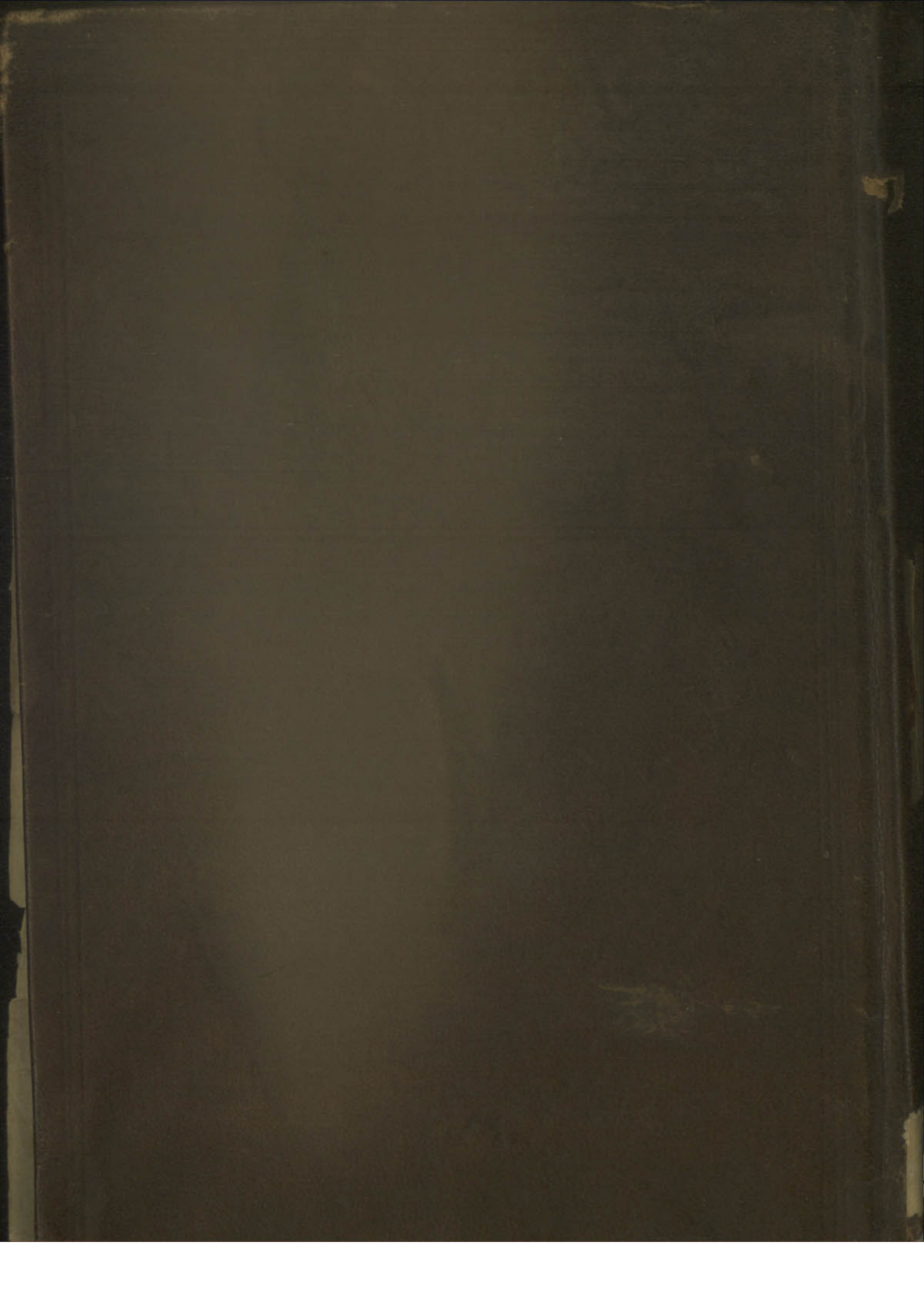
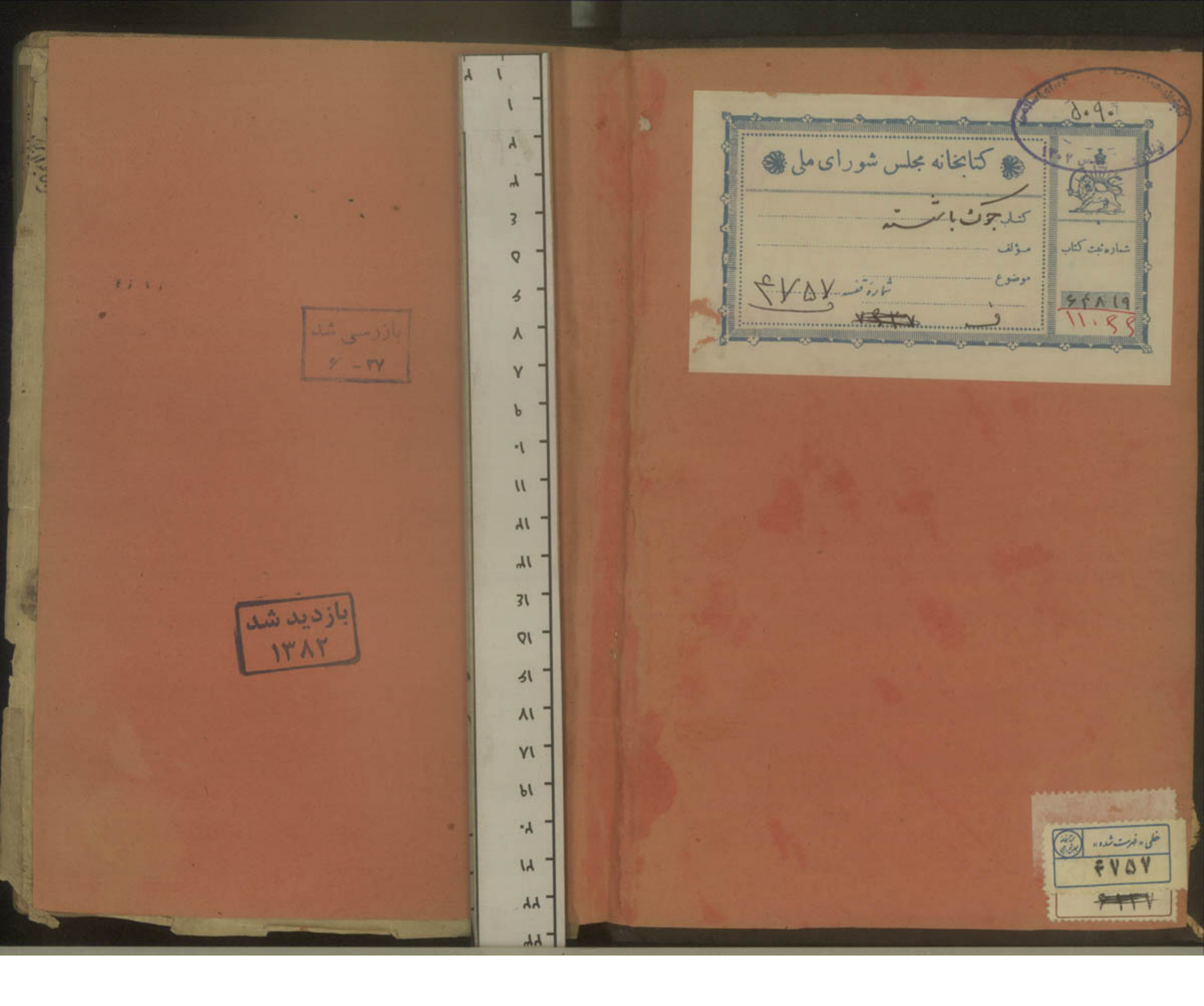
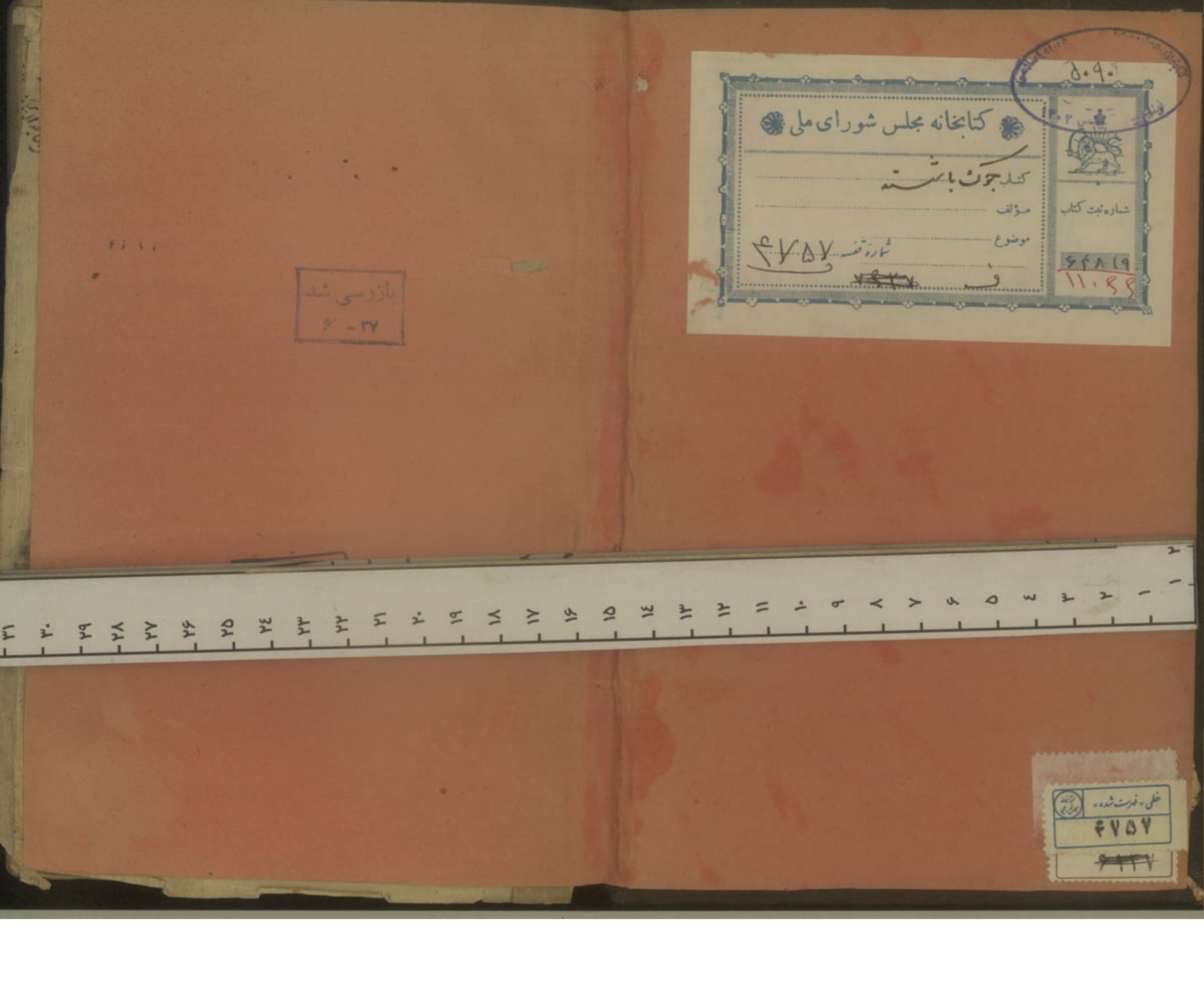
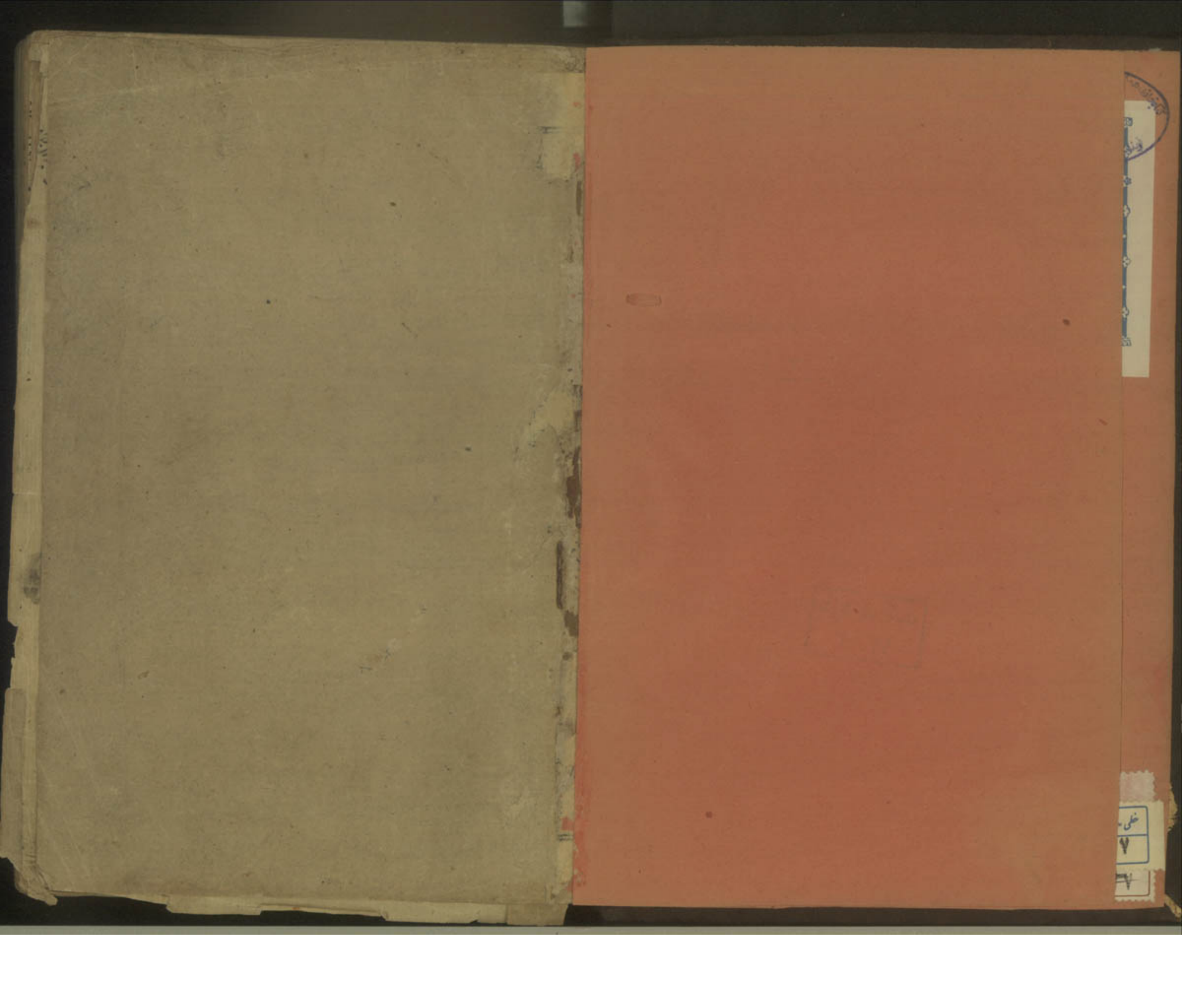




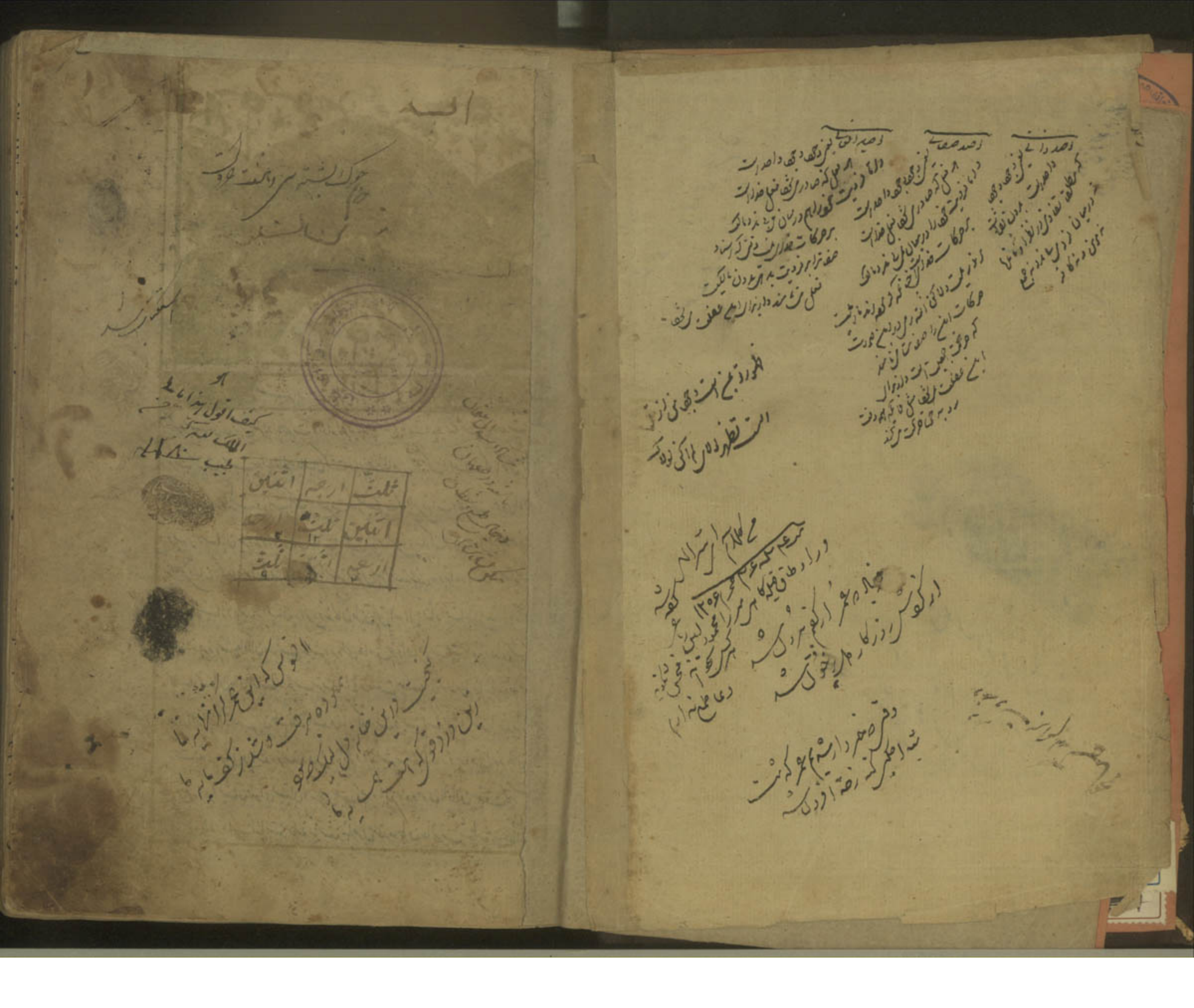
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۴۷۵۷
شماره ثبت کتاب
۴۷۵۷



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جُنگ باشته
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۷۵۷
شماره ثبت کتاب
۶۴۸۱۹
۱۱۰۴۴
۵۰۹۰
بازرسی شد
۳۷ - ۶
خطی - فهرست شده
۴۷۵۷









بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شکر و سپاس بی قیاس سزاوار حضرت داداری آفریدگار بی مثل و مانند و بی همتاست که وحدت ذات
موجب کثرت و سبب پیدایی عالم و عالمیان گشت و این همه مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون از یکی
و یکتایی او موجود نمانست و ذات پاک او حضرت خورشیدیست که تمامی ذرات و کاینات را روی با وست
و بسوی او شتابان میروند و او از کمال رافت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه خود را
بر بعضی آسان میگرداند و ایشان را بصورت آراسته و طریق پیراسته بخشیده و براه راست داشته از جمله
واصلان میسازد و بعد از ایشان برای روندگان طریق حق احوال و آثار ایشان را ستاره راهنما
میگرداند بر دانش عاقلان صواب اندیشه و بر رای صاحب خردان حضرت پیشه مانند روز روشن است
که سعادتمندان عالی فطرت را بجز شرب صافی و خلعت پاک روی توجه عالم بقا نباشد و همت
خود را از آنچه از جنس این عالم فانی باشد و آثار کدورت و پستی آب و گل داشته باشد برتافته
دست قصد در باقی و پاینده زنند و همیشه در فکر و اندیشه سرانجام کار و عواقب امور باشند
و مرغ روح ایشان بهوای بستان و سرای غیب پرزنان بود و چون عاقلان حقیقت کار مستغرق
لذات فانی و لیسه لذات جسمانی نباشند بنا برین مقدمه چون عالیحضرت سعادت منقبت عطارد فطنت

مشتری طلعت ملک سیرت فلک رتبت فریدون منظر جمشید مخبر اختر اوج عظمت و کامکاری نیر آسمان عزت
بختیاری هژبر بیشه شجاعت و مردانگی افلاطون دانش ارسطو فرزانگی شاه و شهزاده جهانیان و نور دیده
خدایگان و ولی عهد شاهنشاه زمان سلیم الطبع زکی الذهن سلطان سلیم بهادر که در عنفوان شباب
و ریعان جوانی که هنگام وزیدن صرصر آمال و آمانی و زمان طلوع کمال لذات نفسانی و آرزوهای جسمانیست
در صحبت داشتن با خداشناسان ساعی و دل با گشنوع خاطر صافش بشنیدن سخنان تصوف و بیان حقایق
مایل است و با وجود کثرت مشاغل و وفور علایق ملک داری و پاس خاطر مسکینان و مهربانی بر حال عاجزان و
ضعیفان و تیمارداری نمیگذارد و در شرایف اوقات عمر گرامی او تضییع و بیکاری راه نمی یابد و نیز بعد از فراغ
سواری و شکار و در خلوت باقی از ملازمت حضرت خدایگانی ظل ملک ابدا بجهت استراحت و آسایش
مهد امن و امان متنا و فرموده که زبان دانان عربی و عالمان اقسام علوم و ماهران فنون نظم و نثر تازی
و تاریخ خوانان و پندنامان هندی بروش طریقه والاحضرت شاهنشاهی بخدمت حاضر آمده از حمسهای هر دو
استاد و مثنوی ملای روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تاریخ مشهوره و جامع الحکایات را نوبت
بنوبت میخوانند و حکایات مشتمل مواعظ و نصایح بسمع شرف خبر سازند درین ایام کتاب جوک باشست را
که مشتمل بیان تصوف و متضمن شرح حقایق الواع و مواعظ و نصایح غریب و از کتب معتبره حکما و براهمه
هنداست فرمود که از زبان سنسکرت نقل به پارسی کند حسب الامر العالی کمترین بندهای درگاه نظام پانی
پتی متصدی ترجمه آن شده مضمون و حاصل آنرا از زبان پهمان شرحهای پوری و چکنات شرجادی
فرا گرفته بدانچه باید تصرف و تکلف ترجمه بفارسی ساده نموده و مقید بعبارات شعرا و ایراد لغات نشد
و طریق باستانه را تتبع نمود و من الله العصمة و العون مقدمه کتاب جوک باشست برهمنان
هند را در وحدت ذات حضرت بیچون و ثنا و صفات کمال و مراتب تنزلات او و منشا کثرت
و پیدایی عالم و عالمیان مذهب حکمای متقدمین است و تفاوتی اگر یافته شود از روی اصطلاح و اختلاف



زبان خواهد بود پندت کشمیری ابهنندن نام که صاحب انتخاب نسخه جوک باششت است در شروع این مختصر
نام پروردگار عز اسمه بر زبان میراند و ستایش باری تعالی میکند و باید دانست که نامهای حق تعالی را حد و نهایت نیست
و هر کدام از رهبران و طالبان راه حق یکی از نامهای او را که بحسب اوتارها باشد و تجلیهای مراتب ظهور او باشد
اختیار نموده و در زبان جاری ساخته او را بهتر بآن نام یاد میکند و از مبداء فیاض بوسیله آن نام فیض میجوید
کیفیت اوتاران است که در کتب معتبره اهل هند مسطور است و جمهور هنود این اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا
منقسم میباشد بر چهار حصه و هر حصه را جک نامند و هر یکی با خاصیتها و آثارهای خاصه خود چندین لک سال
را باشد و بعد از گذشتن هر چهار جک پرلو میشود یعنی قیامت که تمام موجودات عالم بعدم میرود و روی
زمین را سراسر آب میگیرد و باز بعد از مدت دراز حق تعالی بنیاد آفرینش عالم میفرماید و خلق جدید
بوجود می آید و کار عالم بنسق و نظام روان میشود و مثل آفرینش سابق چهار جک در میان می آید
و هر جک را خاصیت و آثار علیحده بود حاصل که هر بار که عالم بعد از معدوم و نابود شدن باراده
الله تعالی موجود گردد مدار برین چهار جک دایر بوده و این طریق را هیچ حد و نهایت نبوده و میگویند
که در هر چهار جک آن هستی مطلق و آن نور غیب بجهت اصلاح حال اهل عالم مظهری خاص را از
ظهور کمال قدرت و تصرف خود وجود بخشیده بدنیا ظاهر میسازد و از وی آثاری بظهور میرسد
که عقل دران حیران میماند و او ظلم ظالمان و جور و ستم تبه کاران از روی زمین نابود کرداند
و ساحت عالم را از خس و خاشاک تبه کاری پاک سازد و آن پندت کشمیری او را بنام نرسنگ
که یکی از آن مظهرهای خاص حق بوده بنا بران میگوید که آن ذات برهم و آن نور مطلق عقلی
خالص که سراسر ذوق و شادی و سرور و راحت است بوده و نرسنگ یکی از نامهای بزرگ اوست
نر آدمی و سنگ شیر یعنی آن مظهر که صورت شیر و سیرت آدمی را جامع بود او را از روی تنزل
و فرود آمدن خود از آن مرتبه اطلاق و تقید این عالم را که کثرت و دوی لازم آنست

پیدا کرده

پیدا گردد و منی و تویی در میان آید من اعتماد دارم به وی که پرستنده یاد او میکنم و ستایش او بر زبان میرانم
میگوییم که آنچنان ذاتی کامل بزرگتر که از کمال قدرت خود و اختراع ابداع خود یعنی کامل وجود جامع
کمالات خود پیدا آورد و جهان تمام که از ذات بزرگ آن بزبان او هر چهار بید یعنی چهار کتب معتبر و مشتمل اوصاف
خداوندی او ظاهر شد و آن بیدها پیدا کننده صفات بزرگ اوست که وید مرا چه حد آنکه وصف او بگویم و مرا
کجا طاقت آنکه شرح کمالات او دهم و بعد از ستایش پروردگار مدح ذاتی بزرگ میکنم که او آفریده
حق و برگزیده اوست و وجود و تعین او یعنی صورت صدق و راستی و شکل کیان کامل و شناخت
بجز او و کارات دانسته ذات اوست کامل وجود مهادیو است که جمیع رهبران و کاملان عالم از او فیض
میجویند و از سایه کرم او حمایت میخواهند و خدمت و ملازمت او این اثر میدهد که هیچ ناشایستگی
و هیچ علت در جان و تن پرستنده نمی ماند و او این طور آیتست که جمیع کیا خلاصی تمام سر خود را بدرگاه
او نهاده خود را با وی سپارند از کیان و دریافت تمام میرسد و کیان بخشیدن و دریافت
تمام عطا کردن صفت لازم ذات اوست و برکت توجه او و نظر لطف او گرفتاران تعین را از قید
عالم و بند جهان بیرون میرهانند و از آنچه پرده راه حقیقت آگاه میدارد و بعد از آن مدح مهادیو شناسی
ذات گنیس پسر مهادیو که بگنیش راج خطاب اوست میکنم و آن بگنیش راج بر درگاه مهادیو حاضر
جدا نمیشود و او نیز ذاتیست که جمیع دیوتها بزرگ تعظیم او میکنند و پوجای او میایند و باید دانست
چون از درگاه خداوندی او را حکم شد که هرکس در شروع کاری ترا یاد کند و نام تو بر زبان
راند آن کار بخوبی سرانجام یابد و خلل و فتور در ان راه نیابد بدان سبب او را بگنیش راج
یعنی آن راجه و آن حاکم که جمیع خللها و فتورها مهمات و حکم او باشد خطاب شد و بعد از فراغ
ستودن مهادیو و پسر او سرستی را که ذات او دریای فیض و بخشنده کیان و دریافت است
و او مانند آب گنگ هر خرد و کلان و هر نیک و بد را که رو بدرگاه او نهد خود را پاک

و پاک میسازد و گیاه‌ها و جهت شناخت ساخته از جمیع بندها و گرفتاریها خلاص میسازد و او بزرگوار است
که جمیع ویرانه‌ها و جاهای خدمتکاران آستانه او را شرف حلول میدهند و از فیض او و لطف او بهره‌جویان
میباشند یاد میکنیم و از عنایت او قوت و قدرت در جمع و تالیف این کتاب میطلبیم و بعد از ستودن
سرستی با لیک در گیسر یاد میکنیم و از او مدد میخواهیم و او آنچنین ذاتیست که آب کلک سخنان
او بعد از بر آمدن از زبان حقایق بیان او هزار جوی شده و هزار هزار چشمه گردیده بدریای حقیقت
رسیده و از بالای او این التماس میکنم که آب کلک مناجات او زبان مرا رواج بخشد و سخنان مرا پاک
و صاف سازد و هیچ آلایش نگذارد و میخواهم که گلهای مدح و ثنای من مشرف نثار سرری را بخیده او استاد و مرشد او
قدیانه و قبول ایشان افتد چنانکه جمیع طالبان شناخت پروردگار و تمام راهروان طریق حقیقت
دلهای خود را متوجه گفت من گردانند و سخنان مرا بجان جای دهند و استاد و مرشد و کیش و سرستی را
کر بخشنده این همه خاطرخواه باشند یاد کرده و از کرم ایشان مدد جسته و از همت ایشان فیض و قبولیت
طمع داشته شروع در بیان معانی کتاب باشست مینمایم و بعد از آن از پیشوایان راه مهر هندی
و از کاملان و اولیاء محضور از شما التماس و درخواست مینمایم که من بیچ قوت و استطاعت که در آخرین صف
بندگان جا دارم میخواهم که بدریای کتاب باشست در آیم و خود را مانند ماهوت بآن کنار بدین دریا
رسانم و بدانید که مرا التزام درگاه دانچه میباید برزند که و بزرگواری ذات او این جرات بخشیده که
از این دریا میگذرم شما همه این دلیری مرا بخشید و گستاخی مرا عفو فرموده به همت مددکاری کنید حالا ای
طالبان شناخت حق وای جویندگان دریافت هستی مطلق گوش هوش بمن دارید و بشنوید که این
ذات برهم که عقل خالص و بی همتا و بی نام و بی نشان و نقش و رنگ و صورت باشد و باقی و پاینده
و دریای ذوق و سرور ابدی بود و تغیر و تبدیل و حد و نهایت باو راه نداشته باشد ناگاه خود
بخود در ذات خود اندیشه آفرینش نمود و بعد از آن از آن صفت اطلاق بتقیید فرود آمده و

کدورت

کدورت دنیا کشوده را بخود راه نداده از یکی و یگانگی بهزار تعین و هزار صورت شده ظهور کرد و هر تعینی را لیاقتی
و نشانه و جای سرداری در خور او بخشیده و موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده در این
عالم موجود گردانید و هر کسی را موافق سرنوشت او برای داشت که در این عالم زندگانی کنند و بعد از آن برای
آنکه این همه خلق و موجودات براه و روش پسندیده باشند و بکار و بار خود مشغول بعد از طریق ذات نگاه
ننمایند و در این عالم توالد و تناسل کنند یعنی زن و مرد و نر و ماده از هر جنس حیوان و هر قسم جانور را
بهم مربوط ساخت که از ایشان فرزندان پیدا آیند و بجا موجود گردند و نیز زایند و در روی زمین منتشر
و پراکنده گردند و هر قوم و هر طایفه براه و روش پسندیده زندگانی کنند و گیان و دریافت پیدا کرده و راه حقیقت
را یافته آخر کار بموجه رسند بعضی از صفات پنداری فانی گردیده بحق باقی گردند احکام پیدها را بین مضمون
کتابهای شریعت را بر زبان طایفه پیغمبران روان ساخت تا پیغمبران و دانایان راه حق آن مضمونها را در میان
مردم بخوانند و آن حکمها و آن قاعده‌ها را در عالم منتشر و پراکنده گردانند که هر کدام بروش پسندیده
زیسته آخر داه بحق کنند و بموجه رسند طایفه پیغمبران در میان اهل عالم پیدخوانی بنیاد کردند
و بهر جا رسیده سخنهای حق را بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند که غافلان از خواب غفلت
بر آیند و طالبان مستعد بموجه رسند بعد از آن که مدت دراز مردم عالم موافق فرموده پید
روش و زندگانی کردند و سعادتمندان بموجه رسیدند و این طریقه در اهل عالم قرار گرفت و خلق
خدا و براه شدند آخر بموجب گردش ادوار و تاثیر لیل و نهار روان رکس یعنی جنی زیر دست
پر آزار خونخوار و طایفه جور کسان سرکش موجود شدند و بعالم آمدند و از روی سرنوشت زشت
خود بر قوت و قدرت خود مغرور شده بیدادی و ستمکاری بنیاد کردند و خودبینی و تکبر نمود
انواع ظلم و تبه‌کاری شعار خود ساختند و از بسکه ناپسندیدگی و ناشایستگی و جور از ایشان
بوقوع می آمد در میان خلق عالم هرج و مرج پیدا شد و جمعیت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه

مبدل گردیده و راه و روش پاکیزه از میان برافتاد و روزگاری دراز برین نظر گذشت تا آنکه چون ظلم
و بیداد سرکشان از حد متجاوز شد و بندهای خدا عاجز و درمانده شدند بمقتضای آنکه دیر گیرد
سخت گیرد همان ذات کامل برهم از روی غیرت خداوندی خود خواست که بهره از قدرت کامله خود
درین عالم ظاهر سازد و که آتش ظلم را که سالها آب قهر میشاند بنابران مظهر جامع صفات جمال و جلال
خود و ذات متجمع بوقت کمال خداوندی خود را از رحم کوسلیا رانی راجه جسرته که عبنوز و پادشا
بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل با وجود علم کامل و دانش خود مریدی و شاگردی بسشسته که مهتران اختیار
نمود و از آب حیات سخنان ارشاد و تلقین و ایدیس کیان او که در ضمن حکایات شیرین
و افسانهای رنگین صورت یافته بهره گرفته و بجنگ رکسان خونخوار کمر بسته بر ایشان ظفر یافته و ظلم
آن طایفه را نابود و معدوم ساخت و لوث و ناپاکی آن خبیثان را از روی صفحه زمین پاک ساخت
و مظلومان را از رنجه ظالمان بی باک خلاص ساخت و بعد از ان رسوم و قواعد بیدها را که مندرس
و نایاب شده بود در میان اهل عالم از سر تازه گردانید و مردم براه و روش پسندیده زندگانی
کردن گرفتند و اثری از آزار و ناپسندیدگی بیدا نماند و بعد از خرامیدن خود بان عالم بنابخان
بسشسته را که مانند آب حیات جان بخش بر اهل علم یادگار گذاشت که دستور العمل سعادتمندان
و نیکبختان گردید و بعد از گذشتن چندین دورهای فلکی و مرور چندین سالها و قرنها بهرکرن نامی
که بشاگردی و مریدی بالمیک رکهیسر که راجندر را ایدیس کیان نموده و ارشاد و تلقین کرده بود
پرسید و التماس کرد که سخنان حقایق بیان بسشسته را سر بسر شرح فرماید و بالمیک که دل او آینه
اسرار الهی بود و احوال عالم گذشته و آینده یک بیک در و روشن مینمود فرموده بسشسته را
و سخنان او را در ذیل عبارت سی و دو هزار شلوک کرده بود بر بهرکن خواند و بهرکن آنرا نسخه نموده
در هند کتاب آورد و حالا من چون آن دریای سی و دو هزار شلوک بالمیک را بی کنار دیدم

ودانستم

و دانستم که ضبط نمودن آن بر مردم طالب دشوار شود و کسی آنرا بعید نتواند آورد و مرا ضرورت شد که
اغلاق و اشکال آنرا که زود بر فهم آن فهمید و تکرار و زیادتی را دور ساخته ماحصل و مضمون مرموز
بسشسته را در الفاظ و عبارت شش هزار شلوک ادا کردم و این کتاب را مختصری جامع مشتمل بر شش
باب ترتیب دادم و در حقیقت آنرا دریای پر از گوهرهای معنی ساختم و دریا را امواج باشد این
دریای من پر از موجهاست که نام آن موجها اینست اول بیراگ دوم ممچهه سیوم اتپت چهارم استهت
پنجم اپسم ششم نربان و در دریا گوهر باشد این کتاب من دریاییست که در او گوهر حکایات رنگین و
و افسانهای شیرین باشد و حالا من در خور فکر و دانش خود غواصی نموده گوهرهای سخنان بسشسته
را بدست آورده و حکایات را مناسب و سخنان بسشسته مناسب و سنجیده چیدم باب اول در بیان احوال رامچند که
او را چون جذبه عالم غیب گریبان جان گرفت از مشغولی اسباب دنیوی دل گرفته گشته سلطنت این
جهان و خطابهای شاهی برو تلخ گردیده و آنرا از زبان سمکران براگ پرکرن گویند و این باب مشتملست
بر دو فصل فصل اول در آغاز حال رامچند و پرتوی از عالم غیب بر آیینه دل او تافتن و راه و روش
پسندیده اختیار نمودن و چون قاعده مصنفان و صاحب کتابان آنست که اولا مثلا چون میکنند
نام خدای تعالی را در شروع کتاب خود بر زبان میرانند و از مبدا فیاض آن در استمداد میجویند
که آن تصنیف و تالیف که اندیشیده اند بی خلل و فتور با تمام رسد و مردم را از ان نفع برسد بنا بر
بسشسته هم مثلا چنین نموده میگوید که آن آنکه بی هستی مطلق و جمال غیب که من مظهر اویم و الماس
و آسمانها و زمینها و در زمین جلوه ظهور اوست و نهایت ضیا و جمال دارد و یاد او بکنم و مدد و
فیض از او میطلبم و آن آنکه ذات برهم هستی مطلق که خلاصه گیان و در یافت و عقل کلی است
و همه جا با ظهور او شامل و در گیرنده است هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه و دور گیرایی او
بیرون نیست قبله همت بیت و نیز چون در تمام این کتاب ذکر شناخت ذات برهم خواهد بود

بنابران دراول هم اندو یاد کرد و راز و گفت و بعد از ان میگوید که شنیدن این کتاب من کسی
سزاوار است که در دل وی این اندیشه پیدا شود و او در فکر افتد که من عجب گرفتار قیدهای این عالم
شده ام و از مبدا فیاض و اصل خود بسیار دور افتاده و در پس پرده غفلت در مانده ام آیا
نوعی ممکن باشد که ازین گرفتاری خلاص گردم و ازین دوری و مهجوری برهم و کسی که او بسیار
غافل و نادان باشد و اصلا شعور به بهبود خود نداشته باشد او را باین سخنان من چه کار
و هر کسی که کمال کامل حاصل کرده شناخت پروردگار بدست آورده باشد او هم محتاج
نباشد که بشنود بجهت آنکه کوشش من در آنست که کسی را بشنیدن سخنان من شوق
طلب شناخت حق در دل راه کند هرگاه یکی دریافت کامل حاصل کرده کمال و معرفت
رسیده باشد او را چه حاجت بتصنیف من مگر آنکس فکر بهبود آخر کار داشته باشد و طالب
دولت نجات از ان گرفتاری و دوری باشد او سزاوار شنیدن سخنان من بود باید که
اول بدل و جان بگفته من تامل نماید و ملاحظه کند که من چه گفته ام و غرض من از بیان حقانی
چیست فصل اول در بیراگ حالا شروع دران سخنان نموده چنین میگوید که بالمیک نام رکھیسر
استاد و کامل بیقرین و مرشد راهنمای گوشه نشین که بر وی حقیقت زمان گذشته و آینده
و حال پنهان نباشد و احوال هرچه عالم بر باطن او روشن بود روزی با درون
منقطع از جهانیان و با دل جمع از کار جهان با کمال آرام و تسکین خود در گوشه
جا داشت و مستغرق مشغول حق بود بهردواج نام شاگردی از شاگردان و مستفیدان
او پیش آمد و تعظیم استاد خود نموده و سر بر زمین ادب نهاده التماس نمود که ای
مرشد حقیقی بر علم شما پوشیده نیست که این عالم دام جانداران و جای گرفتاری
و در ماندگی غافلانست عنایت نموده با من احوال رامچندر را شرح سازید که با آن

چون غرض از این کتاب
فهمیدن رموز و عرفان بود بنابرین
در اول براهمه اصطلاح خود را از
ابتدا تا انتها سخن گفت

کمالات صوری و معنوی خود درین عالم که زندان غفلت و نادانی باشد بچه نوع زندگانی
میکرد و بچه طور با خلق خدا معاشرت مینمود و آخر از این تنگنای عدم بسوی عالم بقا بچه رنگ خرامید
بالمیک باو فرمود که ای فرزند نیکبخت و ای طالب سعادتمند چیزی خوب از من پرسیدی
والحق تو شایان پرسیدن این حقیقت هستی حالا من با تو احوال رامچندر را بنوعی شرح دهم
که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام آلایش غفلت و نادانی تو نابود گردد و در
عقل تو تمیز آید ای بهردواج از ما بشنو بود رامچندر درین عالم و از جیون مکت شده انتقال
بان عالم نمودن او را با تو بگویم و معنی جیون مکت شدن آن باشد که کسی در نشاء زندگی
تهذیب اخلاق نموده از صفات بشریت و از لوازم شهواری برخیزد و باقی ببقای حق
گردد و احوال او را شرح سازم که او از روی صفای طینت و لطافت سرشت خود که همراه
داشت درین عالم که نمودی بی بود است و بویی از بقا و پاینده که ندارد و حظها دل نبست
بهیچ چیز و هیچ کس حال این دنیا را اعتبار نمود و از هواهای نفس و حظهای جسمانی آزاد
گردیده زندگانی کرد و از این سبب بآسانی جیون مکت شده بآن عالم خرامید طالب
سعادتمند باید که این عالم را که بعینه چون نمود سرابست وجود ننهند یعنی چنانچه از
تاب حرارت نیر اعظم و رفتن ریگ از دور تشنه را آب در نظر آید و در حقیقت
آب نباشد همچنان تعینات این عالم بظاهر دیده میشود که چیزی هست و در حقیقت هیچ
وجود ندارد ای بهردواج این عالم سراسر وجود و تعین وهمی دارد و در رنگ تعین
وجود مار که کسی را دیدن ریسمان بخاطر رسد که این مار است و در حقیقت مار
نبود و بدانکه سرمایه خلاص از گرفتاری این عالم آنست که کسی نتواند از حال این
جهان فراموشی گزیند و هیچ لذت و هیچ مراد دنیوی و هیچ حال آنرا بخاطر نیارد

کمالات

ومطلق باو نکند وچنان از دل خود محو کرده اند که هرگز هیچ نسبت آن بدل نگذرد و باو لذات جهان را
بر خود چون زهر قاتل دانند و یقین خود کنند که اگرچه این عالم بنظر در می آید و موجود مینماید لیکن هیچ
بود و وجودی ندارد و در رنگ نش رنگی هوا و آکاس که بنظر در می آید و در حقیقت آن رنگ را
اصلا وجود نیست همین مینماید و بس سعادتمندی را که این عقیده محکم شود و این یقین صادق روی دهد
که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و نمودی بی بود است و دل او از خواهشها و آرزوها باز ماند و
در ذات حق بسته گردد بدانکه او مستعد مرتبه موجه شده و نشان موجه که از صفات خود فانی
شدن و بذات حق باقی گشتن است در او پیدا گشته و او آماده ذوق و سرور ابدی و شادی
سرمدی که خاصه ذات برهم است گردیده همیشه در شوق و سرور لایزال لیه باشد و باید دانست
که کسی اگر هزار بید و شاستر بخواند تا آنکه این عقیده و این یقین و این گیان که گفته شد در دل او
پیدا نشود و آماده موجه نگردد و زنگ آینه دل منی و تویی و شمار دویی است تا آنکه این زنگ
دور نشود و صفا رو ندهد و چهره حقیقت حال بدیده باطن او نمایان نگردد و نزدیک گیانیان و
خداشناسان مقرر شده است که جاندار را خواهشهاست و هواهای جسمانی که از روی
سرنوشت حواله شده سرگردان میدارد و هر بار بتناسخ جسم میدهد و وجود می بخشد و بدنیای
آرزو می برانداز و می برد و چون این خواهش جسمانی و آن آرزو که از جنمهای سابق موجود شده
تنهای پیشین در دل او هیچ نه برده و او بی رو شود و او مرتبه موجه را دریابد و از خود فانی و بجای
حق باقی گشته دیگر هرگز باین عالم نیاید و نزد و یقین باید کرد که هیچ تدبیری برای حاصل کردن مرتبه موجه
برابر دور ساختن تعلق آرزوهای جسمانی نیست و اصل سلوک کار راه حق اینست که کسی در آن کوشد
که پی خواهش و آرزو گردد و باید دانست که تعلق خواهش نفس که بهندی باسنان گویند بر
دو نوع است یکی از آن ملمان باسنان باشد یعنی خواهش آلوده و پست و آرزوی لذات

فانی

فانی و دویم سدها باسنان بود یعنی خواهش بی آلایش و پست یعنی توجه دل بعالم بقا و صفا و تعلق نفس
بخواهشها و آرزوهای جسمانی را ملمان باسنان گویند و چون در ملمان باسنان یعنی در خواهش نفس
غفلت و آثار جسمانیت است از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خودبینی بنابران این خواهش
باعث جنمها و وجود گرفتن ها و زیستن ها و مردن ها و انواع گرفتاریها میشود و چون در سدها باسنان
یعنی در خواهش دل و کشش و شوق درونی بجانب ذات حق و عالم بقا و آزادی و علو و بلندی
و پاکیزگی بود بنابران این خواهش بآن رساند که دیگر او را جسم نباید گرفت و زاده شده
بدنیا نباید آمد و در کسی که آن سدها باسنان پیدا شود و او دیگر از آمدن و رفتن این
عالم باز وارد و ذات آن شخص بعینه چون تخمی باشد که آنرا بریان ساخته در خاک اندازند چنانچه
آن تخم بریان شده اصلا سبز نشود و نروید همچنان ذات او باز دیگر باین عالم نیاید و وجود
نگیرد و کسی که سدها باسنان خوی او شود و یقین باید بود که او شناسا شده بآنچه ساختن آن
ضروریست و اوست که صفت جیون مکت حال او گردیده و در حال زند که از خواص جسمانی و
آثار رنج وارسته گشته که دیگر هرگز با بال جنم نگردد و جسم گرفتن را با او هیچ گونه رابطه نماند و چون
اول سبب و علت جیون مکت گردیدن گفت و آنچه مرتبه جیون مکت توان یافت شرح کرد
حالا احوال رامچند را بیان میکند که بچه نوع جیون مکت شد و جیون مکت شده چه طور زندگانی
کرد و درین عالم اوقات بچه رنگ گذرانید و بدانکه کسی که جیون مکت شود و بار ضعف و
پیری کرد او نگردد و او را از زیستن و مردن فارغ شود و حالا گوش بمن دار که رامچند چون
از استاد و معلم خود علمهای رسمی که خواندن و کسب کردن آن ضرورت باشد فرا گرفت
و بخواند و آداب صحبت بیاموخت و کمال دانش و مهارت حاصل نمود و از مکتب بیرون
آمد که از جمیع اوقات با بزرگ زاده ها و اصل داران و هنرمندان نشست و خاست

نمودن گرفت و پسندیدگی پیشه کرد و چون مدتها این و آسایش و فراغت گذرانید بخاطر او رسید که سیر تیرتهها
باید کرد و بزیارتگاهای عالم باید رسید و مردم پسندیده و گیانیرا ملازمت باید نمود و ملاحظه کرد که از چهار قسم
مردم و چهار برن یعنی رنگ برهمن و کهتری و بیش و سودر باشد کدام یک پسندیده افعال هستند و چه مشغولی و چه
پیشه دارند و از چهار نوع آسرم یعنی مذهب و ملت که برهم چاری و گرهست و بان پرست و سناسی باشد
کیان کیان نسبت دریافت و گیانیرا درست ساخته طریقه و روش ایشان را بکمال رسانیده اند و چون این
اندیشه در دل رامچند محکم شد و خود را برین قرار داد راست گرفت روزی پیش راجه جسرت که
پدر او بود آمده رسم تعظیم را بجا آورد و نزدیک رفته هر دو دست خود را بر پای پدر نهاد و عرض نمود
که ای راجه وای ولی نعمت و ای قبله من این صورت و بود از تو یافتم و تو سبب آمدن من درین شدی
که بطفیل تو پای در عرصه وجود نهادم و بعد از آنکه عاجز و ناتوان بودم مرا به پرورش خود کلان کردی و از
عنایت تو علمها را خوانده ام و دانش و آداب حاصل نمودم حالا مرا بخاطر افتاده و در دل من نقش بسته که
بطریق تجرد و تنهایی از خانه برآیم و تیرتهها و زیارتگاههای معتبر را سیر کنم و ببینم و بهر تیرته و زیارتگاه رسیده
رسوم غسل و پوجا و پرستش بجا آورم و هرجا از نیک مردی و زاهدی و سناسی و راهبی خبر یابم رفته شرف
دیدار او حاصل کنم و از خدمت او دریوزه همتی و التماس فیضی نمایم بر نیک و بد عالم اطلاع یابم ای بزرگوار
چون این داعیه در دل نشسته و شوق دیدار خداطلبان گریبان گیر شده باید که لفظ [illegible] بر زبان گرامی
و مرا البته رخصت دهی که من تا رضای ترا نسبت بخود نیابم نمیدانم راجه چون از رامچند این داعیه را
خاطرنشان خود کرد در آنوقت چون دل آسایه [illegible] باو گفت که ای نور دیده و سرور
سینه من از خواهش و اراده تو سر برنمی توانم تافت و بخلاف رضای تو دم زدن از محالات
میدانم لیکن تو مرا بمنزله جانی در تن من بجدایی تو رخصت ندهم این بگفت و بشسته را که استاد و مرشد
رامچند بود طلبید و نزدیک خود جا داده این راز را با او در میان نهاد که رامچند را این داعیه

پیدا شده

پیدا شده و چنان و چنین میگوید و در این باب بجد گردیده از من رخصت سفر می طلبد بشسته گفت که ای راجه
اول نتیجه کمال اصل داری و خوبیهای تو این بوده که مثل رامچند فرزندی در خانه تو متولد شده و بعد از آن علوم و
آداب حاصل کرده حالا در بهبود آخرت کار خود کوشش مینماید تا او نام خاندان نیک نام و سعادت فرجام
میگرداند اما این چه بهتر که فرزند سعادتمند و پسر رشید دلبند ارجمند تو روش نیکان و نیک سیرتان
پیش گرفته بزیارت تیرتها برآید و خاصان درگاه خداوندی ملاقات نموده شرف و سعادت دو جهانی
کسب کند در رخصت کردن او تعلیل نباید کرد و در وداع او تاخیر نشاید نمود راجه جسرت باین سخن
همساز شده فرمود که ساعتی نیک از برای رامچند اختیار کنند بشسته در حال طالع برگرفت و ساعتی مساعد
دایر کرد بعد از آن رامچند پای پدر را ببوسید و خاک پای او را چون سرمه در چشم کشید و مادر خود را
نیز وداع کرده با خاصان خود [illegible] برآمده و در زیارت تیرتها و ملازمت نیک مردان
نهاده بهر زیارتگاه که میرسید لوازم آنرا آنجا بجا می آورد و شرایط آنرا از غسل و پوجا یک یک باتمام
میرسانید و دیدن روی خداطلبان و ملازمت خاصان درگاه خداوندی را غنیمت دانسته بر جانشان جان و جای
مروت بایست خود را بخدمت او میرسانید و از او استمداد همتی و مدد باطنی طلب میکرد و بعد از آنکه
زیارت تیرتها و ملازمت نیک مردان انجام کرد و از عهده آن برآمدن مراجعت نموده متوجه شهر
خود و ملازمت راجه جسرت گردید و در آمدن بعینه چون بهار و بو مینمود که با بزرگی و جلال از جای
دیگر متوجه گیلاس که جای معین اوست شده باشد ارکان دولت و اعیان حشمت و امرا و سپاهیان
با تجملات ملوکانه پیش باز رفتند و مردم شهر و مهاجنان از خاص و عام و که و مه همه نثار راه
زر و جواهر و اجناس را از هر طرف نثار میکردند و مانند پسر اندر مقدم او را عزیز و محترم داشتند
شهر را آیین بستند و شادیها کردند رامچند بدولت و سعادت بدولتخانه رسید و پدر و مادر را
ملازمت نمود و رسم پوجا و پرستش ایشانرا چنانچه باید بجا آورد و بعد از آن با خوشحالی تمام مراد

وکام نزد پدر نشسته از آنچه از سیر شبها و زیارت گاه‌ها دیده بود و از ملازمت و صحبت بنکروان فایده‌ها
گرفته و بهره‌ها برداشته بود و از عجایبها و نیا که بنظر او رسیده بود میرزا سر شرح میداد و بر دوش
سپید دیده و طرز آن گزیده زندگانی میکرد و صباحان غسل مینمود و چیزی اوراد و تسبیح کرده وظیفه آن وقت باشد
بجا آورده بملازمت پدر میرسید و در خدمت او بجان و دل قیام مینمود و وقت شام هم غسل میکرد و وظایف
شام را تمام کرده باز بخدمت راجه میرسید و اکثر اوقات از راجه رخصت شکار گرفته بصحرا و جنگل
میرفت و از آنجا با انواع شکار مشغول میبود و چون برگشته بحضرت دولت خود میرسید با خویشان
و برادران و همزادان خود صحبت میداشت و از سرود و رقاصی هنرمندان محظوظ میشد و دار
و نیرنگ اداکان و هنرمندان عالم بیش از رسیده اظهار انواع هنرمندی خود مینمودند و او بایشان
انعامات میداد و راجهند در حسن سیرت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع پسندیده بحدی بود
که هر یک از خویشان و اقربا بدیدن او می‌آمد شکفته خاطر میشد و در رنگ گلهای بهار ده که چشم
مردم را بنور خویش روشن سازد خصوصا از دیدن جمال او راحت بسیار بجان پدر میرسید و چون
لب بسخن کردن میکشاد سامعان را گویا آب حیات از راه گوش بدرون میرفت و زندگی می
بخشید و چون با این حال و این مانند و بود زندگانی میکرد و از عمر او پانزده سال و چند ماه گذشت
ناگاه تغیری در اطوار و اوضاع او راه یافت و روز بروز کاهیدن و لاغر شدن گرفت و در رنگ
آب حوض که در ماه کنوار و کاتک که آخر ایام شهر بوره و مهر گویند روبکمی آورد و دم بدم کم شدن
گیرد و بسبب فتوری و خللی که در اوقات خود و خوراک او راه می یافت روی او بزردی مایل شده و
رونق و صفای او در رخسار و جبینه چون گل پژمرده بود و گرد داکرداد زنبوران سیاه و کلفها این باشند
و هر کس در او میدید در می یافت که غمی و اندوهی بخاطر او راه یافته و دل او بجایست و او هر گاه که نشست
چون اندوهناکان و دلگیران کف دست خود را در زنخدان نهاده تکیه بران کرده می نشست و از

سبب کاهش درون و غم خوردن بچه مستغرق دریای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه
چون صورت دیوار بی‌حس و حرکت بنظر در می آمد و از بسکه خود را بغم سپرده بود از غسل کردن
و شستن و شوی تن و بوهای خوش بخود مالیدن و جامه سفید پوشیدن فراموش کرده خود را
کم ساختنی بود و خدمتگاران و ملازمان او هر چند او را میدادند و او را بخود متوجه میساختند
و پاکیزه بودن جامه سفید پوشیدن بیاد او میدادند اصلا متوجه نمیگردید و مقید رسوم و عادات
نمیشد و آسایش نمیشد و چون حالش معلوم راجه جسرت گردید و نواحی خاطرشان او شد
که راجهند را غمناک عجبی روی داده و اندوهی و کلفتی غریب باو روی آورده که از شکفتگی و خنده
کردن و از طعام و آب باز مانده و سر درون خود را بهیچکس ظاهر نمیسازد و راز دل را بکسی
نمیگوید راجه بشنیدن این حال ملول خاطر شده مضطرب گشته راجهند را پیش خود طلبیده
و گردن و پیشانی او را بوسه‌ها زده و انواع مهربانی و شفقت پدرانه بجا آورده که جان پدر
این آشفتگی و حیرانی که در تو دیده می شود برای چیست و سبب این غمناکی و پریشان حالی چه
بعد بجز فی المثل اگر خاطر تو ماه آسمان را خواهد برآیم که او را بافسون و حیله فرود آرند اگر کسی
جانب تو بنیز دیده باشد بگویم که چشم او را از چشمخانه برآرند باید که سر درون را از من بپوشی
و حال خود را شرح بگویی که پدر مهربان توام و ترا از جان عزیزتر میدارم هر چند راجه بمبالغه
و تاکید پرسش مینمود و خاطرجویی او میکرد راجهند سر بپایین انداخته و نظر بر زمین دوخته
می بود و سری جنبانید و آه بر آورد گفت که ای راجه مرا هیچگونه غمی و کلفتی رو نداده و من نه چیزی
نو را میخواهم و نه از کسی آزرده خاطر شده ام و در این اثنا که پسر و پدر در سخن بودند ناگاه
بشوامتر که رکهیسر مشهور است بقصد دیدن راجه جسرت در راجه رسید راجه مقدم آن رکهیسر را
عزیز و مکرم داشته و در حال کرسی مرصع بجواهر را برای نشستن او حاضر طلبید و اول موافق رسم

وآیین بزرگان که در مقدم بزرگان بجا آرند راجه خود برجست و آب را آورده پاهای او را بدست خود
بمالید و خادمی نشست و رسوم پوجا و پرستش را بوجهی بجا آورده پاهای او را بدست خود بمالید و خادمی
نشست و رسوم پوجا و پرستش را بوجهی بجا آورده حرمت داشت او نموده با او سخن با نرمی و ملایمت
بنیاد کرد و گفت که ای بزرگوار پاکیزه روزگار شما که ناگاه باینجا تشریف آوردید و ما را ابد بدار
پر انوار خود تشریف بخشیدید از عنایت شما خوشحالی زیاده از حد یافتیم و شگفته خاطر و خرم دل شدیم
در رنگ آن گل نیلوفر که شبها نگاه بسته و غنچه شده باشد و صباحان از طلوع حضرت نیر
اعظم شگفته گردیده ما چگونه از شکر گذاری شما بر آییم و در برابر این کرم شما چگونه هم وجه خدمت
بجا آریم ای رکهیسر کامل ما از دیدن شما سرور و خوشحالی بی نهایت یافته ایم که از شرح و بیان
بیرون باشد و ما گویا تن مرده بودیم که بقدوم شما جانی تازه نصیب ما شد و زنده ابدی گردیده ایم
و ما چون چشم کور و نابینا بودیم که سرمه خاک قدم شما ما را بینایی بخشیده و ما مانند
کشت خشک بودیم که بباران عنایت شما از سر تازگی و طراوت پیدا کرده ایم و شما چون
آب گنگ و آب تیرته هستید در کمال صفا و لطافت که بخانه ما راه کرده اید و ما را از درون
و بیرون پاک و پاکیزه و سیراب ساخته اید حالا فرمایید که سبب تشریف آوردن و باینجا آمدن
چیست ای رکهیسر کامل شما تمام دنیا را پشت پا زده اید و از قیدهای عالم وارسته و
بی قید و آزاد گردیده اید ما اهل دنیا هستیم و این سلطنت دو روزه پرده راه ما شده و شما
که عنایت نموده ما را سرافراز گردیده اید هرچه فرمایید و هرچه گویید منت بر جان نهاده آنرا
بجا آریم و آن فرموده را بتقدیم رسانیم بشوامتر چون این نوع تعظیم و این حرمت داشت
از راجه بدید و این خاطرجویی خاطر نشان خود کرد و تمام موهای تن او از شگفتگی و خرمی
پر بر آمد خوشحال شده با راجه آغاز کرد که ای راجه عالمگیر و ای فرزند خلف خاندان حضرت

نیر اعظم

نیر اعظم و اهل هند ماه و خورشید را اولاد نسبت کرده اند و از طوایف انواع بشر بعضی را فرزندان
حضرت خورشید و بعضی را اولاد ماه گفته اند و راجه جسرت را فرزند حضرت خورشید گفتی از آن
جمله است این اکرام و تعظیم و این حرمت داشت را از تو که راجه بزرگ عالیشان هستی چه عجب که تو
از آنچنان خاندان بزرگ هستی و شرف باشی و مثل بشست رکهیسر کامل در صحبت خود
داری و از ملازمت او فیض بی حد میبری و او مربی تو و تمام فرزندان تست هرچه کردی در
خور خود کردی اینها از تو آید حسبها تو کنی حالا چون سبب آمدن من باینجا میپرسی آنرا
با تو گویم و حقیقت حال را شرح دهم بشنو ای راجه جسرت من که مار کهیسر ام مشغول ریاضت
و تپسیا و دهیان برهم و مراقبه و ذکر حق از زنده که مقصود می باشد و همت ما بآن بسته میشود
و ما یکدم بی آن نشست نتوانیم بود بنابران من در این مدت دراز در گوشه جنگل بریاضت
و تپسیا مشغول بودیم و دهیان مراقبه یاد حق داشتیم و این مشغول را فتوری و خللی نمی
آمد در این ایام ناگاه دو کس از دیوان و عفریتان خونخوار که توابع راون اند و کار ایشان آزار
رکهیسران و مدعای ایشان خلل انداختن و تپسیای زاهدان و خدا طلبان است هر بار بهجوم
می آیند و مرا ایذا میرسانند و باعث فتور ریاضت و تپسیای من میگردند و مرا پریشان خاطر میسازند
ای راجه دور ساختن ظلم آن ناکسان و حمایت مظلومان و رعایت زیر دستان وابسته
بتوجه تست و آن آنست که این پسر کلان خود را که رام چندر نام است و خدای تعالی او را قوت
و قدرت زیاده از حد جاندران داده است بمن همراه فرما و اصلا بخاطر خود مرسان
که او خورد سال و ناآزموده کار است او با آنچنان حلوتیان زیر دست چه نوع خواهد [illegible]
در آویخت و بر ایشان غالب آمده ظلم ایشان از بشوامتر و سایر بندگان خدا چگونه
دور خواهد بود و در خورد سالی او مبین و نظر بر حال ظاهر او منما که من از حقیقت حال خبر دارم

والله اعلم بالصواب مطابق مراد از فرزندان آفتاب آنان باشند که بر راه نورت باشند و مراد از فرزندان ماه آنان باشند که بر راه عبرورت باشند و برکت بر ایشان غالب باشد و مراد از فرزندان آفتاب جوکیان باشند و تارکان و مراد از فرزندان ماه سالکیان باشند و عاملان و این هر دو تعبیر را نیک مالکیت والله اعلم فقط

[illegible] والله اعلم بالصواب

که وجود عالی فطرت او محض از برای نابود کردن رکسان و معدوم ساختن ظلم عفریتیان موجود
شده و بر زمین آمده که روی زمین را از لوث ظلم و تبه کاری ظالمان پاک سازد و اثری
از جور و ستم بدراهان باقی نگذارد و ای راجه مطلق اندیشه مکن و دغدغه بخود راه مده که در جنگ
و ستیزه مبادا از دست رکسی بذات او آسیبی رسد و آزاری که او محفوظ حفظ آلهی باشد
و نگه داشته کرم خداوندیست و یقین بدان که همه نگهبانان غیب همراه اوست و با وجود
این حال من هم بهمت و دعا مددکار و یاور او هستم و اورا افسونها و حرزها خواهم
که بهر کس مقابله کند و در آویزد او را بر زمین اندازد و از دست خصم زخمی نخورد که جبه
و زره و عنایت خداوندی در بر دارد و او همیشه بر دشمنان غالب و مظفر باشد و هیچکس با او
برابری نتواند کرد و یقین دان که در علم آلهی مقرر شده و تقدیر خداوندی چنین رفته که این رکسان
ظلم پیشه و آزار اندیشه از دست رامچند نابود و معدوم شوند و هستند ای راجه من و شنیده از
از سر کار واقف هستم که او ویران کننده خان و مان رکسانست و هیچ عفریت و هیچ آدمی زاد
نباشد که از فرمان رامچند سر بپیچد و با او مخالفت کند و از تیغ بران انداخته نشود و خاندان
او برهم زده نگردد و اگر مارا این علم نمی بود این حقیقت را نمیدانستم من چون پیش می آمدم و
التجا بتو نموده رامچند را بجهت ظاهر شدن رسالت از تو بر این صحبت نمود کار طلب
مینمودم ای راجه خاطر خود را از جانب رامچند جمع کرده رخصت بده و بمن همراه ساز
که این کار و این مهم از درگاه خداوندی نامزد اوست و بجز از وی از هیچکس نیاید و صورت
نبندد و ای راجه چون نیکنامی خود و فرزند خود و نیک کرداری را میخواهی این فرزند ارجمند
را بمن همراه کن چگونه دغدغه بخود راه مده که رامچند مظفر و منصور خواهد بود و آفتی
باو نخواهد رسید بشوامتر بعد از گفتن این سخنان خاموش گردیده منتظر جواب شد راجه

جرت که شیر بیشه مردی و مردانگی و دریای حمیت و غیرت بود این سخنان را بسر گوش کرده و خط
در خود فرو شد و بعد از آن سر بر آورده با بشوامتر بسخن در آمد و گفت که ای رکهیسر کامل با جان
خود را فدای تو کنم و حالا که بخانه ما آمده از رضا جوئی تو چاره نداریم و از خط حکم تو سر بیرون
نتوانیم کشید غایتش خود میدانی که رامچند هنوز شانزدهم سالی از عمر خود تمام نکرده و از خوابگاه
حرم سرای بکمتر بیرون نرفته و جنگی نکرده و صاحب تجربه نشده و برای جنگ رکسان خونخوار و
نبرد عفریتان پر آزار پهلوانی جنگ آزموده و کار کرده و گرم و سرد جهان دیده باید که بارها
نبرد آزمایی با آن کرده و اسپها را کار فرموده و زخمها زده و زخم خورده باشد این پسر مرا آن لیاقت
آن باشد که او را رخصت باید داد که بمیدان عفریتان زبردست در آید و با ایشان درآویز نموده
کارزار کند اگر فرمایی من با لشکر و استعداد خود از مبارزان کار دیده و پهلوانان اسباب
جنگ ورزیده و ان فیلان جنگی و این اسلحه و آلات جنگ بخدمت تو بیایم و کاری پیش بردن
بجان قیام کنم و بهر کسی فرمایی در آویز نمایم ای رکهیسر کامل میدانی که مرا امروز نه هزار سال باشد که
سلطنت میرانم و جنگها کرده و تسخیر جنگ آوران کرده که رامچند کلانتر نموده و عمر خود در الکوار شنودم
و حالا در آخر این عمر از سال هزار نیاز را چهار فرزند را عطا کرده که رامچند کلانتر ایشانست و عمر
زنند که مادر و پدر وابسته حیات اوست و یک لحظه جدا از و نمیتوانم شد یقین است که اگر او را
از ما جدا سازی خلل در بدن ما افتد و آن سه برادر خورد که با او خوی کرده اند و محبت او
میورزند دوری او بیاد کرده نمیخواهم که رامچند را از ما رخصت نشوی ای بشوامتر اگر برای
زدن رکسان دیگر باشد که راون در میان ایشان نباشد هرچند بسیار زبردست باشند
با ایشان در آویز میتوان کردن لیکن بجنگ راون بذات خود در جنگ و نبرد مقابل شود
من هم در میدان و جنگ و نبرد او هیچکس را نمیدانم با راون و لشکر او با آن کثرت و غلبه و آن

زبر نشینند از عجایب مخلوقات الهی مظهر کمال جلال و قدرت ایزدی هستند فنا و زوال ایشان مگر قدرت غیب
تواند کرد و دفع این طایفه را مهر خداوندی تواند نمود تا از عالم غیب مددی نباشد در آویختن و جنگ
کردن با راون و لشکر او محال باشد و نیز از اهل نجوم معلوم میکرد و که زوال و فنای ایشان و خاندان
ایشان و راون نزدیک مقدر نیست و مقدر است که چون آن وقت در رسد او مغلوب و منهزم گردد و
دودمان او از بیخ برانداخته شود بشوامتر چون این ادا از راجه جسرته در گوش کرد در درون او بشورید
و از غصه آن بهم برآمد و تندی و آشفتگی با راجه بنیاد کرد که ای راجه اول این وعده کرده بودی که هر چه گویم
چنان کنم و رضای خاطر ترا بر جمیع مطالب مقدم دارم و حالا این حیلها پیش می آیی و بهانها میکنی و در اول چون
شیران تو جنبیدی و حالا آهوانه گریزگاهها پیدا میکنی و این خلاف وعده که هرگز شعار هیچ کدام از آبای
کرام و اجداد عظام تو نبوده بجا آیی و از آنچه قبول نموده بودی میگردی نه هم هیچ آنکه آمده بودم بر میگردم
و راه خود در پیش میگیرم لیک در جمیع نیکنامی تو رخنه میشود و بنا و عده بزرگان سست بنیاد ظاهر
میگردد و راجه چون دید که بشوامتر شعله آتش شده و در روی او آشفته و در هم گشته و از آشفتگی و غضبناک
شدن او زمین و زمان در لرزه آمده و دیوتها و روحانیان عالم بالا همه در ترس شدند که بشوامتر که چنین
رنجیده آیا از زبان او که زبانه آتش سوزنده است چه خواهد برآمد که آتش در عالم افتد در این اثنا
بشسته متوجه شده راجه را مخاطب ساخت که ای راجه جسرته تو از اولاد راجه جهواک هستی و از خاندان
نیر اعظمی و نام ترا که جسرته کرده اند بامعنی کرده اند که در هر ده اطراف عالم هر جا دشمنی و منازع ملکی
پیدا شود مرکب جلال و بزرگی تو آنجا رسیده او را مغلوب ساخته و منهزم گردانیده تو اول با بشوامتر
قبول نمودی که هر چه تو فرمایی چنان کنم و از راه رضای تو سر نپیچم و حالا از آن گفته برمیگردی و خلاف
وعده پیش می آیی ترا لایق نباشد که چنین کنی ای راجه شما مردم بزرگ هستید مردم آینده عالم هستید
که مردم بر پی شما شتابند و قول و فعل شما را سند خود سازند از این سخن بدنام می شوید و نام [illegible]

می برآید و بخلاف وعده و بیدلی منسوب میگردید ای راجه آنکه بخاطر مبارک رسانیده که رامچند خورد سال است و با دیو بار کردن
چه طور کند و با آن طایفه خونخوار جبار کار چگونه پیش آید که جنگ آزموده و کار دیده نیست زنهار که این اندیشه
را اصلا بخاطر خود راه مده و این دغدغه مکن و هیچ غم مخور بجهت آنکه رامچند و لچهمن بزرگ مظهر کمال قدرت
ایزدیست این نوع کارها کردن و ظالمان و ستمکاران را از بیخ برانداختن بر او آسانست او را با مقابله
بدکیشان کردن و جنگ با دیوبچیان نمودن هیچ غم نباشد که او مظهر کمال خداوندیست و مدد غیب همراه اوست
و با وجود این او را مثل بشوامتر نگاهبانی بزرگ و پشتبانی قویست ای راجه رامچند را بحفظ خداوندی بسپردی
بشوامتر همراه ساز که او به هر جا که رود و به هر جنگ که درآید مظفر و منصور خواهد بود و هیچ کس از زنگی و آدمی
حریف نبرد او نخواهد بود و راجه جسرته را از سخنان بشسته دل قوی شد و وهم از خاطر او برطرف گردید خاصان
خدمت رامچند و نزدیکان او را طلبید و گفت رامچند کجاست او را حاضر سازید خدمتکاران پیش آمده و سر بر زمین
نهاده عرضه نمودند که ای راجه از آن زمانی که رامچند سیر عالم نموده و بزیارت تیرتها و ملازمت نیکمردان و
زاهدان رسیده و برگشته بخانه آمده حال او نوعی دیگر شده و آن آشفتگی و خرمی و مشغولیهای معتاد از او دور شده
دل گرفته و زبان گرد آورده می باشد و بیشتر چنانچه بجامهای پاک پوشیدن و خوشبوهای خوش بر تن مالیدن و بار آراستن
منع میشد حالا چند جامهای چرکین میپوشد و تاکید می نماید که تن را باید شست و جامهای پاک باید پوشیدن
و ما شدای اصلا میل نمیکند و مانند سنیاسیان زندگانی میکند و خوردن نعمت و لذت گرفتن از طعامهای
لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش تن اصلا توجه نمیکند و دم بدم دمهای سرد بیرون میکشد
و همیشه میگوید که این دنیا و مشغولیهای دنیا چیزی نیست و هرچه بنظر در می آید او را وجود بقا نیست و زوال دارد و
هیچ چیز این جهان لایق آن نیست که کسی دل بر آن نهد و بهمین سبب رنگ و روی او زرد شده است و
ژولیده مو و لاغر تن دیده میشود و مثل دیوانگان از هیچ رعونت و خودآرایی در او نمانده و او از رنج
و راحت گذشته است و اکثر اوقات با خود سخن میکند و زیر لب میگوید که افسوس و دریغ که عمر ضایع

گذشت و میگذرد و بجهت آنکه ما را خدای تعالی برای شناخت خود و بجهت حاصل کردن مرتبه موهبه پیدا کرده است
ما اصلا به سیر آن نمیکنیم و نمیکوشیم که مرتبه بهم کردیم و او را بشناسیم و دل برای حیات دو روزه نهاده تا گنج
آموزاییل و خانه خدمت مشغول میباشیم و نیز او با خزانه و مال دشمنی میکند و هرچه جمع می آید همه را با فوز او میبخشد
سپید بر ما چون منع میکنیم که این خزانه مال اجداد ما به بزرگی وحشت و راجه چه خزانه چیزی نیست
سخن ما نمیشنود و میگوید که این ناداران مال دنیا سرمایه رنج و آفت است این نوع چیز را دوست نمی باید
داشت ای راجه ما را واجب بود که بعرض رسانیم و صفت را معلوم راجه سازیم که اول خود را از این عالم برداشت
است و اصلا میلی برسوم حشمت و جاه و آثار بزرگی دنیا نمیشود و جاه و تجمل و سرداری میخواهد و اصلا
اعتباری ندارد و راجه را لازمست که فکری بحال او فرماید و مردی و وقار او در ملازمت او تعیین نماید که
دل او را که از محبت دنیا او دوستداری عز و جاه دنیا روی گردان شده بتدبیر متین و اندیشه صواب بجانب رعایت
رسوم و مشغولی امور جهانبانی بیارد و چون راجه و جمیع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند
در این اثنا بشوامتر آواز برداشت و گفت ای راجه و ای حاضران مجلس بدانید که این حالت که در رامچند
پیدا شده و دل او از مشغولی رسوم و عادات متنفر گشته نه از سبب ظاهر است که آنرا توان گفت و آنچه زده باد
آورده نه از نادانی و سستی و دشمنی رسمی باشد کشش عالم غیب و جذبه حق گریبان گیر جان او شده و عرضها
از باطل و ادراک داده و دوستداری عالم پایندگی و بقا ز دیده از فانی و ناپایدار به یک گوشه شده او را
جنبش نمیخواهد ساخت که من او را و ویرا به بهبود آگو کار رسانم و سخنان حق بگوش او رسانیده و او را بعالم تمکین
و تسکین بباید ساخت همچون بیان حقایق و شرح دقایق بدل او جا کنند و آنچه دانستن آن ناچار است بداند او نیز
همچون من و بشست و دیگر رکهیسران و خاصان درگاه حق در کمال آرام و قرار با شناخت حق باشند و در مقام رضا
و تسلیم بوده جمیع اعمال کردار و احوال را حواله حق نماید و شبهه از دل او دور شود و او جامع هر دو نسبت گشته
هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم بکار و بار ظاهر و ضروریات خود راست ایستاده دقیقه از دقایق

امور سلطنت

امور سلطنت و ملکداری فرو نگذارد و بشوامتر درین سخن بود که رامچند رسید و اول راجه را سلام کرد
و تعظیم و حرمت داشت پدر و ولی نعمت خود نمود و بعد از آن بشوامتر و بشست را نیاز مندی
رسانید و رسم بجا بجا آورد و بعد از ایشان بزرگان خاندان خود را سر فرود آورد و امرا
و ارکان دولت و حاضران که برای حرمت قدوم او بپا خواسته بودند یک یک را توجه نموده
باشارت دست نشستن فرمود و خود به نشست راجه گفت ای نور دیده بیا و برین مسند
من بنشین و در پهلوی من جا کن رامچند تعظیم امر پدر نموده سر و دست را بر سر برده یعنی
فرمود و تو را بر سر جا بست فرو تر بر فرشی که دیگر بزرگان نشسته بودند بنشست و او را خاطر
ساخت بسخن در آمد و گفت ای جان پدر نور رشید و نیکبخت و صاحب دانش و او را که و
بحقیقت همه چیز نیکو تر میرسی درین عمر و درین سن و سال که ایام هوا و هوس است و تو را
بر جمیع مرادات جهان دست رس است چرا چنین دلگیر و غمناک می باشی و هر چند نشاط کشش
عالم غیب روی داده و طلب کیان از دل سر بر زده باشد این قدر از رعایت رسوم عادات
و نگهداشت تن و آسوده حال خود را نباید بگوشه کشید و این همه فرو گذاشت نباید نمود
شناخت پروردگار و دریافت کیان از ترتیب ارشاد کاملان حاصل میشود نه از محنت
کشیدن و تن را عذاب دادن این طریق را از رکهیسران و سالکان راه خدا یاد باید گرفت
و خود را بر فرموده ایشان راست باید نگهداشت و اگر یافتن راه حق موقوف بر عذاب کشیدن
و تن را به محنت دادن بودی هر کس این کار میکرد و این مشغولی را پیش مبارفت و بشناخت
کامل میرسید و متوجه بمرشد و محتاج باستادی نمی شد راجه چون سخن باینجا رسانید بشست
بار امجند بنیاد کرد که ای شیر بیشه شجاعت و ای هژبر میدان دلاوری و ای سعید رشید عالی همت
بلند فطرت بر تقدیری که تو بر همه پهلوانان و بهادران عالم غالب آیی و در معرکه مبارزت

وشجاعت مغلوب و مقهور کردی و همه جنگجویان زبون دست تو شوند هیچ کار نکرده باشی تا آنکه خود را
بر راه و روش رکهیسران کامل و بزرگ نموده مرشدان و راهنمایان طریق حق آورده نفس سرکش را
زبون خود سازی و هوا و هوس جبار و غدار را مغلوب نکنی و خود را از بند این عالم آزاد نگردانی در
حساب محققان چیزی نباشی و کردهای ترا هیچ اعتباری نباشد چون تشبت این سخن را تمام کرد
خسرو اختر با زیبنی در آمد و با راجه جند گفت که ای فرزند ارجمند سعادتمند این چه غمناکی و دلگیری
که در تو مینماید و این نقصان و فتوری که در عمارت آب و گل تو پیدا شده که لاغر و زرد شده اگرچه
سبب آنرا بواجبی میدانم با وجود آن گوش میشود که آیا مقصد و مقصود تو چیست اگر چیزی از این
اسباب دنیاوی دلبسته باشی که ترا میسر نمیشود و بدان واسطه ملول و غمگین میباشی و
یا مطلب تو بالاتر از امور دنیوی شده است و کشش غیبی گریبان تو آویخته است و بوی از عالم
تقابشام تو رسیده است با من شرح بگو که از این هر دو قسم هرچه مطلوب دل تو باشد من
ترا بان رسانم و خاطر ترا از پریشانی باز آرم و تو بمقام آرام و تسکین رسی چون بشنواختر
این نوع سخنان گفت و تسلی خاطر راجه جند نمود راجه جند دانست که طبیب حاذق رسیده و درد و بیماری
درو بر اعلاج خواهد نمود شنیدن سخنان او راجه جند شگفته خاطر شد و درد درونه او آرام و تسکین
یافت اول بیرک از بیراگ برکردن که بیراگ ابهیشت نام دارد باتمام رسید فصل دوم
در بیراگ ابهیت در تبیان اول حال راجه جند که چون کشش غیبی در دل او پیدا گشت
خاطر او از مشغولی این عالم سرد گردید و آنرا بزبان سنسکرت بیراگ ابهیت گویند
یعنی شروع دل گرفتگی از احوال دنیا و پیدا شدن شوق مبدا و حال المیک رکهیسر باهیرواج
نام شاگرد خود شروع در دوم پیرک بیراگ برکردن نموده بیان احوال راجه جند مینماید و میگوید
که چون بشنواختر از روی رفق و نرمی از راجه جند پرسش احوال او نمود راجه جند تعظیم او بجا آورد

و بنیاز مندی

و به نیاز مندی تمام او بنیاد کرد که ای رکهیسر کامل و ای مرشد راهنما چون در حق من این نوع عنایت فرمودید
و مرا از حقیقت حال من پرسیدید حالا ضرورت که حال خود را شرح سازم و درد دل خود را پیش شما که
طبیب حاذق بیماری و درد نه پوشیده باز نمایم ای خاص درگاه حق من که راجه جندم در خانه راجه جسرت زاده شدم
و مادر مهربان مرا با انواع ناز و نعمت پرورد و طفولیت تا اواخر طفولیت رسانیده و از اوایل به شعور رسیدم بعد از آن
راجه مرا با استادان ماهر سپرد که علمهای ضروری را پیش ایشان اندوختم و ضبط قواعد حکمی نمودم و در خدمت او تهذیب
اخلاق و کسب آداب از پنج استاد و معلم دانا مراد و هر چهار وید علم و شستر فنون پیدا شده در فضل و علم
گوی سبقت از اقران بر بودم و صحبت ایشان و ریاضت کامل گردیدم بعد از آن راجه با ماهران علم تیر و کمان
و دست آزمایان انواع اسلحه از نیزه و شمشیر تعلیم فرمود که مرا تیر اندازی و اسب تازی و چوگان بازی
و دقایق آنرا بیاموختند و من در کار فرمودن جمیع سلاح و فنون سواری اسب انگشت نما گردیدم و بعد از آن
از حکیمان و کاردانان قواعد ضبط ملکی و رعایت رسوم جهانداری و آیین عدالت گستری و رعیت پروری را
نیکو فرا گرفتم و بعد از آن چون در میه صلاح کار از دور خبر بزر و بر رخصت راجه تنها و مجرد شده
بسیر و گشت عالم برآمدم و بجمیع تیرتها و زیارتگاهها رسیدم و زاهدان گوشه نشین و مردان راه
خدا را ملازمت نمود و از ایشان استفاضه نمودم و از برکت صحبت ایشان فایدها گرفتم و مراجعت
کرده باز بملازمت راجه رسیدم و در خدمت او قیام نمودم و چندگاه زندگانی بعیش و فراغ گذرانیدم
ای رکهیسر کامل در آن اثنا ناگاه فکر آخر کار بخاطر من راه کرد و چون نیکو در احوال غور رفتم و در ماند
و بود زندگانی خود اندیشه کردم دیدم که هیچ حال این عالم بوی از بقا و پایداری ندارد و این دنیا سراسر
پر از رنج و محنت است و یک نوش او هزار نیش دارد و جهت آنکه اکثر کسان که زندگانی بنظر آرزو
و بکار و بار خود مشغول مینماید هنوز است که خواهد مرد و این همه اسباب مشغولی را بر جا خواهد گذاشت
و آنرا که دیده میشود که مرده معین است که او باز زاده شده و بعالم آمده موجود خواهد گردید و همچنان و

وجلد اینها گرفتار روی دنیا پیش او خواهد آمد حال که هرکه و هرچه که هست رو بزوال و فنا دارد اگرچه بحسب ظاهر دیده
میشود که کمال ذوق و راحت و نهایت آسایش و معیشت در سلطنت و حکومت و سرداریست لیکن چون بدقت
نظر کرده میشود که مشغولی سلطنت و بهانه‌داری مایه هزار هزار رنج و کلفت و اندوه است که نه برجا است
و خللی در قواعد آن واقع میشود در نگهداشت ولایت و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی خاطر و دلگیریست
و از نیز چه خلاص صورت نمی‌بندد و ایام فتور و خلل در مهمات ملکی راجه توان گفت که چه حال پیش می‌آرد
و وقت مردن و از این جهان رفتن شود کسی با انواع حسرتها و اندوهها مبتلا میگردد و باهزار هزار درد
و دریغ از اینجا میرود و نیز باید دانست که در کلاه‌داری و سرداری بسیار امورهاست شایسته و میدهد که ناچار
مرتکب آن باید شد و آن از جان و از آن باید نمود مثل بستن و کشتن و مصادره نمودن الی که بمرتبه کامل
کسی را نیز زنند و زن و برادر و خویش می‌بندد و اسباب جهان را خاصه خود میشمارد و میگوید که این فرزند من
و این زن من و این خویشان من و این از من و آن از من لیکن متعقل باید کرد که هریک از ایشان از روی
عمل کردار خود و سرنوشت سابق و سرنوشت خود بایی دنیا می‌آید و میرود و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوند
و نسبت ندارد و بدست سرنوشت بی اختیار است و مانند منجهای آهنین که هر چند در یک جا خود نشانده اند و
یکی مضبوط بسته شوند اصلا در میان اینها تعلق و پیوستگی نباشد و در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه
کرده میشود معلوم میگردد که ذوق گرفتن و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملک داری و جهانبانی
چیزی نیست و بر پا و بقا و پایندگی ندارد و در مشغولی آن انواع پریشانی و گرفتاری است و در دوری آن
پشیمانی و حسرت الی که بمرتبه‌ای حالا دل من از مشغولی این جهان و قید فرزند و مال و اسباب بیزار گشته شده و جانی
مشغول خاطر و ملال دل گشته‌ام که راه گذری را از قطع راه بر ریگستانی که آب و آبادانی ندارد تشنه باشد دل
گرفته شود و نخواهد که بهیچ وجه آن راه گذار نماید و از بسکه اندیشه این دارم که خود را چه سان از این
گرفتاری عالم توانم گذرانید و قید تعلق بهیچ نوع از گردن جان من دور خواهد شد در این فکر حیران شده‌ام

که وحشی که هر زمان ناگاه آتش از رخنه که در تنه آن واقع باشد ببیند و در گیرد و از درون خویش خویش بسوزد
و از بسیاری اندوه و گرفتاری عالم که دارم عجب دارم که سینه من چرا اشکاف نمی‌شود مگر از سنگ خارا
سخت‌تر است و در این غم هر زمان چشم من از جوش سینه پر آب میگردد و گریه بر من غلبه میکند و میخواهم
که فریاد برکشم و زار زار بر حال خود بگریم لیکن از شرم مردم آن اشکها را فرو می‌برم و گریه را نگه میدارم
بدانکه آنچه از مال و منال و اسباب دنیوی را می‌بینم یقین میدانم که سراسر مایه رنج و غم فراوانست
که صاحب آن در این فکر در میماند که چکنم و کجا نهم و چه سان نگهدارم و مباد اجاره نشود و دزد ببرد و تلف
شود و خانه و حرم سرای خود را که پر از حرم و کنیزان و فرزندان و توابع می‌بینم و جمعیت آنرا ملاحظه
مینمایم معلوم میکنم که این جمعیت آخر رو به پریشانی دارد و این خانه پر از عیش و سرور منزل درد و
ماتم بجد خواهد بود و هیچکدام از احوال دنیاوی وفاداری و پایداری ندارد و این دولت و اقبال
که عبارت از لچهی و رونق در کار و بار است نیز بر اعجایب ناخوش است و موجب راحت و آسایش نیست
بجهت آنکه لچهی و اقبال معشوقی عجب است که در روی وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد و جاوید را ایمن نمی‌بیند
ناسزا را به هیچ تمیز و بی ادراک که مستحق عنایت و التفات و نامستحق پیش او برابر باشد و این لچهی و اقبال
عیبی بزرگ دارد که با کار ناشایسته و کردارهای زشت هم‌خانه میشود و در فزایش می‌افتد که صاحب
لچهی هرچند خودکار و پرآزار و بی‌بهره و بی‌مروت و وفا باشد و خلق را بیازارد و این لچهی از آن نگریزد
و با این اعمال زشت و سیرتهای ناخوش هم دوش بود این لچهی بهمراهی اعمال زشت همیشه چون شیری که بعد بیند
که ماری بروی زهر انداخته باشد اگرچه شیر بذات خود عیبی ندارد و لیکن از آمیزش زهر زیانکار شده
و عیب پیدا کرده و یک عیب بزرگ لچهی و اقبال اینست که هرکه دولتمند شده و لچهی بخانه او در نیامده
در آشنایی و اختلاط با هم نیک و هموار باشد و سخن بشنود و با خلق بنرمی و ملایمت سلوک کند و بعد از
آنکه صاحب دولت گردد و لچهی او را باید با مجلس آن میانه آشنایی نکند و سخن درشت گوید و تکبر و کلک کرده

یعنی بحال کسی نه بیند و سخن حق نشنود اگر کاری کند هزار نازه و تکبر بود و باشد و حال او همیشه چون نسیم خوش
آینده باشد که سیدان آنکه او را بر بالای برف و یخ گذار افتد گزنده شود و مردی که سندیت دهد و عالم و با درایت
و دانش و سخی و برهمت و شجاع و با خلق ملایم و آمیزگار باشد از سبب دولت و اقبال او ضایع او باز دود و بیدرست
و کج خلق شود و در رنگ جوهر نورانی که چون بگل آلوده سازند آن آلودگی روشنی و صفای او را بپوشد و
تیره و مکدر سازد و دوای ر کهیر این به کسی را که میگویم در دنیا کم یاب و نادر الوجود باشند و وجود ایشان غنیمت
بود یکی آنکه صاحب دولت و اقبال باشد و مردم از او راضی باشند و دویم مردی شجاع و دلیر که کارهای کرده
منصور ابر زبان سیار و سیم راجه کامران که نسبت بجمیع نوابع و چاکران و خدمتکاران رحیم و مشفق باشد و بحال
همه نگران بود و حقوق خدمت قدیم را ضایع نگذارد و مقدار شناس بود و این الهی و اقبال همیشه چون درخت
گلی بشر که از بالای خانه ماران و جای بودن ایشان روییده باشد بلند شده و گل آورده که بدیدن
گلهای شگفته آن خاطر خوشحال گردد و بچیدن آن میل پیدا شود ولیکن چون کسی بچیدن شده دست بچیدن
گلها کند هر گلی که آرزو کند هزار هزار وهم و ترس باشد حقیقت حال اقبال الهی را شرح شنیدی و با وجود
آن چون هزار هزار محنت و مشقت کسی آنرا پیدا کند و بهم رساند اعتماد بر عمر و زندگانی کجاست که
ان مقدر مدت و خاطر خواه بود که کسی از آن دولت و از آن الهی بیاساید و باستیفا بهره از او تواند
گرفت و این عمر و زندگی ناپایدار را همیشه چون قطره باران تصور کن که بر برگ درختی که از آن شاخ
نگون در آویزان باشد که افتاد از آن برگ نگون شود در ریخته و جدا شده بر زمین خواهد افتاد و بدانکه
کسی که شناخت پروردگار و کیان کامل و دریافت آسمان و معنی مطلق که در همه جا ظهور اوست در دل
او محکم نشسته باشد و معرفت حق حاصل او نشده باشد عمر و زندگانی او جز برای محنت و اندوه بیحد نیست
و آنکسی که بوی از حقیقت بمشام او نرسیده و عرق داد و ستد و معاملات دنیا بود و حال او همیشه چون حال
مرد رنجی که او را مار گزیده باشد که زهر آن مار بتمام اعضا و رگها و پوست و گوشت و خون و دیده و شعور

او را از و برده باشد نه سبب سر هوا نخود و خبر نداشته باشد و ای ر کهیر کامل مراد درین عالم این عمر و زندگانی چون
میوه ناپایدار مانع مینماید که از ابر سیه و درخشیدن برق بچشم در آید که میان ممنوع دارد و غایب شعاع و بینی
برحیات خود و اعضا و مدارم یقین بدان که باد را در دام نتوان آورد و آتش را نتوان در کوزه کرد و
در نقشهای آب را که از تاب مهتاب نماید و ناپیدا گردد نتوان در رشته کشید لیکن بر عمر مدار اعتماد
نتوان نهاد و وفاداری از وی چشم نتوان داشت و این عمر دو روزه را چون ابر هوای ماه کنوار
و کالک که بزبان فارسی آنرا مهر و آبان گویند و چون چراغی که روغن نداشته باشد و چون در
منهای آب که برخیزد و ناپیدا گردد تصور باید نمود و بدان که آن ابر بهار دو آن چراغ
در حال بمیرد و در قرش آب منقطع بوده بهش هر او محروم از شناخت حق عمر او هر چند دراز باشد
محض از برای اندوه و کلفت و در رنگ حمل خر که محض از برای کلفت او و زیر بار جهم ماندن اوست
و در حقیقت زنده که معتبر حالت که در آن شناخت حق حاصل شود و در آن حیات کاری کند که
او را از سبب او کار از جنم گرفتن و باز بدنیا آمدن خلاصی میسر شود و اگرنه حیوانات از
وحوش و طیور و پرنده و چرنده همه بجان زنده که دارند لیکن از معرفت و شناخت حق دورند
ای ر کهیر زاده شدن و بجان آمدن از جهان صاحب فراشان در حسابست که بدنیا آمده
کاری کنند که دیگر بار بجهان نیایند و از راه جنم زاده نگردند نا آنکه آنانکه از زاده شدن و
مردن خلاص نشوند ایشان چون خران پیر باشند که همیشه در زیر بار پشت افکار و پهلو ریش
باشند و مردمی که از کیان و دانش و تمیز حق از باطل دور باشند هر چند سیاستها و بیدها خوانده باشند
مانند خر بار کبر باشند و کتابها را بر او بار کرده باشند و مردمی که در اوقات ایشان روشن نشده بیش
و از هواهای نفس خلاصی نگشته باشند و از کیان و دریافت حق سخن کنند و مردم را بتبرک
و تجرید و اما بیند و خود بر آن عمل نکنند زنده که ایشان بر ایشان وبال بود و بیان حقایق ایشان

مردم را هیچ تاثیر نکند و فایده ندهد و آنکس امید که صورت خوب داشته باشد و ظاهر او آراستگی پیدا کرده باشد
و خاطر با تمیز من از باطل او را امید باشد ولکن تا آهنگار را از خود دور ساخته باشد و نفسانیت بر او غالب بود
زند که او را وبال باشد و جای شادباری بود که بر گردن او نهاده باشند که لکان و افغان و غیر ان
بار را هنر از سر سازد ای رکهیر جوانی که روغن رند کار است هم چاه و وفا ندارد و زود در شرک [illegible]
میدهد و میکار برد و در رنگ مردی سنگ که از صحبت مردم بدگریزد و چنانچه عمر و زندگی انجهان خالی از خوبیها
و هنرمندیست همچنان هیچ چیز درین دنیا نباشد که خوبی و وفا داشته باشد و عجب تر آن که در انجهانی عمر
ورزند که ناپایدار آدمی را آهنگار و خودبینی پیدا شود و او از غفلت و نادانی خود و خودرائی حکایات
دو روزه فنا شده خود را و کار و بار خود را در پله اعتبار نهد و بگوید که این از من و آن از من
و منم صاحب این همه اسباب بدانکه من آهنگار و عجب و خودبینی را بغایت دشمن میدانم و از آن گریزان
هستم که چنانچه آهنگار و خودبینی پیدا شود سبب ابله غفلت و نادانی باشد مثل السیادی از
علتها در وی میگردد که نفس آدمی با این گرفتار و درمانده می شود و کبر و حسد و کینه و غضب و غیره از
صفات ذمیمه و اوصاف کریمه آن همه باعث عذاب دوزخ میگردد و ای رکهیر من از آهنگار و خودبینی
بنوعی میترسم و از او وهم دارم و حذر دارم که از آب خوش نمیتوانم خورد و از قوت لابدی نیز
باز میمانم چه جای آنکه در رنگ سایر مردم از راه حواس خمس از چیزهای دنیوی بهره توانم بر داشت
و یقین دارم که هر عملی و کرداری که با آهنگاری و خودبینی کرده آید آن همه هیچ و ناسودمند است
و خوبیها و خیریت در آنست که کسی از آهنگار جدا شود و خودبینی را از خود دور سازد
و بدان ای رکهیر که این آهنگار و خودبینی در تن آدمی ابریست غرنده و بارنده که از
باریدن ابر از زمین و صحرا و درختهای خاردار و بر آزار حرص و هوا و جمیع صفات ذمیمه
بر وید و می بالد و کلان میشود ای رکهیر هر چند از آهنگاری و خودبینی بر کنار شده ام لیکن چون

گیان

گیان و شناخت پروردگار مرا حاصل نشده است در غفلت افتاده ایم بجهان نهایت درماندگی دارم و همت ملکم الطف
نموده از حال من پرسش فرموده بودی حقیقت حال خود را با تو شرح بکنم حالا باید که تو مرا به پیش گیان کنی و زینت
و ارشاد فرمایی و بسوی حقیقت راهنمونی کنی و دیگر التماس آن دارم که هر مشغولی و کاری که مرا از آن باید که
از آهنگار و خودبینی بوی نداشته باشد و خصوص در آنچه داران بود که مرا مشغولی با امور جهانداری که سر بسر
[illegible] آهنگار و خودبینی قوام آن بود در فرمایید و آنچه از نسبت وصف آهنگار جدا باشد و از تکالیف
آن فرمایید یقینی است که بهبود من در آن خواهد بود در مذهب آهنگار و خودبینی و عجب آنچه توانم گفت
بجهت آنکه این صفت بدذات خودبینی و علتی بزرگست که در درون آدمی باشند و هزار علت و عیب
و ناخوشی دیگر را اطراف گردیده و ناشود همراه او ده که میدارد و این من و خاطر که [illegible] از خشمناکی [illegible]
چون تعلق بدنیا بر هم و مشغولی با و هشی مطلق که نتیجه و ثمره آن موجب بار نکند و هر زمان تعلق بچیزها
ناپایدار و دنیوی نماید و یک لحظه بر یک قرار نباشد و در رنگ برق و چشم باریک بینی از ابرهای
تاریک برق جهان و ران پرنده باشد که با هوا باد و بی باد در حرکت و جنبش بود و یا همچو
سگ کوچگرد باشد که بهر خانه درآید و بهر جا بدود و یکجا قرار نتواند گرفت و نیز بسی با نکار
و زشت است که بعینه گرسنه چشم و حریص بود که همیشه بهر سو میدوید باشد و برای چیزهای فانی
و ناپاینده کوشش نماید و هر چند بمطلوب و منتهی خود برسد و آنچه داریم در طلب آن میکوشیده
باشد آنرا بیابد به هیچ چه سیر نگردد و بس نکند و ای رکهیر این منزوجیت که نفس باشد من از دست
او و از سبب شورش دادن او تن بیجان شده ام و نیز این من که سگ سرشت باده
خود که حرص بیرون از درون من تمام گوشت اعضای مرا و احشا و امعای مرا و دل و جگر
مرا خورده است و در من چیزی باقی نگذاشته است و ای رکهیر بدانکه چنانچه گرد بادی عظیم
خاشه و سنگ و برگ عظیم را از روی زمین برداشته و قدر هوا برده میان زمین و آسمان بهر سو

گردانند مرا این من و نفس سرکش بر زور من بهر سو پریشان و سرگردان میدارد و بر یکجا قرار کردن
نمیدهد ای ار کهیسر چنانچه تیر چوب دراز که آنرا منجنیق انکش گویند بر کنار چاه باد و چوب کوته بعد
آدمی که سرهای آنها را او برده و ایستاده کرده باشند متعلق سازند و ریسمان دراز بعکس چشم آب
چاه که با یکسران دولاب بسته باشد و سر دیکر آن ریسمان با آن سر بالای تیر چوب محکم کرده باشند
و در سر پایین آن چوب سنکی و کلی آویخته و متعلق ساخته باشند که هرگاه که خواهند آب از آن چاه
بالا کشند آن ریسمان را بجانب پایان در کذارند تا آنکه دولاب آب درآمده پر شود و بعد از آن
دست از آن رسن باز دارند که کرانی سنک باران سر دیکر پایین میل بپایین کند و آن سر بالا بهوا آمده
دولاب پر آب شود و بر زمین رسد الحال باشند سر بالای آن تیر چوب که بواسطه قیدان ریسمان لحظه
ببالا میل کند و لحظه در زیر زمین فرو برود و این حرص و هوا مرا کاهی ببالا برد و کاهی در زیر زمین و تحت
الثری اندازد و ای ار کهیسر چنانچه چون جنبش بزور اگر خواهد که خود را بهیبت بنماید و سر او بآسمان
رسد و پاهای او بر زمین بود و آمده یکی را فرو گیرد و در تن او و درون او درآید و عمل و فرصت
او را بیهوش و بدسنا و کار کند در زبان او سخن کوید و تمام اعضای او را مغلوب شود و ازو بند
همچنان این من و حب که در کمال قوت و نفرت مرا فرو گرفته است و در من در رفته و این ح
و حب عجب بر زور و قوت که مانند دریای آتش شعله او سوزنده است و گرانی بی نهایت هم
مانند لخت فولاد دارد که بر هر کس چون کوه گران سنک بیفتد او در ته باران در ماند ای
ار کهیسر در بار آتوان بدم در کشیده و کوه را بنا من توان کند و انکشتهای سوزان را توان لقمه کرد
و لیکن با نفس من و حب و من نتوان بس آمد و او را نتوان علاج نمود و من این نفس و من را هم
را شرح و هم عملها و کارهای او را بچه نوع توانم بیان نمود بشنو که آنچه موجب گرفتاری جانداران
کرد از خانه و اسباب زن و فرزند و دیکر چیزها اینها همه نتیجه من و حب است و از واسطه

او بهم برسند و موجب پیدایش هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشند رونق و جمعیت
و نسق این هر سه عالم از اوست و از او آبادانی این هر سه عالم میشود و وقت فنا بودن و شدن این من و حب
موجب فنای هر سه عالم و سبب معدوم گردیدن اوست پس باید در آن کوشید و خود را بر آن آورد که
این من و حب نابود گردد که موجب حال شود و از صفات خود فانی شده بجای حق نصیب کرد و ای
ار کهیسر من میدانم که من و حب سرمایه اهل رنج و درد است و باعث شادی و غم است و او کویا زمینی
حاصل است که اعمال خوب و زشت و نیکی و بدی در او میروید که اگر این من و حب دور شود کسی از
رنج و راحت و شادی و غم خلاص گردد و ای ار کهیسر آدمی را هوا و حرص نهایت که از او من و حب است
مانند تاریکی شب است که چنانچه در تاریکی شب جغد و بوم شوم و شب پره و دزد و زاغ پیدا شوند و این
نیز که شب حرص و هوا انواع غمها و المها و گرفتاریها و قیدها دارد که در آن شب تیره کم اینها در نهایت زور
و قوت باشد و هر تدبیری که برای حال کردن کیان و در یافتن اندیشم و آن اسباب شناخت خود دکان
که بهم رسانم این چه حرص و هوا از این طرف سازد را در رنک موشکی شوند و دیکر تارهای رباب سازنده
را ببرد و از سازد و راه انداز و ای ار کهیسر من چون مرغی ام که از آشیانه خود و جای اصل خود دور از
عنصر بکذرکاه دنیا و دانه چند فجای وجود آمده بودم و در قصد این بودم که خود را باز بجای اصل
خود رسانم ناکاه این حرص و هوا که صیاد است مرا بدام خود در کشیده کرفتار و قید کرده شکسته و پر
و بال مرا افکنده از پرواز باز داشت و ای ار کهیسر من از بسکه سوخته این آتش حرص و هوا گردیده
تافته شده ام هر چند دریاهای آب حیات بر من بریزند این تاب و تشنگی از من نرود و درون
من بکمال نیاید و این حرص و هوا عجب شب تاریکست که مردم شجاع و مردانه را او بترسند و بو همند
و مردمی که چشم ایشان روشن تر باشد ایشان را نابینا سازد و صاحب همتان را که در رونهای ایشان
با صدق و راستی آرام کرفته است ایشان را از جا در آورد و تشویش بدهد و این حرص و هوا

گویا نه بر او از جوانی گذشته است که بهوس زنا و بدکاری نیز دهد هم پیر و جوان دو در بستر خود ولیکن اینرا شش
و صحبت او جز رسوائی و ناخوشی ندارد و نیز چون عجوزی فرتوت و دست و پا از حرکت باز مانده
باشد که با وجود آن میخواهد که با اصول رقص کند و چون برقص در آید مطبوع و مقبول دانایان نیفتد
و از آن جز خنده نخیزد و نیز این برج هوابیضه چون ماده بوزینه باشد که هر زمان آویزد
و بهر سو چرخ زنان بود و بجایی که رسیدن کس ممکن نباشد آن بانجا رسد و بلکه این برج ماده
زنبور سیاه است که لحظه بهوا بر آید و لحظه میل به پایان نماید و جای بودن آن گل نیلوفر سینه
هر کس باشد و در جهان هر نوع علتی که و بیماری سخت که از و جان نتوان برد این برج است
که در هر دم پیدا شود و آزار او بجان رسد و مردمی که در گوشه و خلوت باشند متعرض ایشان گردد
و بسیار رنجانند و نیز این برج و آزار از علت لسوه حکایت و بزبان هندی لسو چکا نام بیماریست
که لذیذ و هضمی پیدا شود و طعام را در معده نه هضم سازد و فوق آرد و هم در ایکشه و ارباب حکمت و اطبا
طب آنرا سوران نگارند گویند و آنرا اعداد و علاج نباشد مگر افسون و افسون آن جز زنگ
مقصود و مراد نباشد و آنکه از خواهش و آرزو باک شود او را این بیماری نشو نیفتد نتواند
داد و نیز گویا زنی بچه دار است که چنانچه او بچه خود را از پهلو به پهلو گرداند و بر جا بجنباند همچنانکه
این برج مردم را بهر رنگ که خواهد از جای بجایی گرداند و منقلب سازد و او را گردان کند و چنانچه
شعاع حضرت نیر اعظم گل نیلوفر را شگفته گرداند همچنان این برج از سبب نظر کردن او بآنچه متعلق
کند و مطلوب با نخل دل آدمی را خرم و شکفته سازد و بدانکه آتش سوزنده در چوب و سنگ و آهن
آن سرایت کند و شمشیر و تیر در تن جانداران در آید چنانکه برج در دل آدمی تاثیر نماید
و مردمی که با علم و حلم و وقار و در شجاعت و مردانگی مانند پایهای کوه بر جا باشند این برج ایشان را
مانند حرم [illegible] فاش کرد را از جا بر کند و بهر سو بگرداند پریشان سازد و حبشی و [illegible]

وافغان و خیزران بهر طرف دو کنند و در خواری و مذمت افتند و بیدانکه مذمت و عیب تن لطیف و غیر
مرکب که عبارت از من و چند باشد نمود و حالا عیبهای این تن کثیف مرکب از آب و گل را می شمارد و یکیک را بیان
مینماید و میگوید که [illegible] را بجندان این [illegible] ظاهر است سراسر است ترکیب این از برای رنج و آزار طبائت باید
دانست که آنچه مدار تن بر آنست که رگها و پیها و استخوانها و گوشت و پوست و خون و زرو رها و دیگر
اعضاست و هر عضو او و دست و پای او و دیگر اجزا جدا جدا دارد که آنرا رگها و پیها بهم پیوسته اند
او در کمک سازی یعنی چوب رود که به نی و کدو ها و بار بجای چوب ترکیب یافته و تارها بران کشیده شده
باشد که مطرب آنرا در بغل گرفته می نوازد و در نوا می آرد و چون می شکنند هر پاره چوب او بهر
بر شبانی می افتد و هیچ کار نمی آید و این تن که هر دمی هزار هزار آلودگی و گرفتاریست و انواع بیماریها
و دردها و تشویشها را خانه و منزلست و درون هیچ گونه خوبی و میزتی نیست مگر آنکه صاحب
او بجهت او همیشه در محنت و غم می باشد و باندک سرما و گرما محنت میکشد و صاحب این خانه شخص [illegible] است
و خود بینی که در او می باشد و جمیع صفتهای مذموم و اوصاف ناستوده و زندان او بند و آنچه میگوید
که نگاهداشت این تن و غم خواری او باید نمود که در این نشاه صفت و جود و صدق [illegible] را نتوان یافت
و او را نیک و اعمال پسندیده بدلیل تن میسر گردد و من بکدی از دست این آرزو و [illegible] دارم که همه صحبت
او را که فانی و ناپایدار است نمیخواهم و زوال و فنای او را خواهان هستم و بدانکه در خانه دهی گاو و ماده گاو
و گاومیش و بز میش نگه میدارند و در خانه این تن که جای شخص آهنکار است حواس خمسه کار آن جانوران
بجا آورد و حرص گویا شخص آهنکار است و منی و جهت خادم و سرهنگ آهنکار و خود بینی باشد
و برو در خانه رسمی ماده بوزینه را می بندند و بر در خانه این تن زبان گویا ماده بوزینه است
که بهر سو جهت زنان و بیقرار باشد و در دیوارهای خانه رسمی بعضی استخوان جانوران مرده نهند
و در این خانه تن و دندانست که بجای استخوان جانوران مرده در دیوار مضبوط شده و بدانکه مرانه سلطنت

و کام ازو بمراد و خوش می آید و نه مال و نه جاه و فرزند و نه حظ گرفتن و بهره برداشتن از پنج حواس مطلوب
هست بجهة آنکه این تن و آنچه از خواص اوست همه رو در زوال و فناست و بقا ندارد که دم بدم بحسب
اوقات مختلف نابود و معدوم شود نیست اگر تو به از جا تو باید که میدانست قایل دل بستن می بود
و این تن از درون و بیرون هیچ لطافت و پاکی ندارد و از بیرون خود ظاهر است که هر چند
بشویند و پاک سازند در نهایت آلودگی باشد ~~و از درون خون و گوشت و بلغم و صفرا و سودا و هم از~~
آلودگی باشد و از درون خون و گوشت و بلغم و صفرا و سودا و هم از آلودگی دیگر و از کدام خوبی
و چه لطافت داشته باشد که کسی دوستدار این تن گردد و دیگر این تن از درون گذشتن اوقات پیر و
ناتوان میگردد و چون اجل میرسد بمیرد و درین احوال تن پادشاه و گدا یکسان باشد و هیچ امتیاز
و فرق نداشته باشد که چنانکه گدا پیر و ضعیف شود او نیز شود و با چنانچه گدا بمیرد او نیز بمیرد و با چنانچه
گرما و سرما و دردها و بیماریها و آفتها عارض تن گدا میگردد پادشاه را عارض نشود و نمیخاید پس این تن
کدام خوبی و چه لطافت باشد که قایل دوستداری بود و اگر در درخشیدن برق و در نمود کنند هر بنگه
یعنی اکثر اوقات وقت شام در شهرهای پر هوا آبادان با ابرها و غبارها بنظر درآید و در حقیقت چیزی
نباشد مگر وجود وهمی و جای داشته باشد که آنرا بزبان هند گندهرب نگر گویند و اگر ابر در ایام ماه کنوار
و ماه کاتک که آنرا بزبان فارسی مهر و آبان گویند بقا و ثبات داشته باشد درین تن هم بقا و
باید که موجود باشد چون عیبهای تن را بطریق اجمال گفت و مذمت آن نمود حالا احوال و اوقات
تن را که طفلی و جوانی و پیری باشد یک یک را بتفصیل یاد میکند و بدیها و عیبهای آنرا بشمار در می آرد
و میگوید که این عالم را مانند دریای بی کنار و خوف دان چنانچه دریا را امواج و حباب و بخار و غیره
باشد این دریای عالم را احوال مختلف به از خورد و جوانی و پیری و زاده شدن و مردن و
نشست و خواست و داد و ستد و چنانچه وزیدن باد دریا را حرکت در آورد و این جهان هم دایم

ازنوادست

از هوا و دست و وقایع در جنبش و حرکت باشد و از جای بجای برود و اول درین جهان چون کسی از شکم مادر
بوجود آید و چنین باید گرفتار عذابها و محنتها و آلودگیها گردد و در نهایت ناتوانی و زبونی بود
او را اصلا اختیاری و استقلالی نباشد و مانند گنگان زبان بسته باشد و از عقل و تمیز بهره
نداشته باشد و در هر چیز محتاج و زبون بود و هر چیز از زبان چیزی خواهد و دست بگیرد دیگران باشد
معلوم که درین عمر طفلی چه ذوق و حظ جز محنت و عذاب نصیب کسی میگردد و اینچنین که تا بچه باشد
درین حالت طفلی یکی عیب آنست من و خاطر در نهایت پریشانی و تردد و به هر سو دویدن بود
و دوم بیقراری و شتاب و جنبش بر دوام هداز اگه این هر دو نا پسندیده که و هر دو عیب یکجا
شود حال تدبیر گردد و بدانکه چشم زن جوان را و برق را و زبانه آتش را و ورقهای آنرا
بیقرار گفته اند لیکن بیقراری و شتاب و جنبش بر دوام این چهار چیز نسبت بی قراری و بی آرامی من و خاطر
چیزی نیست بلکه توان گفت که اینها بیقراری و شتاب دلی را از من و خاطر عاریت برده اند و دیگر
حالت طفل و حالت سگ با هم مناسبت تمام دارد که چنانچه سگ بیک لقمه دم بجنباند و لابه کند همچنان طفل
باندک چیز لابه و زاری کند و از و سیر راضی گردد و چنانچه سگ باندک رنجانیدن در غضب شود
و اینچنین کند طفل هم برنجد و دشنام دهد و برنجاند و چنانچه سگ در خوردن ملاحظه خوردنی و ناخوردنی
نکند و بخوردنیهای آلوده و ناپاک سیر فرو آرد و همچنان طفل هم درین چیزها بی ملاحظه باشد و مقید بپاکی
نباشد و من عیب ایام طفلی را زیاده از این چه توانم گویم که چون مادر تن او را اشت و شوی دهد او را
شیر خورانیده بر بستر خوابانیده تا ماه و ماه را در آسمان ببیند از کمال حرص و طمع و آز طمع در آن بندد که آن
ماه بدست او در آید هر زمان دستها بسوی او دراز کند و در اندازد که بگیرد و نسبت طماعی و حریص
از این بیشتر که طفل را باشد و او را ایم در هر جا باشد ازان جا در آلوده سازند و از ناپاکی پرهیز
ندارد و بعد از آنکه از ایام طفلی بر آید و شعور رسد آنگه چون پدر او را باستاد دهد که تعلیم کند از

السعادة شود که هر چه او بیند گران و ترسناک بیند بترسد و از مادر و پدر و پرستاران و دیگران پیدا و خیالات خود
در وهم باشد و گوشمال باید و باید دانست که ایام طفل سراسر خانه و منزل ترس و وهم است و این ایام جوانی
از هر کس بهتر سرمایه جمیع اندیشه‌ها و تا بیند ملکها و فوائد بیاموزد چه قیمتی و منزل جمعیتها و مهمات و چون ملکت
ایام طفلی از حال بیفتد هر وقت جوانی در رسد که احوال شباب را یک بیان نماید و میگوید که کسی چون ایام
طفلی را بجوانی رساند گویا از پایه‌ای بلند برسد و رفتار پایی از ایام جوانی و هوس که وفور و افتادن از پایه بلندی
کرده و در محنت و عذاب بنهایت افتد و چون حشیش جوانی در تن او در آید و تمام حسها و قواهای او زور گیرد
و چنانچه شخصی جن گرفته چیزهای بیهوده گوید و سخنهای یاوه کند این کس هم که جن در تن او جوانی در آمده باشد
در گفتن و نشست و خاست هر چه کند و در هیچ حرکت و جنبش و سکون ملاحظه ننماید تا کفش را گوید [illegible]
را گیرد و در جای نارفتنی برود و باید دانست که همین که جوانی در تن در آید عقل را تیره کند در رنگ آنکه
ایام زلال آب جوش و چیزها را تیره نماید و چنانچه آب بذات خود بنهایت صفا و پاکیزگی میدارد این عقل هم
کمال صفا و لطافت دارد و چنانچه آب را باران که تیره و مکدر کند این عقل را هم جوانی مکدر و تیره کند و
دیگر جان مرد جوان گویا آهوی صحرا است و چنانچه آهو در وقت غلبه تشنگی سراب را [illegible]
آب تصور کند و از دور بقصد آب خوردن بدود و در آن شتاب و حظ [illegible] و از [illegible]
و ناگاه در کوه و چوبی بیفتد و درماند و همچنان جان مرد جوان در طلب تشنگی شهوت [illegible]
که بمنزله سراب است مطلوب و مقصود خود دانسته بدود و در آن دویدن ناگاه از رفتار چاه و کوه باید که لازم
شهوت نفع استاد بوای خوش و سالها است کرده و دیگر شده خود در الزام آن رفتار خلاص کند
و جوانی گویا کمانی است که چون کمان گر درست سازد و زه کند در دست تیرانداز وقت کشیدن و خانه
کردن ترنگ ترنگ آواز دهد و از سازکاری و زور خود خبر بخشد همچنان این جوانی هم زور و قدرت
خود را بایان کرده و از وقت خود خبر دهد و ای که کاملترین مردی سالار هستند چه آنکس [illegible] که در ایام

آغاز

گرفتار در نفس خویش او ننماید و او را شهوت آلوده نشاند و با نیکو کاری در وهم [illegible] که خود کوتاه بیند
بود کسی هم در ابتدا بکند [illegible] و از آن آب تا آنکه آن جوان بیک بخت که در عنفوان شباب
و ایام قوت و پاکی سخن بسیری گوید و ناسزا از زبان او بیرون آید و از مردم از او راضی و شاکر بوده باشند
و او همیشه با نیکوکاران و صاحب سخنان صحبت دارد و از خدمت ایشان فیض برد و بعضی جوانان که این
جوان دائی صفت بخایت هر جوان سراب و نادر است در رنگ عامه مردم باشند در آگاهی و کمال نها
در هوا و چون جوانی سبب ظهور نا پسندیده کیفیات و زن دیگران هم علت پدید آید نا شایستگیها است
حالا شروع و اظهار عیب زنان نماید و میگوید که در زن چه خوبی و کدام پسندیده که مایل شود که طبع آن
میل کند که بظاهر صورت از خلط و خون و رگ و پی آمیخته گردیده شده و پستانهای او غدهای
دیگر هوا از گوشت با خون و رگ آب رو ساخته شده و استخوانهای بدن او مانند بجره ایست که ترکیب
اجزای او از پیاپی ها بنده شده و او همگی چیزی گوشت و پوست و رگها و استخوان که باید در هم در او
می آید و میرود و از هر کدام از اجزا و اعضای او جدا جدا دیده شود معلوم که چه خوبی و کدام لطافت
در او است که دل در او بسته شود و آن پستانهای او را که بیند آن و شاعران از روی تشبیه
نار وه کوه گفته اند و حقه های مروارید را که از گردن او آویخته باشد با برگ نسبت نمایند
همان زن چون پیر شود سوخته و در زمین مرده سوزاننده بوده و سگان و زاغان و انواع
جانوران بقیه تن او را کنده کنده و قطعه قطعه ساخته میخورند و شغالان تن او را بهر طرف کشاده
کرده می برند و در حقیقت وجود زن شعله آتش را میسند که بها در تنهاست و چنانچه بر سر شعله
دودی باشد که زبان او را سرمه در کمال کویا در چشم کنند و دود این شعله سیاهی موی های
سر او است و چنانچه آتش رسش خس ها میسوزد این آتش کسی را که نزدیک باو شود می سوزد
چنانچه باید که کسی دست با آتش رسانی نکند باید دست باین آتش کرد و چنانچه در دوری از آتش

سلامتی است همچنان در وجود جانداران از ان انش خیرنیست و سلامتی باهم و جدا اند که وجود زن دوام است
برجا و گرفتار ان شهوت نفس چنانچه چیها و آن کنجشک را بدوام سحر کشند عاقلان از گرفتاری این دام کرده و نیز
بهی شست مارخ چنانچه ماهی را اسیر قلاب شست کرده و همچنان نادانان بایی شست گرفتار میگردند و وزر می مانند
چون آن ماهی بیچاره چنانچه ماهی در آب شنا این ماهی را بود وجود جسم از منی و زاده شده بدنیا در آمدن
بود و کل و لای لازم آب است اینجا کل و لای منی و حیض است و در این آب بی سامان این شست بهر او بهوس
جنابتیست که در خلقت و سرشت پنهان و مضمر بود و نیز قلاب این شست حسن و جوانی زنست که ماهی عقل
بیدل را اسیر کند و زن گویا حقه جواهر است چنانچه حقه جواهر در شکم میدارد و این حقه انواع جواهر ها بسنید بدیگرها
و ناشایستگیها داده و چنانچه حقه رسمی دارد بچیز و قفل لازم باشد این حقه را انواع رنجها و محنتها و المهار بجز
و قفل بچنگ و من عجب دارم از مردی که زن را خوش میکند و رغبت باو مینماید و ستایش او میکنند او جز
مشتی گوشت و استخوان و رگی بیش نیست این همه دلبستگی باو نشاید بود و مردم از برای عیش
و عشرت و مباشرت زن میخواهند و من احلا مباشرت و اختلاط با زنان دوست نمیدارم پس زن را
چکنم هرگاه من او را نهادم گویا تمام عالم را گذاشتم و چون تمام عالم را گذاشتم بیاسودم و از محنتها و غمها برکران
گردیدم الحمد الله علی حسن سلوکه ای رکهیشر هر خوشیها و ذوقها و مزهها و آسایشها که درین دنیا باشد بر دل من
سرد شده و من نمیخواهم که دل خود را بآرزوی تن ببندم و چند به بهره گرفتن از دم که میدانم که حظ
تن و ذوق گرفتن از راه پنج حواس چیزی نیست که نفس آدمی بهر ذوق و آسایش و بیشوی که کشند چون
لحظه از آن بهره ور گردد و اندک محظوظ شود و بعد از ان دل آنرا نخواهد و از آن لذت گرفتن باز ماند
مثلا ارسند که بهر نوع طعام چرب و شیرین که میل تمام و اشتهای باشد چون سیر بخورد دو سه استیفای حظ بکند
دیگر نخواهد که بسوی آن طعام نگاه کند و همین نوع دیگر حظها و ذوقهای پنج حس و بعد از اکثر حقیقت ایام
طفلی و جوانی و نفس الامر لذت گرفتنها و ذوقهای و بیشوی را گفت و عیوب هر کدام را جدا جدا بشمرد

وحالا مذمت ایام پیری و ضعف میکند و میگوید که آدمی را چون بعد از ایام طفلی ایام جوانی میرسد آن
ایام را نابود میسازد بنوعی که گویا اصلا وجود نداشت و همچنان چون نوبت پیری شود جوانی معدوم
و نابود گردد بنوعی که گویا اثری نداشته و چون آدمی پیر شد پوست بر تن سخت و درشت گردد
و گوشت اعضا نرم و پژمرده شود و موها بسفیدی میل کند و رنگ تغییر یابد و در روی و تن سراسر
شکنجها پیدا شود و نهایت سستی و ضعف رو نماید که باندک سرما و گرما طاقت گرداند و تاب
نیاورد و اگر اندک راه رفتن مشی کوتهی کند و او را حالتی دست دهد که بر نشست و خاست و سخن
کردن و جمیع حالات او مردم خانه و عیال او بخندند چنانچه کسی بر دیوانه بخندد و مرد چون پیر شود حرص
و درازی امید در او بیفزاید و در زمان الکه عقاب بر درختی کهنه خشک آمده نشیند و حرص آز
بر او غالب شود و این حرص و آز گویا همزاد و همساز انواع غمها و رنجهاست و تمام احتیاجها
و آرزو مندیها در زمان پیری رو نماید و نیز وهم و ترس بر طبع مستولی میگردد و اندیشهای دور و دراز
کردن میگیرد که من که پیر شده ام مرا چه حال شود و مبادا ناتوان گردم و محتاج شوم و این ترس و وهم است
که هرگز از دل او دور نگردد و علاج و تدبیر ندارد و هر آرزو و هر هوسی که در پیری بدل راه یابد
از آن آرزو و از آن مطلوب معلوم که چه بهره گیرد بشر [illegible] هوس باشد و چنین پیر گویا مرده است یعنی
بزبان هندی چنه ایست و این مرده بر رسمی بصورت خاکستر آلود نمود در آید سر پیر را پیری رنگ
خاکستری میدهد و پیشه مردم را صورت [illegible] خورده سر این پیر مرکت و مرگ گویا راجه بزرگست
که منصوب است و می آید و سفیدی موی سر را چتر علم و بیرق آن راجه است که پیشتر آمده و نصیب
گردیده و دیگر چیز که یا حفظ از سفیدی موی بر خود مالید و جوانان که صندل بر خود میمالند اکثر بجهت
مباشرت و اختلاط با زنان باشد این پیری را نیز در معنی سوزن میسر گردیده که در نکاح او
در آید یکی احتیاج و یکی ناتوانی جسم غم و درد که از او جدا نمیشوند و با او می باشند و زندگی که با

باشد ان زنده نامیرانیست که مرگ از این حالت بهتر بود و دیگر هر را اعتبار زر و کار ندیده و جنگ از خود تصور
کن که بسیار غالب بر تهوار است و هیچکس نتواند با او پیش آید و جمیع حیزتها و قوتها و علمها و دانشها و هنرها
که در کس باشد نابودن پیری از تن بگریزد و حالا از شمار عیبهای ایام طفلی و جوانی و پیری بوانجی معلوم شد
که درین جهان هیچ خوشی نیست و سراسر پر از محنت و غمهاست و اگر کسی گوید که کجا بیان و واصلان
درگاه حق را درین جهان ذوق تمام میسر باشد باید گفت که سخن درین است که هر ذوق و ذوق ورا است
و شادی و غم وابسته آنست موشی دان که هر نوع جامه و قماش و اجناس که باشد آنرا فرود
نمیبرد و نابود میسازد و این زمان و وقت عجب شخصی شکم پرور و قتبار و بسیار خوار است
که هرچه یابد بخورد و سیر نگردد و این وقت عالم را بنوعی نابود میسازد که باد و هوا نام آتشی
که در دریا مخلوق شده و آب دریا را روز بروز معدوم و نابود سازد و بسوزد و حال زدوست
زمان و وقت هیچ کس و هیچ چیز خلاصی ندارد و آنچه پیدا باشد و از اهل زمین و آسمان از فرشته
تا دیو همه را الغوخود سازد و هرچه بنظر درآید از خوب و زشت و پست و بلند همه خوراک وقت بود
و در رنگ که جانوری عظیم الجثه پر قوت باشد و ماران خوراک او باشند و این زمان و وقت انچنین
بسیار پرخوار است که خس و خاشاک و خاک و درخت و سنگ و هرچه هست همه را امیخورد و هرگز
سیر نگردد و آروغ نزند و این زمان گویا درخت کوه است که نهایت بلند است و این کوه از
درختهای معروف که بزمین هند باشد و برهمنهای وجود یعنی بیضهای برجهان که شامل تمام موجودات
هستند مانند بران درخت شاخهای او را پیدا شود چنانچه برگهای درخت کوه را بیرون از بیضهای
بیشمار پیدا نمودن صورت آدمی وجود و این شکلهای مدور بیضهای آفرینش بر از بیضها مخلوقات
هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت گویا شخصی است که روز و شب دو چشم اوست و او
در جنگل وجود در آمده از میوهای آن جنگل که عبارت از موجودات و جانداران است خام و پخ

همه را میخورد و آنکه هر هشت طرف دنیا و از ده عالم بالا اندرون او گویا جسم بزرگ و برگ و درخت کبیر
و ایشان دهها اوباشند و میوهای معتبر این جنگل وجود ایشانرا تو آن گفت میخورد و درکتب
معتبر اهل هند است که خدای تعالی بعد از آفرینش عالم هشت دو جانور را آفریده و هر هشت طرف
زمین را حواله ایشان کرده و ایشان نگاهبانان و طرف داران میباشند و شخص زمان و وقت
که عالم کلبه کهنه خانه او و جابودن او باشد و کیانیان و واصلان درگاه حق که مانند جواهر قیمتی در
درصحن این خانه پراکنده افتاده باشند او چون صاحب این خانه است اینها همه را از زمین بر گرفته
و بدست آورده و رحم در کیسه میکند و نگه میدارد و دیگر این زمان و وقت گویا شخص هوسناک
و حقه آراییده است که هرگاه بخواهد گوهرهای وجود موجودات را بر ریسمان شب و روز و نیم و در کشیده
و سبحه و عقد بر ساخته بگلوی خود می اندازد و عبارت از حقیقت فرشتها و روحانیان باشد و درج
حقیقت آدمی و نیم حقیقت حیوان بوده باز چون این عقد گسسته شود در پیشانی گسسته که هر دانه را پراکنده
میسازد و همه شوپریشان میکند و باز چون بخواهد آن گوهرها را برچیده و جمع ساخته و مثل سابق بر ریسمان
شب و روز و نیم کشیده باز در گلوی خود میاندازد و نو می پوشد و دیگر این زمان و وقت گویا صیاد است
که در جنگل و صحرای عالم بشکار برآید و جانداران عالم را که بمنزله آهو و گوزن و نیله گاو و خرگوش این
جنگل و این صحرای عالم باشد بتیر زند و شکار کند و رسم است که در سیر و شکار کوتلها و حوضها
در جنگل بنظر درآید و کلهای نیلوفر در آنجا دیده شود و درین عالم دریاها پر لو و قیامت را آمد باید تصور کن
و آن دریا از آن باد و هوا نام آتش که همیشه در دریا باشد و آب دریا سوخته باشد که طغیان نتواند
کرد کلهای نیلوفر این دریا بدان و در شکار رسم باشد که صاحب شکار در شکار با خود یک خلت نمکی و شیرینی
و ترشی و نانها همراه بر میدارد و از آن چیزی همان روز خورد و چیزی روز دیگر قوت سازد و همچنان
این صیاد وقت و زمان درین شکار که بجنگل عالم میکند این جانداران هر نوع و جنس را ابا شود و برداشته

میدارد و عنایت و تدریج آنرا ایجور دو نابود میساختند و رسم کجک صیادان و اهل شکار دشکان بهمراه میدارند

که جانوران را بیگیرانند این صیاد وقت و زمان سگ طوقی دار حالت پیری و ضعف بدانست که او خود

درین سلسل می آید و آن را در به هر جانوری میرسید که این سگ او را در اندازد بیگیرد و شکار مینماید

و رسم باشد که صاحب شکار پیاله شراب بطالعی در دست گیرد و صد دو این صاحب شکار دهر وقت

و زمانه اکو یا تمام اهل عالم پیاله شراب است که برکف او است و شراب آن پیاله دریاهای این عالم را تصور کن

ناگاه این پیاله را آن شکاری در حلق خود بریزد و وجود دیگر فنا است و مهار او شود و این وقت

و زمان شخص غالب زبردست است که در معدوم ساختن و نابود کردن موجود است عالم مهادیو

بیرو کاری او مینماید و با او هم دست میشود و چون در اعتقاد هنود است که فنا کردن موجود است و معدوم

ساختن تعینات عالم حواله مهادیو است میگویند که این صیاد وقت و زمان آنچنان شکاری است

که مهادیو شیر و سیوز شکار کننده او باشد و چنانچه شیر رسمی باشد و کشتن و سطبر بیجور دور دارد و مهادیو

بزرگها و عظیمها و کارهای منود همراه دارد و خوشتران دهان گویا بچه کوکل خوش آواز باشد که نوای خوش

آشنیده از رونق و ترتیب نسق عالم باشد و نسبت خویشی و برادری و پدری و فرزندی دنیا که آنرا

بزبان هندوان مایا گویند دارد و این شکاری وقت و زمان که همت فنا ساختن و معدوم کردن اهل

عالم کمان پر زور است و تیرهای این کمان اسباب حرکت از تب و دردسر و استسقا و بدهضمی و غیره

و رسم است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنگ بر میآید و این کار را ترنگ باشی فرض کن

و آن ترنگ کردن گویا این عبارت میگوید که من فرشتها و دیوتاهای بزرگ و غیره را نشانه ساختم

و کمتر و هیچکس از تیر من جان نبرد و باید دانست که این وقت و زمان گویا زن رقاصه است که

زیورهای سر و چره و بازو بندها و طوق و خلخال و انگشتری دست و پای او همه عالم باشد و زن دختر

رسم را در حالت رقص کردن زنگولهای کمر و پای آواز کند این رقاصه را ناهای دور دنیا که گرفتاران

زن

و رنگ و دو زنخ زنگولهای کمر و پای او بود و بیکار زنان رقاصه رسمی را اگر بیند زنگوله دار باشد این گوه قاف که گرداگرد

عالم است گویا کمربند زنگوله دار این رقاصه است و زن رقاصه رسمی چله دارد از نباتاتی باشد که در این رقاصه را

چهره دارد از هم آن طاوسی است که او مرکب سواری کارتک نام پسر مهادیو است و نیز در وقت رقص آواز ضرب

و اصول ابر باشد این رقاصه را آواز شعلها بود که از چشمهای مهادیو بر می آید و از ضرب اصول ابر بی باشد

~~این رقاصه را آواز شعلهای بود که از چشمهای مهادیو بر می آید آواز ضرب اصول ابر باشد~~ و باید دانست که

این وقت و زمان که این طور پر زور و زبردست است که هیچکدام از دیوتاهای بزرگ را معدوم ساخته

نگذارد و معلوم که بجای مثل ما کسانی که از آب و گل پیدا شده ایم درین عالم چه صورت دارند و باشند و ما را

ایمنی از کجا بود که بعد از این وقت و زمان را الیدا بشده و فنای اهل عالم را معلوم ساخته اتش در دین

می افتد و در و یه می مانند دو شاخ که از برون دل بالیده و به قصور و به رخنه بنظر در آید و از درون

شعلهای بی نهایت در آتش باشد میسوزد و هم نمیتوانند و چون این فتن کیان و حال کردن شناخت

من موقوف بر صحبت داشتن با نیک مردان و سالکان راه خدا است من هر چند کوشش میکنم که صحبت

و ملازمت مردان خدا و عارفان درگاه میسر گردد این دولت ملازمت عارفان و صحبت

داشتن با کیانیان از کم طالعی من چون زن جوان پارسا و عفیف است که از جمع مردان کناره میگیرد

کناره میگیرد از من و دوری میکند و من از او محروم جدا باشم و من در هر چه نظر میکنم فانی و ناپاینده

می بینم و با هیچ چیز ای جهان و هیچ حال این دنیا درونه من آرام نمیگیرد و از این سبب من همیشه دل گرفته

و مشغول خاطر میباشم ای رکهیسر من در هیچ کار رو کردار خود را اختیار نمی بینم و موافق خواهش و آزادی

من چیزی میسر نمی شود و ایجا اهم که خود در ابر بلند کاری نیک و براهی و روشنی که دیده و پسندیده که

دارم البته این من از آن مرتبه می لغزد و در پایان می افتد و مراتبم بدو نا جوان مردان

که باید از صحبت ایشان کناره کرد و در بر دنیا پیش می آیند و نیکوکاران و صالحان و اهل سعادت

که ملازمت ایشان غنیمت باید شمرد و درین عالم پاینده نمی شود دو دیگر کسی را که دیده میشود که بزاده شده
و درین عالم آمده یقین کرده می آید که او را مردن در پیش است و آنکه مرده و از این عالم رفته
بجزم دانسته میشود که او باز درین عالم جسم گرفته خواهد آمد و زاده خواهد شد آخر کار هیچ معلوم نیست
که بچه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنابران غمناک و حیران میباشم و این آبادانی عالم و جمعیت
و رونق عالم که دیده میشود دو و بجز اینچه و پریشان خواهد و جمیع جانداران خواهند مرد و ودیعت حیات
را بقابض ارواح خواهند سپرد و این شهرها و دهها همه خراب و ویران گردیده نامی و نشانی نخواهد ماند
و آبادانیها جنگل و صحرا خواهد گردید و کوهها و بلندیها پست خواهد شد و اطراف هم نخواهد ماند
~~و آبادانیها جنگل و صحرا خواهد گردید و کوهها و بلندیها پست خواهد شد و اطراف هم نخواهد~~
ماند پس ما مشتی خاک آخر چه حساب باشیم و وجود فانی ما را چه قدر و چه مقدار دیده میشد هر گاه که آسمانها
و اختران و زمینها و آنکه هم نابود شدنی و معدوم گشتنی است ما چه چیز و چه کس باشیم که ما را از
پنجه شخص فنا ایمنی چشم توان داشت و چون هر هفت دریا خشک خواهد شد و کاملان و فرشتها و دیوها
همه لقمه مرگ و فنا خواهند بود تا غافلان و کاهلان را بقا و ثبات از کجا میسر باشد چون مهادیو
و برهما و بشن که سردار دیوتا و سرکاردار این عالم هستند باشند ایشان را فنا خواهد بود و نابود
خواهند گردید با نام و نشان دیگر چه مقدار را از کجا مرتبه آن که از فنا بسلامت مانیم و دست اجل
باز رسد و چون حالا زبردستی و غالب تر از زمان و وقت نباشد آخر کار وقت در زمان هم
نابود و فانی میگردد و بجهت آنکه بظاهر دیده میشود که چون شب در می آید روز نابود می شود و همچنین از
در آمدن روز معدوم میگردد و هر وقت را چون وقت دیگر از پی میرسد او را نابود میگرداند و مردمی
که گرفته اند شدند و غرق دریای غفلت و نادانی هستند ایشان را عجب وقت چون مراد و ارادت
نفس و شست دهد آن را غنیمت دانسته و دلبسته در آن خوشحال و خرم گردند و چون نظر در حقیقت حال

خود و خویشان

خود و خویشان و فرزندان کنند و رونق کار خود را به بینند آن را مطلب اصلی خود دانسته بر مال و جاه خود مغرور گردند
و خود را از آنها بی تاب بر جا خیال نمایند و بناموس و رسم عادت زندگانی کردن را سرمایه حیات شمرند این طایفه
همیشه گرفتار غمها و المها و حوادث دنیا باشند و هرگز خلاص نشوند و آنکس که روزانه بکار و بار روزگار
خود مشغول باشد و شب را چون بخانه در آید و نقدی و حال با خود بیارد و جمعیت و رونق خانه و روزگار
خود را ببیند و دل او بران آرام گیرد و خوش وقت شود و برای خواب بر بستر نرم پا دراز کند و
تا صبح بخواب غفلت رود این طور امن و این نوع آسایش جز مردم غافل و اکیا را نباشد و مردمی که
بکیان و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشند ایشان همیشه دلگیر و غمناک بوند و هرگز بخواب
راحت پا دراز ننمایند و نیاسایند و یقین است که گرفتاری مشغول زن و فرزند و کار و بار دنیا مردن را
چون حلوای شیرین طراران باشد که در آن زهر و دارو بیهوشی تعبیه کرده باشند در اول حال دیدن
و بدهان انداختن بغایت خوش نما و شیرین بود و آخر کار بیهوشی آرد و نقد و سرمایه حیات در سر آن
رود و هیچ حال آن دنیا را اعتبار نتوان کرد و مدار بر آن نتوان نهاد و چیزی نباشد مثلا راجه جنگی
در برابر دشمن قوی زور با خروج کنند و لشکرها و استعداد او بهم رسانند و فیلان و اسپان مهیا کرده و آلات
حرب جمع کرده از روی جد و بخت بران دشمن غالب آمده ولایت و خزانه و استعداد او را متصرف
خود در آورد و بعد از آن خاطر جمع ساخته اندیشه کند که حالا در راه من خاری نمانده و التفات و
برش خاطر از هیچ ممر بدا نیست باید که با امن و آسایش زندگانی کنم و از عمر حظ گیرم و شادمان
همچنین میکرده باشم ناگاه اجل از کمین برجهد و او را لقمه خود سازد و این خیالات او همه ناتمام برآید
و او آخر کار با هزاران درد و حسرت و افسوس با انواع تلخکامی و نامرادی از این جهان برود و باید
دانست که آشنایی دنیا و رابطه مادری و پدری و فرزندی و برادری و خویشی چیزی بی بنیاد است و مدار بر آن
نتوان نهاد و این جمعیت خانه و در و کار مانند جمعیت روزهای عید و موسم زیارتگاهها است که هرکس

از جا بیا بو انجا رسد و بعد از فراغ شرایط انجا هر کس رو کو بجایی نهند و آن جمعیت به پریشانی بدل میگردد
ولی از ذکری یاد نمیکنند و دیگر ما خود آدمی و آدمی زاد هستیم و مدت عمر طبیعی ما معلوم و مقرر است
بر تقدیری که از حوادث بسلامت مانیم و بنهایت عمر طبیعی برسیم چه قدر مدت در دنیا زنده باشیم
طایفه دیوها و فرشتها که عمرهای ایشان هزاران هزار سال می باشد و اجسام لطیفه و نورانی هستند
ایشان هم آخر کار معدوم و فانی میگردند پس در میان عمر کوتاه و دراز چه فرق میباشد و عجب تر آنکه
آدمی با این نا پاینده گی و بی ثباتی عمر را بچیزهای بیهوده میگذرانند و اوقات شریف را ضایع میکنند
و آنچه ناگزیر او و ناچار است و آخر کار رجوع با اوست اصلا او را یاد نمیکنند و در شناخت او کوشش
نمی نمایند و جان دار درین جهان بعینه چون مردی شعبده مقلد بود که هر زمان بصورتی دیگر بر آید
و بشکلی دیگر جلوه نماید و در مجمع در آمده رقص و بازی کند بعضی هر وقت جنم گرفته بصورتی بر آمده
و مشغول کار و بار کرد و لیکن از این مشغولی بی فایده چیزی بدست او نیاید که او از تردد و آمد
و رفت این جهان خلاص گردد را بجنید بعد از آنکه مذمت مردمی که از شناخت مبداء
دور باشند نمود و عیبهای غافلان و اکیانان بر شمرد حالا شروع در مذمت عمر و اوقات
آن مینماید و میگوید که ایام طفلی گذشت و موسم جوانی همچون اب روان گذشت و از آنچه
دران ایام عمل و کردار کرده شده بود نیز بر گذشت و حالا که نوبت پیری و ضعف رسیده
از آن هر دو موسم جز یاد کردن اثری نماند و باید دانست که این ایام پیری هم بزودی
خواهد گذشت در رنگ آخر باطن روز مانند خواب و خیال تمام خواهد گردید و ما چه باشیم
و در چه حساب آییم که برهما و بشن و [illegible] و دیوتا و روحانیان کامل مرگ را پیش
میروند که با جل خود نابود گردند در رنگ آن آب دریا که پیش باد هوا نام اتش
میرود که سوخته گردد و جمیع اوقات بر یک رنگ و یکسان نمیگذرد و بجهت آنکه ساعتی

غم

غم و نومید بود و ساعتی شادی و زمانی جشم گرفته زیاده میگردد و وقتی ملاحظه آنکه مرگ میشود و برود و از این
جهان برود غرض که احوال زمانه بسیار منقلب و متغیر دیده میشود که همیشه بر یک حال نیست که پست
بلند و بلند پست میگردد و گاه فقیر غنی میشود و گاه غنی فقیر میشود و ای دلگیر از آتش این اندیشه
و این فکر دل در درون من سراسر سوخته است بیدلان بسبب مرا بر کرا میل بخوشی و فرحت در دنیا نشود
و خوشحالی رو نیاید بود و دل بر هیچ حال قرار نمیگیرد و [illegible] توانم نهاد و [illegible] بمردن
و از این جهان رفتن بجهت آنکه بعد از هر نیستی هستی میشود و بعد از هر هستی نیستی میرود [illegible]
و بدنیا آمدن و در پریشانی افتادن و گرفتار گردیدن ~~[illegible]~~ و بیشتر اوقات
این اندیشه بدل راه می یابد که حالا که زنده ایم و دست و پا و تمام اعضا بسلامت و
اختیار بدست داریم که درین فرصت کوه جیت را پاک بشناسیم و از پریشانی و آلودگی
خلاصی بگردانیم باز که بشناسیم و چگونه کنم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند و آنچه
دل آدمی را ببرد و زهر [illegible] آن زهر کسی که آن زهر بجان کسی اگر خورده برابر بکشد
[illegible] را نابود ~~[illegible]~~ و این زهر قاتل ما که گفته ایم هم تن این نشاء جنم حال را نابود
مینماید و هم تنهای جنم آینده را کشنده است پس معلوم شد که این زهر گرفتاری محبت
~~زن و فرزند است که کشنده بسیار تنها باشد مردم اکیانی و غافل [illegible]~~
~~[illegible] محبت زن و فرزند و غیره کشنده بسیار تنها باشد~~ و مردم
اکیانی و غافل اند گرفتار رنج و راحت و شادی و غم و مقید بمحبت زن و فرزند و در
مانده دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم گیانی و صاحب درایت حقیقت بخلاف
این مردم اکیانی از رنج و راحت و شادی و غم آزاد باشند و احوال دنیا را
از نیستی و مردن و غیره اصلا اعتبار نکنند و همیشه [illegible] و فراق یاد حق

بوده باشند و باید دانست که این عمر و حیات دو روزه ما همچون آبیست که همراه ابرها بوده و آن ابرها
را همی رانند باشد که آن آب البته بر زمین افتاده فنا باشد و ممکن نبود که تواند ایستاد و آنچه درین
قدر عمر و زندگانی از هیچ خواهش ابره گرفته شود و حنظل بود و آید بقای آن بیرون بقای برخش برقی باشد
که از آن ابر پدید شود و ایام جوانی مانند آب روانست که در گذر باشد پس من کیفیت حال این عمر زندگانی
و بهره برگرفتن از جوانی و عمر بوالعجبی رسیده و این احوال را هیچ دانسته خاطر خود را آزاد کرده ام و دل
خود را هیچ منحصر بر درخانه جهت تعلق ننهاده ام و این بناهای کاشانه و رختهای فاسد و ایکان را که عبارت
از چیزهای دنیوی باشد در آن خانه اصلاح امید نبود و من عقل و دانش خود را که تابع من و حیات
است چون نیکو ملاحظه میکنم اختیار رجوع نداده و مشتغل و بر جا نیست که کار بر مراد تواند
که مورد زنگ آن بوقلمون که در خانه داماد آید و او را هیچ اختیار در بودن بجای و رفتن بجای
نباشد بجهت این از شما التماس مینمایم که مرا رخصت بخشید بیکاری و تدبیری که این عقل خراب تیره
نموده اند و پریشان نتوانند کرد و از آن منزل و از آن مقام که محض صفا و لطافت داشته باشم
و در آنجا جز بر غم و عشق مطلق التجا بیش نبود مرا اجر دهید ای زکیسر کامل و ای طبیب حاذق من
بیش تو حال خود را برای آن میگویم که تو بر درد من اطلاع یافته علاج میتوانی کرد و چون بر رسوم
رسیده است که اجناس را بشکر کرده و حفظ همراه کرده و در آتش می اندازند که میسوزد و خاکستر میگردد
باید دانست که این رسوم عبارت از آتش افروختن و اجناس را در آن انداخته سوختن باشد
در اعتقاد من و آن عبادت بزرگ کار چیز کلان ایشانست حال من گویا جنسی است که بر روغن
و شکر و حرارت جبال که در رسم های هنر با جاندار همراه باشد در آتش وجود این جهان انداخته
شده التماس مینمایم که از حال من غافل نشوید که بسوخته و نابود شوم بلکه از تدبیر شما طبع میدارم که چون
سیماب شوم که با اجزای لازم آن استاد کیمیا گر در آتش می اندازد و ناسوخته و نابود شده

دیگر

ریخته و کامل گردیده از آتش برآید و اکسیر گردد ای زکیسر کامل من درین دریای آتش بی گفتار عالم افتاده ام
و دست و پا میزنم و هرچند بهر طرف چشم میگشایم همین آب بنظر در می آید و غیر از آب چیزی دیده نمیشود
که دست در آن زنم و خلاص خود را بوسیله آن طمع کنم یعنی درین عالم هرچه از هر طرف هست همه اسباب
گرفتاریست شما کاری کنید و مرا دستگیری نمایید که از گرفتاری این جهان خلاص شده بجای امن رسم
و از خطر غرق شدن نجات یابم ای زکیسر کامل من از سبب گرفتاری این عالم بسیار ملول و دلگیر می باشم
و یقین هست که شما قدر آن میدانید که مرا رهنمونی بسوی کیان و در یافت کنید و احتمال آن دارد
که با من ظاهر بسازید و نگویید باین اندیشه که شاید من بر نموده شما عمل نکنم بر گفته شما خود را راست
نگیرم و یا آنکه چون برراه نموده شما طریق پیش گیرم و ترک مراد است نه نمایم و آن موجب خلل
و فتور در خاندان سلطنت باشد و مردم گویند که ایشان را چندر اجو کی ساخته از رسوم جهانبانی
دل گرفته گردید ای کامل را خدا این زنگ آهنگار مرو نموده از خور و خواب و آسایش گذشته ام
و از آرزوهای تنعم خود در گوشه کشیده ام و جامه پوشیدن و بوی خوش بجز مالیدن و سواری
اسب کردن را ترک کرده ام و هیچ عمل و هیچ کار پیش نمیگیرم و گرداگرد رنگ راهم نمیکنم و عزت و جاه
و سلطنت و خواری و درویشی و سپاسی بر من یکسان گردیده و بی خواهش و آرزو و مراد خود را
گذاشته و بی وهم و ترس شده مطلق از خواهش بی نشان گشته ام و من خود را میخواهم که مانند
صورت دیوار شده باشم و مقید بهیچ چیز نشوم و آزاد و مطلق گردم را چندر چون این نوع سخنان
بیش بشوامتر گفت و احوال خود را باز نمود التماس آمد پس کیان گرد بشوامتر خوشحالی گردیده
در مقام این شد که چون این استعداد تمیز کیان کامل شده من با او چه گوییم و مرا چه نوع پیش باید آمد
که را چندر بمقصود خود رسد در رنگ طاوس مست که غرش ابر را شنود و خوشحال گردیده بنوا در آید
و آواز خود را راست سازد که سغیر زند در خود نگنجید و بغایت خوش وقت گردید فصل سیم

از آنرو که چون راجبذ همگی همت خود را در ذات برهمن بست والتماس تلقین و ایدیس گیان از
بشواستر نمود او را در مقام ایدیس گیان و ارشاد در آمده حکایت بلکهد بود که صاحب عرفان و مالک گیان
کامل گشته بود باز راجبذ گفت و او را طریق وصول بمبدا نمود و چون راجبذ سخنان دلگرفتگی از این
دنیا و بد ادائی و بیزاری خود از بیدوری مبدا نمود ~~و چون راجبذ سخنان دلگرفتگی از این~~
دنیا پیش بشواستر گفت و شکایت از گرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود را باز نمود تمام دیوتاهای
عالم بالا و فرشتهای و روحانیان ملاء اعلی که متوجه مجلس ایشان بودند بشنیدند این سخنان
حیران ماندند و تعجب میکردند و باهم میگفتند که هر چند آدمی زاد خاکی نهاد را با وجود پستی خلقت و
کدورت فطرت آب و گل این همه شوق بسوی مبدا و این همه بال و پر زدن بجهت پرواز کردن
بجانب بستان تجاحیت   چه نسبت خاک را با عالم پاک و اهل آن مجلس که همه اهل ادراک
و دانش بودند از گوش کردن سخنان راجبذ خوشحال شدند و موها بر تنهای ایشان برخاست که سر از
بکتهای پوشیده تن ایشان بر آورد و فوج از حاضران بر آمد و از بالا دیوتها آواز بلند کرده
احسنت احسنت میگفت و نیز گفتند که ما که روحانیان و باشندهای عالم بالا هستیم مجالس خاکیان
بسیار دیده ایم که کسی در ایام جوانی و شباب با وجود دسترس باسباب دنیوی و حصول ادوات
جهانی دل بدنیا نبندد و این همه شوق و طلب مبدا اظهار نموده مانند جانوری گرفتار بجره ابد
هر زمان بجهد و بهر سو میدود و پر زند که بیرون رود از این بجره گرفتاری خلاص شوم سخنان راجبذ
در ما تاثیر کرده و طالب گیان و دریافت گشته ایم و در این اثنا زمزمه تحسین و توصیف از در و دیوار
و زمین و زمان بگوش خاص و عام میرسید و دیوتها و روحانیان گلها از عالم بالا نثار میکردند و تا یک ساعت
بارش گلها بود و در کهیسر ایشان که از حاصل کردن صفات و لطافت باشندهای عالم بالا دیده و در میان
دیوتها حاضر شده بودند خفیه گم شدند و از جا و مقام خود فرود آمدند در آن مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس

بدیدن آن بزرگ درگاه خداوندی برپا خاستند و تعظیم ایشان کرده خصوصا بشواستر و بشستر باستقبال ایشان
چند قدم پیش رفتند و بلبیک ارکهیسر ایزاد را بابدند و ملاقات کرده بجای خود آمدند راجه پیش
دوید و قدوم ایشان را عزیز و احترام نمود و بهر دو کف گلهای برایشان نثار میکرد و رسم بوجای
ایشان برابر بجای آورده و میگفت که ای بزرگان و خاصان درگاه خدا الکرم کردید و لطف نمودید که ما را
بدیدارهای خود مشرف ساختید و ببرکت قدمهای ایشان آلودگی و گرفتاری این جهان از ما
برخاست و ما یکروزه روزگار شده خوشحال و خرم گردیده ایم زبان ما از اظهار شکر عاجز است و
همه اخلاف راجه چیره تمام اهل مجلس از امرا و ارکان دولت و اعیان حشمت و جماعه خاص و عام
بوجای ایشان بجا آوردند و سر در قدمهای ایشان نهاده چشمهای خود را از خاک راه ایشان
روشن ساختند و راجبذ بادب تمام آمده پاهای ایشان را ببوسید و سر در قدم ایشان کرده
رسم بوجای ایشان بجای آورد و ایشان نیز سر راجبذ را از خاک برداشته کنار گرفتند و دعا
نمودند که ای فرزند سعادتمند بوجود تو خاندان راجه جریته شرف بزرگی یافت و عزت و حرمت
این دودمان عالی شان در این جهان از سبب تو زیاده شد از تو اینها چه عجب از تو این سخنان شنیده نشود
از که شنیده آید بعد از آن بشواستر در حضور این رکهیسران در آن مجلس راجبذ را مخاطب ساخته گفت که ای
راجبذ تو کار خود را تمام کرده و از لطافت سرشت و صفای طینت آیینه دل خود را بنوعی زدوده و روشن
ساخته که جمال حقیقت در آن مشاهده نموده میگردد و آنگاه و آن نسبت که مرید و طالب را بعد از مشقتهای
و ریاضتهای بسیار و ارشاد و تلقین رکهیسران و دیوتهای بعد میسر گردد ترا بی واسطه ابر سیده تو دانستی
راه او شنیدی و آماده چون ملکت کرده در زنگ سکهدیو پسر بیاسی که از صغار کمال جبلی و سرشت خلقی بود هم
از شکم مادر خود هم نسبت کمال از ابتدا آورده بود و بی واسطه کمال حاصل نموده بود و از صفای
عقل خود هر چند از اسرار حقیقت واقف شده بود و او را در راه سلوک حجابی و پرده نمانده بود لیکن

حکایت سکهدیو

با وجود آن از کبیسران او ارشاد و تلقین کرده شود و ایدرس گیان شوند همچنان ما نیز او را ارشاد خواهیم نمود
و ایدرس گیان خواهیم کرد رامچند از بشست اشنر پرسید که سکهدیو را بنت گیان از حکم ما در بدنیا آورده
بود و فرمات یان سد کمال داشت التماس آنست که این حال او را شرح فرمایید و چنان کنید که او
با وجود آن نسبت چه نوع محتاج ایدرس گیان گردید و در کبیسران او را چه نوع ارشاد شد و ایدرس
گیان گردید بشست اشنر گفت ای رامچند بدانکه حال فرخنده مآل تو بعینه چون حال سکهدیو است و حال
سکهدیو را در بزرگی و کمال بالفعل این خاصیت که به شنیدن حکایت این او و گوش کردن بسر گذشت
او کسی از گرفتاری عالم آزاد گردد و دیگر با این دنیا نیاید و زاده شده و نام نهاده بگردد ای رامچند
او را نیز روزی این اندیشه پیدا شد و این فکر روی داد که هیچ حال این عالم مدار و ثباتی نشاید و آنچه
دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و از حالی بحالی میشود و یکی بجهان می آید و دیگری می میرد و از این
جهان بآن عالم میرود و یکی در رنج باشد و دیگری در راحت و یکی شاد و دیگری غمگین پس هر که و
هر چه هست در این دنیا حالات مختلف و اصلا بویی از ثبات و بقا ندارد و قابل دلبستگی
نیست و آنچه پاینده و باقی باشد میسزد که کسی دل با او بندد و مدار بر او نهد و دایم و همیشه او کند
و در مراقبه یاد او نماید و آن باقی پاینده غیر باشد مگر ذات پاک برهم و هستی مطلق و بعد از آنکه
که کسی همت خود را مصروف طلب و عیان ذات برهم و شناخت هستی مطلق را قبله جان خود
ساخت و آرزوی نفسانی و حظهای جسمانی که قیدی بزرگ است و جاندار را گرفتار آن میکرد
یکبارگی بگذاشت و مانند پرنده بهار نام که عاشق آن آب که از ابر نیسان میچکد هست و هیچ آب
و هیچ ابر و هیچ دریا متوجه نشود و همان قطره آب نیسان طلبد مستغرق طلب او بود سکهدیو از جمیع
مرادها و آرزوها گذشته و خود را آزاد و فارغ گردانیده همیشه در مراقبه بود و عیان ذات برهم می بود
و همت خود را در فنای حق فانی گردانیده با شناخت برهم و یافت هستی مطلق آرام و تسکین گرفت

و همیشه

و چون

سکهدیو

و چون او صاحب کمال گردید و مانند پدر کبیسران کامل برادوال خود رسیده باورد بنده روشنی تر از نور ماه
بجا داده او بیافت سکهدیو رسید و در این دنیا میبود روزی گشت و سیر او بجانب کوه سمیر واقع شده چون بر بالای
آن کوه برآمد پدر خود را بیاس را دید که بر فرق آن کوه در مشغولی آن دهیان ذات برهم و مراقبه بود و هستی
مطلق هست تعظیم پدر بجا آورده و از شرایط بندگی و خدمت مراسم بجا فارغ گردیده از او التماس نمود که
ای پدر بزرگوار و ای گیانی و صاحب شناخت عالم ار حقیقت حال را با من شرح فرما که این عالم بچه نوع از
یگانگی حق و از وحدت ذات او در بکثرت و دوگانگی می آید و آفرینش جهان بچه رنگ صورت می بندد
و این دنیا بچه طور موجود میگردد و تا چند مدت باقی می ماند و موجب بقای هر کدام از جانها چه میشود و
مدت بقای آن تا چند گاه میباشد که من بحال این عالم و کیفیت این دنیا بر واجبی پی برم و شناسایی
سرای کار کردم بیاس بموجب التماس پسر خدا داد بیان حال آفرینش نمود و مبدا او را شرح بگفت لیکن
چون خاطر بیاس مشتاق بفکر و اندیشه خود بود و مشغول دهیان برهم داشت آفرینش عالم و مبدا او را
بطریق اجمال با سکهدیو در میان نهاد و متوجه تفصیل نشد سکهدیو را از آن بیان تسلی خاطر و نداد
و خورسندی بر نیامد بیاس دریافت که مقصود او چیست با او گفت که ای پسر دل مرا از مشغولی دهیان و
مراقبه حق متوجه میدارد و بسوی که تو بیان مبدا عالم را مفصل و مشروح میخواهی وقت من تمام خالی
آن نمیکند و فرصت آن ندارم لیکن ترا نشان میدهم بجایی که از آنجا تسلی خاطر تو خواهد شد
و تو را میفرستم پیش کسی که مدعای دل تو از او بحصول خواهد پیوست بشنو که در ولایت ترهت
شهریست متهلا نام راجه جنک نام راجه آن شهر است و او را به صاحب کمال و گیانی بی نظیر و تحت
خود است برو پیش او و از او مدعای خود را در خواه که او با تو احوال مبدا عالم را از اول
تا آخر تفصیل و بیان خواهد نمود و خاطر نشان تو خواهد ساخت و ترا از مدت بقا و ثبات دنیا
آگاه خواهد گردانید سکهدیو بموجب فرموده پدر از پیش پدر برآمده متوجه ولایت ترهت شد

در شهر منکلا رسید دید که شهری معمور و آباد است و سپاهی از راجه خوش دل و رعیت مرفه و
حاضر است و هیچ کس را هیچ جور در زمان او از روی کار شکایت نماند و چون بیگاه شده بود شب در گوشه
ملکزار ایستاد چون روز شد خود را بدرگاه راجه جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو جوگی بر
پای است بجهت ملاقات راجه باینجا رسیده شتابان تمام پیش راجه رفته عرض نمودند که سکهدیو رکهیسر پسر
بیاس آمده بر در ایستاده و بار میخواهد راجه جنک از درون صاف و ضمیر روشن خود
پیش از آن که خبر رسانند بکمال او برده مدعای خاطر او دریافته بود لیکن بجهت امتحان حالت
او و برای آزمایش حقیقت آهنگ کار او آن شنیده را ناشنوده انگاشت و هیچ متوجه نشد آن روز و آن شب
سکهدیو بر همانجا که آمده ایستاده بود چون صباح شد باز راجه جنک بار عام داده و خاص و عام
شدند و آن روز هم گذشت و همچنین تا هفت روز و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرس نکرد
و او بر یکجا ایستاده ماند و با هیچ کس چیزی نگفت هشتم روز راجه چون دید که نقد سکهدیو از بوته
امتحان عیار کامل نمود و تغیری در او پیدا نشده فرمود که سکهدیو را بدرون حرم سرای خاص
در آرند و پیش از آن بکنیزان و اهل حرم مقرر فرموده بود که چون او بیاید انواع خورش مرغوب
و مطبوع و بوهای خوش و چیزهای نفیس خوش آینده در پیش او حاضر سازند و او را راغب و متوجه
گردانند بعد از آن که سکهدیو طلب نموده راجه جنک بحرم سرا در آمد نازنینان از اطراف و
سکهدیو آورده خوردنیها و بوهای نیکو و چیزهای مرغوب طبع پیش او آوردند و تعظیم او نموده
و بجای او کرده بجای نیک نشاندند و تا مدت هفت شبانه روز و یا بیشتر بماند راجه جنک و
کنیزان و اهل حرم او مقرر نموده او هر چند تملقها کردند و از هر راه در آمده و نزدیک او شده
دستهای خود را بدن او رسانیدند و دست و پای او را مالیدند و خادمی کردند و هر جا التماس
نمودند و مدعای ایشان این بود که اگر بشریت و نفسانیت او را باقی بوده باشد البته میل نفس

از او ظاهر

سکهدیو

از او ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد نجنبید برجا بود و بهیچ کس متوجه نشد و هیچ نوع التفات
ننمود و در روی هیچ نازنین و ماه پاره نگاه هم نکرد راجه جنک چون معلوم کرد که اثری از نفسانیت
در او نمانده و خواهش و آرزویی و مرادی ندارد و از خاصیتهای تن داری آزاده و فارغ گردیده
آنجا که بود بی اختیار شده بیرون آمده و دویده دست بپای سکهدیو کرد و گفت آفرین خدا
بر تو باد ای رکهیسر کامل که تو مطلق و جانی شده و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده
و آنچه مقصود از جسم گرفتن و موجود شدن و بدنیا آمدن باشد ترا حاصل شده یعنی تو بشناخت
پروردگار رسیده و دریافت هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو از آمدن در اینجا این
بود که مرا از حقیقت پیدایش عالم آگاه کنی و بنمایی که این عالم از وحدت ذات حق و یگانگی او پیدا
شده و این دویی و کثرت در میان آمده با من شرح بکنی و بتفصیل خاطرنشان خود دارم و از
روشنی باطن و صفای دل که از دریافت و ریاضت بسیار مرا حاصل شده نیز حال آفرینش بر من
ظاهر است با وجود آن به بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان تو نیز بشنوم راجه جنک
گفت که ای راجه مقرر است که در قرارداد محققان و سخنان اهل تحقیق اختلاف نمی باشد
من میدانم که حقیقت پیدایش عالم را از پدر خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق بیان او
فرا گرفته بدل جا کرده بودم از زبان حقایق نشان تو هم باز شنیدم و خلافی در میان نیافتم
حاصل آنست که پیدایش عالم و وجود اهل عالم از روی خواهش و اندیشه ذات برهم که هستی
اراده هستی مطلق است که چون خواهش برهم در میان می آید عالم پیدا میگردد و چون هستی
مطلق دانست و دریافت خود را از عالم و موجودات باز میگیرد عالم نابود میگردد
و عالمیان بپرده عدم پوشیده میشود و بجز از ذات حق هیچ چیز و هیچ کس موجود نمی ماند
و همچنان وجود تن هر کس البته که از خواهش نفس اوست تا آنکه تعلق خواهش او که از روی سرشت او

و در ملاقات او بر تا به بدنهای آید و ببرد و ور زاده میکردد و میرد و چون صراحش جسمانی و تعلق اندیشه
او نابود میکرد و او دیگر باین عالم نیاید و نزد و او را بزاده شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق اندیشه
او نابود میکرد و او دیگر باین عالم نیاید و نزد و او را بزاده شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق نماند که
ریسمان خواهش و آرزوی درونی او بریده شده سکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی در خاطر نشان من شد
حالا با من بگو که اگر از حقیقت عالم دقیقه مانده باشد که آن را معلوم باید نمود آن را نیز بگویید راجه جنک
گفت که حقیقت عالم همین است که تو میدانستی حالا شنیدی که آن ذات پاک بی نام و نشان و بی نسبت و
منزه و برا اندرونی خواهش و اندیشه از این عالم بر طرف میکرد و هیچ چیز موجود نمیماند مگر همان ذات
پاک ای سکهدیو دل خود را که از همه خطرهای جسمانی پاک کرده و بی خواهش و بی مراد گردیده و یقین نمود
کرده که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و بود و وجود ندارد و تو آنچه کردنی باشد کرده که آنچه بنظر
در می آید چیزی نیست و بود و وجود ندارد و تو آنچه کردنی باشی کرده و آنچه دانستنی تو دانسته
و یقین بدان که ترا مرتبه جیون مکت حاصل شده یعنی بنوعی که کسی بعد از پرواز روح او قالب از
خاصیت و آثار تن خلاص میکرد و تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای تن از آن خلاص شده
و از خواهشهای مرادها باز مانده آزاد مطلق گردیده خوشی باد زندگی نو و از این برا و وفات علم
تو ای سکهدیو چون این مژده از زبان راجه جنک که راجه صاحب کمال و صاحب تحقیق بود شنید
از خوشحالی در خود نگنجید و زبانه در خود فرو شد باز بخود آمد و از راجه جنک رخصت گرفت
و وداع شده باز رسید بر سر کوه سمیر رو به بیتیا و همیان باز بخود آمد و از راجه جنک رخصت گرفته
و وداع کرده باز رسید بر سر کوه سمیر رو به تبتیا و همیان خود مشغول گشت و چنان مستغرق
و حیران برهم شد و بنوعی در یاد حق ذوق گرفت که تا مدت ده هزار سال بی خواهش و
بی آرزو گردیده و آزاد مطلق گشته بنای حق باقی گردد او بنای حق باقی گشت و از بشریت او

شخ

سکهدیو

دلنشر

شناخته مانده و بخواهش یاران انجمن گفت که ای راجه چندین بار گفته بودم که خوار اعضای ظلمات و لطافت سرشت
مانند سکهدیو پسر بیاس بی تو ارض حال او بر سعید بن کامل النفس تو حکایت آن را بیان کردم و حق است
که تو را سکهدیو مقام و ادابت و رفیعت کمال و از دل بیدار شده و چنانچه سکهدیو از جمیع خواهشهای
و آرزوهای تن باز مانده تو اکنون همچنین خود را آزاد نموده آزاد مطلق گشته بود و نه باید که تو هم
هیچ گونه خواهش و آرزو را بدل خود راه ندهی و نفس خود را از خطرهای نفسانی و بهرهای جسمانی
باز داری که اصل کار اینست و یقین بدانی که خواهش جسمانی و تعلق آرزوی نفس بجزهای دنیوی
ریسمان گردن جان جاندار است که بواسطه قید و بند این ریسمان هر بار باین جهان می آیند
و می روند و زاده میشوند و میمیرند و چون ریسمان خواهش جسمانی را کسی از جان خود دور کند
دیگر هرگز باین جهان نیاید و مضمون موجب از خواهش نفس دور مانده است و معنی موجب جزا این است
باید که تو در آن کوشی که تو را هیچ و هیچگونه خواهش و آرزو نماند و تو آزاد مطلق گردی
و بعد از آنکه از خواهش و مدعای خود باز مانی مقصود دل تو حاصل گردد و بمراد خود رسی و چون بکت
او را تواند گفت که از خطرهای جسمانی و آرزوهای تن نه باز ماند بعد از آن بشوا اهتر که پیران
رجا هزار انجمن را مخاطب کرده گفت که ای رکهیسران ولی طالبان راه حق بدانید که از صفات طینت
و لطافت سرشت خود حال که راجه را به روی او داده همین حال جمیع سعادتمندان را که موجب
نصب ایشان میکردد روی میدهد و در شوق وصول مبداء و در باب یافتن شناخت پروردگار
سخنانی که از زبان راجه شنیدم همین سخنان از زبان جمیع طالبان راه حق شنیده میشود
و آن یقین و این عقیده که راجه و دیگر کتابان طالب کمال میدارند و عارفانی که با شناخت
هستی مطلق و در نهایت کمال ذات برهم آرام و تسکین حاصل کرده و مرا آنچه از سخنان حقیقت
روی داده بود و در باب فایده آن کار بار راجه گفتم و خاطر نشان او کردم حالا نوبت

پشته است و پشتوان این نوع رکهیسر کاملست که پروی هیچ حال گذشته و آینده پنهان نیست و
مانند او در جمیع جهان یافته نشود و بعد از آن زره پشته نمود و گفت که ای راجند تو پشته را او
جمیع خاندان او را الکه را کهو نیس اند بعضی از اولاد را کهو نام دارد جد کند استاد و معلم و مرشد
هستی و چه سعادتمند طایفه اند این را کهو نبسان که مثل تو مرشد و اوستاد دارند من بعد آنچه در
سو صلح و دانش من کنجیده راجند را ارشاد و تلقین نمودم و اندیس کیان کردم یعنی او را
بجز دانش و او را که صحبت آورد قسم حالا باید که در باب آنکه خاطر راجند را در شناخت
پروردگار رود دریافتن کیان آرام و تسکین پیدا شود او در عقیده خود بی شبهه گردیده و یکجهت
و یک رو شده برقرار باشد و او را اندیس کیان بکن و از بیان صحبت گوش دل او را پرساز
ای پشته هیچ یاد داری آن وقت را که در میان ما و شما نزاع شده بود و گفتگوی ما و شما از حد
گذشته بود و آن زمان برهمان با خود گفت که این هر دو رکهیسر فرزندان منند باید که کاری کنم
که نزاع و برینه ایشان دور شود و گفتگو از میان برخیزد و آخر خود متوجه شده با هر دو ما را آن اثنا
که از خصومت برآمدیم و سخنان حقیقت را با هر دو گفته و دلهای ما را تسکین تمام بداد ای پشته
همان سخنان و همان حقیقت را خاطر نشان راجند سازی و او را با شناخت مبدا او آرام و
قرار رسد ای پشته خوب بسخنان حقیقت و کمال او را که از دانش استاد است که بشاگرد و
طالب سعادتمند گفته شود و خاطر نشان او کرده آید که او را سودمند افتد و بهبود آخر
کار رود و بهره و آنچه از این قسم سخنان بطالب ناشاگرد نا سعادتمند و غافل گفته شود همه ضایع باشد
و آن اندیس کیان و ارشاد و تلقین او همه آلوده و ناپاک گردد و در رنگ کسی که روغن
ماده گاو را در خیک چرم سگ بیندازد که از او بهره نتوان گرفت و ناپاک و آلوده شود
و اتفاق بشوامتر که در اصل پسر راجه گاده بوده و از کمال تپسیای خود کیان و دریافت حال کرده

مانند

مانند پشته رکهیسر و دیگر رکهیسران که دیده بود بعد از آن که اندیس کیان راجند را بر پشته حواله نموده
گفت باید که پشته راجند را ارشاد و تلقین کند رکهیسران کامل مثل بیاس وغیره که از عالم بالا فرود
آمده در آن مجمع حاضر بودند همه یک زبان تحسین نمودند و بر بشوامتر آفرین کردند که بارک الله بسیار
خوب گفتی پشته که پسر برهمان و رکهیسر کامل بوده در پهلوی راجه جسرت نشسته بود آواز برداشت
که ای بشوامتر شما هر چه گویید و هر چه فرمایید همچنین است الا اطاعت و فرمانبرداری شما چاره نباشد
و کرا مجال است که از خط حکم شما سر کشد خوب آنچه امر کردید چنان کنم و آنکه فرمودید که این سخنان با
حقیقت که برهمان خاطر نشان ما فرموده بود همان سخنان را با راجند در میان نهد و او را اندیس
کیان نماید تمام آن سخنان را بگویم و خاطر نشان او سازم چون سخن بدینجا رسید بالمیک با
شاگرد خود بهردواج نام گفت که بعد از گفتن این سخنان پشته خود در ارکفته بشوامتر را است
گرفت و در باب تلقین و ارشاد راجند و اندیس کیان کردن او کمر خود در احکم بست و بجانب
که کسی که از گرفتاری عالم برآید و خاطر را جمع سازد و در این حکایات آینده بنیاد کرد و بر که سیوم
از برای که چون که اول که همه از خود که باشد باشد تمام شد باب سیوم در بیان هیچ برگرفتن
یعنی بیان احوال مردی که همه همت خود را در موجب بندد و موجب خانه شدن بند است
از صفات بشریت خود باقی گشتن بجای حق و بشوامتر چون دید که راجند را با وجود کثرت
مشاغل دنیوی طلب کیان است و دریافت شناخت حق در دل جا گرفته و او قابل اندیس کیان
گشت بنیاد ارشاد نمود شروع در هیچ برگ می شود که اول که بیراک برگن شرح
گفته شد مقصود از آن این بود که اول تا کسی فکر در احوال فانی و باقی نموده پاینده را از
ناپاینده فرق نکند دل او از مشغولی دنیا گرفته نشود و روی بمبدا اصل خود نتواند
کرد پس اول بیراک برگن را بیان نموده شد که آن ~~بیراک برگن و بیان نمود~~ که آن

مراک پرکار علت و سبب حالت نتیجه است همه عبارت از مردی بود که همت خود را در موج
بند و موجه فانی شدن بنده از صفات خود و باقی گشتن بتقای حق بخشد شنه با راجمند
گفت که ای راجمند مرد باید که در بهبود و آنچه کار خود همت خود را در کار فرماید و سعی و کوشش
نماید تا کوهر بهبود بدست آرد و باید که با خود نگوید که سعی و کوشش من چه فایده کند با حکم
ازل و با سرنوشت من و یقین داند که سعی کردن و قصد نمودن در کار خیر نتیجه نیک دهد و
اثر فرح بار آرد و باید دانست که آنچه مردم را در کارهای دنیوی همت بسته میگردد و بجان
و دل در اتمام آن اهتمام مینمایند آن چیزی نیست در نزدیک خدادانان و عارفان
اصل کار آنست که همت در کار گرفته پیش آید و صحبت درگاه خاصان خداوندی را
لازم گرفته از ایشان سخن سودمند شنیده شود که از این روش و از این سلوک
بمقصود رسیدن میسر میگردد و آنچه میشود از آفرینش او بوده بحصول میشود راجمند
با بشنه گفت که ای بشنه فرمودی که سعی و کوشش خود را کار فرمودی و خود را بهبود آخر
کار ببیند من خود را در کار خود اختیاری نمی‌بینم که مرا سرنوشت منی و آنچه حواله
شده از جنم سابق رسیدن جنم کردن جان من کردیده مرا کشان میبرد برکردن آنچه
ناچار است که از من بعمل آید پس من چکنم و بدست من چه چیز است بشنه گفت که این
فرمودن من ترا که چنین کنی و چنان مکن و آنچه از تو کوشش و سعی در کار است نیز از روی
حکم تقدیر و موافق سرنوشت است که سبب آن کردد که از تو وبال جنم سابق برطرف شود
باید که تو کوشش و سعی دران نمایی که ترا خواهش و آرزو پیدا نماند و چون توفیق کوشش
یابی یقین کن که در آنچه کوشش کنی البته ترا الحصول انجامد ای راجمند خواهش و آرزوی
جان دار بر دو نوع می باشد یکی ازان آنست که نفس چیزهای مطبوع و لذتهای فانی

دنیوی را خواهان شود و دویم آنکه خواهش جان تعلق بعالم باقی که آن عالم صفا و لطافت
و اوج از آن سبب کسی موجه را دریابد پس باید که خواهش خود را همگی روی در حق کنی و بجز از
بقا و صفا چیزی نخواهی و آن خواهش نفس که روی در پستی و آلودگی دارد و نظر گرفتار تنگنای دوری
کرده اند باید که همت خود را در آن بندی که آن خواهش را از خود دور سازی و وارسته و بی قید
گردیده محو بقای حق شوی و بدانکه این خواهش مانند آب روان است که چنانچه آب روان بهر
طرف که زور آرد زمین را بریده راه سازد و در رو انه در آید همچنان این خواهش بهر سو که افتد
بهمان جانب میل نماید مرد عالیهمت باید که خواهش خود را از پستی باز داشته رو بجانب علو و صفا کند
ای سعادتمند راجمند که عزم تو درست و راست باشد باید که تر خواهش نفس غافل را از آنچه نشاید خواست
آنرا باز دارد و آنرا باید خواهش آن نمود بخواهی که بهبود تو در آنست ای راجمند بدانکه نفس تو گویا
طفلیت که بهر چه خوی کند بهمان جانب رود پس باید که تو این نفس طفل خود را از روی بجانب باقی و پاینده
ساخته با آنچه ناچار است خوی دهی و اصلا نگذاری که به ناپسندیدگی عادت گیرد که مادر و پدر
فرزند طفل خود را از جرم و تادیب از ناشایستگی باز میدارند و همت خود را در تربیت او
بسته دست از تربیت او باز نمیدارند تا آنکه شایستگی و بایستگی پیدا کند و نیک را از بد
باز داند و استه بکردار نیک و اعمال پسندیده عادت گیرد و پسندیدگی طبیعت و خوی او شود و تو هم
باید که بهمگی همت متوجه شوی و روی او از پاینده و ناپسندیده بجده بعالم صفا و لطافت
خوش دهی ای راجمند چون تو آرزوی همت و قصد خود و نفس خود را بسوی عالم بقا متوجه کردانی
یقین دان که آن توجه نتیجه اعمال نیک و آن پسندیدگیست که از تو در جنم سابق واقع شده
باشد و بعد از آنکه روی دل خود بجانب بقا بینی در توفیق اعمال نیک یابی مباد آنکه شبهه را
بخاطر خود راه دهی و باشد که بگوی اینکه طالب توفیق کردار نیک یافته ام و رو بجانب عالم

ای خواهش اول را
بزبان سهپهنی کرت
عمان با ستان خوانند
و دویم را بسلهاء
باستان خوانند
حس

بتماشای و توفیق اعمال نیک و کردار پسندیده یابی مبادا که شبهه را بخاطر خود راه دهی
و با خود گویی که اینکه حالا توفیق کردار نیک یافته ام و رو بجانب عالم صفا دارم چه دانم که آخر از این
روش و از این مشغولهٔ دل بر او چه حال پیش آید و هستی را بخود راه دهی و نیز باید که این عقیده کنی که
من این توفیق یافته ام البته کار من بنیکویی سرانجام یابد و ای راجچند با آنکه ترا از آنچه خوانده و از
استاد و مرشد فرا گرفته ملکه حاصل شود و خوبی کار او خاطر نشان تو شود و بر بهبود خود یقین
صادق حاصل گردد باید که در فرموده مرشد و استاد بتقلید کار کنی و بر حکم سالار راه روی و تجاوز
ننمایی بعد از آن که عقل تو کمال روشنی یافت گیرد و تو چشم یقین پیدا کنی حقیقت حال را چنانچه
هست بی تفاوت مشاهده نمایی آن زمان کردار نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سرای هر دو
سرا درگذشت و آزاد مطلق گردیده بهیچ چیز و بهیچ مذهب و بهیچ روش مقید نخواهی بود و گرفتار بند عشق
خواهی بود و اول حال کسی با چشم یقین او روشنایی نیافته محتاج است به تبعیت نیکمردان و عمل
کردن موافق راه روان و چون بمنزل تحقیق رسد و حقیقت حال بر او روشن گردد از جمیع قید
بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند ای راجچند حالا من در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایتی
میگویم که این حکایت را از زبان برهان شنیده ام باید که تو خواهش خود را از عالم باز
گرفته بجان و دل گوش بر گفته من نهی و این حکایت را بشنوی که هر کس این حکایت را
بشنود و در جان خود جا دهد از جمیع گرفتاریها و غم و محنت جهان خلاص شود و هیچ گونه الایش
گرد او نگردد راجچند گفت ای شنته منوهر که برهان آن حکایت را با شما گفته بود دیده کار
با من بگو سید شنته بنیاد کرد که ای راجچند آن ذات بی همه و هستی مطلق که کمالات ذات
او را حد و نهایت نیست و نیرنگ سازان و طلسم پردازان عالم در نیرنگ سازی و شعبده بازی
ملک او کم اند و او را هر لحظه و هر آن شانی دیگر باشد و هیچ جایی او نبود و با وجود این همه

ازو شان تماشای و او چون ظهور خود خواهد در عالم کثرت صورتها و چندین رنگها بر آید و چون
علم و دریافت خود را از خیال عالم باز گیرد این عالم و عالمیان همه نابود گردند و نشان از این غوغا
و از این کارگاه نماند پیدا که آن ذات بی همه چون در مقام آن باشد که از خلوتگاه بطون
برآمده و خیمه در صحرای ظهور زند بتعیین و موجودی کامل بعزت شایسته خود پیدا آورد بینش نام
و آن بینش مظهر و موجودی دیگر برهان نام بوجود آمد و آن برهان که جامع کمالات صوری
و معنوی باشد در مقام آفرینش شده وجود عالم را بتفصیل پیدا ساخت و هزاران
هزار موجودات از هر رنگ و هر قسم و هر کدام را بنوعی خواهشی و هر یک را جدا جدا اراده
باشد پدید آورد و این غوغای و هنگامه با باشد باین ترتیب و این نظام و این نسق که می
بینی و داد و ستد و رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و عمل و کردار و راه
و روش در میان آمد و بعد از آنکه احوال موجودات را مختلف دید و جانداران را که دو
فرزندان او باشد گرفتار با نواع رنج و محنت مشاهده کرد و از آنکه بمنزله پدر موجودات
باشد شفقت پدری در کار شد و با خود گفت که هر گاه چه برای راحت این جانداران انواع
کردار خوب و اعمال خیر و ثواب از زیارت تیرتهها کردن و در آنجا خیرات نمودن و غیر آن
دادن و نام پروردگار را ورد زبان ساختن در میان آورده ام لیکن از این تیرتهها و خیرات
کردن خلاصی ایشان را از گرفتاری عالم نمیشود و آخر کار [illegible] با خود قرار داد که گیان یعنی
شناخت پروردگار را پیدا آرم که از سبب آن شناخت مبدا و موجد را دریابند یعنی از صفات
خود فانی گردیده بصفات حق باقی گردند بعد از آن آن وجود کامل و آن مظهر جامع صفات کمال که
ذات برهان باشد بیک دست کمندل یعنی ظرف آبخوردن و بیک دست مالا یعنی تسبیح که داشت زمانی
در فکر شد و مستغرق دهیان گردیده و خواست که بقوت باطنی خود وجودی قابل گیان و مستعد دریافت

و شناخت پروردگار پیدا آمد و موافق آنچه اندیشه او من از عدم موجود گردیدم و بهان عقل و دانش
و بهان صورت و همان شکل سپکدست کمندال و سپکدست ماله گرفته در برابر او نمودار یافتم و اخلاص
تمام نیاز مندی عرضه نمودم که ای پدر و ای موجد و پیدا کننده من اینک تعظیم بزرگی تو مینمایم
و سر در پای تو مینهم این گفتم و دولت پای بوس او حاصل کردم و چون ذات او کامل بود من هم
چنان از او پیدا شدم بعینه چون چراغی که از چراغی روشن کرده شود [illegible] اگرچه آن
کیان و آن دانش من از عنایت آن بود لیکن او را غیرت بزرگی بر بن آورد که من کمال احتیاج
اظهار نمود کیان را از او کسب کنم و عطای کسب ظاهر در حق من ظهور یابد بنا بر آن با من گفت که ای پسر من
میخواهم که لحظه غفلت و نادانی پرده دل تو شود و در زنگ آینه دم دمیده تاریکی پیش تو آید و محتاج
گردی که نور او دو شنایه بخشیده شود و چون خواست او در حق من این طور واقع شد که عقل و دانش من
زایل گردید موافق فرموده او و از روی خواسته او علم و دانش و کیان هرچه داشتم از صفحه سینه من
گردید و من جاهل و نادان شدم و در زنگ نادانی گرفتار آن پرده غفلت غرق دریای اندیشه
گردیدم و از هر نوع غم و کلفت رو بمن آورده مانند نادانان و گرفتاران عالم در دشت رنج و محنت
افسرده و سرگردان ماندم این گفتم و آن کرم و بدم چون آن پدر مهربان مرا باین حال دید بدید مخاطب ساخته
فرموده که ای پسر من ترا غمگین می بینم و من که غمگسار و دور کننده کلفت و محنت هستم بمن التجا کن
و التماس نما که غم و اندوه خاطر ترا دور سازم [illegible] بعد از آن من با آن پدر مهربان
گفتم که اول مرا از سبب آن غم که آن غم را دور کند آگاه کن و علاج درد گرفتاری عالم را بمن بیاموز
و بیان فرما که منشاء غم این عالم و سبب کلفتهای این جهان چیست و چه طور جاهل از گرفتاری
میگردد و کسی چه تدبیر از این بلا دور و خلاص گردد چون آن پدر مهربان این التماس نمودم او در هم
بجال من فرموده مرا بسوی کیان و در یافت حقیقت کار رهنمون گردید و دانش و ادراک عنایت

گروه گروه از آن کیان و از آن دانش از غمهای عالم وارسته شدم بعد از آنکه پدر مهربان مرا دید که بحالت اصلی شدم باز اعدام نجس
بنابر کیان و اهل شناخت پروردگار شده بودم همان نوع گردیدم و ما هر یک کامل گشتیم که هیچ چیز از غم و دانش من بیرون
نمانده با من گفت ای پسر میدانی که من ترا بجهت اظهار دادن و پیدا آگاهی ساخته بودم یقین بدان که مقصود من این بود
که چون تو محتاج بدانش و دریافتن گردی از من نیکو بپرسی و تحقیق کنی و فرموده مرا باستیفا فرا گیری و
هیچ دقیقه نماند که آن را اندانی و نیز مدعا این بود که تو چنانچه کیان کامل از من فرا گیری همچنان در میان
اهل علم منتشر گردانی و هر کس که مستعد و قابل کیان بوده باشد او کیان بخشی و او را اهل معرفت
و شناخت پروردگار گردانی و حالا تو کیانی کامل شده ترا بهر جا که فرستم و بهر ولایتی که متعین
نمایم برو حالا بدانکه از جمله هفت اقلیم اقلیمیست که آنرا جنسو دیب گویند و جنسو دیپه هفتم است
و از جمله نه حصه یک حصه است که آنرا بهرت کهند تا مفهوم باید که در آن بهرت کهند بروی و در آنجا از جمله
مردمی که در شهرها و دهها باشند و از کار و بار و بیاد از مشغولی این جهان خود را جدا داشته شناخت
پروردگار خود را طالب باشند ایشان را ایجاب کیان رهنمونی کن و براه و روش نیکو راه دلالت
نموده و میان بر هم کرده فرمایی و مراقبه که در حق تو من موافق فرموده پدر مهربان از آن وقت باینجا
آمدم و مقیم باشم و هر که طالب کیان می بینم ایدس کیان بیکلم آن زمان صاحب غرض و طالب مقصود
را ارشاد و تلقین ذکر حق و یاد هستی مطلق میکنم و ایدیس کیان میفرمایم و ای رام چند مبادا
بخاطر تو رسد که در این فرموده پدر مرا در این بهرت کهند که زمینی گشت و کار است بعضی جای عمل
و کردار که هر چه عمل کنند ثمره و نتیجه آن را بر گیرند مقصودی و غرضی دیده باشم یقین بدان که مرا
هیچ خواهش و غرض نبود در اینجا می باشم و مدعای غیر از این ندارم که مردم را راه راست نمایم
[illegible] و مستعدان و قابلان طالب را کیان و دانش بخشم و مبادا اگر گوید که چون گفتی
که من در کیان بخشی مردم راه نمونی ایشان بهمت بسته ام و مشغولم ایدس کیان میسی باشم پس تو هم

مثل مردم نادان و اگیانیان هنود بمقصودی و کاری هست و اگر بود که من بطرفی و بسوی ایشان هستم بدانکه اگر
از این اندیس گیان بمردم و مرا مقصودی و غرضی نباشد که این یکسان (?) و آشنای جهت من او را
اندیس گیان بکنم و آنگاه از ان صاحب غرض و طالب مقصود باشم هر گاه نسبت اندیس گیان من با آشنا
و بیگانه یکسان باشد و تفاوت نداشته باشد ظاهر است که بی غرض و بی مقصود هستم و مرا با اهل
علم هیچ گونه نسبت نباشد و بدانکه آشنایی من و ملاقات من با مردم در رنگ آن آشنایی و ملاقات
که در خواب کسی در خواب دیده باشد و با مردم آشنایی بهم آید و کار من هم مانند است بکار کردن
در خواب که مقصودی و حاصلی ندارد و دیگر بدانکه کسی که سخن فایده آخر کار خود را از کسی پرسد و بکمال
خواهش و طلب جویان باشد و خود را اهل آن نماید او را بزبان هند برجهگ (?) گویند و آنکه سخن بیهوده
آخر کار کسی با امید شده بگوید و همت و ران بندد که از کوشش من فایده باین سایل و پرسنده
رسد او را بکتا گویند و بکار آنکه طالب مستعد را که از روی صدق دل التماس و طلب نماید اندیس
گیان کند او را ارشاد و تلقین نماید و اگر آنکسی را که طلب گیان میکند و سخن بیهوده می پرسد طالب
صادق و قابل گیان نه بیند باید که سخن حقیقت را با او نگوید و راه او نه بسوی گیان ننماید
که سعی در حق او بی فایده افتد و بعد از ان که حقیقت طالب و مرید گفت و بیان حالت مرشد
و استاد نمود و حالا سخن در هیچ میکند و آنکس که همت و قصد او صرف این باشد که موجب را
در یابد بعضی از صفات خود فانی گردیده بفنای حق باقی گردد او را مجهگو (?) گویند بشت بار امچهد (?)
بیان کرد که این را امچهد بدانکه دروازه موجب را چهار دربانست تا آنکه کسی با این چهار دربان
آشنایی نکند و با ایشان یگانه نگردد در ایوان دروازه موجب را کسی نگشاید و نمیگذارند که پا در
اندرون نهد نام او چهار را از من بشنو که یکی شم نام دارد و معنی صفت شم آنست که نزدیک
عقل او هر چیز و هر کس برابر باشد یعنی خالیچه (?) جان حیوان و آنکه با نه میکند جان هر جاندار را

نگهبانی

نگهبانی نماید و آزار دیگری را آزار خود داند و دل او بهیچ هوا و هوس نکشد و آرام گرفته باشد با او
حق و دویم را بچار نام است و معنی صفت بچار آنست که کسی منع خود را از زبان باز داند و تمیز نیک
و بد نماید و سیم را ستوک نام دارد و معنی صفت ستوک قناعت است که بهره نصیب کسی گرد و بآن
بسازد و زیاده طلبی نکند و چهارم را ساده سنگم گویند و معنی ساده سنگم آنست که کسی با نیکان
و نیکوکاران صحبت دارد و از صحبت بدان گریزان باشد پس بر وی که خواهان موجب بود او را
لازم است که رعایت این چهار صفت نماید و خود را از ین یکدر اند (?) و اگر رعایت جمیع صفات نتواند
باری صفت یا که سم و بچار و ستوک است رعایت کند و غفلت نماید و اگر رعایت سه صفت نتواند باری رعایت
دو صفت که صفت بچار است کند و اگر از ان هم عاجز باشد رعایت یک صفت نماید که آن ساده سنگم است
و معنی بدانکه چون رعایت صحبت نیکان کند و خود را در صحبت داشتی با مردم نیکوکار و نیک نام بهم بسازد و البته
این صفت یکی هم او میسر شود و آخر در هر چهار صفت محکم گردد و دیگر همچو را بانکه بدان که اشتغال این (?)
و لذات شغل از مشغولی کار و بار جهان که مرضایع کردن اوقات عمر است عقل خود را بروشن سازد و در و شغل
عقل زیاده او منحصر است و از ان خود موجب بر اینکه چنانچه تا را بجو انند و بیان حقایق را از زبان مردم
آشنا سایه بپرورد و کار شود و در یافت کند که عقل او زبون گردد و هیچ حواس او از رو بد بجا هر سو باز
ماند و چنین داند که از مشغولی این چیزها البته عقل او روشن گردد و تمیز او بیفزاید چون عقل انسان
زبون شده و حواس بیگانه را او بر طرف گردیده و هیچ فرق نیست میانه او و فضله کلاب این را بچند بدانکه
غافلان این جهان که دل خود را از مشغولی این جهان قرار داده اند ایشان را مار هوا و هوس آهنگار
گزیده است و زهر غفلت در رگ و پی و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تاثیر کرده که بیهوش
و بی شعور گردیده شده اند این زهر و در خوردن این گزیدگان که بهو فوقت بر افسون شناخت حق که
آنکه کسی دریافت است مطلق و گیان بر هم حاصل نکند از زیان این زهر مار نمی خلاصی شود

ای راجپند بدانکه افتادن بهوا و هوس و خواهش نفسانی آنست که آدمی جهد بخوشخواری و تن پروری باشد و میل بشهوت
زنان با حسن و جمال خواهند و همت ایشان معروف عیش و عشرت باشد گویا بیماری ... پیدا شده
و این بسوچکا علت بد همی باشد که اولاد آن آنرا بیماری گویند از هزاران یکی از آن بیماری و از آن
علت جان بسلامت نبرد و تدبیر این علاج و مداوای این بیماری شناخت پرور دگار است چون
صاحب این بیماری علت در پی معالجت و مداوا نشود و دارو شناخت پرور دگار را بکار
نبرد این علت روز بروز افزون شود و آخر این بیماری او را از این جهان فانی بر آورده بر دسوی
شهرهای آبادان دوزخ و قصبات و دهات معمور نزدیک و در یکی از آن شهرها او را خانه دار
سازند و کنده او را در خانه او بیدین نوع شود و عیش او در آن شهر و در آن خانه ها بی رنگ بود
که در این خانه دنیا که از روی نشاط و خوشی و انبساط زنان خوش آینده از طرف سنگ بود و از هر
شو دستهای کامل برای او نیز ... در آن خانه او را ... آبدار زنند چو خنجرهای تیز چون کل برای او بیار
بود و دنیا که در هوای ... گرم ... او را آب برف سردی ... بجای آن آب برف در آن
خانه شعلهای آتش حواله تن او گردد که هر زمان ... باشد و بجای صندل سوده این دنیا
در آنجا گوشتها اعضای او را خاک سازند و بجای جلجل این دنیا ... که در هوای تابستان
برای ملوک خانه ... که آب را بر بالا برده در سقف آن سرد ... و آن آب را از
راه سوراخهای باریک از سقف خانه هر جا قطره قطره میچکیده باشد و موجب راحت تن میشد
باشد و آنجا ... گویند در آن خانه دوزخ بر روی ... بسیار دو او را
تیرباران کنند و بجای خواب کردن با آسایش بر بستر نرم دنیا آنجا سر بریده افکنده
او بر ... و بجای ... نشستن بر مسند این دنیا او را در آن دوزخ این
حالت پیش آید که تیغها و سرهنگان او را سیاست کنند و دهان او را محکم کرده ...

نتوانند داد و گنگ شده نشینند و بجای آنکه در این دنیا او در ... گوشش نغمه نهاد و در آن دوزخ
گوش او را کر سازند ای راجپند کسی که علاج این علت بسوچکای غفلت نکند و آن بیماری دشوار
را از خود و نشاط آخر کار بسبب این بیماری و این علت میرسد با و آنچه آماده و طیار است برای
او در دوزخ و در ترک ... شرح آنرا شنیدی ای راجپند پس بیماری مردی غافل از آخر کار
باشد آنکس که او علاج بیماری این غفلت و مداوای این علت که عبارت از گرفتاری بهوا و هوس
است نماید باید که خود را از هوا و هوس نفس را که خود راه ندهد و آن بیاستر را بخواند
که از خواندن ... او را عمل کردن موافق آن بخدا نزدیک شوی و موجب رهایی و دیدار باری عالم ...
ای راجپند بخاطر تو رسد که بنیاد کسی ساستر را بخواند باید که ... ای راجپند این
ساستر خواندن و عمل موافق آن کردن وقتی نتیجه دهد که مضمون ساستر را بجان و دل جا
دهد و یقین ... موافق آن عمل کند و ... و مرشد را بنیز بعقیده خالص فرا
گرفته پیش چشم دارد و شبهه را در آن راه ندهد و خلل و فتوری را در آن ثابت نکند و
ای راجپند ساستری که در آن ... باشد بیش سخن از هستی مطلق و بیان مرتبه برهم باشد
شنیدن آن ساستر و اندک کوشش نمودن در عمل موافق آن کافی باشد و کسی صاحب
کمال گردد و بسیار ساستر باشد که پر از افسانها و حکایات بود و آن ساسترها را آن خاصیت
و آن تاثیر کجا باشد که کسی بخواندن آن و عمل کردن موافق موجب را در یابد ای راجپند ...
بدان که کسی که چون شناخت حقیقت شود و کیانی ... هر چند عمر او در کتابها و دفترهای ... ...
... و ... که آنچه بدست گرفته بکار ... برآید بهتر است از آنکه کسی غافل و ...
شود و او را سلطنت ملک عالم میسر گردد و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد ای راجپند ...
... میگویم که مشغول ملک داری و سلطنت بجز ... و ... این جهان فانی

مثلی نزار و آن کار این یک صفت بر آن میگویم که چون عنان من وصیت تو در آید و ترا قدرت آن
شود که خاطر خود را بگذاری بهر سو رود و به مقصود او اره کرده و بدان سبب مرتبه کمال نصیب شود و مقصود
بحصول پیوندد که آن مرتبه و آن کمال را از سلطنت عالم توان یافت و نشان یابی لشکر و قوت برادران
جانی و مدد دوست و یاری از خواندن ساستر او نه از تقبیان و نه از یاری [illegible] ریاضت توان حاصل
کرد غرض که چون ترا ملکه و قوت نگهداشت خاطر خود شود بمقصود اصلی خود رسی و این را مجید می‌اندکی
بالاتر گفته‌ام که این چهار صفت و ربان و روان موجب است که کسی چون با این چهار صفت آشنا کند
بعد از آن به مرتبه ایرای او برکشایند و آن گفته بودم که چون کسی رعایت یکی از آن او ... توانند نمود
بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت نموده است حالا از من بشنو تا بدانی که از جمله آن چهار صفت
۲ کدام است که رعایت نمودن آن بیشتر کند از رعایت آن سه صفت دیگر آن صفت سیم است آن
را بجهد کسی که صفت سیم حاصل نموده باید حق آرام گرفت و عنان خاطر از دست او در آید که هیچ چیز
نکشد و در عمل او همه چیز و همه کس برابر باشد یقین بدان که او از آن خلقی گردیده و هیچگونه غم
و محنت و اندوه گیهان و هیچ بار در ملک من وصیت که هوا و هوس و تعلق به هر چیز نباشد گرداو
نگردد و چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم هیچ تاریکی و تیرگی در جهان نمی‌ماند همچنان از نور دل و صفای
خاطر او هیچ تاریکی حرص و هوا و هوس و غضب و کبر و کینه در برابر او نمی‌ماند و گرد او و پای تعلقی نشاید
و کسی که صفت سیم حاصل کرده باشد هر کس او را ببیند از دل و جان دوستدار او گردد و نیک و بد را
اشناو یکی بود و هم بدی بخاطر رسد و او را بجهد مهربانی در آمیز کرده اند و صاحب این صفت سیم
فرود آرام که از این صفت هیچ کس از هیچ مراد و رنج و دولت دنیا و آن خوشحالی نمی‌یابد
و مرد که او را صفت متمایل برابر شده باشد یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت خوشحال
نشود و دشنام و انعام بر او یکسان بود و اصلا تفاوت در ذات او پیدا نشود او دوست که او را

سیاست گویند و سیاست مردی را گویند که با یاد حق آرام گرفته باشد و خلاف مزاج از او دور شده باشد
و از او است که صفت سیم بکمال رسانیده باشد و هر کسی که مردن و زیستن و شادی و غم و مثل این چیزها او را
تفاوت نکند و دل او در صفات و لطافت و سروری چون مهره برف شده باشد او را سیاست گویند و دهر گویند
و خواه سیدت و عالم و تهیز شده و خواه تیستی و صاحب ریاضت و خواه سالک یعنی جنگلها گشته و بجا
آورنده رسوم نیک باشد و خواه حاکم و راجه و خواه از هر قسم بزرگ و جاه که داشته باشد تا خود را بصفت
سیم و سیاست برساند یعنی با هستی و وقار و تحمل و آرام نه آراسته باشد زیبنده نباشد و بعد آنکه طایفه دیوتا
که مرتبه بزرگ عالم بالا یافته اند از سبب صفت سیم یافته اند که اول آب حیات هم خورده اند و بعد از آن
زنده جاوید گردیده و در عالم بالا جا یافته اند پس این را بجهد باید که تو هم این صفت سیم را حاصل نموده مانند
دیوتا به مرتبه بزرگ برسی بحقیقت سیم را شنیدی حالا بیان صفت بکار گفته میشود بشنو که بکار یعنی
و در وقت سعادتمندی که بهبود آن کار خود مزاحم بود او را باید که در پی این شود که شیخ خود را از زبان باز
شناسند و حکمهای کن مکن ساستر که بشنود نیکو تامل کند و در رود که آنچه فرموده اند که باید کرد بعمل
در آوردن آن ایجابی نماید و هر چه از آنچه منع کرده اند که نباید کرد بدو اجتناب کند و آن نمود نباید که
عمل بخلاف آن کردن این زیان دارد و همت خود را در این بندد که آنچه او را از اعتقاد این دنیا
خلاصی داده بمرتبه بزرگ رساند کوشش و سعی نموده او را دریابد و بداند که او کدام چیز است که او را بمبداء
نزدیک گردانیده و بدان که آن کس که صفت بکار را یعنی تمیز نیک و بد را شعار خود ساز و همیشه
سود و ضرر را از دیدار تمیز و فرق کننده باشد عقل او و بدان سبب روشن و تیز گردد و به او متوجه گردد و در زودی
بحقیقت کار رسد این را بجهد گرفتاری اسباب این عالم که زن و فرزند و مال و جاه است گویا بیماری و شوار است
که از آن بیماری سخت و دشوار خلاص ممکن نباشد مگر بمعالجه و مداوای تمیز و بکار بردن داروی بکار
و دیگر نیز این امور [illegible] باید نمود که مرد باید همیشه در این فکر باشد که من کیستم و چه چیزم و از کجا آمده‌ام

جسم

وچه بکنم و اوقات بر من بچه نوع میگذرد و جزا بدل این اعمال دگر داد من چه باشد و آخر کار من بچه
انجامد و بکجا روم و من بچه سبب درین عالم ۲ جهان گرفته مشهور و مشهور شده ام و بکدام گناه گرفتار زندان دنیا گردیده ام
و از گرفتاری این عالم چه نوع خلاص شوم بدانکه هر کس بینا یا چشم تیز و کارا او را دیدن در روشنایی و تاریکی برابر است
یعنی همانچه چیزها را او در روشنایی می بیند همچنان تاریکی مانع دیدن او نشود بخلاف بینا یا چشم ربمی که در او
روشنایی میبیند و در تاریکی چیزی نتواند دید و این چشم تیز نور و بکار و در رنگ چشم ربمی باشد و دیدن
بجانب حضرت بزرگ اعظم حرف نکرده و بینایی او را تفاوت پیدا نشود و بعد از آنکه جان بکار و تیز بمود
حالا از حقیقت صفت ستوکه سخن میگویند که ستوکه یعنی صفت قناعت و در ساختن با آنچه نصیب شده یعنی
صندوق جواهر بیهوده آنچه کار و ظرف کال برادر و مقصود باشد یعنی کسی را که صفت قناعت حاصل شده یعنی
او نهایت ذوق و خوشحالی را در یابد که بالاتر از آن سرور و خوشحالی دیگر نباشد و مردی که
آب حیات ستوکه و قناعت نخورده اند ایشان ذوق آنرا در نیابند که بچه مراد و مقصود رسیده اند
و حسن ذوق در رای خوشحالی شده اند ۲ چنان انتظار با آنچه نصیب ایشان شده با آن در نسازند و زیاده طلبی
بکنند و آنچه یافته باشند در رنگ مردم ربمی خوشحال نشوند و از جا برود و زیاده از قسمت خود را
طالب بوده اند و مردی که صفت ستوکه و قناعت ندارند و امید ایشان در زیاده طلبی باشد و همه زمان
هوای چیزی کنند و چیز را خواهند دل ایشان از کیان و دریافت و شناخت حق محروم باشد
در آنکه آینه زنگ خورده که قابل آن نیست که عکس پذیر گردد و از روی ... مردی قانع
و صاحب ستوکه را است گویند یعنی دریافت قناعت کند و زیاده نطلبد و در دیدن با آرام
و آهستگی نماید و احتیاج خود را بکس نبرد و نیاز مندی ننماید چون صفت ستوکه گفته شد حالا بیان
حقیقت ساده سنگم کرده میشود بدانکه ساده سنگم یعنی صحبت داشتن با نیکان و نیکو کاران
بسیار فایده میدهد و حضور صحبت نیکان کسی را از گرفتاری این عالم خلاص میسازد و باعث آن

۲ در درون کم حضور ستوکه و قناعت حاصل ایشان شنها باشند

میکرده

میکرد و اگر کسی را از آنچه از حق دور میدارد دور گردانند خواهش مطلق گردد و با حق خود پیوندد و الهکس که بهره
از صحبت نیکان نگیرد و بملازمت ایشان سعی نکرد او را از رنج راحت گردد و مرگ چون خوش ما
زنده نگه شود و به پراید نوا بخشد و تاریکی را روشنی دهد و صحبت مردان خدا را در صفت آب گنگ
تصور کن که کسی چون با این آب گنگ در آمده غسل کردن خود را بشست و از چرکهای این جهان
پاک ساخت دیگر او را به ترتیبها رفتن و رسوم آنجا بجا آوردن و چیزی دادن از روی خیر و ثواب
رسوم بجا کردن حاجت نماند که او کار خود را تمام کرده و بدانکه هر دو که دلهای ایشان از یاد حق
پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد او در آن گنجایش نمانده خود را از آنچه کار شود چنین با ذکر رفته اند
و از صفای باطن که حاصل کرده اند از احوال عالم آگاه ایشان چون کف دست خود شده باشد ایشانند
که صحبت داشتن با ایشان فایده بهبود و آخر کار بخشد و دریای این عالم که بی غور و کنار است رسند ۲
یعنی بدانکه این دریای عالم که بجای گرفتاری زرق و فرو زمند و مال غره است و بی کنار و بی غور است
مردم از این دریا بسلامت بگذرند که هر چهار صفت مذکوره که اسم و بچار و ستوکه و ساده سنگم
محکم شده باشند و غافل خود ساخته باشند بهشت از آنجه چون این نوع سخنان گفت بدان زمان
جنیادو گرو ذکر این را بجنید راهی که فرا نمودم و عملی که فرمودم بجا آورد از آن بالا را به مرتبه سلطنت و
حکم رانی ظاهری خود دانسته خود را با ایشان حکم دارد خود را عایت آن نسبت علی خود را پای ...
حالا که من با تو چیزی میگویم که بهبود آخر کار خود را آنست باید که گوش دل متوجه سخن داشته گوش مرا
بسهل بدانند و در روی جای ۲ دهی و یقین دانی که هر حقایق میگویم که به تحقیق در این حکایت معرفت حاصل شدن
هر تبه موجب است و آن حکایت در آنچه است که اگر گوشی مردی که قصد شنیدن آن نداشته باشد
برسد او را نیز روشنی عقل پیدا شود و بانهایت کیفیان و دریافت شناخت حق بیاید و الهکس که
بجان و دل آنرا بشنود و خود متوجه حال او شود و بموضوع خود برسد و بدانکه از شنیدن این حکا

۲ جای خود

سخن

حرص و بهر اوکرو کینه و حسد و غضب او دور بود و ننگ ضعیف کرده و رو بفنا و زوال نهد و در دیده او
و رنگ آب [illegible] که در هوای نوه کنار و کاکت که آنرا افغان شهر نور و مهر کویند صفا بپذیرد و کمال
لطافت کیرد و هیچ کدورت و تیرکی دروماند و احتیاج دنیا نبوده هرکز بکار داوکرده و در او تاثیر نکند
و مردکی بود که جبه از زره پوشیده باشد از زخم تیر و شمشیر دشمن در امان باشد و هیچ کاه از مردن
و زیستن و ضعف و پیری که از در و جنم حوالی او میشود او را ترس و باکی نبود و هر دو شنونده
حکایت تدبیر موجود اول در نهایت آرام و قرار بود و در رنگ آب آن دریا که باد بر روی بوزیده
باشد خاطر او هیچ جا نرود و بهیچ چیز نکند و دیگر دل او در وسعت و فراخی چون دریای پر فوری
کناره بود و در جز قرار نبود مانند کوهی بیخ و در لطافت و طراوت و خوشی چون قرص ماه چهارده
شغل او در عمل کردن موافق وجود دیگر همچنین چون زنی پارسا و رضاجوی شوهر بود دکر
بخاطر جمع و آهستکی در کار خود مشغول کند و از خطا خود را پا بیرون ننهد و اگرکسی که
حکایت تدبیر موجود را شنیده باشد خود را بوجود غنی سپرده نکند ثبات نیابد و اگر دل را سپرده
از روی نیت صادق میکرده باشد او بتدریج و آهسته آهسته چون ملک شده بود و بنده کانی
بیموده باشد که وصف حال جز آن او بزبان راست نیاید و کسی بکوید از عهده مدح و ثنای او نتواند
برآمد و مردم چنین ملکت در پوشیدن حال خود کوشیده در مانده بود و در زندکانی چون مردم
عالم باشند و کار ایشان را ننوانند شناخت و لیکن ایشان صفات متقابل جمع نکنند یعنی فرح
سرور است و درد و شیام و انعام و شاد و غم و مردن و زیستن یکسان باشند و دل ایشان از جا
نرود و همیشه همت ایشان صرف این باشد که مرد خدای و یکانه و صاحب شناخت پروردکار را
کجا یابیم که نکته از نکات کامل و حرفی از بیان حقایق از او بکوش جان ما رسد و جز گفتگوی حق و
یاد هستی مطلق کاری نداشته باشد و یقین بدان که تاثیر صحبت نیکو کاران و خدا شناسان این باشد

لا ادری

کیوان

کار صحبت داشتن با ایشان وار نشست که خاصیت آن اینست که صاحب آن توان دریافت را یقینی
با این عالم کاری نماند و خلاص او از زیستن و مردن هم میسر کردد و بدانکه این نا سعادتمندان و غافلان که شنیدن
این سخنان تدبیر موجود ایشان را از دل جا نکنند و بیهوده هوس و آرزو از ایشان نرود و ایشان که مهای
هر چه رابدکران حال ایشان در بیخ باشد و کسی که از ایشان سخن کند و ای راجهند در باب یافتن کیوان
و حاصل بودن مرتبه موجد باید کشید و از طلب کیوان قدم نباید پس کشید تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن
حقیقت در دل نقش بندد و آرام و خوشحالی و تسکینی که صفت کمالست حاصل کردد و او بمرتبه نهایت کمال
رسد و بعد از حاصل شدن این نسبت هر حال که پیش آید از زیستن و مردن و غیره او را از زبان
نکند و در دایم با سرور و خوشحالی باشد ای راجهند حالا با تو سخن سود مند بکویم مغز آن
سخن کیوان و شناخت حق باشد اگر بکوش جان از من بشنوی و آن اینست که اگر سخن حقیقت
و بیان شناخت حق باشد از کور و کر بکوش برسد از آن نیکو باید بکمال جا داد و نباید کفت
که چون کور و کر است حقیقت این چه خواهد بود غرض که سخن را ببین که چیست و مبین که کوینده
آن کیست و ای راجهند این همه سخنان حقایق بیان که با تو کفته ام و شرح نموده ام این حالت دارد
که تعیین کردن هر یکی از آنجمله و بدل و جان جا دادن سخنی از آن سخنان این خاصیت دهد که کسی را اصل
مرتبه بر هم کرده و بعد او اصل خود رسد مقصود همه آنست که تو چون بر یک سخنی از این سخنان حقیقت
عمل کنی و آنرا در دل خود جا دهی مرتبه تو حاصل کردد و مرتبه موجد تنفیذ نشود ای راجهند این اینست
کیوان که ترا نموده ام و این را همچو حقیقت که ترا کرده ام البته خود را بر آن نکهداری و آنرا
از دست ندهی و بکار بندی که از سبب عمل کردن بر این آن همه مراد و مقصود این جهان و مطلوب
آن جهان که کی خاطر کذرانده حاصل شود و در نیکنامی و نیکویی توان یافت و یقین بدان که چون کسی
وانستی را دانست یعنی شناخت حق کرد آن نا چار است حاصل کرد و البته بمرتبه بر هم رسد و صاحب

آنخال گردد ماحصل آنکه من و خاطر کسی چون اگر خود را دریافت نمود و آنرا او دانست الیه حالتی را یابد و برتبه
رسد که هرگز نقصان بآن راه نیابد و فتوری و خللی در و پیدا نشود و همه برکات با تمام رسید باب
سیم در اثبات برکات یعنی در اصل بنیاد آفرینش و شرح منشا کثرت و پیدایش عالم و خاطر نشان
شدن حقیقت آنکه درین تعینات گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون جز ظهور یک نور
هست و جمال نور غیب است که خویش را بهر رنگ و صورت جلوه گر ساخته جمال و کمال خود را
ظاهر می نماید و آنرا بزبان سهسن کرت اثبات برکات گویند یعنی آغاز بنیاد آفرینش تجلا
پشت باد انچه میگوید که چون حقیقت حال مجرد آنکه در دنیا باشد و از او وارستگی
حاصل کرده بود با تو گفتم سخنی در وحدت ذات بادین تعاد و بنیاد کثرت میکنم و حقیقت
آفرینش عالم را مشروح میسازم که همان یک ذات کامل صفات بچه نوع چندین ذاتها
نمود و بچه طریق خود را امظاهر موجودات ظاهر گردانید آنرا بشنو که برهم روپ
که عبارت از ذات بحت و هستی مطلق است مجرد از جمیع قیدها و مبرا از تمام نسبتها
که چگونگی و کیفیت را باو راه نباشد و گفت و شنود را در او هیچ گنجایش نبود برا از آنکه
از چون و چندی برا تر از پستی و بلندی وان ذات پاک محض بود و محل خالص است تعقل
و تصور کردن یاد شد یعنی همین که آن هستی مطلق را بخود تعلق و تصور کرد و یکبارگی بعض
بعض دریافت ظاهر خود را خود دانست که این همه حقیقت گیان یعنی دریافت برهم تنوع
یکی از آن پرتجه گیان است و آن آنست که بچشم ظاهر صورت چیز را به بیند و دریابد که آن چیز
آن چیز است و یا بگوش آواز شنود و حقیقت آنرا از آهنگ و بد آهنگ و سهکینی
و حزینی دریابد و یا چیزی را بدست می ساید و نرمی و درشتی آنرا معلوم کند و یا بذائقه
زبان لذت چیزی را از ترشی و شیرینی و غیره دریابد و یا بتصور و تعقل کردن جان

حالتی را

بیان وحدت

حالتی را دریابد مثل ادراک رنج و راحت و دوم آنست گیان است و آن پرت دنست از لازم بملزوم یعنی
دلیل گرفتن مثلاً دود را بر آتش که کسی که دود را به بیند داند که آنجا آتش است که دود اثر و لازم آتش
سیم سابد گیان است و او دریافتن و دانستن بتقلید است که مرید و شاگرد گفته پیر و استاد را اعتقاد کند
و داند که آنچه او میگوید حقیقت همانست و نیز گیان پرتجه را دو مرتبه است یکی از آن پرمان است
و آن آنست که هر چیز را موافق آنچه حقیقت آن چیز است گیان کند و دریابد و دویم بهرم است
و بهرم را هم دو حالت یکی را سنسی گویند و آن آنست که شخص را در دریافت یک چیز در تردد
و شبهه باشد مثلاً نقره را و جره نقره تواند قرار داد و نه قلعی و دوم بپرجی و آن آنست که چیزی را بر
برخلاف آن تحقیق کنند مثلاً نقره را قلعی دانند و یا بر عکس این دریافتن و دانستن برهم روپ خود را
گیان پرتجه یعنی همین قدر که برهم روپ خود را دانست که این همه جیو آتما که عبارت از جان و روح
باشد گویند این جیو آتما تراابت گیان سنسی و گیان بپرجی که آن یک ذات حق ذات حق
خود را خلق دید و یا خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا شد و آن اینست بده یعنی عقل و دریافت
و من یعنی خاطر که هر زمان بچیزی تعلق کند و چت نزد الهی یعنی انا منم و بزرگ که این معنی دارد
که عبارت از اجساد و اشخاص است یعنی تنها و ذاتهای موجودات و ذاتی که در تمام این تنها
و ذاتها و مخلوقات ظهور دارد آنرا ... گویند و همان ذات پاک یگانه را بسبب دریافتن و دانستن
او خود را اینچنین نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودهای موجودات از هر چیز و هر کسی ظاهر شد
و یک ذات چندین ذوات را نمود عارف آگاه حالت برهم روپ را که منزه و پاک است از
بچون و چگونگی و مرتبه وحدت و یگانگی ذات او و نشأه کثرت او را بطریق تمثیل خاطر نشان
میسازد و میگوید که مثلاً آدمی در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور میکند یعنی میداند
و دریابد خود را و چیز خود را و مشغول میگردد و بکار و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته و خواب می‌بیند

در آن حالت هم شعور را بجهت عادت بکار و بار مشغول می بیند و شعور او غیر شعور را در یافت میکند و او را در ای این
او حالت حالتی است که او را در آن حالت بخواب لیس و امان باشد که در او هیچ خوابها نمی بیند و دریافتی و مشغولی
بکاری ندارد و این حالت را بزبان هندی سکهپت گویند و در جوک ستر آ میگویند که من یعنی شعور چون
در وزنه چشم و گوش و زبان و بینی و پای و دست را گذاشته و از اینها گذشته و نیز از جمله رگها و پیها
در گذشته و در ترقیبت که آن رگیست از جمله رگها در تن آدمی جا کند و آن حالت را از زبان سهنس گفت
سکهپت بگویند که در آن حال جان را هیچ شعور نباشد و حالت خواب دیدن را سپناب میدارد
سبب تصور و تعقل بودن آن یک ذات کامل شعور را چندین ذاتها و چندین صورتها و رنگها
و شکلها و حالت بیداری و مشغولی بکار و بار را تشبیه می نمایند بظهور آن ذات یگانه و
بچندین صورتها و شکلهای متنوع و رنگارنگ در عالم ظاهر و چون جهان برهم روپ و برهم
انسان از سبب مستی و بیهوشی که خلق را خالق دید و یا خلق خالق را خلق تصور کرد چیت
و آهنکار دید و من نام یافت این کثرت نامهای و بسیاری حالتهای آن یک ذات را موجب
آمیزش عالم گردید و من باعث آن شد مثلاً آب دریا تا زمانی که باوی بر و نور زیده
بجز یک نام که دریا باشد ندارد و چون باد بر آن بوزید و دریا در تموج آمد و مد و جزر
پیدا گردید عزیزیست و بلند شدن گرفت نامهای بسیار در آن حالت پیدا شد مثل موج
و حباب و بخار و مانند آن همچنان برهم روپ و برهم انسان گویا در ذات خود بر قرار بود بعد از آن
که باد خواهش بر او بوزید چندین نام او را پیدا گردید [illegible] خواهش باعث کثرت خلق
گشت و چون خواهش سبب آرایش عالم آمد برهم انسان خود کارن شد یعنی خود خالق
و پیدا کننده گردید و خود علت آمد که او را معلول لازم گشت و در رنگ آفتاب است پر
اعظم و نور او که نور او جدا از ذات او وجود ندارد او علت است و نور او معلول یعنی نور که اثر او عالم

وهرچه در روپ است او بیدا خالق را خلق پیدا آمد و خود در روپ شد یعنی صورت و رنگ آن روپ بر پنج نوع است
سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه جامع این هر پنج رنگ باشد آنرا چتر گویند و صفت دیدن و
و شنیدن او را بهم رسید و بهمین جز با عالم را بیافرید و اگر کسی گوید (کراهت) که هر موجودی او را موجدی و وجود
بخشی باید که بی وجود بخشی موجود شدن ممکن نبود و سلسله وجود بخشیدن با سوسنگی دارد که یکی سبب
پیدایش دیگر است پس برهم که علت و کارن آمده باید که بالاتر از او هم کارنی دیگر بوده باشد میگویند که
نه برهم کارن نبود و بعد از آنکه خواهش بود کارن شد پس بالاتر از برهم کارنی دیگر نباشد و این برهم
پر ترجیح است یعنی ظاهر است بعد از آن میگوید اگر کسی گوید که چون شما برهم را انند می نامید که سراسر ذوق
و راحت باشد میگویید و این همه خلق ظهور اوست پس این تفاوت از کجا باشد که یکی در بند است و
یکی آزاد و یکی در راحت و آسایش و دیگری در رنج و محنت و یکی از مادر متولد میشود و به دنیا
می آید و دیگری میمیرد و از این عالم انتقال میکند این چه چیز و این تقابل اضداد چرا بود جواب
آنست که این بند و قید و آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و هستی و مردن همه نسبت به بود که
که اصل و اعتبار ندارد گویا خواب دیدنی فرض کردنیست در حالت سکهپت و آن خواب دیدن
در حالت سکهپت وجود ندارد و باز معترض گوید که چون آنچه بظاهر بنظر در می آید و آنچه شنیده و دیده
کرده می شود شما میگویید که این چیزی نیست و اعتبار ندارد پس برهم که در گفت و شنید نمی آید
و از دیدن و شنیدن پاک و منزه است و بهزار مشکل هستی او را و ذات او را در اخاطر نمی
توان آورد به چه نوع توان گفت که او هست و موجود است بوجود کامل خود جواب آنست
که هرچه هست و هستی و وجود دارد او در برهم است (حقیقت) و او این روشنایی و نور و سفیدی و سیاهی
نیست و او را هیچ روشنی و نامی و نشانی نیست و چون چگونگی ندارد که در گفت و شنید و تعقل
و تصور در آید و مانند او هم هیچ چیز کسی نیست پس او را نتوان گفت و به نوع او را وصف توان نمود و توان

دانست میگوید که بغیر آنکه همین قدر سخن در مرتبه او توان گفت دیگر هیچ عبارت است وصف در او نمیگنجد که
ذات پاک او را از تغیر و تبدیل منزه و مصون است و او بریکسان و بریک قرار است و حق و حقیقت و اسم مطلق
است و از چون و چگونگی و صورت و رنگ و شبهه و مانند منزه و پاک است دیگر خاطر نشان شدن اصل و
حقیقت هر چیز بر سه نوع است یکی آنکه آن قرار داد در معامله است مثلا حقیقت زر و نقره و قیمت معلوم
کردن که بصراف شناسا کار او فرق میکند میان مغشوش و خالص رسد دویم قرار داد و خاطر نشان
نزد عقل شده است خواه عقل در نقصان و خواه در کمال باشد مثلا چنانچه بوزینه در زمستان چون
سرما سوز و صبهار سرخ را که بزبان هند گهونگچی گویند در جنگل جمع کرده دستها بر آن دارد
بخیال آنکه این آتش است که او را گرم خواهد کرد اگرچه صبها را آتش دانستن موافق واقع
و نفس الامر نیست اما نزد عقل او این قرار گرفت و سیم قرار داد به برهم ارته است و برهم
ارته این معنی دارد که آنچه حق و حقیقت و مقصود است آنرا دانستنی است که از دانستنی آن از
این عالم فانی برجوع مبداء و خلاص از تغیرات و انقلابات الی الدهر میسر گردد معترض و پرسنده
گوید که چون گفتی که برهم بیند گفت و شنید و دانستن در نمی آید پس این نامهای ذات برهم
که بر زبان مردم است رفتن حقیقت و نفس الامر از هرچه بر زبان آید اتمان پس بیابد یک هیچ جا
نباشد که آن اتمان در آنجا نباشد برهم یعنی بالاتر بمرتبه و عظیم تر از همه کس و همه چیز است یعنی
حق و حقیقت و نفس الامر برهم یعنی محض عقل و خالص ذوق و راحت از کجاست و
چرا است میگوید که برهم که آن یک ذات کامل است خود را بار اده و خواهش خود که
خود را تصور کرد از آن تصور کردن و خود را خود دانستن چیو نام یافت و همان چیو از
سبب کلنا یعنی از تعقل و تصور برعکس حقیقت حال که حق را خلق دید بر نام یافت و منی را می
جهت آن گویند که یکی را آواز دهد که این دوست است و یکی را گوید که این دشمن است پس از آن

اتمان و برهم بغیر از آن اسم و صفت که به تغیر و تبدیل بر قرار است مرید اشد که بر تو دو تغیر صفت او نشان بجنبش
از دریای که بر قرار است بجلاف وزیدن باد و جنبش و تغیر و تبدیل حالات دریا جدا از عدو جز نمی بالا و ن
شدن آب و نا فتن حضرت نیر اعظم او را اسامی مختلف پیدا میشود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی
ور جوشیدن آب هر لحظه بنمود دیگر و غیر آن پس از جهان مواهش این جهان مثل اندر جال یعنی آنچه
مشعبدان و نیرنگ سازان می نمایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر ندارد و موجود کردید باز معترض گوید که
چون گفتی اندر جالست یعنی نمود بی بود است پس حقیقت این جهان و این نمود های گوناگون برهم است
لازم می آید که برهم هم در رنگ ایشان این عالم نیز بی اصل و بی اعتبار بوده باشد جواب اینست که حقیقت
عالم برهم است و این نمودهای گوناگون و مظاهر رنگارنگ جلوه ذات اوست مثلا چنانچه یاره و
گوشوار و طوق و غیره که از طلا میسازند حقیقت آن همه طلاست و این زیورها سبب تعینات و
صورتهای علیحده هر کدام نامی دارد و در حقیقت این عالم برهم است و چیزی بغیر از ذات برهم
در این مظاهر و تعینات ظهور ندارد که عالم در حقیقت حق است و حق عالم چنانچه زیورها طلاست
و طلا زیورهاست بشنو میگوید که این را بجهت چنانچه سبب پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریگ با خاکی
شوری افتد بیننده را از دور دریا بنظر در تصور می آید و بخیال او میرسد که این آبست موج زن
و این نمود را بپارسی سراب گویند و این سراب در نمود آبست اما در حقیقت آب نیست همچنانکه
از سبب پرتو حضرت نیر اعظم درخشش ریگ از خیالهای غلطهای حس آب بنماید و در نفس الامر و
حقیقت وجود ندارد پس این عالم را نیز همچون نمود سراب بی وجود خیال کن و چنانچه اصل
در نمود عالم و تعینات گوناگون او هستی حق است که آن نفس الامر و حقیقت عالم است و نمودهای
سراب بعینه در تصور همچو نمود تعینات و مظاهر این عالم است که در اصل باعث وجود هستی آن شده
و در حقیقت هیچ تعینی نشده از تعینات حق که فرا رسید هر جزها را او همین جا بر اسامی تعینات

۲ که این جهان نه

۲ سراب پرتو حضرت نیر اعظم است هم چنان اصل گن نه

و تمیزات پیدا شده یکی آنکه یعنی غفلت و دوری از حقیقت برهم بواسطه عقل و تصور چیزی را بغیر آن چیز
در رنگ آنکه ریسمان را دیدن و مار را خیال کردن و دوم سنسرت یعنی فرق این تعینات عالم و سوم یعنی غفلت از
مبدا شده یعنی جدا شدن ما یعنی غیر و غیریت بود به ابه یعنی الوهی و تاریکی باز نشست بار ایجد میگوید
که من باتو از تعینات و تمیزات دیگر که بر و حقیقت باشد هم بگویم بشنو که راه رهائی از گرفتاری این عالم
و رسیدن بمبدا از آن چه خواهی یافت و میدانم که چون روی تو روشن همچون ماه شب چهارده است
بیت کسی کلقدر جهان شکوفت رویش • بسی بهتر ز روی اوست خویش • نیکو خواهی دریافت که معنی این اسماء
با تو شرح بگویم که سنوه را چه معنی است یعنی بیننده و از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسد و همان خیال است
و نفس الامر و اندر آن بنده است مثلا آنکه ریسمان را بدیده و بخیال او رسید که این مار است همان باوره اتفاق
او موافق که نفس الامر نیست بنده بود و توان ریسمان را حقیقت برهم دان که اصل است و تخییل کردن ریسمان را
مار که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر ندارد و جدا از آن که این مظاهر و تعینات را برهم دانی
و غیر برهم را بدل راه ندهی آن زمان موجب رستن و رستن از قید و رسیدن بمبدا ترا میسر گردد تا آن زمان
که سالک راه حق ما و من را در نظر داشته باشد از موجب دور است که بیننده مادام که نظر بمظاهر
تعینات کثرت و خیالها و اندیشها که در هر نشاه وجود و ضمها پیش او می آید و او مقید بدان میگردد
و از او تعینی دارد و آن تعینات و خیالات جمیعا را نهایت نیست بدان سبب او همیشه در گرداب
کثرت افتاده می باشد عارف این خیالات و اندیشهای او را تشبیه میکنند بان اندک سیاهی چون
ریزه که در تخم نیلوفری باشد و همان سیاهی باعث پیدایش شاخ و برگ و گلهای بی نهایت است
همچنان خیالات و اندیشهای او باعث تعینات و مظاهر گوناگون او میگردد و او در هر نشاه
موافق آنچه اندیشه و خیال دارد و مظهر می یابد و او را خلاص از آن صورت نمی باشد چنانچه در تخم آن درخت
تمام درخت با شاخها و برگها و غنچه و بر و بار مندرج و پوشیده است و چون در زمینی کاشته گردد آنچه

در آن

حکایت اکاسیج

در آن تخم پوشیده بود و تبدیل می آید و صورتها و شاخها و برگها و میوه و گل پیدا می آرد همچنان برهم که گیان
روپ است یعنی صورت دریافت از سبب هرگونه خیال و اندیشه تعینات و مظاهر و کثرت را همیشه پیدا
می سازد و باز نشست میگوید بار ایجد که حکایت و قصه اکاسیج را بشنو که میگویم که اکاس نام برهم است و
یعنی آنچه زاده اکاس است که از او پیدا شده تحقیق آن را بشنو که برتو کشف احوال کائنات میشود
و گیان مستقیم حاصل میگردد اکاسیج نام برهمنی است عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه و نیکو اندیش نام آفرینش
~~آنکه برهمن است عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه و نیکو اندیش علم آفرینش~~ در جای می دیگر ریاضت
و تپسیا میکرد و بکار اشتغول بود مرت نام دیوتا که عبارت از مرگ بود اکاسیج را بدید و با خود گفت
عزرائیل
که چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب هستم و دست قدرت من بر همه کس و بر همه چیز غالب است
که تمام عالم را نابود و میسازم ولیکن چون میکنم اکاسیج را هم بکوزم و نابود کنم باین قصد چون نزدیک
باو رفت اثر ریاضت و تپسیای اکاسیج از گرمی غضب آتش شده قصد مرت کرد که مرت را بسوزد
مرت چون در کمال قوت و قدرت بود از چله آتش باز نایستاده جو و را از و گذرانیده و گذشته
نزدیک تر با اکاسیج رسید و هر چند خواست و قصد کرد که او را در هم آرد اصلا دست قدرت بر اکاسیج نیافت
که او گیانی کامل و تپسی بزرگ بود شانه عظیم داشت و مرت بهیچ حیله رخنه نمی یافت که از آن رخنه در آید
و کار خود بسازد با خود اندیشید که بسیاری ریاضت و تپسیا جوهر او شده که تیر و شمشیر قصد من
از آن نمیتواند گذشت البته راهی پیدا باید کرد و تدبیری باید اندیشید که بر او دست توان یافت
آخر با خود قرار داد که باید رفت و از کرم اکاسیج یعنی جمله کردار او را باید دید که از راه کردار
رخنه توان یافت که دست قدرت من باو رسد هر چند تردد کرد و تمام عالم را بگشت کرم
اکاسیج را در نیافت هیچ اطلاعی بر کرم او نیافت آخر عاجز شده پیش دهرم راج که دیوتای
داد و است یعنی حاکم و تمیز در نیک و بد و هر کدام را بسزا و جزای اعمال و کردار او میرساند
جزای

رفت و با او گفت که با من کرتوت الکابیچ را بیان کن و کردار و اعمال او را بمن بنما که درین سخن مدعای
دارم و هم راج گفت میدانی که وجود و تن هر کس دو است یکی از آن این وجود ظاهر است در عالم حس
و شهادت که مرکب و موجود است از پنج چیز یعنی از چهار عنصر و آکاس و دویم آن وجود لطیف است که
منزه و پاک است از آثار این وجود ظاهر و هر موجود که این وجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف
هم دارد در عالم لطافت و این الکابیچ وجود کثیف مرکب از پنج چیز ندارد و چون الکابیچ را وجودیست
لطیف و منزه از آثار و خاصیتهای این وجود ظاهر که وجود او محض عکس تصور گیان برهم روپ است
که در آینه خیال او صورت گرفته مثلا چنانچه شخصی را در خیال و تصور کشند بشکل و صورت وهمی پس وجود وهمی
و خیالی که در آینه ضمیر صورت گرفته لطیف و منزه باشد و آن وجود لطیف را کردار و عمل و کرتوت
نباشد که الکابیچ از آکاس که محض عکس خیال برهم است پیدا شده که او پیدایش و گیان و کمالیت بعد از آن
رامچند با بشست گفت که شما وجود این صفت و لطافت که برای الکابیچ پیدا دیدید مگر او برهمان است
که غیر از برهمان هیچکس این طور وجود ندارد و بشست گفت ای رام از برهمان میگویم که بسیار زمانی موجود است
عالم را که معنوی است یعنی سراسر از اندیشه من و خیال من پدید آمده باین وجه که این صورتهای خیالی اهل عالم که
در ازل در تصور خالق در آمده موافق همان خیال او بظهور آمد و بعد از آن رامچند از بشست پرسید که صورت
من و حیات را بمن بگو سید که چه نوع است بشست و شنود که من و خاطر را صورت نمی باشد و او منزه است از
صورت و شکل و روپ رامچند گفت پس این حالات که من را پیش می آید و برا و میگذرد و از
شادی و غمی و رنج و راحت و تصور کردن و در و نزدیک این جهت جواب گفت که من همین اندیشه
محض و تصور خالی است و دانستن و دریافتن حال او مانند است بتصور کردن زاده شدن یعنی
پسر از زن نازا و تصور بودن که او در ظاهر وجود ندارد رامچند گفت که چون بسیار را منزوی
کنند یعنی صورتهای خیالی که از من پیدا شده و من را مانند پسر زن نازا کنند که اصلا وجود

ندارد

ندارد و این عالم با همه پست و بلند و گفتگوی گوناگون هیچ باشد این نوع چیزهای بزرگ و با نشان و مطلب و کارهای
کلان را که هیچ گویند بآن مانند که کسی گوید در دانه خردل کوه در آمده این را به طور باور توان کرد و بشست گفت
که شما شنیدن ما هر از نزدیک خود طلبید و از ایشان ساسترها بشنوید و حکمتهای حقایق و نکتهای سودمند
گوش دارید شما را از صحبت یاران و ماهران و از شنیدن سخنان ایشان که از روی ساستر بگویند که این
آتم و آتم گیان یعنی معرفت حق حاصل خواهد شد و از آن گیان شما را بتحقیق معلوم خواهد گردید که این عالم
تمام موجود است بی بود و محض نمود است بی اصل که نفس الامر ندارد و این حال مانند است با آنکه شخصی
از هم خود سایه خود را دیوی یا شخصی خیال کند که برای گرفتن و ضرر رسانیدن او در پی او میدود و از او
متوهم و ترسان و گریزان بود و بعد از آنکه حقیقت حال را دریابد و معلوم کند که از آنچه ترسان بودم
خود سایه من بود وجودی علیحده نداشته بشر همچنان شما حقیقت این عالم را شخصی خواهید دانست
چون آتم گیان شما را حاصل شود و آن زمان تمامی گردد است و شبهات از خاطر شما دور خواهد شد
و اثر و خاصیت عمل و کردار نیک و بد هم از دل شما بر داشته خواهد گردید و چون مکت که عبارت است
از حالتی که کسی در حالت زندگی بودن درین دنیا از همه چیزها وارسته و بی قید بیکرود و روبرو گاه
خود داشته باشد خواهد گردید و همین حالت را بدیهتا گویند و بدیهتا آنست که گویا کسی که این حال پیدا
کرده که گویا این وجود عنصری او وجود ندارد که خاصیتها وجود از وی زایل گردد و بودن او در دنیا
مانند بودن برگ نیلوفر است در آب که همیشه در آبست و از آب جدا میگردد و باز رامچند از بشست
پرسید که چون مکت و بدیه مکت چه معنی دارد و چون در بالا شرح این دو عبارت مذکور و شرح
شده بنابران بالفعل بیان از آن دو حالت بنده کاه کرده در جواب گفت که چون مکت عبارت از
حالتی است که آدمی در حالت زندگی در میان مردم عالم همه چیز و چندین کثرت و خلق را می بیند
اما بغیر از برهم هیچکس هیچ چیز را وجود و اعتبار نمی نهد و وجود برهم میداند که ذات پاک برهم است

که چندین تعینات و مظاهر خود را ظاهر کرده و این همه ظهور اوست و از تقابل اضداد خود را گذرانیده یعنی
غم و شادی و رنج و راحت او را برابر بوده از غم غمگین گردد و نه از شادی شادمان شود و بدیه مکت
و بدیهیتا آن حالت را گویند که کسی در حالت زنده که بنوعی ریاضت کامل و تهیا نموده و از جمیع قیود و حجابها
گذشته و خود را محو ذکر و یاد مبداء کرده باشد که نفس ناطقه او عبارت از روح و جانست چون از تن پرواز
کند و از تعین وارسته گردد و باز وجود نگیرد و از تختهای تن باز رهد و دیگر در قید تن در نیاید و از جنم
یعنی از زادن و زیستن و مردن فراغت حاصل کند باز رامچند از بسست پرسید که حالا حقیقت برهم را
با من بگوی بسست بجهت خاطرنشان کردن او باز مکرر بیان کرد چون در بالا شرح مرتبه برهم چنانچه
شاید گفته شده و در اول کتاب گردیده باز در اینجا مکرر داخل کرده نشد چهار سرگ که عبارت از
سخنان شنیدنی باشد بالا گفته شده بود و پنجم سرگ هم باتمام رسید والله اعلم

باز اپت

باز رامچند گفت که حالا شرح ... حال ... که عبارت از گرفتاری ... و غفلت از حقیقت ... می شنود
که بچه نوع بر آدمی غالب است و او گرفتار آن می باشد در آن باب حکایتی میگویم که در ضمن آن
حکایت میگویم که لیلا اکهیان است لیلا نام زن راجه بود اکهیان شرح کردن را گویند یعنی بیان
سیرت حال لیلا و آن حکایت اینست که پدم نام راجه بزرگ بود درین دنیا و آن راجه از پسران
رشید و سعادتمند بود و مال و اسباب حشمت و سلطنت بهره تمام داشت و آن راجه صاحب
اتم گیان گشته بود یعنی از حقیقت خبر داشت و بدیه بود یعنی باوجودی که تن عنصری داشت از
خاصیت و آثار تن که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و تکبر و خودبینی باشد خالی بود و در میان
خاندان و اصحاب خود مانند گل بشکفته و همیشه شگفته و خرم می بود و در زمان او بسبب عدالت
و انصاف او هیچ کسی از هموار و درست روی ... گذشت و از حد خود تجاوز نمی توانست
نمود و آن راجه در باب عدل و داد و درست روی خاص و عام و از حد خود تجاوز نکند مانند

... است که
چیون مکت باشد که از اهنکار رست
و بدیه مکت و بدیهیا آنست که
بده را بر کمال رسد و دریا بیه
رسیده باشد و کمال بدیها
مکت است و از ...
که این مرتبه را بدیه مکت
نامیده اند و چون باز این
مرتبه باشد که از اهنکار ...
چیون مکت شود و بعد از این
مرتبه جیون مکت ...
مکت صفیع ...
فی ...

حکایت لیلا

دریایی بود که هرچند چندین هزار دریاهای روان و سیلهای فراوان درو بریزد و بار انبار نیابد و از کنار خود تجاوز نکند
و کم و بیش نشود و همچنان هیچکس را از سپاهیان و زیردستان و پاسبانان آن نبود که در زمان حکومت و سلطنت
او از آنچه باید و شاید زیاده کاری کردن و بنوعی قدم بیرون تواند نهاد و در باب نابود کردن تاریکی و سیمان
دولت و برکه ظلم و جور ظالمان حضرت نیر اعظم آثار بود و در جمع کردن جمیع هنرها و هنرمندیها و دادن
فاضلان و هنرمندان که همچون ... باشند گویا درگاه او حوضی و کولابه وسیع و مصفا بود
که تمام فضایل و هنرمندیها در آنجا یافته میشد و فضلا و هنرمندان در کردار ... در می آمدند و برای
سوختن و نابود کردن خس و خاشاک که ظلم و رسوم بد سیاست او آتشی بود زبانه کش و آن راجه زنی
داشت لیلا نام که از کمال رضاجویی و نیکوخواهی و نهایت خدمتگاری و اخلاص و از فهم و فراست کامل دل
راجه را بدست آورده بود و راجه بالکل بجانب او رفته خاطر خود را در او بسته و کمال او در دل ...
شوهر خود بود چون لچهمی بود خوش آینده و پت برتا بود یعنی رضاجوی شوهر و از غم او غمناک و از
شادی او شادمان و از نهایت یکانگی و یکجهتی چنان با راجه بود که هیچ جز او جدا نمی نمود و متابعت
او میکرد و خاطرش این قدر بود که چون آثار ضعف در راجه میدید بسیار ... لیلا از کمال
محبتی که با راجه داشت وقتی بدل خود میگفت که این راجه نزد من از جان هم عزیزتر است آیا
نوعی باشد که او همیشه جوان و تازه رو بود و پیری و ضعف که لازم وجود بشر است در او راه نیابد
و جاها نکند و کر باین بود و خود را محو خدمت او کرد ... گذرانم این
آرزو در دل او افتاده و زین هوس ... برهمنان و پندتان آورد این طایفه
برهمنان بر سه نوع اند یکی از آنجمله جماعتی اند که بسیار خوانده و کتب علوم مختصر دریای علم شده
باشند دویم آنکه ایشان کتب علوم عمده ... عمر در تحصیل آن گذرانیده و ملکه و مهارت
حاصل کرده صاحب دانش شده باشند سیم آنکه ریاضت بسیار کشیده باشند و از ریاضتهای مشکل

تا ایشان قدرت و تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب خوارق عادات و کرامات شده باشند
این ترتیب برهمنان از خدمات کرد و دل بدست آورد و از ایشان پرسید که آیا نوعی شود و تدبیری
بدست آید که از مرگ امان بود و کسی همیشه زنده تواند بود برهمنان گفتند که این را نه از دنیا حسنها
و مشقتهای بسیار و از کم کردن خواب و خوردن و آسایش و از دوام ذکر و فکر نمودن است بدست
حاصل میشود و بعد هشت نوع تصرف و قدرت که یکی از آنها انما است و آن آنست که از تصرف
باطن خود کسی خود را از آنچه هست بسیار خورد و کوته قد ساخته بنماید و دوم مهما است و آن
آنست که خود را از آنچه هست طولانی تر و بزرگتر ساخته بنظر در آورد و سیم گرما است و آن
آنست که خود را گران ساخته ظاهر سازد و چهارم لگهما است و آن آنست که خود را سبک
کرده بنماید و پنجم اپت است و آن آنست که تصرف در همه چیز و قدرت بر آنچه خواهد داشته
باشد ششم پت است ~~که تصرف در همه چیز و قدرت بر آنچه خواهد داشته باشد~~ و آن آنست که همه را
زبون خود سازد و هفتم ...هو است و آن آنست که بر اسباب و تحمل دنیا دست داشته باشد
و هشتم پراکام است و آن آنست که چیزی که دیگری را بآن دست نرسد او را دست رسد
و آن را حاصل کند آدمی این است هشت را حاصل تواند کرد اما هرگز ممکن نیست که همیشه
تواند زیست و زنده که بر دوام هیچکس را میسر نگردد و لیلا را نه چون این سخن را از زبان
برهمنان شنید از اینکه خود بسر برد و خود بخود در تعقل و تصور شد که اگر ناگاه قضای
اجل راجه رسد پیش از اجل راجه حق مرا هم ناچار است که ترک وجود باید داد و از این
عالم رفته در عالم اثبات که عبارت از دنیه جرم است و آن عالم سراسر ذوق و راحت
و آسایش است باید بود و بارا به در کمال راحت و آسایش گذرانید و اگر راجه هزاران
سال زنده بماند اما مرا هم هیچ چاره و تدبیری میسر گردد که جان من در اهلی ...

بیرون نرود که درین نشاه در ملازمت راجه باشم و راجه با من بهمین طور همیشه بسر عنایت و التفات
بود تا من در خدمت او بذوق و آسودگی گذرانم و این مدعا و مراد جز از عنایت سرسوتی که گفت
حسن ...ام دارد میسر نگردد و معنی گفتیت کیاست بعد از آن بخود قرار داد که در خدمت گفتیت
سرستی باشد و ملازمت او کند و جبت اپاس می نموده باشد بعنی ناههای خدا را ورد خود ساخته
و روزه میداشته باشد چون این قرار بخاطر او قرار گرفت بی آنکه درین باب از راجه
رخصت طلبد شروع در ملازمت سرستی نمود و این طور ... بنیاد کرد که سه روز میتواند
چیزی میخورد و اپاس میکرد و چهارم روز اپاس را میکشاد و چیزی اندک میخورد تا آنکه
بیرت سه روزه سیصد برت نمود و چون این نوع بر تنها نمود و روزها داشت سرستی از او
خوشنود و راضی شد و خود را پیش او بصورت زنی ظاهر کرد و گفت که ای دختر من سر ...ام
چه از تو بسیار راضی شده ام و شفقت من در حق تو زیاده از حد شده از این ملازمت و تپیا که
میکنی مقصود تو چیست هر چه مدعای خاطر داری پیش من بگو که حاجت ترا بر آرم را نه بدو دید و در پای
سرستی افتاد و عرض نمود که ای سرستی و ای دیبی تو از روی شفقت و مهربانی عالم مادر همه هستی و
خداوند تا ترا بر هر چیز قدرت داده است که هر چه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت میفرمائی
و مراد خواهش و آرزوی خاطر و مراد دل رخصت میدهی بحسب فرموده تو التماس مینمایم که دو چیز
مرا عنایت کنی یکی آنکه این راجه که شوهر من و بدیده است بعنی با وجود آنکه تن دارد و لیکن
خاصیتها و آثار تن دار از او دور است بنوعی لطف نمای که جان او همیشه در قصر من بوده باشد
و از آکاس خانه و منزل من بیرون نرود و دوم آنکه من هر گاه خواهم و آرزوی ملازمت
شما نمایم که مرا ملازمت کردن شما میسر گردد و دیدار مبارک شما را به چشم آن زمان البته
بلطف نمایید و حاضر گردیده و دیدار خود را نصیب من کنید سرستی فرمود که التماس ترا قبول

ما حصل ...ت ... می دیگر ... و در ... ...

...
روزه ... ...
... ...
... ...
... ...

کردم و این هر دو حاجت تو را دادم اکنون وا بینم رانه بر شنیدن این سخن بغایت خوشحال گردید و نوعی شگفته شد
که گویا از سر نو بر وی بخشیدند و آب حیات بر وی افشاندند و از خرمی در جسد نمی‌گنجید بعد از آن خوشحال می‌بود
تا آنکه بعد از چند سال اجل راجه رسید گیان و شعور راجه از راجه بر طرف شده و تن او بر زمین بیفتاد
چون رانه این حال بدید نوحه و زاری که رسم ماتم است بنیاد نهاد و زاری و اضطراب او بجایی
رسید که نزدیک شد که جان او هم از تن پرواز کند سرستی گفت از بالا آواز داد که ای رانی
غم مخور و اضطراب منمای که راجه تو بتو خواهد رسید اما مدت تن او بهمین حال بی حرکت
بر خاک افتاده خواهد ماند تو تا آن زمان این تن افتاده را در گلها نگهدار بر این طریق که
هر گاه گلهایی که او را بآن پوشیده باشی پژمرده شود آنرا دگر ساخته گلهای تازه آورده بر او
انداز پس رانه چون این بشارت از غیب شنید فی الحال او را تسکینی حاصل شد در همان حالت
آرزو کرد که سرستی بر وی ظاهر گردد و دیدار سرستی او را میسر گردد سرستی در حال حاضر شد خاطر
خواه رانه لیلا او را دیده در پای سرستی بیفتاد و چشم خود بر پشت پای او بمالید و برخواست
و در پیش سرستی بعجز و نیاز ایستاده شد و عرض نمود که از زبان شما در باب مژده آن
طور بود که معلوم دارید حالا مرا این حال پیش آمده و گرفتار غم و غصه گردیده‌ام بفرمایید
که راجه من کجاست و چه حال دارد و بچه مشغول است هر جا که اوست مرا هم نزد او برید که من
بی او زنده نمی‌خواهم آن زمان سرستی بنیاد کرد که ای لیلا بشنو از من که سه آکاس است یکی
را چتاکاس گویند و دوم را چداکاس و سیوم آکاس گویند چتاکاس عبارت از من است
که آن محض شعور و دانش باشد و آن عکسی از توجه حق و برهم روپ است چتاکاس
نیز عبارت از جت و برهم است اندکی از آن آکاس فروتر و کدرتر که روی بجانب
خلق و آفرینش دارد و سیوم آکاس که عبارت از مهابهوت است که در هر وجود عنصری

پنجم عنصر آن میشود که چداکاس که جهت ورای این چتاکاس و آکاس است که این دو آکاس را در جل
بت و او محیط است بطریق تمثیل بدانکه شخص سفیدی را در نظر داده و شعور آن را تعلق گرفته است
بعد از آنکه همان شخص آن سفیدی را گذاشته و نظر شعور خود از آن برداشته متوجه بسیاهی شد
و از سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور او از آن و پیوستن بسیاهی را میانه ایست همان
میانه را چداکاس فرض کن همچنین جانداران را چهار حالت است یکی بیداری و دوم خفتن و سیوم
سکهپت و چهارم تریا و تریا میانه آمدن خواب و رفتن بیداری را گویند تو همان تریا را
چداکاس بدان و چون تو جمیع خواهشها و آرزوها و مرادها را در این حالت برهم روپ ملاحظه کنی
و در یابی همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشی و حالت و جایی را که جایی که هرگز اندوه
و کلفت گرد حال تو نگردد و این تمام دنیا و اهل دنیا را نمودی بی بود بدانی که هیچ است و من که همت
همراه تو کرده‌ام و بدعای ترا بتو از زنده داشتن قرار داده‌ام وقتی آن این مدعا ترا میسر
گردد که تو عالم را نمودی بی بود دانی و اصلا بر او اعتماد نکنی و دل در او نه بندی سرستی بعد از گفتن این
سخنان از نظر لیلا غایب شد و بجای خود رفت و چون سرستی لیلا را این نوع ارشاد نمود
و همت بخشید لیلا پژمرده و تلقین سرستی را دریافته در تمام این شد که او را گیان برهم روپ
میسر گردد و نموده سرستی در او تاثیر کرد و او را بیرون آورد که در اندک فرصت چنانچه باید
و شاید او را گیان برهم روپ حاصل گردید عالم و اهل عالم را نمودی بی بود دید و درویشی
با ذوق و راحت و آسایش و عیش و سرور ابدی آرام گرفت و خیالات بیهوده از خاطر او
بر طرف گردید و جان لیلا چون این وجود خانه و ترکیب عنصری را نمود بی بود دید و دانست
او را آرزوی قوت گیان برهم روپ حاصل شد بنوعی که سابقا آرزو کرده بود که جان
راجه از آکاس یعنی برهم است و جان بنظر او در آمد که گویا در آکاس قصر او راجه رسیده

سلطنت نشسته است و راجهای دیگر و ارکان دولت و اعیان بارگاه حشمت در گرد او جمع اند و راجه در میان ایشان خوش نشسته چنان دید که گویا آکاس قصر او و چهار در دارد و بیرون قصر در جانب مشرق بندهان و ماهران فنون هنرمندی صف زده نشسته اند و در جانب جنوب اهل حرفت و زراعت و خدمتکاران و چوب داران ایستاده اند و در جانب شمال حرمهای زنان در نهایت حسن و خوبی به زیب حلی و حلل آراسته جمع هستند لیلا چون این حالت را مشاهده کرد سر زده در ان مجلس در آمد و آمده در ان مجمع پیش راجه بایستاد و چون نزدیک او در صورت و حال راجه دید ملاحظه کرد و دریافت که راجه جوان شانزده ساله شده و پیری بجوانی بدل گردیده و در انجا تمام فرزندان خود را و خویشان و خویشاوندان را بدید و در اطراف نظر کرده و هر کس و هر چه حاضر بود بدید و از انجا دورتر نظر انداخت باغها و درختها و حوضها و جویها و دریاهای کلان بدید و باز از انجا فرود آمده و از ان قصر بیرون شده بخود آمد و بهمان قصر خود رسید و در ان قصر در میان سرستی دیبی بخود و اخطار او خواست در همان دم سرستی کیفیت پیش او حاضر گردید چون دید که سرستی دیبی حاضر آمده را نیز از جای خویش پیشتر و پیش سرستی آمد و دست بسته بتعظیم و حرمت تمام بایستاد و عرض نمود که ای سرستی دیبی از آن سرشت و خلقت سابق راجه خود را بدان وضع و حالت میدیدیم و با او می بودیم و حالا از کیان بربرج و کیان ببربرج آنست که مثلا کسی نقره را دید و تعلق داشت و با تعلق بان نقره خیال کرد بان سرشت و این خلقت دیگر که راجه را دیدم با راجها و امرا و ارکان دولت او و اسباب تجمل و حشمت و با فرزندان و زنان و خدمتکاران او و آیا نسبت این حال چیست با حال سابق نزد من بگو که این بهرم و کیان ببرجی از من برطرف شود مرا راه نماید بسوی حقیقت بعد از ان سرستی دیبی با لیلا رانی بنیاد کرد که حقیقت آن حالی را از من بشنو

که آن سرشت

که آن سرشت و نشاء سابق که راجه را بود محض از روی خیال و اندیشه که در سرشت و نشاء بالاتر از آن داشت صورت بسته بود و بر همان خیال و اندیشه او مرتب گشته و نقش بسته آن نمودار داشت و این سرشت و نشاء ثالث که دیدی یا آن مجمع تجملات و دارات پرتو و عکس حالات آن خلقت و نشاء است که آنرا حالت زند که راجه بعد از آن سرستی بنیاد حکایت کرد از سرشت نشاء بالاتر از راجه بدم و لیلا رانی که در ان نشاء بچه رنگ با هم مربوط بودند و گفت ای لیلا رانی بشنو که در مرتبه جدا آکاس این عالم گویا قصری است که از ان آکاس همان سنگ آنرا سقف و ارسانه اند و سقف آن قصر را یک ستون زرین است که آنرا سمیر گویند و صورتها که در قصرها مصور میسازند زنان با جمال دنیا اند در ان قصر و آن کهنه شده است و در هر گوشه آن قصر جانوران دنیا و دیوک آن قصر اند و این کوهها در رنگ کلوخهاست در صحن آن و این قصر جای بودن برهمنی است که فرزندان و اولاد بسیار دارد و آن برهمن اشاره به برهماست و فرزندان او عبارت از ستارها و اختران و مریخ او را کلانتری فرزندان است و این قصر کهنه را که برهمند گویند یعنی عالم سه راه دارد یکی آنکه مارگ گویند یعنی راه ابرها که می آیند و میروند و دوم راسو مارگ گویند یعنی راه بر آمدن حضرت نیر اعظم و ستارهای سیاره و سیوم رایات مارگ گویند یعنی راه بر آمدن و رفتن باد است و آن راه در میان این هر دو راه واقع شده است و ان راه راست گویا بیرون آن قصر است و دیوتا و روحانیان در ان گویا کرمهای خورنده چوب اند و سنگها و عارفان کامل مولی تعالی گویا پشهای آن قصر اند که طنین و آواز آن پشهها آن قصر را گرفته است و سرکه دیو تا باشند و اسرکه دیت آنند این هر دو طایفه بهمدیگر در لهو و لعب با هم آواز میکنند و می غرند که آن آواز عالم را گرفته است و در آن قصر گوشه ایست بمنزله رحم زن یعنی جای بچه و در آن گوشه کوهی است که چشمهای شیرین دارد و سبزه و درختان در دست

و دران کوه برهمنی است پندت بشت نام و زنی دارد ارندهتی نام در کمال خوبی و جمال که آتش را
پرستش مینماید و غذای او از شیر ماده گاو است و از راجه که حاکم آن ولایت است و شحنه و کوتوال و دزد
و راهزن وهمی و هیچ ترسی در دل ندارد و زر و مال بسیار دارد و چون خوب روست و اعمال و
افعال پسندیده میدارد و همه کس رعایت حرمت و عزت او میکنند و اگرچه بشت نام دارد اما او را کیان
همچون کیان بشت میسرست و اگرچه زن او و ارندهتی نام دارد اما او را کیان همچون کیانی بشت جبر
مثل زن بشت اما همچو ارندهتی کیان ندارد و آن برهمن نه آن بشت معروف مشهور روزی این
بشت بر بالای بلندی کوه نشسته بود و نظر در سبزه و صحرا و اطراف داشت ناگاه دید که راجه را با
نازی سوار و چاکران در رکاب با تجمل و شوکت تمام و آثار سلطنت بدید بخاطر خود گذرانید که هیچ
چیزی را بر سلطنت و کامرانی دنیا و تصرف آن نمی باشد آیا صورت بندد که من هم همین طور راجه بزرگ
شوم که این طور چاکران و اسپان و فیلان بر درگاه من باشند و زنان با جمال و حرمها در کمال حسن
و خوبی در حرم خانه من همه باشند که روز و شب در عشرت و ذوق در جهت دنیا باشم و در حرم
سرای من گلزار و باغ آراسته باشد که نسیم گلها فضای باغ را معطر و معنبر ساخته باشد همین طور
مراتب سروری و سرداری را و آثار سلطنت را تصور میکرد و خیال می بست اگرچه آن برهمن در دهرم
و پنیا و عبادت مولی تعالی درست و راست بود و از وضع و طور خود تجاوز نمی نمود اما این خیالات
تمام و خطرهای پریشان دل او را همیشه تشویش میداد و خاطر او را چون زنبور خانه ساخته بود
و دران آرزو و حالت مانده بود نوبت ضعف پیری او در آمد و پیر و ضعیف گردید و پیام مرگ
رسید زن آن برهمن را چون خاطرنشان شد که برهمن از دنیا میرود که آثار مرگ در او ظاهر گشته
در فکر عاقبت افتاد و با خود میگفت که شوهر من که بمیرد من هم خود را هلاک خواهم ساخت و با نعش
او با آتش در آمده خود را نابود و خاکستر خواهم گردانید سرستی گفت ای لیلا چنانچه تو حالا خدمت

ملامت

و ملازمت من مینمایی و پرستش من میکنی و هر التفات نسبت او هم خدمت من مینمود و ملازمت آستانه
من میکرد و چون یقین او شد که از مرگ چاره نیست که هیچ کس از مرگ گریز ندارد و بجهت او هم مثل تو از من
التماس نمود که اگر اجل شوهر او پیش از او برسد جان شوهر او از کالبد خانه او بیرون نرود و همین طور من
با او همت بخشیدم و ملتمس او را اجابت نمودم که حاجت تو روا است ناگاه اجل شوهر او برسد جان او
از کالبد او بر آمده صورت شده در خانه او ماند و بعد از مردن او در آن هیکل و صحرا حل سیر میکرد
و میگفت و چون خیالات گوناگون در دل گذرانیده بود از سبب آن او را چون از عالم الاهی میسر شد و
او را همه کامرانی گردید و بعد از مردن شوهر زن او هم از خود گذشت و نام شوهر کرد و دانی تن هیچ نبود نیک
که جان و تن از ترکیب عنصری گذاشته و از تن بیرون آمده و تن دیگر آمده بلکه که تن لطیف بهتر گرفته
از راه لطافت پیش شوهر خود رفت و او را یافت و دید و با او یکجا شده بعد از مردن از اینجا آنچه
اسباب خانه بود از نقد و جنس ملک ایشان و فرزندان و توابع بهمان طور بر جا ماند سرستی با لیلا
گفت که شوهر خود راجه پدم را بعد از آنکه پیر شده و او را آن حالت پیش آمده بود که تن او را بر
زمین افتاده و بلا پوشیده نگاه داشتی حالا جوان شانزده ساله و بیدی در قصر سلطنت با آن
آداب و دارات و تجملات بزرگی و اسباب حشمت او در حقیقت همان برهمن است بشت نام برهمن
که همان خیال و اندیشه که در دل او بعد از مرگ راجه شده است و تو او را دیدی و با هم آشنایی
نمودید بعد از آن سرستی با لیلا گفت که من از سرگذشت و افسانه سابق شما حکایت کردم آن زمان لیلا
با سرستی گفت که ای دیبی سرستی حکایتی عجب و قصه نادر بیان نمودی من چگونه او را باور کنم و اگر این
سخنها را باور دانم که فیل عالی جثه چون در حیطه [illegible] در آورده و یا پشه عاجز با شیر ژیان جنگ
بر ضعیف قلیم منظور بر او غالب آمده و یا کوهی بزرگ را خورد و فرو برده این حکایت را هم باور
توان کرد و بر وقوع و نفس الامر این التفات و توان نمود آن زمان سرستی فرمود که ای لیلا من

هرچه گفتم دروغ نگفتم و سخن غیر واقع را بزبان نیاوردم اگر سخن غیر با اعتبار و بی مدار بوده است پس این
رسمها و عادتها و روشهای متعارف و معمول قدیم که در هر طایفه و هر قوم بجا نشسته است تمام مردم خاص و عام از
موافق آن عمل مینمایند و براه و روش خود نه بگذارند تجاوز نمی توانند نمود که این همه بی اصل و بی حقیقت
نیست و تمام بیچیزها و هر چه علم و فضیلتها که در عالم منتشر است و همه از من پیدا شده تمامی غیر واقع و بی
اعتبار باشند باز سرستی گفت ای لیلا بدان که آکاس که عبارت از فضای آسمان است بغیر هیچ و بی
چگونه و بیرنگ از رنگ و صورت و دور از جمیع نشانها و بیانها که با این صفات بهر جا هست و او را
از سبب بی نشانی و بی تعیینی هیچ جا معین نتوان گفت در همه جز و در هر جا بتفرقا و هست و این
هرچه بنظر در می آید از اوست و با اوست پس تو این تعینات و مظاهر را که می بینی نمودی هیچ بود دانست
چنانچه کسی در خواب چیزها میبیند تو را حقیقت حال جسم و نشاه سابق از این نشاه و جسم که بالفعل
بدان هستی و مانند بودی و معاملات آن نشاه سابق مطلقا فراموش شده و از دل رفته و تمامی
جانداران را این حالت و تمثیل آنست که در حالتی که کسی در خواب است و خوابها می بیند و او را
آنچه می بیند و مشغولی آن دارد و حاضر است و آن حالت خواب را بیداری و در آن وقت
حقیقت و موافق واقع پیدا بود و او حالت بیداری خود را و آنچه در آن حالت بیداری آن
مشغولیها فراموش کرده و اصلا بدل نیارد همچنین تو احوال جسم و نشاه سابقی را فراموش
کرده اید و بدانکه مردن هم عبارتست از فراموشی از این نشاه که زندگانی باشد لیلا گفت
ای سرستی فرمودی که هست روز هست که جان آن برهمن بشنت نام از تن او انتقال نموده و رفته
را چه بود که بشوکت و حشمت تمام نمودار گردیده و حال آنکه را چه بدم در جای خود سالها
سلطنت رانده و حکومت کرده آمده بود این همه صورت و انشقه باشد و این حال را چه توجیه باید
نمود این بود سرستی گفت که ای لیلا آن عبارت از جهت ملابس است یعنی علم برهم که با خود در خود دارد و این هم

تعینات

تعینات و مظاهر صورت اوست و بحسب اختلاف اوقات و زمانها بموافق خیال برهم بهر صورت
و هر رنگ در نظر می آید و حقیقت و اصل همه یکیست مثل این عالم با عناصر و ارکان و هرچه در وست
از موالید ثلثه که کان و نبات و حیوان باشد داخل جهان علم است چنانچه شخص از جای
بر آمد و بسیار راه رفته و مسافتی بعید قطع کرده باشد تصور کند که من مقدار ده کروه
راه را طی کرده ام در حقیقت او بر زمین بوده و راهی که رفته هم بر زمین رفته و آنچه بلندی و پست
و درخت و سبزه و آب که در اینجا بوده و در آنجا که او رفته و ایستاده هم بهمان طور است از بلندی
و پستی و درخت و سبزه و آب و غیره و این حالات مختلف که بر او گذشته و او پیگذرانده هم
با اختلاف اوقات و تفاوت زمانهاست و این محض گمان و دریافت آن شخص است
باز سرستی فرمود که ای لیلا حقیقت برهماس که عبارت از برهم و وهم است بار دیگر
از من بشنو به بیان شافی و شرحی زیبا که خاطرنشان تو سازم بطریق تمثیل شخصی را
غش و بیهوشی پیدا شد بسببی از اسباب و او در آن حالت از هوش رفت و خود را و احوال
خود را فراموش کرد بعینه حالت مردن بهمان نوع است که آدمی در آن حال از خود میرود
و از خود و از احوال خود غافل میگردد و همین حال را مردن گویند مثلا چون نفس ناطقه
از یک نشاه انتقال نمود یعنی تنی را باز گذاشت گویا او را بیهوشی روی داد و از احوال
خود غافل میگردد همین حال را مردن گویند مثلا چون نفس ناطقه از یک نشاه انتقال نمود
یعنی تنی را باز گذاشت گویا او را بیهوشی روی داد از احوال خود و از احوال پدر و مادر
خود و فرزندان و خویشان و از خانه و اسباب چون تن دیگر گرفت گویا او را شعور
بخود و احوال پدر و مادر و خانه و اسباب حاصل شد یعنی دریافت که این منم و اینک
دست و پا و باقی اعضای منست و اینک مادر و پدر و فرزندان و توابع و اینک خانه و اسباب

لیلا چون این شرح و بیان و تمثیل از سرستی شنید اظهار شکر گذاری نمود و او را ثنا گفت و گفت
که مرا بر عجبی از حقیقت حال من خبردار کردی و احوال بردن و زیستن خاطرنشان کردی اما اینقدر هم
معلوم من شد که اگرچه از روی فرموده شما مرا آگاهی از حقیقت حال حاصل شد اما تا آنکه کسی
بالکل خود را با بذیشه این علم نسپرده و بذکر دوام مشغول نکند بمشاهده عین الیقین خاطرنشان
نگردد و کسی هر چند چیزی را بچشم ظاهر ببیند و حقیقت آنرا بخود قرار دهد که نفس الامر است اما تا
آنکه غوطه در برود و در دانستن حقیقت آن غوض و تاکید ننماید برسیدن بحقیقت چنانچه شاید
او را میسر نگردد و باز لیلا با سرستی عرض نمود که چون حکایت برهمن و زن او بمن
گفتید و آنچه بود از احوال ایشان خاطرنشان من نمودید حالا مرا بغایت خود در سر زاد
و ایجاد سرشت و حیات و مرگ آن مرد و زن بهر بید که حقیقت حال ایشان بچشم خود هم
ببینم و خاطرنشان من بشود که بچه نوع آن برهمن زاده شد و زن او را نیز بچه طور
گروید سرستی فرمود که ای لیلا وقتی که جهت یعنی شعور باحوال و معاملات از تو برود
و تو را مرتبه صحت صدور ب می درشت که آن عبارتست از گذشتن از همه چیز و
گفت و شنید و داد و ستد و کلانی و خوردی و از اختلاف و اتفاق دست بدهد که
هیچ چیز و هیچ کس بنظر تو در نیاید و از جمیع چیزها و شغلها غافل و بی آگاهی گردی
و از جمیع قیدها و هستی و تن باز رسته شوی و سرشت جمیع خلایق و سرشت آن زن
و مرد بر تو ظاهر گردد و بحقیقت حال برسی و آن نظر و آگاهی موقوف بر نابود شدن
هستی و آثار هستی تو از زمان که این وجود و هستی تو برجاست بوی از حقیقت
بمشام تو نرسد و این عالم و نمودار او نمودیست بی بود که اصلا حقیقت و وجود
ندارد و در نظر موجود می آید و بیننده از نادانی و از ناآگاهی خود این راه

وجود را قیاس می نهد مثلا چنانچه انگشتری که از طلا ساخته باشند مادام صورت او را بنظر در آورده او را
انگشتری بگویند و طلا را که حقیقت و اصل اوست منظور ندارد و در حساب نیاورد تو ای لیلا تا آنکه ورزش
این نسبت که گذشتن از هر چه از آثار هستی و وجود است ترا میسر نشود و تو در جمیع اوقات بدل و جان
در یاد و ذکر آن نباشی برهمن روپ را در نیابی و مشاهده آن سرور و حظ و شوق نکردی که ما
از همه چیزها گذشته و از جمیع خیالات و اندیشهای پریشان خود را بگوشه کشیده ذات پاک
برهمن را دانسته ایم و دست در روز دامن وجود و جود او و حسن هستی آن را می بینیم و میدانیم
تو هم همچنین چون در پی ورزش این نسبت میشوی البته باین حال میرسی و باین مرتبه آرام و قرار
می یابی و این تن تو در اصل تن اثنا پاک است یعنی صاف و پاکیزه و بی آلایش و عکس روپ
بی اخیال
دو این را از برهم و هم پیکر و آلوده و مقید می بینی چون جمیع مرادها و آرزوها این تن را کم کنی و خواهش
بخود در او بازی آن تن همان تن است پاک که عبارتست از تن لطیف و صاف ترا میسر گردد
و بعد از آنکه تمام آرزوها و خواهشهای خود را از خود دور سازی و بی مقید گردی ترا جیون
مکت حاصل خواهد شد یعنی در حالت حیات که در جهان باشی در شعور و یاد برهم روپ
باشی و حضور او عین خود را و هرچه در نظر آید مظهر برهم روپ هم بینی و بدانی و یقین بکنی
که در حقیقت همان ذات پاک برهم است که در مظاهر موجودات جلوه مینماید و تصرف
میکند و هر وجود را او خود بر همه روپ شناسی و غیر او را وجود ندانی چون لیلا از سرستی این طور سخنان
و این ارشاد شنید او را باعث دردل پیدا آمد و طلب و شوق زیادی و از سرستی التماس نمود
که از عنایات شما میخواهم که مرا باین مشغولی راهنمونی کنید و بدانچه این نسبت را حاصل کنم
مرا ایراد دارد که مرتبه جیونمکت را بیابم و بی سرستی فرمود که چون این نسبت را
میخواهی روز و شب در یاد برهم باش و ذکر او را از دل و جان بکن و غیر برهم را وجود مده و آنچه پیش آید از تعاقب احوال

و گردش روز و شب و گرم و سرد و نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی و مثل آن بود آنکه نمود دیست بلکه بود که اصلا وجود ندارد و یقین کن که این چیزی نیست و اصلا موجود را بیهوده وقت با کسی دوست باشی و نه دشمنی و نه از رنج آزرده باشی و نه از راحت خوشدل و جهان یک ذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر ببینی که بر جهانیان اغلب بخت مشغول برهم امیدت چون برهمن این نوع تلقین و ارشاد نمود و نموده او در لیلا تاثیر کرد و لیلا خود را برین نسبت آورد و بعد از آنکه این نسبت در او پیدا شد سرستی و لیلا هر دو بجوهر دیده یعنی لیلا بالک دید را که عبارت باشد از این تن مرکب گذاشته و دیبی کرستی تن و دیو روپ را گذاشته و هر دو کیان روپ و صورت شده سیر کردند و گرد احوال مخلوقات بر آمدند و نظر بر گرم و سرد و سیاه و سفید و پست و بلند و نیک و بد زمانه گماشته تماشا می شدند و تمامی موجودات را از جنس اشتها دیدند که بر جا هر باشند مثل درختان و نباتات و جنگل که بهر جا بسیر می نمایند و میوه و نیز از نوع بشر تا حیوانات و از جنس دیوتا و ناگ کس و جن و امثال و غیره همه را بدیدند و تمام این عالم را که بر هم اند گویند مانند میوه درخت گولر یافتند که در اندرون آن کرمهای پرنده چون دسیار باشد و هیچ شد و چون احوال موجودات معلوم کردند باتفاق قرار دادند که در خانهٔ آن برهمن بشت نام که سرستی را جه بدم را او آنرا او گفته بود بر دند چون هر دو بانجا رسیدند دیدند که تمام خانگیان آن برهمن در ماتم آن برهمن در گریه و زاری و نوحه نشسته بود از ایشان هر دو بصورت دو زن برهمنی بر آمده در اول ماتم خانه در آمدند و آمده در صحن ایستادند چون زنانی که ماتم آن برهمن میداشتند در ایشان نگاه کردند و دیدند که این هر دو زن که از خوشی آن و نه از همسایها اند و در کمال حسن و نور و جمال هستند و تصور نمودند و خیال کردند که این دو شخص بی دیوتا اند بعض از دیوتاهای که در صحرا و جنگل می باشند که درین خانه تشریف آورده اند تمامی آن زنان با ادب و حرمت تمام برخاسته

و کلها بر کف دست گرفته بر پای ایشان ریختند و نیز ایشان نثار کردند و پای ایشان را با آب صندل آگین بستند و بخور دادند و چراغ روشن کرده پیش ایشان نهادند و الله و خیالهای پرستش دیوتا ها کنند پرستش ایشان نمودند و در این اثنا که آنها همه به پرستش ایشان مشغول بودند بوجا بجنود نمودند ناگاه این هر دو که دیوی سرستی و لیلا باشند یکی بصورت آن برهمن بر وه بر آمد و دیگری بشکل زن او که با او سوخته شده و زن و مرد با هم نزدیک ایستادند و آمدن برهم خانه و آن زنان بدیدن این حال بغایت خوشحال شدند و شادی کردند خصوصا فرزندان ایشان پدر و مادر و پدر و پیدا ایشان سرور و روشن بیمار گردید در خود نگنجیدند و در شکرانه آن حال داد و ستد و خرج کردن بلنبا دمودند و ماتم آن خانه در لحظه ماتم بود و معدوم گردید و رنج ایشان براحت بدل شد و چنانچه معتاد و رسم است هنوز دو زن جشنی نمودند و بخشش کردند و عیش تمام نمودند و فرزندان در دوری پدر و مادر نگاه میکردند و پای ایشان را می بوسیدند و خدا را شکر میکنند و آن زن و مرد در خانه اینجا بودند و هر کس مهربانی در نمود حال او نمودند و تماشای خانه و اسباب نمودند و بعد از دیدن ایشان مایل شدند و بسوی آسمان می پریدند و میرفتند و خانه فرزندان و خویشان و توابع و مردم خانه نظر در ایشان دوخته بودند تا آنکه رفته رفته از نظر ایشان غایب شدند و این هر کس حیران آنجا بر در ایستاده بودند صحن خانه و جای ایستادن ایشان نگاه میکردند و حسرت میخوردند و افسوس میکردند و حیران آن حال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب این خانه و مال و اسباب جمعیت بودند ایشان را حال چنین آمده بود و بعد از این چه ساعت در اینجا آمدند و ایستادند و والا ساده و مهربانی میفرمودند چه شدند و کجا رفتند این چه حال و چه نمودار بود که نمود و باز غایب شد ناگاه دیدند که آن هر دو زن زیبا در آن صحن ایستاده اند همه یقین کردند که آنچه بنظر در آمده بود تصرف این دیوتا بود بعد از آن پسر کلان هر دو کف دست بهم آورده از روی ادب و تعظیم

تمام عرضه نمود که ای صاحب تصرفان که دیو نما و پا شکستگان عالم بالا هستید و درین ماتم خانه از کمال
شفقت و مرحمت ترتیب آورده اید حالا حال ما این صورت دارد که مادر و پدر او بسر ما بآن عالم انتقال
نموده اند و ما را در جدایی و فراق ایشان انداخته اند که حظی نمانده و بحساب ما تمام دنیا ویران شده و دست
بدامن کرم شما زده ایم همتی در کار کنید غم و ماتم ما تسکین یابد و این اضطراب و بیطاقتی ما برود
سرکشی بسیار کلاهی پیش طلبید و بوسه شفقت بر پیشانی او داده از روی باطن بنوعی تصرف کرد که
سوزش ماتم از دل او برطرف شده آرامی و تسکین یافت بعد از آن هر دو نیز او را از نظر او
غایب کردند و تمامی موجودات را نظاره کنان گرد عالم بر آمدند و در عالم الکاسی رفته سرکشی بالیلا
گفت که گردش روزگار و تعاقب لیل و نهار را دیدی و در آنچه بنظر تو در آمده مشاهده کردی قدرت
بر هم و تصرف او را معاینه نمودی حالا اگر مشکلی در دل داری و از من پرسیدنی میخواهی و باید میطلبی
بپرس که اندر آرزو انبع صحبت را خاطرشان تو کنم و حقیقت حال را وانمایم لیلا الحمد شکر نموده
عرضه کرد که ای سرکشی بدولت توجه و عنایت بی نهایت تو دل من روشن شده و زنگ شبهه از
آینه خاطر من زدوده گشت که حقیقت حال بهم زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم و غم و شادی
و رنج و راحت این جهان که بر هر جانداری از روی سرشت و خلقت او عارض میشود و او را در پیش می آید
مرا بواجبی معلوم کردید و راجع من از این عالم رفته مرا در غم و کلفت فراق انداخته بود و بعد از آن
او را جنبان دیدم که جوان شانزده ساله شده و جمیع مرادات او را حاصلت و سلطنت بر اندازه حالا این
هر دو حال از نظر اعتبار من دور شده و دل را از این حالت تشویق و آنچه در پیش می آید [illegible]
و هیچ آرزو و خواهش در اندرون دل نمانده و قید او چیزی تمامی از راه من بر داشته شده و تعلقات و
دلبستگیها جمله از خاطر من بیرون رفته و من تمامی احوال دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شده ام
و حظوظ با راحه و آشنایی او و سلطنت و کامرانی او و مانده و بود و در راحت و آسایش و عیش و خوشی

هیچکاری در نمانده ام زمان سرکشی فرمود که ای لیلا حالا فارغ شده و از قیدها وارستگی یافته اما اینقدر بدانید [illegible]
که من و تو تا کی این از آن من و آن از آن تو در حساب خاطر تو مانده چون این هم از تو خواهد رفت بعد از آن [illegible]
و در پیش و رهست این جواب [illegible] لیلا گفت که ای سرکشی مرا از عنایت تو کیانه و دریافتی حاصل شد که از آن کیان و دریافت
چشم دل من روشن گردیده که احوال گذشته من تمام در پیش چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم که از
وقتی که این پرده رفته یعنی قیامت شده و عالم تو بوجود آمده و من پیدا شده ام و آمد و رفت نموده ام
مشهود چشم و اوتار بر من گذشته یعنی تمامی نشاهای سرشت و وجود که بحسب عمل و کردار یافته بودم مرا پیدا
آمده و بصورت هر جاندار از انسان و وحشی و پرنده و چرنده و درخت و سبزه و انواع خلق بری و بحری که
بر آمده بودم و در هر نشاه احوالی که بر من گذشته بود سراسر مرا بخاطر هست و از جمله آن اوتارها یک اوتار من
آن بود که ورای این جنوب [illegible] که از جمله هفت دویپ یعنی هفت اقلیم است در یک دویپ زن بد بوده یعنی
دیوتا بودم و آنجا انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم و بعد از آن از سبب خواهش سهل و آرزوی
پست [illegible] از آن عالم لطافت و پاکیزگی دور افتاده و انتقال کرده در نشاه انسانی افتادم و آدمی
شدم و مدتی در آن نشاه بودم و بعد از آن آن نشاه خلعت رفته باز کالبد یافتم و بدنیا آمدم
[illegible] ماده شدم و با جفت خود در جنگل و صحرا میگشتم و اوقات میگذرانیدم و بعد از آن آن نشاه
واگذاشتم و در نشاه انسانی ظهور کردم و زن بهیلی شدم که برگ درختان در خود می پیچیدم و ستر میکردم
و خود را با وی پوشیدم و باز از آن نشاه انتقال نموده کنجشکی گشتم و صیادی مرا در دام گرفت و کلفت
و غم بسیاری بمن روی داد و از آن نشاه که بر آمدم و از آن گرفتاری خلاص شدم ماده زنبوری
گردیدم و باز بجفت خود در گلها میگشتم و قوت خود از شربت گلهای ساختم بعد از آن [illegible]
از آن نشاه مفارقت نمود بسبب چیزی نیک که از من در دفتر اعمال ثبت شده بود در نشاه
انسانی در آمدم و مرد شدم و سلطنت ولایت سورتر مرا میسر شد که راجه سورتر کردیدم و [illegible]

کار آغاز میکردم و بعد از انقضای مدت سلطنت از آن نشاء خلاص شده باز که این دنیا آمدم این نشاء یافتم که
زن لیلا نام زنی راجه بیکار دیدم که بالفعل مرآتینی چون لیلا سخن باینجا رسانید هر دو با هم قرار دادند که سیر راجه
کرده عالمی دیگر را تماشا باید نمود در تمام فرود آمدن از آکاس شدند و بعد از آنکه بیابان آمدند دیدند
که دو فوج مقابل یکدیگر با فیلان آراسته و با استعداد و اسلحه و آلات جنگ روی بروی ایستاده که
یک فوج از آن لشکر راجه بدوروته است و فوج دیگر لشکر راجه سندهه و بی سرسوتی بر حقیقت حال هر دو طرف
مطلع است که این راجه بدوروته جان راجه بدم است شوهر لیلا که بعد از مردن تن او را در گل نگاه داشته
باشد و راجه سندهه راجه ایست که در همسایگی ولایت راجه بدوروته راجه ولایت خود میبود و با او دشمنی
داشته و این هر دو فوج حمله بر یکدیگر آورده چنان با هم جنگ کردند که جویهای خون در میدان روان گردید
و تمام روز در جنگ و گیر و دار و کشت مشغول بودند و شمشیرها در دست دلاوران از خون بستگی یافته
و از بسیاری زخم و در زیر جبه و آهن مانده و کوفته شده بودند چون شام شد و شب افتاد طرفین ایستاده
باشند و از حمله آوردن کند شدند از هر دو طرف برهمنان در میان میدان آمدند و اعلان از
میدان برگردانیدند که در جاهای خود فرود آیند و شب بگذرانند و بعد از آن که صباح شود باز در میدان
نامورد و جنگگاه در آمده بحرب و مردازمایی مشغول گردند بهمین قرار هر دو لشکر بجاهای خود باز
گشت نمودند فرود آمدند و اسلحه بکشادند و شب بخواب استراحت افتادند و بیاسودند و راجه بدوروته
در قصر خود بالای سریر راحت دراز کشیده و در چو و را که بنگاپت و دانا و زیرک بود فرمود که آمده در
زیر جوار انجا به یک قرار گرفت و او را به سخنان شیرین و نکتها و ادای حکمت آمیز مشغول گردید در
اثنا سرستی و لیلا هر دو از بالا فرود آمده در حرم سرای راجه بدوروته در آمدند و نزدیک بخوابگاه راجه
رسیدند از تاثیر بزرگی و شان و تپسهای ایشان راجه بدوروته بیدار گردید و چون چشم بکشاد ناگاه
دید که دو زن بی محابا و بی ملاحظه در آن منزل در آمده نزدیک ایستاده اند راجه بدوروته از حالت

بزرگی و اساس کرامت ایشان دانست که دیوتا اند که بجانب او تشریف آورده اند راجه از خوابگاه خود برجست
و رسم پرستش و نیاز که دیوتان را کنند بجا آورده دست بسته در پیش ایشان بایستاد و در آن حال سرستی کیفیت
آگاه گردانیدن و جزودار ساختن لیلا راجه بدوروته را مخاطب نموده گفت که بگو که تو کیستی و کدام راجه زاده
خود را بیدار ساخت که نام و نشان راجه و نام پدر و جد و نسب او را بواقعی بگوید وزیر در پیش دویده
بنیاد کرد که ابتدا که نام پیش از این راجه بزرگ به سورج بنسی و چون او بر گذشت از نسل او کنددرته
نام پیدا شد و راجه کنددرته را بهدرته نام پسر شد و بهدرته را بهدرته نام پسر آمد و از او سندرته نام پسر
پیدا شد و از او سیلرته نام فرزند آمد و از او کامرته نام آمد پسر شد و از او سبرته نامی پیدا شد و از او
مهورته نامی آمد و از او مهورته مهارته نام آمد و از او این بدوروته نام است که راجه است و نام مادر بدوروته
سمترا است و حالا مدت هفتاد سال است که این راجه در سلطنت و کامرانی است و چون وزیر از حال
نسبت راجه بدوروته را شرح گفت و نام راجه بدوروته رسید سرستی از حال دست بر پیشانی راجه نهاده
بانگ بر راجه زد که ای راجه تو که هشیار شو و خود را بنگر شناسی از روی سخن سرستی و توجه او زنگ
غفلت و نادانی از دل راجه برطرف گردید و پرده هستی از پیش دریافت او دور شد و در آن
هشیاری هر چه از احوال گذشته او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و دریافت و با سرستی و لیلا آغاز کرد که
مرا یقین شده که در روز اجل من رسیده من از عالم وجود منتقل شدم و حالا این وزیر میگوید که هفتاد
سال است که من حاملا و ظل سلطنت میرانم این چه معنی داشته باشد و این چه حال است مرحمت و عنایت کنید
که مرا اطلاع بر حقیقت این قضیه واقع شود و نیز از سرستی التماس نمود که نوعی شود که من و این زن و لیلی
از این قید تعلق خلاص شوم و از این نشاء باز رسته بار راجه بدم گردم سرستی فرمود که ای راجه تو
همچنان که این هستی و آسنددی شده چون صورت ذوق و سرور و خوشحالی و شکل مر آکاس لطیف بیرا و منزه
از کدورت و آلایش هستی ترا نه هر دو دست و نه زمین چنانچه کسی را چون بیدار

درخت داد او آنچه در حالت خواب کردن خواب دیده باشند در حال این بیداری هم به اهل و بیچارگان
نماید بسبب کیلینه و معرفته که حاصل کرده ان حالت نشانهای جنبهای گذشته بنظر حقیقت بین توضیح
نمود درین اثنا که سرستی با راجه در سخن بود مردم راجه آمده از بیرون در فریاد کردند و باواز بلند
گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب آمده و در شهر آمده اند و خانها را آتش زده اند و تالان
و تاراج واقع میشود و در خواب ماندن نیک نیست راجه بشنیدن این سخن بلشکر باز امر کرد
که استعداد جنگ کنند و آماده حرب شده و جیبه پوشیده و اسلحه بدست گرفته در مقابل
دشمن در آیند و بعد از ان راجه خود با وزیر و سرستی و لیلا ببالای بام قصر بر آمده از دریچه
بام در بیرون نگاه میکردند و دیدند که چنان نوع که آمده خبر کرده بودند هشت فوج دشمن غلبه
تمام در شهر در آمده و خانها را آتش زده اند و کشش مینمایند و تالان و تاراج میکنند و مردم
شهر سراسیمه و مضطرب گردیده بهر سو میگریزند و میگریزند راجه چون این نوع غلبه دشمن دید بیطاقت
شده از بام فرود آمد و زره و جیبه بر تن راست کرد و خود بر سر نهاد و ترکش در کمر بست و شمشیر
حمایل انداخت و نیزه را بدست گرفته بر بالای ارابه خود سوار شده بر آمد که در زمان سابق
بر ارابها حرب میکردند هنوز راجه از حوالی قصر دور نرفته بود دید که آتشی در قصر راجه افتاده
و آتش علم کشیده میسوزد و منجوقها نام رانی که سردفتر اهل حرم او بود از دروازه قصر
بر آمده و از هیبت آتش مضطرب افتان و خیزان میگریزد و از سروپای خود خبر ندارد و
برهنه پا و موی پریشان هر جا هر جا جدا شده و گسسته و شکسته می افتد و پریشان و مضطر میگردد
مستور او شده و همچنان ارابه خود را بجانب لشکر دشمن بتاخت و در فوج دشمن در آمد و لشکر
راجه نیز مستعد شده تا عقب راجه را بدیدند از عقب راجه تاختند در فوج دشمن در آمدند
که دلاوران طرفین جنگهای عجب نمودند و کارزاری کردند که کسی یاد ندارد و جویهای خون

در میدان روان گردید خصوصا راجه خود تیغ و دستی میزد و هر کس در پیش می آمد او را بقتل میرسانید و هم
دیگری میکرد و بعد کشتن بسیاری از دشمنان از ابر تیغ و تیر جراحت و همچنان جنگ میکرد و مبارزت مینمود سرستی
و لیلا از بالای بام در ان حال نگاه میکردند درین اثنا لیلا با سرستی گفت که حالا این بنوعی
که راجه بدرونه طور می باید با راجه شده سرستی گفت که چون راجه شده پرستش من با اعتقاد تمام نموده
و مرا راضی ساخته همت من همراه اوست البته شده راجه مظفر و منصور خواهد گردید و بدرونه شکست
خواهد یافت درین فرصت مردم لشکر راجه بدرونه کوششهای مردانه بسیار کردند و در وقت
و [illegible] امام چون بخت یاور نبود اکثر بقتل رسیدند و معدودی چند با راجه
باندند لشکر دشمن غالب شده بود و درین اثنا یکی از مبارزان در آمد و زره کلان راجه با تیغ
ببرید و اسپان ارابه راجه را پی کردند و کسی که ارابه بیچه او را کشتند و ارابه را بشکستند
و راجه زخمی شده بر زمین آمد بعد از ان سر راجه را از تن جدا کردند و لشکر راجه بعضی کشته شدند
و بعضی زخمی با نیم جانی هر سو گریختند و خود را بدر انگندند دشمنان مظفر شده در شهر زن و بچه
سپاهیان را اسیر میکردند و تالان و تاراج مینمودند درین میان سرستی با لیلا گفت که چون
راجه بدرونه از من التماس نموده بود که منوجی شود که از این سرشت و نشاه خلاص شوم و
بولایت خود رفته بهم شوم این راجه بدرونه که از این نشاه انتقال نموده و بر آمده در
ولایت خود راجه پدم خواهد شد بعد از ان هر دو باهوا برآمده متوجه آکاس شدند و
از میان حوالی تیز اعظم و باران راه با دهست راهی در نهایت لطافت از ان راه روان
شدند و عالم بالا را تماشا کنان بولایت راجه پدم متوجه گردیدند و از بالا کوهها
و جنگلها و آبهای روان گذشته بشهر راجه پدم رسیدند و در قصر راجه پدم بجایی که تن او را
در گلها نهاده بودند در آمدند و دیدند که بی حس و حرکت راجه پدم همان طور در آنجا

بلکها پوشیده افتاده مانده آنزمان لیلا از سرستی پرسید که آن تن عنصری من که من او را در اینجا گذاشته و تنی
آت بابک لطیف گرفته بملازمت تو رفته بودم چه شده سرستی گفت که آن تن تو را خویشان و کارگذاران
تو چون بیجان دیدند با چوب صندل و هیزم همراه کرده آتش در آن زدند بسوختند و خاکستر دیده لیلا
گفت با سرستی که یقین است که حالا راجه بدم بعنایت و توجه شما از سر زنده خواهد یافت و چون
راجه شود من با این تن آب بابک که تن لطیف و منزه از آلاس و عیب است چه نوع از عهده خدمت راجه
خواهم برآمد سرستی فرمود که من برای خدمت راجه درخور حال تو تن آت بهوتک که عبارت از تن
عنصری و آلاس برای تو پیدا کرده ام میدهم که بدستور سابق خدمت راجه میکرده باشی و در همان لحظه
همان تن آت بهوتک را که فرموده بود برای لیلا پدید آورده داد که لیلای دیگر موجود دیدن تن
آت بابک او هم بهمان طریق برجا باشد و از این لیلا تن آت بهوتک ار گویا لیلای دیگر موجود
شد آنزمان سرستی عمر وزندگانی راجه را در پیش طلبید که ای عمر راجه بیا عمر راجه بصورت لطیف
که داشت در پیش سرستی حاضر شد سرستی دست خود را بر پیشانی تن مرده راجه بدم بنهاد عمر و
زندگانی او را حکم فرمود که از راه سوراخهای بینی راجه که منفذ دم او بود در تن او درآی عمر
و زندگانی راجه موافق اشارت سرستی از آن راه بدرون تن راجه درآمد و بعد از آن چنانچه
بو از گلها برآید همچنان دم راجه آمد و رفت کردن گرفت و بعد از آن که روح در تن درآمد
تن افتاده را جنبش پیدا کرد و دست و پا و تمام اعضا در حرکت آمد و رگها جنبیدن بنیاد
کرد راجه در حال برخاست و بنشست و چون نظر کرد دید که سه زن نزد وی ایستاده و نشسته اند یکی
سرستی دویم لیلا یکی با تن آب بهوتک و دیگر با تن آت بابک آنزمان راجه سرستی
را دانست که این روحانه بزرگ از عالمی دگر است تعظیم او بجا آورده از او پرسید که من
یک لیلا داشتم این لیلای دیگر که پیش من نشسته است حقیقت او چیست سرستی با راجه گفت لیلای تو

سده شده و بکمال رسیده و تن منزه از آلایش و کدورت حاصل کرده و او را عالی جبرکشته که ارباب لطافت و پاکیزگان
آن عالت او را با چل عالم هیچگونه نسبت نمانده و این لیلای دویم که می بینی با تن آت بهوتک یعنی تن عنصری و آلاس
مناسب حال است و مناسب روزگار تو من برای خدمت تو خواسته تو او را از همت و توجه و قدرت
خود بهم رسانیده ام و چون لیلا از من التماس نمود که این راجه من که پیر و ضعیف شده نو شود که جوان
شود موافق التماس او شانزده ساله ظاهر کردیده سرستی بعد از آن متوجه عالم بالا و عرصه لطافت شد
و از نظر ایشان پنهان گردید و راجه بدم با دو لیلا در قصر دولت خود بماند و عیش و عشرت
با این لیلا با تن آت بهوتک میکرد و آن لیلای با تن آت بابک هم در ملازمت راجه می بود
و در خنده و انبساط و لهو و بازی با راجه موافقت می نمود و راجه را مسرور و خرم نگاه میداشت
لیلا بدم را پاکیبا تمام شد والسلام چون این حکایت تمام کردید بشست

حکایت راجهن

متوجه رامچند گردیده گفت که شخص را که برهم گیان که عبارت از شناخت حق بود باشد میسر شود
و آنرا بکمال رسانند تا بشر چنان میدید که اکسی اهر چند اعمال بد و کردار زشت در پله حساب
باشد آن اعمال و کردار او را بنوانند گاک و دوزخ انداخت و او سیر آن کردار علاب
و کلفت نکشد مناسب این سخن حکایت از من بشنو ای رامچند و آن حکایت اینست که
کرکتی نام راچهنی یعنی زن رکس خبیث بود و در کوه برف که هموت نام دارد در جانب مشرق
آن کوه جا داشت و آنجا می بود و صورت مهیب و شکل عجیب داشت که سر او با آکاس می سایید
و پاهای او بر زمین بود و رنگش سیاه و بنظر چنان درآمدی که گویا مناره از سرمه است
و آن راچهنی هر چند جانور را بسیار گرفته میخورد از چرنده و خزنده و پرنده خوراک خود
مساخت شکم او املا سیر نشد و چون او از این طریق به تنگ آمد و از سبب کم تونق
و فراخ حوصلگی عاجز گردیده آرزو کرد که نوعی شود که تیبیان برهان کنم یعنی ریاضتی کرده

بآن ریاضت خوش شود نمایم و چون تپسیا بکمال رسانم آن زمان پیش برهمان رفته مدعای خود را التماس
کنم شروع در تپسیای برهمان و پرستش او نموده خود را قرار داده بر تپسیای مشکل و ریاضت شدید و مشقت
سخت داده چنین مشغول می‌نمود که بهین بر انگشتان پای ایستاده بر زمین می‌بود و اوتام بار تن را بر
انگشتان گذاشته ایستاده میماند که دستها و بازوهای خود را از هم کشاده و بسوی آسمان برداشته
می‌بود و بهمین نوع تا چند هزار سال به تپسیا قیام نمود و بعد از آن خواهش نمود و با خود میگفت که
چون تپسیای من بدین سرحد رسیده و برهمان از تپسیای من از من راضی و خوشنود گردیده پیش خود
که بر من بیاید و از کمال کرم مدعای خاطر مرا از من بپرسد تا من با برهمان بگویم و از وی درخواهم که
مرا چیزی بخشد و قدرتی با من همراه کند که تمام جانوران این جهان دیب مغلوب من گردند و مرا
بر ایشان دست قدرت بود که یک یک را گرفته بخورم و قوت خود بسازم و از همه قوت عاجز
نگردم و آن قدر میخورده باشم که سیر شده باشم چون تپسیای او بجهتی که بکمال رسیده بود و برهمان
از او راضی و خوشنود گردیده بود موافق آرزوی خاطر او بر او ظاهر گردید و آمده فرمود که ای گرگین
از این ریاضت و تپسیای تو نهایت راضی شده‌ام و بر تو رحیم و مهربان گشته‌ام هر خواهش و آرزوی
که در دل داری از من بخواه که حاجت ترا روا برآرم آن زمان راجهستی عرضه نمود که تمام آرزو و خواهش
من اینست که دم مبارک خود در کار من کنید و همت بمن همراه سازید که من چون سوزن سر تیز آهنی
آثار گردم که درون هر کدام از جانوران که خواهم در روم و مرا مانعی نشود و در درون رفته خون
او را بخورم و او را بمیرانم برهمان چون مدعای او را معلوم کرد با او فرمود که آرزوی در خور خویش
نمودی خوب چون آرزوی تو اینست برو و مرض بسوچکا شو و بسوچکا مرض است که از سبب
امتلا و بد هضمی آدمی را عارض میشود و طعام در معده زهر گردد و او را قی آید و در یک ساعت
و در یک پاس و یا در همان روز بمیرد و از هزاران یکی از آن مرض جان بسلامت نمی‌برد

و چون

راجهس

و چون تو بسوچکا خواهی شد آزار تو نسبت بکا بندار زیاده از جلش و از آزار سوزن خواهد بود و مدعای
تو حاصل تو حاصل خواهد گردید بعد از آن راجهستی موافق سخن برهمان عمل نموده او مرض بسوچکا شد
برهمان با او قرار داد و افسونی بر و خواند که هر کس این افسون را یاد گیرد و بر تو خواند تو زیان
خود را از او باز داری و او را نکشی برهمان بعد از گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید و این
راجهستی از همان زمان بسوچکا گردیده مردم را تشویش دادن گرفته و کس بسیار را آزار داد
و بکشت و چون مدتها مدید بدین طریق برآمد و کس به نهایت نابود گردید بخاطر او ناگاه رسید که از من
بد واقع شد که بعد از تپسیا مآن چندان آزار کردم و چندین کس را بکشتم کاش که این عمل زشت
نمیکردم این فکر کرده در انگیان افتاد و از این انگیان آزار و زیان کاری جانداران را فراموش
کرده خود را از آن حال دور گرفت و تاریکی خاطر او از دو شناسایی انگیان دور گردید و در همین
انگیان مدتها گذرانید و بعد از مدتها مدید نجاست بدن و فنا شدن جسم او را اشتها پیدا شد
و بران آمد که چیزی را بخورد و با خود گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران
گذشته بودم و حالا بار دیگر احتیاج من گرسنگی و اشتها بهم رسیده و از کشتن جانداران و خوردن
چاره نیست باری بهتر آنست که هر کسی را که دانم و بینم که انگیان نیند شناخت حق ندارد او را بکشم
و بخورم و بعد از این قرار داد خود خواست که متوجه جنگل دیب شود و خود را بهم رسانیده تسکینی
حاصل کند با این مدعا روان گردید ناگاه شب واقع شده بود و از تاریکی شب کسی را ندید بدر رفت
ناگاه بر سید بابد که آبادانی از مردم بیابانی مثل بهیل و کوند که همیشه در جنگل و صحرا باشند
و قصد کرد که در آن آبادانی در آید یکی را بگیرد در بین اثنا دریافت و احساس نمود که دو کس
در آن تاریکی با هم حرف زنان و سخن گویان از پیش می آیند اول آواز داد که شما کیستید
یکی از آن آواز داد که این یک راجه و سردار مردم سهل و جنگلها و من وکیل و وزیر او یم

انگیان ۵
نفی از شناخت حق و دور نیست
حق مطلق است

والله اعلم بالصواب
کاه چرا مراد از راجه و ...
ما که ... و ... است و مراد
از سهل جنگلها و ... است

ص

رجهستی

راجهستی اینجا طرز رسید که اینها لایق سوختن و کشتن باشند اول غضب و هیبت را بر ایشان
ظاهر کرده و هیکل مهیب خود را با ایشان نمود و رسم راجهان بجا آورد و با وجود آن هر دو هیچ
نترسیدند و چون این تهور و جگرداری ایشان بدید در آزار ایشان آهسته آهسته شد و بخود قرار داد
که ایشان را ملزم کرده بکشم بهتر است اول ایشان را چیزی پرسم اگر از عهده جواب بر آیند
هر دو را از ایشان بگذرم و الا اینها را بکشم راجهستی گفت راجه بهیلان از شما کدام است وزیر
اشارت بسوی راجه کرد که این است راجه بهیلان را راجهستی گفت من چند چیز از راجه می پرسم اگر جواب
من نیکو بگوید سزاوار تحسین باشد و الا موجب آزار و کشتن بود که من راجهستی ام خونخوار و پر آزار
هستم و دست قدرت و قوت من بر آدمیان و غیره غالب است گفتند که بپرس که هر چه خواهی
راجهستی گفت که بگو که آن چیست که در حقیقت یکی است اما بر اثر شمار بسیار است و آن چیست
که بسیار لطیف و پاکیزه است و در او بسیار عالم و برهمند است و آنکه اکاس نباشد
و اکاس هست و آن چیست که همه جا روانست و روان نیست و آن چیست که ایستاده است
و ایستاده نیست و آن چیست که گیاه و داناست و چون سنگ است جواب این سخنان
و مشکلات مرا بگوید راجه در مقام جواب شد یک یک سخن او را جواب بنیاد کرد و گفت
آنکه در حقیقت یکیست و در شمار بسیار است آن ذات برهم است که در حقیقت همان یک
ذاتست که چندین موجودات و چندین افراد و اشخاص بنماید و این شمار از نادانیست
چنانچه طفل نادان سایه خود را دیو داند از قصور عقل و دانش خود و آنکه پرسیدی
که آن چیز لطیف چیست که در و عالمی است آن هم ذات برهم است که در کمال لطافت
و نزاهت است و تمام موجودات عالم و این برهمند در وست چنانچه در تخم تمام درخت با تنه
و شاخ و برگ و میوه مندرج است و آنکه پرسیدی که آن چیست که روانست و روان نیست آن نیز برهم است

کربظاهر

که بظاهر ممنوع روان می نماید و در انتقال از جایی بجایی و جنبش بنظر در می آید اما در حقیقت روان نیست و انتقالی
ندارد و آن نیز که ایستاده باشد و در حقیقت ایستاده نبود و هم اوست که موجودات و جنبش وجود
قائم اما چون کسی متوجه شود که دست ادراک بر وی نرسد او را در نیابد در فکر کسی در نمی آید و فکر دانش
کسی نمیگنجد و آنکه پرسیدی که آن چیست که گیاه و داناست و چون سنگست آن هم هموست یعنی برهم
که گیاه نیست یعنی همه چیز و همه کس را میداند و می شناسد اما چون بر جا جمت و منتقل نیست گویا سنگ است
چون راکسنی این سخنان از راجه شنید و جوابهای خوب یافت گفت که من از آزار شما در گذشتم که
شما را نه بخورم و نکشم راجه گفت اگر تو راجهستی آدم خوار و جان دار آزار هستی اما چون ما را
نکشتی و گذر دی و آزار از ما در گذشتی و بر ما رحم کردی شکرانه تو بر ما واجب شد و مکافات
و بدل این کرم آزادی لازم گردید میخواهم که تو بصورت زنی از قوم و طایفه ما شده در خانه من
باشی و طعام از خوراک خود جمع کنی که هر گنه کار کشتنی که به بیند بخانه من بیاید تا بفرمایم که
حواله تو کنند که او را که کشتنی شده بکشی و وقت خود بسازی راجهستی این معنی قبول کرده بر
گفته راجه بهیل خود را بصورت زن بهیلنی بر آورده در خانه راجه جا گرفت و راجه همچنان که
با او وعده نموده و قرار داده بود در اندک مدت سه چهار کس از گنه کاران کشتنی را
با او حواله نمود و او ایشان را از هم گذرانید و بخورد و بعد از مدتی ببرکت طلب آن اشکیان
و شناخت حق که او را میسر شده بود از خانه راجه بر آمده بجایی که تنها میکرد آمده
به تنهایی خود مشغول شده و از اهل نجات گردید و از آن وقت میان قوم بهیل مقرر شد
که هر گاه کسی بر سر دزدی و راهزنی می آیند اول پوجای راجهستی مینمایند و همین نسبت در
قوم بهیل شایع شده و با و عمل می نمایند که بنام راجهستی قدری میدهند و بزی و چیزی را ذبح
میکنند و میکشند و بعد از آن بکار زشت خود مشغول میگردند چون حکایت راجهستی تمام شد

حکایت آینده

بشنو بارها چند بنیاد کرده که اگر این عالم که می‌بینی و این موجودات و مخلوقات گوناگون که
در نظر تو می‌آید در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر شده است با انواع تجلیات ظهور نموده از آنی
بسیار درین باب از من حکایت آینده آن که عبارت از پسران اند بشنو در پران گفته اند که یک
روز از عمر برهمان که چندین هزار هزار سال اعتبار کرده اند چون میگذرد هر سه عالم را که بهور لوک
و بهیر لوک و سرلوک باشد فنا میشود و چهار لوک دیگر که بالا ازین هر سه لوک است بحال خود میماند
و فنا بآن راه ندارد و این هر سه لوک باز بوجود می‌آید بقدرت الله تعالی یک مرتبه چنان واقع شد
که چون هر لوک فانی گردید برهمان بمقام خود من را باد جهان یکجا کرده و الکاس بر بنیاد آفرینش
کرد و خلق بسیار بیافرید و چون خلق بی نهایت را بدید حیران شده با خود میگفت که این آفرینش
و پیدایش از کجا موجود گردید و این خلق در کجا بوده که می‌نماید در آن اندیشه از حضرت بیر اعظم پرسید
که با من بگوئید که این آفرینش از کجا پیدا شده حضرت بیر اعظم گفت که خدای تعالی شما را وزیر
نهایت بزرگ کرده است و چیزی نیست که از علم و دانست شما بیرون باشد از من چه خبر پرسید و چون
می‌پرسید که با من بگوئید بضرورت آنرا شرح میسازم بشنوید که در زیر کوه فترة که نام آن
کیلاس است در طرف از جنوب دیب پسران شما جایها را آبادان کرده اند و عمارات نموده نام
آن موضع را سور نگل نهاده اند و آن معموره جای عیش و فراغت و آسایش است
اتفاقا در همان موضع برهمی اند نام از اولاد کشیب آمده جا ساخت و او را زنی بود
که از جان تر میداشت و او را فرزند نمی‌شد چنانچه در ریگستان درخت نمیشود و این زن
و این هر دو در آرزوی فرزند در گوشه از کیلاس در جنگل رفته به تپسیا مشغول
شدند و پوجای مها دیو میکردند و چون ریاضت بسیار کشیدند و دقیقه نا مرعی فرو نگذاشتند
مها دیو بجای ایشان حالا هر مدعا و آرزو که در خاطر دارید بمن بگوئید که حاجات شما را روا گردانم ایشان

۲ و تپسیا را ایشان از حد
گذرانیده و مهادیو از ایشان
راضی شده برایشان حاضر
گردید بصورت خوب و گفت که
من از شما خوشنود شده ام که شما
محنت بسیار کشیده اید

آینده

عرضه نمودند که در آرزوی فرزند عمر گذرانیده و محنت بسیار کشیده ایم و چون حاجت ما را روا کردی باید
از کرم شما که مرا چه طلبیم ما را ده پسر عنایت فرمائید که همه کیانی و بهیدت دانا باشند مها دیو ملتمس ایشان را اجابت
نموده فرمود که بر حسب خواهش و آرزوی شما ده پسر شما را عطا کردم ایشان را فرموده مها دیو را
یقین کرده از آنجا بجا انتقال نمودند و بجا و مقام خود آمدند و می‌بودند تا آنکه ایشان را ده پسر
متولد گردید و آن پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدتی پدر و مادر ایشان را اجل برسید
و بمردند و از این عالم رفتند و این هر ده پسر بعد از وفات پدر و مادر خانه را ترک داده بر بالای قله
آن کوه بطرفی رفته قرار گرفتند و باهم اندیشه کردن گرفتند که در عالم بزرگی و کلانی کراست
و بزرگی و کلانی حیث پسرها کلان گفت که هیچ ذاتی بزرگ و کلان برابر برهمان نباشد که بعد از
آنکه پرلو هم واقع میشود او برقرار خود میماند و بزرگی او خلل راه نمی‌یابد و تغییری در او
پیدا نمیگردد ایا بنوعی صورت بندد که من برهمان شوم و بزرگی او مرا نصیب شود برادران هم
تحسین قول او نمودند گفتند که ای برادر آرزوی بزرگ کردی و جای بزرگ طلبیدی ما را هم
راهی بنما و چیزی بیاموز که ما هم برهمان شویم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد که
شما را نیز قدرت بر آفریدن و قوت فانی و نابود گردانیدن نصیب باد و بعد از ان این
هر ده برادر بیدم آسن یعنی مربع نشسته با خود اندیشیدند و خیال کردند که اینک ما برهما گشته ایم
و عالم را آفریده و نابود کردن نصیب ماست و بعد از آن این پرلوه کار ماست و عالم را ما پیدا کرده ایم
تا آنکه همین همی خیال کرده تنهای ایشان چون برگ خزان دیده که از درخت بریزد از هم فرو ریخت
و نابود گردید و ایشان از اندیشه کمال و محض خیال خود همه برهمان شدند و از جمله آن ده
برادر یکی منم حالا که روز را روشن میکنم و یکی ماهست که شب را روشن میسازد و چون این سخن
را برهمان از حضرت بیر اعظم شنید رفته بجای خود قرار گرفت و تمکین شد حکایت آینده آن تمام شد

حکایت اندر و اهلیا

بازگشت با راجه جنیاو گر دکه موافق ماحصل این حکایت و مفهوم این روایت باید دانست که هر خیالی و
و اندیشه که من بعد خاطر کند همان معتبر است و نتیجه نیکی و بدی و بد و بهره کس را پیش می آید همه مترتب بر
اندیشه هست و حالا از من درین باب حکایت اندر و اهلیا بشنو راجه گفت که حکایت و افسانه ایشان را
شرح بگوئید که مرا کمال اشتیاق شود بشست جنیاو گر دکه در ولایت مگده در شهری از شهرها راجه بود اندر
دمن نام و او را زنی بود اهلیا نام و در همان شهر مسخره بود اندر نام نجابت با حسن و جمال و شیرین حرکات
و هر زنی که او را میدید عاشق او می شد اهلیا چون آن مسخره را دید محبت او در دل خود جای داده
با خود گفت که چون پیش از این اندر مشهور با آن اهلیا نام زن برهمن آشنائی نموده هر دو
بهم رسیده بودند حالا اگر من هم که اهلیا نام دارم با این مرد که اندر نام دارد جمع شوم دور نیست من هم
همچو اهلیای سابق بهره از عشرت و کام گرفته باشم بهمین خیال با او آشنائی نمود و در میان ایشان
ارتباط واقع شده با یکدیگر میرسیدند و از بهره ذوق و کام میگرفتند ناگاه راجه از حقیقت این حال خبر
دار شد اما چون او را با اهلیا که زن او بود محبت بکمال بود و دل وابسته عشق او داشت شنیده را
ناشنیده کرد و نخواست که آن هر دو را بآزار رساند یکی که محرم راز او بود فرمود که برو این هر دو
بی راه را نصیحت کن که از این حرکت زشت باز آیند و الا سزای عمل بد خود خواهند رسید آن
شخص هرچند نصیحت نمود ایشان گوش نکردند و از غضب راجه و از رسوائی مو نترسیدند راجه
برآشفت و غضب فرمود و حکم کرد که این هر دو را بسته در آب انداختند همچنان کردند و در آب انداختند
هیچ غرق نشدند چون دیدند که غرق نشدند فرمودند که در آتش انداختند هم نسوختند حاصل که هرچند
راجه سیاستهای عظیم نمود و آزارهای سخت کرد ایشان را هیچ تاثیر نکرد و آزاری بایشان نرسید
و حاجت نشدند چون هیچ سیاست عمل نکرد و کارگر نشد هر دو خندان شده با راجه گفتند که ما
هر دو را بغیر از خیال دوستی و اندیشه محبت یکدیگر چیزی در دل نیست و از آنچه بر ما گذشته

هیچ پروا نداریم تمام این تنهای ما از ضرب چوب و شدت لت شاخ و پاره پاره شده اما هیچ
تاب التفات نداریم و اندیشه نمیکنیم آن زمان راجه متوجه رکهیسر که برت نام داشت شد و گفت که آن
خاصیت و تاثیر که کاملان مقرب درگاه خدا را باید باشد از این هر دو بسبب شهوت نفسانی و
آرزوی جسمانی که حکم شخص کور و نابینا دارند ظاهر میشود و در ایشان دیده بخشوع می آید بعد از آن
راجه بگفته رکهیسران هر دو را از شهر بیرون کرده و هر دو با هم خرم و خندان دست در گردن
یکدیگر کرده برآمدند تمام شد این حکایت بازگشت باراجه گفت که ای راجه بدان همه خلق و موجودات
که می بینی هر کدام از اینها دو تن دارند یکی همین تن عنصری و آکاس و دیگری تن لطیف اندیشه و
خیال او از این هر دو تن تن لطیف او که خیال و اندیشه اوست هرچه خواهد در لحظه کند و هر جا خواهد
برسد مثلا در چشم زدنی گرد عالم میتواند برآمد و این عنصر او معلوم که چه قدرت و تصرف دارد
درین باب حکایتی نیک از برهمنانی شنیده ام از من بشنو که این موجودات عالم از صورتهای
گوناگون و شکلهای رنگارنگ هرچه از احوال که برایشان میگذرد از زادن و مردن و شادی و
و غم و آمد و رفت و نیکی و بدی همه صورت و خیال اندیشه است و بجز از همین خیال روحانی را در آن
دخل نیست بازگشت فرمود که ای راجه چند مردم کیانی شده و کامل را همین برهمست داین کیان سلک
بعد اندیشه کردن درین هر کس از برهم است چنانچه قوت و روانی که در باد اوست هم از برهم است
و این زمین که مسطح کرده و بر آب گسترده و تمامی مخلوقات معیشت و زندگانی بر او در میباید و آن
انبار ابر میدارد و هم از قوت و قدرت برهم است و همچنان در آب آن صفا و روانی و گوارندگی
که هست از برهم است و نیز در آتش که تیزی سوزندگی و صولت نابود کردن چیزهاست از برهم است
و در آکاس هم که سکون ساکت که لطیف و منزه از جمیع چیزها و نسبتها است از برهم است بطریق
تمثیل ما در نشان موذکی و بعد آنکه چنانچه صفت طاوس با آن نقش و نگار و صورت و شکل و بال و پر و دم

و باو سر و راى آب بینى که در سبیضه اوست پنهانست همچنان این تمام عالم در برهم است و چنانچه درخت
با تنه و شاخ و برگ و گل و میوه در تخم آن مندرج و پوشیده است این عالم را این نمود ها در برهماست
که هر چیزی و هر کس بوقت خود ظاهر میکرده و بعالم شهود می آید و من عبارت از همان اندیشه آدمی است
که برای خود فکر میکند از عیش و مراد و رنج و راحت و نیک و بد درخت ۲ هرچه واقع میشود ظاهر میکردد
و هر از من سیدا می آید اول مرتبه من است بعد از ان گرفتاری و خلاصی است بعد از این تمام دنیاست
و تمثیل این سخن افسانه است که پیش طفلی گفته بودند آن زمان را بعد از بشت التماس نمود که این افسانه
را با من بگوید و شرح باز نماید بشت بنیاد کرد که طفلی خورد سال هوسناک از دایه خود خواست که
با من حکایتی و افسانه بگو که شنودن آن خاطر من خوش شود آن زمان دایه بجهت مشغولی خاطر و
خوش کردن دل او سخنان شیرین گفتن گرفت و از آنجمله افسانه بنیاد کرد و گفت که در شهری که
شهرت نداشت یعنی موجود نبود سه راجکمار بودند هر سه نیکوکار و پسندیده و دلیر و صاحب از ما و از ای
هر سه راجکمار دو کس مطلق متولد نشده بودند یعنی از مادر زاد نشده بودند و سیومی در رحم مادر جا
نگرفته بود این هر سه بجهت حاصل کردن مراد و یافتن مقصودی که در دل داشتند از آن شهر نا شهر
و نابود بیرون آمدند و در وقت راه رفتن و سیر کردن خود درختان پر میوه در آکاس بدیدند هر سه
در ان درختان در آمدند و میوه های رنگارنگ از ان درختان جدا جدا کرده بخوردند و در سایه
آن درختان آسایش کردند و بعد از ان هر سه راجکمار از آنجا روان شدند و در راه به آب روان
رسیدند که هر کدام از آن ابها روان موجها بسیار داشت و از آن هر سه آب روان یکی خود جوی خشک بود
و باقی آبی کمی بنود این هر سه راجکمار درون جوی خشک بی آب در آمدند و غسل کردند و در آن آب
جوی خشک که چون بیشتر رفت رسیدند بهر دو آب بازی و شنا نمودند و از آن کنار بای کنار و از این
کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب جو خورده سیراب گردیدند و در ان دو آب روان که آید

کرته هم نداشت بکشتی سوار کردند و تماشا نمودند و از آنجا روان شده رسیدند بشهری که آنرا ابهوبکه نگر
گویند یعنی آنکه بالفعل موجود نیست در ان اثنا شام شد هم بآن شهر که شهرت مشهور در اطراف
عالم دارد آمدند و کشت کوچها و سیر آن نواح میکردند و تماشا مینمودند ناگاه در آن کشت کردن خانه
عمارت کرده و آراسته به دیدند باین طور که یکی از آن خانه خود ستون و در و دیوار نداشت و
آن دو خانه مطلق عمارت نشده بود و بنیاد آن نهاده بودند علاوه بر آن فلک عمارت ناشده این
هر سه در آمدند و در آن خانه سه دیگ داشتند که از آن دو کداخته و تافته در قالب ریخته و ساخته بودند
یکی از آن خود وجود نداشت و دیگری پاره پاره شده و دیگری ذره ذره کرده بود و این هر سه راجکمار که
از عقل کامل بهره نداشتند میان دیگ فرو ریزه شده را بر گرفتند و در ان دیگ جوی درون برنج بخته
یا ششند اندر برنج و غیره که در دو کف دست هم آورده نگنجد چهار آن قدر آورده گویند و آنها هر سه
در خوردن سیر درون کمی داشت آن همه طعام را به برهمنان کشش کردند که خوردند و آن برهمنان از آن
بحرص تمام و شره و میل عجب بخوردند که بسیار خوار و لنگار بودند هیچکدام از ان برهمنان دهانی
نداشته آنچه بعد از خوردن ایشان باقی ماند این هر سه راجکمار بخوردند و بعد از سیر شدن خود
دران شهر بعینه که جا بود بودند و شب بگذرانیدند چون این حکایت بدینجا رسید بشت بار اچند گفت
که این نوع افسانه را ابلهان جز بشنوند آن اطفال نادان را آن افسانه را راست خیال کرده و دوست
که در فرو داشته او بحقیقت آن نرسیده و تمیز نکرده همچنان این را بدان حقیقت حال این دنیا همچنین است
که مردم از کوته اندیشی و عدم تمیز خود هر امر غیر واقع را واقع می انگارند و معتبر داشته اعتبار مینمایند
بشنو و دانش شرح آن همه بجا بجا بسیار میبایند که آن راجکمار ان که پیشت حکایت از ایشان کرده شد
بگو طبیعت و فرشته و بوتا و آدمی ... است که یکی از آن شکل است و سالک عبارت از
هم ... که معنی صفا و لطافت و نیکو کاری ... که آثار ... طالب خوبی در طبیعت داشته باشند

ظاهرا آنچه برهمنان لنبار
خوردند راه درویش و
اعمال حسنه است و باقی
مانده باقی قدس اسله
و مراد از برهمنان لنبار
زمانه است که نقاضان اعمال
حسنه کنند و مراد آن اعمال
با حال زمانه باشد که درو
ظاهر شوند و خورده شده
حکمرانان باقی مانده
باقی بودن اثنان بنای
حق بشرط واحدیّه
اعلم حق

جز آن که ... فانلان ... فس

... اوق نشوند و نه باشی چون که ... نسی

دان وجود و جانیان و وجود ناجود و دوم زمینی و آن عبارتست از وجودی که هم صفت لطافت و بلندی
که اثر صفت جمال است و هم کدورت و پستی که اثر صفت جلال است صوری و طبیعت داشته باشند
و آن وجود انسانی است که جامعیت صفت ... و وصف ... ایشان ... است و آن عبارتست
از وجودی که اهلی کدورت و پستی که مقتضای اثر صفت جلال است صوری و طبیعت او باشد و آن وجود
نوع حیوانات و ... و طیور و سایر ... و درختان ... و این ... عبارتست
از مرتبه برهم است که هیچ نام و نشانی را آن راه نیست و آنکه گفت که میوه های درختان و برهای آن
باغ را ... کرده بخورد و غذا آن عبارتست از ... و ... کردن روح از تنی به تنی دیگر و آن
... آب روان که گفت عبارتست از ... و ... و ... آن ... طبیعی که در آدمی
... باشند بالا گفته شد و آنکه گفت که در حوضی ... در آمد و غسل کرد ... آن عبارتست از راه
... سالک است و آن ... که گفت آن هم عبارتست از ... و آن ... که
گفت ... اشارتست ... طبیعی باشد و آن ... که گفت عبارتست از
اندیشه و خیال آدمی و آنکه گفت که دو ... شده ... از آن ... و
اندیشه پریشان را ... و آنکه گفت که آن طعام را برهمنان ... عبارتست از برهم
... برهم ... ذوق ... و آنکه گفت که طعام باقی مانده
را با ... عبارتست از آن راه ... که در ... گفته اند این
... تمام شد و السلام ... باید ... گفت که آدمی
را همه آزار ... و تمنای خاطر گرفتار ... آید و ... و محبت بر
کردن احوال ... آید و رفت این عالم و اسباب عالم ...
که ... لذات ... تمنای ... باشد ... دل خود را

برکند

لمن

برکند و همین که این آرزو و هوا و اشتهای گوناگون و تمناهای خاطر او دور گردد و این خار از راه
روزگار او بر خیزد و از گرفتاری این عالم خلاص شود و راه او از خس و خاشاک اسباب بی بناکه واسطه
دوری از حق است پاک گردد و بعد از آنکه این نسبت او را دست دهد فکر و اندیشه باز گشت
و مال کار در او پیدا شود و چون نیکو ببیند شنید و فکر نماید آنچه نفس الامر و حقیقت است برو
جلوه کند او دست و ران زند و از چیزهای بی فایده و زیانکار آخر سبک بگذرد و درین باب

حکایت راجه لون

از ... حکایت راجه که لون نام داشت بشنو را بجند گفت که در جانب شمال بابند و نام ولایتی است
و در آن ولایت جنگلهای صحرا و وسیع بسیار واقع است و آبادانیها و شهرها و دیها هم بسیار
دارد این راجه لون سلطنت آن ولایت داشت و در بزرگی و جود و کرم و نام آوری گویا
روشن ترین اختران بود و آن روش پسندیده و اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت
که کاملان دارند او را بوده و صفات ذمیمه و عیوب گویا هرگز گرد روزگار او نگشته
آن راجه روزی بر مسند حکومت جا کرده بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرداگرد او چون
اختران گرد پیرامن ماه حلقه زده بودند در آن حالت شخص شعبده و نیرنگ ساز آمده و در
پیش راجه زمین بوسی کرد و عرضه نمود که ای راجه چیزی نادر و بازی غریب و شعبده تازه که
هرگز هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود درین جمع پیش راجه ظاهر کنم راجه فرمود
که کار را باش آن مرد فی الحال بر رسم ... گیران دسته از پرهای طاوس بدست گرفت
و آنرا در حرکت آورد از سر هوشی کرد ... بنیاد کرد و خود هم در چرخ زدن در آمد
و درین گردشها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها ظاهر میکرد دیده و بنظر بینندها در می آمد
و راجه و حاضران همه حیران آن حالات مانده بودند ناگاه در آن اثنا گفتند که وکیلی فرستاده
از جانب راجه ولایت سنده رسیده و بار میخواهد راجه فرمود حاضر شود او را کارگذاران

بغیر از ... کشف ...
در حالت ... آسمان ...
و بعینه ... از افلاطون و
ارسطاطالیس ... گفته
گفته اند ... فس

درگاه راجه پیش راجه حاضر آوردند و او را از جمله ظرایف پیشکشها اسپی آورد که تازی اصیل بود
بجه وکیل گفت که این اسپ اگرچه در صورت چون اسپان دیگر است اما در چلاکی و تیزروی چون
برق بلکه مانند خیال است وای راجه این اسپ چون نجابت اسپی نادر است و مانند اچی سر دانام
اسپی است که در طویله اندر است راجه ما برای شما فرستاده هر کس برین اسپ سوار گردد به هر جا که
خیال کند و آنجا که اندیشه او خواهد در دم هم آنجا رساند و در چشم زدن باز گشته بجای خود
بیارد و راجه بشنیدن این سخن در آن اسپ نگاه کردن گرفت و چشمهای خود را بنوعی در و بدوخت
که اصلا بر هم نمیزد و هیچ حس و حرکت از او ظاهر نمیشد و تا مدت دو ساعت در و ناظر بماند و نظر
خود را از او بر نداشت ناظران از مقید شدن راجه و چشم دوختن او در آن اسپ حیران بماندند
که ای راجه چرا چنین مشعوف این اسپ گردیده و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را از او برداشت
و چنان بنظر در آمد که گویا راجه مدهوش شده بود و او را شعور نمانده بود و چون از آن حالت
بخود آمد و خود را یافت یکبار بار زید مردم راجه و وکلا دیدند که راجه از آن بیهشی بخود
آمده همه بعد از تعظیم راجه و زمین بوس و دعا عرض کردند که راجه در اصل بلند همت و عالیمقدار است
و از عاقبت آگاه تا غایت هرگز بچیزهای بیناوی التفات نداشته این چه معنی داشت که شما بدیدن
این اسپ راجه را مستغرق گردانیده بود و راجه در بسیار این مشعوف گردیده و این قدر مدت چشم
از او بر نداشت راجه گفت که ای حاضران و شنعان همه گوش هوش باشید که من آنچه درین
فرصت دیده ام و تماشا کرده ام بشما تقریر میکنم بشنوید و دریابید که در حالتی که این شعبد
دسته پرهای طاوس را در سر میگردانید و من بعد از شنیدن اوصاف آن اسپ خود را چنان
یافتم که گویا از مسند برخاسته نزدیک باسپ رسیدم و پا در رکاب نهاده سوار شدم
و در شکار و گشت کردن افتادم و این اسپ مرا در شکارگاهی برد و بجنگلی رسید که آنجا نه

سایه بود و نه آب و نه هیچ جانوری گویا جنگل آتش زده سوخته اند بهزار تردد و محنت از آن جنگل
خلاص شدم و بر آمده بطرف راهی بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی رسیدم که درختان سایه دار و پر میوه
و آبهای روان و حوضهای پر آب داشت غنیمت دانسته در حال از اسپ فرود آمدم و میوه آن درختان
بخوردم و آب سرد و صاف آشامیدم و در سایه درختی آرام گرفتم و باستراحت پا دراز کردم
و مرا از سبب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب آمد و چون ماندگی من برطرف شده از خواب
بیدار شدم دیدم که شب افتاده بضرورت در همانجا ماندم شاخ درختی نزدیک بمن بود دست
آن دراز کرده و تکیه کرده غنودم و چون صباح شد بیدار گشتم دیدم که اسپ من آنجا نیست
نزدیک بطلوع حضرت نیر اعظم در طلب اسپ پیاده در آن جنگل سیر کردندم چون هرگز پیاده
در آن جنگل راه نرفته بودم ماندگی در من راه یافت و گرسنه و تشنه هم گشتم در آن حال ناگاه
دیدم که دختری بحد زنان رسیده و بالغ شده سبز رنگ صندل قامت و زیبنده و متناسب الاعضا
در نهایت خوبی و جمال با جامهای سیاه طبقی پر از برنج پخته بر دست گرفت از پیش پیدا شد
و حسن او مانند درخشش برق بچشم من در آمده من پیشتر شدم و خود را باو رسانیدم و چون
بی نهایت گرسنه شده بودم از او هیچ نا پرسیده و تحقیق نا کرده که چه کسی و از چه مردمی و از کجا
با او گفتم که از این خوردنی بمن بده که بسیار گرسنه ام او متوجه من نا شده و جواب نا داده
از من کناره کنان میرفت و من در پی او افتاده و سر نهاده از عقب او میرفتم و می شتافتم و او ان
میدادم که بایست بایست و از من مترس در پس نگاه کرد و بمن گفت که ای مرد من دختر چندالم
و از این طعام تو را امید طعم که این راتبه و وظیفه روزینه پدر من است که پخته برای او می برم در
حقیقت تو مردی بزرگ مینمایی این طعام ما را میل برای چه میکنی که تو را در خور نیست من چون بسیار گرسنه و بیطاقت
شده بودم بسیار الحاح میکردم و میگفتم که بهر حال از این خوردنی بمن بچه باید داد او برگشت و گفت که آری بتو بدهم بشرطی

باو گفتم

که مرا بجز اعلی وزن خود کنی و از ننگ ناموس خود بگذری و در راه وطن با ما در آیی و از قوم و قبیله اجتناب نمایی از بیکسی
بی اختیار شده و از گرسنگی بهلاک رسیده بودم و حسن آن دختر هم مرا فریفته بود که بهزار جان قبول کردم
که مرا زن خود کنم و راه و روش قوم و قبیله او را پیش گیرم در آن حالت که حادثه زده و دور افتاده شده
بودم این تحمل ضرور است و این ملاحظه را و در دشتی در من نمانده بود بضرورت از حفظ دین و عرض و ننگ
خود گذشته و ناموس را گذاشته سخن او را قبول کردم و گردن نهادم و گفتم حالا بمن چیزی از این خوردنی
بده و الا من هلاک شدم آن زمان او خشت بالضعفی از آن طعام که داشت جدا کرده بمن داد و از دست
او بستدم و بشره و میل تمام بخوردم و بر بالای آن شیره و میوه درختان که در ظرفی دیگر همراه داشت از او
گرفته نوش کردم و تسکین معده نمودم و بحال خود آمدم آن دختر پیش پیش من روان شد و من از پس سر او
میرفتم تا آنکه رسید به پیش پدر خود و مرا نمود و باو گفت که ای پدر این شخص مرا بزنی میخواهد و در قوم ما
در می آید و پیشه و کار ما را قبول میکند و من هم او را قبول میکردم و هر دو بزنا و شوهری راضی شده ایم
پدر او از این سخن و در سراپای من نگاه کرد و سر رضا بجنبانید و مرا اشارت بنشستن کرد و من بنوعی
شیفته جمال دختر شده بودم که چشم از او بر نمیداشتم و گاهی که در صورت پدر او نگاه میکردم
میدیدم هیکلی مهیب و شکلی عجیب و رنگی در کمال سیاهی و چشمان سرخ که مردار خواران میدانند با خود
گفتم که زهی خالقی که از این شکل ناخوب از این صورت مکروه انچنین نازنینی با جمال و زیب و نجابت
اعتدال و دل ربایی پیدا می آرد تا آنکه روز بآخر رسید و آواز آنجا برخاست و روان شد و دختر او
از عقب او و من از پی ایشان هرسه می آمدیم تا آنکه رسیدیم بمنزلی که قرارگاه و جای بودن ایشان
بود دیدم که استخوان بسیار از جانوران مرده و کشته از خوک و گربه و سگ و شغال و روباه و سوسمار
و گاو و گاومیش و بز در آن حوالی افتاده و سگ بسیار در آن نزدیک میگردد و در محوطه خارپست
ایشان گوشتهای مردار از تازه و قاق شده بر رسنها آویخته دیدم که اطفال ایشان برهنه

خود بنظر درآمدی لکن کجا دار شوهر صحیح

هرکدام پاره از گوشت مردار خام سوزید دست و بعضی شهد در برگهای درختان بدست گرفته میخوردند و میلیسیدند
و چون مرا همراه ایشان و تابع خویش بدیدند رو بمن آوردند و در من نگاه مینمودند و تبسم میکردند و باهم
در سخن میشدند آخر پدر و دختر در خانه خود در آمدند و مرا هم با خود در آوردند دیدم که مادر
دختر در آن خانه نشسته است و کار خود میکند او هم بشکل شوهر بود پرسید از احوال من که این کیست
و اینجا چه ترتیب آمده شوهر او ماجرا را خاطرنشان زن کرده و آنچه میان من و ایشان گذشته و
قرار یافته بود با او مشرح گفت و هر دو این نسبت مصاهرت و داماد را به پسندیدند و پوستی
خشک از مردار برای من انداختند و مرا اشارت به نشستن کردند من تعظیم و حرمت مادر زن را
بجا آوردم و بران او سر فرود آورده به نیاز تمام فرو نشستم بعد از آن جمعی را از قوم و قبیله خود
که خویشان بودند طلبیدند و باتفاق ایشان آن دختر را بزنی بمن دادند و قاعده نیز رسم
که میان ایشان رسم باشد بجا آوردند و دختر را بمن سپردند و کوزه پر از شراب آوردند
و نقل و کباب از گوشت مردار حاضر ساختند شراب کباب را بخوردم و بکار بردم و ایشان
گوشه در کنج خارپست خود برای ما هر دو تعیین کردند که یکجا می بودیم و بر پوستهای مردار و
بسترهای خس خواب میکردیم و هفت شبانه روز در آن منزل بودیم و خوردن از شراب و کباب
گوشت مردار فربه و تازه می یافتیم و بعد از هفت شبانه روز ما را جایی علیحده ساختند و خارپستی
جدا کردند و در آن چیزی خس و خاشاک پوشش ترتیب دادند و فرش از پوستهای مردار و خسها و برگهای درختان
انداختند و ما هر دو زن و شوهر در آن خانه می بودیم و رفته رفته با آن قوم خو گرفتم و با ایشان
شکار میکردم و بکار و باری که شغل آن جماعت باشد مشغول بودم و روزگار میگذرانیدم
و روز بروز خود را بسته دام محبت زن خود می یافتم و از روی قیاس آنکه مدت هشت ماه باهم
بودیم آن دختر بفضل الهی حامله شد و چون مدت نه ماه گذشت دختری بزاد و مرا از زادن او

و دختر عمی بود اشند و در فکر افتادم و آن دختر کلان شدن و بالیدن گرفت و بعد از آن مرا از آن زن دو پسر
دیگر جدا جدا بوجود آمد که یک دختر و دو پسر از او حاصل کردم و اوقات با عیال خود میگذرانیدم و چند سال
بدین حال در آن قوم بودم ناگاه در آن ولایت قحط افتاد و خشک سالی عجب روی داد و مردم در
محنت افتادند و بعذاب شدت گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت لایموت هیچ چیز بهم
نمی رسید ازین سبب پریشان شدند و هر کدام متفرق شدند و هر کس بجایی رفتند و ما هر دو زن و مرد با
فرزندان از آنجا بر آمدیم باین صورت که پارهٔ از اسباب خانه و آلات کار و پیشه را بسیاری کرده
زن خود بر سر گرفت و پارهٔ از خورد و ریات و ما یحتاج را من بگردن بر گرفتم و خود را [illegible] نوبت بنوبت
یکبار بر میداشتیم و میرفتیم و بی تعیین مقصدی و جایی پریشان سر بطرفی نهاده منازل و مراحل قطع
میکردیم و در راه می بریدیم و شغال و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت این جانوران و
سبزیهای دیگر قوت میساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و آنجا روز باخر رسید و آن روز
هیچ جانور شکار نشد و گرسنه و بدحال در زیر درخت تار فرود آمدیم و آرام گرفتیم و از آن دو پسر
کلان را بر جهتی که نام بود و پسر خورد را الکوه باک و آن پسر خورد را بغایت دوست میداشتم
ناگاه پسر کلان با غمناک نام آمده در پیش من ایستاد و پسر خورد در پهلوی او جا کرده بنیاد نمود که
ای پدر من بغایت گرسنه و بیطاقت شده ام حالا فوراً از برای ما گوشتی بهم رسان که بخوریم و خود نیز
پیدا کن که کجای آب بیاشامیم و هر دو درین طلب زبان کشاده مبالغه میکردند و ابرام می نمودند
هر چند فکر کردم مطلوب ایشان در آنجا بعید بود اگر و مشکل بود بهم نمی رسید آخر از غصه آنکه پسران
نازنین من و جگر گوشهها که باین حد گرسنه شده باشند و گریه کنان از من قوت خود طلب نمایند و مرا
قدرت بر بهم رسانیدن آن نباشد بخود قرار دادم که خود را هلاک سازم بهتر باشد از این رنج
که احوال ایشان باین عجز و درماندگی بچشم خود ببینم باین قصد بر خواستم و هیزم بسیار از آن جنگل جمع کردم

و آتش

و آتش در آن زدم که چون شعله کشید در آن وقت پسران گفتند بابا گوشت نارسیده آتش بکار آید
و تید گفتم جانانان بابا اول آتش کرده [illegible] گوشت بهم رسانم بعد از آن در بجه گوشت پیدا کردن کردم
و بر بودن بهم رسانیده برای آتش اندازم و برای شما کباب کنم از من باور کرده و در آن کار
مدد میخودند تا آنکه آتش علم کشید و من نزدیک آن شده خود را هیچ کردم و جست زده در آتش
افتادم درمیان اثنا ناگاه این مرد شعبده در آمده و دست مرا بگرفت و کشیده برین مسند که
حالا نشسته ام جا داد و این فرزندان من از آن حال که و آواز این مرد بگوش من رسید که ای
راجه ترا در هر کار فتح الباب نصیب باد از آن آواز گویا مرا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم
و هشیار گشتم و شاهد یقین در رسید که این بی شعوری من از این حال ظاهر و آنچه بر من گذشت در عالم خیال
و از آنچه شرح آن کردم که مرا پیش آمد که چندین سال در جای چنان افتادم و عاشق چندالا
شدم و او را خواستم و از او فرزندان حاصل کردم این همه احوال را باعث این مرد بود در اینجا
و درین سخن بود که آن مرد از نظر همه مردم غایب شد وزرا و وکلا و ندما باز از راجه [illegible] کنند
که این را [illegible] رسمی شود که بعد از بود این نیرنگ سازی و اظهار این طلسم و سیمیا اندر اخراجات
و جایزه خواهد چون باطن راجه صفای دارد و در راه سیر و سلوک المجذوبه چندان حجاب غفلت
نمانده و نزدیک رسیده که راجه بحقیقت کار اطلاع پیدا کرده مشغول بر هم نماید و موجه حاصل کند
این دیرتای از عمل عالم بالا بود که باین صورت بر آمده پیش راجه آمده و راجه را دیده دل
روشن کرد و احوال عالم و کار و بار عالم بر راجه بدین تمثیل ظاهر کرد [illegible]
است و هم منزلت و ظاهر و پیدا بر آرزوی خواهش دل تست و بر هم که ذرات پاک او بکمال
قدرت و قوت است و همه بر [illegible] خواهد میکند احوال عالم را ازینچه خیال و آرزوی خاطر و جت
و من وجه و من و غیره اندیشه او نهاده و عالم را هولاکاه من و خاطر ساخته این حکایت

شنید که آن انسان بزرگ گوید با تمام رسید باز بشست با رامچند گفت بنیاد کرد که هر چیزی و هر عملی را که آدمی
بدل و خواهش دل که عبارت است از من و جهت بکنند همان معتبر است و آنچه بدل و خواهش دل نکنند آن
اعتبار ندارد و مدار بر آن نیست و ای رامچند تو و این راجهای عالم که سلطنت میرانند و کامرانی میکنند
و بامور مملکت مشغولی مینمایند و عالمیان مطیع و فرمان بردار شما اند اگر بدل و جان مشغول
این اشغال هستید و تمام همت و خواهش دل را درین امور و عیش و عشرت دنیا صرف اید پس همیشه
گرفتار این کار و بار و بسته رسن جنم و اوتار گوناگون باشید و اگر هیچ خود را باین مشغولیها نداده اید و این
احوال را در نظر باطن با شما اعتبار نباشد بدانید که درهمین حالت گرفتاری این امور و اشغال نیز به نهایت
مکت یعنی نجات حاصل است غرض که مدار بر مشغولی دل است و احوال آینده هم مترتب بر آنست که اگر سعادتمندی
خواهد که خود را برهنه کند در همین نشاء دنیا و جسمی که دارد یعنی چنان زند که لازم کند و بنوعی در جهان
باشد که گویا هیچ مطلب هیچ اندیشه و آرزو و خواهش از مال و منال دنیوی ندارد و عیش و خوشی و عشرت
این جهان از او هیچ لذت و ذوق نباشد و دل خود را بچیزی نبندد و چیزی را بدل نخواهد پس اگر
این شخص درین دنیا آزاد و وارسته باشد و اگرچه در میان مردم باشد و مشغول بکار و بار ظاهر داشته
باشد اگر او در هر نهایت که عبارت از پرلوت بزرگ و هر چهار دریا یکی شود و تمام آفرینش زیر و زبر
گردد و او را هیچ غم نباشد و او را زیان نبود و تغیری در او پیدا نشود و چون بشست این نوع سخنان
با رامچند گفت و این ارشاد و رهنمونی خود را بجهت او بگوش هوش شنید و در دل جا داده باطن او
که همچو غنچه درهم پیوسته بود شگفت و شادمان گردید و با بشست آغاز کرد که شما عجب نیکی کردید و
ارشاد نمودید و بانواع بهبود کار و فیروز عاقبت خاطر نشان فرمودید و حقیقت کار را که در آن
و جا کردن آن بخاطر دور نمیشود با آسانی در عبارت اندک روشن کردید چنانچه بر بسیاری که آنرا
از این پوست نیلوفر که بنهایت نرم و ضعیف می باشد بتابند و کوه گران سنگ را با او بسلک

بجاویز

بجاویز خود از آنکه عجایب عبارات و غرایب اشارات و انواع دیدانی باطن مرا منور و روشن ساختید و زنگ
نادانی و دوری دید حالا این شرح بگوئید و یقینی راه نمائید که روح رامچند و هرچی و نیک کردار و ستیزه
اشغال گرفته خیال که از تن او برآمد و از وجود صوری او انتقال کرد و بکجا رفت و به نوع جا و مظهر یافت و چه او
و کدام مشغولی پیش او آمد بشست گفت که رامچند موافق کردار سابق خود بر آمد و از روی خواهش دل
و آرزوهای خاطر در عالم خیال عاشق چندرالیکها شد و او را بزنی خود خواست و افعال و کردار چندرالان بیشتر
گرفت که مشرح شنیدی حالا گوش بمن دار و بشنو که چون گفته شد که درین عالم هرچه پیش مردم آید از بد
و نیک و گرم و سرد و تنگی و فراخی و رنج و راحت موافق خیالات می وجه می آید که مدار بر خیال و اندیشه
و خواهش خاطر است و همان نتیجه بر آن مترتب است در نیکی و بدی و مصداق این سخن و تمثیل درین
باب هم احوال رامچند بشنو که رامچند از نسل راجه هرشچندر بود و آنچه خیال و اندیشه و
خواهش که من و خاطر او کرد و او را نتیجه داد تمام را با تو میگویم که این رامچند وقتی در دل خود
گذرانید و خیال کرد که چون راجه هرشچندر که جد من بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته
بود و از کمال زور که خود جگ اجسمیده کرده بود و من هم خدمت و کارسازی در زدی که در آن جگ کاوریه
باشند تمام راجها تابان اقدام کنند و بهر طرف دویده هر چه تا تراهم رسانند و موافق فرموده عمل کنند و
تا کسی بر جمیع راجهای عالم حکم نداشته باشد جگ نکرده نتوانند کرد و من که از فرزندان اویم و مرا قدرت
و توانائی آن قدر نیست که بسبب ظاهر این جگ از من شود و راجها اطاعت من کنند بضرورت من این
جگ را بخیال و اندیشه خاطر کنم و در عالم تصور و اندیشه بجا آورم موافق این خیال خود از قصر
برآمده و آمده در باغی که نزدیک شهر بود نشست و خیال و اندیشه خود را کار فرما کرد و چنانچه
در تصور و اندیشه خود راجهای دنیا را طلب کرد و در عرصه اندیشه تمامی آنها را حاضر ساخت و اسباب
و مصالح جگ راجسوی را بخیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان را نیز همان طور حاضر ساخت و آتش

نتیجه بخشیدن هر دو داعیه خاطر از دل
خاطر و دل آرزومند باشد و از اعمال
دیگر در تن کالبد ایج

مصور و خیال میدید که بهمان پرچار رسوم جگ بجای آرند و راجهای عالم تجدیدات ضروری آن قیام نمایند و اشغال فروخت
گردیده و اسباب مصالح خرج آن میشود و چنان متصور کرد که گویا یکسال زیاده بآن مهمات مشغول نموده و
در همان کوشش بماند و از خزانه نقود و اجناس صرف آن کرده و برهمنان را بانعامات وافره بهره مند
گردانیده و وقتی از دقایق آن جگ فرو نگذاشته و تا شام در همان خیال و اندیشه بگذرانید و بعد از
آنکه فراغ از آن حاصل کرده بخود پرداخت و از آنجا برخواسته بشهر خود رسید غرض که چنانچه شخصی
در عالم خیال و اندیشه من وجه بمهمات مشغول گرده و آنرا با رسوم و شرایط آن بجا آورده و فارغ
گردیده و ثمره و نتیجه که کسی از سبب بجا آوردن آن جگ راجسوی بحسب ظاهر بیابد خدای تعالی آن ثمره
و آن نتیجه او را در برابر بجا آوردن آن جگ که در عالم اندیشه و خیال کرده نصیب کرده همان اثر
که بر عمل ظاهر مترتب میشد بر اندیشه و خیال او مترتب گردید و راحت و ذوق و کام یافت و از آسایش
بهره گرفت بعد از آن رامچند از بششت پرسید که ای استاد و ای مرشد کامل بگو که راحت و رنج و شادی
و غم بکسی میرسد آن هم بجان میرسد یا بتن بششت فرمود که راحت و رنج و آزادی و گرفتاری و غیره
و هر چه هست نصیب جان است که آن عبارت از خاطر است باز رامچند آغاز کرد که ای رامچند از من
سخنان دیگر از احوال آن شعبده باز بزرگ که راجه لون را آن نیرنگ نمود بشنو روزی که آن شعبده باز بزرگ
یعنی شعبده باز بزرگ که در پیش راجه لون آمده و در مجلس از او چیزها ظاهر شده سخنان گفت من آنجا حاضر
بودم که آنچه گذشت در پیش من گذشت و من از ندیمان و حاضران مجلس راجه بودم و چون آن
شعبده از پیش راجه برفت و از نظر غایب گردید راجه لون از من پرسید که این مرد چه کسی بود
و آنچه در عالم خیال مرا از او پیش آمد حقیقت این هم چه بوده باشد من چون از حقیقت حال واقف
بودم باز راجه گفتم که ای راجه مقرر است که کسی که جگ راجسوی بظاهر در عمل می آرد و آنرا میکند
اول تا مدت دوازده سال او محنت میکشد و گرفتار بلاها و چیزهای ناخوش و مکروه پیش او می آید

چون تو جگ راجسوی را در عالم خیال تمام کردی نتیجه آن شد که نتیجه آن جگ راجسوی است آنچه رسید و نیز نیکوکاری و نیکبختی او
بمطلبی که تو مدت دوازده سال چیزهای ناپسندیده و مکروه از زشت و گرفتاری بلا کشی و سرا ... بینید که از تو واقع
شود و بر تو وکیل شود و در پیش تو فرستاده که او را در عالم خیال پیش خود این قدر چیزها آورد و تو در آن
رنج و گرفتاری زنا شوهری چندالی گردیدی و افعال و اعمال زشت چندالان که سبب آن ایشان
از تو بوجود آمد و در آن سنتی که دوازده سال یک ساعت و دو ساعت در عالم خیال بر تو گذرانید
و در حساب روزگار تو محسوب شد که راجه لون محنت دوازده ساله را گذرانید او وکیل اندر بودن
شعبده باز نیرنگ ساز حالا خاطر خود را جمع دار که بهره و راحت و کامرانی بتو خواهد رسید و مراد و مطلوب
خواهی یافت و مقصود و منوی خواهی رسید باز بششت با رامچند خطاب کرد که ای رامچند اگیان یعنی نادانی
و غفلت هفت نوع است و گیان هم یعنی دانایی و دانش هفت مراتب دارد و از جمله اسامی اگیان
یکی بیج جاگرت است و دوم جاگرت و سیم مها جاگرت چهارم جاگرت سپن پنجم سپن ششم سپن جاگرت
هفتم سکهپت بیج جاگرت آنرا گویند که چون شخص بعد از حالت سکهپت که خواب بیهوشی کرده باشد
که در آن خواب هم نه بیند بیدار گردد و خود در آید بدانکه مرتبه برهم را تشبیه کرده اند
بحالت سکهپت و همین که برهم بغیر آن ذات پاک خود را باندیشه خود دریافت یافتن و دانستن
برهم خود را ... میگویند و این مرتبه را بیج جاگرت بجهت آن گویند که همین مرتبه و حالت
تخم آفرینش گردیده و دیگر جاگرت نام یافته است که بعد از یافتن او خود را او بر خود نظر
کردن او و دانستن خود را که این منم برهم که چندین کمالات ذاتی دارم گویا این بیداری
شد و مها جاگرت بدان نام یافت که بعد از آن دانستن و تصور و تخیل کردن او بجزم و یقین
بجمیع نشانها گرفت و مظاهر تعینات را در بلندی و پستی که منم که ظهور من و جلوه ذات منی چندین
صفت و چندین صورت است گویا این بیداری و هشیاری تمام شد و جاگرت سپن او را نام بدان

در بین زمان چند الان مشغول بودن
بعضی دران شخص [illegible]
بیشتر دوازده سال [illegible]

شد که بعد از آن مقصود و تحصیل آن دولت را شعور از راه حواس حسی و دریافت هر چیز که در عین حالت بیداری و هشیاری
شود از آنکه حقیقت و نفس الامر است خلق دید و خلق را که عین واقع و نفس الامر است آن را واقع و نفس الامر
پنداشت گویا حالت خواب و بیداری سست مثلا کسی عکس ماه را در آب دید و پنداشت که دو ماهست یعنی یکی آنست
که بر آسمانست و دیگر اینکه از آب می‌نماید و با غره را اندید و حوض را تصور کرد بس حکایت بجهت
آن آورده ام تا این معنی را بتمثیل خاطر نشان شود و بباید که عشیره چیزی را که یک مرتبه بنظر او در آمده باشد
باشد و گوید که من او را بسیار دیده ام و با بر عکس آن که چیزی را که او بسیار دیده باشد بخاطر آرد و
که من او را اندک دیده ام یعنی نفس الامر و واقع را دیده بود است و قرار داده که غیر نفس الامر و واقع
سنگ هفتگ بجهت آن نام یافت که کسی که از این هر شش حالت و مراتب غفلت و ... کرده دور شود و چون
فراغ حاصل نماید از این احوال و بمرتبه جمع رسد در رنگ نبات سنگ سابق این حالت را سنگ هفتگ
گویند بعد از آن بهشت بار اچند آغاز کرد که این را چند و معانی هفت حالت و مراتب غفلت که تمامی
کردم اهل عالم گویا در تاریکی عظیم در مانده و برای خاطر نشان کردن و فهم کنانیدن قوای هفت
نوع از غفلت و اکیان کنده شده و اگر نه این اکیان را مراتب بی نهایت است و شعبهای بسیار
وارد و حالا الزمی هفت مراتب کیان بشنو که هر کیان کامل و عارفان مولی ... اگر ... گویند
گویند بعضی جای مو که کسی چون این مراتب را بداند و نیکو دریابد او از خلاف کل و ... بهرم
و موه و اکیان بیرون باید و دران در نماند بعضی از مقام شبهه و توهم و مشغولی و محبت چیزی که
نشاید و از غفلت و نادانی بر بهد و از آن کیان بهرم یکی ... است که ... و دوم بچار ... ثانی
سیم تماشا چهارم شنوات پنجم اسنگ ششم بدارنه ... هفتم ... سهجیان آنست
که کسی از هشیاری بیدار شود و که خود را دریابد و با خود بگوید که من بسیار از معرفت و شناسایی
حقیقت و اصل و کار دور مانده ام و بچیزی که نشاید گرفتار گشته ام و در زوال و طلبی و آگاهی

پیدا

پیدا آید و خود بهر که کوشش کند تا به خدا طلبان بپیوندد و از بسالکان راه خدا و اهل دولت بپرسد و کار بینش کند
که از این نکته حاصل شود و چشم او پیوند بند و بچار ثانی آنست که موافق حکم سالکان و از مردم صاحب راه حقیقت
بگیرد و روش پسندیده پیش گرفته در پی نکته شود و تماشا آنست که بعد از آنکه سهجیان و بچار ثانی
حاصل کرد و از بهره کرفتن از راه حواس حسی بر بپرهیزد و از جمیع خواهشها و آرزوها که خاطر را پریشان
میسازد کناره کند شنوات آنست که چون ... سطرین را بجمل آرد و وزرش آن پیشه کند و
لحظه غافل نکرده و دولت بر هم راستی داشته خود را تمام بذکر و فکر او و یاد او ... آسنگ آنست که بجهت
بموجب این چهار مرتبه خود را بر اصل کار داده و اندیشه او بهر چه تعلق بگیرد از راه خواهش حسی
بالکل ترک داده و بحقیقت بر هم فرو آورده و او را حق دانسته عز او را ... مطلق را او بخود بهر ...
بداونان آنست که بعد از شنوائی این پنج طریق بدل و جان ... ساید آنان کرده و جمیع مظاهر و تعینات
بیند نام صورتها و شکلها را که بنود بچه بود دولت از نظر اعتبار و دور انداخته و حقیقت بر هم را او در دل
جاو جهد و دولت دوران رده بغیر از آن هیچ چیز ... نشود ... و وجود هر شده و شنوائی ... او
حقیقت آن را منظور خود ساخته لحظه و لمحه از آن دور نشود و بر حکایت آنست که چون مراتب شش مراتب
بجوک بهو ... را او ورزش کند و حالی رسانید که فرق نیک و بد و رنج و راحت و انعام و دشنام
و غیر هم از او بر خیزد و این نسبت را طالبان و سیدان شنوائی نمایند که طبیعت او کرده و همه را
یک نور بیند و یکی داند و بجز دولت پاک بر هم چیزی در نظر او نماند و این را بچند کرسنا که مرتبه
جیون مکت ایشان را حاصل شده و انتها حقیقت این مراتب را خوب شناسند و در سش بکمال رسانید
شوند و آن ... عالم ملائی حسابان خودش در ذوق و راحت و السایل جی باشند بعد از آن
بیست ... چند ... دیگر که این هفت مراتب کیان بهوم است ... حالا دیگر مراتب
کیان را ... و انواع نادانی و غفلت یعنی ... بشنو که ... روز اول در عالم

عالم و واقع منو چه آن خود دید و بعد از آن بجنگل رسید و در این عالم واقع هم ایشان را یافت و خسر و مادر زن خود را
و خویش و تبار ایشان را دید و انعامات نموده باز گشت چه صورت داشته باشد و چه توان گفت بششت
گفت که ای رام چند این حالات همه از روی غفلت و نادانی او بود و صورتهای خیال او است حقیقت این حالات
را بعد از آنکه حکایات گاده بشنوامتی خواهی شنید خاطر نشان تو خواهد شد و بجواب هر چه خواهی دانست
که این چیزها از غفلت و نادانی و خیالات رنگارنگ بمرتبه مشهود و پیش می آید در رنگ کاکتالی و
کاکتالیه مثالیست مشهور مثلا درخت بار بسیار بر میداد و بر آن درخت در آن زمان را هم تار گویند
ناگاه زاغی آمده بر بالای آن درخت نشست و یک بار آن درخت در آن زمان از شاخ کنده جدا شده
بر زمین بیفتاد واقع حقیقت آنست که آن بر زاغ نشکنده و نکنده بلکه مثل آنکه کرم خورده که درون
چوب را بجوید و نقش صورت او در آن چوب ظاهر میگردد و کسی خیال کند که آن کرم دانسته آن نقش را
بر صفحه چوب کشیده بلکه طبیعی چنین آمده و همچنان بموجب اندیشههای گوناگون و خیالات رنگارنگ
این حالات پیش می آید اول من از برهم پیدا شد یعنی گمان کردن و در یافتن برهم شود را می گویند
و این من از خواهشها و اندیشههای گوناگون عالم را حاصل نمود اما چنانچه آکاس که بر رنگ نیل
در نظر می آید در واقع او از رنگی و صورتی نیست که آکاس منزه و لطیف از رنگ و صورت است اما از اندیشه
باطل و وهم خود کسی آنرا نیل رنگ می بیند بعد از آنکه خواهشها و اندیشههای رنگارنگ از دل کسی دور شود
هنوز هم گیر رنگ می بیند ما بود و هانا به اثر کرده بعد از آن نادانی و وهم مرد که چون کوه برف صورت گرفته
و نقش بسته از پیش او زایل و نابود گردد و بر دل پاک او حقیقت برهم که آکاس باشد در نهایت پاکی و لطافت و بیچ
آلایش ظهور کند چنانچه در ماه سوم برکه بعد از باران که پیدا اول هوا را صاف نیست و از سبب ابر تنگ مثال پرگرد
غبار میگردد و آکاس صاف و روشن بنظر می آید همچنان جهل برهم بر طرف کلی فرمایند و دل او روشن
گردد و حالا ای رام چند اوصاف کمال برهم از من بشنو که برهم ساکت است یعنی بی تغیر و تبدیل احوال

چنانچه

چنانچه دریا که آنرا باد بجنباند و در موج در آید و او را حاجت شود و بر هم زدن در جا معنی است و هیچ چیز شکلی شد و راه و نسبت
چنانچه آکاس بر جا هست همچنان برهم در همه جا ظهور دارد و او از زوال و انقلاب و تغیر از حالی بحالی نیست و کم
و بیش نمیگردد و او را سایه و پرتو و عکس نیست مانند شیهای موجود است و نامی و نشانی ندارد و هیچ چیز
و هیچ کس علت او و سبب وجود او نیست که از او پیدا شده باشد نه خیال باو رسد و نه گفت و گو را
راه باشد از آنچه او را لطیف گویند لطیف تر است و او راست رحمت انچنینی و ذات پاک او را شناخته
و دل در او بسته رشته تعلق خود را از قیدهای این جهان که گنودن بجا بود است باید بریدن حکایت راجه لون
با تمام رسید و اینست کرن باز آمد و حکایات و سخنان اسهمت رکرن مذکور میگردد — در بیان
خاطر نشان ساختن بشست رام چند را از آنکه این عالم بعد از پیدا شدن و ظهور خود بچه نوع تا مدت عمر خود باقی
می ماند و نسق و نظام و ترتیب در میان می آید و این را بزبان سنسکرت ایاست رکرن گویند باز
بشست با رام چند بنیاد کرد که ای رام چند خواب دیدن این صورت دارد که اول خواب کردن باشد و کسی
تا خواب نکند خیالات خواب نه بیند و این عالم تمام خیال خواب است بلکه خواب قیمتی داشته باشد
این خیالات و نمودارهای بی اصل بنظر در می آید و حقیقت اینست که چنانچه در آینه عکس شخص ظاهر میگردد و
همانا همچنان این عالم و هر که و هر چه در و موجود است در برهم نمودار میگردد و ظاهر میشاید همچنان
این عالم تمام با این کثرت و مظاهر بی نهایت در ذات برهم درج است و از وی نمودار دارد و
و این عالم که وجود گرفته و پیدا شده از جا بجای دیگر پیدا نشده منشا این پیدایی همین است یعنی
برهم و در او نماید و نمود بی بود است درین باب که این عالم ظهور حس و جست است تمثیلی و حکایتی
با تو میگویم بشنو و آن حکایت سنگ پسر ابرک بشنو است و آن چنانست که منذر نام کوهی است
که بر آن کوه تمام گلزاری باشد که همیشه آن گلها اطراف آن کوه را در گرفته بود و در زمان پیش از این
بهرکی تپسیا میکرد و پسر او سار گجدنات و کارهای پدر قیام می نمود و از حال او خبر داری می نمود و این سنگ

در حسن و خوبی بیهمچو بدر کامل میبود و چون حضرت نیز اعظم جمال با کمال داشت و بر همه تابان می بود و ثانی
نداشت این سکر را هم گمان حاصل شده بود اما واصل مرتبه بر هم نگردیده بود و مشغول باین عالم داشت
و خاطر او متعلق به نشاه گرفت و اسباب سلوک بود و وقتی که در دهیان و شغولها مبتدا مستغرق
بود و دران حالت او خود را از جمیع تعلقات وارسته میدانست دران اثنا یکی را از الجهرا دید که
درا کاس سیر و بیهمچو نظر کردن دل او مایل زیبایی و حسن او الجهر گردید و آن الجهر ظاهر او را الجو دکشید و متوجه
خود گردانید و سکر را با او میلی و محبتی پیدا شده الجهرا از بالای او بگذشت و رفت چون دل سکر
گرفتار محبت او گردیده بود این سکر آن الجهر را در خیال خود حاضر می آورد و در همان عالم خیال خود را
در بوس و کنار و معانقه و معاشرت با الجهر تصور میکرد و چنین مینمود که عاشق و معشوق و طالب
و مطلوب بظاهر بهم میرسید و در میان ایشان بوس و کنار و بهم آمیختن و آویختن و ذوق گرفتن
از یکدیگر و کام و مراد یافتن از هم واقع میکرد و پیدا و با الجهر در عالم خیال و تصور صحبت میداشت
و لذتی کام میگرفت و با خود میگفت که آه آه این طور زنی در کمال حسن و خوبی که در خانه اندر
حاضر بود بخیر و با خود گفت که چون او پیش اندر باشد من هم خود را پیش اندر رسانم که
اندر دیوتای بزرگست بعد از این اندیشه در همان عالم تصور و خیال خود را پیش اندر رسانید
و رفته پابوس اندر بجا آورده و در تصور خود آورد که گویا اندر برای او حاضر ساخت [illegible]
و حرمت داشت او نموده رسم ملاقات بجا آورده و بعد از ان در همان عالم خیال موافق
اراده و خواهش خود خود را در بهشت عالم بالا در سیر کردن یافت و بهر جا رسیده تماشا
نمود ناگاه گذر او بجایی افتاد و دید که همان الجهر در میان جماعت خود که در کمال زیب
و حسن اند حاضر است او هم گویا بجانب سکر نگاه محبت کرده و مایل ملاقات و صحبت او
گشته دران و چون یکدیگر را کمال محبت و عاشقی در میان ایشان پیدا شد و دران اثنا سکر را

گویا محبت سکر ارزو پیدا شد که نوعی شود که تاریکی در میان درآید و از چشمهای اغیار حجاب میسر گردد
که هر دو طالب وصال یکدیگر همچنیم با هم رسیده داد ذوق و عیش داده آید و بهره از کام دل گرفته
شود و بعد از ان اندیشه گویا سکر از قدرتی که او را حاصل شده بود تاریکی را پیدا کرد و از سبب
تاریکی حاضران هر کدام به هر جا رفتند و خلوت بهم رسید ان الجهر را گویا نزد سکر آمد خیالچه ماده
طاوس نزد نر خود آید بعد از ان ایشان هر دو در پناه درخت کلیلستا که عبارت از درختی
است که در سرگ می باشد بهم رسیدند و اختلاط و انبساط و بوس و کنار و بازی که در میان عاشق
و معشوق رسم است بنیاد نمودند و کام دل از وصال یکدیگر گرفتند و همچنین دایم الاوقات
با هم می بودند و ذوق و عیش را داد میدادند و از بسکه سکر شیفته آن الجهرا شده بود مدت
سی و دو جگ در سرگ ماند و چون از نیکی او که موجب حظ و ذوق و راحت شده بود
تمام شد و هیچ از ان باقی نماند از عالم سرگ بر زمین افتاد و همین که بر زمین افتاد او را
یاد آن جا که می بود و مدت بود میکرد و اوقات میگذرانید بخاطر آمد و خانه و شهر خود را
که ساکن می بود بیاد آورد و پیدا انجا رسید و بعد از چند گاه بمرد و بعد از ان جان سکر موافق
کردار و عمل او رفته در روشنایی ماه درآمد و بعد از ان از انجا برآمده برق گردید و چون
مدت آن نشاه گذرانید غله شالی شده ظهور کرد و بعد از ان آن شالی را برنج کرده و
پخته برهمنی [illegible] و دارا ولایت دشارن که عبارت از کجاست بخورد و بعد
از آن نطفه شده در رحم زن آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد در خانه آن
برهمن زاده شد و درین نشاه هم بهمان صورت و شکل که سکر بود پیدا گردید و چون کلان شد
بهمراهی کمهیران تپسیا کردن گرفت بعد از ان رفته در جنگلی که نزدیک میر است و میر کوهی است
از طلا درین عالم در مدت هفتاد و یک چوک بسر برد [illegible] که روز آن شش ماهه [illegible] هم شش ماهه [illegible]

اعتبار کرده‌اند پیشها مشغول بماند و بعد از آن سکر با ماده آهوئی که در آن جنگل بود جمع شد و با او صحبت کردید
و او از آن ماده آهو پسری متولد شد بصورت و شکل و سیرت آدمی و چون سکر را دل مایل محبت پسر
شد و در قید هوا انست و اشنایه او گرفتار گردید در کیان او قصور پیدا شد و آن نسبت از او
فوت شد و در خیال آوردن گرفت که پسر من باید که هنرمند و بدر یافت شود و در علم و دانش
کامل گردد و صاحب سامان دنیا شود و اسباب بزرگ و کمال او را میسر گردد ~~و صاحب سامان دنیا~~
~~شود و اسباب بزرگ و کمال او میسر گردد~~ و از سبکه او در این فکر افتاد و چیزهای بیهوده در خاطر
گرفت آنچه در حقیقت ناگزیر او بود یعنی کیان برهم و اصل قرار و آرام از او برفت و از اندیشهای
پریشان و خیالات لایعنی عمر او با خر رسید و مرگ بر سر او رسید و بمرد و از انجا رفته در خانه
راجه ولایت بدر در رحم زن او قرار گرفت و بعد از مدت حمل زاده شد و پسر راجه شده
کلان گردید و عمر در خانه راجه گذرانید و آنجا نیز چون اجل او رسید و بمرد و رفته در جای دیگر
ظهور کرد و همین طور چندمرتبه از هر جا بهر جا انتقال کرد و چندین زادن و مردن را گذرانید
و آمد و رفت بسیار نمود آخر در کنار کنگ برهمنی بود رفته در خانه او زاده شد و پسر
او گردید و در آنجا هم مرگ او رسید و بمرد و چون در حالت حیات تپسیای بسیار در کنار کنگ
کرده بود بدین سبب تن او را که در جنگل کنگ افتاده مانده بود جانوران و شغالان
نخوردند و همچنان سلامت افتاده ماند بعد از آنکه چندین هزار سال بحساب عمر دیوتا
گذشت پدر سکر بهرک نام که بخود مبداء و ذکر حق مستغرق مانده بود بخود آمد و هشیار
گردیده بهر طرف نگاه کرد و دید که پسر او در آن نزدیک نیست و چون از نظر باطنی تفحص کرد
دید که در آن نزدیک تن او پدروح افتاده مانده است و از شدت و سختی گرمای حضرت
نیر اعظم که بر و تافته در تن او سوراخها و جا بجا پیدا گردیده و در هر رخنه و جای جانوران

موزد و خور و آمده جا گرفته‌اند بهرک در حال از جای برجست و از غضه مرگ پسر خود بجوشید و غضبناک گردیده
در مقام آن شد که جم را که قابض ارواح است و ملک جان داران است در حال مرگ او بگیرد و بد دعا
بدهد بکند که پسر جوان مرا که هنوز پیر نشده بود و عمر تمام نکرده بود چرا بیوقت قبض روح کرد و جان او را
بگرفت جم از این حال خبردار گردیده و حشمت و هیبت تا کی که در دست حاضر آمده در برابر بهرک
بایستاد و در مقام دلاسا و تسکین او گردیده او را از آن غضب و تندی فرود آورد و آهسته
ساخت و در حرف و حکایت در آمده با بهرک بنیاد کرد که شما خود بزرگ هستید اما ملاحظه کنید
و ببینید که مرا که این مهم که فرموده‌اند و این کار سپرده‌اند چندین عالمیان را خورده و نابود کرده‌ام
و چندین هزار برهمان و بشن و ترو را فرو برده‌ام شاهد هنوز اگر ولو هستید اینهمه جانداران که میمیرند
و میمیرند این مردن و زیستن در ضد کردار و اعمال ایشانست و آنچه از رنج و راحت و شادی و غمی
و غیره بسبب ایشان میگردد و مترتب بر اثر کردار ایشانست مرا درین اختیاری و احداثی نیست
و نیز شروع کرد که نظر بر دو نوع است یکی از آن نظر کنایت یعنی دریافت حقیقی و دیگر نظر بهرم یعنی
نظر و هم و شبهه که اهل عالم دارند و دریغ و افسوس از شما که باوجود گیانی و رسیدهای حق شده آید نظر
و اندیشه شما هم مجو نظر و اندیشه کور باطنان اهل عالم باشد پسر شما از سبب کردار و عمل این حال
پیش آمد و بجزای آنچه بایستی باو رسید رسید شما از من چرا رنجیده اید و از من دل بد کرده و در غضب
شده دعای بد میخواستید در حق من کینه چه لایق حال شما باشد من را که چه گویند آن من عجب
کارگری و موثری راینست که هر چه پیدا شده و میشود و موجود گردیده و میگردد عامل و کارگر آن همه
من است حقیقت حال پسر خود را و آنچه بر وی گذشت و او را پیش آمد از من شرح بشنوید که پسر
شما آنست با یک حامل کرده بود و بی بود و بعد از آنکه شما مستغرق در بیان گردید بر ان شنوا جی
نام که یکی از اپچهراست عاشق و طالب او گردیده بر بالای سرگ رفت و آنجا او را بیافت و با او در ذوق

در راحت و کام مدت چندین جگ در انجا بماند و آخر از انجا فوت شد و آمد در ولایت وشاری برهمنی گردید و
باز از ان انتقال کرده و گذشته که در ولایت کوشل راجه گردید و از انجا رفته ماهی گیر شد و از انجا
رفته در کنار گنگ منش شد و باز از انجا رفته در سور جنبیان راجه شده ظهور کرد و پوتر نام و از آنجا
رفته در اولاو سال راجه پیدا شد که نام او سور شد و از انجا بدیاد رفته راجه ولایت سور شد
و از انجا رفته در ولایت برکت راجه شد سو نام و از انجا رفته را بهیلان شد کلبه نام و از انجا
رفته در ولایت اجین آهو شد و از انجا رفته مار شد و در درخت تار جا گرفت و از انجا
رفته مرغ صحرایی شده بر درخت تال جا گرفت بهمین طریق و همین نوع موافق ارزوی و اراده
و اندیشه خود چندین نشاه بگردید و چندین جا بهر شکل و صورت ظاهر شد حالا او در خانه باشد بو نام
برهمنی پسر است و در کنار گنگ به تپسیا مشغول است که چندرا که رسم تپسیانست در پیش گذاشته
و هر پنج راه حواس را بر خط گرفتن و کام یافتن خود بسته و خاطر را از پریشانی بجمعیت آورده روز و
ماه بسر دارد و تا غایت مدت هشت سال عمر در تپسیا گذرانیده و احوال دنیا را و آنچه
از نیک و بد و راحت و رنج بر کسی میگذرد این مشابه است که کسی در حالت خواب رفتن و خواب دیدن
آرزو به میبرد و تمنا مینماید و بر و احوال میگذرد و او دران حالت آنچه را واقع خیال میکند در
حقیقت آدمی را آنچه بظاهر و حالت بیداری و هشیاری هست اصل و اعتباری ندارد و این حالت
بظاهر بر آدمی چون احوال خواب دیدن است شما که ستی هستید و چشم گیان دارید اگر خواهید
که پسر خود را بنظر گیانی به بینید اینک پسر شما بجانب او به بینید بهرک بنظر گیانی جانب پسر خود کرد
و تمام احوال پسر خود را آنجا بنظر معاینه کرد و بدید گویا اندیشه بهرک آئینه بود که دران آئینه تمام
احوال پسر خود را و اعمال کردار او در هر نشاء و هر جنم که کرده بود ظاهر شود و یک یک هرچه
بر و گذشته بود گویا بهرک خود از کوه مندر بجهت دیدن احوال پسر تن آن بابک بهم رسانیده

وتا آنجا

وتا آنجا که پسر او بر رسید و تمام حالات او را چون تن آن بابک بهم رسانید و تا خانه که پسر او بود رسید و تمام
حالات او را بنظر خود دیده و خاطر نشان کرده باز بجای خود آمد بعد از ان بهرک در کمال ملایمت و نرمی شده
با جم سخن آغاز کرد و گفت که این سخنان که گفتید عزیز شما که جم بزرگ هستید یعنی از آرزوها گناه نبوده
و وار سزا شده آید کرا برسد که بگوید و این حقیقت را بیان کند آنزمان جم دست بهرک گرفته در ان شد
و دور ابا خود در کنار گنگا در جایی که پسر افتاده و بیابان بر آید بجد و خود اشن جسم پسر او از ان بیابان بر آمد
و هر طرف نگاه انداخت دید که دو کس از بزرگان در پیش او ایستاده اند بدیدو و در پای هر دو
افتاد و بهرک دست در پیشانی پسر نهاد و گفت کرای پسر تمام نشاها که در پیش و جنمهایی
گذشته را و هر جا ظهور کرده بودی بیاد آور موافق سخن پدر که چیستی کامل بود تمام جنمها و
زندگانی و معاش و خانه و بود هر نشاء بیاد او آمد و دانست که من پسر بهرک هستم بعد از ان
جم و بهرک پسر را نیز که تن آن بابک حاصل کرده بود همراه گرفته و هر سه با یکدیگر روان شده
و آمده بر بالای کوه مندر قرار گرفتند و چون در جایگاه سابق رسیدند نگاه کرد و دید
که تن سابق او دران نزدیک افتاده و خشک گردیده مانده بود و با پدر گفت که این همان
تن است که درین تن مرا بسیار پرورده و بناز و نعم نگاه داشته بود دیدم و حالا این حال
گردیده که مار و دد و کرکس در ان به بینید چه جای آنکه کسی باز درین تن در آید و من نمیخواهم
که درین تن در آیم چه سکر را از سخن گردن منع نمود که جای قدیم خود را مکروه و خوار
نباید دانست این تن جای قدیم است چه عیشها که درین تن کرده که شهر خود را گذاشته
بجاهای دیگر رفته چندگاه گذرانیده بود اما چون باز با تجا رسیده مگر دران شهر در امن آید بالا
باز درین تن در آی که چون باز درین تن در آیی ترا قدرت تپسیا بهم خواهد رسید و کلان و بنان
خواهی گردید و فیض بی نهایت خواهی یافت جم این گفت و از ایشان رخصت گرفته

و دوان غضنفر شیوه جان تدبیم خود کرده بود و پسر او خوان هم بکرد پیش میکردند و بعد از رفتن پسر شکار چی شده و آمد
و ماز شاد در ساحت و او تارهای گذشته تمام فراموش کرد و آن زمان نهر که آب کلک در پشت کوه است و
افسوس در ازین عمر و حصول مراد و دست برد و نخواند و پسر زنده بود و دعا کرد که ای پسر زنده گانی دراز یابی
تو در دنیا هر چه خواهی و مراد در که داشته باشی حاصل کرد و بعد از آن پدر و پسر بدنیا مشغول
گشتند و بهشت بعد از تقریر این حکایت باز امجد جنیاد کرد که ای دادا امجد این حواس خمس که در انسانها ای
حفظ گرفتن کسی است عجب دشمنان جان انکس اند گویا دوزخ و لایتی است و این حواس خمس در آن
ولایت میلان بدمست اند که بر خیزهای آرزوهای نفسانی بسته نگاهبان نشده شده اند با شرارت
همه و چند در کار می آیند هر گاه فرصت و جت کم میکرد و این حواس خمس که دشمنان جان اند
بزرگ بودن و نابود شدن میکردند و این لذت گرفتن و نوقتها یافتن کمی میکرد و دیگر این نوقتهای نفسانی
و خطاهای ایشان گویا چنین که کسی در شب تاریک از او خبر رسد و لی و مهابا بدو که کسی دامن پیر و استاد
بدو یقین محکم بگیرد و خدمت او بکند که از خدمت او و تلقین و ارشاد او کیان حاصل شود و از آن
کیان ترس از هم او دور شود و این من گویا حبه ریست قیمتی که در خاک افتاده و گل آلوده گشته و
بعد از آنکه او را با آب ریاضت بشویند پاکیزه و بی آلایش گردد و حقیقت او ظاهر شود باز بهشت
بنیاد کرد که ای امجد پیشتر بزرگان بشنید و اهل عالم فرمان بردار و مطیع شما هستند مبادا از نظر حکومت
و سلطنت ظاهر کرده و از حقیقت غافل شده علما و کردارهایی که در ریع و بنا وام و بیال و کت
و بیان کرده پیش گرفتند و کارهای ایشان را پیشه ساز بید که هزدگی و زبان نام نیکو و مهر امجد
از بهشت پرسید که چگونه بوده است اعمال ایشان و کارهای ایشان و چه نوع در دنیا بودند
و چه طور زندگانی کردند احوال ایشان را با من بگویید و نتیجه که کردار ایشان داد آن را نیز
مشروح بیان کنید بهشت بنیاد کرد که پیش از این در دیار تال که عبارت از زیر زمین است بر نام و ...

پادشاه

پادشاه دیبان بن راجه و حاکم بزرگ گردیده بود که لشکرهای بیشمار از دیبان او را جمع آمده بود و هم
در حکم او بوده‌اند و اقتدار انواع مکر و دغا گشته بود یک مرتبه چنان واقع شد که او لشکر خود را بجاها جهت
مصلحت مهمات خود متعین نموده بود و گروهی اندک حاضر درگاه او مانده بودند و چون در میان
دیبان و دیوتا از قدیم عداوت و دشمنی آمده دیوتا از این حال خبردار گشته و فرصت را غنیمت
دانسته و جمعیت او را کمتر یافته بر او تاخت آوردند و دیدند که حالت او کمتر است و آنچه هستند نیز
در خواب غفلت اند یکبار بر ایشان ریخته و حمله آوردند تمام دیبان گرد سبز را بقتل رسانیدند
و کشتند و سبز از آن مهلکه عظیمه بجان خلاصی یافت و ایشان بعد از فتح و ظفر بر دشمن مراجعت نموده
بجاهای خود رفتند و سبز را چون این نوع واقع روی داد هوشیار شد و پنبه غفلت را از گوش خود
بر آورد و چون وزیر و وکیل او کشته شده بودند بجای ایشان شخصی دیگر درم نام و دیگر از دیبان
که مؤخرتست و کاردانی همه ممتاز بودند وکیل و وزیر خود ساخت و از مقربان درگاه خود گردانید
که در کار او می بودند و بمهمات ممالک او مشغول میگشتند و دیوتا اگرچه بر سبز ظفر یافته بودند از
کار او غافل نبودند و با خود میگفتند که اینچنین دشمنی غالب و زبردست را که شورانیده و هزیمت
داده ایم هرگاه او را جمعیت بهم رسد البته قصد ما خواهد کرد و تعداد عدد بسیار دیوتا همه بار جمعیت
نموده‌اند و بر ایشان تاخت آوردند و وزیران و وکیلان و مدبران امور مملکت او را باز بکشتند
و نابود کردند سبز بی طاقت و جبر کردید و صورت اصل خود را تغییر کرده بصورت مهیب و شکلی
عجیب که چشم را طاقت دیدن آن نباشد بر آمد و با لشکر خود روان شد در شهر دیوتاها که در
سرگ است و دارالسلطنت ایشان است بزور تمام در آمد و دیوتاها از هول و هیبت در آمد او
بگریختند و هر کس از دور رو میدید میگریخت و بکنجی میخزید همه شکست یافته و هزیمت خورده
بهر گوشه میگریختند آخر همه شهر را خالی کردند و گریخته در طرفی از مرگ عبارت کوه ظلمات رفته پنهان شدند

و زیب که تران نصر رکف
در او لب کوه ذات را جه
سبز دریای ریب پر حس
د خاشاک گرد و خ حه

و در آن شهر کسی نماند از دیوها مگر جماعتی ضعیف و بی اعتبار و زنان ایشان سبز دید که شهر پامال یافته و لشکر
دشمن گریخته و در شهر کس نمانده و آنها که مانده اند حال خراب دارند و اشکها از چشمهای زنان دیوها
روان است از آن شهر برآمد و با قوت بازو و شوکت و صلابت خود بر سر باقی شهرها و دیهها و آبادانیها
تاخت آورد و تمام مواضع ایشان را آتش زده و خراب کرده و کشش بسیار نموده و جمعیت ایشان را
پریشان و ابتر ساخته متوجه جای خود گردید و بهمین طور در تاخت و تاخت و جنگها و کششها که در میان
طرفین واقع میشد نزاع و عداوت دیتان و دیوها بحد کمال رسید و مخالفت و دشمنی بنهایت
کشیده و از سبب تردیها و تاخت و تاخت و ناامنی اکثر از دیوها جای خود را گذاشته و جلای
وطن شده باطراف رفتند و پنهان و گمنام شده زندگانی میکردند سبز غالب گردیده و ظفر بر
دشمنان یافته کارهای سلطنت خود را محکم و مضبوط گردانید و با وجود آنکه دشمنان
بی قوت شده بودند از جوش و هشیاری خود زحمتهای درآمد افواج لشکر بیگانه بسپاهیان
کار دیده و دیتان دلاور عظیم جثه بهیبت و مهمات ولایت خود را به امراء و وزیران و
وکیلان درگاه بسپرد و سلطنت میراند بعد از چندگاه که جمعیت دیوها فراهم آمد و جراحتهای
ایشان رو بهم آورده به شد کینه دیرینه باعث گردید که باتفاق و جمعیت باز بر سر لشکر سبز
تاخت آوردند و بسیاری از دیتان کاری و نزد دیگران اورا بکشتند و نابود گردیدند این
مرتبه سبز را غضب بر طبیعت جنی او غالب آمد بعد از آن از نهایت کینه خواهی و غصه خوردن
از دست دیوها بقدرتی که داشت سه شخص از عالم غیب بوجود آورد و پیدا کرد و این هر سه
بصورتهای مهیبت ناک و شکلهای وحشت آور جلوه گر گشتند یکی را قام و دویم را پیال
و سیم را کت نام نهادند و از صلابت و عظمت جثه و هیبتی که در ذاتهای ایشان بود بنظر
جنیان در می آمد که گویا هر کدام کوهی است بر دار که بهر جا خواهد برد و اول کار ایشان

موجود

موجود گردیدند و پیدا شدند هیچ آدم دیوها و خواهش ایشان در دل خواستند و در قوت و قدرت خود هم
وقوف و اطلاع نداشتند و ایشان را با کسی عداوت و دشمنی و کینه نبود و بنهایت دلیر و شجاع
و متهور بودند سبز ایشان را در برابر فوج دیوها بکشید و با ایشان مقابل گردانید چون
ایشان فوج دیوها را مسلح و مستعد جنگ بدیدند کینه در دل دیده و غضبناک گشته بجانب آن
فوج دویدند و خود را بایشان رسانیدند و جنگ کردند اما چون روش جنگ و در آمده
بر آمدن را نیکو نمیدانستند و از دست دیوها زخمی شدند و از آن زخمها هیچ پروا نداشتند و
جنگ نمی آوردند و فوج مقابل خود را غالب آمدند سبز از اطلاع بر شجاعت و تهور ایشان
خوشحال گردید که این سرداران لشکر من بنوعی اند که کارها از دست ایشان خواهد آمد و کینه
دیتان از دیوها خواهند کشید جمعی از دیتان کاردیده و کارآمدنی مستعد جنگ با ایشان
همراه ساخته روبراه کرد که بروید هر جا لشکر و جمعیت دیوها بیابید بر ایشان حمله
آرید و بازو و تیغ کشاده و جمعیت ایشان را پریشان سازید و دیهها و شهرهای ایشان را
خراب سازید و آتش زده خراب کنید و قتل عام نمایید این سه دلاوران بر حسب حکم سبز بر سر دیوها
تاخت آوردند آنچه شهرها و آبادانیهای ایشان را خراب کردند و جایی که دیوها
جلای وطن نموده و خزیده گریخته بودند پی برده خبر یافته خود را رسانیدند و بر ایشان
حمله آورده زیر و زبر گردانیدند و خورد و کلان قوی و ضعیف ایشان را قتل آوردند و
بهر جا و هر ده که میرسیدند بنوعی اطراف را فرو میگرفتند و راههای بدر رفت و گریز را بر ایشان
می بستند و یکی نمی توانست بدر رفت و خلاصی شد آخر که دیوها عاجز شدند و دیدند
که بهیچ وجه خلاصی ممکن نیست و ایشان را جای گریزگاه نمانده از هر جا بودند هم فرار بر مردن
و کشته شدن داده بهم جمع شدند و یک قلم و یک جان گردیده بر مقابله و مقاتله و جنگ

و بیان بجد شدند و از اطراف بهم بر آمده و مستعد حرب گردیده در برابر ایشان ایستادند و آتش
جنگ و شعله زدن گرفت و دلاوران رو بیکدیگر نهاده مردانگیها میکردند و از طرفین کشش
و کوشش از حد گذشت که جوهای خون در میدان معرکه روان گردید و بجدی جنگ کردند
که اسلحه هر چه داشتند از بس کار فرمودند شکسته و کند گردید و در تنهای دلاوران
هیچ جای زخم نماند و سرهای مردان کار در ته پا چون گوی در میدان غلطان شد و دست
و پاهای بریده هر سو پریشان افتاده گشت و دیوتاها بجان کوشیدند و در جانبازی تقصیر
نکردند و دقیقه از مردانگی فرو نگذاشتند اما چون طالع یاوری نکرد و بخت مددگار نگشت
شکست بر ایشان افتاد اکثری بقتل رسیدند و اندکی که مانده بودند فرد فرد و یکان یکان
بهر طرف رو نهاده بدر رفتند و از آن معرکه زخمی و شکسته نیم جانی بر آوردن غنیمت
دانستند و بهر سو پریشان گردیدند و رفتند و دیتیان جره و دلیر گردیده تعاقب
گریختها کردند و هر کس را که می یافتند میکشتند و آخر مظفر و منصور مراجعت نموده بلشکر
گاه خود آمدند و از آنجا روان شده در پاتال پیش راجه خود که سبز باشد رسیدند
و سبز از شکست عظیم دشمنان و ظفر لشکر خود بر ایشان خوشحال گردیدند و شادیها
نمودند و دیوتاها که این مرتبه شکست عظیم خورده بودند افتان و خیزان گریخته و بر آمده
خود را در پناه برهمان انداختند و در حضور او تعظیم بجای آورده و بمسکنت نموده
فریاد نمودند و از دست تعدی سبز استغاثه کردند و ظلم و جور دام و سبال و حرکت
را باز نمودند و تمام کیفیت جنگ و شکست و زبونی خود و بی نوائی و اسیری زن و فرزند
خود و تاراج شهرها و دهها از آنچه بر ایشان رفته بود شرح کردند برهمان چون
احوال ایشان شنید بر ایشان شفقت آورده و مهربان گردیده ایشان را دلاسا نمود

و از سخنان شیرین و امید واری دادن مرهم بر جراحتهای ایشان نهاد و با ایشان گفت هنوز یکهزار سال دیگر
ستاره طالع شما در وبال و نکبت و بدحالی از شما دور نمیشود و چون نصیب شما انچنین است سخن مرا
بشنوید و این یکهزار سال بهر نوع که باشد در کلفت و نکبت و پریشان حالی بگذرانید و فرومانده
و بیچاره و نامراد و آرزومند گذرانید و بعد از گذشتن این مدت ستاره شما تابان خواهد گردید
و فلک یاور شما خواهد گشت و ظفر بر دیتیان خواهید یافت غرض که این یکهزار سال نکبت را
برنج و غصه بگذرانید و خود را بکنج دارید و اگر در این مدت سبز شما را با ایشان مقابله افتد
و جنگ پیش آید اصلا پای محکم کرده جنگ نکنید که ظفر نصیب شما نیست و جنگ گریز کنید که
خود را ضایع نسازید و کشته نگردید اگر قابو یابید حمله کنید و چون ایشان حمله کنند خود را
نگه دارید و پای محکم نسازید که فایده شما در این است تا آنکه وقت مدد آسمانی رسد و من که
این طریق جنگ را بشما می آموزم و شما را بر جا میدارم غرض آنست که این هر سه سردار دیتیان را تا
غایت نظر بر قوت و قدرت خود بود و خود را بزرگ و با قدرت می دیدند بعد از آنکه شما
را از پیش خود مغلوب و منهزم شده بکرات می بینند و خود را مظفر و منصور می یابند البته کبر و منی
ایشان را مغلوب خواهد شد و نظر بر خود و قدرت خود خواهند کرد که ما این طور فتحها کردیم
و این نوع لشکرها را شکست دادیم و از پیش بر داشتیم و ما آنیم که از دست ما این طور کارها
بر آمده و بر می آید و چون این نوع خودی و تکبر در ایشان پیدا شود غضب الهی در کار
خواهد شد و ایشان را در غفلت و بی پروائی انداخته پیش شما مغلوب خواهد گردانید
و ایشان از شما شکست خواهند یافت و سزای آن نظر تکبر و منی که کرده باشند خواهند
یافت و دیوتاها سخنان برهمان را یقین کرده و در دل جا داده بهبود خود را در آنچه فرموده بود
دانستند و آن عمل می نمودند و منتظر وقت خود بودند تا آنکه ایام نکبت باز رسید و دیوتا

دلیر شده و جمعیت کرده نزدیک لشکرستان آمده بنیاد غوغا کردند و خشم و دستی آغاز نمودند دام و چیال و کلک از شنیدن
آن حال و دیدن این جمعیت و غوغا خشمناک شدند و زنهار کنان اندیشیدند که این جمع پریشان دیوتها که ما ایشانرا
بارها ملکشیم و شکستیم و زبون ساختیم حالا باز در برابر ما در می آیند اینها چه کس باشند و چه چیزند که با ما بستیزند
و ما را بشورانند که ما در کمال قوت و قدرتیم و ایشان در نهایت عجز و زبونی با وجود آن خیال آن اندیشه
نیز بخاطرهای ایشان راه یافت که دیوتها چون قدرت ما را میدانستند و زبونی خود را میشناسند و با وجود آن
در برابر ما آمده اند چیزی در زیر آن جرأت خواهد بود که ایشان اعتماد بر آن کرده و آنرا منظور
داشته با ما در مقام جنگ و ستیز شده اند و با خود گفتند که تن وجود برای راحت و آسایش و کام است
ما را نشاید اینطور به ملاحظه کار و تهورها نموده و در زیر تیغ و سنان در آمده مبادا زخمهای
کاری بما رسد هر چند زنده هم مانیم چون زخمی شده باشیم از آسایش دور می افتیم و تیمار و غمخوار تن در میانیم
این ملاحظه‌ها که بخاطر گذرانیده اند و اینطور اندیشه‌ها که کردند خاطرهای ایشان جز بر پرهیز و نگاهداشت
خود قرار نداد و همین اندیشه میکردند که از برابر تیغ و سنان بگریزند از جنگ کناره گیرند و خود را از کشته
شدن و زخم خوردن نگه دارند و اوقات بر فراهت و آسوده گذرانند با این خیال و این اندیشه
هر بار که بر دشمنان مقابل می شدند این هر سه دار بر دشمن زخم حواله میکردند و در پیش چهره او
پشت میدادند و میگریختند تا آنکه رفته رفته بجایی رسید که بجز گریختن و خود را نگاهداشتن چیزی
بخاطرهای ایشان نمیرسید و میگریختند از تهور و مردانگی باز ماندند و زبون و عاجز گشتند و بگریز
پایی و بددلی منسوب گردیدند چون سخن باینجا رسید بشست بار احمند گفت که من حکایت دام و چیال
و کلک پیش شما بر آن بگفتم که مبادا اگر دشمنی را بخود راه دهید چنانچه دستیان کردند و از شومی
آن ملاحظه نگاهداشت خود و از زخم تیغ و تیر در خاطر ایشان راه یافت و آسوده بودن و اوقات
بفراهت و آسایش گذرانیدن راه ایشان گرفت و ترس و بیم دشمن بر دل ایشان مستولی شد

و از ناموس و اندیشه صواب بیرون شدند و خود را بر بدنامی و گریز پایه آوردند و شکست خوردند و زبون و عاجز
گردیدند با وجود آنکه بارها دیوتها را شکست داده بودند و قوی بازو و نیرومند بودند اما فکرهای بیجا
که لازم نبود ایشان کردند و اندیشه‌های نگاهداشت تن از قصد دشمن بخاطرهای ایشان رسید عاجز و زبون
شدند نیومن وار که این خواری و بیمقداری که با ایشان رسید نتیجه کم دمنی بود راجمند با بشست
گفت که مرا در پیدایش دام و چیال و کلک شبهه بخاطر می رسد خاطر مرا از این اندیشه فارغ کنید
و آن شبهه را از دل من دور سازید و شرح نمایید که پیدایش ایشان بچه نوع بود و از کجا موجود گردیدند
بشست فرمود که پیدایش عالم هر چه هست و خواهد بود همه سایه و عکس برهم است یعنی جان عکس پرتو برهم است
و این افزایش عالم از روی آن و کلی است و مدار و اعتبار ندارد هر چه پیدا شده و میشود عکس بوده است
و حقیقت عالم و اصل همه چیز و همه کس برهم است و آنچه هست برهم است و جز برهم را موجودیت و وجود
وجه اوست که آن یک ذات و یک وجود چندین نموده و چندین صورت مینماید و می براید و بغیر از
برهم چیزی و کسی درمیان نیست این سخن را در دل باید جا میداد و در همین اندیشه باید بود اما داد کهیان
و با کهیان هم بانجام رسید بار بشست با راجمند آغاز کرد که ای راجمند آدمی را که حرص غالب شود و از زوال
گوناگون کند و انواع آبرنگ و حشمت و نام آوری خواهد او را از برهم دور افکند و جان او در همین آرزوها
و تمناهای باطل باشد و اینها موجب دور افتادن او از برهم و سبب محجوب شدن او در پرده‌های غفلت
و تاوان میکرد و دو کسی که او و ارتشک و پدیدن را بابی سرحد رسانید که هر سه عالم را که عالم
بالا و عالم زمین و عالم زیر زمین بود بقبض اصلا در دل نیاورد و بی اعتبار شمارد و تمام حظها و ذوقهای
این هر سه مقام را مقدار ننهد و چیز نداند و دل بر آن ننهد و خود را چنان از او دور دارد که آهو
بدان کامی که آتش در او گرفته باشد جلی کند انگشتها با جمعیت خاطر و آرام دل باشد و پریشانی خاطر باو در
نیاید و هر چه از اسباب دنیوی آدمی را در غم و اندوه میدارد و از او دور گردد و دل او را اندیشه آن

نیالاید و کسی را که دل او روشن شده باشد بر هم و روز ذکر حق و شناخت ذات او بیند و دل او را روی کتاب بر هم نهند
و متوجه درگاه او گرداند تا هر چه بود و کیا هر چه نوشته‌اند که صاحب آن اطراف دنیا اند ملک را با آن او گرداند قدر
کمال او دانسته باشند و تربیت و تقویت او کنند و دیگر آن را که چند چیز سعادتمند و نیکبختی است الکس که فضل
و هنر را دوست دارد و اهل و هنرمندان را دوست دارد و دیگر طبیعی آدمی است که از حاصل شدن مال
و اسباب دنیوی بدست آمدن مرادات اینجهانی خوش وقت میگردد و مرد آنست که به ملاقات عالمان
و نیکمردان و نشستن و صحبت داشتن با ایشان خوش گردد و شنیدن سخنان نصیحت و پند از ایشان سرمایه
بهبود خود داند و همیشه خواهان و آرزومند آن چیز که خدای را و دار به از قیدهای نفسانی او را نماید که
این بکن و آن مکن و هر چه از سخنان سودمند و فایده آن عالم بیشی و مذکور گردد آن را بگوش هوش بشنود و چون
خزانه جواهر در دل خود جای دهد و نگاه دارد و مرد آنست که با صدق و راستی است و همیشه صدق و راستی را
خواهد و از دل در حق و صدق بکوشد و صادقان و راستکاران را دوست دارد و هر که از این روش و از این
طریق بیرون رفت او از حساب آدمیت دور است و حکم وحشی دارد و هر چند مرد دهقان را او افتد و عادت بیش آید
مرتکب امر ناشایان نگردد و کاری ناراستی بهیچ حال نکند و بسبب ضرورت هم گرد دنا نگردد و خود را دور دارد و قصه
دیتان و دیوتها مشهور است که وقتی که ابرت راه مار این از دربار کشند یکطرف دیوتها نشانده ابرت مجوز را نشانیده
و طرف دیگر دیتان را بر قطار نشانده باده میدادند راه که معتبره است در فلک که آنرا راهی گویند چون در اصل
از و میان بود خود را بکر و تلبیس داخل جماعت دیوتا کرد و با آن بهانه ابرت خورد و آگاه ناراین بواسطه
طریق او سدرسی بکر را که سلاح اوست حواله کرد و سر او را برید راهو را چه که گروه و جماعت خود جدا
شد و بطریق و براهی کرد هر چند ابرت خورد سر او بریده شد سر او را بنابالیستی از گروه خود جدا شد
و کاری که لایق او نبود کرد و چون از حد خود تجاوز و براهی کرد ابرت خوردن او را از سر بریدن
مانع نیامد و بکار ای که راجه کی که همت و دل او مقید باین باشد که از نیکان و نیکنامان بوده و کوشش و سعی

نموده

نموده و زر را خرج کرده نیکوکار و نیکونام زید ظاهر او را این نتیجه میدهد که هر کس که با او بستیزد و نزاع کند البته
پیش او مغلوب گردد و با او بس نیاید و زبون شود و عجایب الهامات دنیوی که نصیب او شده بهتر باشد سبب داد
نکرده و هرگز آفتی و المی با و نرسد ای راجه آنچه قاعده ساسترها بهتر و راه روشنی که حکم ساسترها مقرر باشد
از آن تجاوز نمودن و گذشتن خوب نیست والبته نباید از آن گذشت بعد از آن راجه با بشست بنیاد
کرد که ای شاه فرمودید که دام و جال و کت از سبب آهنکار و تکبر و خود بینی از بلا خود افتاده اند و نابود گردیدند
میخواهم که بدانم که آهنکار چه معنی دارد و آن را شرح کنید و از آهنکار گذشتن را چه نتیجه است بشست بنیاد
کرد که ای راجه آهنکار بر دو قسم است و دو نوع از آن پسندیده است و یک نوع آن مذموم و بد و زیان کار
آن را اصلا نباید بخود راه داد و از آن دو نوع آهنکار پسندیده و ستوده یکی آنست که کسی بر خود نظر انداز[د]
و با خود گوید که این منم برهم و این عالم و مظاهر و تعینات عالم بغیر از من چه و هر کسی است اسم ظهور منی است
و منم یک ذات که بچندین صورتها و رنگهای گوناگون ظاهر شده ام و مجسم این اهنکار یعنی خودبینی ستوده
و پسندیده است و نوع دویم آنست که نظر بخود اندازد و با خود بگوید که این منم که این وجود دارم در کمال
ضعف و ناتوانی و خود را کمتر از سر هر دو انند و پستی این دو آهنکار که شرح کردم چون مکت را نتیجه میدهد و سبب
این دو آهنکار موجب را حاصل میکند که از گرفتاری هر بار زادن و مردن خلاص میگردد و قسم سیم آهنکار که ناپسندیده
و زیان کار است آنست که آدمی بر خود نظر کند و با خود گوید که این منم با این دست و پا و قوت و قدرت که
این همه کارها را میکنم و از دست من این کارها می آید صاحب این آهنکار همیشه گرفتار کشاکش عالم و مقید بزاد[ن]
و مردن می شود از آن بشست باقی حکایت دام و بیال و کت را بنیاد کرد و گفت که چون … این هر سه
سردار و تیتان زبون و بی اعتبار گردیدند لشکر … دیوتها مغلوب گردیدند و زبون ساختند سبزرا
غضب کار شد و در فکر شد که چه کند که دیوتها را مغلوب و زبون خود ساخت و با خود گفت که من دام و بیال
و کت را پیدا کرده بودم بجهت جنگ مقابله لشکر دیوتا و ایشان چون آهنکار و خودبینی کردند آن اهنکار موجب

نبوده و به اعتبار ایشان گشت حالا مراد و بت دیگر پیدا باید کرد که آهنکار نکنند و از خود بینی و تکبر خود را نگه دارند
و یگانه و یکدست باشند و تمام عالم را که از ذره در حساب آید و ایشان را هیچ آرزو و خواهش در دل نباشد آخر
همچنان کرده و سه بت را پیدا آورد و بهمان صفت و بهمان صورت که بخاطر گذرانیده بود و یکی را بهم نام کرد
و دویم را ابهاس و سیم را ورده و چون ایشان از هر سه موجود شدند و پیش او حاضر گردیدند بسر ایشان را فرمود
که بروید و تمام آلکاسی را و تیر و تیغ و سنان بگیرید و با دیوتها جنگ کنید چون ایشان بی آهنکار بودند و هیچ ملاحظه
از زخم شدن و کشته گردیدن نداشتند و خود را بسبزه کاری بستند و کارها را موافق وقت و تماشای زمان میکردند
و آرزو و خواهش در دل نداشتند و با کسی کینه و عداوت هم نداشتند و جمله موجودات را برابر میدیدند بواسطه
این صفات پسندیده بر دیوتهای و دیوتها غالب آمدند و لشکر ایشان را هزیمت دادند و دست بر ایشان یافته بعضی را
کشتند و بعضی را تمام خوردند و باقی ماند از زخم و بیم جایی که لکه تهبرها خزیدند چنانچه از بالای کوه برف چشمه گنگا است
یکجا بریزد و از آنجا بر زمین آمده و هزار هزار قطره گردیده و شاخ شاخ شده بهر طرف راه میکند این طور
پریشان و ابتر گشتند و با استغاثه و فریاد رو به نارایین آوردند و رفته در جایی که نارایین در دریای شیر و آرام داشت
و در سر است بنیاد از دست دیتان فریاد کردند و از ظلم ایشان استغاثه نمودند نارایین از فریاد
ایشان توجه بجانب او از ایشان فرمود و عجز و درماندگی و بینوایی دیوتا معلوم نمود بر ایشان رحم آورد
و بر دیتان غضب کرد و دیتان چون دیدند که نارایین بر ایشان غضب آورده هر سه دیتان بهم و آبی و آرزو
با نارایین در مقام ستیز شدند و مقابله نمودند نارایین سدرسن چکر را بدست آورده حواله ایشان کرد و تاب
ایشان نتوانست آن سدرسن چکر هر سه این سردار را بسوخت و نابود گردانید و اینها که نابود گردیدند
و سوخته شده شدند به بکنته رفتند بهشت چون سخن باینجا رسانید بال اجید گفت که میدانی که این
دیتان به بکنته بچه سبب رسیدند سبب این بود که هیچ خواهش و آرزو در دل نداشتند ای راجه
بدانکه همین آرزوها و خواهشهای رنگارنگ اندیشهای بیهوده آدمی را پریشان میدارد و هرگاه

که خواهش

که خواهش کم شود نابود گردید چیت هم کم میشود و چنانچه چون روغن چراغ کم میشود و میسوزد چراغ میمیرد همچنان خواهشها
و اندیشهها که سد کار چیت اند چون نابود گردید چیت هم کم میگردد و بموجب رسید حکایت ایهیا و است که همین
آهنکار یعنی خود بینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم که این کار کردهام و این کارها را می
میکنم چون این خود بینی از کسی دور شود او خود را از این دور دارد کمال آدمیت و نهایت مردی و مردانگی
آدمیت بعد از آن بشست بال اجید بنیاد کرد که ای راجه بگوش هوش بشنو که این مایا یعنی قید و گرفتاری محبت
زن و فرزند و روزگار خود که تمام عالم صورت مایاست و وجود و پیدایش و نمود این عالم در مایاست چگونه این
مایا از آدمی دور شود و او فارغ از این گرفتاری گردد از این حکایت و تمثیل که خواهم گفت معلوم کن و قید
آدمی با علاقه دنیا و اسباب دنیا که سرمایه جمیع پریشانیهاست و غمها و از بسیاری شغل آن خود را قرار دادن
با آن هزار گونه محنتها و پریشانیهای زیاده از حد و شمار پیدا میشود و یکی از اینها که رهایی از این غمها و پریشانیها وابسته
بیک چیز است و آن آنست که کسی دل خود را بدست آرد و خاطر خود را از تفرقه نگهدارد و خود را با آن ندهد
و علاج نابود کردن این غم و این گرفتاری همین است که کسی خود را جمع کند و خاطر را پریشان نسازد و ای راجه
من با تو یک سخن جامع هزار سخن و سرمایه خلاصی از تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن آنرا در دل جای
بنگاه داری که ترا نجات میسر شد خواهد بود و آن آنست که آدمی را خطاها و ذنبها از راه هوای نفس پدید
و او دل خود را بهواهای نفس و آرزوهای جسمانی میبندد یعنی این بکنم و آن بخورم و این بپوشم و مانند آن
همین باعث گرفتاریست او را بکشاکش زادن و زیستن و مردن و زنجیر آن اوست به بندهای گوناگون
و سبب دوری اوست از حقیق و مبدا هرگاه که کسی این آرزوها و هواها را از دل خود سر کرد و خواهشها
را از خود دور ساخت او را موجه و میسر شد و بند گردن او از گرفتاری زادن و مردن بریده گردید
و ای راجه باز همین مضمون را که در عبارت بسیار باید گفت مختصر ساخته و در الفاظ اندک در آورده
میگویم و مقصود بهبود ترا روشن کرده پیش تو می نهم و آن آنست که هر چه آرزوی تو تعلق کند خواهش

نصب

تمام شد الحمد ... حکایت ... کیفیت مردی ... از شرح حکایت

تو ما آن بند شود که نفس تراود و ذات ترا حفظ گرفتن و بوده و بستی اما او خوشی آید از این خود و هیچ زهر دانی در خوردن
و آتش دانه در دست کردن بآن و خود را از آن حالت حفظ و لذت دور داری همین گفته مرا در دل جا داده و همیشه
کاربندی که اصل کارا جنت و خلاصی از قیدهای دنیا و نجات از گرفتاری بزادن و مردن جز باین میسر نشود و این را چند
اگرچه بحسب ظاهر آدمی دل خود را در عیش و عشرت و اختلاط با زنان صاحب جمال خرسند می سازد و صوابی می خورد در
در گرفتن لذتهای چرب و شیرین و برای خوشی دفتر آن می بندد و نفس را این حال خوشی می آید و مطلوب می شود
خود را از حیات ظاهر همین میداند اما در حقیقت همین قید باعث بلاهای عظیم میگردد و او را در شوق و پریشانی بی نهایت
می اندازد و بهبود در آنست که ترک آن کند و این آرزوها را بر دل خود سرد گرداند این را چند از می شرح شود که
آدمی هرچیزها زبان دارد و مشغولی او بهر چیز ضرر میکند و بهبود او در هر چیز و میزیت و خوبی او در چه مشغولیت یعنی دانه
که آدمی در هواهای نفسانی افتد و دل خود را بآرزوها و خواهشها ببندد و حجاب کیانرا فزو گذارد دم بدم گرفتاری او
زیاده میگردد و او را ترقیها و پریشانیهای بی نهایت اندازد که خلاصی از آن بعد تهای مدید ممکن نگردد و
این مشغول آدمی را ضایع و مهمل میکند و گرفتار رنجهای فراوان و قیدهای زادن و مردن میدارد و اگر او ترک
هواهای نفسانی کند و دل خود را از لذت پراگنده جمع سازد تمام پریشانیهای او برطرف شود و او را بستگی
و آنهر رای حاصل گردد و جان او خوش گردد و در سلوک او بهبود او در پیدا کردن کیان کامل فایده مند آید
و این را چند اصل سخن اینست که کسی که کیانی شده و دانش بهم رسانیده او خاطر خود را از آنچه سودمند نبود بر دارد
و در چیزها یکه حقیقت را زبان دارد نه بندد و دل خود را در آنچه اصل و واقع و نفس الامر است بندد و همین
دریافت و کیان او آرزوها و خواهشهای نفسانی را بر دل او سرد گرداند و او را از آن باز دارد و خاطر او که
از مشغولیهای بیهوده و ~~[illegible]~~ چیزهای بی سودمند میبرد باعث ترقی او میگردد و بدرجات اعلی و او را از شکستهای هواها
خلاص میسازد و آنکه کیانی نبود خاطر او بهر چیز این دنیا و مطلوبات و آرزوهای نفس بند میگردد و همین قید او
یعنی معلق بی او قیدهای او میگردد و بند کردن او میشود و او را همیشه در بند جنمها میدارد و را چند بانست

کن

نصیحت

کنده کدای بهشت [illegible] خوب بکن و خوب کیانی را کیگال دارد و وصف او جست گشت که این را چند من کیانی دارد خوش گم
در چه طور جنت فهم اگر گویم من کیانی صورت سرور و شادی است هم نمی سزد و لایق نیست که چنین بگویم بجهت آنکه چون در این
تن عنصری تعلق گرفته و او را باین وجود ظاهر در آمیختگی شده حکم بجای مانده جا و از سنگ و کلوخ و کنده و اوده
و آسنده یعنی تمام صورت شادی و سرور گفتن سزاوار اتفاق است و این نیز در حقیقت هیچ کیان و شعور را از خود و درجات
نبود و نداند و بطفیل آنان کیانی پیدا میکنند و اگر من کیانی را دور از ذوق و سرور و شادی جدا از رحمت و
آرام گویم نیز روا نیست بجهت آنکه اصل سرمایه شادی و ذوق و سبب راحت و آسایش همین میگردد و اگر او را ترجیح
کنم که مجمل است یعنی او را قدرت سیر و گشت و رسیدن بهر جا و آمدن هست هم نمی سزد بجهت آنکه او در آسمان و
مانند بوده هست و از آنان جدا هیچ نزاده و پس چون آنان را آمد و رفت هست و او هم این صفت ثابت شود و اگر او را
گویم که مجمل هست و اصل است یعنی برجا مانده که منتقل نشود و از جای بجای نرود و نیز نسزد که هر خود در لحظه کرد عالم
سیر بعید میرود و می آید و اگر نیز کیانی را گویم که باقی و بی زوال است نیز نشاید بجهت آنکه با چه تعلق او هست با او هم
که آن تن آدمی و غیره یکبار آن فانی و نابود میگردد و این نیز گویا نخواهد بود اگر او را گویم که فانی هست و ظاهر هست
نیز نمی سزد و بود واسطه آنکه در هر جسم و در هر شی او موجود و حواس جنس او واسطه همین می گردد و در
رونق گرفتن و بهره یافتن جان یابد هر ای جنس که اول بهر چیز تعلق میکند و در می آویزد و بعد از آن هر کدام از
حواس جنس جلا داده در می آید و هیئت کار او همین است و اگر او معدوم و فانی بگویم پس حواس هیچ یک را ادراک آن نتوانا
که میرسانید و اگر بگویم که هر دو جانب این دو طرف که گفته شد هست آن هم نسزد بجهت آنکه این اضداد است و مخالف
یکدیگر پس جمع نمی توانند بود که یک چیز خود ضد باشد لازم آمد این را چند که من کیانی را چنین مشخص نتوان گفت و نشان
نتوان داد که مر او است ~~[illegible]~~ باز و را چند
از بهشت پرسید که ای بهشت برهم زده است منزه و پاک از شبه و صورت و از چون و از چگونگی چرا
که از او هیچ نتوان نشان داد و او را هیچ وصف نتوان کرد و هیچ اسم و رسم را در او راه نیست و باز میگویند

که این همه عالم با صورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ در برابر هم است و از وجود اوست هرآینه که چه معنی دارد و اورا با این
عالم چه نسبت است و این عالم در وی چه نوع است درین باب مرا ارشاد کن و مرا با این عالم چه نسبت است و این عالم
در او چه نوع است این حقیقت الفاظ لسان من فرمایشت [illegible] بیان کرد که ای رامچند چنانچه آکاس در همه جاهاست و همه
همه کس را شامل و در گیرنده است و هیچ چیز و هیچکس از آکاس بیرون نیست اما از لطافت و پاکیزگی که آکاس دارد نظر هیچ
هیچ نظر او را نمی تواند دید از کمال صفا و نهایت لطافت او همچنان پرماتما بر همه چیز و همه کس در گیرنده و شامل
است و هیچ چیز و هیچ جا از او بیرون نیست و از کمال صفا و لطافت هم او بنظر در نمی آید ای رامچند باز باشست
چنین ذکر کرد این نوع ذات با این صفات کمال و این بزرگی که را انشا چه میگویید و چه [illegible] بیان فرمایید
و مرا بحقیقت آن راه نمایید و نشانه بسوی شناخت او بدهید باشست گفت ای رامچند ذاتی که با این صفات و کمال بزرگی
بوده باشد که او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی بوده باشد که
او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی که هیچ حد و نهایت نداشته
باشد [illegible] این حال این نمودهای رنگارنگ و تماشاهای گوناگون همه از او و همه در او باشند و او را هیچ جز و هیچ
[illegible] نباشد و او را از جهت منزه بودن از جمیع نامها و نشانها و صفات هیچ نام نتوان نهاد و هیچ نقش
نتوان کرد که اینست چنانچه هر چیز و هر کس که در عالم است او را بنام شناسند او برتر و بیرون است از نام و نشان
و منزه است از همه و چندی [illegible] کهیسران و طالبان حق از روی قرار داد خود او را سوآتمان گویند
ای رامچند آن ذات در تصور و در تخیل هیچ گیانی و عارف در نمی آید نمایش او در امر وهم گیانی از روی
نسبت تنزیه او که او را با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق و نسبت نیست و او بصفات کمال خود از همه چیز
و همه کس جدا و منزه است و او از لطیف منزه و مبرا از جمیع چگونگیها و صورتها و رنگها پیدا است و نیز از روی
نسبت آنکه این عالم و آنچه در عالم است همه از او پیدا شده و در دست او موجود دارد و نیز منزه و مبرا
از همه چیز و همه کس [illegible] و او را هیچگونه از نمایش و آلایش و تعلق بچیزی و کسی هیچ نسبت نمیکنند و [illegible]

که درکمال

که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزهی است از هزار بار زیاده است از لطافت و منزاهت و پاکیزگی که در آکاس است [illegible]
او را بتصور نمیاید [illegible] آنکه بر یک چیز قرار دهید و بعضی مطلوب [illegible] مردم گیانی ذات پاک او را در پرده این
عالم موجود است می دانند و می بینند و او را جدا از عالم تصور نمیکنند که تعینات عالم محال ظهور جمال و مرآیای
بروز کمال اوست و معاینه و مشاهده میکنند که در تمام مظاهر موجود است حقیقت تجلی کرده است و ای رامچند چنانچه
دریا که چون باد او را بجنبش می آرد موج از او میخیزد و حباب پیدا می شود و از زیر و بالا شدن آب دریا در
بر تو صورت [illegible] ناپیدا [illegible] بنظر در می آید که بعضی [illegible] و ابر و باران
و سیل نیز از دریا پیدا میگردد که از بردن هر نامی از این نامها صورتی معین بخاطر میرسد و آن صورت نمودی
بوده و در حقیقت بغیر از دریا هیچکدام از این صورتها وجودی ندارد و همان دریاست که بچندین صورتها برآید و
مینماید و همه اینها از دریاست و در دریاست همچنان این مظاهر و تعینات عالم که در نظر آمده و هر کدام اسامی و
خاصیت علیحده دارند و اما در حقیقت همان ذات برهم است و آن سوآتمان است که بچندین صورتها و شکلها بر می آید
و غیر از وی را وجود نیست هر چه هست اوست و ای رامچند مردم گیانی و عارف آن سوآتمان را در همه چیز و همه کس
همه جا می بینند و آنچه بنظر در می آید مظهر او میدانند بلکه بدیدن این تعینات عالم که از [illegible] نظر بر
ذات برهم دارند و غیر برهم را مطلقا وجودی نمی نهند و نتیجه این چنین شناخت آنست که دیگر با این عالم زادن
و مردن این عالم رجوع ندارند و از کشاکش جسمها و تعینات گوناگون بری و الم بری خلاص می یابند و همیشه
محو سوآتمان شده و در ذوق و سرور دائمی می باشند و آن سوآتمان بر حسب استعداد و قابلیت مردم گیانی
و نادان بر ایشان چنان تجلی و ظهور مینماید که ایشان همیشه در منی و تو یا غضب و کبر و حسد و کینه و آشنائی
لذات نفسانی و [illegible] حظهای و ذوقهای جسمانی غرق می باشند و نظر ایشان از این پستی فطرت و کوتاه
همتی بالاتر نمیرود و در فشار کشاکش تعینات و قیدهای مظاهر رنگارنگ می باشند و از ملکی [illegible] نا شده
گرفتار مظهری دیگر میگردند و در زادن و مردن می باشند بعد از آن باشست بار رامچند گفت که ای رامچند

میخواهم که تو بدانی که انسان را چه مرتبه و چه حالتست و حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب اینهمه گمانی میشود که مثلا چیزی
کسی در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم باطن خیال کرده باشد و در زمان دیگر که آن چیز
بچشم او در آید بداند و دریابد که این همان چیز است که من دیده بودم و یا تصور نموده بودم انسان هر چیز
و هر کس را از موجودات عالم با آن صورت و شکلی خاص که تصور نموده بود که در وقت خود موجود
خواهد گردید بعد از ظاهر شدن آن بوقت خود در می آید و می بیند که اینک ظاهر شده و موجود
گردیده از همان خواهش و همان تصور اول هست این حالت انسان را مسلم است و اوست که شایان
این کمال است و دیگر اینرا بجز هر چه از لذتهای و دردهای مطبوع و مکروه بعضی دریافت جمیع حظها و دردها
و لذتها که آدمی از راه حواس خمس در می آید از آنچه آدمی را خوش می آید و موافق خواهش و تمنای او می افتد
و یا ناخوش می آید و بر طبع او گران میگردد اصل دریافت و گمان این لذتها و دردها از وست و با اوست یعنی
از انسان است که بسبب انسان این دریافتها حاصل میگردد و مردم و غیر مردم که این لذتها و دردهای
رنگارنگ نصیب ایشان میگردد و آنرا در می یابند و تمیز و فرق شیرینی و ترشی و تلخ و مزه مینمایند
اینها هم با تابان است و از انسان است و دیگر آن حد انسان که محض نور و لطافت طلوعی و غروبی
نتوان گفت و کمی و زیادتی در گرد کمال او راه ندارد و همه کس و همه چیز و همه جا را شامل و محیط و در
گیرنده است و هیچ چیز و هیچ جا از او جدا و بیرون نیست و او بیچون و چگونه و بی کیف و کم است
همیشه بود و هست و همیشه باشد و زوال و تغیر و انقلاب و کهنگی در او راه نیابد و از آنچه خاصیت
تن و وجود است از زادن و مردن و تغیر و تبدیل حالات مطلق از او دور است نه او را جایی
توان کرد که او در آسمان و یا در زمین و غیر جهات و نه هیچ جا خالی از او توان گفت و آن
را بجز آن حد انسان که این کمالات و این اوصاف شنیدی آن بزرگ و شان عظیم و کبریا بحسب
اراده و خواهش خود درین حیوان انسان که ما و تو و اهل عالم همه داریم ظهور کرده و تعرف خود مینماید

نه ظهور

نه ظهوری و تعرفی که توان گفت که او درین موجودات درآمده و دخل شده بلکه بجنسیتی و طریقی خاص که از فهمی
و بیان کردن بیرون است و در هر حیوان انسان ظهور کرده و درین مظاهر رنگارنگ موجودات گوناگون بنوعی جدا
از حد فهم و ادراک اهل عالم متصرف شده میکند و این نظام اهل عالم و رابطه سلسله موجودات را بر پا میدارد و آن حد
انسان که منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که هر جا هست و هیچ جا معین نیست و هیچ کس و هیچ چیز او را در دماغ
از تعرف او و هر چیزی بیگانه و او در همه چیز و همه کس ساری است چنانکه گلاب در گل و اگر نیک ملاحظه کنند همه جا ظهور دارد
و عالم را ظهور از اوست و در اوست و اگر گویند که هیچ جا نیست هم راست می آید که او را نتوان گفت و مشخص نتوان کرد
که در فلان جا و فلان محل هست و کمال کیان و دریافت ادراک است در مرتبه اطلاق و تنزیه که برتر او جدا است از عالم و عالمیان
و او را کیان هم توان گفت بجهت آنکه چون همان انسان در نشاه وجود در هر موجود متصرف ظهور میکند درین مرتبه در نهایت
یگانگی و دانش میباشد و آن حد انسان بنظر بجانب اطلاق و تنزیه و لطافت او که از عالم جدا است و هیچ نشان
از او نتوان داد از صورت و رنگ و چهره و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت ندارد و او را هیچ نسبت نتوانند
کرد و هیچ معنی نتوان بست و نظر باینمعنی که همه موجودات ظهور دارد و همه از او وجود گرفته اند و از او ظاهر شده
بلکه اوست که باین صورتها و رنگهای گوناگون بر آمده او را نسبت نتوان کرد به بود و خواص وجود و از رنگ و صورت
و دست و پا و چهره و اعضا و این را بجز آن حد انسان بجز ذات برهم که منزه و لطیف و پاک و بیچون و چگونه است از
روی خواهش و اراده خود که خود را خود در خود تصور کرد و دانست که این منم و چون او را خواهشی و اراده
پیدا شد بهمین قدر خواهش و تصور خود و در خود و از آن مرتبه تنزل فرمود و فرود آمد از مرتبه اطلاق و
بی قیدی و مقید بعلم و ارادت خود گردید که دانستن و خود دانستن او یار شد و بهمین که خود را او دانست که
این منم آن حد انسان از روی تقید و تعین او بصورت جان آمد و حیوان انسان نام یافته در مراتب کثرت
و تعینات گوناگون عالم ظهور کرد و بصورتهای مختلف بر آمد و با آن کیان الکیان گردید و نسبت بهر
موجود و هر صورت شکل که گرفت در هر نشاه او را اجزا پیش آمده و نسبتها پیدا کرده و کی مکی

نصیحت در ...

مکمل هم

بسیار گفت و گوی چشناد در میان آمد و آن جیو اتمان با این همه وجودها و این صورتها که بر می آید و این تصرف و این
ظهور رنگارنگ که میکند و با این همه شکلهای بیشمار که ظاهر میشود و آمد و رفتی که مینماید بعضی بعضی برآمده زاده
میشود و باز میمیرد و برگ منسوب میگردد و از چشم ظاهر پوشیده میشود اینهمه که گفتم از روی آن جوش و خواهش
اوست که بمقتضای قدرت و تصرف و خواهش خود جیو اتمان شده بچندین صورتها ظهور کرده و میکند و اگر در
حقیقت نظر کرده شود و بدیده گیان کامل دیده آید مشخص میگردد که این نمودها همه هیچ بود است و هیچ وجود
ندارد و مردن و زیستن در میان نیست که ذات برهم باوجود این همه تعینات و تقیدات که پرده او
شده بر همان کمال ذاتی خود اطلاق و تنزیه خود محیط و در گیرنده همه جزو همه کس است و او را تغیر و تبدیل
و از جایی بجای رفتن و آمدن نیست پس این را چند همه تعینات و مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها و شکلها
که یکی زاد و یکی مرد و پس از زیستن و مردن جانداران و این پیدا شدن و نابود گردیدن هر چیز و هر کس بانی
ترتیب و نسق و این نظام عالم از هستی حق و جیو اتمان است که او خود را درین مظاهر و درین تعینات مختلف
در هر جا بهر صورت ظاهر میکند و مینماید بدانکه این کارخانه همیشه باشد و زوال و فنا ندارد و این همه قدرت
و کمال حق و ذات برهم است که این سلسله را برجا و این راه را روان میدارند که تغیر و تبدیل در طریق او
راه نمی یابد و بدانکه این عالم با تعینات و مظاهر از صورتها و شکلهای رنگارنگ و هر چه در دست
و دیده میشود و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنانست که نظر در دیدن غلط میکند و شوره
زمین را از پرتو صفرت نیز اعظم آب تصور میکند که او را سراب گویند و در واقع و نفس الامر آنکه بنظر
در آمده آب نیست یعنی این نمودها همه هیچ بود است و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق و جیو اتمان است
مردم نادان و اگیان از سبب کوته نظری و نادانی خود نظر بجز خود و غیر خود در هر چه وجود دارد می اندازند
خود را و غیر خود را وجودی معتبر میکنند و منی و توی در میان آورده میگویند این از منی و آن از تو
چون بحقیقت نرسیده اند و اصلا نشناخته اند درین منی و توی مانده مستغرق لذتهای جسمانی و مبتلا

بارزوها

بارزوهای نفسانی گردیده همیشه در کشاکش راه وجود و عدم هستند و در هر شادی و هر غمی گرفتار مظاهری و مقید
بجهت آن میگردند و بدین سبب از شناخت و دریافت حق و برهم اتمان محروم می مانند و مردم گیانی
که دیده جان ایشان روشن شده نظر بر حقیقت دارند و هر چه وجود دارد در وجود و میگردد هم
بانست آتمان میکنند و ظهور آن جیو اتمان دانند ~~و یک حقیقت را بچندین صورتها در رنگها جلوه گر میبینند و غیر~~
~~اتمان را بوجود نسبت نمیکنند و منی و توی را اصلا و مطلق نمیبینند و همه را یک وجود میدانند بدین واسطه~~
~~موجب تعب ایشان میگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش می باشند بعد از آن نسبت گفت ای ارجن~~
و یک حقیقت را بچندین صورتها و رنگها جلوه گر میبینند و غیر اتمان را بوجود نسبت نمیکنند و منی و توی را
اصلا و مطلق نمیبینند و همه را یک وجود میدانند بدین واسطه موجب تعب ایشان میگردد و همیشه در ذوق
و راحت و آسایش می باشند بعد از آن نسبت گفت که ای ارجن همان هستی حق و جیو اتمان که در لطافت
لطافت و اکبر نکته و بیچون و چگونگی است و تو از قدرت و تصرف او صورتها و رنگها و بوها و ذوقها
و آوازهای نرم و درشت را در مییابی و ذوق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک از راه حواس خمسی اینها را
و دانستنی ترا باین دریافت اینها میرساند و تو بواسطه تصرف جیو اتمان نیز این چیزها میکنی و در طی
در حقیقت همان جیو اتمان است که از مرتبه کمال خود تنزل فرموده هر جا بصورتهای گوناگون و شکلهای
رنگارنگ خود را ظاهر میسازد و بنظر در می آید غرض آنکه هر چه می بینی و آنچه میدانی که موجود است
در حقیقت همان حق و جیو اتمان است که ظاهر شده و بجز او را وجود نیست و ظاهر و مظهر هم
اوست و این عالم و هر چه درین عالم است از آسمان و زمین و موجوداتی که بنظر در می آید و مینماید
همه حقیقت حق و هستی برهم است که خود را بانهایی صورتها و رنگارنگ مینماید و بجز هستی حق و برهم چیزی
را وجودی و هیچکس را وجود نیست چنانچه دریا که غیر آب نیست و از سبب وزیدن باد و باریدن باران
بر او و جوش آن همان آب را موج و بخار و ابر و باران و سیل میگویند و حباب می نامند

و در حقیقت غیر از آب چیزی که چندین صورتها و تعینها ظاهر میشود و در هر صورت و هر تعینی او را نامی جدا میگویند
نیست همچنان ذات پاک حق و هستی مطلق برهم است که چون بکمالات ذاتیه خود چندین مظاهر و تعینات عالم
ظهور میکند و هر تعینی و مظهر را نامی علیحده می نهند در حقیقت غیر حق را و برهم را درین مظاهر و تعینات که
بنظر در آید وجود نیست و هم اوست که چندین صورتها و شکلها خود را ظاهر میسازد و جلوه می نماید ای ارجمند
درین عالم نظر بر هر چه و هر کس که اندازی باید که همان ذات حق برهم را تصور کنی که اوست و غیر او را و
جود نیست چنانچه در تصور آتش های گرم و حرارت او بخاطر میرسد همچنین در خیال کردن این عالم و مظاهر آن
بر هر چه در عالم است نظر بر قدرت و کمال ذات حق و برهم دارد و غیر او را وجود نداند و دیگر ای ارجمند این
عالم و هر چه در اوست از صورت و معنی سراسر ظهور هستی حق و برهم است و اوست که خود را بتجلیات
و تعینات گوناگون بصورتها و شکلهای بیحد و نهایت ظاهر کرده است و مردی روشن باطن و شناسای
حقیقت باید که درین صورتها و شکلها جمال برهم را همیشه ناظر باشد و اینهمه صورتها و شکلها حجاب او نگردد و
پرده نظر او نشود و ای ارجمند مثل تو می باید شد که نظر حقیقت بین او روشن شده باشد و دایم
مستغرق نور حق و محو مشاهده جمال ذات برهم باشد و در حجاب هیچ و توی در نماند و دیگر ای ارجمند
نیکبختی و سعادتمندی که او را طلب گیان و شناخت حق در دل پیدا شود و باین شوق و طلب آید و این
مرشد را بگیرد و از وی التماس ارشاد و تلقین آید پس گیان کند مرشد را نیز باید که اول احوال مرید و
طالب را ببیند و ظرف و گنجایش حوصله او را معلوم کند که قابل چه قدر نصیحت و ارشاد است و دریافت
او چه حد است و طاقت بر داشت چه رنگ سخن دارد و تلقین و ارشاد و مرشد را میتواند بعمل آوردن
و بعد از ان مرتبه مرتبه مرید و شاگرد را براه باید داشت و در هر مرتبه بقدر برداشت و استعداد
و کار فرمود و بعالم ترقی آورد و مراتب ارشاد و تلقین اینست نسم دم و دهیان و گیان نام است
که مرشد اول از ارشاد طریق حق مرید و شاگرد خود را ایران دارد که تمام جانداران را برابر

ببیند که چنانچه خود را آسایش و راحت و ذوق خواهد همه جانداران را بخواهد و چنانچه خود را
آسایش و راحت و ذوق میخواهد همه جان داران را بخواهد و چنانچه خود را آزرده نمیخواهد هیچ جاندار
را آزار نکند و بعد از آنکه مرشد و دانا که مرید در ورزش نسبت هم کامل شد و بی تکلف چنان شد
که آنچه بر خود نمی پسندد بر دیگران نمی پسندد و تمام جانداران را یک نظر ببیند او را بر ورزش نسبت دم آورد
و دم آنست که خود را از خطرات نفسی و ذوق باطنی از راه حواس خمس نگهدارد که دل او بهیچ راه پریشان
نگردد و بند و در گفتار آنچه نفس آدمی خواهد نکند و چون مرشد دید که مرید را جمعیت دل بدست آمد
و خاطر او از دویدن هر طرف باز ماند از زمان او را دهیان آوردن فرماید یعنی در جمیع حالتها و جمیع فعلها
در نشست و خاست و آمدن و رفتن بذکر و یاد حق دایم بدل مشغول باشد و بتصور جمال او و اهل کند
و چون دانست که نسبت دهیان بر دل او غالب آمد و بی تکلف در دوام آن کوشید و دهیان خوبی ارشده بعد از ان
او را بر و گیان آرد و گیان آنست که بر وجدان حقیقت او نمایند که ذات برهم مستقیم جا ندارد و نسبت
دهیان را در دل ذخیره کند یعنی نگاه دارد و بر این نسبت بایستد و اطلاع دران نسبت فتور و
نقصان راه ندهد و دران نسبت چنان دست زند که دیگر حال نیست ما که مطلوب اوست بیابد و
در کمال محبت او را در جای نهان کند و دل خود را از او برقرار و مرید طالب چون ازین مرتبه
نسبت درست شود و این نسبتها را بکمال رسانید بعد از آن مرشد و طالب را بترتیب رهنما بر آن
آورد که گیان کامل حاصل کند که تمام موجودات را مظهر هستی حق و عکس پرتو صورت برهم ببیند و غیر حق
و برهم را وجود ننهند و داند که در همه چیز و همه کس و در همه جا ظهور حق و برهم است اگر مرشد و استاد مرید
و شاگرد را که استعداد گیان کامل آرد که در همه جا جمال حق و در همه چیز کمال برهم مشاهده کند و تمام موجودات
را یک وجود داند یکی همه و یک همه ز چند گویا او را بدست خود در دوست می اندازد و ای
ارجمند آنکس را دیده باطن و چشم دل روشن گشت که بدیدن هر چیز نظر او بحقیقت آن چیز که هستی

اعزاز و دهی ز لیا فقه با هم بر ز نسیه
و دران چه ز مرتبه گیان حاصل
کرده بی نسبت گیان راه نموده
کند داد را بر گیان کامل

حق و ذات برهم باشد افتد و از روی دانش و دریافت کامل و هیچ لذتی و هیچ ذوقی از راه این
حواس خمس در دل او نگذرد و هیچ آرزوی و خطره هوسی و هوای نفسانی که چنین خورم و چنان بپوشم
و با عزت و حرمت و صاحب اعتبار باشم او را نمانده باشد و دل خود را جمع کرده باشد و عنان خاطر بدست
او در آمده باشد که نگذارد که هیچ چیز و هیچ جا دل او کشد و از عیب نادانی و اکیانی پاک شده و آلودگی
بر [illegible] خاطر و نوره دل از او دور شده باشد بدانکه او مستعد و قابل اید پس کیان کامل شغل تو باشد ای
راجچند تا آنکه کسی باطن خود را همچو مصفا از کدورتها و آرزوهای گوناگون نکند او را اکیان کامل
را هنود نتوان کرد باز پرسید راجچند گفت که ای راجچند حقیقت این عالم و اصل این صورتها و رنگها
گوناگون که بنظر در می آید و موجود و فانی میگردد همان حقیقت حق و چداتمان و ذات حق است
که از او این همه شکلهای و صورتهای رنگارنگ بظهور می آید و سبب ظهور و نمود این همه صورتها
و رنگها میگردد بلکه ذات برهم خود را با این صورتها و رنگها جلوه گر می سازد و مینماید و تو بیقین
بدان که این نمودها اثر وجود پاک اوست چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنایی میگردد و تاریکی
از او دور میشود و چیزها پیدا و نمود میشود و چنانچه وجود حضرت نیر اعظم که روشنایی روز اثر وجود
پرنور است که اگر وجود اشرف او نبود روز نباشد و چنانچه وجود گل که بوی خوش اثر اوست
تا گل نباشد بوی خوش از کجا پیدا شود پس یقین بدان ای راجچند که چنانچه شمع و چراغ علت
و کارن و سبب نمود این چیزهاست و نمودار چیزها معلول او و سبب اوست یعنی اثر او که بواسطه
او در نظر می آید اگر شمع چراغ نباشد این نمود را بود هیچ نباشد همچنان چداتمان و حقیقت حق
علت و سبب وجود آفرینش عالم است و آفرینش عالم معلول او یعنی کارج و اثر اوست که با او پیدا میشود و
با او نمود و بود میدارد که بی حقیقت حق و چداتمان عالم اصلا وجود و نمود ندارد و بعد از آن
راجچند بنیاد کرد که ای بشست عقل کامل و دانش تمام تو که مانند در [illegible] در دریا [illegible] که شرف

و بی پایان

و بی پایان است بلکه از صفا و لطافت و شیرینی و بی آلایشی بی مانند و از خس و خاشاک مایه دو نیکی
پاک است و تو بواسطه آن بحقیقت رسیده و خود را و همه مرا از روی آن دانش تمام و عقل کامل ارشاد
کردی و بحقیقت را همچنانکه نمودی و تلقین نمودی در دل من نشست و جا کرد و من دانستم که حق گفتی در اعتقادات
نمودی با وجود این حال مرا شبهه بدل میرسد و خاطر من تسکین نمییابد و هنوز خاطر نشان نمیشود و
بدان سبب حال من مانند است بروزگار برشگال که ساعتی ابرهای روی هوا را اگیرد و روشنایی
روز را پوشد و لحظه از وزیدن باد ابر بکشاید و روز بحال خود بیاید بعضی گاهی فرمودها
شما بر دل من نشسته دل را روشن گرداند و گاه تاریکی شبهه که زور کند در پیش دیده دل
و پرده حقیقت گردد و آن شبهه آنست که ذات پاک حق و برهم که بیحد و نهایت است و از قید
دانستن و یافتن بیرون و بیگانه که شریک ندارد و در [illegible] که خود اختر کمال او را طلوع
و غروب نباشد یعنی فرو نشستن و بر آمدن نبود و در غایت روشنی و نور باشد و همه چیز
و هر کس و همه جا را محیط و در گیرنده است با این همه کمال و جلال و عظمت و بزرگی از مرتبه اطلاق
و بیچندی و بی نشانی چگونه تنزل نموده و فرود آمده صورت نادانی و اکیانی میگیرد و در قید
و بند تعینات در می آید و چه نوع خود را در بند می اندازد و بشست بنیاد کرد که ای راجچند
تو نیکبختی و سعادتمندی آنچه من بتو گفته ام همه از قرار واقع و حقیقت و نهایت شناخت میگویم
و در گفته من تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بخلاف آن چیزی گویم که من
بی غرض و بی سبب از روی دانش و شناسایی میگویم بشنو در اینجا که اندک شبهه بخاطر تو میرسد
و آنرا سبب آنست که نظر حقیقت تو و چشم کیان کامل در یافت تو هنوز صفا و روشنایی نیافته چون
نهایت روشنی خواهد یافت آن زمان خواهی دانست حقیقت گفتار مرا که من چه میگفتم [illegible] تو
هنوز که خاطر نشان تو خواهد شد که بشست حق گفته بود و تو چشم مشاهده در حال با کمال حق و برهم

بیننده و ناظر خواهی گردید و خواهی دید که همان حقیقت وجود انسان و بر هم با آن کمال ذاته و اطلاق و تنزیه
بیچون و چگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون جلوه میکند و در هر جا بنوعی ظهور میکند و جمال خود
مینماید و غیر او را ظهور و وجود نیست و این را چند آن جدا انسان و هستی حق که صورت عالم گرفت و بهر جا برنگی
و شکلی ظاهر شد بسبب آهنگار به که آهنگار در میان آمد که او خود را در یافت و دانست که این منم نظر
اینها افتد او بخود و تصور کردن او خود را که بهندی آهنگار گویند یعنی این منم بسه نوع است یکی
از آن آنست که تصور کنند و داند که منم آن یک ذات برتر هم و جدا انسان است که در ضمن تعینات
و مظاهر تجلیات بهر صورت و شکلی ظاهر شده و غیر او را وجود نیست این آهنگار را اتم و پسندیده
است و دویم آهنگار است که تصور کند و داند که منم آن یک ذات بر هم که در کمال لطافت و نهایت
نزاهت و پاکیزگی است و از جمیع تعینات و وجودها جدا است و آلایش دیگر که موجود است در او
راه نیافته و همچنان در مرتبه کمال خود است و تنزل ننموده و هیچ جزئی و هیچ کسی تعلق و نسبت هیچ گونه
ندارد و حکم این آهنگار هم مانند است و پسندیده و اتم است و این هر دو گیان کسی امیسر آید
که او را همچون مکت شدنی است و در این هر دو آهنگار بسبب غلبه ظهور حق همین سالک از خود او پوشیده
خواهد شد و او خود را بر هم و هستی حق دیده و دانسته با خود خواهد گفت که این منم که هر صحبت ظهور هست
و یا با خود خواهد گفت که این منم که در مرتبه اطلاق و تنزیه خود هستم پس در این هر دو صورت وجود
سالک در میان نخواهد بود و این هر دو آهنگار را ذمی نخواهد بود و آهنگار سیم آنست که کسی تصور کند
و داند که این خواص تن که دست و پا و باقی اعضای دیگر است از منی است و من اینها را کار میفرمایم
و مهمات خود را میسازم و این وجود خاکی را اصل و اعتبار نهند و برای مدار نهاده دل در وی بندد
و این آهنگار مذموم و ناپسندیده است که بیچ زادن و مردن و رفتن و آمدن روحست داد و بهمین خیال
و بهمین تصور در هر جسم و هر نشأه گرفتار زادن و مردن میگردد و این آهنگار را مر دانستند که

وجود و اندیشه بالاتر از این کند و تصور خود برتر نماید که خود را در میان نه بیند و در پی گیان کامل باشد و این را چند توکر نسبت
بودی که آن هستی حق وجود انسان و بر هم روب با آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه بچه چیز و بچه سبب در این گرفت
عالم و تعینات دنیا مقید شده و گرفتار کشاکش گردیده به آنکه آن جدا انسان و هستی حق بهمین گیان و همین اندیشه
پریشان گرفت از این شکلها و صورتها گردیده و هرگاه این اندیشها و آرزوهای نفسانیه و هواهای جسمانی
از دل خود دور کنند و خود را در پناه گیان کامل اندازد و همین گیان او را از کشاکش تعینات برهاند
و بمقصد رساند و بورزش آن ابدها و آهنگار اتم که قسم اول و دوم است آهنگار و ابدیا است کسی از ابدیا
و آهنگار مذموم و ناپسندیده که قسم سیم است خلاص میشود و باید که کسی در این شبهه نکند که این آهنگار و ابدیا
اتم و پسندیده چگونه باعث و سبب دور کردن از آهنگار و ابدهای ناپسندیده میگردد و چنان این
یکسان برابر طرف میسازد و تمثیل این حالت آنست که چرک جامه مکروه و ناخوش است آنرا مالیدن اشنان
و صابون که آن هم ناخوش است از جامه دور میشود و دیگر دو کسی که در برابر یکدیگر تیغ از مایه میکشند و بر یکدیگر
می اندازند و دو و بدل مینمایند بسیار است که یک تیغ دیگر بریده میگردد و دیگر کسی دو دشمن دارد
که هر دو در قصد هلاک او هستند ناگاه این هر دو دشمن بهم در افتند و یکی بدست دیگری کشته شود
و این قسم اول آهنگار را که پسندیده است یعنی اتم است ابدیا چرا گفت بواسطه آن گفت که این گیان
چون در این عالم دویه و بیگانه وارد و در ضمن این عالم و مقید به تعینات عالم است و از مرتبه کمال اطلاق
و تنزیه و بیچونی و چگونگی فروتر است بدان سبب این گیان را ابدیا نام شد و این را چند از فنا و زوال
این وجود عنصری و نسبت بهبوت یا یعنی بمرگ خلاص یافتن روح از قید تعین تن مرکب عنصری روح را
فایده کامل میشود و بعد از آنکه این آهنگار مذموم و ابدیای بد برطرف گردد و روح کمال شادی
و سرور یابد و بعد از خلاصی از این تن تصور و اندیشه تعلق و گرفتاری او را اطلاق و بی قیدی کا
نصیب گردد و این را چند این قید و گرفتاری هواهای نفسانیه و تعلقات جسمانیه را چه توان گفت

که در نظر نمود می دارد و این صورتها و شکلهای گوناگون نباید و در هر لحظه نابود و ناچیز گردد بنظر گیان و بینش
حقیقت این همه در عین حال بود هم نابود است ای رامچند چون ترا گیان کامل خواهد حاصل شد و دیده
بینش تو خواهد کشاد آن زمان گوهر اصلی و قیمتی که آن شناخت جیو آتمان است و هستی حق است
در نظر تو جلوه خواهد نمود و تو دست در آن زده و آنرا حقیقت دانسته از این بودها و نمودهای بی مدار
گذشته آرام بر حقیقت خواهی گرفت ای رامچند تا آنکه گیان برهم روی ندهد و شناخت معبود حقیقی حاصل تو
نشود و نور آن گیان کامل حقیقت عالم و تعینات او معلوم و مشخص گردد و تو بر تسکین و قرار آید آنچه
من ترا از بابت تلقین میکنم و ارشاد مینمایم و براه درست و راست راهنمونی مینمایم و گفته مرا در دل
خود جا دهی و بهبود خود را در ورزش آن نسبت و مشغول بآن دانسته آنرا از دست ندهی که بعد از
آنکه تو صاحب گیان کامل خواهی شد و آن حال تو خواهد شد و معلوم خواهی کرد که آنچه پیشتر گفته بود حق
بجهد و همراه ابد است دانسته بود و اصل سخن من اینست که این عالم و هر چه در اوست نمودهای بی بود است
و چیزی هست نباید دل بر آن نهاد و از آن چیزی اعتبار نباید کرد ای رامچند کسی که عالم را ظهور
ذات حق و برهم ببیند بلکه بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس جمال برهم را مشاهده کند و یک ذات
کامل حق و برهم را در تمام تعینات و مجالی و مظاهر عالم به بیند و غیر حق و برهم را وجود ننهد و
یکی داند و یکی بیند و یکی گوید و یکی جوید در حقیقت مرد کامل اوست و اوست که موجب را آماده و
مستعد و مهیاست و بمرتبه موجب رسیدن حق او و سزاوار اوست و کسی که در منی و تویی ملاحظه
و نظر از این تعینات و تقیدات بر نمیگذرد او همیشه در گرفتاری مرگ و زیست و کشاکش جهنم های
شریف و خسیس در میماند و خلاص او ممکن نیست تا آنکه گیان کامل حاصل نکند ای رامچند گویا این ابدا
که عبارت از قید متعلقات این دنیا و گرفتاری روح در منی و تویی بحر دریاییست بی کنار در پیش دیده
اهل عالم و گذر از این دریا نتوان نمود مگر کسی بر کشتی گیان حق و جیو آتمان بر آید و بآن کشتی از این دریا

خواهد

در بیان [illegible]

ان گذر

خواهد گذشت و بعد آنکه ای رامچند این دریا موجب است پس کسی که گیان آتمان حاصل کرد گویا از این دریای تعینات
و تقیدات عالم گذار شود و خود را بکنار رسانیده بموجب رسید و دیگر ای رامچند زنهار که در بند این اندیشه
نیفتی و این خیال نکنی که این ابدا یعنی قید متعلقات عالم و گرفتاری منی و تویی از کجا پیدا شده و اصل این
چیست البته در مقام این نباشی و در این کوشش کنی و سعی نمایی که این ابدا را از نظر خود دور کنی و قید این ابدا را
بکار و گیان خود ببری و وقتی که دل تو روشن خواهد شد و ترا رو بگیان کامل خواهد برد و این ابدا
که حالا در کمال قوت است ضعیف و ناتوان خواهد گشت خود خواهی دانست که منشاء او چه چیز است و از کجا پیدا شده
بعد بالفعل کار همین است که سعی و کوشش باید کرد که قطع این ابدا شود ای رامچند این ابدا و این قید
گرفتاری عالم گویا اصل تمام غمها و دردها و بیماریهاست از برای دور کردن [illegible] و این ابدا چه علاج و داروی [illegible]
که آن دارو این درد و بیماری را دور سازد و تو باید که بنوعی علاج کنی که آن بیماری را بدیا ترا باز گرفتار
درد و محنت زادن و مردن نسازد ای رامچند بدانکه چنانچه هوا در آکاس بحرکت و جنبش شود بخود
و در رو [illegible] در می آید و باد شده می وزد همچنان آتمان بخواهش و جنبش خود بخود در همه جا ظهور میکند و بخود بی
صورتها و رنگها خود را جلوه میدهد و این قیدها و تعلقها پیدا میکرد و چنانچه دریا بکمال و احاطه و بزرگی
خود هم بخود در جوش و بتموج در می آید و جنبش میکند و بخودی مظاهر دریا چه موج و حباب بخار و غیره باشد
جلوه میکند همچنان هستی حق و جیو آتمان خود بخود در خود باعث ظهور و تجلی شده با این تعینات و مظاهر
گوناگون جلوه گر میشود و مقید و گرفتار عالم میگردد ای رامچند در دل خود یقین کن که یک حق و برهم است که در
همه جا ظهور میکند و بخودی صورتها و نگارها رنگ خود را مینماید و در حقیقت اصل همه وجود موجود است و غیر ذات
او را وجود و بود نیست و او را زوال و فنا و تغیر و تبدیل هم نیست بزرگی او نمیرسد بر یک حال بوده و هست
و خواهد بود حالا با تو بگویم ای رامچند که این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون را برهم بچه نوع
بظهور آورده و این عالم بچه رنگ موجود گردیده و در چندین مظاهر نمودارهای مختلف در نظر آمده ذات

یکی برهم را دریایی بی کنار و بی نهایت و بی حدود تصور کن اگرچه الا شروع و بسط تمام این نسبت را با تو گفت و باز
میگویم که چنانکه دریا از جنبش و شورش خود در تموج آید و از جوشش دریا همان آب دریا بصورت موج و حباب
و غیره ظاهر شود همچنان آن ذات پاک خود را بخود در خود متصور نمود و از آن عالم اطلاق و تجرد با اعتبار مراتب
تنزل فرود آمده و درین عالم حسی شهادت بچندین صورتها و شکلها جلوه نمود و آن ذات کامل و واحد و یگانه
بسبب خواهش و اراده خود را در باب آفرینش عالم بحکم یافت و قدرت خود را چنان دید که هرچه ارادت
او بآن تعلق گرفته آنرا بتوت و قدرت بر کمال خود موجود می تواند کرد اینجا اول اسباب آفرینش را
پیدا کرد اینجا و با خواهش خود هم دست و یار کرد اینجا و دبس و کال و کریا و سکت را در میان آورد
و دبس عبارت از ولایت است و کال عبارت از وقت و کریا عمل و کار و سکت عبارت از قدرت یعنی
هر چیز و هر کسی را وقت معین فرمود که آن چیز و آن کسی در فلان سال و فلان روز و فلان ساعت پیدا
آید و در فلان ولایت ظاهر شود و بفلان عمل و کار منسوب شود و بتوت و قدرت این همه کارخانه در کار آید
و نظام عالم صورت گیرد و این را چیند جیو آتمان و آن ذات کامل حق را که واحد و یگانه و بیحد و نهایت و فارغ
از قید هستی و وجود است چون این اراده و خواهش در خود پیدا شد با آن اطلاق و آن طراوت و لطافت
و ذات خود درین عالم بهر جا و هر وقت بصورت معین و بشکلی مقرر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین
صورتها نمود و همین که آن ذات کامل حق و برهم در پی ظهور شد و در مقام نمود آمد از کمال قدرت
او با وجود وحدت و یگانگی ذات او در میان شمار آمد که یکی در مراتب عدد و شمار بصد و هزار و
لکها رسید و با او وجود نمود و هر کدام مظهر را نامی علیحده پیدا آمد و با آن نام عمل و کردار هم نصیب
گردید و این را چیند بدانکه ذات پاک حق و برهم را که خواهش و اراده بخود در خود پیدا گردید همان خواهش
برهم را که جیو آتمان گویند یعنی روح هر کس و این جیو آتمان در انواع نشاهای ظهور مقید بولایت
و وقت و عمل و قدرت گردید که در هر جا و هر وقت بکار و عمل معین از روی قدرت ظاهر شدن

از

گرفت و از چهره وجود هستی حق که برم آتمان باشد این جیو آتمان وجود گرفت و این جیو آتمان بعد از آنکه
نشاهای ظهور خود را گیان کرد و اندیشه مظاهر تعینات خود نمود از آن گیان و اندیشه او را صفت
آهنکار پیدا شد یعنی این منم با این صفات ظهور جلوه کننده و چون آهنکار پیدا شد ~~از آن آهنکار~~
~~پیدا شد~~ از آن اهنکار که مقید بقیدهای هستی و وجود باشد او را دریافت آنکه این کم و آن کم و این
نکم پیدا شد و چون این دریافت و عقل پیدا شد از آن من که او را بت هم گویند یعنی خاطر بهم رسید
و بعد از آنکه من قوت گرفت حواس خمس که بهندی اندری گویند او را پیدا شد و این جیو آتمان را همان
خواهش قدیم و اراده سابق گویا ریسمانی گردیده و او بآن ریسمان بسته و مقید گردیده بجهت اعمال و کردار
از آن مرتبه اطلاق و تجرد فرود آمده در مراتب پایین تر نشاهای ظهور و بجهتها پیدا شدن گرفت یعنی
ریسمانی او را کشیده بر دوش گرفت و بدان این را چیند که آن ذات برهم وجید آتمان از حکم شدن خواهش
خود جیو آتمان گردیده بسته تعینات و مظاهر عالم گردید چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب را گرد خود تنید
بسبب بسته عمل خود میشود که در همان قید بمیرد و نابود میگردد و این جیو آتمان و ذات مطلق
برهم چون از سبب خواهش خود بسته مرتبه جیو آتمان شده آغاز اختیار لذات حواس خمسی گردید و بچید
لذتهای آواز خوش و بوی و رنگ و دریافت نرم و درشت آمد و مقید او در مراتب تنزل بحکمی گشت
بجایی رسید که هرچند خود را خواهد آزاد کند نتواند خلاص شد چنانچه شتری را از زنجیر محکم ببندند و بعد از
مقید شدن و در بند افتادن آن شتر هرچند کوشد و قصد خلاصی خود کند خلاصی او ممکن نباشد این
را چیند آن آتمان با انواع تصرف و قدرت بهر رنگ جلوه گر میگردد و گاهی از تعینی من ظهور مینماید یعنی
من شده ظاهر میشود و گاهی بده و گاهی چت و گاهی گیان و گاهی تن و گاهی عمل و کردار شده
می برآید و گاهی بصورت ما با که عبارت از قید زن و فرزند باشد و گاهی بعضی آهنکار جلوه گر میگردد
و گاهی از راه حواس خمس کارگر میشود و در دام دنیا می افتد و همان خواهش و اندیشه پریشان

در پشیمان کردن حال او را دیده او را بهر جا میکشد و بهر چیز میبیند میکند و بدانکه چنانچه درخت بر بالا تمام شد و شاخ
و برگ و بار و بر در کشم او که چون دانه خشخاشی باشد بیقینه نماید و از همان تخم خود بوقت خود تمام آن
درخت پیدا میگردد و همچنان خواهش و اندیشه انسان تخم درخت وجود عالم است از این تخم این همه
سر و برانست که بظهور می آید و منی باعث گرفتاریهای او میگردد و بدانکه همان منی است که سوخته و گداخته
آتش خواهشها و آرزوهاست و همان منی است که اژدرهای غضب و کینه او را زیر دندان گرفته
و خاییده است و همان است که در لجه شهوات نفسانی و آرزوهای جسمانی غرق گردیده است و همین منی است
که از غفلت جای قدیم و منشأ خود را فراموش کرده است پس ای عزیز چنانچه فیلی را که در خلاب
افتاده و فرو رفته باشد بانواع حیلها و تدبیرهای صواب او را از آن ورطه که می برآرند و تو هم
این جان خود را از خلاب گرفتاریها و ورطه گمراهیها و تدبیرها برآور و ای عزیز کسی که او بر خود رحم
نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص کردن منی از این صورت در مانده که نشود او اگر چه بصورت
آدمی مینماید اما در معنی بیقینی و آن که در کسی است که اندیشه عاقبت و سرانجام کار ندارد و این منی که
بسبب جهلها گوناگون شربت زهر آمیز بری و مرگ را خورده بیهوش و بیشعور شده و گرفتار رنج
و راحت و غم و شادی گردیده و مقید با جمال و کردارهای نیک و بد مانده هر کسی بر حال او رحم نکند
و در پی خلاص او نشود او اگر چه بصورت آدمی است اما در معنی دیگر کسی عجب است ای عزیز چندان
یک ذات پاک برهم که بصورت آدمی شود و در یافت بر آمده خواهش خود که من که یکی ام چندین
شکلهای بر آیم و بصورت تمام عالم گردم از همان خواهش و اندیشه که در خود کرد این جانهای
عالم علوی و سفلی و آسمانی و زمینی از او پیدا شد که اگر در عالم گر در نظر آرند از آنچه ظاهر شده و میشود
و هست چنانکه هر چه در منبع بیرون آمد و بر سنگها زده قطره قطره شده و او درگر در صورت
و شکلی پیدا آمد همچنان از جهت برهم جان جانها را قسمت این شد که در جسم و نشأهای ظهور

گذرا آمیدند

در بیان زحمه

گذرا آمیده اند و بعضی را آن نصیب شده که چند جسم و نشأهای ظهور گذرا آمده اند و بعضی را این نصیب شده که چند جسم
و نشأهای ظهور ایشان را پیش آمده مثل برجان بعضی کرم و کنه و عقرب و بعضی بدبا و هر شده اند و بعضی ماران
گشته اند و بعضی از جانوران روشن گردیده اند بعضی بر جان و بعضی بشن و میش بر آمده اند و بعضی برهمن و کهتری
و بعضی سود و بعضی حس و خزه ظاهر شده اند و بعضی درختان میوه دار و سایه دار شده اند و بعضی دریا و سوی شده اند
و بعضی بر دشت اطراف عالم گردیده اند و بعضی کوهها و بعضی آسمانیان و بعضی زمینیان از چرنده و خزنده و غیره
از بری و بحری گشته اند و ای عزیز این جانها که از عالم بالا بجهت عمل کردار خود آمده در این عالم جسم میگیرند
و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را گذاشته متوجه عالم بالا میشوند و بانجا رسیده باز بطریق
جسم بر زمین می آیند و در همین آمدن و رفتن و رمانده گشته اند حالا ایشان همیشه چون حال فندق بازی اطفال
که هر چند بیرون دست و پنجه و بازو بر زمین میخورد و از زور همان زور دست که بر زمین میخورد و باز جسته بالا
می آید و در بر آمدن و فرود شدن حاشا نماند و عجب تماشا از احوال این جانها که با وجود آنکه لک لک جسم و نشأهای
ظهور گذرانیده بجز خبر باشند هنوز از آسمان تحول و عالم بالا بزمین می آیند و از آمدن و رفتن بس
نمیکنند آنان ایشان را در این امتیاز نیست که الحال ونا دانی ایشان باعث این تردد و آمد و رفت و گرفتاریها
میکرد و ای عزیز بدانکه ظهور وجود این هر سه عالم را که عبارت از زیر زمین و روی زمین و عالم بالا است
و آمد و رفت در این عالمها گه از راه زادن و مردن پیش آید و ذات پاک برهم است چون امواج دریا مرتب
گردانیده که یکی بدیگری می آید در این کارخانه همیشه در گردش است که بوده و هست و خواهد بود از آن
ای عزیز باشست جنبانیدن و گرد کار فرموده شما معلوم شد که جان و خاطر میگردد و چون جان منی و خاطر میشود
انواع محنتها و رنجها در این عالم نصیب او میگردد و حالا فرمایید که برای چه این نوع جان منی میگردد و گرفتار
رنجها و محنتها میشود از حقیقت این حال بر این شرح فرمایید بشست بابا ای عزیز آغاز کرد که چون از حقیقت
جان جان پرسیدی اول با تو از احوال جان بر جان بگوییم و ترا روشن کردانم که برجان در اول آفرینش چه

در بیان اهنکار کی صفت

نوع میگردد و موجود و ظهور مینماید تو چون حال جان او در یابی و حقیقت آفرینش او معلوم کنی از آنجا احوال
جانهای اهل عالم معلوم خواهی کرد و بر تو حقیقت روشن خواهد شد ای رانجند بعد از آنکه آن برم اکنان که منزه است
از چونی و چگونگی و بیرون از پیش و کمی و برتر از نامی و نشانه که او را هیچ جا تعیین نتوان کرد و هیچ جایی
هم بی او نباشد پس اینچنین ذات محض از قدرت و خواهش خود چون تعین میکرد و کران تعین را در طرفی
و در وقتی معین توان نشان داد و توان گفت که در فلان زمان بود و یا در فلان طرف است پس آن
ذات کامل چون از مرتبه بیچونی خود در تاپی تر آمد و او را تعین پیدا شد و مقید بطرف و وقت گردید
یعنی در چه وقت و در کجا همان برم اکنان از اندیشه و خیال خود چیوا تمان نام یافت و بعد از آنکه چیوا تمان
تعین یافت همان چیوا تمان از سبب تردد و اندیشه خود تعین من و خاطر یافت و من که خاطر باشد
از اندیشه و قدرت خود الکاس را پیدا کرد که آن تعین لطیف بی نقش و نگار و صورت و رنگ محض کمال
قدرت حق است و آن الکاس جای صدا شد یعنی محض آواز گردید و چون محض آواز بهم رسید بعد از آن
آن الکاس و آواز به قوت من تعین باد پیدا گردید و خاصیت باد اسپرس است یعنی بهم زده شدن چیزی
بچیزی چنانچه دو کف دست که بهم زنند از آن آواز پیدا شود که آن آواز را هندی سبد گویند
بعد از آن از اسپرس یعنی اثر باد و اثر آواز یعنی سبد تعین آتش پیدا گردید و با آتش صورت و رنگ
که اثر اوست بهم رسید و بعد از آن من در آتش در آمده بخیال خود در مقابل آتش آب را که سرد است
پیدا کرد و با آب شیرینی و لذت که اثر اوست بهم رسید و بعد از آن من بفکر و خواهش خود زمین را
باز همین پیدا ساخت از این هر پنج چیز پنج حواس بهم رسید الکاس که آواز از او پیدا شد تعلق بگوش
گرفت و الکاس و آواز به قوت من باد را که اسپرس اثر اوست پیدا کرد و اسپرس تعلق گرفت بتن
و پوست که نرم و درشت را در یابد و از آواز و اسپرس بعد و قوت من آتش پیدا کرد که رنگ
و صورت اثر اوست و آن تعلق بچشم گرفت و من در گرمی آتش در آمده آب را که سرد است پدید

آورد

در بیان زمین

آورد و اثر شیرینی و لذت بهم رسید و آن تعلق گرفت بزبان و بعد از آن من زمین را پیدا کرد و از این هر پنج
چیز و من وجود من پیدا کرد لطیف برنگ شرار آتش و آن وجود در انبوت و سه و دو آهنکار
پیدا شد که خود را خود دانست با اثر من بود که آنرا باز ده کلا گویند که پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطنی باشد و باز هم
من بود بعد از آن همان من را پدید پیدا شد که آن پنج چیز که مذکور شد و سه چیز دیگر که من و آهنکار و بده باشند
و این هشت چیز را پرجشنک گویند و بعد از آنکه من بکار در آمد خود در پرجشنک جای گرد و جای بودن من زل
در سینه بصورت گل نیلوفر نشیب است که از چیزی اعتبار کرده اند که در آنجا می باشند
او در آنجا بوده و از روی خیال و اندیشه هر گونه خود باعث افزونی تن میگردد و رفته رفته تن می بالد چنانکه
بر درخت پدیل که در اندک مدت از خورد و کلان میگردد و این چیوا تمان به قوت الکاس در پرجشنک
در آمده چنان صورت میگردد و وجود می بندد که زر گداخته در قالب گلین که بر آن صورت لعبتی و تمثال
راست کرده باشند چون بریزند آن زر گداخته راه در قالب کرده بهمه جای خالی برسد و تمام اعضا ها را
پر کند و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم و آنچه لوازم تن است صورت یابد که سر خود از تن بالای
و باقی اعضا در پایان بترتیب که از سر پایان گردن و کتف و بازو و دست ها باشند و از آن
پایان بر شکم و از آن پایان ران و ساق و پایان تر از همه اعضا تخته پای باشد و چون تن پای
نو ماه مرتب گشت تن کامل شده در وجود دست و سهما و دل و اشتباه بعض عقل و قوه و نفس الامر
و مزاج و طبیعت و تو هر چیزها بحسب آنکه آنچه شده و گذشته و شده است و شد نیست و اند و خالق
خود را می شناسد و اینچنین وجود کامل وجود برهان باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و هنرمندیهاست
و هیچ نقصان ازو در ذات او راه نبود و آن وجود اصل جمیع وجود است که از او موجود است دیگر
پیدا شود و بعد از آنکه این نوع وجود کامل موجود گردید باو وجود آنکه مطلع و واقف بود بر کنه شئ
و موجود و آینده اول نظر در وجود خود کرد و جود دید روشن و بعد از آن الکاس را که منزه

ولطیف و برهم زدن است و هیچ نهایت و کنار ندارد و بنظر در آورد و در فکر افتاد که آیا اول آفرینش
چه چیز باشد که بعد از آن موجودات دیگر پیدا شده باشند و در فکر و دیدن نمودن او و در عقل او که
از آنچه گذشته و موجود شده و خواهد شد آنرا او اندازه روشنائی پدید آمد که از آن روشنائی
چندان آفرینشهای گذشته و موجودات و نیستیهای بی نهایت بنظر او در آمد و از آن آفرینشها
خبردار گردید و بعد از آن هنر و عیب اعمال و کردار نیک و بد سرشت را پیش دیده آورده و در مقام
آفرینش گردید و خلق بی نهایت و بعد از هر نوع با خاصیتها ایشان پیدا آورد و پیدا کرد و مثل کند
هر بنکر اهل چنین میگویند که در وقت غروب حضرت نیر اعظم گاه گاه بنظر مردم در هوا در می آید گویا
شهریست پر از عمارت و خانهای رنگین و لحظه نمودار و باز از نظر نو شده میگردد و او از اکنده هر بار
میگویند همچنان خلق بسیار را پیدا می آورد و آن پیدایش را نمودن باشد بی بود و چون نوعها و قبیلها و
اصناف خلق را پیدا آورد و بعد از آن ساسترها را و بیدها را پیدا آورد بجهت آنکه مردم موافق
فرموده ساسترها و بیدها کردار نیک کنند و نیک از بد شناسند و راه و روش پسندیده پیش گیرند و با
همدیگر معامله چه نوع کنند و چه طریق زندگانی کنند و با خلق خدا چه نهج باشند و در آنچه موجب حاصل شود
کوشش نمایند بشنو ای راجه که این خلقت و سرشت اهل عالم که می بینی بطریقی که گفته شد پیدا گردیده
و هر بار پرلوی میشود و بعد از پرلو از همین من که صورت برهمن دارد و بشرحی که مذکور شد عالم و موجودات
عالم پیدا میگردد چنانچه در وقت بهار در هر طرف گلهای رنگارنگ و رستنی های گوناگون از زمین
سر میکشد همچنان این من گویا بهار عالم است که از وی صورتهای رنگین و شکلهای با انواع از ذهن
خلقت و آفرینش پیدا می آید باز بشنو ای راجه بنیاد کرد که بشنو ای راجه این خلقتهای گوناگون
و موجودات از حد و نهایت بیرون از دیوتا و دیت و آدمی و باقی اقسام مخلوقات همه از
روی خیال و اندیشه من بیرون می آیند و پیدا میگردند و موافق مراتب خلقت که در اندیشه

وخیال

و خیال او گذرد میگفته از شریف و خسیس و نیک که همه جسم می یابند و بشناختن سرشت ظهور می یابند و آنکه
خیالات من باقی و برجا بود از زادن و مردن خلاص نبود و از رنج و راحت و شادی و غم چاره
نیابند و چون من با پروردگار خود تعلق گیرد و از آرزوها و خیالهای بیهوده باز رهد موجب حاصل
گردد ای راجه تو این دنیا را همچو آکاس بی نام و نشان و صورت و وجود و نمود و خیال کن و
بدانکه این مشغولیهای دنیا همچو مشغولی خواب دیدن در خواب باشند که اثر او وجود و بود
نبود و اصلی نداشته باشد ای راجه اگر بنظر بینید روشن باشد و ببیند قدر با بدکه زادن و
مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و نه کسی زاده میشود و نه کسی میمیرد بجهت آنکه همان برهم
آن است که همه جا ظهور اوست و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبود و او شامل همه چیز است همه چیز هم
و در همه جا ای راجه این دنیا که نمود بی بود است جای بودن مار سیاه گزنده و آرزوهای نفس
و شهوات جهانی است که هر کس از او گزیده باشد و زبان زده باشند تو دل خود را از این
دنیا بر کن و خود را بمشغولیهای اسباب این دنیا مده و ذوق و آسایش این دنیا را بر خود مسر دکن
که از اصلی و اعتباری نیست و حقیقت و نفس الامر ندارد و مثل کند هر بنکر صور خیال و خانه
و نابود است که لحظه بنظر در می آید و باز محو و ناپدید میگردد که از او هیچ بهره نتوان یافت و این
دنیا آنکه یکی را مال و اسباب زیاده میگردد و کسی را آن اسباب و سبوی محبت بسیار میشود همچنان
برنج و گرفتاری کسی از او زیاده میگردد و محنت و کلفت می افزاید و در نگهداشت آن و غمخواری
آن اسباب آسودگی و راحت از او میرود و پریشانی بار می آرد و آنکس گرفتار و او سند
معاملات این دنیا شده در می ماند پس ای راجه تو در این دنیا بنوعی باش که گاه کن و بطور
باشی که موجود و ما یابی مشغول بدل و تعلق بجهت با این اسباب نکنی و آنرا اعتبار نهی
و در دل خود جا ندهی ای راجه مردم اگیان و نادان را چه آنکه از تعلقات این

و گرفتار حظ و ذوق گرفتن بحث و تعلق نباید میکرد و همیشه تر میکرد نه هر دم گیانها را همان تعلق و
همان حظها نه باعث تشویش و دل گرفتن که میکرد و آنرا گرفتار نمی‌بیند و از آن میگریزند و در
حقیقت حق می‌آویزند و ای عزیز چون تو حقیقت حال را معلوم کنی و شناخت برهم
دو دریافت و دریافت مبدا حاصل نموده و دل تو بیاد حق مشغول گرفته با وجود آنکه تو
در میان جماعت و قوم و قبیله و توابع و وابستهای خود از زن و فرزند و خویش و اقارب آمیخته
می باشی در روز و شب و در میان ایشان میگذرانی پس باید که در جمیع اوقات چه روز و شب
و چه ساعت و چه لحظه در بند آن باشی که آنچه فانی و نابود شدنی باشد آنرا گذاشته و دل
خود را از آن بر داشته همگی خود را بباقی علم بی همت خود را و آنچه ناگزیر است بسندی و
از وی شوی و زنهار هزار زنهار که چنین کنی و دیگر مردم اهشیار و بیند و از وی مشوی زنهار
هزار زنهار که چنین کنی هوشیار و دانا باید که بهره از دنیا نصیب او شده و او را میسر گشته جهان فانی
گردیده طالب زیاده نباشد و چیزهای بیهوده را آرزو نکند و کسی که حال او این باشد و شناخت او
باین حد رسیده باشد که بیخود از زبان کاری شناسد و این از من و آن از من نگوید و نفرت
خود را در میان نمی‌بیند اینطور کس را و با همه بجز نمی‌تواند بیخود دل خود را خیالات بیهوده و اندیشهای
پریشان که لازمه نفسانیت است نتواند پریشان ساخت و ای عزیز ذات برهم که منزه و لطیف است
و از آلایش و بیز که در او راه ندارد و وجود او است یعنی حقیقت و هستی و سبب آفرینش است
عقل خود را در وابسته دل خود را در و متوجه داشته این تمام عالم را با اسباب آن که از خواهش
و ارادت او و پیدا کرده اوست نمودی بیش بود و آن و بنظر اعتبار در و مبینی و بعد از انکه ترا
این شناخت پیدا شود که حقیقت حال را بدانی ترا در این عالم بودن و بکار و بار دنیاوی مشغول
بودن و از این عالم بر آمدن و خود را از قیدهای تعلق دنیاوی وارسته گردانیدن

برابر است و هراسی نه باسباب دنیا زیان ندارد و اگر چه بحب اطفال و کردار گذشته در بند این عالم افتاده باشی
و از آنچه از رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد و احوال خود را بگذرانی بعینه چون برگ نیلوفر باشی
که اگر چه او از آب پیدا شده باشد و در آب بود اما بالاتر از آب بود و او را آب نتواند زیر کرد و برو بر آمدی ای
عزیز باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمسی تو بهر سو نه دوانند و دل تو از لذتها که از سبب این
حواس خمسی بر سد وارسته شده باشد و خود را بذوق آرزوهای نفسانی و شهوات جسمانی از زیان
کار خود دانی یقین بدان که از دریای عمیق و بیکناره این عالم تو بر کشتی گیان دانش خود بر آمده گذشته
و آن کناره که عبارت از موجه باشد رسیده و ترا در راه حقیقت مانعی و پرده نمانده و ای عزیز زنهار
زنهار که بعقل کامل خود که شناخت مبدا از او حاصل شود این کشتی را از خواهشها و آرزوهای بیهوده
عالم جان خود را دور دار و خواهشها و آرزوهای پریشان که بواسطه آن کسی گرفتار زادن و مردن
میگردد و از کشاکش تعلق رنج و راحت خلاصی نمی‌یابد بدل خود راه مده و این خواهشها از من و خاطر
خود دور کردن بسیار مشکل است چنانچه بوی را از گل دور کردن دشوار باشد اما تو این خواهشها و
آرزوها را از خود بقوت گیان خود دور کن ای عزیز این عالم دریایی است بی‌کناره پر از آب گرفتاری
و خواهشها و آرزوهای نفسانی کسی که کشتی گیان عقل کامل بهم رسانیده باشد بران بر آید و از این دریا
بکنار رسد و موجه را یابد و آنکه کشتی عقل کامل بهم نداشته باشد او همیشه در تلاطم امواج این دریای بیکنار
غرقه باشد بدان ای عزیز که مردم گیانی و کامل که واصلان حق اند حال بودن ایشان درین عالم
و رنج و راحت و گرم و سردی که پیش ایشان می‌آید و میگذرانند و اوقات بر ایشان میگذرد
و بر نیک و بد پرتو می اندازد و از تری این عالم تر نمیشود و از خشکی خشک نمیگردد و دامن بزرگ او هیچ
نیک و بد این جهان آلایش نمیگیرد پس آن مردم گیانی در شناخت مبدا بلندی دارند هیچ چیز از
اسباب این عالم بند نمیشود و آلوده مشغولی دنیا دامن حال ایشان را نمی آلاید سخنان بشست حقیقت

وهستی پرور و کار بوده و در دل راجهند که عقل با کزکی و آلایش داشت جا کرد و کو با سخنان او آب حیات بوده
که راجهند از راه گوش بخورد و سیراب گردید و چنان تاثیر کرد که یک سر موی از تن او بی نصیب نماند و
از این سخنان آب حیات آثار راجهند شکفته و خرم و محظوظ و بهره مند گردید چنانچه زمین ها که از آب
حیات پر برآمده باشد که از دیدن کتاب او نظارگی سرسبزی و ذوق یابد باز بسشت باراجهند بنیاد کرد
که ای راجهند آفرینش با انواع شده و می شود و عالم بهر بار به هر رنگ سرشت یافته از انجمله با تو از
سرشت و آفرینش که از برهمان طاری شده بود و بعضی از او گرفته بود شرح کرده ام و از اطوار
سرشت و انواع آفرینش خلق را نهایت نیست گاهی آفرینش از برهمان شده گاهی از مهادیو گاهی از بشن
و گاهی از رکهیسران شده و بسیار بود که برهمان از گل نیلوفر ناف بشن هستی پیدا شده و گاه از آب
و گاه از مهر برهمند وجود گرفته و گاه از آکاس پیدا شده و بشنو که خلقت زمین گاهی بنوعی شده که
بر روی زمین درختان بنوعی درهم روییده و شاخها در یکدیگر بافته گردیده بود که جای برآمد مور
و مار نبوده و گاهی روی زمین را تمام کوهها گرفته بود که هیچ مسافت نبوده و گاهی چنان خلقت شده
که تمام فرش زمین از سنگ گسترده بود و در رنگ خاک و گاهی زمین خاک مسطح و هموار بوده که کلوخی
و سنگی نداشتند و گاهی چنان بوده که از پس مردم بلند قد بر او پیدا شده بودند و توالد و تناسل
داشتند بطوری که کثرت شده بود که برای که میرفتند از هجوم پهلوهای یکدیگر می سابیده و بازوها را
بالا کرده و برداشته راه میرفتند و گاه چنان شده بود که تمام سطح زمین از طلا شده بود و گاهی
چنان هم بود که زمین بیشتر از آکاس شده بود و گاهی هم چنان بود آتش بیشتر پیدا شده بود
و من از جمله سرشتها و آفرینشهای گوناگون با تو از خلقت و سرشت یکبار که از برهمان شده
شرح گفتم و بشنو که در هر آفرینش و سرشت بعد از پرلو اول ستجگ پیدا میشود و با آثار و خاصیتها
شود و بعد از آن ترتیا و بعد از آن دواپر و بعد از آن کلجگ و این هر چهار جگ در هر آفرینش

هر سرشت

داسور اکهیان

و هر سرشت درین عالم مانند کوزه های چرخ چاه گردان اند و می آیند و میروند و آمدن و رفتن این جگها را نهایت نیست
و هر پیدایه را که می بینی چنان نیست که چون فانی شود دیگر جدید نیاید و در باب حقیقت این عالم که صورت
ما بست [illegible] نمود و بود و اصل و اعتبار ندارد و از من حکایتی بشنو و آن حکایت را داسور اکهیان نام است
و آنچنان بود که در ولایت مگه که نهایت آب هوا یه ساز گار دارد و گلهای آن زمین نهایت خوشبوی
و خوش رنگ می شوند و انواع درختان سایه دار و میوه دار و خوش نما در آنجا اند و عرصه نهایت
دلکش و بغایت خوش آینده است در آن ولایت و در دامن کوهی برلوما نام برهمنی بود با پسر خود داسور نام
که بود این برلوما در تپسیا و ریاضت چون برهما بود و پسر او داسور نیز در خوبی و کردار نیک و مانند
و بود پسندیده میشد گویا پسر مشتری بود و این هر دو پسر و پدر در دامن آن کوه و جنگل میبودند
و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت عمر او باخر رسید جان او از تن انتقال نمود و رفته در سرگ جا گرفت
مانند مرغی که آشیان را بر جا گذارد و پریده بجای دیگر رود همچنان روح او برفت و تن او افتاده بماند
بعد از آن پدر رحلت شد پسر در فراق پدر گریه و زاری میکرد و پیش از وفات پدر که مادر او مرده بود
و غم مادر باقی داشت در این اثنا پدر هم بمرد و او را غم بر غم افزود و تنها بماند و از سبب فراق
پدر و مادر نهایت زار و ضعیف گردیده بود و در رنگ گل نیلوفر که او را سرما بیرد و خشک و پژمرده
باشد و نالهای زار میکرد چنانچه بر جوز و سالی و فریاد و درد ناکی او [illegible] دیوتا را که عبارت از جنیه
باشد که در آن نزدیک بود رحم آمده و بر او ظاهر گردید و برای تسلی و تسکین خاطر او بنیاد کرد
که ای برهمن پسر این چه چندین زاری و بیتابی میکنی و جزع و فزع بسیار مینمایی مگر تو از اوضاع
و اطوار این عالم و خاصیت وجود خبر نداری و نمیدانی که بحسب گردش افلاک این دنیا جای آمدن و
رفتن جانداران است که یکی میزاید و یکی میمیرد و تا جهان بود همین رسم این راه بود و در روانست
که یکی می آید و یکی میرود و چه پدر تو [illegible] و مادر و پدر و مادر تو اند که از سر ایشان رفتند و ایشان مانده بودند

حالا ایشان بزرگ خود در رفته اند و تو مانده بدانکه هر که زاد آخر می میرد و هر که بمیرد باز در این جهان زاده شده
و بوجود می آید در رنگ حضرت نیر اعظم که چون می برآید غروب میشود و بعد از آنکه غروب شود باز برآید
و طالع گردد و چون از این نوع سخنان نصیحت آمیز از جانب دیوتا بگوش داسور رسید در دل او کارگر شد
حقیقت حال عالم را دانسته خاطر خود را از پریشانی باز آورد و ترک جزع و فزع و ماتم پدر نمود
و با خود گفت که چون سلسله زادن و مردن و آمد و رفت این دنیا از هم گسسته نمیشود و این کارخانه
خدای همیشه روانست گریه و زاری و فراق مرده بی فایده است بعد از آن دل خود را بجا آورد و خاطر
خود را جمع کرده فرو نشست و رو درست و یاد ایشت و نام خدا را بر زبان راند که اوست که بخود
و تغیر و تبدیل در احوال او راه نیابد بعد از آن او رو در مشغولیه دایمی خود که داشته بعمل آنچه
بعد از مردن پدر که رسم است بکنند بجا آورد و از آن کار فارغ شد و بر سر تپسیای خود آمد و شروع
در ریاضت نموده در یاد خدا جد میبود و بنوعی که در بید گفته اند که چه نوع تپسیا باید کرد و چه رنگ
بریاضت و عبادت قیام باید نمود مشغول می بود و چنانچه بزرگان و سعادتمندان کار کرده اند و
راه رفته اند کار کرده ترقی میبود و صفای تمام در درون خود دریافت و آثار قدرت و نور
که بعد از کمال تپسیا بهم میرسد او را حاصل گردید و باطن خود را نورانی یافت و خاطر او هر کجا بعالم
لطافت و پاکیزگی مایل گردیده اینطور حال او را روی نمود که هر چند که روی زمین صحراها و جنگلها
خوش آینده و چشمهای و آبهای روان بنظر او در آمد او را ان تپسیا کردن آنجا راضی نمیشد
و خاطر او را قرار نمی گرفت که او در آنجا به ریاضت مشغول باشد و اوقات بطاعت و عبادت
گذراند بهر جا که میرسید از آنجا او را انتوزی حاصل میشد و خاطر او قبول نمیکرد که در هیچ جای از این
جاها نشسته بطاعت و عبادت خود قیام نماید بجهت آنکه هر جا را عیبی میدید و هر مکان را چیزی نسبت
میکرد که موجب کراهت خاطر باشد و باید در کمال لطافت پاکیزگی که محو است و برابر بودن و قرار

انتی

داسور

گرفتن و تپسیا نمودن هیچ جا را خوش نمیکرد و آخر بخاطر رسانید که چون روی زمین این حال دارد و که خاطر من هیچ جا فرود
نمی آید و که بر شعله آلایش و غیره این هیچ جا پاک نمیتوانم تپسیا کرد بهتر آنست که بر سر درختی برآیم و بر بالای درخت
که بلند باشد و چیزی را آنجا بنود جا کرده در یاد خدا باشم و به تپسیا و ریاضت خود مشغول شوم و این
وقتی میسر گردد که من سبک تن گردم چنانچه پرنده که آمده بر سر نازک شاخ درخت می باشد و جا میکند شاخ
نمی شکند ان جانور را برمیدارد و همچنان من هم بر سر هر شاخ و برگ درخت که بنشینم آن شاخ و برگ درخت مرا
تاب آرد و کشند بعد از این تصور و خیال داسور هیزم بهم جمع کرده و آتش در آن زد و چون آتش شعله کشید داسور
کاردی بدست گرفت و از بازوهای خود گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد و که برگاله برگاله جدا میکرد و در آتش می افکند
و رسم هوم بجای آورد و چون داسور گرم این کار و بار گردیده بسیاری از گوشت خود بریده بریده در آتش افکند
آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست از دیدن این حال حیران گردیده با خود گفت که این داسور بر همین این کار
میکند و گوشت و پوست خود را بریده در دهان من می اندازد و چون همگی گوشت و پوست بدن همگی [illegible]
می شود و سوخته نابود گردد و بعد از آن سبب تباهی دیوتها در دهن من خواهد افتاد و بگناه سوخت و این امری
عجیب واقع نا شده و از من خواهد رنج نوعی باید کرد که او از این حرکت باز آید در حال آتش بصورت آدمی متمثل
گردیده پیش داسور آمد با تن در کمال صفا و نورانیت گویا روشن ترین اختران و درخشنده تر آمده ظاهر شد
و بعد از آن با داسور سخن آمد و بنیاد کرد که ای داسور فرزند تو چه مدعا و چه آرزو این رنج و الم و سوخت
و کلفت بخود قرار داده و تن خود را این برای میسوزی هر گوهر مدعای که تو در صندل پنهان داری ظاهر
پیش من ظاهر ساز که هر چه مراد تو و آرزوی تو باشد بتو رسانم و آنچه تو خواهی چنان کنم و ترا بمقصود
و مطلوب تو فایز گردانم داسور چون دید که آتش متمثل شده پیش او آمد تعظیم و حرمت او را بواجبی
بجا آورد و با ادب تمام پیش او بایستاد و برابر پوجا او بگزارد بسوخت و زبان بستایش گشاده بستود
و از روی بشارت و دلاسا که از او یافت بوده از روی مقصود و مدعای خود برگرفت و گفت که ای

گفت

کاری از دست و خواب خاطر و ای دیو تنها بی ازرک من نمی‌خواهم که در جایی بیکار باشم و ریاضت کشم که
از من کسبی و چوب و آزاری نرسد و جانی از من تنگی نبیند اکنون روی زمین را که می‌بینم هیچ جایی نیست که جابجا
داری از آدمی و دو وحوش و طیور از چرنده و خزنده و پرنده هست و در جایی که چرنده و آینده
و رونده هست و درختان که سبز است نمی‌خواهم که از من موری بیازارد و جا تنگ شود و قرار
داده ام که بر سر درخت بر آمده و بر شاخ و برگ قرار گرفته بریاضت و مجاهده مشغول باشم
و در آنجا از من بر کسی چیزی حاجت نشود آتش که داران و درون قلم دیو تنها التماس او را
قبول نمود و با او گفت که چون مدعای خاطر تو اینست همچنان خواهد بود ترا سبک تنی دادم و گرانی از
تو دور کردم برو و بر هر درختی که خواهی بر آن و بر سر شاخهای و برگهای آن جا کرده بریاضت و
تسبیحات خود مشغول باش که آن شاخ و برگ از بار تن تو نشکند و نشکنی نخواهد بود و تو چون جانور زرد
سبک از انجا شده خواهی بود چون این گفت از نظر داسور غایب گشت مانند شخصی که نباشد و در هر لحظه نا پیدا
گردد داسور بعد از آنکه این بشارت یافت از طرف آتش قبول مراد یقین کرده رو بجنگل نهاد که
درختی بلند تر را خوش کرده بر آید تا آنکه رسید بجنگلی پر درختان بلند از انجمله داسور درخت کرم
را که بلند ترین درختان بود خوش کرد و آن درختی بود عالی سر بآسمان کشیده و شاخهای او
با ابر همسایه گشته در حال دست در تنه آن درخت زده بر آمد و رفته رفته بر سر آن درخت رسید
که در نهایت بلندی بود و بر بوده آتش چهار سو ملاحظه کرد دیده بر بالای شاخهای نازک جا کرد و
چیدن آن بنشست و هر سو نگاه کرد همه اطراف دنیا بنظر او در آمد جنگلها و صحراها و
کوهها و آبهای روان و آبادانیها بر و بحر دید و تماشا نمود و به تسبیحات خود مشغول شد
و بریاضت و مجاهده قیام نمود از روی فکر و اندیشه باطنی و خاطر جمع خود را بر آن آورد
که در عالم خیال گویا پادشاه ده هزار سال بر قصد بوجابای و دیو تنها بهر طرف رفته و درین مدت

اصلا

اصلا بهیچ جا و از تسلط و لشکر بوجابای دیو تنها هیچ کاری نکرده و هم در آن عالم خیال چون از بوجابا فارغ شد
شروع در جنگ کردن کرده و از روی فکر در عالم خیال اسباب و مصالح جنگها را بهم رسانیده و تمام انواع
جنگها را که در دنیا مردم کرده اند و میکنند با شرایط در همان عالم خیال بعمل آورد و از رسوم جنگها فارغ
گردید و چون درین مدت در عالم خیال بعمل آورد و از رسوم جنگها فارغ گردید و چون درین مدت
در عالم خیال ذهن و خاطر خود را بریاضت و تسبیحات داشت و در ذکر و فکر و جمعیت ماند او را آن تب
و آن ریاضت خیالی و آن ذکر و فکر این نتیجه داد که باطن او روشن گردید و زندگی کرده اتمگیان
حاصل کرد و کار او بکمال رسید و از عمل و کردار نیک و بد کردن خود را آگاه گردید و از کردار
جزای کردار نیک و سزای عمل بد وارسته که گفته اند که سالک را چون کار بنهایت رسید و تب
و ریاضت او بکمال میانجامد از آن زمان او از عمل و کردار باز میماند که او را گیان حاصل
میشود و داسور محو ذکر و فکر مبدا و جمعیت گردیده بر سر آن درخت بمشغولی خود بسر میبرد و یک روز
تا آنکه روزی دیو تنهای آگاه خود را بصورت زنی صاحب جمال در نهایت زیب و حلی و حلل
آراسته و عقدهای گل حمایل افکنده و بوهای خوش در تن مالیده ظاهر گردیده و در پیش داسور
با شرم و حیای تمام که زنان خوب رو را میشد رخ خود را گردانیده و پهلو داده بایستاد
داسور را نظر چون بروی افتاد و خوبی و جمال آنچنان دیده با او بسخن در آمد و گفت
ای آهو چشم که شیران شکار تو میشوند و حسن بکمال تو دل از پارسایان میرباید و بدیوانگی
جنون تو هیچکس را تاب نمی‌ماند روشنی و صفای روی تو تمام اطراف را در گرفته بگو تو کیستی
و از چه خاندانی و درین جنگل چه کار آمده و از آمدن در اینجا چه غرض داری ای دیو تنها
بنیاد کرد و گفت ای مرد بزرگ و ای کامل صاحب کمال رسم اینست که هر حاجتمندی که آمده در
پیش صاحب کمال و اهل تصرف و قدرت که از خلق انحراف کرده و از مشغولیهای دنیا

گوشه گرفته باشند و حاجت خود را عرضه دارند و مدعای دل خود را ظاهر سازند البته بمطلب خود رسند
و مراد خاطر برسد و برکت و فیض آن صاحب کمال حاجت او را روا گرداند و محروم نسازد حالا من یکی از آن
حاجتمندان ام و حال خود را پیش شما ظاهر میسازم و التماس برآوردن حاجت خود دارم حال
من اینست اینجا که شما هستید و این جنگل که می بینید و این درختان کدب که در اطراف بچشم در می آید
من نی دیوتای این جنگلم و در اینجا می باشم تاریخ دوازدهم این ماه که آنرا بزبان هندی ترودسی گویند
و آن روز مخصوص است بپوجای کاندیو که دیوتای مشهور است دران روز تمامی دیوتاهای اطراف
هر سه عالم در شهر [?] گراندیو لوک است یکجا جمع شده بودند و رسوم پوجا بجا می آوردند و دران
مجمع اکثری دیوتاها فرزندان خود را هم که خورد خورد بودند ~~در کنار برداشته~~ بعضی
را در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گیرانیده همراه داشتند و با ایشان مشغول بودند
و رسوم پوجا بجا می آوردند و خوشحالی تمام و شگفتگی داشتند و در اوان خود بحصول مراد
می نازیدند و من که پسری نداشتم از آن حال حسرت بردم و افسوس خوردم که من کاش فرزندی
میداشتم که بکنار گرفته درین مجمع با عزت و آب روی تمام می بودم ازین سبب کلفت و اندوه
و غم بسیار رو بمن آورد و مرا پریشان خاطر ساخت من بدان واسطه بملازمت تو
آمده ام و دست بدامن تو زده ام که تو از کمال قدرت و تصرف خود بجای کلپ برچهی
برای آوردن حاجت حاجتمندان و خاصیت کلپ برچه که میگویند که آندر لوک است مشهور است
که هر کس که هر حاجتی که از آن درخت میخواهد روا میگردد و این واسطه سوامی پادشاه [?]
و به هم خوار ام و تو صاحب دوالهی [?] جنگلی و این مقام متعلق بتو دارد رو بتو آورده ام
و بر ذمه کرم تو لازم است که حاجت مرا برآری و مرا بمقصود دل رسانی و حالا مقصود من
فرزند است و مطلوب خاطر من پسر است که از تو میخواهم و یقین بدان که اگر حاجت من روا

نکنی

نکنی و مرا فرزند عنایت ننمایی من از حسرت بگردم [?] و ... ادم و بسوزم و
خاکستر گردم که بهر حال از این غم که دارم خلاص گردم و دست از دامن تو برندارم تا مرا حاجت روا سازی
و در همین عرصه آتشی خواهم زد و خود را در نظر تو بسوزم و اسور چون بر حقیقت حال اطلاع یافت و
الحاح بن دیوتا بدان حد دید بر حسب حال او رحم آورد و از روی تبسم مهربانی تمام بدست آن
زن داد و گفت که برو حاجت تو روا شده و مقصود دل تو بکنار خواهد رسید این گل را کسی که بعلاوت [?]
ایسر [?] حامله خواهی شد و در مدت یکماه پسر خواهی زاد و چون ماه چهارده چنانچه از شاخ سبز درخت
گل پیدا آید تر او فرزندی نصیب خواهد گردید و نیکو خواهد آمد اما بشنو که چون تو در آرزوی
این فرزند بزبان آوردی و بجزم گفتی که اگر مرا فرزند حاصل نشود و مراد من حاصل نگردد من خود را
هلاک گردانم و بمیرم بدان واسطه چون این فرزند موجود گردد و قابل تعلیم و آموختن گردد
بعد از محنت بسیار و کوششی بیشمار و ازهد و نهایت بیرون حاجت گمان خواهد شد و اسور بعد از
گفتن این سخنان و حاجت روا گردیدن آن زن گفت که برو بجای خود زنان هر چند گفت که
من در اینجا در خدمت تو باشم و بملازمت تو اوقات گذرانم مرا بهتر باشد و اسور قبول
نکرد و گفت که حاجت تو روا گردید برو بکار خود مشغول باش که حالا من هم بر تپسیای خود مشغول
گردم القصه آن بن دیوتا از پیش و اسور باروی خرم و شگفته و با دلی حاجت روا برآمده
بجای خود رفت و و اسور به تپسیای خود رو آورده مشغول ریاضت و مجاهده گردید چون
بن دیوتا از و اسور رخصت شده بجای خود رسید همانکه و اسور فرموده بود آن گل را
بو کرد و بقدرت الهی تعالی حامله گشت و بعد از مدت یکماه او را پسری متولد شده و چون
ماه چارده برزمین آمد و او به پرورش پسر رو آورده تعهد مینمود و تربیت او مینمود
و مشغول برآوردن پسر بود درین مدت پیش و اسور نیامد و چون پسر دوازده ساله شد

رحمت خود در استعجه [?] ادکهانیه
و کلا از آنجا بدست آورده
صح

پسر را همراه گرفته بخدمت داسور رسیده آمده تعظیم و خدمت اهرا بجا آورد و پسر فرود آفتیه چه پسر را در
پای داسور افکنده و در پیش قرار گرفت و به خیاد تمام گفت که ای کامل جناب بتقریب ایکه این پسر است که شما
بمن عنایت کرده اید و این پسر را از آرام شاد داد دم اما ای صاحب کمال عجب اینست که این پسر که دوازده
ساله گردیده و درین مدت آنچه دانستنی و آموختنی آن ضرورت باشد او را تعلیم کرده ام و در آموختن
رنج کشیده اما او را دانش بهم نرسیده و کیان حاصل نکرده حالا برای این او را بخدمت تو آورده ام
که همت و عنایت خود را متوجه او کرده اید و نفس جادوی را در کار او کنی که کیانی نصیب او شود که شخص کیانی
نشانه تیر محنت است حالا او را ارشاد و تربیت بنمائی و ایدیس کیان بکنی داسور بعد از شنیدن این
سخن بی دیوانا گفت که تو برگرد و برو بجای خود و این پسر را در پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین او نمایم
و ایدیس کیان کنم که او کیانی شود بی دیونا بر حسب فرمان داسور از آنجا برآمده بجای خود آمد و پسر او در
همانجا نزد یک داسور بگذاشت و بعد از رفتن آن بی دیونا پسر در خدمت داسور که در حیمی بود او
می بود و در کمال ادب ملاحظه و در ملازمت حاضر او قات می گذرانید و چون که آن ملازم حضرت
بزرگ عالم است و بجهت صحبت داسور کجای آورد و در جستی و چابکی طبع خود را تمام نمود و چون داسور ساعتی
در باب آن پسر گفته بود که او به بیرون بیدار تا کنید و شفقت بسیار کنان اطفال را آهو کرده و در حمام پشت
بسر شده با انواع حکایات رنگین و خشونتهای شیرین از آنچه در بساطش او در زمان سیدنان ماهر
می باشد خاطر نوشتان او کرده و کرشمه دل او را قابل کیانی ساخت و بعد از مدت دراز با تنگی
تمام ذوالاضطرابی و شاید او را بکیان آورد و ایدیس کیان نموده او را کیانی کامل ساخت و چون
بانجا رسید بگفته با دانجمند بنیاد کرد و گفت که ای راجهند حالا بشنو که من یکمرتبه پیش از این
برای غسل کردن در آب گنگ که از بالای کیلاس بر زمین می ریزد متوجه بودم و از بالای آسمان
فرود آمده رو بکیلاس می رفتم ناگاه گذر من بر جنگلی که داسور در آنجا می بود افتاد از میان

درختان کثرت شاخ و در شاخ با یکدیگر در هم کشیده بگوش من رسید همچون آواز زنبور سیاه که از درون گل بیرون
جا کرده بیرون و از بیرون شنیده شود چون گوش داشتم و ملاحظه نمودم و معلوم کردم که داسور است که آن طفل را تعلیم
حقایق میکند و ارشاد و تربیت او بجا می آورد بایستادم و شنیدم که میگوید که ای پسر ما قلع هوشمند بشنو از من
حکایتی نادر که در اینجا سود مند بود و آن حکایت اینست که راجه کامکار و حاکمی فرمان روای عالم دارست
که حکم او بر ساکنان هر سه عالم روانست و هیچکس را قوت و قدرت آن نیست که از حکم او تواند سر کشید سروران
و سلطانان بزرگ در حوصله او و حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می نهند و در فرمان برداری او سر بر زمین نهند
که اوست سزاوار طاعت و انقیاد و اوست که هر چه خواهد کند و کسی او را منع و باز داشت نتواند او و در آنچه
او کند کسی را سخن نباشد و نام او راجه سود و تواست و معنی سود و تا آنست که از قدرت و قوت خود بر سر آمده
و حاکم شده که هیچ کس او هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن او دخل نباشد و او را کمال قدرت است
و هیچ جا بیرون تصرف او نبود و کارهای او از احاطه عقل هیچ عاقل در نیاید که چه می کند و چرا میکند و همه حیران
در آن باشند و او سلطنت راند و غالب است که سروران و سلطانان هر سه عالم هر کز بر و غالب نیایند
و با او مقابله کردن نتوانند و او آن طور حکمیست دانا که هیچ کار او خالی از حکمت و مصلحتی نباشد و
انواع اختراع کارهای او و بنیاد مهمهای او که ورد زبان خانه قدرت بوجود آید هم باعث آسایش
و راحت و ذوق خلق کرد و هم موجب رنج و کلفت و می سپاسان و دیگران هر سه عالم در شمار کارها
و صنعتها و امر او نشانهای او در مانند و نتوانند بشمار آورد و که مثل ذرات ریگ و برگهای درختان
و از احاطه عقل و تصور ها خارج بیرون و از آنچه نشکر کشان عالم را اهل ستیز و هم نبردان خود عاجز
آیند جز تیر و تیغ و آلات و یراق جنگ نیست و از آنچه ایشان را موجب ناخوشی باشد و از آنچه خود قدرت
خود ظاهر کنند چون سوختن در آتش و غرق کردن در آب و مانند آن بود اما قدرت بر کمال
غلبه و تصرف او بیرون از این اسباب است که در هیچ عقل هیچ کسی در نیاید و بکارهای ایشان

همچون ماننده مشابه نیست و عقلهای جمیع عاقلان و اندیشهای دانشوران از احاطه و دریافت چیستی آن
عاجز است و کارهای او از ضبط و شمار جمله بیرون است مانند آن کاسی که در غیبدمشت و کف کسی و ظرف اندیشه
کسی در نیاید و از آنچه او کند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد بخشی که [illegible] اندر رتبه اندکی در وشنوانند
بجا آورد و او را استی و سر وجود است که آنرا است درج و نم گویند سر یعنی رحمت ذات و درج
یعنی سرشتن و آفریدن و افزودن نم یعنی عصب و قلب و باین هر سه تن بزرگ او همه اطراف [illegible]
بگیرنده است و نظام و ترتیب هستی تمام عالم بآنها هر سه تن او باز بسته شده است و برپا و برجاست
و ذات کامل او باین هر سه تن او باز بسته شده است و برپا و برجاست و ذات کامل او باین هر سه تن
~~بزرگ او همه اطراف و دور گیرنده است و نظام و ترتیب هستی تمام عالم آنها هر سه تن [illegible]~~
و صفات کامل او باین هر صفت و آن کاسی که بر هم روست است خود بخود ظاهر گردیده چنانچه آواز و در جای
خالی پیدا گردد و [illegible] و هوا آن کاسی را ساخته مانند سپید باشد نام جانوریست که عبارت از [illegible]
که هم در هوا باشند و زنده گانه ها بجا کنند و فزونی یابد تا آنگاه عمر شود و آن را چه شود و در آن کاسی شهری
بر همه نام بنا کرده و دران شهر چهارده بازار که محل دکانها و جای خرید و فروخت باشد ترتیب
داده و آن شهر را سه طبقه جای بودن و آباد دارند باشد یکی آسمان و یکی زمین و یکی تحت الثری و دران
هر سه طبقه بعضی جا جنگل شد پر درختان هر گونه و بعضی جا باغات شد و بعضی جا کوهها پدید آمد که از آنها
و انواع [illegible] و بعضی جا ابهای روان شد و بعضی جا هفت حوض پیدا گردید که عبارت از هفت
دریای عالم باشد و برای روشنائی خانهای تمام اباد آنها دو چراغ نورانی افروخت که یکی
تاثیر گرمی دارد و دیگر خاصیت سردی و برای معموری و آبادانی خانهای هر سه طبقه باشندها را
آورده نگاهداشت که خانها بایشان معمور و آبادان گردید و این باشندها در صورت حال و رتبه
شود بعضی بالا باشی شدند و در طبقه اعلی که آسمان باشد جا گرفتند و بعضی ساکن طبقه اوسط که

مهیش

زمین

زمین است جا گرفتند و بعضی در طبقه پایان که تحت الثری است قرار گرفتند و برای آن باشندها در هر سه طبقه خانها
درست کرد که آن خانها از جا بجا روند و روان باشند و صفت این خانها بجای چوب و خس موبها بپوشیده و هر خانه
را ستون [illegible] از استخوان و باد و بلغم و موبهای آن خانه استخوانها باشد و گل آن خانها گوشت
می آید و در آن خانها راهها اندر کهانی قرار یافت که همیشه باد و خون از آن راهها روان است و روزنها
آنجا نهاد دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و یک سوراخ بینی و سر منفذ یکی بالا که دهان است و دو دیگر در
پایان و یکی راه تارک سر منفذ گردید و دایم بادها از راه این روزنها روان است و برای روشنی این
خانها هم چراغ ترتیب داد از پنج حواس و دریافتن و دانستن که آنرا گیان اندری گویند و آن پنج
چراغ [illegible] این خانه را روشن نگه میدارد و بدان که آن راجه بزرگ دران شهر ابیطور
عمارتها کرد و این نوع خانها که گفته شد ترتیب داد و هر خانه را نگهبانان معین فرمود که آن اهنکار
و من و بده باشند که خانه‌دار بگوید که این منم و این نگهبان خانها همیشه در ترس و بیم می باشند
که از گیان حقیقت و دریافت آنچه دریافت آن واجب است دور و محروم مانده اند و همین آهنکار است
که سبب قوام و بقای این خانهاست که اگر آهنکار نباشد این نظام و نسق برافتد و خانه ویران گردد
و باید دانست که در مردن آهنکار میرود و نگهبانان برطرف میکرد و وای پسر آن جا بسوی [illegible]
جا که گفته شد می باشد و کار خود را بعدالت و حکمت و نسق [illegible] میدارد و همیشه
بفراغت و اسایش می بود و مهمات سلطنت بزرگ او بنظام و نسق بر پا می شد و هر گاه خلل دران
راه ندارد و ماندن آن و درین محل بعینه همچون ماندن و جا گرفتن پرنده است در آشیانه خود
و آن را بر کرسی [illegible] دارد و در خانه در می آید و در آن خانه بعد تحقیق که خود [illegible] قرار گرفته
باز از آنجا تا آن نگاهبانان که آهنکار و من و بده باشند بر می آید و آن خانه [illegible]
بر آمدن او از آن خانه بعینه چون بر آمدن کسیست که او را جن گرفته باشد و [illegible]

لمبنالکاه خاطر او از آنجا که همت بجای دیگر کشد و باضطراب شتابید از جای خود بر خیزد و در آید بجای دیگر
رود که آنجا برای او خانه طیار و مهیا کرده باشند و یکایک رفته دران خانه قرار کرد و باز مدتی معین
از آن خانه برآید و در خانه دیگر قرار کرد و بهمین طریق از یکجا برآمدن و بجای دیگر در آمدن او را ثبات
نباشد و گاه چنان باشد که او بطبقه اعلی رفته و در خانه بالاتر جا کند و مدتی در آنجا باشد و از آنجا نیز
برآید و آنخانه را هم گذارد و در هر خانه که خواهد درآید و همچنین گاه در طبقه ادنی هم رود و جا گیرد و
باز آنجا را هم گذارد و چون بزرگی و بی نیازی او را بران دارد که آن عمارت و آبادانیها و شهرهای
معمور را بهم زند و برطرف سازد و موافق خواهش او شهر ویران کرد و خانهای خراب کرد و ند
و نظام و نسق را اثر نماند و بعد از آنکه این کار کرده باشد بعد مدتی معین موافق اندیشه و خواهش او از
عالم الکاس دبدبه بزرگ و طنطنه جلالت پیدا کرد و باز این سلسله عالم از خیتی و نسق شایان و رونق
نام در میان آید و غوغای عالم و عالمیان ظاهر کردد و مهمات این کارخانه را از سر گیرد و مانند دریا
تمایچ وار باشد و چون باد بر وبوزد دریا در حرکت آید و موج و حباب و کف پیدا کرد و همچنین
ناحیهای موافق معینها جدا جدا صورت گیرد و ببین ای پسر که آن راجه بزرگی که عظمت و جلالت
او را شنیدی با این بزرگی خود گاهی بر سر کاری آید و بخواهش خود در جایه و خانه در آمده
میگوید که من هیچ نمیدانم و من بنهایت محنت و غم گرفتاری دارم و الحال ناتوانی و ملالت و اندوه
کند و گاهی بارده خود بخانه در آید و کاری و مهمی را پیش گرفته خوشی می برآید و اظهار می نماید که
من در کمال آسودگی و راحتم و هیچ کلفت ندارم گاه شکوه و خشم چون گل کردد و گاهی گاه خندیده و غمناک
و آزرده نماید گاهی بصورت زیبا ظاهر شود و گاهی بشکلی برعکس آن و گاهی پنهان کردد و گاهی آشکار هم
و حضور و بخواب رود و بیدار شود و گاهی آهسته راه رود و گاهی بجستن در آمده قطع مسافت و راه
در اندک نماید ای پسران راجه بزرگ و دانای شان را کارهای متضاده یعنی سفید و سیاه و بلند و پست

وشنونیها

وشنونیهای عجب است که در قید گفت و شنید در نمی آید و از حد و نهایت فهم بیرون باشد کسی کمالات و بزرگیها
او را بچه زبان و کدام بیان تقریر تواند کرد و بشته گفت ای راجه چند بعد از آنکه و اسوار شرح این حالات
راجه بسوده فارغ شد پسر با او بنیاد کرد که ای استاد و ای مرشد کامل و ای پدر تو که حکایت راجه
ستو رتنه بمن فرمودی و از شهر بنا کردن و عمارات نمودن او و ماندن و بودن او و کارهای او من از انجا
هیچ ندانستم و پی نبردم و براهی در نیافتم این راجه که تو احوال او را بیان کردی کیست و کارهای او چیست
حالا امید از تو دارم که از عنایت تو من چنانچه باید دانست او را بدانم و حقیقت حال او پی برم باید که
احوال او را روشن تر بگوئی که مرا حقیقت حال و اطلاع پیدا آید آنزمان و اسوار بشنابد کرد که ای
پسر آنچه از احوال او خاطر نشان تست و من از او خبر یافته ام با تو شرح بگویم و تر ابابی رهنمونی کنم
که ترا هم همان قدر که من دانسته ام معلوم کردد ای پسر تو که از من احوال راجه ستو رتنه پرسیدی من
از او چه توانم گفت و تو را چه نوع بدر یابد و او را هیچ نه توانم کرد بدانکه او صورت و شبیه و مانند ندارد
که در نظر کسی در آید و او را مثل دیگران هیچ نشانی نیست که از چون و چگونگی پاکست که از او نشان توان
داد و خبر گفت و محل بودن او و جای او معین نیست که بگویم که او در آنجا هست باو بطریق تمثیل چیزی میگویم
بدانکه ذره که از پرتو حضرت نیر اعظم از راه روزن خانه جا بیند و نمایان کردد و معلوم کرد وجود آن ذره
بمقدار و چه تحقیق و اشاره نا الجینی وجود را هم در تعقل قیاسی خود صد حصه و یا هزار حصه کنی از
هزارم حصه او نیز ذات او باریک و نازکتر است که هیچ وجه در نظر نیاید و این عالم با این تعینات
و مظاهر و بلندی و پستی که هست هم از او پیدا می آید و موجود میکردد و دیگر معنی لفظ ستو رتنه
اینست که بخواهش و اندیشه خود ظهور کرده تن او ستو لکی است یعنی بمحض خیال و اندیشه
خود پیدا و نمایان کرده و بخود پنهان کردد و ثانی معنی نام او راجه ستو رتنه گویند و دیگر ای پسر
برهم و بشن و رودر که دیوتا های بزرگ هند و در سرشت و خلقت عالم دخل تمام دارند که کرشت

عالم را ایشان ثابت می‌شوند ایشان را عضوی از اعضای بزرگ او تصور کن چنانچه آدمی دست و پا و بازو
و سر و غیره دارد و همان را هم سوره آن صفات کامل که مذکور شد چون از الماس که نهایت منزه و لطیف و
بی‌نشانست ظهور کرد و پیدا گردید این هر سه عالم را که عالم بالا و عالم زمینی و عالم نه زمینی باشد بدید آورد
و او همچنین صورت و قوت خود این عالم را که از زمین تا آسمان باشد و آن را برهمند گویند پیدا آورد
و درین برهمند چهارده طبقه که هفت طبقه بالا و هفت طبقه پایان باشد بنیاد نهاد و در هر طبقه خلق
با نواع پدید آورد و در همین برهمند انواع صحراها و کوهها و کانها و غیره و باغهای پر میوه و جنگلهای
پر درخت و سایه و آبهای روان ظاهر کرد و هر کدام را نامی معین کرد و هر صحرایی و جنگلی و باغی محل
سیر گشت و تماشا موجود گشت و این دو چراغ افروخت که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگر تاثیر سردی و از هر نوع
بادهای تند که بوزد آن چراغها را هیچ زیان نکنند و همچنین برهمند این چیزها که مذکور شد پیدا کرد و حالت
و در برهمند آبهای روان که از وزیدن باد آن آبها موج زنند و قطرهای آب که از موج زدن
و بهم خوردن آب مثل مروارید بنظر در آید و از پرتو حضرت نیر اعظم درخشش آب هر زمان رنگی
و صورتی تازه پدید آورده اوست و درین برهمند هفت حوض آب که یکی پر از شیره نی شکر
و یکی از شیر و یکی از می و یکی از آب صافی شیرین و یکی از روغن و یکی از آب شور باشد پیدا کرده اوست
و درین برهمند هیچ خواهشی که از این چیزها ذوق گیرد و این تماشاها نماید ذاتها پدید آورد و وجودها
موجود کرده اند که بعضی از ایشان بالا باشان شدند ایشان را دیوتا گویند و بعضی را مانند
آدمی و غیره برای بودن عالم میانه که روی زمین باشد پیدا آورد و بعضی که ایشان را نار گویند
برای بودن عالم پایان که زیر زمین باشد پیدا ساخت و این وجودها و تنهای لطیف و کثیف
همه را بقوت باد و جنبش آورده بکار آورد و آن تنها که کنم بارگاه و ذکرها و ستونها نهاد و
گل و ران مالیده و چراغها در آن روشن ساخته و بامنه لکامها که آهنکار و من دیده باشند

واز سبب

و از سبب الیاد ذر نسان بوده عبارت از این تنها بود که این چنین خانها محل سیر گشت و بودن و آمدن و رفتن خود ساخت
و ذات پاک او شتاب روی سبب است یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود کرده و پیدا آید درین خانها چون
چراغ گاهی روشن و نمایان میگردد و گاهی پنهان میشود و نیز از این خانها که گفته‌ام تنهای آدمیان
و غیر آن از موجودات مراد داشته‌ایم که جان که همت انواع خواهشها و آرزوها و خیالها از او
سر میزند که نهایت ندارد و در رنگ نمودارهای درخشیدن آب که از جنبش باد و پرتو حضرت نیر اعظم
بنظر می‌آید همین جان از روی خواهش و خیالها که از او سر زده باشد ناگاه مظهری و جایی طلبد یعنی
تنی که در حال پیدا یابد موجود نیست و خواهد گردید می باید و موافق اعمال و کردار که در جنم سابق
کرده باشد درین تن ظهور مینماید و می باشد و چون خیال و اندیشه او محکم شود و تمام گردید نظر
درین و بگر که از بین تن بر آمده در آن جا خواهد کرد و دوخته و همت را در و بسته بیکبار دست
در آن بسته و متعلق آن گردیده و این جنم و نشاه را که میگذارد و در آن مظهر جا میکند و ظاهر میگردد
و در رحم مادر جا کرده زاده میشود و او خود بخود در محنت و غم که بصورت احوال اهل و نیات
از زن و فرزند و خوردن و پوشیدن می افتد و بکاری او را باعث میگردد که او درین محنت بیفتد
و گرفتار محنت و غم میگردد بدانکه آن خواهش و اندیشه را که گفتم سه تن است یکی از آن ست است
و آن پسندیده است دوم رج و آن میانه است و سیوم تم که آن ناپسندیده است و آن خواهش
چون صورت تم میگردد از معنی تم ظهور مینماید شخصی بشکل کرمهای برنده و خزنده و بصورت
سگ و گربه و موش و شغال و روباه و مار و مور و چارپایهای دیگر از وحوش و طیور می برآید و
جنم و نشاه خسیسی می یابد و همان خواهش چون معنی ست را میگیرد جنم دیوتا می یابد که همه
در یاد مولی تعالی اوقات صرف میشود و آن خواهش چون اثر رج میگیرد جنم آدمی می یابد که
خاطر او به زن و فرزند و زن متعلق میگردد و ای پسر یقین بدان تا آنکه جیو انسان با خواهش و اندیشه

اعلی و اوسط و ادنی مقید و گرفتار می باشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاصی نمی یابد و
بعد از آنکه خواهش برآید و اندیشه را از خود دور سازد و تعلق او برهم آتمان میشود و بجز برهم آتمان
هیچ چیز بند نمیشود و حجابها او برخیزد و همیشه در ذوق و آسایش و راحت باشد و مرتبهٔ اعلی که مطلوب
سالکان راه خداست او را نصیب گردد و برهم آتمان گردیده مستغرق خود بود ای پسر تو همت
خود را بر آن دار که خاطر من و توجیع گردد و بجا پریشان نشود و چون دل تو جمع گردد دو عنان من بدست
تو در آید و تو مالک خاطر شوی آن زمان تو خواهش خود را از آنچه از دل میخیزد و از آنچه رفته
بجای دیگر تعلق میگیرد از هر دو جا دور کن و هیچ خواهش را بپذیر و یقین بدان ای پسر که اگر هزار سال ریاضت
و تنهائی و در ریاضت مشقتها کشی چه در روی زمین و چه در زیر زمین و چه بالای آسمان تا آنکه خواهش
را از دل خود دور نسازی از ریسمان گرفتاری زادن و مردن خلاصی نیابی و در آمد و رفت بجنبها مقید
بمانی و از موجود دور باشی ای پسر اگر ذوق و راحت و آسایش تمام و نشاط و مانند ابدی میخواهی و سرور
بی ملال میخواهی پس با کمال جهد و کوشش خود همین خواهش را که باعث چندین گرفتاری است میگیرد و از
خود دور سازی و هیچ خواهش را از دل نپذیری و من خود را از تعلقات نگه داری و بعد آنکه این خواهش
و آرزوی نفسانی گویا ریسمانی است که تمام مهره های قید و گرفتاریهای عالم و تعلقات دنیاوی
و محنتهای کشاکش زادن و مردن و رنجهای آمدن و رفتن بآن ریسمان سفته شده و تعلق
بآن رشته گرفته و چون کسی این ریسمان و این رشته را ببرد ناچار تمام مهره ها از سلک
بیاشند و پریشان گردد پس تو اگر ذوق ابدی و آسایش سرمدی که وابسته و موقوف بگوهر شدن
طالب است در ذات پاک برهم که بخواهی که خواهش و آرزوها را از بیخ را از سینه دور کن و هیچ
خواهش و اندیشه نشود و دل خود را از مدعا و مراد و خواهش و طلب دور سازد و ذات برهم
را بیابد و یابنده و دانسته دل در او بسته از تمام خواهشها بر آید و خاطر خود را از پریشان شدن

حاصله که نهایت مرتبه و عارفان راه و کاملان درگاه است پسر داسور باز از داسور پرسید که ای مرشد و
ای پدر تو که مدار کار را بر دور کردن و برطرف ساختن خواهش نهادی و مبالغه کردی که آن خواهش
و آرزو را از دل دور باید کرد که مقصود حقیقی حاصل گردد و کسی برا و برسد حالا برای حقیقت سنکلپ
و خواهش را شرح فرما که آن سنکلپ چه چیز است و از آدمی چه نوع سر میزند و از کجا و از چه پیدا
میگردد داسور بنیاد کرد که بدان ای پسر که سرچشمه هر چیز آتمان است و اصل تمام آفرینش اوست من
از او چه توانم گفت اما اینقدر بدان که حقیقت سنکلپ و خواهش بتو بگویم که آنچه میان جدر و سپ است
که عبارت از برهم است و میان چت است که عبارت است از آنچه اندیشه را بآن تعلق گرفته است
آن من است همین من سبب و علت پیدا شدن سنکلپ و خواهش است و آن خواهش در اول اندک تعلق
میکند گویا تخمی در زمین سبز شده است باز رفته رفته بهوا بالا کشیده و برگها پیدا کرده و شاخها بر طرف
پهن ساخته بیخ او محکم میگردد و تا دور سایه می اندازد و گویا آنکه مانند ابر که اول اندک بنظر در می آید
و آخر رفته رفته عالمی را فرو میگیرد و بارند که بنیاد میکند و سروی بسیار پیدا می آرد همچنان خواهش
اولا در دل جای میگیرد و بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل بیخ محکم کرده می افزاید و تمام وجود را
فرو میگیرد و آدمی تمام خود را با آن اندیشه و خواهش مقید و آن سبب او انده و غفلت او میگردد و بدان
ای پسر که همان جدر و سپ که برهم است چون متوجه اندیشه و خیال میشود کارها میشود و آن اندیشه را
محکم کرده و تعلق بآن مضبوط ساخته بعینه همان اندیشه و خیال میگردد اگرچه در تخیل و تصور آن اندیشه و آن خیال
چیزی دیگر باشد و حقیقت برهم چیزی دیگر اما اگر نیک در نگری دوئی در میان نیست همان حقیقت برهم است که
این اندیشه و این خیال میگردد و چنانچه تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک بر او بگردد و آب به بر و بدمد گویا آن
تخم سبز شده سر از خاک بر خواهد کرد و اگرچه صورت و تعین تخم جدا است و نهنی سبزه جدا لیکن در حقیقت همان
تخم است که این سبزه شده بدان ای پسر که خواهش چیزی که نشاید آن خواهش نمود آدمی را پیدا میشود و او را

براق خواهش و آرزو میدارد و لحظه لحظه زیاده میکردد و باعث محنت و غم میشود و همین خواهش و
اندیشه بسبب جنبهای متنوع و نشاط ها رنگ برنگ میکردد و پریشانی و تفرقه بار می آرد و اگر تو خواهش را از
خود دور کنی و بیخ آرزو را از دل برکنی از جنبهای این عالم باز میمانی و آماده راحت و نشاط و ماتم ابدی میکردی
و اگر همین خواهش و آرزوی بیخ بر تو غالب خواهد بود در خواهشها و اندیشها خواهی ماند در تفرقه و
پریشانی ابد بنهایت خواهی ماند العیاذ بالله باید که خواهش و اندیشه را از خود دور کنی و بیخ آرزو را از دل
برکنی که دور شوی تفرقه و از پریشانی جدا مانی و بدان ای پسر که برای غالب آمدن بر خواهش و دور کردن
او بسیار استعداد و تدبیر کلی در کار است تدبیر بغیر از این نیست که دل خود را از تفرقه نگهداری و بیخ آرزو
و خواهش را دور راه ندهی و هیچ چیزی را از اسباب لوازم دنیوی و لوازم دنیا نخواهی و خود را با آن
نفهمی و هم الحمد اگر تو لطافت خواهی که آنرا با کشتن بلا و نابود سازی در این قدر عمل و کار دشوار و درشت
جنبانیدن و بهم ساییدن انگشتان ضرورت میشود و لیکن برای دور کردن خواهش و آرزو هیچ زحمت و درشت
و جنبش کار نیست بلکه همین که هیچ چیز و هیچ آرزو دل خود را نشاید و خواهش ننماید و ای پسر تو
بخواهش در و مانند مخزون که آن خواهش که آن برهم است این خواهش بیرونی را که متعلق به ای است و اسباب
دنیوی و خواهشی چیزها که نباید خواهش آن نمود و دور کن یعنی هرگاه خواهش می و دل تو کیفیت برهم تعلق
کند این خواهشهای بیفایده دور میکردد و از پریشانی خاطر باز میمانی ای پسر اگر تو گویی که من چگونه
خاطر خود را از اسباب دنیا برکنم و این خواهشها که آدمی را راه میکیرد چگونه باز مانم و چه کار کنم و چه
تدبیر سازم در این باب بدان ای پسر که چنانچه اگر کسی بیوجود است و چیزی در او نیست که اگر کسی در او
دست اندازد هیچ چیز بدست در نیاید یعنی نمود بی بود است همچنین این عالم هم نمود بی بود و ناپایدار و ناچیز
و بی مدار است این عالم و اسباب این عالم را نمود بی بود دانسته نظر خود را از او متوجه و همانی بر هم داشته و دست
همت خود را از آن دنه کوتاه تر کنی و اگر گویی ای پسر که مرا این نظر خود را که در این عالم بهر چیز تعلق

میکیرد و دوربان خواهش میکند و آرزو میاید و عکس روی او بآینه دنیا است چگونه مستعد آن کنم که متوجه بحقیقت
شود و از چیزهای فانی باز مانم بدان ای پسر که تو همیشه چون برنج است که اول که در کوب اوون و پسته
پوست او دور میشود و سرخی بیرون می آید همان برنج سرخ را چون دستکار کنند و نیک بکوبند دفعه دفعه
پرده سرخی او دور میشود و قابل آن میکردد که از آنچه بخورند همچنان ای من که پوست غفلت و نادانی روی
او را گرفته و چون آینه زنگ گرفته شده بد بهمان ذات ربهم و بریاضت و مشقت بسیار روشن و
صیقل میکردد و عکس روی او بر هم می آورد و اندیشه خیال این چیزهای فانی بالکل از او دور میکردد و اگر
گویی ای پسر که این سرخی دور کردن برروی برنج می باشد و بعمل کردن و کوفتن و مالیدن دور میکردد
پرده غفلت من و اندر و نست از این تا آن فرق بسیار باشد بدان ای پسر که در میان این
پرده سرخی برنج و پرده غفلت من فرق نیست بجهت آنکه این پرده سرخی برنج ذاتی او نیست نه آنکه
از جای دیگر آمده روی او را گرفته و بر او عارض شده باشد همچنان پرده غفلت و پوست نادانی و حجب
غلهای گذشته که در جنبهای این واقع شده روی جان او گرفته پوشیده ساخته و او دور از برای تابنده
چنانچه که آن پرده سرخی برنج بدستکاری برطرف میکردد و سفید میشود همچنان پرده غفلت جان و پوست
نادانی او از صحبت داشتن با اهل الله و مردمان خدا و سخنان کیان و دو همیان برهم شدن
و اعتقاد و بدل نمودن و منی خود را بر آن آوردن و ریاضت کشیدن و تصفیه نمودن و کار
و کار کار کردن موافق آن رهبران که کارهای نیک کرده و بسیار مشقت کشیده خود را
از پرده غفلت دور بر آورده و اهل درگاه حق جل جلاله شده اند دور میکردد و حقیقت او جلوه
گر میکردد و بدان ای پسر بعد از آن که ریاضتها و مشقتها در راه حق کشیده باشی و دل تو روشن
شده و منی تو از خواهشها و آرزوهای فانی وارسته گشته و کار تو بکمال رسیده باشد
مباد آن کمال و آن صفا و آن اعمال نیکو را بخود نسبت کنی و با خود گویی که منم که این اعمال نیک

کرده ام و من باین راه راست افتاده ام و من این کمال را حاصل کرده ام چنین تو باشد که ترا از بابن کلی صدا داد
و کردهای تو بتمام نا بحق مکرده باید که هرچه کرده باشی و اثر آن بتو رسیده باشد همه را از برهم دانی
و از برهم جنی و خود را در میان نداری چون این نشست ارشاد کردن واسور سرچو را بپایان کرد و سخن بانجا
رسانید بار اچهید ضیا و کره ای را اچهید تو که در صفا همچو ماه چهارده هستی برای روشن کردن خاندان خود
از من بشنو که من بعد از آنکه سخن واسور را شنیدم از هوا فرود آمده بر بالای برگ و شاخ آن درخت در
برابر واسور جا کردم واسور دید که نشست ر کهیسر عالم بالا فرود آمده تعظیم بسیار نمود و برای من
جای نشست بر بالای برگهای درخت انداخت و من بران نشستم واسور بر جای من زیاده از حد ممنون
و با همدیگر نشستیم و سخنان حقیقت میکردیم که از شب آنچه باقی مانده بود گذشت و صباح شد و من بجهت
غسل کردن در آب گنگ که بر بالای آسمانست از واسور رخصت گرفتم و همدگر را وداع نموده من
متوجه بالا شدم و واسور همانجا ماند ای را اچهید سخنان واسور را که در تربیت پسر که پسر خود گفته بود
و من آنرا با تو گفته ام در دل خود جا ده این عالم و اسباب عالم را بنوعی که واسور گفته نمود بی بود است
یقین کنی و دل خود را متوجه کرده بر برهم و همت خود را در شناختن برهم بندی و همه عالم را
ظهور و تجلی ذات برهم دانی و بجز برهم را وجود نبینی تمام شد سرگذشت برهم بشته بار اچهید
جنیاد کرد که ای را اچهید حکایت واسور را با تو گفتم مقصود من این بود که حقیقت این عالم که صورت مایا
یا نمود بی بود است بر تو روشن شود و بحقیقت بدانی که عالم و مانند و بود عالم هیچ است و اصلی ندارد
و گرفتار این عالم زنایکار است و بعد از این واپیور الکیان السهت [illegible] برای فنای
این عالم و بی ثباتی او را انکو خواهی دانست و تو را همین معلوم تو خواهد گردید که عالم و اسباب آن
هرچه در وست نمود بی بود است و اصلی و حقیقتی ندارد و بدان ای را اچهید که برهم پروردگار
عالم است و آفریننده مخلوقات آفرینش موجودات را که وابسته روز و شب و ماه و سال

ساخته

ساخته این کارخانه او را نهایت نیست همچنانکه ظهور خود در اکنون برهم است اما نخست هزار و نهایت نیست
همچنانکه ظهور خود را عالم با بی ثباتی و فنا اظهار دارد که از حصر و بیان بیرون است یعنی بدان که اگر من
بیان اظهار و بعد خود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ نگفته باشم و از عهده این بیرون نتوانم
آمد ای را اچهید عالم و هرچه در عالم بنظر تو در می آید و می بینی بالجمله که آنرا اختلاف اعتبار یعنی و از اول خود
و در کثرت یقینی و دانی که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو مظهر آنی و دل خود را از عالم جدا ساخته
در برهم ببندی و [illegible] همت متوجه او باشی هرچه اصل و [illegible] است همان برهم است و عالم ظهور اوست
و بدانکه بغیر برهم را وجود نیست و آنچه غیر برهم است او از دایره اعتبار بیرونست غرض که ذات
برهم را باقی و پاینده و غیر او را فانی و دانی و این عالم نمود بی بود است و ای را اچهید که خاطر تو جمع کند
که برهم آسمان خود منزه و لطیف است و از آلایش و خواهش و آرزو پاک و آنکه میگویند که این
عالم پیدا کرده اوست و از او ظهور میرسد پس بدانم برهم آسمان که بی خواهش و آرزوست این عالم
را چگونه پیدا میکند و چرا ظهور می آرد او را هیچ غرض و آرزو نبود و در میان بحث از من بشنو که آری
برهم آسمان منزه و لطیف و بیخواهش و بی غرض است حقیقت پیدا شدن این عالم از او و اظهار
ظهور او چنین از ذات او جدا نیست که مثلا گوهر نور اندرا آورده در جمیع [illegible] و نور ذات
او اطراف را شامل گردد و بهرجا برسد و همه کس متوجه روشنایی او گردد بدان که گوهر خود هیچ
مراد و آرزو در میان ندارد و نخواهد که روشنایی او بهرجا برسد و مردم متوجه او گردند
فاما چون آن گوهر بذات خود نورانی و روشن آمده روشنایی او بهرجا برسد و اطراف
را پر نور میگرداند همچنان آنچه روشنایی و نورانیت اوست و مقتضای ذات و صفت برهم که
آسمان بی خواهش و آرزو و بی نیاز دارد و در ظهور عالم و آنچه اظهار اوست بوجود می آید آرزوی
بزرگ کمالات ذاتی اوست نه آنکه او خواهش و آرزو دیده بود و در ظهور عالم و آنچه اظهار اوست

و مقدر گشت و دانسته شد که تمام موجودات عالم در سایه علم ایزدی که او بجاه گرفته ظاهر میشود و در وجود می آید چنین
جرم آسمان را بوجهی پیدا آرنده عالم توان گفت و بوجهی پیدا آرنده عالم نتوان گفت پیدا آرنده و موجود
سازنده عالم باین وجه توان گفت که عالم از او است و تا بزرگی او در میان نباشد عالم را کلیه و بناء وجود
با او نباشد موجود نگردد و درین نمود ما گویا کوان بنظر در نیاید و بواسطه آنکه جرم آسمان را خود اهمی و قدرتی
در آفرینش نمی باشد او را آفریننده عالم و پیدا سازنده عالم نتوان گفت پس این هر دو نسبت مقدوح است
جرم آسمان پس دانستی ای راجحمند که این هر دو نسبت ذات پاک او را برابر داشته یاد او کنی و همیان ما ثابت
اگر او را منزه و لطیف و بیچون و بیچگونه و بی تعلق در آفرینش خیال کنی و ذات او را کامل دانی و عالم را
بیچگونه با او موجود و با او وابستگی بدانی مرتبه درست و راست و درست می آید و اگر باین سبب که عالم بیساه
وکلیه ذات او موجود گردد و پیدا یه عالم را با او نسبت کنی نیز درست و راست می آید که اوست که عالم را
پیدا میکند و عالم از او موجود میگردد ای راجحمند تمام آثار وجود را و اعمال و کردار که بسبب او واقع میشود
و پیش می آید حواله به ایم مختصر هیچ چیز را نسبت بخود مکن و فارغ باش و پرده راه خود مساز و هیچ
چیز بند مشو و در رنگ آب روان که هرچه در او افتد از نیک و بد تمام را بر جا نگه ندارد و او را
ملکه ارتفعه و زنهار که با خود نگوئی که این کار و عمل را من کردم و باعث کننده هیچ فعلی و کاری منم
که عمل او و کار را بخود نسبت کردن آدمی را بسیار زیان دارد و بدانکه آدمی را چون اول حال بر
چیزی نظر افتد و یا چیزی را بشنود و بعد از آن بدانچه مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی پیدا کند
و آن چیز در دل او جا میکند بعد از آنکه اندیشه آن محکم میشود و آدمی بآن گرفتار میگردد که بهر حال
و بهر رنگی که باشد از آن نصیب باید گرفت آنچه از آن چیز حظ و بهره میگیرد و همین قید راه او می باشد
و اگر اندیشه او بچیزی بند نشود فارغ گردد کمال خوبی او در آنست که او را وارستگی میسر گردد
و دل او را از جمیع نسبتها و حالتها بر داشتن و مقید به بلندی و پستی نیک و بد نشدن و از جمیع تهی شود

فارغ

فارغ و وارسته ازین را دروازه موصوله و مایه خلاص از این عالم بدان که همین پیشینیان و وارستگی بر انبوه
میرسانند و ای راجحمند نسبت عمل و کردار نیک و بد را اگر بخود نکنی همین قدر بکنی که کننده حقیقی خدا است
هر چند بظاهر عمل و کردار از تو پیدا می آید و از دست تو بیرون می آید و تو صورت او در عمل و کردار
شود چون کلک بدست کاتب دان که اگرچه بظاهر خط از قلم بیرون می آید اما در واقع و حقیقت
جنبش قلم از قدرت کاتب است و ای راجحمند همین قدر عمل و کردار را اگر بخود نسبت کنی که من کردم این
نسبت باعث انواع گرفتاری میگردد که درین نسبت با یکی دوستی پیدا میگردد و با دیگری دشمنی واقع میشود
و این دوستی و دشمنی بر سر تو بلاها و قیدها بسیار می آرد که درین صورت آنچه کار در میان می آید و اگر هیچ چیز
نسبت بخود نکنی فارغ و آزاد میگردی بدان ای راجحمند که هرچه کند کننده حقیقی که انسان است کند و ترا
در آن دخلی نیست بحسب سرنوشت تو از اعمال و کردار حالات رنگ برنگ پیش تو می آید که چون
زاده میشود مادر و پدر با نوای غمخواری کرده او را پرورش مینمایند و چون عمر او بآخر رسید و بمرد
میسوزند و این هر دو عمل را که پروردن و سوختن باشد مهربانان میکنند پس کسی یکدام یک
از این دو عمل راضی شود و از کدام یک برنجد این هر دو حالت بحسب اعمال و کردار کسی پیش
او می آید که کننده حقیقی حالات هر کسی را با اسباب این عالم وابسته ساخته و از آن نتوان گذشت
غرض که تا آنکه سرنوشت و سرگذشت تو در نامه اعمال است در فنا این عالم افتاده می باشی و چون
پیمان اعمال و کردار بریده شد و وارسته میگردی و موجب تعذیب تو میشود و ما حصل آنکه هیچ عمل
و کردار بخود نسبت مکن و خود را در میان مبین و سر تسلیم و رضا فرود آورده می باش و
همه احوال را از فاعل حقیقی نسبت بکن و خود را از او فارغ گردان و بدان ای راجحمند که کسی که
با جمیع جانداران مهربانی کند و همه را برابر خود فهمیده داند که از آنچه او آزار میکشد تنی دیگر هم
جدا از ایشان و چه از حیوان از آن آزار میکشد چون در عقل خالص و کامل او این نسبت قرار گیرد

همه چیز و همه کس را بیک چشم ببیند و تفاوت و فرق نکند و در همه کس و در همه چیز ظهور وجود برهم ببیند و داند و
در ذات پاک برهم محو میگردد و از آن برهم میشود و با او یکی میشود و فنا او یکی میشود و یگانگی از میان برهم
و او جز مجرد و اصل کار اینست که راه روان راه خدا باین مرتبه رسیده اند و موجب را آماده و مهیا
شده اند آنکس که نظر او باینجا رسیده باشد و صدق و راستی در جمیع معاملات و کارهای که با خدا
و خلق خدا داشته باشد یاد او گشته باشد او را باز جنم نباشد و از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص
گردد و اگر خلقت آدم و هستی موجودات و تعینات را تجلی حقیقی نسبت کنی حق و نفس الامر واقعست
که هر چه پیدا میگردد و موجود میشود از او پیدا میگردد و وجود را او می بخشد و اگر در خلقت و آفرینش
عالم او را عاجز و منزه دانی نیز توانند به این وجه که او را در آفرینش قصدی و غرضی نیست و تعیین بدان
که تا آنکه گوید که این منم و آن تویی و این کار را من کرده ام و این عمل از منست و دیگری کرده و در وجودها
فرق نهی که یکی را بد و دیگری را نیک گویی و در آثار کثرت و بیگانگی باشی یعنی بدانکه در حجاب دوری
و جستی افتاده و از مقصود دور مانده باید که این وجه و همی خود را محو ذات برهم دانی و هیچ عمل
و فعل را نسبت بخود نکنی و همه را از او دانی و در همه جا و در همه چیز تصرف او بینی و یک ذات کامل
ظاهر و پیدا و کار کرد دانی و به بینی و جز او را وجود ننهی و همه چیز و همه کس را که می بینی محو برهم که او تصور کنی
و نظر بر حقیقت او داری و رمز سخن اینست که هر که نظر بر خود کند که این منم و این دست و این پا و دیگر
اعضا از منست و این کارها از من می آید همین اندیشه مایه مراتب دوزخ است و بهشت دوری و
حجاب اوست و یقین دانی که اگر جمیع اسباب دوری و حجاب از او دور گردد تا آنکه آهنکار یعنی خود بینی
از او دور نشود او را هیچ فایده نبود و کاری نکرده باشد که معتبر بود باید که کوشش در همین کند
که آهنکار از او دور شود و مردی که هیچ باشد بغیر خواهان موجب آنچنان کسی این آهنکار را بر دوست
شدن ندهد و همیشه در پی این بود که آهنکار ضعیف گردد و خودبینی او تنگ و زبون شود که

بعد از

بعد از آنکه لا محو نیست گردید باید که سعی توان او را و در ساخت پرورش نمودن و پروردن و ساختن آهنکار تمثیل
وارد که کسی که گوشت سگ پرورش میداد کند و او را فربه گرداند هر چند چندان فربه و پر زیب جلوه گردد از وی
بهره نتوان بر داشت و بعد از آنکه این نظر خودبینی چشم ادراک را چون پرده ایست که روی مردمک را گرد
از همه جانب باز دارد و چون پرده خودبینی از پیش چشم دور میشود و روشنایی پیدا آید و حقیقت نفس
الامر نمایان گردد و با آن خودبینی گویا غباریست و یا پرده ابریست در پیش حضرت نیر اعظم بعد از آنکه غبار
و ابر از پیش او دور شود حضرت نیر اعظم نمایان گردد و سالک راه را بعد از دور شدن پرده خود
بینی نظر ادراک کمال روشنایی یابد و ذات پاک برهم را در تجلی تعینات و مظاهر مخلوقات عیان
و نمایان به بیند و سبب حاصل شدن این نسبت از این دریای جنبه های عالم و گرفتاری لحد دنیا توان
گذشت و بان کنار توان رسید چون مرد در کیان باین حد رسد که نظر او بر خودبینی نیفتد و اعمال و کردار
خود را از خود نه بیند و همه از برهم ببیند و داند و همه جا ظهور او داند و به بیند و یا آنکه خود را
و تمام عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد کند که منم که ظاهر شده ام بهر جا و بهر رنگ و عالم ظهور منست و یا آنکه
خود را تصور کند که یکی از اولیا و آدمیان منم و یا از آدمیان نیستم جانورانم از وحوش و طیور و یا چیزی ام
از مخلوقات برهم پس این مراتب ظهور کنند که مذکور شد در هر مرتبه که اندیشه او باشد باید کوشش کند
و فکر خود را از آن اعتقاد که کاملان راه خدا و اهل رهبران آن اعتقاد و بآن نظر محو ذات برهم
شده بگذرانند و اصل و حقیقت آن نظر آنست که بهر رنگ بهر حال و در همه جا تصرف برهم ببیند و
جمیع احوال و آنچه ظاهر و صادر شده باشد همه منسوب باو داند که کمال سالک اینست و بدان
این را چه که آدمی سبب همین قدر آرزوهای نفس و خواهشهای شهوانی جسمانی در بند جسمهای
گوناگون مقید می باشد و گرفتار زادن و مردن میگردد و چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاص
کند بموجب رسد کاملی که از آرزوها و مرادها گذشته و مقصد و امانی و موجب شده باشد باید که خود را

بنوعی سعی و قصد سازد که از آرزوی موجب هم بگذرد و خود را محو ذات برهم کرد اند و چون ملکت برسد
که انعام و دشنام را یکسان داند و در رنج و راحت او را تفاوت نکند باید که مرد از آرزوهای نفس
حظ بچیزهای مطلوب و مشتهی که نفس آن عادت گرفته و رنگ یافته و پرورده می باشد بگذرد و که اهل کار اینست
و باید که مرد خود را از وارستگی باین حد رساند که دوست و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر باشد
و نه بد دشنام برنجد و نه با نعام خوش دل شود و بعمل نیک و بد متوجه نگردد و بعض از ده هر م و او هرم باز ماند
و این مرتبه مطلوب کاملان و نهایت راه سالکانست باید که خود را چه بران داری که از این هم بگذری
و این آرزو هم ترا در میان نماند و محو ذات برهم گردی و نیز اگر مشغولیه بیاد حق و دهیان برهم
در خود آرزو پدید یابی که خود را درمیان بینی و بده و آهنکار و من را واسطه و سبب آن مشغولی یابی
آن مشغولیه و دهیان را هم بگذار که آلوده خواهش و آرزوست و به خواهش و مدعای خود محو ذات
پاک حق است و هیچ آلودگی و اهل بدارد و بسبب خواهش و مدعای نفسانی آلودگی و گرفتاری پیدا کرده تو
خود را بران دار که از خواهش و آرزوها و از آنچه ماده آرزوها و مدعاهاست پاک کرده انداز که من
تو باز بر حقیقت خود آید و به خواهش و اراده که آن سبب پریشانی است گردد و بعد از انکه بخواهش
گردی که آن مرتبه ایست که بالاتر از ان مرتبه متصور نیست پس تو با اصل خود رجوع نموده باشی و تمام حجابها
و پرده و دورها از میان برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو سوی آنچه حقیقت و حق است و قرار یابی بر اهل
کار و بعد انکه مدار بر مشغولیه دل و صفای باطن است کسی که آرزوها و مرادهای نفسانی را انجام و در ساخته
و در باخته باشد و دل او در درون خود را از خواهشها و مطلبها پرداخته و خالی کرده باشد هر چند
او را از عمل نیک و دهیان برهم و درسی منکر نشوی و یقین کنی که او کامل است و کار خود را انجام کرده است
هر چند بعمل نیک و دهیان مقید نباشد دست در دامن او زنی و محبت او را در دل جا دهی که بمبدا
و حقیقت رسیده است که دل خود را از تعلق خار و خس پاک کرده است و عمل و کار او منظور نیست

برهم بس و یقین به ۹
در خاطر و ذهن مستظهر
ذات پاک حق

کار

که از آرزوها بر خاسته است و بعد انکه کسی هر چند عالم و دانش از سایر کرد و نظر بر خود کند که من این فضیلت
دارم و بهر جا هنر و کمال خود ظاهر ساخته باشد و هیچ کار نکرده است که گرفتار خودبینی است و کسی که از
آرزوها و خواهشها بر آمده و دل خود را مصفا کرده بگوشه گمنامی نشسته و خاموش باشد اوست که کار خود تمام کرده
و بنهایت مطلب رسیده در این عالم هنرمند و بنیادت و عالم بسیار دیده می شود اما مردی که بحقیقت رسیده
و به آرزو گردیده اند بسیار بسیار کم اند و دیده نمی شوند بعد انکه این عالم از باشندگان روی زمین و زیر
زمین و آسمانیان که تن دارند بهره مشغولها دارند و هر کاری که میکنند محض از برای تن خود میکنند
که تن هر کدام مرکبست از چهار عنصر و الکاسی هیچ کسی غم جان خود نیست که فکر موجب کنند پس این تندوان
که زاده میشوند و میمیرند و میروند و می آیند بهر طریقی که تن پروری و آسایش تن خیال میکنند و بهبود
خود در آن میدانند باین روش زندگانی مینمایند نه خیانت بلکه آن هم موجب کلفت و اندوه
و باعث گرفتاری ایشانست که هر که از آن گرفتاری و پریشانی خلاصی ندارند و مردم کیانی که نظر
ایشان بر حقیقت و اصل کار است و همت ایشان معروف حاصل کردن موجب است گذشتن ایشان
از این عالم و اسباب عالم از روی تمثیل چنانست که پای چهارپایه که در راه بر زمین فرو رفته و گذشته باشند
در آن مغز گو از باران آبی جمع شده باشد که راه رو از بالای آن آب بگذشته و مردم کیانی
و عاقل و نادان از او دنیا و اسباب دنیا و گرفتاری متعلقات این گویا در بابت بی عبور و گذار و در آن
دریای گردابهای سهمناک باشد و موجها داشته باشد که کسی با دیدن آن حال و گذشتن از
انکه خیال کند زهره آب شود و مدتهای دراز حیلها از ان نتوانند گذشتن و بعد انکه مرد کیانی که
خود را او را سیر کرده و از آرزوهای دنیاوی گذشته بهر خود و دل او در دهیان محو ذات برهم گردیده
بهیچگونه آرزو و هوا و هوس گرد دل پاک او نتوانند گشت و خاطر او را بخود کشیدن نتوانند چنانچه مردی
که یکی از موهای او بجز بصورت و سیرت و ملاحت شیرین دل او را بخود کشیده او را واله و شیفته

بگذرد و ملتفت نگردد و نداند
در دریای او را بجز
رز باید از آن آب بگذشته

سود ساخته باشند دیگر از خوبهای او که آن حالت نداشته باشند کی تواند که دل او را از آن خود کند و مایل
شود تواند کرد اسید بدانکه ذات پاک برهم که منزه و لطیف است او را دریایی خیال کن و این زمین و
کوهسار اکف آن دریا که بروی آب می آید تصور کن و حضرت پیر اعظم را در شناسائی کمال او بدان و باقی
آنچه از اسباب دنیاوی است که دل آدمی بدان گرفتار باشد چون سراب خیال کن و معلوم که دنیا و اسباب
دنیا در نظر عارفان چه مقدار و مرتبه دارد بشنو **آغاز سخن** در بیان آنکه چون راجه حقیقت آفرینش
را براهی دانست که همین نمود دارد و بود ندارد و دل خود را از جمیع تعلقات وارسته ساخته متوجه
جمال غیب گردیده پندت کیشری ابهمن نام در شروع اپنشم برکرن میگوید که مزبالا راست برکرن
را یعنی ذکر ابتدای عالم و استهت برکرن یعنی ذکر آفرینش عالم و پیدا شدن چیزی نمود [illegible] کار و بار عالم
بر نسق و ترتیب روان شدن را که علت و سبب این هر دو برکرن همین است و این من را جگا
منی گویند شرح و بسط گفته ام حالا اپنشم برکرن را بگویم و بعد اپنشم گرداوردن هر پنج حواس
و خاطر را از [illegible] جمع ساخته بحق متوجه کردن باشد بعد از آنکه کسی حقیقت پیدایش عالم را بتفصیل
دریافت و از نسق و ترتیب آن بواجبی واقف گردید و دانست که نمود و بود این چیزی نیست و بقا
و ثباتی ندارد کشش غیبی در دل او پیدا گردد که خود را از رنج و راحت و عمل نیک و بد این
عالم فارغ گردانند و از بود و نمود این دنیا آزاد ساخته رو بمبدا حقیقی کنند و کیان کامل یافته
و در دریای ذات حق محو شود و در باب خاطرنشان کردن حقیقت اپنشم برکرن ده حکایت
رنگین خواهم گفت و این برکرن را درضمن ده افسانه تمام خواهم نمود و نامهای آن حکایت
اینست حکایت جنگ حکایت [illegible] حکایت بل حکایت [illegible] حکایت گاو ده حکایت
[illegible] حکایت [illegible] حکایت [illegible] حکایت [illegible] که نامهای ایشان مذکور شد بعد از اطلاع بر حقیقت عالم و دانستن ناپایداری احوال دنیا از رنج و راحت

وشادی

وشادی و غم و مردن و زیستن و از کردار نیک و اعمال بد و مانند آن باز مانده و خود را آزاد مطلق نموده چون
ملک گردیده بسوی حق شتافته و محو دیدار او [illegible] برهم شده بود بعد از آنجمله حکایت جنگ است که بشنیده
باز باید بشنا [illegible] و کن که ای راجه بدانکه این عالم که سراسر صورت غفلت [illegible] گرفتاری و بند و قید است
و پر از آدمی و وحوش و طیور و جانوران بری و بحری از هر نوع و هر جنس نباتات و درختان که یکی زاده
میشود و بدنیا آمده زندگانی میکند و دیگری میمیرد و از اینجا میرود و این غوغای معاملات داد و ستد
و خرید و فروخت و مانند آن که هست همه از صفت راجس یعنی صفت جمال که پیدا کردن و رزق دادن
و پروردن و نگاه داشتن باشد و مقتضای صفت راجس وجود راجها و صاحب [illegible] و سرداران
باشد و از صفت تامس یعنی صفت جلال که مقتضای او معدوم و نابود کردن و برهم زدن است و مقتضای
این صفت وجود وحوش و طیور بری و بحری و درختان و نباتات [illegible] بر پاست و نسق و ترتیب این
عالم از این دو صفت که عبارت از راجس و تامس باشد چنانچه خانه بر ستونها و چهار دیوارها
برقرار باشد ای راجه بدان ما هر صاحب عرفان که بمرتبه حق و صدق رسیده باشند بصفات [illegible] کار
قرار گرفته اند و با صفایان و مردم صادق و طالبان حق و کمال دوستی و محبت دارند و بر عاجزان
و درماندها مهربان و مشفق اند و از رنج و راحت و از کردار نیک و زشت و از خوف و کدورت
شادی و غم دور رسته و بی قید گردیده اند ایشان از این گرفتاری عالم و از مشغولهای این دنیا که
تا آسمان میسر گردد و جان از قید و گرفتاری برآید که مار از پوست کهنه خود برآید و او را همچنان
یکجا که [illegible] ای راجه تو که از سوزش برآیده و قابل و دانش [illegible] تمام شده ترا باید که از [illegible]
[illegible] و از حساب [illegible] برآید و این یقین را بدل خود راه بدهی که هر چه موجود شده و بنظر
در می آید در حقیقت جلوه جمال برهم و ظهور هستی مطلق است و اوست که ذات خود را [illegible]
و به مانند است که بدین شکلها و صورتها نمود است و مینماید و در هر جا و همه چیز و همه کس ظهور هستی

مطلق و مقصود حق است و آن ذات حق که بود و هست و خواهد بود و در همه جا و در همه کس و همه چیز ظهور اوست
و او سر بسر ذوق و شادی و راحت است و کمال و دانش و عقل با او منسوب است و نسبت جا و بود و نبود و شدن
و مردن و زیستن و سپید و سیاه و نهان و پیدا هیچ دخل ندارد و [illegible] و این همه احوال عالم است که بسبب تنزیل و تجلیات [illegible] (در حاشیه: با وجود تعینات)
و نمایشات ذات [illegible] در یابی و [illegible] که از این همه صفت که لایق سلوک باشد بیرون فکر و اندیشه و راه
دنیوی و اخروی یعنی مقید شدن [illegible] مثل فرزند و زن و مال و غیره و از همه یعنی طمع و هوس
آزاد باشی و این سوال را به درون خود مطلق راه ندهی [illegible] الا از این همه صفت
زشت خود را پاک سازی باید که یقین خود کنی که آن ذات کامل و آن هستی مطلق که در حقیقت هم
هست اوست و هرچه بنماید جلوه کمال اوست و غیر او را مطلقا دخل نیست بذات [illegible]
چشم [illegible] شدن و پای عالم آمدنست و نه صفت مردن و از [illegible] است و او از این
حالات برتر است و این اعتبار را هر که دارد کم است که او بی نام و نشان و بی چون و بی چگونگی
است همیشه بود و همیشه هست و خواهد بود و زوال و فنا را با او راه نیست و خود را در جهان
به هم و مراقبه با حق [illegible] دانسته و از رنج و راحت و شادی و غم و گرمی و سردی و همچنین
از صفات [illegible] که برابر یکدیگر باشند مانند روز و شب [illegible] و [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] طلب یافت چیزی که از او یافته باشی و از صفت [illegible] یعنی [illegible]
کرده و آن چیز را بدست آورده باشی از ملاحظه نگاهداشت نمودن آن وارسته شده و دل خود را از [illegible]
جمع کرده همیشه در اندیشه هستی مطلق و در فکر شناخت [illegible] ذات بر هم باشی و خود را [illegible]
آن [illegible] که او مانند و همتا ندارد و باقی سازد و خود را [illegible] مرتبه که در آن مرتبه شمار دو [illegible]
و دوگانگی و اعتبار رنج و راحت و شادی و غم و غیر آن گنجایش ندارد برسان و از این [illegible]
عالم و [illegible] لازم ندارد بیت آزاد و فارغ شو و ظهور خود را در همه چیز و همه جا و همه کس

یکسان

یکسان بینی و بی نقش و صورت و نشان گردیده و خود را محیط [illegible] آسمان و زمین و جمیع [illegible]
و [illegible] را بدان و از دوستی و دشمنی این جهان [illegible] مانند نور چراغ شو که [illegible] خود در روشن
و نمایان کرده و برای دیدن نور چراغ حاجت نباشد [illegible] و نور دیگر باید آوردن تا ذات
چراغ بسبب آن نمایان یعنی بذات خود روشن و نمایان گردد و از قید رسوم و عادات عالم که مشتمل
بر دوستی و دشمنی است خود را آزاد بکنی و دل خود را [illegible] ساز [illegible]
هوا و هوس [illegible] یافت کامل [illegible] یعنی از بیان کمال هستی مطلق و ذات
ظهور حقیقت آنچه از زبان مرشد شنیده باشی و در آن باب عقیده خود را محکم کرده باشی [illegible]
چشم [illegible] گردد [illegible] آن چشم نظاره کنی و [illegible] آنچه در باب شناخت حق و دریافت
جمال مطلق مرشد فرموده بود بی تفاوت همچنانست [illegible] مرشد را [illegible]
[illegible] آنچه شنیده بودم بچشم خود دیدم [illegible] باشی یعنی زبان را [illegible] جمیع [illegible]
و درون خود را صاف کرده بی غل و غش شو و از دوستی و دشمنی آزاده گرد مانند گوهری که او را [illegible]
رسانیده و ناهمواریهای او را سائیده باشند که صاف و بی عیب گشته باشد و خود را از قید رسم
و عادت بازداشته در کارهای [illegible] قاصد زمان و مکان نباشی مثلا اگر [illegible]
[illegible] که [illegible] واقع میشود و شاید که از روی حکم تقویم در
[illegible] که آن وقت رسید که غسل کنم و چیزی [illegible] همان [illegible]
[illegible] که از تو دور تر باشد [illegible] کرده خود را بآنجا رسانی که غسل [illegible] کنی و رسوم آنجا بجا آری
باید که خود را [illegible] کنی که هرچه کنی اتفاق کنی و باختیار و قصد کننده آن نباشی [illegible]
و اراده و بی اختیار گردیده خود را [illegible] که چنانچه عادت مردم است که بسبب
نایافت مراد [illegible] میشوند و بسبب یافت مطلوب خوشحال گردند تو بخلاف رسم و عادت

اینها یافت خوشی وقت گردی و از یافت ناخوشی شوی و احوال عالم را بر خود یکسان سازی و از رسوم
و عادات بر کنار باشی و از چیزی که گرفتنی است بنا بجاید و ناگرفتنی آن خود را فارغ گردانی و از آتش خواهش
بخورشی را بخود راه ندهی ای رامچند تو که صاحب دانش و ادراک کامل هستی باید که این جهنم و
نشاه وجود خود را که بالفعل داری بازنند جهنم و نشاه وجود که آنرا کار در اول مهابرلو جمیع جانداران
را میسر شده است و آنرا اجرم گویند بسازی و مور است که بعد از آن جهنم و نشاه وجود جرم
هم موجود را یافته دیگر باز در عالم نخواهد آمد یعنی آن گیان و آن دریافت حاصل کنی که بعد از مردن
و از این دنیا رفتن باز درین عالم نیاید و چون انجهانی شوی میتی دانی که جمیع نیکوییها و هنرها
پسندیده و کمالهای کرده را جامع باشی و همه خوبیهای ظاهری و باطنی در تو یکجا شده باشد و در
رنگ آفتاب حمل آنجا که از تابش ابر بسان دور گردد ارید پیدا میشود و ذات آن که حسن ارجیا
حاصل شود یعنی به طاق موجب صادق بهره‌ور دنیا میسر شده باشد یعنی ذوق دریافت حق رسیده تا
بمرتبه کمال و سبزی باشد یعنی بعد از آنکه از جمیع مظاهر همان یک نور حق در نظر او باشد با همه
دوست شود و دشمنی را از دل خود دور کرده بر همه مهربان گردد و مستانه باشد و کشتی باشد
یعنی تنهای تنها باشد و از صحبت مردم جدا شده بوده و گیانا شود یعنی بر شناخت و دریافت
حقیقت در وی او آرام و قرار گرفته باشد او کسی است که توان گفت که جمیع جانداران در سایه
حمایت او باشند و چنانچه زنان خانه دار در خانه شوهر خود ایمنی و آسایش جا کنند و باشند
و همچنان این صفات مذکوره در ذات مردم شناسای حقیقت و گیانی جمع شوند و با او باشند
و آنها بود که صاحب کمال باشد و در روی این صفات یافته شود و در نظر او همه برابر باشند
و با خرد و کلان با رفق و ملاطفت آشنایی کنند و خیرخواه جمله بود ابطور ذاتی محبوب اهالی
خاص و عام باشد و هر کسی چه نیک و چه بد در محبت و دوستدار او بی اختیار باشند و در رنگ سازش

سینه از کبر و کینه و حسد
مبرا و صفای باشد

آهنگ

حکایت سیوم
جنک

آهنگ عجب بود یعنی میخانا باشد که آن مستان و دوستان هر آواز او میل کنند و نخواهند که از کرد او بر خیزند
ای رامچند این بیان حقیقت که با تو گفته ام هم ... آن کار تو خواسته ام هم خیرخواهی و نیک اندیشی جمیع
مردم منظور و میخواهم که هر کس که سعادتمند باشد از سخنان من بهره گیرد و موافق گفته من خود را از عادات
نگاه داشته از گرفتاری عالم خلاصی یابد حالا در باب جمیع مردم که درین عالم از روی جهنم و وجود گرفته آمده
و می باشند و گرفتار اسباب این دنیا بنوعی گشته اند که خلاصی ایشان ممکن نیست بیانش میکنم و چیزی
میگویم که هر سعادتمند که گفته مرا در دل خود جا دهد و بر گفته من عقیده نماید و از اجل در آمد و از
آمد و رفت این عالم و از زاده شدن و مردن این دنیا خلاصی گردد و گرفتاران جهنم این
عالم آن دو چیز و آن دو کار که موجب بخشند و از گرفتاری جهنم باز رهانند با تو میگویم و صحبت آنرا
خاطرنشان تو میکنم بشنو که یکی آنست که آنچه استاد و مرشد کسی را فرموده باشد و براهی داشته
باشد اندیس گیان کرده باشد آنرا پیش چشم داشته موافق آن عمل کند و خود را براه نموده
مرشد راست گرداند تا از تاثیر آن چه در همین نشاه جهنم که داشته باشد و چه در نشاه جهنم دیگر
موجب را بیابد و از گرفتاری آمد و رفت این دنیا خلاصی گردد و دویم آنکه یکبارگی در دل او
جذبه غیب پیدا شود و بی آنکه بر ساستر عمل کند و از زبان مرشد راه درویشی را بگیرد
او را گیان پیدا شود و تخم طلب شناخت پروردگار از زمین وجود او بروید در رنگ آنکه
شخصی براه میرفته باشد ناگاه پای او بگنجی فرو رود و مال فراوانی بیابد او بدان سبب از جهنم
یابد و آمد و رفت او از این عالم برطرف گردد ای رامچند در باب آنکه سعادتمندی را ناگاه
جذبه غیب گریبان گیر جان شود و او گیان کامل یافته موجب را یابد و از گرفتاری عالم
خلاصی گردد حکایت نخنس میگویم که او از سبب گیان جذبه غیب گیان یافته بموجب رسیده بود و
آن حکایت است که پیش از این در ولایت ترهت جنک نام راجه بزرگ بوده که تمام اوصاف

برزگ که در زنوادن را جامع بود و در نهاوت ذات همچون کلبیت جو بود میگویند که درین دنیا درختی است که
کلیب بر چه نام دارد و خاصیت او آنست که حاجتمند هر چه از او خواهد میسر گردد و برای راحت رسانیدن
و خوشحال کردن دوستداران و دولت خواهان خود مانند حضرت بیر اعظم بود و نسبت به گلهای نیلوفر
که از طلوع کردن آن شگفته می گردند روزی این راجه باغ حرم سرای خود را که بوی گلهای آن اطراف
را معطر داشت تنها سیر میکرد ناگاه از گوشه آن باغ زمزمه لطیف و آواز خوش آمیزه بگوش او رسید
چون نیکو ملاحظه کرد دید که حضور از بندهای و مردان خدا اشلوک میخوانند و عبارت را از زبان
میرانند که مضمون آن شلوکها همه بیان حقایق و دریافت شناخت پروردگار است آن بندهای
و کاملان راه خدا این طور بودند که همیشه در گوشه بیاد خدا باشند و جز یاد خدا کاری نداشته
باشند و سخنان ایشان نیز از جمله آن سخنان و آن بیان بود که مکرر در کیلاس که جای بودن رکهیسران
است شنیده میشود یعنی تمام گفت و گوی ایشان بیان حقایق بود و گفتار ایشان و از جمله رکهیسران
یکی این میگفت که من یاد آن ذات کامل میکنم و ستایش آن بزرگ می نمایم که درین عالم آنچه دیده
میشود و آن وقت دیدن بیننده که بآن تعلق میکند و حال آنرا درمی یابد واضح قدرت و کمال
اوست و با وست و او یگانه و منزه و مبرا است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها و بیکران پیدا کننده
او و سبب پیدایش او هیچ نیست و او صور و نهایت ندارد و دومی میگفت که من یاد آن بزرگ میکنم
و وصف و ثنای آن نور غیب می نمایم که آنچه دیده میشود و آنچه نتوان دیده میشود که عبارت از خشم
باشد و آن بیننده که می بیند و این همه متفرق او و ظهور قدرت و کمال اوست سیومی میگفت
که من عظیم آن نور بزرگوار را یاد مینمایم و می ستایم که اگر نسبت بذات او گویند که موجود است
هم راست و اگر گویند که موجود نیست هم راست که او را موجود گفتن باعتبار تعقید و تنزل او باشد
و گفتن اینکه موجود نیست هم باعتبار اطلاق و تنزیه او بود و چهارمی میگفت که او باعتبار مراتب

ظهور

راجه جنک

ظهور خود در جمله موجودات از قسم دیوها و فرشتهها و روحانیان و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات
و سبزها و غیره ظاهر شده و با وجود آنکه در همه جا و هر کس جلوه کمال و بزرگی اوست جویای خود میشود و طالب
شناخت خود گردیده خود را جویان می باشد و بعد از آن که ظهور ذات برهم و تجلی هستی مطلق در همه کس است
حضور جای تجلی و کمال او دل است باید که طالب او را در دل خود بجوید و مردی که او را در خود و در دل
خود بجوید و بهوس در طلب او می شتابند و بدیوتاها رجوع مینمایند این طلب و کوشش ایشان در
رنگ آنست که کسی در دست خود جوهر گود بسته نام که بالاتر از او جوهری نیست داشته باشد و از آن
غافل شده جویای خزف و سفال پاره باشد و بهر طرف دود و بجو که آنرا بدست آرد و اصل کار در شناخت
پروردگار دور کردن آرزو و امید است و کسی که آرزو و امید را از خود دور ساخته میوه مراد بدست
او در آید و آن میوه مراد آنست که درخت زهردار امید و آرزوی هر گونه که از زمین سرشت او
سر بر زده بود از بیخ بر انداخته گردد و افسوس و دریغ بر کسی که حقیقت احوال مشغولی چیزهای دنیوی
را بواجبی بداند و پی برد بانکه باتو کار آن مشغولی زیان میدارد و آدمی را از مبدا دوری اندازد
و باز چون غافلان و اگیانیان در گرفتاری مشغولی اسباب دنیا افتد و خود را چون خر در خلاب اندازد
مرد باید که سبزه هر آرزو و هر خواهش که از زمین هر پنج حواس او سر زده باشد و شعلهای
آتش هوا و هوس پنج حواس را با آب دانائی خود میکشته باشد و مردی که طالب موجد باشد و
از خود فانی شده بتماشای حق باقی شدن میخواسته باشد باید که هر پنج حواس خود را گرد آورده
و جمع کرده اصلا آرزو و خواهشی را بخود راه ندهد و گرد آوردن حواس پنجگانه را ایشتم گویند
بعد از آنکه کسی را ذوق ایشتم بگیرد دیگر حرکت او بر جا آید و هیچ جا نرود و البته با یاد حق و کمال
تسکین و آرام یابد و هر گاه او را این مرتبه میسر گردد ناچار موجد را دریابد بشنو بار اچهد
گفت که ای راجه راجه جنک چون سخنان بندهای را بشنید در دل او کار کرد و از گرفتاری

مشغول دنیوی بر خود و بار زنید و لحظه در خود فرو شد آخر بخود آمد و مردم خود را که همه وابسته او بودند
و بخدمت او قیام مینمودند هر کدام را رخصت نمود و عذرخواهی کرده خود را از فقر دولت خود بر آمده
ترک جاه و سلطنت نموده رفت و در گوشه جا کرد و آنجا در فکر شد و احوال عالم را تصور کردن
گرفت چون بواجبی اندیشه کرد دید که احوال دنیا چون آب روانست و عمر چون باد صرصر در گذرست
و بقا و پاینده ندارد و با خود گفتن گرفت که از آنچه در عمر خود از ذوق و راحتهای دنیوی بهره گرفته
ام هیچ حاصل بدست ندارم و از حال آینده هیچ معلوم نیست که چون شود و از آنچه با من است یعنی
یکدم بیش نیست با این عمر و زندگی بیچاره دل با سباب دنیای فانی بستن از عقل نیست چون حال دنیا
اینست پس زندگی یک روزه و صد سال برابر است که آخر از این جهان فانی بار اخر اعمال و کردار باید رفت
وای بر من اگر حالا چون غافلان و نادانان در غفلت گذرانم و باز کردارهای زشت بر گردن گرفته از اینجا بروم
هرچه درین جهان فانی می بینم از آنچه مطبوع و خاطرخواه باشد و از آنچه مکروه و زشت بود همه بی بقا و مدارست
پس کسی دل خود را در چه چیز بندد و آن باشندگان عالم بالا که طایفه دیو تا هستند نیز مدت معینی دارند
که چون آن مدت بگذرد از عالم بالا انتقال کرده بر زمین آیند پس هیچ حال وجود بقا و ثبات
ندارد کسی چه کند و چه کار پیش گیرد که خود را از این انقلاب و تغیر بگذراند و از برادران و خویشان
و اقربا که با ایشان میبودیم و انواع ذوق و راحت و عشرت و عیش میکردیم آن همه از این عالم
رفته و خاکستر شده اند و آن ذوقها و عیشها همه گذشته و رفته از ایشان آنچه بدست داریم
یاد ایشانست که آنهم گاهی بخاطر رسد پس این برادران و خویشان و یاران که حالا هستند و این
مشغولی که حالا داریم هم مخفی است که همه فانی میشوند و میگذرند و این اوقات هم خواهد گذشت
و مثل این عالم که موجود است بر جهان چندین بار عالمها را پیدا کرده بود که موجود شده و نابود
گردیده پس معلوم گردید پس معلوم که آنچه دیده میشود هم خواهد گذشت و نابود خواهد گردید

دکرور

دیگر و دیگر در جهان شده اند و مدت عمر خود را گذرانیده فانی گردیده اند و دیگر و دیگر در بار سرگ یعنی بهشت
و عالم بالا پیدا شده و نابود گشته و آن جانداران و این پیدایه دنیا را چه بقا و چه مدار است بهر این
جهان و کار و بار این جهان بعینه چون خواب بدی باشد که کسی در خواب کردن خیالات می بیند
و احوال میگذراند وای بر من اگر من برین وجود فانی مدار نهم و اعتبار کنم و چیزی دانم این قدر عمر که
گذشته است درین عمر هرچه دیدم گذران دیدم و چیزی ندیده ام که بقا و ثبات داشته باشد و
از چیزهای دنیوی بعضی در شروع و پیدایش مطبوع و خوش آینده باشد مثل شاخ و برگ نو درخت که
که سر میکشد و بعضی در میانه حال خوب نماید مثل عمر جوانی و بعضی با آخر زیبا باشد مثل گل که بعد از غنچه خندان
چون بشکفد خوش آینده باشد و این همه که شمرده شد زشت باشد بسبب فنا و زوال که باید که
ندارد و دیگر مردم غافل و اکثر را ساعت بساعت بند گرانی پیش آید و روز بروز گرفتاری
می افزاید و بند ایشان گرانتر میگردد و هر روز و هر هفته و هر ماه رنج و غم و الم ایشان
افزون میشود و آدمی ایام طفلی و نامرادی و نادانی و آلودگی میگذراند و ایام جوانی در طلب
عیش و مباشرت با زنان صرف میشود و ایام پیری در رنج و فکر و غم اوقات گذرد و محتاج
معاش میرود پس باید دانست که کاری که او را فایده دهد از و چه وقت آید و دیگر هرچه دیده
میشود و بنظر در می آید مقرر است که در وقت دیگر نابود و معدوم خواهد گردید و آنچه دیده میشود
و بنظر در می آید مقرر است که در وقت دیگر نابود و معدوم خواهد گردید و آنچه دیده شود
که زیباست و حسن دارد و نیز معین است که در وقت دیگر حسن و خوبی او زایل خواهد
گردید و در نظر آوردن زشت خواهد نمود و آنچه راحت تصور کرده بعمل می آید معلوم است
که بجای آن راحت رنج آماده و طیار است که بعد از آن راحت آن رنج خواهد آمد و دیگر آن
بزرگان و آن کاملان که در یک چشم زدن ایشان بر [illegible] میگذرد و در یک چشم زدن ایشان چندین بار

عالم پیدا کرد و بعضی در یک جهان و مراقبه ایشان پر لوها شود و عالمها بعدم رود و این طور بزرگان آخر نشسته
و معدوم شدند من چه کس و چه چیز باشم و خود را چه اعتبار کنم آن راحت و ذوقی که میسر باشد که بعد از آن
رنج و الم خواهد بود آن چیزی نیست و آن رنج و الم که بعد از آن راحت خواهد بود آن رنج خوب است
و اصل این عالم مایه رنج و غم است و در این عالم این وجود که باعث انواع رنجها و المهاست پیدا
شده است مشخص است که رنج در رنج و غم در غم است و دیگر این عالم را درختی تصور کن که انواع
غمها و المهاست پیدا شده مشخص است و رنجها میوه اوست و بیخ این درخت که بدان بر باشد و
سبزه و تازه می باشد خواهش من و آرزوی نفسانی را بدان که تا این خواهش من و حب
این عالم موجود شده و می باشد و سعادتمندی که خواهد که این درخت خشک گردد و بیخی گرفتاری
و بیخوی از او دور شود او باید که خواهش در دل خود را که از من و حب است از خود دور
سازد و یقین است که بعد از آنکه خواهش در دل او که بیخ درخت گرفتاری عالم است بریده گردد
شاخها و برگهای آن درخت هم خشک خواهد گردید و آزادی و بیقیدی دست خواهد داد بعد از
تصور کردن این حال راجه هشیار شد و او را بر سر و زبان خود اطلاع دست داد و گفت من
تا غایت گویا در خواب بودم و خبر از نیک و بد خود نداشتم حالا بیدار شدم و دزد و خانگی را که
هر بار خانه مرا تاراج نموده و زیان زده میساخت گرفته ام و بر او قادر گردیده ام و مقرر است
که دزد چون گرفتار شود او را بسیار تعذیر سازند و میکشند من نیز این دزد خود را بکشم و زیان
او را از خود باز دارم و دیگر تا این زمان در آبی من و گوهر این خاطر ناسفته بود حالا این در
اسرار سفته گردیده یعنی به کمال او برده بر دست یافته ام و قاعده است که در سفته را در کن
میکشند یعنی در رشته میکشند و باصطلاح اهل هند چنانچه کن رشته را گویند زرکه و هنرمندی را نیز
گویند یعنی لفظ کن به دو معنی است یکی رشته و دوم زرکه و هنرمندی راجه گفت که چون در سفته را

کی لازم

کن لازم باشد یعنی رشته و دوم زرکه و هنرمندی راجه گفت که چون در سفته شد بس این در را که حالا سفته شده
البته کن را یافته یعنی به زرکه و هنرمندی رسیده و کمال خود را یافته حالا که من از زبان پندهای و کلمات
که جملهای ایشان روشن است و بکمال دانش و ادراک آن احتیاط کرده بدو چیز حقیقت رسیده اند فرا گرفتم
و معلوم کردم که این عالم و مشغولی عالم چیزی نیست اول در این حیات و دو روزه ناپاید است و معنی که خوش
و آن باید نمود که با اصل خود رسیده آید و آن اصل و حقیقت جز برهم آتما و هستی مطلق نیست همیشه ایمان
برهم و مراقبه با وحی نموده بجایی باید رسید که کسی از صفات خود فانی گردیده بجای حق باقی گردد که موجود
ابدیست پس مرا طلب موجه کردن در دل نشسته است جدا از این مقصد و مقصود من جز مرتبه موجه حاصل شد
این گیان و دریافت و این تمیز که تو فرق را به سوء و زبان من میتوان کرد کنا تو را احتیاط پیش نیکم و
باز هندی میرسانم که سبب بعد دلالت تو و بود و سطایر تو بر دشمنی جانب خود که آن من و حب است
لمز یافتم و او را از بون خود کردانیدم و دانایی بیشتر طرز را او یافتم که اندیشه منی و تو یکی از خود دور کردم
تصور کردن این خودم و آن پوشم و این کنم و آن کنم با ترک دادم و یکو اهش کردیدم بسته نما گفت
گفت که ای راجه زاجه جنگ بیدانای قرار داد و این سخنان خاموش و دور تنگ خود رفت مقصود
چه جنبش و چه حس و حرکت گشت و یکو گذشت و زمانه بایی حالت بماند آخر احوال هر دو بیدانی
جانداران را بخاطر گذرانیده و مشغولی دنیا را بخیال خود آورده و بابت و گفت که حقیقت زندگانی
و اوقات عمر خود اینست که بخواب باید که ندارد و هیچ چیز این جهان لایق دلبستگی نیست
حالا که من رو بمعبود آوردم و طلب شناخت پروردگار در دل من رو نمود چه کار کنم و چه مشغولی
پیش گیرم که مرا سودمند افتد بهتر است که بر اوقات گذشته اظهار افسوس نکنم و حسرت
نخورم و از آینده نیز اندیشه نکنم و حال را به غنیمت که هر چه نصیب من شود بدان قناعت کنم و بسازم
و آنرا سرنوشت خود دانسته در کمی و زیادی آن هیچ نگویم و دم نزنم و همه را از حق دانسته

راجه جنک

و از مغز او دل اهتیقی مخفف نور را در میان او نجیم صبا از این سخنان و این احوال که شد که بر جسد را ابر خشک از آن
ظلمتکده و از آن کوشه بر آمد و مشغول صحبت او گشت و صبح و شام و چاشتگاه ابو علی که رساننده مذکور
کرده اند از منزل کرد و صحبت او را و تسبیح و ترتیب روزه داری بجای آوردن همه از عادت میبود و املا
نشود و عقلی و آن راه نمی داد و همچنان که قرار داده بودند از کوشه و آینده هیچ بجا نمیگذرانید
و حال را پیش چشم داشته مشغول با دعا میبود و اکر را مجید بداند که آن مرتبه کمال که مقصود و طلب است از
محض کمال اند و تمیز حق از باطل تواند یافت و ورای این آنکه من و نفس به سوده دوده و هر زمان چیزی اندیشد
کمان آن میبرد که خود نباشد آنچه با حمل رساننده همین کیان و تمیز است که از عنایت حق در دل بنده پیدا گردد
و این را مجید اگر آن مضمون را بیشتر کرده ام و چیزی را شرح کرده ام بار دیگر میگویم که آنچه گفتم درست و حق
عالم است و آنچه خواند هیچ مختصرات و گفتههای بیهوده و خرافات است هوا و هوس اندرونی من و حجت است که
این موزم و آن پوشیده اعلای خیر داشته باشم و چنانی زنده که گفتم و چنین باشم که هوا و هوس و آرزو را
از نفس دور سازد ... چو او چیزی را بجو ... که از جسم کرانی دور داده شدن و مردن خلاص کردی
و هر کو ... فهم و کلفت کرد و ... مردم ... و نیک بخت را این اندیشه و این خیال بعینه
چون حاصل شدن که هر حقیقتی است که خاصیت او آن است که هر که او آن کوهر را داشته باشد
هیچ هوا او را وسطه ... او تصرف او بر آن نباشد و هر چه از آن کوهر طلب نماید او را میسر کردد و بیش
هر کس که ... را و هوا و هوس در و ... قرار نشود و دور ساز او را به هیچ مراد است رسیدن باشد
و ... دیده ... و دیگر مردی سعادتمندی که این اندیشه و این کیان او را نصیب کرده بود آن
مرد را ... شده مشغول نیک و ... بیش کرد و خاطر وقت خود ... بکند و دست ...
اعتقاد آن کار زند بعینه ... مرد ... که چه ... و در بر کرده باشد او را از زخم تیر و تیغ
دشمن ملاحظه نباشد و باید دانست که آهنکار و ... یعنی ابر تیره است که روی دل را اگر ...

این ابر تیره هوا او را باد کیان و تمیز حق از باطل دور شود و نکشاید باد تند کیان و دریافت و تمیز را باید برای ابر تیره
سرد او که از یک جانب او پریشان کرده و بعد از کشادن آن ابر روشنایی روز نماید از من صفت این ابر شنو
که ابر رسمی روی هوا را بپوشد و این ابر آهنکار عقل او حق را به پوشد و روشنایی عقل را دور نکند و آن ابر
رسمی در بارش آمده تن جانداران را از سردی لرزان و افسرده کرداند و این ابر آهنکار فسردکی دانش
آرد و لرزه و از هوش افکند و آن ابر رسمی تاریکی و سیاهی میدارد و این ابر آهنکار هم سیاهی در نیت
و شعور چیزهای و ... و آنکس که مرتبه کمال طلبد قدر حفظ خواهد باید که هیچ او را که بهیچ دانش
بار ... باید بیش اندیشه دور کردن آهنکار را شیوه خود سازد و عقل خود را که بر بهیچ آرد که آهنکار
شیوه زیان کار شمرده از او دوری جوید و باید دانست که زارع که میخواهد که تخم در زمینی نیک کاشته
بر آن ابر دارد اول او مشغول اندن قلبه میکرد و آن زمین را نرم میکرد اند و خس و خار و خاشاک آن را
بر انداخته قابل آن میسازد که در او تخم کاشته شود و که سبز شود و حاصل او بهمچنان سعادتمندی که
خواهد حاصل کاشته اعمال خود را بر دارد اول باید که آهنکار را که چون آهنکار ... دور شود هر چه کند
پسندیده افتد و سود مند باشد از اشم بر کران سرکش جنگ ... نام ابو تمام و سید حکایت ... باز گشته
باز را مجید آغاز کرده که در این حکایت بالا ابنو علی که از نشو کن ... سید جهان و کاملان راه دراو حکایت را
جمعیت خاطر که عبارت از جمعیت باشد بدست آمد مشروح گفته شد حالا باز در باب آنکه جمعیت خاطر
بدست آید و حت از پریشانی باز ماند حکایت بن و بادن را میگویم ای را مجید بدانکه عقل و نادانی
و دانش بر عکس آدمی و کرفتار این عالم و فنی بر طرف شود که آن حیف و آن هستی را که با تر و برتر
از همه جز و ... است بشناسد و بداند به شناختن و دو دانشی که سزاوار اوست یعنی تا آنکه شناخت
حق حاصل نکند از این کرفتار وجود و هیچ خلاص نشود و این را مجید این پیش بر عکس و دانستن بلوم
یعنی ... ریسمان ... اند هم خود آن را ما را داده اند و این را مجید این ... بر عکس ... دانستن غلط

زر خود و هر کسی ...

گویا نکم وهم است که مشت او پر از آن شده و او آنرا ابدالاسو می یافتند که پر و بعید و سبزه شده برآید و او را
براندوه و غم بد بود و یا آنکه این دیدن و این دانستن وهم خطر و هم نظر مختفها و عمومات سوی او و ای راحمند
سعادتمندی که تمیز و فرق کردن میان حق و باطل در دل او پیدا شود و او بنظر تحقیق در احوال عالم دیده
دریابد و بداند که این عالم و اسباب عالم هیچ بقا و پاینده که ندارد و باقی و پاینده جز ذات حق نیست آنزمان
ماننده را بدو منکر هستی مطلق و آثار کمال او بنظر لطف فرماید و او را برگزیده و از مروقه سیار هستی و نوده
برآورده معرفت و شناخت ذات خود میسر گردانند و بدانکه آنکس که در غرقاب این عالم افتاده و از
خطر غرقه شدن ترسان گردیده او را بیاری دست او بر حج عنایت حق و کرم هستی مطلق نیست و باید
که دست بدامان حمایت آلهی زنند و از لطف خداوند او را ازین خطر امان جوید و یقین بدان که کسی چون از
شکنجه منی و تویی برآید و از تنگنای خود بینی قدم بیرون زند عرصه فراخ هستی مطلق پیش آید و میدان
وسیع کاه و محو و باقی را دریابد که دیگر هرگز تنگی گرد او نگردد و در مانده گرفتاری عالم نشود یعنی از صفات
تنگ داری خود رسته و خانه گردیده و بیغنای حق باقی گردد و تمام عالم و عالمیان را آیینه جمال و کمال خود دیده
مراتب ظهور را جلوه گاه خود داند و از تنگنای قفا بر و لا نجهد و این گرفتاری منی و تویی گویا تاریکی شب
غفلت است بعد از آنکه حضرت نیر اعظم شناخت حق روز دگار و طلوع نماید تاریکی شب غفلت نابود و معدوم
گردد ای راحمند جنس عادت کبر است با آنکه هرچه بود و هست ذات خود داند و ست و ران زند [illegible]
[illegible] و آنچه زبان خود داند بگریزد و بمطبوع خاطر خواه میل کند و خورش
آمیزه با خواهش گرد و مکروه خود را بنفس آنچه طبع او آنرا انکار ابد بگذارد و مقید بودن آدمی باین
بسیار ناپسندیده است و در راه سلوک طریق حق این حال عیبی تمام است و چون ازین بگذرد و پسندیده
درگاه خدا و مقبول خاصان حق گردد ای راحمند باید که تو از رسم و عادت بگذری و خود را هم از خواهش
و میل چیزی نمودن و از چیزی کناره کردن و نگرانستن را بگذاری و راه ندهی و مطلق هم را اشعار خود سازی

یعنی بدانش پاک و دیده یقین در همه چیز یکسان نظر اندازی و اعتبار و تعرف خود در میان راه ندهی و عارف و لطایف
شوی ای راحمند کسی که کیمیا شود عارف و شناسای حقیقت حق گردید او را این صفات رو میدهد
و این حال میسر گردد و خزانه بیغایت او را از هیچ کس و از هیچ چیز امید باقی نماند و آرزو و خواهش از او برخیزد
و هیچ چیز از هوا و هوس گرد خاطر او نگردد و ترس و بیم او را از هیچ کس و از هیچ چیز ترسی و وهمی نباشد
بجهت آنکه او از صفات دوستی و دشمنی گذشته است و هیچ کس را بد خواه و دشمن نمی داند نشناسد
یعنی جز بقا و پاینده که در چشم او نیاید یعنی چون او از وجود فانی و صفات او گذشته است و نبیند
و تعین از نظر او برخواسته و از تعینات عالم بغیر از نور باقی جلوه گر نمی بیند و پیش چشم او جز بقا
و پاینده که نماند سمتا یعنی کمال شناخت و دریافت داشته باشد نرهیتا یعنی هیچ چیز شعور او تعلق
نگیرد و چیزی نمی بیند نه کرتیا یعنی تدبیر و فکر و نگاهداشت آن از او برخیزد و در خود را دار و بگذارد
سو منا یعنی هر کس هر بیند او خوشحال شود و خواهان او گردد و نزیکلپتا یعنی در دهیان و مراقبه یاد حق
او هیچ خلل نتواند انداخت و هرت یعنی آرام و آهستگی باشد منیستری یعنی با همه دوست باشد نشنت
یعنی انجمن باشد و هرچه نصیب او گردد بآن بسازد و مردهیا کهتا یعنی نرم دل و رحیم خاطر باشد
مردهیا مکت یعنی با همه کس نیکی نرمی کند آساسن یعنی بی خواهش و آرزو گردد ای راحمند باید که تو این
دام گرفتاری و بندهای خود را که خواهش و آرزوی درونی است بکار در کیانی و دریافت اصل بری
و خود را آزاد و بی قید سازی و بدانکه از دام رسن ماهیها را بگیرند این دام خواهش درونی تو
ماهیهای حرص و هوا را شکار میکند و دام رسن را از ریسمان میسازند و پهن و دراز کنند این دام
خواهش درونی تو بر ریسمان محکم مضبوط آرزوی نفس بغایت پهن و دراز ساخته شده و آن
دام رسن در آب قرار کرده شود و این دام خواهش نفسانی تو در حوض جهان انداخته می شود یعنی دانی
که چون انجلی دام خواهش نفسانی را بکار و تمیز دریافت عقل بری و در زنگ او بشنند که دام پهن

یعنی در همه چیز و همه کس یکسان بیند
ولقاوت لذا و برخیزد
کنکبتا ج

ابورا ابر دالبته بجای بلندی و مرتبه ارجمند که آن عبارت از شناخت ذوات برهم و هستی مطلق است رسی

و مقصود اصلی تو حاصل گردد ای راجند تعلق خاطر تو بهر چیز و بند شدن با هوا و هوس تو بهر چیز دلخواه گویا جنگل

خارستانست تو باید که این خارستان و این جنگل را به تبر دریافت کامل و تیزی شناخت حق ببری و از

بیخ براندازی بخواهش جانها و طلب رو حانها که دوید بلندی دارد خواهش تن ها نمود را که هر دو بی بستی داوه

و در سازی ناچار مرتبه کمال یابی ای راجند باید که تو در حالت راه رفتن و حالت ایستادن و در وقت خواب

کردن و بیداری و زمان سخن کردن و خاموش بودن در همین خیال باشی و این اندیشه میکرده باشی که این عالم

بی بنیاد جاودانی نیک ندارد و هیچ حال او بر یکسان و یکجا قرار نیست و دلبستگی را شاید و اصلا خود را در و بستی

و هیچ جزو این عالم را نخواهی داو را و در فنا و زوال دیده خاطر از محبت او برکنی ای راجند بر آنکه این تن و حشت

بذات خود اختیاری و استقلالی ندارد و از دست او کاری نمی آید لیکن او تابع جیو آتمان گردیده یعنی با

خود همقش جسمانی همراه گشته و او را خواهش کرده بهر سو میدود و هر ادخود میرسد دار تک شغال و روباه

و گربه وحشت که قوت شکار کردن ندارد و دنبال شیر میگردد و در پی او میدود تا آنکه چون شیر شکار

میکند و جانوری را میکشد این شغال و روباه و گربه بطفیل او گوشت مردار که مطلوب اوست شکم خود را

سیر میسازد ای راجند تا آنکه نظر بر زن و فرزند و مال و اسباب بنا و بند باشد و در و نه تو

بچیزهای دنیاوی متعلق است یقین بدان که گرفتار زنجیرها محکم شده مانده و چون تعلق خاطر از زن و

فرزند و مال و اسباب جهان برخیزد و خود را رسته شده و آزاد گردیده یقین خود را بی بار کرده

آنچه در تن من میگوید که این همه جزوی نیست و گوشت و پوست و استخوان و مو و رگ و پی تا این زنجیرها

که گوینده این عبارت بی بیس آن هستی مطلق و آن حقیقت که خاطر من و محبت تو در حکم اوست او را

ایمان منعقد و مراقبه یاد او کرده خود را محو بجای او سازد و در رنگ آن ذوات برهم و آن مطلق

که الکاسی نجم بزرگ اوست و بر همه چیز دارد کسی شامل و درکرده است از همه آزاد و بی تعلق شده بان

وای راجند

وای راجند آنکه از چیزهای سوی مطلق تو در می آید اگر چه دیده شده است و تو بیننده آنها بنظر خود تو باید که آن

حقیقت را که مابین این هر دو هست یعنی آن نور مطلق که بهم رساننده این هر دو نسبت است منظور دل خود

ساخته و بجان آن نور مطلق غیب آن هستی مطلق منحصر محو بجای او کردی و خاطر خود را بهر سو پریشان نسازی

و دیگر از آنچه نور از خوردن و اشامیدن بهره میبری باید که آن حقیقت و آن قدرت را که رابط

این هر دو و تعلق کردن این هر دو ذوق گرفته شده و ذوق گیرنده از دست قبله دل خود سازی

و باید او را منحصر وحده خود را محو هستی و بجای او کرده آزاد شوی و خود را در میان نبینی و مثل این

از متعلقات هر پنج حواس و در رافتها هر جه هست و در آن نسبتها هستی مطلق را منظور داشته

غیر او را بدل راه ندهی و دیگر هر چه از نسبت خود بینی لیکن و آنچه گویم که این عمل و این کار را

منکردم و این عمل از من بوجود آمده و این از نسبت این همه مذموم و بد و زیان کار است

و در عالم معنی نهایت عیب عار دارد و باید که تو ترک نسبت خود بینی کنی و همه احوال را حواله ذات

برهم منحصر آزاد و فارغ باشی وای راجند باید که تو دل خود را در ذات برهم بسته و دهیان و مراقبه

با او منحصر دایم مشغول ذکر هستی مطلق باشی و همیشه از صحبت داشتن با مردم عالم گریزان باشی

و دور و هم باشی که مبادا صحبت مردم مرا زیان کند و گرفتار اسباب عالم گردد ای راجند باشست

گفت که ای بشست فرمودی مرا که آهنکار را خود دبینی و هوا و هوس نفسانی را بکذار که مقصود حاصل

شود این کار کهیسر کامل نمود معلوم دارید که آهنکار و هوای نفسانی بنوعی با تن سرشته شده که

جدا کردن آن مشکل باشد و چون تن وابسته آهنکار و هوا و هوس نفسانی است بعد از آنکه

کسی که آهنکار و هوا و هوس را ترک دهد لازم می آید که تن هم نابود و معدوم گردد چنانچه

درخت چون کسی بیخ او را ببرد البته درخت خشک شود و نیستی و بالید که او برطرف شود

در معنی آهنکار و هوا و هوس بیخ درخت تن است بشست بار اجند گفت که ای راجند باسنان تنانک

سبب ترک کردن هوا و هوس نفسانی و دور کردن خواهش و هوی بر دو نوع است یکی را [illegible] گویند و دیگری [illegible] دارد
که هر چیزهای دنیوی را از زن و فرزند و خانه و متاع و غیره را که از خود خیال میکند که این زن و فرزند و مال
و مال از من و من از ایشانم نه من از ایشان جدا هستم و نه ایشان از من جدا هستند و این اندیشه که میکند
که جان و این تن کمال رابطه دارد و این جان نهایت وابستگی و هر چه هست همین حیات و زندگی است این هر دو
تعلق و هر دو اندیشه را بگذارد و دل از این وابستگی و از این رابطه بر کند و این قرار داد بگذارد و بتحقیق و
دانش کامل دریابد که نه رابطه جان و تن چیزی معتبر است و نه تعلق زن و فرزند و مال و اسباب که همه
رو بفنا و زوال دارد و وابستگی را نشاید چون این عقیده در دل او محکم شود این را باسنان تیاگ [illegible] گویند
و نوع دوم باسنان تیاگ را آگهی گویند و گهی [illegible] دارد که چون که ترک هوا و هوی مطلوب او باشد باید که
تمام موجودات عالم را بطور یک نور ببیند و جمال وحدت و یگانگی بنوعی در نظر او جلوه گر آید که [illegible]
و دوئی و بیگانگی از نظر او برخیزد و این عقیده را حاصل کرده ترک هوا و هوس و مهر و برین قرار داد
جان او از تن پرواز کند و این را [illegible] گویند هر کس این هر دو نوع ترک تعلق بجا آرد و خواهش هر دو را
با آهنکار بگذارد و تعلق جان و تن و تعلق زن و فرزند و مال و اسباب را دور کند او جیون مکت
شود یعنی در عین حیات و زندگانی او را با عالم و اهل عالم هیچگونه تعلقی نباشد و وارسته و آزاد باشد
و این را [illegible] گویند این هر دو نوع ترک تعلق خواهش [illegible] که گفتم برای حاصل کردن مرتبه [illegible] برابر است
یعنی بجا آوردن هر کدام از این دو نوع ترک یکی خاصه ذات برهم شود و بمرتبه کمال رسد این را [illegible] نشان
مردی که بمرتبه جیون مکت رسیده باشد این است که نه برسیدن رنج رنجیده گردد و نه بوصال راحت
خوشحال شود و نشان دیگر این است که در چیزهای دنیوی نه با خواهش باشد و نه بی خواهش
یعنی دانسته نه خواهش چیزی کند و نه ترک چیزی بخاطر گذراند و با معاملات این جهان مشغول
کار و بار باشد و اختیار نداشته باشد و نشانی دیگر این است که از صفات [illegible] و حالت [illegible]

دنیا در رفته مرد خوار رفته [illegible]
[illegible] مشغول کار و بار
[illegible] صح

الحاسه

بر غالب باشد یعنی هوا و هوس بر او غالب است از راه پنج حواس خمسه [illegible] و بشنود و بیند و بگوید و
و هر روزه او روش چون ماه [illegible] کمال [illegible] و دریافت و دانش یافته و در حال [illegible] از دوئی
ظاهر و رنگ مردی نماید که در حالت خواب سکهپت [illegible] یعنی در خواب گران آسایش بخشد که در آن
خواب او خواب هم نبیند و در نهایت آرام و قرار بخشد یعنی بدان که در کسی که این حالت واقع
صفات یافته شود او بمرتبه جیون مکت رسیده است و این را [illegible] گویند هر دو جمله همت خود را در مطلوبات
نفسانی نه بندد و بگذارد و کوشش او در آنچه که مطلوب خاطر او باشد [illegible] هوا
او زیاده کرده و آرزوی نفسانی او [illegible] و چون کسی [illegible] محکم گردد [illegible] طلب
مشتهی خاطر [illegible] و هوا و حرص او [illegible] کم میشود [illegible] آرزوهای نفسانی خلاص گردد
این را [illegible] گویند آرزوی نفسانی و هوا و هوس [illegible] ترک کردن آدمی [illegible] محکم است که برکندن
جان او است این را [illegible] گویند چون تعلق آرزوی نفسانی با آنچه او را میسر است و آنچه [illegible]
نیست بگذارد و ترک این تعلق و این خواهش [illegible] بمرتبه کمال رسد [illegible] و حاصل
کرد و این را [illegible] گویند [illegible] که تو از صفات [illegible] بکند [illegible] رنج را [illegible]
[illegible] و تعلق را [illegible]
[illegible] و در خانه زنی و نه کوشش در آن [illegible] و چون ترا این
حالت [illegible] در راه [illegible] تعلق کرد [illegible] جیون مکت
شود این را [illegible] گویند [illegible] اهل شعور [illegible] آهنکار پیدا میشود و [illegible] آن
نوع آهنکار با تو شرح میسازیم و بیان انواع آن مینمایم یکی آنست که مرد [illegible]
[illegible] و با خود گوید که این دست و پا و این اعضا و این صورت [illegible] شکل [illegible]
که [illegible] آنچه [illegible] این آهنکار و این [illegible] در بند [illegible] دارد

دویم آنکه مرد بر خود نظر اندازد و گوید که این جسم که مرا است هیچ کس را هیچ چیز و [illegible] و تعلقی نیست و این جز و این کسی را هست
و بی از جو هر چه بینم جدا هستم این آهنگ از [illegible] نیست و روی که باب موجب و [illegible] دارد و سیم آنکه مرد با خود
گوید که جسم که ظهور هستی مطلق و انسان هستم و هر چه در زمین و آسمان و غیره است همه ظهور کمال است و غیر
مراد موجود و نبود نیست این آهنگ از خوبیت و در جو هر و [illegible] دارد و چهارم آنکه خود را به بیند و بگوید
که [illegible] و آنچه دید و میشود و در عالم همه هیچ بود و وجود نداریم و حقیقت ما هم جز فنا و نیستی نیست
این آهنگ از نیز اعلی و پسندیده است و مرد بر ساند این هر چهار نوع آهنگ را که شمرده شده و این قسم اعلی
هر [illegible] اول هوا و هوس نیست [illegible] و قید غمزه میدهد و گرفتاری می آرد و ورای آن هر سه قسم دیگر هم
داخل بیرون ملک است و از جمله این سه قسم آن قسم که در آن این اعتقاد کنند که من ظهور آسمان هستم و تمام
عالم ظهور هست بهترین اقسام است یعنی را بجد اگر کسی گوید که عالم را فانی و بیرون اعتقاد او دون نیز داخل
بیرون ملکت است و یعنی بیرون چهار رنگ و نقش و نام و نشان و صورت هر بس چون بگوییم و په هستی مطلق
برسیم این چون توانند دید آنکه انسان نیز صفت بیرون دارد که چه در رنگ و صورت و به نقش و به نام و نشان
و در قید نمی آید چون [illegible] برکت [illegible] کننده بر [illegible] لفظ برکت نام نسبتی است
که آن نسبت [illegible] ظهور و جسم عالم [illegible] در همه چیز و در همه جا و همه کس ظهور داشته باشد و یکسان
نفع بر ابر داشت [illegible] هیچ کسی نفع و در لطف او بالاتر از دریافت ما باشد یعنی صورت ذوق
و سرور و مراد و برکه معنی [illegible] ظهور داشته [illegible] همه کس شامل و در گیرنده [illegible] ایشان یعنی
خداوند هر کس که برتر از دوی [illegible] این همه اسامی و الفاظ هر جا که مذکور گردد و از هر کدام [illegible]
انسان و هستی مطلق مقصود [illegible] آن [illegible] جمال غیب هستی مطلق است و دیگر لفظ برکت
که آن عبارت از قدرت [illegible] انسان و جمال غیب هستی مطلق است و باعث ظهور است و واسطه گردیده
میان ذات [illegible] مطلق و [illegible] دو طرف نسبت دارد [illegible] انسان [illegible] کثرت و ادراک

اول این قسم [illegible] چهار

حق و دوست بر هم کشید و دور از کار نیست این را بجد نیز با تو نشانهای مروی که صفت بیرون ملکت
او را میسر شده بشرح گفتم و بیان حقیقت انسان هم کردم مکرر میگویم که میباید که تو هر چه از احوال
و خیال تو پیش آید از رنج و راحت و حاصل شدن مراد و فوت شدن مقصود انعام و دشنام و شادی
و غم و عزت و خواری از اصلا اعتبار نکنی یعنی از هیچکدام از اینها باید که در ذات تو تفاوت
پیدا نشود و [illegible] احوال [illegible] مکروه [illegible] این [illegible] بسیار [illegible] است زیرا که تو بیرون ملکت شده
اینها نیست [illegible] هم به اعتبار [illegible] کنی که چیزی نیست و تفاوت از نظر تو برخیزد است
صفت مروی که بیرون ملکت شده باشد چون شوق و طلب تو بالاتر که آن مرتبه فانی شدن از صفات
خود و باقی گشتن بصفات حق است دل ترا فرو گیرد و در دل تو از دریافت کامل صاف تر و روشن تر
از پرتو ماه چهارده گردد و با شناخت حق و دریافت هستی مطلق تو را آرامی و تسکین حاصل شود
که چون کوه پا بر جا باشی و هیچ بادی تند از غلبه احوال و گردش ماه و سال رنج و راحت و شادی
و غم و یافت مراد و فوت مقصود و مانند این ترا بجنباند و از جا نبرد و یقین بدان که سراسر
صورت ذوق و سرور و مایه راحت و شادی شده [illegible] آنچه [illegible] خواهی نکرد اینها
و غمهای عالم هرگز گرد تو نگردد که آزاد و مطلق و وارسته حقیقی شده باشی چون مهربانی و شفقت تو
نسبت به دوست و دشمن برابر شود و با همه چیز و همه کس برفق و نرمی پیش آیی و نیکی رسانی شوی
و آزار از تو برخیزد و دل و خاطر [illegible] و مطبوع [illegible] خوشی آید و [illegible] از خواهش ترک
برابر باشی و کمی هیچ نکنی و نشناسی و [illegible] کسی [illegible] پیشه حال [illegible] و از خواهش
و غیر خواهش برکنار گردی و خود را [illegible] اعتبار [illegible] میان نه بینی و آنچه از مشغولی کار و بار ترا
پیش آید آن را از دوری سرشت و سر نوشت سابق حواله شود دانسته پیش آید و مشغول شوی
خواهش و آرزو را هیچ [illegible] کرد و خود [illegible] دیگر آزاده شده و بیرون [illegible] این عالم [illegible]

کردن و در آرام جسم نصیب تو شود و چون با همه کس بنرمی و خوب گفتار باشی که همه کس گفته ترا پسندد و هیچ
از تو پرسیده آید تو چنان سخن کنی و چنان گوئی که هیچکس را بر دل گران نیاید و هیچ دروغ نه همراه دارد باشد
در مقام خیرخواهی و رضاجوئی باشی دیگر از راه جنم با این عالم و مکنی و ترا آمدن و رفتن این دنیا
کار نباشد ازین رو اگرچه حالا من با تو طرق زندگانه و باید و نه مردی که مرتبه چون ملک را یافته باشد
بگویم باید که تو از خواهش و هوا و هوس تن گذشته و خود را از جمیع مرادات و آرزوهای
دنیوی وارسته و بی پروا و با خاطر جمع شده در عالم زندگانه نمائی که هر کسی چون ملک
شود اینچنین زندگانه کند و مرد چون ملک هر چند بظاهر چون مردم رسمی بکار و بار اینجهان
مشغول شود و در رنگ سایر مردم در معاملهای داد و ستد و خرید و فروخت بظاهر بپردازد و باید که
آرزوی دروغ او در دل هیچ چیز دل نبندد و اصلا وجود و عدم عالم را اعتبار ننهد و هیچ گونه خواهش
خود او بخاطر او نگذرد و بی تعلق و آزاد و مطلق گردیده اوقات را بگذراند و این را هرچند از
از روی کار و بار عالم ترا بر کسی غضب باید کرد او را بنا بر خطائی و گناهی سیاستی باید نمود باید که
حسنت غضب را اصلا بخود راه ندهی و در دل تو بجز مهربانی راه نکند و از روی تکلف خود را
بمردم غضبناک و رنجیده خاطر ظاهر کنی و اصلا در درون خود را بصفت غضب نشوراند و آهستگی و تحمل
و وقار را کار فرمائی و بظاهر خود را مشغول بمهمات ملک و کار و بار اینجهانی نما و اصلا بدل
خود راه ندهی و خاطر خود را به هیچ چیز نسازی و این را هرچند باید که آهسته کار و از کرده و در مشغولی
کار و بار جهان چون مردی در خواب بینی باشی یعنی چنانچه به کار و بار جهان مشغول و وارسته باشی که
کسی در خواب بیند کار و بار کند و مشغول بمهمات و دل خود را چون آئینه صاف و بی نقش
و صورت و رنگ سازی و در آئینه دل تو زنگ تعلق و خواهش مرادات و آزار یکی بنشیند
و این نوع شده زندگانی کنی و این را هرچند باید که تو در معاش کردن با نیک و بد اوقات

چون حاکمان را مهمات دیگر
نما [illegible] و خود را وارسته
باید موضع آن ملک مشغول
کار و بار اینجهان [illegible]
صح

گذرانیدن

صح

گذرانیدن با همه نرم و ملایم باشی و خاطرجوی همه کس باشی و آزار اصلا بخاطر تو نرسد و باید که از روی دروغ با هیچکس
اختلاط و آشنائی ننمائی و هیچ چیز را بدل خود راه ندهی و مرادی و خواهی آزاد و بی تعلق شده زندگانی
کنی و از روی ظاهر بکار و بار چون مردم رسمی و راه های عالم باشی و این را هرچند تو کوته نظری باید که سوی تو
راه نکند و این خیال باطل بدل تو نگذرد که این من و این اسباب تجمل از من و این زن و فرزند از من و
خویش و برادر من و آن بیگانه و غیر منت اصلا منی و تو را اگر خود نگذاری و همه را برابر بینی و جمله
احوال را حواله ذات حق جل و علا کنی و آزاد و فارغ باشی و یقین بدان که مردمی که دل ایشان با
کمال برهم تعلق گرفته است و نظر ایشان روشن شده است حساب خویش و بیگانه از ایشان برخواسته
است و اهل عالم همه خویش و برادر و بیگانه ایشان هستند یعنی هیچکس را غیر و بیگانه نمی بینند و این را هرچند کسی
چه داند کرور کرور بار بلکه بیرون از حد شمار درین عالم آمده و رفته و هر بار از خاندان و قومی پیدا شده
نسبت فرزندی و برادری و پدری و خویشی در میان آمده و چندین کرور بار از جنس وحوش و طیور
و حیوانات بری و بحری ظهور کرده و از نر و ماده زاده شده و از او زاده شده اند و همین نوع
بیرون از حد شمردن از اقسام نباتات و درختان و سبزه ظاهر شده پس کدام یک نسبت را ازین
کرور کرور نسبتها اعتبار کنند و کیان کیان را از مراتب ظهور جمع فرزند و پدر و خویش و برادر گویند
غرض من اینست که این اعتبار است و این خیالات هرزه همه هیچ است و اصلی ندارد و اگر اهل همه
عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کند جا دارد و اگر هیچ کس را برادر و فرزند و خویش نداند
نیز بجا است حالا من در باب خاطر نشان کردن این نسبت حکایتی از ایام گذشته با تو میگویم گوش
بمن دار که درین اقلیم که آنرا جنبودیپ گویند و این اقلیم را جنبودیپ به نسبت درخت جامن گویند
کوهی به اندر نام بیکلوت واقع است و در ایام گذشته در یکی از مغارهای آن کوه زاهدی و جستی در
کنبها نام جا داشت و آن دیرگه ناتیستی و مرتاض کامل بود و زمانه که در دهیان و مراقبه یاد حق بر دره

آن کوه جا بگیرد توان گفت که از کمال ریاضت و تب خود پریشان تمام پنهان و جا بجاهای نفس را پنهان نشسته است و
این دیر که تبار او دو پسر بود که یکی پی و دیگری بابون نام داشت و این هر دو پسر را در کمال فرزندی و پسندیدگی
چون یکی پسر شری بود بعد و پدر در تربیت و تعلیم هر دو رنج بسیر و کوشش می‌نمود تا آنکه پسر کلان که پی نام داشت در
خواندن ترقی کرد و علم بسیار حاصل نمود و کیانی و صاحب شناخت پروردگار گردیده و پسر خورد که بابون نام داشت
نیز چیزی خوانده و کیانی حاصل کرد لیکن کمال نیافت و در رنگ آن گل نیلوفر که صباحان از تاب حضرت نیر اعظم شکوفه
شده باشد و هنوز تمام کشایش نیافته باشد و آن دیر که صاحب کمال بود و حواس خمسه را ضبط کرده و جمعیت خاطر
بدست آورده با شناخت پروردگار آرام و تسکین داشت بعد از آنکه عمر خود را تمام کرد و نفس خود را ازین
جهان بگرفت بمرگ خود بمرد و ترک این وجود فانی نموده در رنگ آن جانور که آشیانه خود را بگذارد و
به پرواز در آمده در رفته جای دیگر خوش کند ~~در رنگ آن جانور که آشیانه خود را بگذارد و به پرواز~~
~~در آمده در رفته جای دیگر خوش کند~~ و یا در رنگ آنکه دیوال و سرا در که بیکار گرفته باشند بار از دوش
خود بر زمین بگذارد و راه خود را در پیش گیرد و این جهان و جای ناجا و انه را ترک داده و رو بعد ا
کرده بجایی و مقامی که بالاتر و برتر از آن جا و مقام نباشد رفته جا گرفت و بعد از فوت کردن و مردن
پدر پسر کلان رسومی که پسران بمردن پدران بجا آرند تمام بجا آورد و شرایط را وفا کرد و پسر خورد
چون کیان و دریافت کامل حاصل ننموده بود در اضطراب و زاری افتاد و گریه بنیاد نهاد و چون سوک
و ماتم پدر بیرون و درون او را فرو گرفته بود بیزاری داشت و خود را از برادر کلان جدا ساخته
فریاد و نوحه کردن گرفت و برادر کلان پی نام بعد از فراغ رسوم مردگی پدر بر احوال برادر خورد اطلاع
یافته خود را آنجا که او در غم پدر زاری و نوحه و بیکر می‌نمود بر سر او رسیده و دید که در کمال اضطراب
و زاری و بیزاریست در مقام دلاسا و خاطر جویی برادر خورد شده بنیاد کرد که ای رنجور برادر پدر
تو کیانی و صاحب شناخت کامل بوده و بعد از تمام کردن عمر خود چون بمرد و رو با اصل خود نموده و در رفته در جای

بالاتر

بالاتر و مقامی بزرگ تر جا گرفت و ازین شکستان دنیای فانی گذشته بنجات سرای عالم بالا قرار گرفته و ذوق و سرور
ابدی یافت تو برای اینطور کیانی کامل که بمقصود و اصل خود رسیده و مدعای دل خود را دریافت چرا زاری
و بیزاری می‌نمایی و اگر حقیقت می‌پرسی چندین کرور کرور بار که بدنیا آمده و زاده شده و چندین مادران
و پدران هر بار بهم رسیده بود کدام یک پدران و مادران خود را که از روی جهلهای پیچ در پیچ داشتی
غم مهجوری و پریشان خاطر می‌کردی و اگر ماتم این پدر که حالا گذشته و از سر تو رفته می‌نمایی چرا ماتم
پدر پدران که بالاتر از پدر بوده‌اند نمایی که هم پدران ما بوده‌اند و مرده و رفته‌اند و این
پدر را هم که مرده و رفته نیز یکی از جمله پدران شده و ای برادر خورد و ای پسر این جهان فانی
که سراسر پر از غفلت و نادانی است ولایت ریگستان ویرانست و چنانچه از تاب حضرت نیر اعظم
در آن بر و ریگستان سراب را نمونه باشد که به دیدن آب نماید و در واقع آن آب نباشد و
نمودی پیش نبود همچنان این جهان فانی را هوا و هوسهای نفس در رنگ سراب جلوه گر باشد
و در اصل و حقیقت چیزی نباشد باید که رنج و راحت این جهان را که از روی غفلت و نادانی است
هیچ شماری و چیزی ندانسته و اعتبار نکنی ای برادر این نسبتهای پدری و فرزندی و برادری و خویشی
و دوستی و دشمنی که هیچکدام اصل ندارد و اعتباریست یعنی بخیال خود چیزی دانستن و بحساب درآوردن
است و اگر نه حقیقت و اصلی ندارد و این نسبتها وجود گرفتن را لازم می‌شود و پیش می‌آید و در
و عادت این چنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری را فرزند باید گفت و یکی را دوست و
دیگری را دشمن باید اعتبار نمود و این اعتبارهاست و حقیقت ندارد و در اصل و حقیقت چون
آتمان و هستی مطلق در همه جا ظهور دارد و او از صورت نفسها خود را می‌نماید و غیر آن یک نور را و
یک حقیقت را اصلا وجود و بود نیست پس این نسبتها چه چیز و کدام برادر و فرزند و مادر و پدر و
کدام یک دوست و دشمن باشد غرض که این اعتبارهاست که از روی نشاه جهلها روی میدهد

ای برادر این گوشت و پوست و خون و استخوان ترکیب نموده گویا پنجره ساخته شده و آنکه ازاین پنجره آواز میدهد و میگوید که منم کسی چه داند که گوینده این عبارت که این منم چه کس است و چه چیز است پس چون نیکو ملاحظه کرده شود و نسبت پدری و فرزندی و برادری همه هیچ است و این نسبتها همه از روی غفلت و نادانی بعض در میان می آید و اعتبارات داشتی با خصاصات ای برادر تو پیش ازین شاه وجود که آدمی هستی در صحرای وسیع شاه وجود حیوانی یافته تو آهو شده ظهور کرده بودی و در میان گله آهوان پرورش یافته با ایشان می بودی و ترا مادر و پدر و برادران بوده بعد از جنس تو و م نیز دیگر که تو شاه وجود درندگی یافته بودی شیر شده در دامن کوهی در نیستان می بودی و مادر و پدر تو و برادران و خویشان تو از جنس تو بوده و بعد از ان در ولایت و شاران در جنگلی شاه وجود بوزینه یافته بودی آنجا نیز پدر و مادر و برادران و خویشان از جنس خود داشتی و بعد از ان در کوهستان که جای باریدن برف است در خاندان راجه کوهستانی شاه وجود انسانی یافته پسر راجه شده ظهور کرده بودی مادر و پدر و خویشان داشتی و بعد از ان در ولایت بنیدرک شاه وجود پرنده یافته و زاغ شده موجود گردیده بودی و آنجا هم مادر و پدر و برادران داشتی و بعد از ان در ولایت ... شاه وجود بیلی یافته و بچه پیل شده ظاهر گشته بودی و بعد از ان در ولایت ترکستان شاه وجود خوکی یافته و خوک شده بید آمده بودی و بعد از آن در ولایت شال نام شاه سگی یافته و سگ بچه شده جنم داشتی و بعد از ان در ولایت سرلدم نام جانوری دیگر از جنس پرنده شده جنم یافته و وجود گرفته بودی و مثل این شاه های وجود و جنمها که شمرده بسیار بار و بسیار جا بصورت حیوانات برآمده و وجود گرفته در بین دنیا زندگانی کرده و هر بار که زاده شده بمرگ خود مرده و ازین عالم رفته و باز آمده و در هر شاه و هر جنم مادر و پدر و برادران و خویشان و فرزندان داشتی از جمله جنمهای وجود یکی اینست که درین جنم وجود آدمی شده از نطفه پدر خود که او برگ نبا نام داشت و از رحم مادر زاده شده و موجود هستی این عجز ازان

ومانم

ومانم دادن تو برگ پدر از غفلت و نادانیست که گیان کامل یافته جنمهای اینجهان و آمد و رفت و زاده شدن و مردن و بنیا حد و نهایت ندارد و کسی کدام یک ازان جنمها را اعتبار کند و نسبت پدری و مادری و فرزندی و برادری و خویشی این عالم را بخاطر گذراند باید که ازین نسبت اعتبارهای غفلت و نادانی بگذری و دل ازان نسبتها برداشته و در بهیان آتمان و مراقبه یاد حق بندی که آتمان و هستی مطلق باقی و پاینده است و تغیر و تبدیل ابدذات او راه نیست و آنچه درین عالم از همه چیز و همه کس بنظر در می آید و هر شاه ظهوری کمالات اوست و بغیر او هیچ چیز و هیچ کس هیچ وجود ندارد و وجود او همه چون نمود سراب است که آب نا بیکرده و در حقیقت چیزی نیست ای برادر باید که آن آتمان و آن برهم را که اصل حقیقت و هستی است و کل بلو و بسیط تو یعنی دل تو جای جلوه ظهور کمال اوست دهیان کنی و مراقبه یاد او نمایی ~~و این دهیان برهم و این مراقبه یادا عظیم~~ و این دهیان برهم و این مراقبه یاد حق را بجایی رسانی که از ورزش غفلت و اگیان تو دور شود و پرده عقیده باطل از راه تو برخیزد و عقل تو کمال

قوت یافته

روشنی یابد بشنت بار اجپذ گفت که ای راجپذ بعد از انکه این پسر کلان وی که بنابر ادر صور دصورا که باون نام داشت این نوع تلقین و ترتیب نمود و برادر حقیقت راهبری کرد باون نیز از حجاب غفلت برآمده گیان کامل دریافت و تاریکی نادانی و اعتقاد باطل از دل او دور شده و همه چیز و همه کس بر عقل او واضح و روشن شد و در رنگ آنکه چون شب بگذرد و صباحان طلوع حضرت نیر اعظم شود و از آن طلوع عالم روشن گردد و نشانه از تاریکی نماند و در گیان و دریافت احوال گذشته و آینده که آن مسلم است ذات برهم را هر دو برادر یکسان شدند و بدریافت کمال حقیقت سینهها از روشن ساخته در آن جنگل و صحرا باهم هر طرف که میخواستند سیر میکردند و میگشتند بشنت بار اجپذ گفت که ای راجپذ چندین کرور کرور جنمها و چندین شاه های وجود بیرون از حد و شمار که کسی گذرانیده و هر بار بدنیا آمده و معیشت و زندگانی کرده و باز بمرگ خود مرده و رفته و باز آمده معیشت و زندگانی

کدام یک از این جهانها را هوا و هوس کدام یک از این نشانهای وجود را کسی که بدینها هوا و هوس خواهش
در وقت امید وادراک رسیدن آن جاست که آن بسته و بنداز دیدی آید و میرد و جاندار از این گرفتاری
خلاص نمی‌باید و در معنی کسی شود باعث بند آنکه در یک چوب پاره که ~~چون چوب بلیله~~ که چون دو چوب پاره را
بهم بساید از آن آتش بخیزد و باعث سوختن و جنس چوب میگردد باید دانست و بعد از آنکه کسی
آن چوب را با آتش درانداز که تمام بسوزد دیگر باعث پیدا شدن آتش نابود میگردد هرگز آتش
برنخیزد ای راجند باید که بر قلهٔ بلندی ترک دادن خواهش درون و بر محافظت روان خودش
دور ساختن هوا و هوس نفسانی برآمده و سوار شده و نظر کردن بسوی هر جاندار بمهر و شفقت را
شعار و خوی طبیعت خود ساخته آرام و قرار باشی بعد از آن بهر نوع که خواهی زندگانی بکنی و بهر جا که خواهی
زندگانی بکنی و بهر جا که خواهی باشی که پسندیده و مطبوع خواهی بود ای راجند چون این نوع عقیده و این روش
پسندیده را که با تو گفتم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین با یاد حق گرفته زندگانی هر چند که پردهای
غفلت و فنا و اندیشه او را گرفته باشد بکشاید و دیگر هرگز غبار کلفت و اندوه بر چهرهٔ حال او
ننشیند و هر کسی که مثل دریافت حق و شناخت بر هم یاری مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن
نیک از بد و فرق کردن میان سودمند و زیان کار برادری داشته باشد هرگز غفلت و الکیان
راه او را نگیرد و او را زیان نتوانند رسانید و اندوه و غم او را تشویش نتوانند داد و ای راجند
یقین صادق او شناخت حقیقت و همت و قصد مرد در سلوک ره مبدا عجب یاری مددگار است
که بی یاری و مددکاری او از گرفتاری این عالم خلاصی نتوانند شد و بی یاری مردی یقین صادق
و همت و قصد هیچ کس نیست که از گردن جاندار بند ننشاند جنم و قید هر بار زاده شدن و مردن را
دور سازد ای راجند مرد باید که از خواندن شاستر و شنیدن مضمون آن که دل را از دنیا
سرد کرده شوق طلب یافت حق دهد بهره میگرفته باشد و همت و قصد خود را در آن بیند که

کاری

که کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند و بمرتبهٔ کمال رساند چون اهل کتاب حق آید و از ناشایستگی دست باز دارد
ناچار او را کشایش پیدا شود و غمها و کلفتهای دنیوی از او کناره کنند و بعد آنکه خاطر که با زیادتی شوق و طلب شناخت
حق حرفی گردد و جو پی مواقع یافت حق و حقیقت گردد که آن نتیجه و آن ثمره و آن حال او را بخشد که از حوصله این
عالم بیرون باشد و نهایت خوبی و کمال باشد و مرد این بود و کسی که خاطر او و حس او از یاد حق پر شود و دل او
درون او از نور حق پر گردد و هیچ چیزی پردهٔ راه او نشود او غنی بود که احتیاج کرد او نگردد و زندگی باید
که بمیرد و در نظر بینش او تمام عالم از آب حیات مالامال پر و از راه سلوک او نا هموار برخیزد و در رنگ
شخصی که کفش و موزه پوشیده باشد و هیچ خار و خاشاک کف پای او را تشویش نمیداده باشد بحساب او
گویا تمام زمین را ادیم گسترده شده باشد که آن ادیم کف پای او را از جنبش خار و سنگ ریزه
مانع باشد ای راجند آنکه گفتم که مرد باید که در خواندن و شنیدن آن شاستر که دل را از مشغولهٔ دنیا
سرد کرده اند و شوق طلب شناخت حق دهد خاطر خود را حریص کرده اند و بآن مشغولی خوبی و عادت کرده اند
این بود که آن خاطر چون از آرزوی و هوای نفسانی سرد گردد و از طلب و خواهش مطلوب باز ماند
ناچار از خود غیب بر گردد و بر قرار و آرام آید و آن خاطر که پر از امیدها و آرزوهای دنیاوی بود
همیشه خالی ماند و نور و جمال حق در او راه نکند بجهت آنکه دایم بیمار زمند و محتاج باشد چون یک مراد
را بیابد طالب مقصودی دیگر گردد و هرگز سیر نشود و از طلب و خواهش مدعا و مطلوب باز نماند پسند و روی
او در کمی و کوتاهی بود در رنگ آب حوضی که در ایام زمستان هر روز کم میشده باشد و دلی که از امیدها
و آرزوهای نفسانی پر باشد از صفای غیبی و روشنایی معرفت و شناخت حق محروم ماند و خالی
باشد و آن نور و صفا که خاطر از امید و آرزو باز مانده داشته باشد و آن زیبی و جلا که
دلی خالی از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی را حاصل است آن نور و آن صفا و رقص ماه چهارده
یافته نشود و آن زیب آن جمال نور دریای شیر و نه در روی اقبال و دولت دیده شود

وبدانکه امیدواری تن که چنین سیرت بد و صفای سیرت بد و صفای سرشت آدمی را بپوشد و عیبناک
گرداند و در رنگ آن پاره ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد یا قطره از سیاهی که در جام پر از آب
حیات که چون شیر سفید باشد بیفتد و تیره گرداند و آن آب حیات بعیب آن قطره سیاه ساز و بدانکه
امیدواری نفع بندی قویست بر گردن جاندار که او چون بسته شده آن قید گردیده و هر بار باین جهان
می‌آید و میرود و هر بار بزاده میشود و میمیرد کسی که این بند گران را از گردن خود دور سازد یعنی امید
و آرزوی نفع را ترک دهد و از خواهشها باز ماند یقین است که این موجه را دریابد و از صفات
خود فانی گردیده بجای حق باقی شود و مقصود اصلی او حاصل گردد و دیگر هرگز باین جهان آمد و رفتی
نداشته باشد از ابشم برکرن بن پاون اباکهان که سرگ ششم بجز با تمام رسید والسلم حکایت اجبذ

حکایت سیم راجه بل

باز بشت بار اجبذ آغاز کرد و گفت که ای راجبذ تو که خاندان خود را ماه چهارده هستی یعنی
چنانچه ماه چهارده روی زمین را به نور و صفا دهد همچنان ذات جامع کمالات تو دودمان خود را روشن
ساخت چنانچه راجه بل از قوت عقل و روشنی دانش حق گیان و دریافت هستی مطلق حاصل کرده بود میخواهم
که تو هم بهمان نوع گیان و شناخت پروردگار حق را حاصل کنی و مقصود اصلی بسی اجبذ بابشت گفت
که ای رهبر کامل التماس من از تو اینست که با من حکایت راجه بل را شرح بگوید و طریق گیان یافتن
او را باز نماید و از راهی و روشی که او بکمال رسید بمن مرا بر آن راه و روش داری هر چند بر این بهبود
آخر کار من و جهت حاصل کردن گیان و دانش بارها با من حق حقایق لمعه را بموجب بجای سودمند و
بازداشت از زیاد کار کرده لیکن میخواهم که از تو دایم سخنان حقیقت میشنیده باشم که مرا فایده
کلی دهد و عقل من روشن شود که سیرت کاملان درگاه خداوندی اینست که التماس مریدان و شاگردان
را دست رد بر سینه نمی‌نهند و بموجب درخواست و التماس ایشان سخنان سودمند را بگفتن دریغ
نمیدارند بنابر خواهش راجبذ بشت بسخن در آمد و گفت که ای راجبذ بشنو که در زیر بنی

و کف الشرقی مالی آبادان هست که آنرا بهندی پاتال لوک گویند راجه بروجن بل نام راجه آن عالم است و
او از جنس رکساست که تمام رکسان زیر دست و عفریتان بزرگ در سر اطاعت و فرمان برداری بر خط حکم
(کفر و عصیان)
او نهاده اند و او از کمال قدرت و دولت خود تسخیر بر زیر زمین و روی زمین نموده که هیچکس با او
یارای مقاومت و برابری نمانده بود و جمیع سرداران و راجها مطیع و منقاد امر او گشته متابعت او
میکردند و با این ضبط ملک و بر سر آمدن خود که در آن سال سلطنت راند و حکومت کرد که
جگها گذشت و چه نوع جگها که چندین دیوتا و دیتان در آن جگها بدنیا آمده و مدت عمر خود را
(در ظهور ...)
گذرانیده بمرگ خود بمرده و رفته و باز بدنیا آمده و شاه گردیدند غرضی که دیوتا و دیتان
با آن درازی عمر که از حد شمار بیرون باشد در ایام سلطنت و حکومت او آمد و رفت کرده و
سلطنت و ملکداری او برجا و فتوری در آن راه نیافت و این راجه بل که در عالم پاتال لوک
سلطنت میکرد و از انواع و مزها از راه پنج حواس بهره میگرفت و مباشرت با زنان صاحب جمال چینی و بلاد از
مدت دراز و دل او از حظهای جسمانی و بهرهای نفع گرفته شده در مقام این شد که از هوا و هوس باز
مانده و ترک شهوتها نموده و بعالمی دیگر کند رفته رفته این خیال در دل او محکم شده این اندیشه خاطر
او را فرو گرفت روزی بر بلندی جا کرده بود و در آنجا بخاطر میگذرانید و تصور میکرد که این سلطنت
و حکومت که مرا میسر است و من با آن مشغول هستم تمام اهل عالم آرزو میبرند و در این هوس جان
میدهند که نوبتی شود که این سلطنت و کامرانی را بیابیم حالا دل من از مشغولی مهمات ملکداری
گرفته شده و شوق عالمی دیگر گریبان جان مرا گرفته مشغولی را که می‌بینم سراسر زیان و خسارت است
و سودمند نیست و این عیش و عشرت جهانی و مباشرت زنان و تمام حظها و بهرها که از راه حواس
خمس نصیب میگردد هر چند اول خاطر را آن خوش میکند و طالب تحصیل آن میگردد و بعد از آنکه
کسی از هر نوع که بخواهد گرفت همان لحظه خاطر از آن سرد میگردد و آن خواهش و آن طلب بدل به بیمیلی

ونادار زوالی میشود صاحب آن بنوبت آن مبتلا میگردد و آن سرخوشی میرود و خمار باقی میماند مثلا کسی
با شهوت جنس برانده طالب هست بعد از انکه بمطلوب رسید و شهوت راند و آب از پشت فرو
دوید در لحظه دل گرفته میشود پس باید که کسی چون یکمرتبه از چیزی بهره و نفس گرفت و محظوظ شد دیگر
بر سر آن نرود و خواهش آن بهره باز ننماید او را شرم باد از آنچه یک مرتبه ارتکاب چیزی خاطرخواه
کرده و از تهور امانی نفس بهره گرفت و خجل برداشت و بحقیقت آن رسید که بقا ندارد و مدار
بر آن نتوان نهاد و باز بر سر آن برود و قدم پیش نهد گذشتن شبها و روزها و ماهها و سالها و دور
فصلها هر یکسان نیست و هر روز که پیش آید آدمی را مشغولیها کار و بار رو میدهد و این شخص خود را خود
دانسته بمهمات خود می پردازد و باز بیقین میداند که مردن لازم است و از این جهان خانه رخت
باید بست عجب که از این حالت هرگز دل گرفته نمیگردد و مردمی که صاحب دانش و کیان باشند
نزد ایشان هزار هزار حزین است بر این حال و افسوس و دریغ است بر این اوقات و راجه بل با خود
اندیشه میکرد که این مشغولیها کار و بار دنیاداری و این پیش آمدن من بمهمات ملک و دولت که بالا
در آن اهم محبت صحبت زن و فرزند و برادران و خویشان برای انکه نگهداشت حرمت و عزت
خاندان خود و ملاحظه ناموس از ترس بیشوایی این جماعت بر من لازم شده بر گردن من افتاده
که ناچار باید کرد و یقین میدانم که این شغل و این حال آخر کار مرا زیان دارد اما هیچ مشغولیها کاری
و فکر تدبیری و حیله بنظر نمیرسد که از کردن آن کار و از مشغولیها آن اطوار سبب آن تدبیر و آن حیله من
از این مشغولیها مهمات دنیاوی و از هم دیگر بر سر این کارها نروم و آزاد بستم و بی قید کرده رو
بسعید کنم و نیز آنچه بهره میشود خاطر آن میکشد که بهره باید گرفت و محظوظ باید شد از هر قسم
که باشد خواه از بو کردنها و خواه از شنیدنها و خواه خوردنها و خواه از مباشرت کردن با زنان
صاحب جمال و مثل این آنچه از راه پنج حواس خاطر آن متعلق میگردد همه خانه و بچه بقا و بی مدار است

ایا

راجه بل

۲ دهیان
بمعنی جمع احوال خشقرل بیا دحق
بعض رتصرف در [illegible] کردن

آیا می شود که از این خانه و بی مدار گذشته و در باقی نشینم و آنچه پاینده داشته باشد و فنا و زوال تغییر
و تبدیل را بسوی راه نباشد دست در آن زنم بعد از این فکر و اندیشه چشم ظاهر خود را پوشید
و بدل و جان مشغول دهیان گردیده و بمراقبه در خود فرو شد بی جنبش و بی حرکت شده زمانی همچنان
ماند و بعد از آن سر خود را برآورده و چشم خود را گشاده و گفت که دانستم و دانستم و سررشته کار را
یافتم و با خود در سخن آمده گفت که من پیش از این نظر بر احوال عالم گشاده و بر حقیقت فنا و زوال
آن مطلع گشته روزی با پدر خود راجه بروجن گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی و غم و مردن و
زیستن این عالم محض وهم جاندار است که بآن در مانده میگردد و دل خود را مقید آن میسازد
آیا هیچ مرتبه و مقامی و هیچ مشغولیها کاری بنظر که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از کسب کردن
آن کار و آن مشغولیها از این وهم خلاص گردد که از رنج رنجیده گردد و نه از راحت آسوده شود و مثل این
از صفات متقابله آنچه باشد برابر یکسان شود و در دولت او پیدا گردد و راجه بروجن از روی مهربانی و
شفقت تمام با من بنیاد ذکر کرد که ای پسر بشنو که درین عالم اتعلیمی فراخ و ولایتی وسیع است که در آن ولایت هیچگونه
غم و الم و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست که این هر سه عالم که عالم بالا و عالم روی زمین
و عالم زیر زمین باشد و هزاران مثل این عالم در یک گوشه آن ولایت بحساب ذره بلکه چیزی نباشد
و آن ولایت مانند ولایتهای دیگر زمین و آسمان و دریاها و درهها و کوهها و درختان و آبهای
روان و حوضها و نیز بستانها و زیارتگاهها دارد و لیکن آن ولایت را راجه بزرگ عظیم الشان است که
هیچ راجه چون او نباشد و همه جا و همه چیز و دور و نزدیک نزد یکسان بی واز واسطی او هم
چیزی بیرون نباشد و کارهای او مانند بزرگی او باشد و هر چه خواهد بکند و هیچکس او را منع نتواند
کرد و هیچ عقل سر کارهای او را در نیابد و آن راجه وزیری دارد که بمهمات کلی و جزوی آن
ولایت او می پردازد و هیچ کاری بی او صورت نمیگیرد و او را در هیچ کاری و مهمی غرضی و مدعایی نباشد

و از اختراع و ابداع صنع بی از اندیشه شود چیزها را پیدا سازد و موجود گرداند که هرگز در اندیشه کسی
نبوده باشد و کسی چه نیز که او آنرا به چه نوع پیدا آورد و به چه طور ظاهر کرد و در آنچه وجود داشته باشد
و بصورت بود و موجود بود در لحظه آنرا نابود و معدوم سازد که گویا نبوده است و او را با وجود
این طور کارهای بزرگ و این طور قدرت و قوت و تصرف که گفته شد هیچ شعور و دریافت از خود
نباشد و آن راجه تمام کار و بار و مهمات را باو گذاشته هیچ دم نزند و هیچ سخن نکند و اشارة از او
واقع نشود و آن وزیر کاردان بتمام مهمات و شغلهای پرداخته باشد و در پرداخت مهمات و سرانجام
کارها غرض نداشته باشد و حظی و بهره باو نیز رسیده باشد من از پدر چون پرسیدم که ای پدر مهربان
تو با من ولایتی گفتی که در آن ولایت غم و درد و محنت و پریشانی نمی باشد و هیچگونه رنج و الم بآن
ولایت راه ندارد و راجه آن ولایت را که گفتی که چنین است و وزیر او چنانست من از شنیدن این
حال حیران مانده ام که آیا آن ولایت کجا باشد و کسی آن ولایت را مسخر کرده و گرفته باشد و هیچ
خبر بمن کاهم دست دهد که کسی به سبب آن تدبیر آن ولایت رسد و بر حقیقت حال آنجا اطلاع پیدا کند
و حقیقت احوال آن راجه بزرگ و آن وزیر کاردان مهمات به چه نوع توان معلوم کرد و آیا ممکن باشد
که بدانیم که آن راجه کیست و وزیر او چه نوع وزیر کارگذار است التماس من است که این حقیقت
آن ولایت و چگونگی احوال و اوضاع آن راجه بزرگ و آن وزیر مشرح فرماید که بواجبی خاطرنشان
من گردد و من در این حیران مانده ام که جایی و ملکی و ولایتی نباشد که بتصرف و تسخیر در نیامده و
من عالم بالا و عالم میانه و عالم پایان همه را یک یک بضبط در آورده ام آن چه نوع ولایت
و چه طور ملک است بجز که من او را نگرفته باشم و دیگر تمام راجها و فرمان روایان عالم مطیع
امر و فرمان من شده سر اطاعت بر خط حکم من نهاده اند آن راجه چه نوع راجه بوده باشد که از
اطاعت و فرمان برداری من بیرون باشد و راجه بروجهی بنیاد کرد که ای پسر بدان که وزیر

آن راجه که مهمات ملکی با و تعلق دارد و این طور وزیر دست و پر زور است که کرور کرور دیوها و [illegible] و جانیان و
هوتیان و [illegible] را کسان و عفریتان و جنیان غالب شوند جنگ او کنند و با او مقابل شوند هرگز او را زبون
نتوانند ساخت و ممکن نباشد که بر او دست یابند و مغلوب گردانند و او این طور قوی و محکم وجود است که
اگر هزار هزار تیر و تیغ و تبر و گرز و نیزه و ناچخ و آنچه از اسلحه در عالم باشد حواله او کنند و بر او اندازند
اصلا او را ضرر نکند و او را پروای آن نباشد و شمشیر و خنجر و تیغ و تبر در آزار او چون برگ گل نیلوفر
آزموده باشد بر سنگ خاره یعنی اگر برگ گل توان سنگ خاره را بریدن بایی اسلحه توان
او را زخمی ساخت یعنی بدان که جز آن راجه عالیشان هیچکس نتوانند بر آن وزیر غلبه کردن و آن بغیر آن راجه
زبون هیچکس نشود و هرگاه آن وزیر را اگر بحیله تو آن بدست آورد و مقید برین لایق توان نزدیک او رفت
و در رنگ مار سیاه گزنده که با افسون و حیله مارگیران امنیه اند بدست آورد و اگر بی تدبیر حیله و افسون
کسی دست بسوی او دراز کند ناچار گزیده و زیان زده گردد حالا ای پسر از من بشنو که با تو از آن ولایت
خبر دهم و از آن راجه و از آن وزیر نشان راست گویم و خاطرنشان تو سازم اول آن ولایت
میگویم و شرح حال آن بیان مینمایم گوش بمن دار که آنچه گفتم که ولایتی چنین است مراد که آن ولایت بیان
اوصاف مذکوره عبارت از موجه است و معنی موجه از صفات خود بیرون رفتن و فانی شدن و
بقای حق باقی گشتن است و در حقیقت موجه ولایتی است که در آن ولایت هیچگونه درد و غم و رنج
و گرفتاری نباشد و مراد من از آن نجابت به بیدی و بی [illegible] است و آنچه گفتم که در آن ولایت
راجه بزرگست که همه جا بتصرف اوست و هرچه خواهد کند و هیچ چیز از دانستن او بیرون نباشد مقصود من
از آن راجه برهم آتمان است یعنی [illegible] مطلق و حقیقت که تصرف او شامل همه چیز و همه کس است
و هیچ جایی و هیچ چیزی از دانستن او بیرون نبود و دور و نزدیک حاضر و غایب بر و یکسان
باشد و مقصود من از آن وزیر کاردان [illegible] بود که کارها از او شود و آنکه گفتم که او قادر و زبردست

اگر کسی برو غالب شواند گردید و زبون کسی براو غالب شوند گردید و زبون کسی نشود و حالا از من تدبیر مجز
ساختن و مطیع کردن او را بشنو که او به چه حیله و چه تدبیر زبون کرده و چه طور توان برو دست یافت اگر
آن تدبیر و آن حیله اینست که هر که از خواهش و آرزو بگذرد و هیچ مراد و مطلوب دل نخواهد و خود را بگذراند
و از هواهای جسمانه بگذرد و هرچه میبند او را به تباه اندازد من وجه زبون او شود و او دست بر آن
یافته غالب آید ای پسر قول است من و خاطر را چون بگذشتن از هواها و هوسها نتوان بست و گذشتن از
مرادها و خواهشهای نفسانه زنجیری محکم است که آن فیل را با آن زنجیر توان بست که نتواند جنبید ای پسر
من با تو راه سلوک طریق حق و طریق جنگ را بگویم که به چه نوع راه روی که ترقی حاصل کنی ای پسر باید که اوقات
خود را چند بخش کنی و هر بخشی را به یک شغل صرف کنی مثلا روز چهار بخش است و هر بخشی و حصه او را پاس
گویند تو دو پاس را در مشغولی کار و بار و معیشت و زندگانه و معاملات داد و ستد و بهره گرفتن
از راه نیک خواهی از خوردن و پوشیدن و مباشرت با زنان صاحب جمال و عیش و عشرت و انواع
حظها و ذوقها و ضروریات مهمات خود بگذرانی و از آن دو پاس دیگر یک پاس را در خدمت استاد
و ملازمت مرشد و صحبت داشتن با او و ارشاد از تربیت یافتن از او معین کنی که در حضور
او باشی و حاضر خدمت و رضاجوی او باشی غفلت نکنی و پاس دویم را در گوش داشتن شنیدن
مضمون ساستر و بید عمل کردن بر حکمهای بید و ساستر مقرر سازی چون مدتهای دراز
نفس تو مشغول کار و بار دنیا و عیش و زندگانه و انواع ذوق گرفتن و بهره داشتن از آنچه
مطبوع و خاطر خواه بوده عادت کرده عمر درین صرف نموده میتواند که یکبارگی از این شغلها
و از این عیشهای فانی دل برکنی و بکلی ترک دهی آنچه خوی و طبیعت تو شده باشد آسان
ترک نمیتواند داد و بدان سبب گفته شد که چون اینطور عمل کنی و رفته رفته بآن عالم آشنا
شوی مقصود تو حاصل گردد و بمراد اصلی خود رسی و همین طور باید که توجه خاطر خود را

هم چهار حصه کنی از آن جمله یک حصه را مشغول مهمات و کار و بار صرف و ذوقها و حظهای نفع داری و آن
دو بخش را صرف خدمت استاد و مرشد و فراگرفتن حکمها و بید و ساستر سازی و بعد از آنکه
این قرار داد و این شغلها تو محکم شود و خوی و طبیعت تو گردد و باید که یک حصه روز را
و یک بخش توجه خاطر بشغلهای مهمات دنیوی و عیش و عشرت و ذوقها و حظهای جسمانه بند سازی
و دو حصه را در خدمت و ملازمت استاد و مرشد مقید کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای
ساستر و بید کنی و چون دانی که خاطر تو از ذوقها و حظهای نفسانی برخاسته و پاکیزه و در یافت کامل
قرار گرفته باید که دو حصه توجه خاطر و من را بشنیدن بر آن ساستر یعنی آن ساستر که از شنیدن
آن شناخت حق حاصل شود و آنچه دانستنی باشد دانسته شود مقید سازی و از آن دو حصه
باقی یکی را بمشغولی دهیان و مراقبه یاد حق و دویم را بخدمت و ملازمت استاد و مرشد صرف
نمای ای پسر این دو چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی یکی آنکه بعقل خالص حق مشغول یاد اتمان
شوی و هستی مطلق را منظور خود سازی و دویم آنکه تمیز خود را کار فرموده از هوا و هوس
بگذری و خواهش نفس را بخود راه ندهی ای پسر عیب و نقصان مشغولی حظهای جسمانه خاطرنشان
شدن و تمیز مثلا زنان نسبتی لازم یکدیگر اند یعنی هرگاه کسی را دانست که آرزوهای جسمانه و
هواهای نفسانه زیان کار است البته تمیز بهم رسد و هرگاه کسی تمیز حاصل کند البته عیب آرزوی
نفسانه خاطرنشان او شود و در رنگ ابر و دریا که مثلا لازم یکدیگر است این تمیز و خاطرنشان شدن
زشتی آرزوهای نفسانه لازم یکدیگر است مرد را سر این عالم که مشغول مهمات دنیا باشد او را باید
که اول کاری پیش گیرد که از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از ناوجه نباشد و کسی را در تحصیل
آن مال آزار نرساند و بعد از آنکه مال بدست آرد مال خرج نموده صحبت پاکان را بدست آرد
و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان میشنیده باشد چون صحبت این مردم در دل

او جا کند و با ایشان خوی کند ناچار راه کیان و دریافت حق برا و بکشاید و دل او از مشغولی دنیا و اسباب
دنیا گرفته شود و جز حق چیزی بخاطر او نرسد و راجه بل بعد از این اندیشه و این خیال با خود گفت که
سبحان پدر که کیان و تمیز کامل بود حالا در من اثر کرد و من بواجبی بآن در رفتم و دریافتم که بجز
شناخت حق چیزی نیست و اصل اصل کار دریافت حقیقت حالا من خاطر خود را برای آورده و آرام
و قرار کرده همگی همت خود را در دهیان و مراقبه حق بندم و کیان کامل حاصل کنم و عجب کاری کرده بود
پدر مرا که برین داشته بود و تلقین فرموده بود که از تلقین پدر این فرموده پدر نظر من روشن
گردید که همه چیز و همه کس را برابر می بینم و تفاوت از خاطر من برخاسته است و چون من در مانده
این شده ام که بدانم که تفاوت منی و تویی چیست و آنکه در تن میگوید که این منم و آن دگری است
و این از من و آن از او گوینده این عبارت و قرار دهنده این نسبت کیست میخواهم که این
حالی از سکر اچارج که برهمن بزرگ خاندان و نیابت پرسم و از وی خاطرنشان خود کنم راجه بل
و برهمن خاندان چنان است
بعد از این اندیشه و این قرار داد چشم خود پوشیده و دهیان سکر اچارج نمود و مراقبه باو داو کرد
که این حاضر شود و چون سکر اچارج صاحب کمال بود از درون روشن خود دریافت و معلوم کرد
که راجه بل مرا یاد کرده است و حضور مرا میخواهد سکر اچارج از بالای آسمان متوجه جای راجه بل شده
در زمان بر زمین رسیده خود را از راه روزن قصر راجه بل بدرون انداخت و آمده در پیش
راجه قرار گرفت و راجه از آمدن سکر اچارج مطلع شده زودتر از دهیان خود بر آمده و بشتابیه
تمام هر دو کف دست خود را جواهر قیمتی پر کرده بر پاهای سکر اچارج نثار نمود و مقدم او را عزیز و
محترم داشته کلهای بازجات را از باغ اندر که بالای آسمانست حاصل نموده مشت مشت و طبق طبق
بر ساخته بر او می افشاند و رسوم پوجا و پرستش او را بجا می آورد و بانواع حرمت داشت
باو میبود و بعد از آنکه از شرایط تعظیم او فارغ شد با او از روی نیازمندی و فروتنی

۴ دهیان
در جمیع اوقات مشغول
مشغول بیاد حق بودن و تصور
معبود داشتن کردن

۵ پوجا
بمعنی تعظیم کردن

تمام بجا آورد که ای سکر اچارج شما بزرگان مقبول درگاه خداوندی رسیده اید و از عزت و احتشامی که دارید
کرا حد آنست که با شما چیزی تواند گفت و از شما سخنی تواند پرسید که خود متوجه شوید و کرم خود را
ظاهر میسازید و در رنگ آنکه چون حضرت نیر اعظم روشنایی خود را شامل حال اهل عالم میکرده اند مردم
بر میخیزند و بکار و بار خود می پردازند حالا من از عنایت شما و کرم شما جرات پیدا کرده ام و میخواهم
که چیزی پرسم و آن پرسیدنی اینست که با من مشرح فرمایید و بواقعی خاطرنشان من کنید که این عالم
چه چیز است و هر هفت طبقه آسمانها و زمینها چه حال دارد و این هستی و آن هیچ چیز که نور عالم وجود
آن و این مظاهر رنگارنگ و این تعینات گوناگون از اوست و از او پیدا می آید و معدوم میگردد
چیست و کیست و چه مقدار دارد و نیز این منی و تویی و این از من و آن از او چه نسبت دارد
و آنکه در تن میگوید که این منم و چنان و چنین میکنم آن گوینده کیست و بر این حسب من در دانستن این
حقیقت و این حال بغایت حیرانم و در مانده این شناسایی گردیده ام سکر اچارج بعد از شنیدن
سخنان راجه بل با او گفت که ای راجه بل بغایت چیزی خوب از من پرسیدی و سوالی عجب کردی شرح این معنی
عبارت دراز میطلبد و بیان شافی میخواهد لیکن من با تو این حقیقت را بعبارت مختصر خاطرنشان میسازم
و سخن بسیار را در الفاظ کم ادا مینمایم و آن اینست که هرچه بنظر در می آید از آسمانها و زمینها و
و موجودات عالم و تعینات آن از هر یک و هر گونه سراسر ظهور هستی مطلق و جلوه برهم است و
اوست که بچندین صورتها و شکلها مینماید و وحدت و یکتایی اوست که برنگ کثرت و دویی
و دوگانگی ظاهر میشود و مینماید و این منی و تویی و این از من و آن از و هم از اوست و گوینده این
عبارت که این منم نیز ذات برهم و نور غیب است و بجز ذات او را تمام مراتب وجود و ظهور نبود
و نمود هست و یقین بدان که جلوهای کمال او بیرون از حد و نهایت است ای راجه تراچون ادراک
کامل باشد و در وید تو و دل تو صفا داشته بجز این گفتن من و این شرح من در حال بخاطر تو جا خواهد کرد

هرگز من نبینی جمال خواهی دید واگر مثل نور روشن نباشد ومنی وتویی حجاب وپرده راه تو باشد هرچند کوشش کنم
وسعی نمایم کان مضمون در خاطر تو جا کند ممکن نشود وغبار نشنید وچون آتش سرد شده باشد وخاکستر دیده باشد
هرچند چیزها درو اندازند فایده نکند در اصطلاح هندوان هوم عبارت از طاعت وعبادت باشد
وآن آنست که آتش افروزند وروغن وبرنج واجناس دیگر دران اندازند وافسونها خوانند ودر اعتقاد
ایشان آنست که بهر حاجت ومدعا که هوم کرده شود بحصول پیوندد وبدانکه هر چه هست برهم است وشناخت
برهم ودریافت هستی مطلق مقصود اصلی است کسی تا آنکه دیهان او نکرده وشناسایی او حاصل نموده باشد
او گرفتار قید عالم است ودر بند اینجهان باشد وخلاصی او ممکن نشود وهر کس شناسایی او بهم رسانیده
باشد وگیان پیدا کرده از آثار کثرت ودویی بر آمده باشد واز صفات بشری وآثار منزاری
برخاسته بجای حق وهستی هست مطلق باقی شود وآزاد ومطلق گردیده باطلاق که صفت خاص حق است
متصف گردد واین حال عبارت از موکهه باشد ای راجه بل آنچه من با تو گفته ام باید که عقیده خود را باین
محکم ساخته ودل وجان بر آن قرار داده در مظاهر موجودات ومجالی تعینات از هر گونه و
هر رنگ بقوت عقل خالص وبعد در روشنی دل نور غیب او جمال هستی مطلق را ناظر باشی وکمال ذات
برهم را میدیده باشی ومن حالا چون حقیقت را با تو گفتم ومغز اصل را خاطر نشان تو ساختم بر بالای
فلک میروم که آن هفت رکهیسران مشهور که بر بالای آسمان ودرون عالم سرگ جا دارند منتظر
آمدن من هستند نامهای آن رکهیسران اینست مریچ اتر بلست بله کرت بشت انگرس
این بگفت ومتوجه عالم بالا شده بهوا رفت وراجه بل را از ارشاد وتلقین سکراچارج صفا وروشنی
دل حاصل وبعد ازان از روی دانش کامل ودریافت اصل در مظاهر تعینات بلکه در هر ذره موجودات
آن نور غیب آن جمال هستی مطلق را ناظر گردیده ودر هر چیز ودر هر جا حق را میدید وبجز کمال
برهم چیزی در نظر او در نمی آید وچون راجه بل را چشم روشن گردید ودر حقیقت حال اطلاعی پیدا کرد

راجه بل

کیانی ره هفت رکهیسران حق در هر مظهر [illegible] در کل ذات برهم [illegible] کمال حق [illegible]

باشد وگفتن گرفت که سکراچارج دروانج هر چه با من گفت حقیقت گفت ونفس الامر وواقع را خاطر نشان کرد
ومن بطفیل آن گیان کامل یافتم وبمراد خود رسیدم که هر چه می بینم برهم می بینم ومنی وتویی وهر چه از آثار
کثرت ودویی بنظر در می آید بتحقیق در می آید که جز جلوه وحدت ویگانگی برهم نیست وآسمانها وزمینها
وهر سه عالم واهل هر سه عالم هر چه وهر که هست همان نور خالص حق وجمال هستی مطلق است وغیر ذات
پاک برهم را ونام نشانهای وجه ومراتب به وبمنع ووجود ومنیت وچون بواقعی دانسته
شود که این منم که میگویم وآن غیر من است گوینده این سخن وخیال کننده آنکه او غیر منست هر دو نسبت
از ذات برهم است پس باید که او خود را برهم دانسته وتمام عالم را طلبه ظهور خود تصور نموده این اعتقاد
کند ودر دل جا دهد که آنچه دیده شود وبنظر در آید وآنکه پی برد واصفت وجود وهستی دیده شد
که این کلانست وآن خورد وبلند وپست وغیره است من از این هر دو نسبت که دیده وبیننده واعتقاد
کننده ودریابنده حقیقت حال آن چیز باشد بیرون هستم واز این هر دو یکی بینم ومن از حقیقت
نام ونشان ورنگ وصورت منزه هستم وحد ونهایت وتغیر وتبدیل اصلا بمن راه ندارد ودر عبارات
واشارات در نمی آیم ونیز داخل دیدن نشدم واز قید چونی وچگونگی برتر هستم ونور من وکمال
من همه جا هست در هیچ چیز وهیچ جا نباشد که نور من شامل ودر گیرنده آن نبود وآن هستی وحقیقت
که بغیر او راه ووجود نیست منم راجه بل موافق این مضمون اعتقاد کرده وخود را ودیهان این
نسبت محکم ساخته وآن عقیده وهمی بر آمده واز جمیع هواها وهوسهای نفس پاک گردیده در
صفا وروشنی مانند شعله چراغ که ایمن از آفت باد باشد وباد شعله او را نکشد واو را حرکت
ندهد ونجنباند گشته از خود فانی گشت وببقای حق باقی گردیده وهمیشه مستغرق دریای سرور
ونشاط سرمدی گشت بشنت باراجه آغاز کرد که ای رامچند چون این مشغولی راجه بل وآمدن
سکراچارج وتلقین وارشاد نمودن بگفته ساخت گشته وراجه بل در دیهان خود مستغرق گردید

ارکان دولت و اعیان حشمت و ملازمان خاص او همه متحیر شدند و فکر میکردند که آیا این حال چه چیز و راجه در
اینقدر فرصت از مهمات ممالک چون باز مانده همه باهم مجتمع شده بر بالای آن فقیر آراسته بی محابا
برآمدند و بی اختیار شده کرداو صف زدند و راجه بل از بس که مشغول دهیان خود گردیده بود هیچ خبر
از عالم و عالمیان نداشت و آمدن ایشان را احساس ننمود و در نیافت که این قدر جمعیت در گرد
او شده آخر چون از دهیان خود برآمد ناگاه شعور یافت و بخود آمد و دید که تمام خاصان درگاه او
بر او گرد آمده اند و او را در میان گرفته نظر بر او دوخته اند راجه بل با وجود آنکه صاحب کیان کامل شده
از جمیع آرزوها و خواهشهای نفس باز مانده مشغول وحدت و یکانگی حق بود و حال خود را از ایشان
پنهان داشته و بر هیچکدام از ایشان از آن نسبت هیچ اظهار نا کرده در مقام رعایت رسم و عادت
شده به دستور سابق با ایشان بسخن در آمده از مهمات ملکی و کار و بار جهان گفتگو بنیاد نهاد و گفت
و شنید در میان آورد و نشست بنیاد کرد که ای رامچند نشان مرد عارف و شناسای حقیقت آنست
که عقل و دانش او در رنج و راحت و شادی و غم و مرگ و زیست برابر باشد و او را این صفات متقابل
تفاوت نکند یعنی نه از رنج رنجیده گردد و نه از راحت خوشحال شود و بر یک حال باشد مثل راجه بل باید که نکوشد
که مردی نادان و بی تمیز که در نیک و بد فرق نکند و از سود و ضرر زیان کار تمیز ننماید او نیز داخل این حال باشد
بجهت آنکه سخن در مرد شناسا و تمیز است مانند راجه بل که او بحقیقت رسیده بود و سود و ضرر خود را از زیان کار
فرق نموده بود با این وقوف و دانشکی از رنج و راحت و شادی و غم گذشته بی تفاوت شده بود
ای رامچند این نیز عجب چیزیست که او را هم نسبت باین عالم پستی و گرفتاریست و هم نسبت بآن عالم
روحانی بلندی و لطافت غایتش چون چیزی مطبوع و خاطرخواه می بیند در حال آن در می آید و نیز دو
وا از آن در نمیگذرد و مردم کیانی و دانا که از اهل کار وقوف دارند و سود و ضرر را از زیان کار
باز می شناسند ایشان کوشش نموده و سعی کرده من را روی از این پستی و گرفتاری گردانیده

و از خواهشهای نفسانی باز داشته و جمع ساخته و در سلک خود در آورده از آنکه میداریند و پریشانی فکر نمیکنند و نفس
همچو طفل عادت گیر است هرچه عادت گیر شود و بهمان سر بر نمی تابد چنانکه طفل را از تماشا و بازی کردن
و اوقات بیهوده گذرانیدن باز داشته بکتاب آنچه او کار آمد او را فایده کند می آرند و با آن خو
میدهند همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس طفل خوی را از آنچه زیانکار است باز میدارند و او را
بکار باید که آخر کار سود و مطلوبست خوی میدهند که از پریشانی باز مانده و بر فوایدی و آرام می آید و با
حق آشنا میگردد و از گرفتاری عالم خلاص میشود ای رامچند باید که آهن این معنی و چیز را که چون فیل مست
است بزنجیر های مشغولی دهیان بر هم و بندهای مراقبه یاد حق بسته و ریاضت فرماید و او را بر جا نگاه داشته
از سرکشی هوا های نفسانی باز دارد و بعد از آنکه این کار کرد و نفس خود را زبون ساخت و با دهیان
و مراقبه خوی داد ناچار بمرتبه موجود رسد که بالاتر از آن مرتبه نباشد بلی ای کیان نام که سالک بی حیث و کم
حرکت از ایشان برکنار باشد بانجام رسید ۷ باز بسشت باز رامچند آغاز کرد که ای رامچند بشنو حکایت
راجه بل را که گفتم از مضمون این حکایت معلوم شد که چون کردار نیک و اعمال پسندیده در نامه
اعمال کسی از خصلتهای سابق ثبت بود فیض بسیار بوده که او از شنیدنهای لذات جسمانی و کمال ذوق کرفتن و
بهره بر داشتن از راه پنج حواس مرو را باعث شود و سبب خلاصی از گرفتاری عالم گردد و مانند راجه بل
که او از بس که سالهای بسیار از راه پنج حواس حظها گرفت و بهرها بر داشت از خوردن و پوشیدن
و مباشرت کردن و عیش و اندوختن با زنان صاحب جمال آخر دل او را از لذات جسمانی و هواهای
نفسانی سیر و خسته شده و دید که این گرفتاری چیزی نیست و نپاید و پاینده که نداند و خاطر خود را از فانی
برداشته و روی بسوی باقی و پاینده کرد و کیان کامل یافت از گرفتاری عالم خلاص شده حالا
این میگویم که بی آنکه کردار نیک و اعمال پسندیده در نامه اعمال کسی بود ناگاه عنایت الهی شامل حال او
گردد و کرم خداوندی نظر بسوی او فرماید یکبار دل او از مشغولی عالم سرد شود و همت او بیاد حق

حکایت چهارم

بسته شود و او شغل دهیان برهم و مراقبه یاد حق را پیشه خود سازد و آخر از آن دهیان و از آن مراقبه
گیان کامل نصیب او شود و از هواهای نفسانیه بکلی باز رسته و از صفات خود فانی گشته بسبحانی
باقی شود و بمقصود اصلی که خود است برسد و درین باب حالا از من حکایت بربهلاد را که راجه دیتان
و حاکم جنیان است بشنو که بسبب عنایت خداوندی و بی واسطه اعمال نیک و کردار پسندیده
که در تمام جنمهای سابق از وی بوقوع آمده باشد او گیان کامل یافته بود و از جمله رستگاران
از جمیع عالم بیرون جسته بود میگویم که بربهلاد پسر هرنکشپ است را که تمام ایشان مشهور و معروف است
وقتی بخاطر رسید که آبا و اجداد و بزرگان که همه دیتان زبردست و عظیم الشان بزرگ زور بودند
و از تکبر و خودبینی نمی دانستند که از ما بزرگتر هم باشد و از حد خود پا بیرون نهاده شبه کاری
میکردند برهم ایسر و حق تعالی جهت ایشان را نابود کرد و معدوم ساخت و ایشان همه بر جهند و قوت و
قدرت ایشان ایشان را از مردن باز نداشت حالا من که بعد از آن کار خود را دو راه می بینم که سر عجز
و نیاز را بدرگاه او بنهم و خود را باو بسپارم و مشغول دهیان او و مراقبه یاد او بشوم خود کنم و از
عنایت خداوندی او گیان کامل التماس نمایم و دهیان و مراقبه چون بکمال رسد خود را ذات برهم
و حقیقت حق تصور نموده مشغول بجایی رسانم که تمام عالم را ظهور کمالات خود بینم و خود را همه کس و همه جا
دانسته غیر خود را موجود ندانم بربهلاد را چون این اندیشه و این خیال در دل محکم شد همت خود را
در پوجا و پرستش برهم و یاد و ذکر هستی مطلق بست و اول حال برای آنکه خاطر او بیک طرف
بیاید و پریشان نشود بهر سو دیدن از او برود و بنظر او از روی صفت تشبیه بعید صورتی
و نشانی باو دست و پای و باقی اعضا ساخته و در پیش چشم داشته آن را العبودیت برهم ایسر تصور
میکرد و بوهای خوش بروی می مالید و گلهای بر روی می افشاند و بخور را از عود و عنبر میسوخت
و شرایط پوجا و پرستش را که مقرر است بجای می آورد و بدل و جان دهیان ذات برهم ایسر

مراقبه

مراقبه یاد او میکرد و روز و شب خود را مشغول دهیان و مراقبه میداشت و پیشوای کامل و موحد اعلی شد
که دیوتا و روحانیان و فرشتها از حال او رشک می بردند و باهم میگفتند که سبحان الله ببینید که
این بربهلاد که از زمره دیتان سرکش است و حالا از توفیق که یافته عداوت و دشمنی حق را از
دل خود بالکلیه نهاده و تکبر و منی ذات خود را از سر بدر ساخته سر خود را بدرگاه حق مانده و
پیشوای موحد پاکیزه اعتقاد گردیده خدا را پرستش مینماید و پوجا را بحد کمال رسانیده جز دهیان
و مراقبه یاد ذات برهم کاری نمیکند تمام دیوتها و فرشتها یکجا شده و باهم مجتمع گردیده متوجه عالم
قدس گردیدند و خود را رسانیدند بآن دریای شیر که محل جلوه گاه کمال برهم ایسر است و همه او را
تعظیم و سجده بجا آورده و صف زده ایستادند و عرض رسانیدند که ای خداوند خداوندان
و ای برهم ایسر و حاکم و فرمان روا ما چیزی می بینیم که باعث تعجب شده و در آن حیران مانده ایم
و آن اینست که دیتان و جنیان بر آزار و نافرمان بردار همه دشمنان درگاه خداوندی تو باشند
و از سبب گمراهی منصب نیستی معدوم و نابود آمده اند حالا این بربهلاد که یکی از فرزندان و اولاد
ایشانست پوجا و پرستش ترا پیش گرفته گردنی ذات خود را از سر دور ساخته موحد و پیشوای
کامل شده و دهیان ذات تو و مراقبه یاد ترا پیوسته در دل خود جای داده که از ما که دیوتا
و روحانیان هستیم هم آید جای تعجب است که این شخص دیت و جنی متکبر و دور از نسبت دهیان
و گیان چه نوع توفیق دهیان تو یافته و چه طور گیان کامل گردیده نمیدانیم که آخر کار او چه شود
و این دهیان و گیان او را بنوع رسانند و یا موجب زوال و انقلاب او گردد که دیت و جنی بر آزار
را باین حال چه نسبت و او را باین شغل چه کار باشد چون عرض حال دیوتا و روحانیان تمام شد
برهم ایسر بکام و زبان فرمود که ای دیوتا و ای فرشتها و ای روحانیان درختی که اصل او
شیرین است و سرشت او خوب است اگر میوه شیرین دهد محل تعجب نیست و نیز درختی که تلخی سرشت اوست

اگر میوه تلخ دهد هم جای تعجب نبوده و جای تعجب آن باشد که درخت تلخ سرشت میوه شیرین دهد یعنی از نسل
دیت و جنی کار دیوتا آید چنین دانستند که این اثر خداوندی ماست که ما اگرچه اورا از دیتیان بوجود
آورده ایم لیکن در ازل خواسته ایم که از او این مشغله و این کار و بار خواهد آمد و ما اورا موجب [illegible]
خواهیم فرمود و هرچند که در خاندان دیتان زاده شده او از مقبولان درگاه خداوندی خواست
برم اسیر جواب دیوتها و فرشتهارا فرموده و در حجاب قدس محتجب گردید و دیوتا و روحانیان تعظیم
درگاه خداوندی بجا آورده متوجه جاهای خود شدند و بعد از آن مذمت دشمنی را که میان
دیوتا و دیتان از قدیم بوده محبت برهلاد در اوردن گرفتند و بر او آفرین کردند بشتت بار انجند گفت
که ای راجند بعد ازان برهلاد خود را به برم اسیر سپرده و همت خود را در پوجا و پرستش برم اسیر
بسته چه بزبان و چه بکار و کردار و چه بدل پرستش و پوجای برم اسیر بجای آورد و یعنی بزبان ذکر
برم اسیر میکرد و بدل هم در یاد او می بود و بکار کردن دست و پا هم پوجای او بجای می آوردند
و از برم اسیر خاص درگاه گردیده زندگانی میکرد ولیکن چون مدتهای مدید نفس او با عیش و
عشرت و مباشرت بازنان صاحب جمال خوی گرفته و مشغول اینها داشت هرچند دل او
از تمامی حظهای و ذوقهای جهان سرگردیده و خود را از هواهای نفس گذرانیده همگی بجانب
پوجا و پرستش برم اسیر آمده بود گاه گاه خاطر او پریشان میشد و بهر چیز تعلق میگرفت و در
مشغولی او خللی واقع میشد و او ازین سبب بسیار متفکر و مکدر می بود و برم اسیر که احوال
تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش او چون دانه بادام بر کف دست کسی است حقیقت حال
برهلاد و بر علم او و بر دانش او ظاهر گردید که برهلاد ~~و بر علم او و بر دانش او ظاهر گردید~~
که پرستشگار خاصه درگاه منست و خود را به بندگی و پرستش من سپرده و به از پرستش و پوجای
من چیزی نزد او نیست او را این حال پیش آمده که پریشانی خاطر او از او بمرد و دمی و حیث

اورا

اورا شورش میدید و بهر چیز تعلق میگرداند و آن تعلق باعث خلل و فتور مشغولی او میگردد و لایق است که
او را در یابم و این پریشانی را از او دور سازم بکمال کرم خداوندی خود از آن دریای بیکران که تجلی کمال
اوست برآمد و از راه تحت الثری که زیر زمین و پاتال است روان شده بخانه برهلاد رسید و بصورت جسمی
متمثل گردیده نزد برهلاد ظاهر گشت و برهلاد چون آنحضرت را بصورت برم اسیر که از روی تشبیه و تقیید معین
و مقرر است شناخت و چون صورت او را در پیش چشم داشته پرستش ظاهر میکرد و رسم پوجا بجا
می آورد ناگاه در برابر خود دید از جای خود برجست و در پیش آنحضرت او شخص سر بر خاک نهاد و بنیاد
ستایش نمود و زبان در ثنای ذات برعلم اسیر بگشاد و گفت که ای خداوندی که هر سه عالم را ظهور
و وجود از تست و سینه بزرگی و کمال تو هر سه تمام موجود داشت و تمام عیبها و بدیها که توان تصور نمود
از عنایت تو دور گردد و هیچ چیز تکیه گاه و پناه تو نمی رسد و تو آنکه همه کس را پناه و تکیه گاه هستی و تو
در بزرگی آنچنانی که برتر که ترا از زوال و انقلاب نیست و الملندی ترا پستی نیست و هم دیگر فنا و موجود
شدن از تو دور است که در رنگ هیولی عالم آزاده شوی و تغیری من عنایت ترا میخواهم و سر بر درگاه تو
نهاده ترا ملاذ و پناه خود میسازم و ذات تو وجود تو جمیع خوبیها و حسنها را جامع است و از حد
تعریف بیرون است مانند آکاس و هوا در نهایت صفا و لطافت هستی و میگویند که رنگ تو سیاه جل جلاله
بعضی رنگ او سیاه و نورانی بود و قهر و جود او هیداستی شدن او در کتب معتبره هنود مسطور است و اعتقاد
ایشان اینست که ذات برهم و هستی مطلق را از جهت ظهور رنگ ظهور رنگ سیاه و او را حادث ثابت
میکنند و رنگ او سیاه و لباس و پوشش او زرد بوده و از روی تنبیه و تشبیه هم ذات او پیدا بید
و میگویند که ای پروردگار من سر بر خاک تو می نهم و تو چهار دست داری که در یک دست تو گل نیلوفر بود و در
دست دوم گرز و در دست سیم چکر و آن چکر چون شمشیر بیست تیز که هر دو سر او بهم آورده و چون
دایره ساخته شده باشد و دم او و تیزی او از برون باشد و در دست چهارم سنکه یعنی خرمهره

کلان و آن خر مهره بصورت مانند است بنفشه گل نیلوفر سفید و ای خداوند مرا سر فرود می آرم و هر زمان
بالای تو تعظیم و میگویم که سینه من گل نیلوفر است آن گل را فیض و عنایت تو حوض آب است و گل نیلوفر را
زنبور سیاه لازم باشد گل نیلوفر سینه مرا یاد تو کردن زنبور سیاه است و کلبه است و ای هر زمان بزرگی
من سجده تعظیم تو میکنم و میگویم که رنگ صورت تو در صفا چون رنگ و صفای هوای ماه کاتک و کنوار است
که اهل فارسی شهریور و مهر گویند و عقد کلها یکه حایلها فکنده تو چون آب کلک روشن و صاف
است که از آسمان بزمین متوجه است و چون تبسم جمیع خواهید روشنی و دندان شما بر روشنائی
ماه چهار ده غالب می آید و ای خداوند و ای صاحب من ثنای تو میگویم و تو حوض آب هر سه عالم را
مانند گل نیلوفر هستی که از تو زیب این هر سه عالم است و برای دور ساختن تاریکی غفلت و اکیان
سینهای لطف تو مانند چراغ روشنی است که در پرتو آن اثری از تاریکی نماند و مرا شکر گویم ای
پروردگار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم هستی و اقبال و دولت نزدیک لطف تو مانند صفای
گلی است و در اندرون گل یعنی دولت و اقبال البته لطف و عنایت تست و صندل که باز عوان ساییده
و بر بدن شما مالیده باشد مانند همین ابرهای شام است سرخ رنگ و جامه زرد در برتن تو مانند
ورق طلا زیب لیلای او است و آفریدن تمام عالم و نقشها و صورتهای جمیع موجودات را پیدا آوردن
و ناپیدا کردن و معدوم ساختن بر قدرت و تصرف و اختراع تو ای خداوند بعینه چون صورتهای
حیوانات ساختن و شکلها آراستن از گل است از دست طفل خورد سال که با آن بازی کند
و باز درهم کوبیده آن همه را نابود سازد یعنی آفرینش عالم از پیدا کردن و باز فانی ساختن آن
بر تو در کمال آسانی است و چون بازی طفل خورد سال همه از صفات غریب است از آنجا که
در توصیف بالیدن و فرا پیش و هیچکس بلندتر و افزوده تر از تو نخواهد بود و اگر همه از تو برآیند
و پیدا شوند و تو از کسی پیدا نشوی و با وجود آنکه هزاران جلوها به تو نگذرد و تو هر گز کهنه نشوی

و بنوری و کلان سالی بتو راه نیابد تو طایفه دیوان و جنیان برا از دریا و ساختن مانند جوانی
در هستی برای خوابیدن نیلوفر و برای شگفته خاطر ساختن و خرم گردانیدن دیوتا و روحانیان و اشت
تو چون پرتو حضرت برهما اعظم است برای شگفته ساختن غنچه گل نیلوفر زمین و دیگر ذات تو گویا چون
وسیع و لولا به است که در این حوض و در آن گل لاب گل نیلوفر فرو است برهمان شگفته و برآمده
است و قرار داد همنو داست که برهمان مظهر است لطیفه و جا که بسبب آفرینش خلق میشود
بود انبساط فیض وجود موجودات میگردد از مبداء فیاض و دیگر حاصل که این نیلوفر است برای فیض
آن حوض آب هستی و پرهلاد چون ستایش بترتم اسیر بسیار نمود و ثنای او را از حد گذرانید پرم
اسیر ملال کرم خداوند خوشنود با او بسخن در آمد و گفت که ای پرهلاد که ذات تو در خاندان
دیتان در کسان جوهری نادر است که مثل تو دیگری پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در
حق تو لطف من از حد زیاده شده حالا از من چیزی در خواه و مدعای خاطر خود را بر من ظاهر ساز
که من ترا ابراء دل رسانم و حاجت تو روا گردانم و لطف در حق تو برانم که تو از غمهای عالم
خلاص شوی و دیگر بار بعالم آمد و رفت نداشته باشی و زاده نشوی و نمیری و فرمود که من
ناشیری و بهر که گرفتار ز از جان تو بر مرد پرهلاد عرض کرد که ای پیغمبر پرم ایسر و ای خداوند جمیع مرادهای
خاطر از تو یافته شود و مدعاهای دل از عنایت تو بحصول رسد و خبر همه و درون هر کس بر تو
پنهان نباشد و من در حضرت تو چند گستاخی توانم کرد و با تو چون توانم گفت که مرا این بوده
و این ببخش تو از نهایت کرم خداوندی خود آنچه در خور حال من دانی ببخشی و چیزی که
مناسب خود دانی عنایت فرما و در آنچه بهبود آخر کار من بود و صلاح من باشد پرم ایسر فرمود
که چون التجای کلی تو من در حق تو ای خودم و در باب تو ای عنایت نمودم که از غیب در کار
تو روشنایی پیدا شود و تراک لیکی دود و بهر کرا اعتقاد و همی تو از تو بر طرف گردد و آنچه

چیزی واقع را واقع خیال میکنی و نمود بی بود را بود میدانی از آنکه برطرف شود و ترا امر کاری و رای و روشی
دارد که مرتبه کمال شناخت پروردگار خود بیابی و ترا آگاهی و دریافتی کرم فرماید که خاطر تو از
پرداختن باز ماند و جز وجهت تو از تعلق کردن بهر چیز گذشته و از هواهای نفسانی پاک شده و
در دریافت شناخت برهم فرا دگر و از صفات خود برآمده بجای ذات برهم باقی و پاینده
گردی برهم الیسر بعد از نمودن این سخنان در سراپرده غیب درآمد و از نظر ارجن غایب گشت
صحبت دید در رنگ موج دریا که بصلابت و عظمت از دریا برآمده و باز در لحظه از نظر پنهان
شود ارجن لباس [illegible] موافق رسم نوجا و پرستش هر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و طلا
پر کرده و بر قدم برهم الیسر نثار کرد و بیفشاند [illegible] بعد از فراغ نوجا بدم آسن نشسته یعنی مربع
نشین گردیده و هر دو کف خود را در دست [illegible] پیوسته ساخته و روی کفها را
گشاده بداشت و بزبان اعضا و بنیاد ثناخوانی نمود و ستایش پروردگار کردن گرفت
و نموداری ان بخاطر گذرانید که چون برهم الیسر در حق من این سخن فرموده و نفی در کار من
کرده که تو صاحب شناخت پروردگار گردی و ترا دریافت جمال غیب نصیب گردد اکنون
میدانم که فرموده او بجا رسیده و حکم او ضایع نشود و باری فرموده خداوند را در حق خود
بیاز نمایم و فکر در صفات برهم الیسر نمایم و ببینم که آنچه سچار یعنی دریافت هستی مطلق
شوانم نمود و با خود در فکر شد که آیا این آواز که این منم که از زبان می برآید این چه معنی
دارد و این نسبت چیست و گوینده این عبارت کیست آیا آهن یعنی این منم عبارت
از وجود جهانست یا عبارت از شخص و تن که میخیزد و می نشیند و کار میکند و سخن
میگوید آخر با خود گفت که این منم گفتن عبارت از جهان نباشد و مقصود از
این عالم نباشد جهت آنکه درین عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس و خاشاک باشد

که هیچ شعور و دریافت در این چیزها نبود و این منم عبارت از تن هم نیز در برای آنکه این تن ناپایدار و فنا پذیر
و زمین و شل و بر جا مانده و کثافت حرکت و جنبش این از باد است که او را بر جا نمیخواهد میبرد و نیز این
منم گفتن حرف و صوت و آواز هم نباشد جهت آنکه آواز را به پرده گوش توان دریافت کرد و از
جایگاه بیرون می آید و نیز این منم گفتنی مساس دست را یعنی مساس دست را هم نتوان گفت
بجهت آنکه دریافت نرم و درشت از سبب جلد ظاهر بهم رسد و نیز ذوق گرفتن از راه زبان هم این
منم گفتنی نباشد جهت آنکه بواسطه زبان ادراک ذوق طعام توان نمود و این ذوق لذت
البته در ضمن میوه‌ها و چیزی دیگر است که بحسب ظاهر در نظر باشد و وجود میدارد و نیز قوت
بینایی و آنچه او را به بیند و تعلق بآن دیده شده را هم نتوان گفت بجهت آنکه در لحظه نابود
میگردد و نیز قوت بویایی را هم نتوان گفت که نوازمن پیدا می‌شود و بعد از این فکر و اندیشه
بخاطر خود گذرانید که آهن یعنی این منم گفتنی سزاوار است بنسبت کردن بذاتی که از جمیع
نسبتها و نامها و چونی و چگونگی دور باشد و چیزی از چیزهای این عالم با خود نداشته باشد
و از حواس خمسی و دریافت آن منزه و مبرا باشد و آنچه دریافت بان تعلق کند و آنچه دریابنده
باشد برتر باشد و هستی مطلق و وجود خالص بود و بیرون و درون و حضور و غیب را
شامل و در گیرنده و باقی و پاینده باشد و یقینم شده که آن ذات که همیشه باشد و ذات او
همچون خود او اهشی و آرزو در نگنجد و نور غیب باشد او را توان گفت و آهنکار و خودبینی را
بذات او نسبت کردن سزاوار است و لایق اوست که گوید که این منم و حالا دانستم که او است
که وجود تمام عالم وابسته آنست و این نظام و ترتیب جهان از اوست و باوست و
زمین و آسمان از او بجا است آهنکار را باو نسبت کردن لایق است و این منم گفتنی بغیر او
دیگری را بغیر ذات او نمی سزد که آهنکار و خودبینی را بخود نسبت کند در رنگ آنکه در

یعنی ظهور نور حضرت نیر اعظم هیچ روشنایی را ظهور وجود نبود و در حقیقت آن آینه کار و آن ذات
برهم و از واسطهٔ وجود کامل و این حواس خمسی خود را ظاهر میسازد و هر یکی بعمل و کار خود مشغول
مینماید چنانچه از وجود آتش بزرگ که بهر سو شرارها جهید و ظاهر میگردد و در حقیقت این آتش همه
خود را گفتی الحاصل این سخن از برهم لوک یعنی از عالم برهما بر تر است و برهمان یعنی اولست
که آن هستی مطلق وجودی و حقیقتی را پیدا کرده که آن وجود کامل و این حقیقت و اسطه فیض
رساننده باشد در میان آن نور غیب و موجودات عالم و اوست پیدا آید و علت وجود جمیع
عالم و عالمیان بود و آن هستی مطلق و آن نور غیب ذاتیست که تکیه بر هر چیز و حقیقت دیگر نداد و یعنی
وجود او از اوست و در ظهور او هیچ حقیقت علت پیدایش نیست و او از کسی پیدا نشده لیکن تمام
موجودات با و تکیه دارند و از و ظاهر میشوند و در حقیقت آن نظر و آن بینایی که هستی مطلق را
می بیند و باو روشن شده از تمام موجودات بالاتر و برتر جلوه دارد و بفوقیت و برتری خود
او زیبنده است و باید دانست که این موجودات رنگارنگ که هست و آنچه از قدرتها و تصرفات
و روشناییها که دیده میشود همه جلوه قدرت ذات برهم و ظهور هستی مطلق است و آن قدرت
بر کمال ذات برهم و هستی مطلق از تعریف و توصیف بیرون است و از او چیزی نتوان گفت
لیکن اینقدر توان گفت که هر چه بظهور میرسد و آنچه موجود میگردد از اوست و بی او هیچ قدرت
و کمال ظاهری و باطنی را ظهور و وجود نیست و مردم گیانی و عارف که آن ذات برهم و هستی
مطلق را شناخته و عمل ایشان همه چیز و همه کس را برابر می بینند و از جمیع آرزوها و خواهشها
نفسانی باز مانده اند ایشان از قید این عالم وارسته شده اند و مردم ناشناسا و اگیانیان
که در منی و تویی و قید دوستی و دشمنی این عالم درمانده اند ایشان هرگز از این گرفتاری
خلاصی نمی یابند و دایم در آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن میباشند در رنگ جانوری

پرنده که چون در دام صیاد افتد از پرواز باز مانده و گرفتار شود و مردم نادان که در خواهشها و آرزوها
و در دوستی و دشمنی گرفتار باشند ایشان در رنگ کرمهای مزبله و گوشت مردار چون دیدنی که میجوشند
و زیر و بالا میشوند و حالا ای ذات برهم و ای هستی مطلق آن کمالات و آن قدرتها و ذوقها که در
ذات تست و تویی که ظهور هر چیز و همه کس از تست و ترا می ستاییم و ترا یاد میکنیم و ذات ترا قبله همت
ساخته و شکر و سپاس تو میگوییم و بجز ذات پاک تو هیچ چیز و هیچکس را تکیه و پناه خود نمیدانیم و ای ذات
کامل و این نور غیب که بالاتر از جمیع مراتب وجود و ظهور هستی و جمیع دیوتاها و روحانیان خاک درگاه تو
هستند و تو وجود بخشنده همه هستی و آن منی و تویی دنیا از تو بوجود می آید و بانواع ظهور و اطوار
جلوه ظاهر هستی جز تو هیچ کس و هیچ چیز تعلق نمیکنیم و همت ما بسته تست و سر نیاز مندی بر پایهای بزرگی
و قدرت تو مینهیم و الهی عنایت تو بر آن دو رساختن کمال غفلت ما داده چون ظهور ذات حضرت نیر اعظم
است که جمیع تاریکیها را برطرف میسازد و ای خداوندی که ظهور تو را و جلوه کمالات ذات ترا
بجز از تو دیگری سبب پیدایی نیست و تویی که بخودی خود خود را ظاهر میسازی و کمالات خود را جلوه میدهی
و دیگر موجودات از تو ظهور و وجود دارند من سپاس تو میگویم و ترا یاد مینمایم و جز تو هیچکس و هیچ چیز متوجه
نمیشوم و تو این ظهور و اینهمه هستی که تمام عالم صورت تست بلکه تویی که بصورت موجودات ظاهر هستی و در عرض
وجود غیر از این وجود نباشد و با وجود این از این عالم و موجودات این عالم هیچ گونه تعلق بت
و ذات پاک تو منزه و مبراست و در کمال اطلاق و بیقیدی و نهایت تنزیه و تقدس هستی و ذات ترا
سبب این ظهورها و تجلیها هیچ آلایش تعلق پیدا نیست و سبب کمال تو و قدرت تو تمام خاطرها در جلوه می آید
و بهر چیز تعلق میکنند و این کی ممکن در میان می آید و در رنگ بادی که در بدن او سبب جنبش درختان
میگردد و برگ و شاخ را متحرک میکرده اند و چنانچه راننده بهل و ارابه بر بهل سوار شده گاو و بهل را
میرانند و بهل را بهر سو می برد همچنان ظهور و قدرت تو این پنج حواس را جنبش کرده باعث میشود

که بهیچ چیز متوجه نمیکرد و به هیچ سو میدید و ذات تو که سراسر دریای ذوق و سرور است و تمام فعلها و قهرها باو
منسوب است و اوست که همه کارها و عملها از او بوجود می آید و مراقبه با او تو و دهیان تو کجشنده مراد است و روشن
سازنده درون است و یاد تو و دهیان تو مرا از صعوبت پیری و مردن و رستن خلاص ساخته بلوچه بر ساند
و اگر کسی گوید که ایجنین حقیقت و این نور غیب اگر این همه بزرگ و کمال دارد چه نوع توان بافت و چه
طور باو آشنا توان شد باید دانست که آن ذات کامل از بزرگی و کمال خویش نزدیکتر است بهمه
که در کمال آسانی بدست آید و در نهایت خوبی توان آشنای تو شد که او طالب خود را از جمیع برادران
و خویشان آشناتر و از مادر و پدر مهربان تر است و هر چیزی که بشر در حاصل کردن آن تدبیرها باید
کرد و لیکن برای شناخت این ذات بزرگ که هیچ حیله و تدبیر در کار نیست که هر که بسوی آن روان
گردد او بسوی این روان آید و باید دانست که چنانکه کلبو و زنبور سیاه با گل نیلوفر رابطه و آشنائی
دارد و لازم محبت اوست همچنان ذات پاک او گویا کلبو نیست که گل نیلوفر هر وجود را از او دور
نبوده با او باشد و من چون دل خود را بان طور ذات بستم و خود را باو سپردم دیگر مرا با آثار
تنداری هیچگونه بازگشت نمانده و از خطهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بازمانده آزاد گردیدم که نه
تعلق نفس را هیچ الم و نه به تعلق او را خاطر میگذارم و مرا بر اوقات گذشته بغایت دریغ و
افسوس می آید که تا غایت این غفلت و نادانی نفس راه مرا زده زیان کلی بمن رسانیده بود و
باید دانست که راه زن چون بر کسی دست می یابد اول از نقد و جنس هر چه با خود داشته باشد
آزاد گشته میکرد و او را از زخم جیز بند و میکند این غفلت نفس و نادانی که در حقیقت راهزن
من شده بود و نقد تمیز و دریافت مرا از من گرفته در وادی سرگردانی سر داده و حالا من بتوجه دریافت
حق و شناخت باصل کار عقل خود را روشن ساخته و خاطر را از پریشانی و هر سو دویدن باز داشته
و از آهنگار و خود بینی باز مانده و باقی و پاینده را از فانی باز شناخته بر این غفلت نفس و اکنون

کرده بینی جانانه منقطع است دست یافتم و او را از بن کرده بیشتر از خود دور کردم و بی آلایش و بی تعلق خواهش و آرزوی
نفس شده بشناخت پروردگار آرام گرفتم و زنده کامل شدم و مرا هیچگونه نسبتی و آرزو به تعلق باین عالم
نمانده و شناسای حقیقت گردیده و باصل خود رجوع کرده و از او شده چون طلای کامل عیار گردیدم و غل
و غش طبیعت از من دور شده و کجای آن اعتبار و خودبینی من که بسته ریسمان حرص و هوای نفسانی من بود این
ریسمان را و این قیدهای خود را بریده بنوعی از من بریده که شنیدم که بیکبار رفت و تمام مراد است و بنوعی
که خواهش نفس بآن میکشد و جاندار بواسطه تعلق نفس بآن از حق دور و مهجور میگردد در نظر پیش من هیچ نمود ندارد و
دل من هرگز بسوی هیچ چیز این جهان نمیکشد و خوبی جهان بر من جلوه گر نمیتواند شد چنانکه خوبی روی
و موی و زلف و خال شاهد بر نابینا هیچ نمود و جایی ندارد و بشت گفت بعد از آنکه برهما از این
بیان فارغ شد در مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق برآمده بنیاد کرد و گفت که ای نور غیب و
ای پروردگار عالم ذات تو از تعریف و توصیف بیرونست و از آنجا در سانستر ها و بیدها وصف تو کرده اند
و ترا ستوده اند مرتبه تو از آن بالاتر و برتر است که هیچ نام و نشان و صورت و رنگ نداری
و عبارات و اشارات تو راه نیست که از هرچه ترا گویند منزه و مبرا هستی و این بیدها و سانستر ها
همه از تو پیدا شده و تو پاینده گیرنده همه چیز و همه کسی و ترا بر همه غلبه باشد و هیچکس بر تو غالب نتواند شد
و همه از تو پیدا شده و تو از کسی پیدا نشده ای و همه موجودات را تو فانی و نابود کرده ای
و هیچ چیز و هیچ کسی سبب فنای تو نتوانند شد و نتوانند ترا نابود ساخت و برهما چون پروردگار
خود را بشناخت و از جمیع خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماند و او را در حقیقت هیچ مانعی
نبرده مانده مشغول دهیان برهم و مراقبه با من را شیوه خود و شعار خود ساخته بنوعی مستغرق
دهیان برهم گردید که بهکلی یاد حق شد و او را حس و حرکت نمانده بعینه چون صورت دیوار گردیده محو
مشاهده جمال مطلق شده و مدت هزار سال در این دهیان و در این مشغولی گذرانیده و از کمال دهیان

سائر کتب براست گوئی و شنیدن
این شناخت حق
حاصل گفته
و پیهد
مشاهیرهان شریعت
و تفسیر حضرت مرتضی
علم شوکت مولت
پیدار
شاید

برهلاد

ومنظر لیجها نراز بابکار و دانسته از ان گوشه میکرد هرگاه تو چون ملک شده و پادشش و آلودگی
از وطیه هیچ مشغولی و هیچ کلمه زبان نداری و هیچ کون اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه مده و با دل
جمع بکار ملک توار فرموده شده مشغول باش و هند و بنیادهای هند اعدالت و قانون راست روشن را
میزان نهاده و مگذار که قوی بر ضعیف ستم تواند کرد و بخیلی بر زور بر صور ناتوان پا تواند نهاد و
ترا از روی حکمت خداوندی بخود بکار واداشته ام و مشغولی کار او باده ولایت با تأمل حواله تو
کرده مقرر فرموده ام که تا آخر مهابرلو زنده باشی چنانکه تا مهابرلو موجود نشده و
معدوم و نابود نشدن تمام موجودات نزدیک نشده تو خواهی خواهی که خود را فانی سازی
و جان تو از تن تو بر آید و مردن خود کسی خواهد که نامراد باشد و تن او بضعف ناتوان میل
کرده باشد تو جوانی و در این عالم با تأمل هستی و عقل تو کمال روشنی دارد و آهنکار و خودبینی
از تو دور شده و نظر تو در دیدن همه چیز و همه کس برابر است و کار و بار آن ولایت بکوشش تو
وابسته است باید که مردن خود را نخواهی و با این عقل کامل خود بکار و بار مشغول باشی و نیز کسی
که از دوستی و دشمنی جهان فارغ و آزاد شده باشد و او را هیچ خواهشی و آرزوی نمانده
باشد و آزاد مطلق گردیده باشد او چرا مردن خود را بخواهد ای راجه دیتان برخیز و بر مسند
سلطنت خود بنشینی که من دست قدرت بر پشت تو نهم و ترا قوت و نصرت از تو همراه کنم
که حالا آواز سنکه که بجا برای تو کردم و او را بنواز و آوردم تمام دیوتا و صاحب تقرمان که
هر کدام بکارهای عالم متعین اند بشنیدن آن آواز از هر جا رسیده اند و جمع شده منتظراند
که خداوند بزرگ کار من حواله کسی میفرماید و یکی را بنوازش خاص خود نثار میکند و در حال بر تخت
حکومت خود طلبی چون در اجلاس راجه تو بر تخت سلطنت شرط است که آب تیرتهارا
می آرند و برهمنان بیدت لفظهای بید را خوانده بر سر و روی راجه توی افشانید برم ایسر و خداوند

و مرا بنه که مدت العمر ملک او به نیک بهم عمر رسید چون برهلاد راجه بزرگ این در این مدت دراز مشغول یاد
حق شده و کار و بار مملکت معطل گذاشت و ولایت او که عالم پایان و تحت الثری نوشته اند بی ضبط گردید
و استحکام و نسق و نظام نماند قوی بر ضعیف ستم بنیاد کرد و کثرت افراط و تفریط در کار ممالک او پیدا
شد و بعد از آنکه برهلاد این حالت و این مشغولی پیش آمد و ولایت او بی ضبط و نسق گردید
و ترتیب و نظام در کار ملک او نماند و زبونان و زیردستان از جور و ستم شریر مخیلان و قوی
بازوان نالش بنیاد کردند و کسی نماند که بداد ایشان برسد برم ایسر یعنی ذات حق از علم قدیم
خود این حال را معلوم فرموده از عالم الملاق سفیدی با بزرگی و کبریا و جلال متوجه گردید و در علم
خود مقرر فرمود که بطریق تمثیل بر برهلاد جلوه فرموده او را از آن و همانی و از آن استغراق
برآرد و بر عدالت و دادگری واداشته کار ولایت او را رونق بخشد و بر همان قرارداد خود را
بر برهلاد ظاهر ساخته آواز سنکه یعنی سفید مهره را بگوش او رسانید و چون برهلاد در مدت پنج هزار
سال از کار و بار ملک بی تعلق شده مستغرق و حیران مانده بود آواز سنکه یعنی سفید مهره را
شنیده ذوق و سرور تمام گرفت که جان هر کس را آواز سفید مهره مناسبتی تمام است و سفید مهره
از بشن است و خاصیت بشن است بنابر آن جان او از آن آواز بحال خود آمده و پنج
حواس هشیار شد و هر قوت از قوای بدن او بنوعی که پیشتر بکار و بار در آمده بنوعی که
از طلوع حضرت نیر اعظم شکفتگی بگل نیلوفر رو دهد و هر برگ گل جای خود را فراگیرد همچنان
تمام لوازم هشیاری او بکار خود رو کرد و شش بهار حرکت در آمد و بادها نیز که در تن جاندار هر کدام
نامی علیحده دارد بجنبش و حرکت در آمد و خاطر او بر جای خود آمد و چشم را واکرد و برم ایسر
بقدرت خود آواز داد و او را مخاطب فرمود و گفت که ای برهلاد و ای ستوده مرد هشیار
بشنو و بخود آی و برخیز تو چرا دل از زندگی خود برده اشتن خود را نابود کردن میخواهی

دشمن سا

هر سه عالم و دیوتا را که حاضر شده بودند حکم فرموده بودند که هر کدام آنچه از هر تیرته و در کوزه کرده آورده و چون آبهای تیرتها حاضر شد حکم شد که جمیع دیوتا افسونهای سید را خوانده آن آب تیرتها را که همه گرفته بر سر برهلاد بنشانند و چون افشاندن آب تمام شد پرم ایسر خود هم بدست قدرت آب را بر گرفت و بر او بنشاند و در حق او فرمود که ای برهلاد تا آنکه حضرت خورشید و ماه بر فلک باشند و سیر و کوهها بر زمین باشند تو راجه ولایت خود باشی و نیکنامی و عدالت خود در عالم باشد بشت گفت که ای راجه پرم ایسر بعد از اجلاس برهلاد برکت نشاندن او متوجه عالم الاطلاق و بیچون خود شده و دیوتا هم هر کدام بجاهای خود رفتند بعد از تمام شدن این حکایت راجه بشت گفت که ای دلپذیر کامل برهلاد را چون دل بعالم الاطلاق و ذات برهم تعلق گرفته مرتبه کمال یافته بود باوجود آن از شنیدن آواز سنکه و نوای مهره چگونه باز متوجه این عالم ظاهر شده و به چه نوع بهوش آمده و چرا بایی طرف آمده با من این حال را مشروح فرمایید بشت گفت ای راجه مردمی که چون مکت باشند حال ایشان مانند حال تخمی باشد که او را بریان کرده باشند که دیگر نروید برهلاد را که مدت پنجاه سال در دهیان گذشته بود و در عالم الاطلاق مانده بود و همچنین نسبت بایی عالم نداشت لیکن چون در سر نوشت او چنین واقع بود که او را چندین مدت دیگر مقید بکار و بار عالم باید بود بشنیدن آواز سنکه از توجه پرم ایسر و خداوند گار هر سه عالم بهوش آمده و رو بایی عالم کرد لیکن در گیان و مرتبه چون مکت او هیچ کونه خلل راه نیافت برهلاد ابا کیان از ایشم پر کرن که بیست و دوم سرگ باشد با تمام رسید

حکایت کاده بشت بار انچه آغاز کرد که ای راجه از حکایت راجه برهلاد مقصود من این بود که چون از عنایت حق برهلاد را انکیان میسر شد و چون مکت گردیده از گرفتاری این عالم خلاص شد و دل او در بایی عالم هیچ گونه تعلق نماند حالا اصل سخن این است که تا آنکه کسی را که جمعیت خاطر معنی و چاره بی تعظیم کهن آمدن بیت بدست نیاید و بر خاطر خود غالب نشود و از هوا و هوس نفس خود باز نماند از گرفتاری

این عالم خلاصی او را میسر نگردد و مانند حکایت راجه گاد که پیشتر گذشته حکایت کاده را میگویم ای راجه بدانکه گرفتاری این عالم که عبارت از تعلق خاطر است با رزوهای نفس و هوسهای جسمانی بیحد و نهایت است و کسی تا بر جیت غالب نشود و عنایت [illegible] خاطر بدست او در نیاید از این در ماند که خلاص نشود و من درین باب با تو حکایتی از زمان سابق میگویم گوش بمن دار که درین عالم اجودهیا نام شهری بود و در آن شهر کاده نام برهمنی وطن داشت ~~و در آن شهر کاده نام برهمنی وطن داشت~~ و می بود آن برهمن را از عنایت الهی دریافتی و گیانی حاصل شد و کشش غیب دل او را کشید و بخاطر او رسید که گرفتاری این عالم و محبت زن و فرزند و حرص مال و اسباب جهان چیزی نیست و بقایی ندارد و خود را از میان مردم بکنار کشید و از شهر بر آمده بجنگل رفت و ریاضت و تپسیا پیش گرفته مشغول گردید و ریاضتهای مشکل میکرد گذر او بر حوضی افتاد که گلهای نیلوفر به رسو شکفته جلوه بود و در آن حوض در آمد و در آب آن حوض که تا بگلوی او میرسید رفته بایستاد و مدت هشت ماه روز و شب در آن حوض بسر برد و چون مشقت و ریاضت او از حد گذشت خداوند هر سه عالم برحال او عنایت نموده و از عالم الاطلاق و بیقیدی توجه فرموده مطابق تمثیل بشن بصورت مردی بزرگ که بر او ظاهر شد و از کنار حوض آواز داد که ای برهمن ریاضت و تپسیای تو قبول شد و عنایت غیبی نظر بحال تو فرموده حالا از این حوض برا و نزد من آمده هر چه مدعای داری بخواه که حاجت تو روا کردانم برهمن دانست که آنکه بر او ظاهر شده خداوند هر سه عالم است از آن آب شتاب بیرون آمده سر بر زمین نهاد و بوجا و پرستش او بجا آورده بنیاد ستایش کرد که ای پروردگار عالم ای هر سه عالم که چون بن نیلوفر است از تو ظهور دارد و ذات تو چون حوض است این بن نیلوفر را و باز گلهای نیلوفری این بن را تو خود مانند گلبو و زنبور سیاه هستی که از این گلها جدا نداری من بچه زبان ترا ستایم و ثنای ترا چگونه توانم گفت حالا چون میفرمایید که مدعای خاطر خود را بمن بگو که بتو رسانم ای پرم ایسر و ای خداوند عالم

وطالبان من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت از محبت زن و فرزند و گرفتاری اسباب عالم باشد
برمن ظاهر سازی و من پی برم بآن که اهل عالم چگونه گرفتار این مایا میگردند برم ایسر فرمود که ای
برهمن تو ازین آب برون آی تا حقیقت مایا بر تو ظاهر کنم و بعد از آنکه این سخن فرمود از پیش او
غایب گردیده و بعالم اطلاق قرار گرفت کاده چون عنایت برم ایسر در حق خود بدید و از جمال
مطلق چشم خود را روشن یافت با خود گفت که مرا از آنکه برم ایسر بعنایت خود بر من ظاهر
گردید هیچ مرتبه و مراد زیاده نخواهد بود مقصود من حاصل شد و بکام دل خود رسیدم که جمال برم ایسر را
بدیدم نتیجه این دیدار او [خود] کار خود خواهد کرد این اندیشه کرد و از آب بیرون آمد و با خوشحالی بعنایت
خداوندی و حاصل شدن مراد و دیدار پاک دران جنگل سیر میکرد و خرم دل و شگفته خاطر بهر طرف
خرامان میگشت و درین تصور میبود که برم ایسر که التماس مرا قبول نموده وعده اظهار حقیقت
مایا یعنی اطلاع بر حال قید زن و فرزند و تعلق اسباب بما کرده است آیا چه وقت بوعده خود
وفا خواهد فرمود و کدام زمان مرا بر آن حقیقت اطلاع بخشد در همین تصور و همین خیال ناگاه
گذار او بر همان حوض و کولاب افتاد و او بکنار آن حوض رسید بقصد غسل کردن جامها از تن
برآورد و بآب درآمد و بنیاد شستن بدن کرد و خود را شست و شوی میداد و رسم غسل را
بجای آورده و دران اثنا غوطه دران آب زد همین که غوطه خورد و سر در آب فرو برد یکبار
عقل از سر او بیرون رفت و آنچه از گیان و دریافت ۷ و این حالت آب درآمدن و مشغول غسل
کردن را فراموش کرد و خود را چنان یافت که گویا مرده و آتش زده اند که از او دور شده و دید
که اهل و عیال و خانگیان او همه در نوحه و زاری درآمده اند و استعداد شستن و بکفن پیچیدن
درآوردن و سوختن او می نمایند و زن آمده در پای او نشسته است و مادر او موافق
رسم ماتم و فرزندان او دست بر گریبان او کرده اند و دید که دران وحشت و غوغا از شستن

۷ و هر چه با خود داشت گم کرده

وکفنی

کفن

وکفنی کردن او فارغ شده نعش او را بر داشته بجای سوختن مردگان برده هیزم ها را بهم چیده و او را
بران نهاده آتش دران زده تن او را سوخته اند و خاکستر کرده اند و خویشان و فرزندان او رسم سوختن
را بجا آوردند که تمام تن او سراپا سوخته گشته و اثری از وجود او نمانده و بعد از آن دید که روح
او و جان او رفته در رحم زنی که او در عقد مهتر چنڈالان و سردار قوم ایشان بود قرار گرفت
و مدت نه ماه چون گذشت متولد گردید و زاده شد و پرورش می یافت و می بالید تا آنکه بتدریج
کلان شده بشانزده سالگی رسید و نوخاسته و جوان و تازه زور و قوی بازو گردید و در رنگ
پدر چون ابری سیاه بودن گرفت و چون فرزند سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود زنان
خواست و آن زنان سیاه رنگ در [آمیختگی] اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند که
باهم پیچیده بودند بعد از آن دید که با آن زنان خود در جنگل پر درختان و دامن کوه بهر طرف سیر
میکند و تفرج مینماید و در گوشهای آن جنگل در جاهایی که شاخهای درختان کش بهم پیچیده
خود را در ته آن خسها انداخته و بر گیاه گسترده با ایشان اختلاط و عشرت نموده و برای بودن
خود با زنان هر جا جنس خانها ساخته و بعیش و خوشی اوقات گذرانیده و او را فرزندان از پسران
و دختران بسیار بهم رسیده خود را کثیر العیال دیده و جماعت و کثرت او زیاده از حد شد
و بعد از گذشتن ماهها و سالها خود را عجب دیدش روزگار پیر و ضعیف یافت و با خود
اندیشه کرد که حالا من پیر شده ام و مرا فرزندان بهم رسیده اند لایق بحال من آنست که از
این جماعت دورتر گشته گوشه برای بودن خود بسازم و در آنجا برم ایسر را یاد کنم موافق آن
اندیشه کلبه ساخت و حجره بنا نمود و دران حجره چون زاهدان و راهبان قرار گرفت
و می بعد از آن دید که عمر دراز یافت و زنان و فرزندان پیر و ضعیف شده و عمرهای
خود را تمام کرده هر در حضور او بمردند و از این عالم رفتند از این جهت غمگین شد و دلگیر و آزرده

خاطر گشته ترک آنجا نمود و برآمده سیر میکرد و بهر جا و بهر شهر میرسید لیکن بهیچ جا قرار نمیگرفت تا آنکه رفته رفته

رسید بشهری از شهرهای بهیلان که در ولایت دکن واقع بود اتفاقاً راجه آن شهر مرده بود

و وارث ملکی نداشت وزرا و وکلا و ارکان دولت موافق رسم قدیم خود جمع آمده بر در

دروازه شهر ایستادند که هر کس اول آن دروازه سر بیرون کند او را بسلطنت آن شهر برداشته

و چتر بر فرق او نهند و او را راجه آنجا سازند ناگاه دران وقت آن شخص بر در دروازه شهر

رسیده منتظر گشودن در بود یکبار که در دروازه را گشودند سر بدرون کرد و بشهر درآمد

وزرا و وکلا جمیع اعیان آن شهر در او آویختند و دست او را گرفته بر فیلی سوار کردند و بقصر

دولت درآورده او را در مسند حکومت بر نشانیدند و بر تخت سلطنت جا کردند و رسوم

اجلاس راجه نو بجا آوردند و بهتان و چارنان در خواندن اشعار توصیف درآمدند و برهمنان

دعا کردند و همه با او سر فرود آوردند و او را راجه خود ساختند و نام او را اکول نهادند

و چتر بر سر او بپا کردند و علامات و نشانهای سلطنت را حاضر آوردند و تجملات حکومت

و سلطنت یک یک پیدا آمد و نثارها از هر طرف بر او زیران شد و او راجه مستقل شد

بعد از ان برای او زنان با حسن و جمال پیدا کردند و بحرم سرای او در آوردند و او بعیش

و نشاط مشغول کامرانی میکرد تا آنکه دید که مدت هشت سال کامل پادشاهی کرد و سلطنت

راند دران اثنا دید که روزی از حرم سرای و قصر دولت خود بر آمده تنها در صحن ایستاده

و هیچ نشان سلطنت و جز که با او بود نیست ناگاه دید که شخصی سیه رنگ با جامهای چرکین

با صورت و شکل چنداللان از پیش پیدا شد و چون نظر در روی راجه کرد در حال پیش دوید و

و او را در کنار گرفت و گفت ای برادر روای خویش قریب مدتیست که از ما جدا شده و ترک

وطن و خان و مان نموده بر آمده درین مدت چه نوع بودی و چه طور اوقات گذرانیدی راجه

نیز نام او را بر زبان آورد و گفت ای گجک تو کجا بودی و از کجا پیدا شدی او گفت از آن زمان

که تو از ما جدا شده بر آمدی مادر تو از دوری تو جان داد و پدر از غم تو کور گشت و من از روی حوادث روزگار

باینجا افتادم باری شکر که روی ترا دیدم و چون از دیده ملاقات کردم راجه چون این حال مشاهده

کرد و بجانب حرم سرای نگاه کرد که مبادا ایشان این چیزهای دیگر و خادمان و درگاه این حال را دیده باشند

دید که حرمهای او از روزن قصر متوجه او هستند و می بینند بجانب شرمنده و منفعل گشت و خود را

از او بگوشه کشیده تغافل میکرد و چندانکه می خواست او بیشتر گرد دیده در آشنایی گرمی میکرد و آواز

بلند میگفت که ای برادر روای خویش وای پسر و او طاپو ما را اشرف بوجود تست و از خدا عمر

حیات تو چیزی نمیخواهیم و بذات تو بر قوم خود افتخار میکنیم راجه روی از او گردانیده و دیده نادیده

کرد متوجه حرم سرای خود گردید و بدرون قصر دولت خود در آمده و دید که حرمهای او همه یک یک

بر جای خود خشک گردیده اند و راجه دریافت که اینها در تصور او هستند و حیران مانده اند که

این چه راز و چه واقع شد که این راجه نژاد و اصل بزرگ ندارد و از قوم چنداللان است افسوس

و دریغ که ما در حباله نکاح او در آمدیم و تن با او در دادیم که تفرقه تمام زنان او و اهل

حرم او از حیات خود بیزار شده بودند و با او گفتند که چاره رفع این حال که تن بقدرت ال در دادیم

و زنان او شدیم اینست که آتشی عظیم بسوزیم و همه در آن افتاده خود را خاکستر کنیم که هر وبال

و کفاره را علاج و تدبیری است که بجا آوردن آن کسی از آن وبال می بر آید و بیکی این وبال

را چاره سوختن تن است که تا کسی در آتش در آمده بر ابدان خود را نسوزد از بن وبال خلاص نشود

از آن زمان تمام زنان راجه و دیگر خویشان نزدیک او نمی آمدند راجه ازین حیران گردیده غمناک و

پریشان خاطر بود آخر زنان او و حرمهای او فرمودند که کوهی هیمه جمع کنند هیمه هیزم

بسیار آورده و در آن کوه انداختند و آتش با آب همه در افکنده چون آتش در گرفت و شعله

بلند شد آن زمان و بوتیمار کلان زبان بخشش بر می جستند و شور را در آن کوره می افکندند تا اینکه تمام آن زمان
بسوختند و نابود گشتند وزرا و وکلا و خاصگان خدمت او هم یک یک در آتش افتادند و خود را
بسوختند راجه گوپال چند چون آن حال را مشاهده کرد اندیشه شد که این چه حال است و این چه حادثه بزرگ
روی نمود که پادشاه با این همه خلق بسوخت و نابود گردید و چه از فنای او چه ماه رخساران که با ایشان
خوش کرده بودم و انواع عیش و عشرت می نمودم در لحظه نابود شدند و معدوم گردیدند حالا زیستن
من لایق نیست و مرا از زندگی چه بهره باشد بهتر آنست که من هم خود را انداخته بسازم و جزای خود را
بسوزم این اندیشه کرده و بکنار آن کوره آمده بر جست و خود را در آن آتش انداخت و وجود او
در ساعت معدوم و نابود گردید و گاوه خود را چون در تنور خود سوخته و نابود شده بدید در
زمان پرده غفلت از پیش او دور شده و بعقل و هوش آمده خود را در آن حوض بدید که بجهت
غسل کردن با آب در آمده و حال از آن حوض در آمد و جامه های خود را بر گرفت و بپوشید
و روان شد چون سخن باینجا رسید بشنید باز راجه گفت که ای راجه فکر گاوه را چون
در عالم خیال آن حالت پیش آمده بود و آن نوع خیالات دیده و گذرانیده بود تا مدت دو ساعت
در حوض فرو شده حیران آن حال گردیده آمد و بیرون دو ساعت گذشته بخاطرش رسید این همه خیالات
از هر گونه که پیش من آمده بود از روی چه بود و این چه حالت بود من چه کسی بودم و کجا بودم و بچه کار بودم
و حیران و متفکر می بود و این اندیشه و این تصور از خاطر او دور نمی شد در این اثنا [illegible] مسافر
از راه دور رسید گاوه او را دید و تعظیم و حرمت داشت او نموده در خانه که جای او بود برد و
طعامی پیش او نهاد و مشتاقی چون بسیار زرد و لاغر و ناتوان بود بجهت تمام لقمه را بر نمیداشت
و دو روز آن کرده میخایید و فرو می برد گاوه از او پرسید که ای مرد این ناتوانی و لاغری از
جهت چه و این طور ضعیف شده او گفت ای گاوه قصه من بغایت عجیب و غریب است چون پرسیدی

ناچار تو را باید گفت بشنو ای گاوه که من مسافر بودم و بجرم و بقصد زیارت تیرتهها و سیر شهرها و بیشه های قدیم عالم گردیدم
زیارات [illegible]
چه شهرها و دهات بسیار اتفاق پیش آمد که در بعضی ولایت و کوهی که آنرا اگرنگر گویند افتاد
در آن شهر عمارتهای منیع و قصرهای رفیع و خانههای آراسته دیدم لیکن هیچ آدمی در آن نباشند
آن خانهها و قصرها بنظر در نیامد و از آدمی نشانه ندیدیم مگر بعضی از مردم بازار و غیره آن و تاجران
بنظر در آمدند که بهر طرف میگشتند ناگاه بر بعضی از ایشان پیدا شد و با یکدیگر آشنا شده گرده در
حرف و حکایت در آمدیم و پرسش احوال در میان آمد آخر از او پرسیدم که ای مرد آزاد
شهر ترا دیدم که عمارات عالی و قصرهای بلند بهر سو دارد و لیکن هیچ کدام از باشندهای آن شهر را
نمیدیدم آیا این ویرانی را سبب چه باشد او گفت که قصه نادر می پرسیدی و حکایتی غریبی را الزمنی
در صورتی تو ظاهراً احوال این شهر را نشنیدی و کسی با تو نگفته است و آن آنست که روزی غریب
پیش از این در این شهر آمده بود که عجب گردش زمان او را سلطنت این شهر میسر گشته بود و جمیع امرا
و ارکان دولت و اعیان حشمت این سلطنت سر با فرو آورده اطاعت او کردند و انگاشتند [illegible]
مقدم بر تخت حکومت نشسته ملک را [illegible] کرد و بعد از آنکه مدت هشت سال سلطنت کرد ظاهر شد
که او از قوم چنڈال و از طایفه خسیس ترین مردم [illegible] جمیع مردم و امرا و ارکان دولت و سپاهیان
و اعیان ولایت که سر با فرود آورده بودند او برهمنان نیز که در وقت اطلاع او [illegible] نموده
رسم دعای تخت بجا آورده بودند و [illegible] آلوده بستر هم خوابگی او شده بودند چون آن [illegible] شدند
و آن حالت را وبال عظیم تصور نموده قرار دادند که خود را در آتش در آورده بسوزند تا
از آن وبال و خرابت پاک شوند آخر همچنان کردند و جمیع مردم از خواص خدمت و اعیان لشکر
وکارگذاران وبال خرافت پاک شوند آخر همچنان کردند و جمیع مردم از خواص خدمت و اعیان لشکر
و مرجعای او و برهمنان بید خوان آتشی عظیم برافروختند و یک یک در آن افتاده تنهای خود را

سرایش بر حقیقت ما نبود که دیر شد کسی نماند که از او حقیقت این شهر پرسیدمی و دو و شمار به نظر در آید اینکه شهر را
خاطر نشین از آن واسطه است من چون این سخن شنیدم بر حقیقت خود رسیدم و چون در آن شهر چنڈال
در آمده لقمه چند خورده بودم با خود قرار داده ام که به تیرتهه رفته کاری کنم در پانی بنمایم که از
این وبال برآیم بنابران بشهر پاک رفتم و از آنجا به آب گنگ برآمده غسل کردم و چندی
برت نمودم یعنی روزه چندرائن نام بجا آوردم و حقیقت آن آنست که از اول تاریخ ماه از
یک لقمه بنیاد میکنند و هر روز یک یک لقمه می افزایند تا آنکه تاریخ چهاردهم چهارده لقمه
برسد و بعد از آن هر روز یک یک لقمه کم میسازند تا تاریخ سلخ ماه بیک لقمه افطار میکنند
و روزه را مایش نیز میگویند این برت را بجهت پاکی از وبال خود بجا آوردم و این لاغری
وضعیف مرا سبب آنست کاده چون این قصه شنید حیران ماند و در تصور شد که من آن
واقعه را از عالم خواب و خیال میشمردم حالا این صورت پیدا گردید که وقوع داشته است اکنون
که بر روشن نمایم و تحقیق این حال بکنم کاده از آنجا روان شده با خود گفت که من اول به آن چون
چنڈال نام شهر چنڈالان برسم و ببینم که آیا آن زاده شدن من در خانه سردار قوم چنڈالان
و پرورش یافتن و کلان شده زنان خواستن چه صورت داشته بعزم رفتن خود را تا آن شهر
رسانیده و دید که این همان شهر است که متولد شده بود و چون بهر کوچها و راهها آشنا شده
بود بخانه پدر و مادر رسید و جاهای بودن خود را یک یک بدید و در آن جنگل رفت و جاها
و سرگاههای خود را و محال عیش و عشرت خود را و آن کلبها ساخته خود را بدید که همه در
زمان خراب شده بود و دیوارهای اطراف بر جای بود گفت این قصه وقوعی و نفس
الامری داشته بعد از آن از آنجا بر آمده و متوجه شهر کیر نگر که در آنجا راجه شده بود بعد از مدتی
در آن شهر رسید و دید که این همان شهر و همان ولایت است که او راجه آنجا شده بود تمام کوچها را

بیرباد

سیر میکرد و نقرهای جاهای نشست خود را یک یک گشت و آن جاها را آشنای خود دید و بعد از آن آن کوه را
که در آن هیزم انداخته و آتش بر افروخته و مردم لشکر و حرم او سوخته بودند بدید و نشانها را یافت
و نشان استخوانهای خاکستر شده را بدید و حیران این کار و بار گردیده همچنان از آنجا مراجعت
نموده راه خود را پیش گرفت و روزان و شبان قطع منازل کرده بجای خود رسید و بعد از آن از تشخص
عالم و کار و بار عالم دلگیر شده بگوشه نشست و ریاضت و تپسیا پیش گرفت و احوال جهان را چون
واقعات خواب و خیال دیده دیگر هیچ چیز از آنجهان دل نبست و دایم در دهیان برهم و مشغول برابر به
یاد حق اوقات میگذرانید چون مدتی بر ریاضت او از حد گذشت و او را در راه سلوک بجای
نماند باز برهم ایسر و خداوند همه عالم از روی عنایت خداوندی خود بر او متمثل شد و بصورت [illegible]
بر او ظاهر گردید کاده سر سجده نهاد و ستایش پروردگار کرده و رسم پوجا و پرستش را بجا آورد
برهم ایسر با کاده خطاب فرموده گفت ای کاده حقیقت آن واقعات و آن احوال از مردن و باز
بخانه چنڈال زاده شدن و بعد از آن از آنجا برآمده بشهری رسیدن و آنجا راجه شدن و هشت سال
سلطنت راندن و کارها کردن که بر تو گذشت و آن از دیدی هیچ معلوم کردی که آن واقعات چه
بود و آن احوال از روی چه چیز بود گفت ای خداوند بزرگ و ای یزدان پاک من چه دانم و عقل
ناقص من کارهای ترا چه دریابد برهم ایسر فرمود که بخاطر داری که از من التماس نموده بودی که حقیقت مایا را
یعنی مشغول ساختن و فریفتن و تعلق اسباب مجاز ابر من ظاهر سازی و مرا به نیرنگ سازی عالم غیب
خود اطلاع ده و آنچه ترا پیش آمده بود و دیده بودی سراسر طلسم مایا بود و از نیرنگ سازیهای قدرت
من رنگ یافته بود ای کاده نیرنگ سازیهای عالم غیب را بر تو ظاهر ساختم و دیدی آنچه دیدی حالا هم
اگر میخواهی که طلسم مایا را به یقین با نجاح بر تو ظاهر کنم و ترا معلوم شود که این احوال اگر چه جاندار
میکنند و او را در آن اعتبار بخت و حب نوشت او و احالات عیش می آید و هیچ خالی

از این عالم بوی از بی و ثبات ندارد و آنچه باقی و پاینده است ذات حق است گاده سر بر خاک نهاد و بعجز تمام
پیشانی را که ای خداوندی که هر عالم جز این عقل ناقص و این جسم ضعیف من جلوه‌های کمالات ترا چگونه توانم دید و
چسان توانم دریافت که کمالات ترا و تجلیهای ترا احدی و نهایت نیست و جمیع کاملان راه در وادی شناخت
تو الطاف عجز نموده اند بعد از ان بدوید و آب باشوی و کلاه و اسباب بوجای دیگر را آماده ساخته بر نشست
و به جا بجای آورده گفت ای خالق آسمان و زمین و هر چه در وست می که نهایت نادانی دارم طلبی
دارم از حضرت تو و آن است که مرا خود آنچه دیدم در عالم خیال دیدم که اجل من رسید و مردم مرا برده
باتش بسوختند و بعد از ان مادر من رفته در شکم زنی از زنان چنڈال که بردار قوم خود بود
قرار گرفت و مدت حمل چون تمام شد زاده شدم و بتدریج پرورش یافته و از طفلی گذشته
جوان شدم و زنان خود استم و مرا از ایشان فرزندان حاصل شدند و سالهای بسیار در آن شاه
زندگانی کردم و آخر برآمده بولایت دیگر رفتم و بشهری که بنام ... باشد راجه شدم و اسباب تجمل
سلطنت بهم رسید و خاص و عام اطاعت من کردند و هوم خانه برای من موجود ساختند و چندین
زنان و کنیزان را تصرف کردم و عیشها راندم و مدت هشت سال کامرانی کردم و بعد از ان
از سلطنت معزول شدم و بر زنان و کنیزان و امرا و سپاهیان و توابع من واقعات گذشت
چون از ان عالم خیال برآمدم و هشیار شدم دیدم که جامهای من در کنار حوض است برآمده
جامهای خود را پوشیدم و قیاس کردم که همگی مدت از آمدن من در کنار حوض و غسل
کردن و غوطه زدن و بعد از آن برآمدن جامها پوشیدن زیاده از یک ساعت نبوده باشد
بنهایت حیران ماندم و مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این چه حال و چه واقعه بود که بر من
گذشت این همه در عالم خیال و در عرصه وهم پیش من آمده بود بعد از ان که در حمام گفتنی شدم
و بیرون شهر و آنجاها که در خیال گذشته بودم با این تن و این دست و پا و این صورت رسیدم

سراسر احوال این سرنوشت این خیال خود را دیدم که وقوع و نفس الامر داشت ای پرم ایسر و ای خداوند پاک
بر من ظاهر کن که حقیقت این معامله چه است خاطرنشان شود که اگر آن حالات محض وهمی و خیالی بود
پس این نفس الامر و وقوع چه بود و اگر در حقیقت از روی نفس الامر و وقوع بود پس آن وهم و آن
خیال در مدت یک ساعت چه بود بعد پرم ایسر گاده را مخاطب فرموده گفت ای برهمن آنچه در این
عالم ظاهر میشود و بوجود می آید همه جلوه من و جت است آن جت و اندیشه جت شخصی است
که عکس آن در آینه عالم شهود ظاهر میگردد و آنچه در جت نباشد ظهور آن ممکن نباشد چنانچه
کسی را هر چه در خواب و خیال پیش می آید آنرا او پیش از آن دیده است و مشغول آن
کرده است و چیزی نادیده مشغول با آن نشده است در خواب و خیال پیش نمی آید و نمی نماید
پس یقین بدان که آن حالات که در عالم خیال دیدی از روی وقوع و نفس الامر عالم جت
بود که در المواد وجود و ظهور و نشاهای جنمهای گذشته من و جت تو بآن تدلیس(?) بود
و اشتباه داشت و جلوه‌های کمالات من و جت و نیرنگ سازی و سببهای او را احدی و نهایت
نیست و در احاطه و دریافت کس نگنجد و آنچه بر تو گذشت و تو آنرا گذرانیدی آن جان
تو را نید نمود(?) و همچنین هر کرا هر چه پیش آید از سختی و سستی و دشواری و آسانی او از
روی جنمها سابق و از روی سرشت او حواله می باشد و آنچه تو دانستی و خیال کردی
من از پرم ایسر التماس کرده ام که حقیقت ما بار این گرفتاری غفلت اهل عالم را بر من
ظاهر سازد و پرم ایسر آنرا بر من ظاهر کرد و نسبت وقوع آن حالات با این التماس چنین
نسبت مثل کاکتالی است و شرح مثل کاکتالی آنست که تال درختی است در هند مشهور
و آن درخت میوه میدارد و چون آن میوه بموسم خود پخته می شود و جانوران پرنده
و چرنده را که نصیب میکرد و نصیبه خود هر کدام میخوردی چنانچه اتفاق شد که میوه آن

درخت تال کهنه در سیان شده بود و بتقدیر و حکم ایزدی آن میوه نصیب یکی از جانوران زمینی بود
و آن جانور از آن احتشام میداشت که هر گاه بر زمین افتاد گرفته بخورد و ناگاه زاغ آمده بران شاخ
بنشست و همان زمان میوه از شاخ جدا شده بر زمین افتاد و آن جانور منتظر آن بود و در تصور
او این نقش می بست که این میوه که باو رسیده از سبب آن حرکت شاخ بود که بسبب نشستن زاغ گرد و آن
میوه از آن حرکت و از آن جنبش جدا شد و بیفتاد و در حقیقت و نفس الامر آن میوه بآن جانور رسیدنی
بود و آن زاغ را حرکت نشستن او را در آن هیچ دخل نبود بعد از آن در جایی که چنین صورت
می بیند که امری بمقتضای تقدیر خداوندی بوده باشد و واقع شود دیگر نابینان آنرا بسببی حواله
کنند و از آنجا مثل کاکتالی راست می آید و میگویند که این کاکتالی است پس بدانکه آنچه بر تو گذشت
و تو آنرا دیدی بجز سرنوشت و حواله جنمهای سابق بود و تصور کردن تو آنرا بموجب
التماس از برم ایسر و ظهور آن حواله نسبت بتو بعینه مثل کاکتالی است یعنی آن حال واقع
شدنی بود و بر تو گذشتنی بود که دیدی و کشیدی بعد از آن برم ایسر فرمود که ای کاده
منی و توئیه و این از آن من و آن از آن تو از روی نادانی و غفلت است که شناخت
پروردگار حاصل نشده بنابران جانداران گرفتار این دوئیه و دوگانگی میگردد و بعد از آن
گر کسی عمر دریافت کامل حاصل نموده پروردگار خود را بشناخت و زمین و آسمان و آنچه در میان
زمین و آسمان است همه ظهور خود دیده اند و عالم را پر از جلوه های کمالات خود میدیده اند حال که چون
کسی گیانه کامل و عارف و شناسای هستی مطلق گردید او را هیچ مشکلی پیش نمی آید درمانده که و گرفتار
از نو بجز دوای کاده ظهور مایا که دیدی و گرفتاری او را مشاهده کردی همین ظهور مایا یعنی جلوه
کثرت و دوئیه و گرفتاری شغلها کار و بار دنیا دریاییست که کنار ندارد و از این دریا از زمان
بگذری و بآن کنار رسی که کشتی اتمگیان یعنی دریافت هستی مطلق بهم رسانی که آن کشتی ترا

بآن

بآن کنار دریا رسانند و طریق حاصل کردن اتمگیان اینست که کسی بهیچ چیز این دنیا نظر نکند و بهیچ جلوه
خود بیاو دل نه نهد و همت خود را در او ذات بر هم بندد و بعد از آنکه دل را بر هم آشنا شد و از
هوا و هوسها باز ماند کسی از جنمهای عالم وا رسنده گردید دیگر هرگز محنت عالم گرد او نگردد ای
کاده هنوز گیان کامل نصیب تو نشده که گرفتار وهم و خیال مانده چون گیان تو پخته شود آنزمان
از این وهمها خلاصی گردی و بدانکه چون آن میخ چرخ کلال بران میخ میگردد و در گردش می آید
همچنان چرخ ظهور کثرت و جلوه مایا بر گرد میخ چیت میگردد و بواسطه من و چیت در گردش می آید
چون آن میخ چرخ کلال را کسی بکند چرخ از گردش باز ماند همچنان کسی من را از دو دیدن بهر سو
باز دارد و جمعیت و خوش شوند از این پریشانی کثرت باز رهد و از زاده شدن و
مردن خلاص شود بعد از این سخنان برم ایسر فرمود ای کاده تو برخیز و در مغاره کوه در آمده
مدت ده سال به سمیا و ریاضت مشغول بکن که گیان کامل باید آن بکمت [illegible] پیش چشم او در
پرده غیب در آمد کاده موافق فرموده برم ایسر از همه چیزها و از همه اشتها دل خود را برداشته
رفت در مغاره و کنج کوه مشغول و جهان گردید و ریاضت و سمیا پیش گرفت و چون مدت ده
سال روزان و شبان حضور آرام و قرار نداد آخر گیان کامل را یافت و دل خود را از اور
ذرات بر هم بست و آرام و تسکین حاصل کرده از جمیع خاصیتها شدار جدا شده باو همان برهم
حضور البته یاد حق در کمال ذوق و سرور ابدی بماند و الا او فارغ از محنتهای جهان شد و از زاده
شدن و مردن این جهان باز رهید کاده ابا کهیان [illegible] برهم سرگ از جنون یا بهشت بانام رسید
حکایت [illegible] دیگر بشسته بار اچند چنان کرد که این را چند جز کهت دور کردن پریشانی خاطر و بجا آوردن
من و چیت جلوه مایا و ظهور آثار کثرت را در ضمن حکایت کاده شرح کردیم و حالا برای
همین معنی نفع من را از پریشانی شدن باز داشتن و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت

حکایت [illegible]

ادالك که بیشتر امیگویم واز آن حکایت معلوم همه میسازم که چون کسی کمان و دل جو کرد آبهای کم نم
بنظر مبرم درست و قصد جزم سلوک راه حق را پیش گیرد و بنوعی که فرموده اند و جوکیان و خدا طلبان
کار کرده اند مشغول کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند ناچار خاطر او از پریشانی باز ماند و عنان
توسن سرکش بی جمعیت بدست او در آید که آن توسن را رام کرده و جمعیت حاصل شود و حالا بدانکه این
مایا و جلوه کثرت که تجلی برهم و ظهور جمال غیب است رسیدن بحقیقت آن و اطلاع بر سر آن بغایت
دشوار است و کاملان درگاه در این مایا حیران اند و اصل سخن این است که کسی با اینکه تاب ندیده و علاج غبار
این مایا و تعلق آثار کثرت را فرو نشاند چشم او بینا و روشن شود و جمال غیب را شنوا اند دید تو مردی
که گرفتار طبیعت و در مانده تعلقهای هوا های نفسانی است او بیمار و دوری از حق دارد و دوا دوی دفع
این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن است از پریشانی تعلقات آرزوهای جسمانی باشد هر کسی که از طبیب حاذق و مرشد
و استاد این ترکیبات معجون را حاصل کرده بکار برد و بخورد از این بیماری خلاصی کرده و بکار هیچگونه علت
طبیعت و فساد مزاج معرفت حق در ذات او راه نیابد و طریق جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان
من است که باید که کسی خود را در دور ساختن هوا و هوس بکوشد و بصدق دل پای خود را بر زمین
در استی محکم کند و آرزو و هوا را مطلق بخود راه ندهد و خیال هوا و هوس را از خاطر خود محو کند و فراموش
کند و اگر گاهی بر سم عادت باد هوا و خیال آرزو بی بدل او راه کند آنرا دور سازد و میان
باد و هوا و هوس و دل خود دیوار فراموشی برآرد و الیه جبت او بجا آید و پریشانی و جمعیت شود و بعد از آن تخلی
کردن از خاطر او دور شود ای راجه باید دانست که اصل کار این است که چون جت از کثرت هستی سوی
آرزوها و هواها باز ماند و تخلی کردن او بهر چیز برطرف کرده او از غل و غش آلودگی پاک شود
و زر کامل عیار گرده ای راجه یعنی بدان که چون زنگ آینه خاطر و عیب بی جمعیت از تو دور شود
و دور شدن زنگ آینه جت از او شدن او بست از هواها و هوسها و بی تعلق شدن او از جهانها

وازو نهای جسمانی است بعد از آنکه تو این حالت پیدا کنی که خاطر تو از انکسار مجالب آرزوها و هوسها نماند
و تو از خواهش و هوس پاک شوی بدانکه آنچه دانستن آن بر همه واجب باشد دانستی و هیچ عیبی و علتی
در تو نماند و واصل حق شدی و هستی مطلق را یافتی و بمرتبه رسیدی که بالاتر از آن هیچ مرتبه نباشد
و چون ملک شدی و بدیه ملکها نزا حاصل شد بعد از آن که کسی با وجود زندگانی و حیات خود از صفات
بشریت و تنداری بر آمده و فانی شده بیقای حق شود و آن حالت که کسی از فنای خانه آزاده شده و در وقع
از غالب بر آمده موجب را یابیده و بیقای حق باقی گردد این هر دو حالت را یافتی و واصل شدن عرش
برهم و محو شدن در ذات او همین خاطر را جمعیت را از اندیشهای هوا و هوس نگاه داشتن
و آرزوها پاک کردن است این همه جمعیت را از پریشانی خود است و آرزوها باز ماند تو خود را
بدان که من هم برهم شدم و تمام عالم مظهر جمال و کمال من است و هر چه بنظر درمی آید همه جلوه عظمت و دور
ذوق و سرور ابدی باشی ای راجه مرد باید که جمعیت خود را از مشغولها چیزها که عمل یافته ادا
بار آرد و باز بدارد است او را متوجه کرد اند بسیار اعضای که از خواندن و از آن یافتن مضمون آن کیان
کامل حاصل شود ای راجه باید که چه در حالت بیداری و چه در وقت خواب و چه در ایستادن و چه
در نشستن و سخن کردن و خاموشی و رفتن و آمدن جمعیت خود را در خیال نگاه داری
و محافظت او باید کرد و در جهان زادن که هم غافل نباشی و خاطر خود را از پریشانی نگاه داری
کثرت باز گویند و ریگی که روی با بدر او مدار د میندی ای راجه امید و آرزوهای خاطر دوام
جاوید است باید که دام امید و آرزوی ابدی خود را از او فارغ ساخته با یاد حق ایلم
آرام و قرار گیری ای راجه این قید زندگی را وزر زنده و مال و منی همه جرگ اصل است باید که این
جرگ را بطاعت جوگیان دور کرده دور زنده خود را پاک ساخته همیشه با سرور و شادی باشی
ای راجه آنچه خاطر خاه و مطلوب هست و آنچه در دل تو تا خوشی و مکروه است هر دو بگذار و راز ودستی

کمن
بجز اندیشه کمن زو ترک ذات
ذات برهم و فکر صفات
عرف تحقیق ذر
هفت کمال
حق
ومیان
جز ترتیب احوال
مشغول باید حق کمن
و نظر رسید او اصل کمن

و دشمنی آزاد و فارغ گردیده و از آنجا گویا که این از غم و آن از تو گذشته ذات قدر آگه وجود تمام عالم
با هوا بسته است و باو بر باد بر خاسته و از او نمود دارد فقط همت بکن و دل خود را در وبسته از همه چیز
و از همه کس بیکسو باش محبت چیزهای دنیوی و گرفتاری هوا و هوس علت عمده عالم است که جان را گرفتاری
هوا و هوس است همیشه زاده میشود و باین عالم می آید و میمیرد و از این دنیا میرود و این گرفتاری
وقتی دور میشود که دل خود را در ذات برهم بند و بمشاهده جمال غیب و بزم آسمان که دیده
آزاد و فارغ میشود و یقین میدان که کسی را که نفس او مقید هوا و هوسها باشد و گرفتاری
جهت او بچیزهای دنیوی محکم بود جان او از آشنائی عالم قدس و صحبت بزم آسمان دور و دور است
یعنی چون نفس قوت گیرد و روح که مرغ بستانسرای عالم بالاست ضعیف و ناتوان گردد
و تیرگی ظلمت غالب شود و پیش او را بگیرد در رنگ آنکه چون ابر سیاه روی هوا را بگیرد
و روشنائی از جهان بگریزد و تعلق نفس بمحبت زنی و فرزند و مال و اسباب دنیوی و نیک نامی و
و نیک صحبت شدن او در آن مشغول به موجب تباهی اوست و نیز آنکه خود بینی و دل
بستن بچیزهای دنیوی و محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو کردن از اسباب
بالیدن و بزرگ شدن اوست و دایم در این اندیشه بودن که من این داشته باشم و آنچه مردم و
آن پوشم و چنان و چنین زندگانی کنم و حسرت بردن بر مال و مراد دیگران و مقید بیخودی
تن بودن و پرورش آن کردن هم نفس را فربه میسازد و بر قوت میکند و بند و قید او
محکم تر میگرداند و دیگر مایل مباشرت زنان با حسن و جمال بودن خواه در حباله عقد او باشد خواه
از دیگری باشد و دل در جلوه حسن آن دلبران بستن و غور در شهوات نفس نمودن و مانند
این دو و تماشا و حظهای جسمانی را چیزی معتبر داشتن و همت در استیفای لذات فانیه
این همه موجبات بر قوت و فربهی نفس است و بند و قید جهت را محکم میسازد و بعد آنکه این نفس

دچت

و چت مار بیست گزنده و چنانکه مار شیر خوردن و باد را میدوید و کشیدن فربه شود همچنان این مار
و نفس شیر امید در از از این مرا ابطور چیزها میسر خواهد شد و من چنین و چنین مراد ها را و آرزوها را
خواهم یافت و صاحب سامان و اهل عزت و اعتبار خواهم گردید میخورد و باحظ گرفتی
و بهره بر داشتن از راه پنج حواس فربه میگشد و چنانکه مار پوست میدارد و او پوست او
در کمال نازکی و سفیدی و روشنی میباشد همچنان قید این مار نفس جهت بجامهای لطیف
و پوششهای نازک و نرم پوست او است ای راجه چنانچه پیش از این ان او الکشام رکهیسر
مشهور هر پنج حواس خود را زبون خود کرده و در نهایت ناتوانی و بی قوتی خود ساخته
مطلقا مجال سر بر آوردن نداده بود و مانند جانور پرنده پر کنده گردانیده بود همچنان باید که
تو نیز هر پنج حواس خود را بدست آورده زبون سر پنجه قهر خود گردانیده بی زور و بی قوت کنی
که اصلا نتوانند بهیچ طرف دویده شود مقید بچیزی شد راجه از بشست پرسید که ای استاد
کامل حالا عنایت کرده باین شرح فرمائید که او الکش رکهیسر در کجا بود و چه حال داشت
و او این هر پنج حواس خمس خود را بچه حیله و چه تدبیر زبون ساخته و بچه شیوه بر و دست یافته
و محکوم امر خود گردانیده بود تا من نیز بیروی حال فرخنده مآل او نموده و متابعت طریق
او کرده همچنان کنم و رعایت سیرت او را لازم گرفته از همان راه در آیم و این دشمنان
درونی و پوشیده حال را زبون خود سازم بشست بنیاد کرد که ای راجه با تو احوال
او الکش را از فرار واقع بگویم و حقیقت مغلوب گردانیدن حواس خمس خود او را شرح
سازم و از زبون ساختن این حواس خمس آنچه که او را میسر شده و روشنی که در کار او پیدا
آمد نیز با تو بگویم حالا بشنو که بر روی زمین کوهی است کند هادن نام و بر آن کوه در یکطرف
آن نزهتگاهی و گوشه خاطر نجابت خوشی و دلکشی است که درختان آنجا مانند درخت کلپ برجا شاند

کلپ برچه
مدعی راست که حاجت از او
ر طلبند و جنبش حضرت مرتبس
کلک ایزد و بر پای درخت دانی
مراد و هر درخت نخل آن دارد
که منفی اند است فارزند
ای تکیان باد
منفق است

و گلهای آن سر علی الدوام شکفته و خرم می‌باشند که بوی آن گلها اطراف را معطر میدارد این ادراک
رکهیسر در آن گوشه جا داشت و می‌بود و به ریاضت و تپسیای خود مشغول میبود و هر چند مشقتها
کشیده و ریاضتهای مشکل میکرد هیچ گشایش در کار او ظاهر نمیشد و آن ساسترها که از خواندن
و شنیدن آن گیان و دریافت پیدا شود که خوانده و در ریاضت خود نبود و رنج بسیار برده و جد بلیغ
و تپسیا را بکمال رسانید آخر کار او را تمیز پیدا شد و این اندیشه کردن گرفت که آیا هیچ شغلی
و هیچ کاری باشد که چون آن کار کرده آید و آن شغل نموده شود خاطر را جمعیت حاصل گردد
و پریشانی جهت بر طرف شود و دل را آرامی و قراری روی دهد و آیا هیچ جنگلی دلکش و هیچ بیشه خوش
توان یافت که چون کسی پناه آن برد و بآنجا رود جهت خاطر را از آنجا در آمدن ممکن نباشد و خواه
بآنجا رسید و در آن جنگل و آن بیشه در آمدن میسر گردد که بخاطر جمع بنشینم و دیگر دل من بهیچ جا نرود
و بهیچ سو گذار نکند و مقصود او از نام بردن آن جنگل عالم قدس و مرتبه برهم بود که من چون واصل
مرتبه گردم و بآن عالم رسم دیگر از آمدن و رفتن باز مانم و آیا این نفس مرا که خواهش بهره گرفتن
از راه پنج حواس است و هر زمان بحث خاطر من میکند دگر این خورم و آن پوشم و چنین و چنان کنم
از مرادات دنیوی داشته باشم و [illegible] سامان میکرده باشم هرگز این نوع تواند بود که نفس
من از خواهش و آرزو باز ماند و هواها و هوسهای پریشان از خاطر من دور شود و مرا [illegible]
جمع در گوشه بعد از [illegible] و پریشانی باز رهم و آیا این دریای حرص و آز که در راه هست و از امیدها
و آرزوهای گوناگون هر سو موج میزند بهیچ نوع کشتی گیان [illegible] بدست من در آید که من بر آن کشتی
بر آمده از این دریای خونخوار خواهم گذشت و آیا گاهی مرا این حالت میسر خواهد شد که من
از هیچ گرفتاریهای دنیوی باز مانده و از مرادات و آرزوهای نفسانی خلاص شده آزاد و بی‌تعلق گردیده
محو مشاهده جمال مطلق و مستغرق نور غیب خواهم شد و آیا هیچ گاه این نوع هم خواهم شد که من از هیچ

پریشانیها

پریشانیهای نفسانی و گرفتاری عالم تنگ و کور شده مانند سنگ آن کوه که موجب آرام زمین است بی‌تعلق و بی‌
خواهم شد آیا این مرا و کی بدست من خواهد در آمد که بی رنگ و صورت و نقش گردیده و از خودی خود رهاشده و محو
جمال و کمال هستی مطلق گشته و هیکلی از حق شده و آزاد و بی‌تعلق و بی‌نسبت گشته و جمیع حسهای خود را گرد
آورده و از فنای خود بهره گرفته در این دنیا خواهم بود که مرغان صحرا در میان موهای ژولیده من
آشیانه کرده بیضه نهند و اصلا ندانند که این درخت خشک است و یا چیزی دیگر است و در احساس و حرکتی
و شعوری نبود و نباشد بشنه گفت ای راجه این ادراک رکهیسر با وجود این خیالها و این اندیشها بهبود آخر
کار خود و در آن جنگل می‌بود و همان برهم میبود و مشغول مراقبه یاد حق میگشت و زمانی که از دهیان خود
بر می‌آمد همین خیال می‌بست و همین اندیشه میکرد و لیکن با وجود این حال من وجه او چون بوزینه
که هر زمان از جایی بجایی جهد و هر لحظه دست بشاخی زند بهزار آرزو مقید میشد و بهر خواهش متعلق
میگشت و چیزی از مطلوبات و مرغوبات نفس از آن خود بخواست گاهی یک چیز را که نفس او بهره برداشتن
از آن چیز آرزو داشت و او را انتظار می‌یافت بینایی خود را وقف آن میساخت و هیچ چیز بکار [illegible]
نمیشد و گاهی چنان اتفاق می‌افتاد با وجود آنکه بینایی او مشغول چیزی که مشتها و مرغوب نفس او باشد بوجه
و در درون خود اندیشه یافتن چیزی و خیال حاصل نمودن مرادی در دل آن میبود و همه وقت گرفتار
کشاکش نفس بود مثلا از برای جانوران که نظر خود در میوه درختی بسته مقید بخوردن آن
میکرد و در عین آن تعلق ناگاه دل خود را از آن برکنده متوجه میوه درختی دیگر کرده و در حال
از آنجا که بود پریده بدرخت دیگر رود و در این حال که گفته شد و با این پریشانی و همان برهم
میکرد ناگاه در دامن کوه گشتن و سیر کردن آغاز کرد و رفته رفته رسید بمغاره و گوشه خلوت
که هیچ جنبنده را بر آنجا گذار نیفتاده بود و وصف آن مغاره و جای خلوت را از من بشنو
که گویا آن نمونه موجب است در آن مغاره او بادلی جمع در آمد و برگهای درختان را با خود

بر دو ورقه بنهند و گلها بهم رسانیده بهر سو بیفشانند و بعد از آن بر بالای آن برگها پوست کهنهٔ آهو بگسترد و
بر آنجا بنشست و بنوعی جا او که درختی بر زمین جا بکند دیگر اینجا را گذاشته میل جای دیگر ننماید همچنان
در آن مغاره بنشست و خود را بآن مکان باز بست که من بعد انتقال ننماید و بعد از نشستن کول آسن و طرق
نشستن کول آسن آنست که کسی مربع یعنی چهار زانو بنشیند و هر دو بازوی خود را بپهلو پیوسته ساخته
[illegible]
کف دست راست را بزیر ناف بر بالای کف دست چپ بنهد و هر دو کشاده دارد و تاکید کند که
ابدوم از هیچ منفذی بیرون نرود و این طریق مراقبه و دهیان باید دانست که چنانچه آهوی صحرا به درکشت
سبز مزارعی در آید و آن مزارع خبردار شده آن آهو را از آن کشت براند و برانند همچنان آن
اندیشه خالی و آن فکر صاف او خاطر او را از دویدن بهر سو مانع میشد و نمیگذاشت که در پی هواهای
نفسانی آواره گردد و خاطر او را وجهت او را از پریشانی باز می آید و میگفت که ای غافل ای کوته بین
گرفتار هواهای نفسانی و متعلق آرزوهای جسمانی جانداران را در زیان کلی میدار و می انداز و چه پیشه ساخته‌ای
بازی آن و چرا امید در هیچ چیزهائی که ترا ناپایدار و ناسودمند است باید که از چیزهای فانی روی خود را گردانیده
متوجه باقی و پاینده شوی و از آنچه ترا ناچار است دست در آن زنی و چرا خود را مانند میبازی
بمروی که او باغ درختان پر از کلپ برچه را گذاشته متوجه شود بجنگلی که در آن جنگل سراسر درختان
زهر بود یعنی دل تو و درونه تو که مانند کوه مندر است و در او انواع درختان کلپ برچه هست
در خوار را و هنوز است که در روی زمین بهشت درختی است که هر کس بآن رسد هر مراد و آرزو که
از او خواهد بیابد و نام او درخت کلپ برچه است و مقصود از درختان کلپ برچه یاد حق و
دهیان بر هم دارد و بعض آن نوع دل و درونه را گذاشته و در او مشغول ناحق گردانیده متوجه جنگلی
میشوی که جز درختان زهر دار دهو نمی روید آنرا عبارت از خوض آرزو دارد و درختان زهر
هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی باشد چرا مشغول حق نمیکنی و گرفتار پریشانی هوا و هوس

بیلادر

بیکران و اوالک نفس خود را گفت ای غافل و نادان و کوته اندیشی اگر تو بر آسمان روی و بپاور
زمین ره کنی و یا در تحت الثری جا نمائی هرگز از پریشانی باز نرهی تا آنکه خاطر خود را از دویدن
بهر سو باز نپیچی و از خیالهای پریشان باز نداری ساکت نشوی یعنی حواس پنجگانه را گرد آورده آرام
با یاد حق نگیری تو نمیدانی که عالم سراسر انتقال دارد که یکی بدنیا می آید و زاده میشود و دیگری میمیرد
و از دنیا انتقال میکند و یکی شاد است و دیگری غمناک و یکی غنی است و دیگری فقیر یعنی هیچ چیز او پاینده
و بقا ندارد و همه فانی است دل درین جهان بستن جز از پریشانی و محنت بار نمی آورد و چه اول
بینندی با آنکه باقی و پاینده است و ترا جز سرور و شادی و آزادی از گرفتار بها بخشد و آن
ذات حق است و چنانچه صیاد در شب زنگلها بدستی گیرد و بدستی چراغ روشن کرده بیکر در جنگل
در آید آهوی صحرا شنیدن آواز زنگله فریفته شده و بینائی خود را وقف آن روشنائی سازد
و مشتوق ذوق شود ناگاه صیاد تیری از کمان رها کند که آن آهو بآن تیر کشته گردد
و بر زمین بغلطید همچنان جانداران را ذوق آوازهای خوب با شنیدن سازهای مرغوب خود را
گرفتار چیزهای دنیوی کرده شنیده آخر زیان زده گردد و چنانچه فیل مست جنگلی بر ماده فیل
آموخته که در جای بسته باشند مایل شده نزدیک او رسد و بخواهش خود ملامس بودن او کند
ناگاه در آن گوی عمیق که در آنجا کنده و خس پوشی کرده باشند بیفتد و گرفتار آن گو گردد
و همچنان آدمی گرفتار ذوق ملامسی بدن زنان با حسن و جمال گردیده آخر کار جز گرفتاری
نچیند و چنانچه ماهی بجهت لذت زبان گرفتار شست شود ~~و همچنان تو بسبب ذوق زبان آخر~~
در بلا افتی ~~و گرفتار شست شود~~ همچنان تو بسبب ذوق زبان آخر در بلا افتی و گرفتار گردی
نیز چنانچه پروانه روشنائی شمع را دیده نزدیک می آید سراپا سوخته میگردد همچنانکه
تو بسبب ذوق دیدار زنان با حسن و زیب آخر زیان زده گردی و جز بد حالی نه بینی

وچنانکه نیلوفر سیاه که بسبب گل نیلوفر بو کردن وقت شام در آن گل در آید و در بند افتد همچنان
اگر تو هم دل خود را ببوهای خوش بدین آخر گرفتار شوی و همان ذوق تو موجب محنت گردد و این جانوران
که مذکور شده اند هر کدام بسبب تأثیر یکی از حواس بجای که در و غالب می باشد گرفتار می شوند
و بیجان میکردند باید اندیشه کرد که چنین که در وی این پنج حواس غالب شد و او خود را گرفتار
این حواس بیکار نموده باشد خلاص او از زیانکاری و گرفتاری چه نوع میسر گردد و بعد از آنکه چون قید
این (ندنها) کار راه تراگیرد و دل ترا خود کشد ناچار در رنگ هر پنج جانور که گفته شد گرفتار گردی
و زیان بینی و چون خود را از این هر پنج لذت بگذرانی و مقید نشوی البته بمرتبه رسی که بالاتر
از آن هیچ مرتبه نباشد ای حجت و ای خاطر من بدانکه هر چیز را که تو باعث راحت و ذوق
دانستهٔ دل در آن بستهٔ و ترا خواهی که بدست آری یقین تو باشد که آن چه چیز گرفتار
تو باید بشمار دو ترا در بند انداز دو از آنچه تو از آن گریزان باشی و ارتکاب آن و مشغولی
آن بر تو گران آید یقین بدان که در مشغولی آن فایده کلی باید و آن چیز ترا آخر کار موجب راحت
و سرور گردد ای حجت و خاطر من برای چه ترا درکی ملکی دارم و گویم که چنین باشی و چنان شو
و جهت آنکه مرا با تو بیچکاری نیست و با تو سودا و معامله ندارم که مردم صاحب تمیز و کیانه را
با خاطر و حجت هیچ کار نباشد و شیوه ایشان در آنست که جمعیت خاطر باشد و با خاطر
گونه مشغولی در میان نباشد و به حجت و حسن توجه همت ایشان در ذات برهم بسته شده
باشد و مقصدی و مقصودی بجز وهیان برهم و مراقبه یاد حق نداشته باشد بدانکه مردم
کیانه و صاحبان دریافت حق را می (حجت) تو خاطر از میان کم می شود و اثری باقی نمی ماند و
باید که ترا در این گفته من شبهه نباشد و نگویی که چون مردم کیانه را همچون مردم دیگر
تن و وجود ایشان بی تفاوت در نظر باشد خاطر ایشان چگونه معدوم و نایاب گردد

ارمنی

ارمنی و درین باب تمثیلی گوش کن که فیل برگهای درخت پیپل که نامند چون بخورد ... باشد یک یک از درخت بکند
و بی آنکه بخاید فرو می برد و بعد از آنکه سرگین را می اندازد و آن برگهای درخت پیل همچنان درست بی نقصان
از شکم او بیرون می آید و آن برگها سراسر سبز و تازه می باشد ولیکن چون کسی یکی از آن برگها را که همراه سرگین
افکنده و سرگین او بر آمده باشد بشکند ببیند که یک ذره از آن مغزی که در وی بود او برگ باقی
نمانده و عجب آنکه جرم آن بعینه بر پیل چون کوهی چوبین میان خالی باشد که برابر سر سوزنی مغز نمانده بلکه
این مغز او کجا رفته و بکدام راه بر آمده در معده فیل هضم شده باشد همچنان هر چند تن مردم کیانه با اعضا
و صورت و با بی تفاوت و نقصان ظاهر باشد لیکن من و خاطر (حجت) ایشان بقدرت ایزد تعالی از میان کم می شود
ای خاطر و ای ... هر چه می بینم از زمین و آسمان و هر چیز و هر کسی از بیرون و درون و در گوشه و خلوت
در ملاء و جمعیت برابر وجود برهم و ذات حق است غیر او را بود و صورت و نسبت نمیکنم لیکن و در این
حیرانم که در وجود آدمی صورت او که او را این عقیده و این قرار داده است که این منم و این دست
و پای منست و این سر و تن من صاحب این قرار داده و گوینده این عبارت چیست و کیست من حقیقت
این حال پی نمی برم و حال او را بهیچ وجه در نمی یابم ای من و ای حجت موجب تشویش ... معنی و تو این است که آن
ذات برهم و آن هستی مطلق که بی چون و چگونه و بی نام و نشان و نسبت و بی رنگ و صورت و او را حد
و نهایت و زوال و انقلاب نیست و آن ذات برهم و آن هستی مطلق منم و هر چیز و هر کس مظهر و ظهور منست
لیکن تو موجب خلل آن نسبت من شده مرا مقید و با نام و نشان و نسبت میسازی و غم حسابی ... و در بند
بیش از آری بدان سبب ترا دشمن خود داشته بگزار داری ... بیزار از شکم و میخواهم که تا ابد مطلق
شوی که مقصود اصلی من همانست ای من و حجت ترا هیچ قرار نمی توانم داد و نمی توانم گفت که ذات تو است
و نمی توانم گفت که گوشت و پوست و یا خون و یا استخوان و یا پوست و یا رگ و یا جا و یا مغز و یا روده
و جگر گرده و دل تو بی جهت آنکه هر کدام ظاهر است که چه چیز است لیکن حقیقت تو معلوم نمی شود که

نتوانم گفت که تو آنی یا این و میان قرار داده و گفته تو و قرار داده و گفته من خلاف بسیار است بجهت
آنکه تو میگوئی که این منم و آن دیگر است و این از آن من و آن از آن او و قرار داد و گفته من آنست که همه چیز
و همه کس ظهور هستی که بچندین صورتها و شکلها بر می‌آیم و غیر مرا ابداً وجود نیست بهیچ سبب جز دشمنی تو ام و
نا یافت تو مرا گرفتار نادانی و غفلت اراده زبان زده ساخته بودی و چون دزدان خانه مرا تاراج
نموده ای حالا من بر بد اندیشی و زیانکاری تو وقوف یافته ترا گرفته ام و چون دزدان در بند کرده ام
یعنی میدان که دیگر از دست تو بازی نخواهم خورد و ترا [illegible] ای بی وفای چیست تو که در هوای بیگانه
ور آمده هر کدام را بعمل و کار در می‌آوری و آواره و بیراه میشوی و راه زنی جانداران [illegible]
از دست تو زیان زده میگردند حالا بیا و آن پریشانی و بدکاری را بگذار و روی بسوی آن ذات
برهم که یکتا و پیدا و پنهانست بکن و بودن بهر طرف را بگذار که سر رشته کار خود را پیدا [illegible] و مقصود
خود را بینی و نه مرا خراب ساخته تو بخت بینی و [illegible] ای [illegible] و ای چیست جز به بسیاری سوچلکای غفلت
و عقیدی اصلی گرفتار شده بودم و آن سوچلکای را بهر را با فسون خواندن دفع نمیابید من افسون
دفع این سوچلکای که عبارتست از ذکر آنچه مطلب آن دل گشته خواندم یعنی از هیچ چیز وهمها پرهیز
نمودم و بسیاری پرهیز از سوچلکای گشته خلاصی شدم و خلاصی از این سوچلکا مرتبه بالاتری برساند
که زیاده از این هیچ مرتبه نباشد و اعتقاد [illegible] ام که [illegible] است مرا که بایزید مرتبه رساند
ای دل [illegible] من و [illegible] که من [illegible] خشان [illegible] دارد که عبارت از جسم گرفتها و هر بار باید دنیا
آمدن و رفتن بود هر [illegible] گمان [illegible] یافت گمان حق [illegible] میدان ساخته تا همواره را [illegible] کردم
که دیگر هیچ [illegible] از [illegible] آن [illegible] و هیچ نشان و [illegible] از هوا [illegible] های جسمانه پیدا [illegible]
و حالا که [illegible] شده ام میدانم که [illegible] بالاتر رسیده ام و مرا
هیچ قیدی نمانده و نام و نشانی و نسبت و حد و نهایت که لازم تن است از من بر طرف شده

دمی هستی

دمی هستی مطلق گشته ام و من چون دل خود را در آن یک ذات بستم و از او شدم بدان واسطه در من این
نشانها پیدا آمده که اول پاک و بی عیب و علم و هش گردیدم و محبوب و محب همه کس شدم و صدق و راستی یافتم
و بی ترس و بیم گشتم و صاحب ادراک و گیان کامل شدم و صورت سرور و شادی ابدی گردیدم و
و رونه من از جمیع اندیشه‌ها باطل و فکرهای بیهوده گشت و دو [illegible] از عمل و کردار نیک گردیدم و نزدیک
همه پسندیده آمده ام و بر همه بصورت خوب بر آمدم و حسن ظاهر پیدا کردم و عقل روشن یافتم که همه چیز
و همه کس برمن برابر باشد و تفاوت رفته و دوی و دوگانگی و خودبینی از من جدا شده و این
خوبیها همه برای من بهم رسیده و در رنگ آن شخص شدم که بصحبت پادشاهان همه زمان با حسن و جمال
راه یابد یعنی این صفات پسندیده مرا بهم رسیده بشنو آغاز ذکر که این را [illegible] اکت [illegible]
و خاطر خود این گفتگو اراده و عقل خود را خالص ساخته آن گون آسن که نشسته مشغول همان برهم
گردید و چشمهای خود را از خواب آلوده رنگ ساخته گشاده و نه بسته [illegible] و دهان خود را به مراقبه
یاد حق داده هیچ چیز دیگر متوجه نمی شد و باید دانست که در سلوک طریق جوگ قرار داد کبیران
و سالکان آنست که برهم آسن نشسته اول در دم فرو کشیدن این رعایت کند که تا آنکه یکی
از حروف تهجی بسا بر زبان رانده شود و در آن فرصت دم را ابهام در درون کشد آنرا
بزبان ایشان پورک گویند و بعد از دم بدرون کشیدن همان قدر فرصت سه حرف گفتن آن
دم را بدرون نگه دارد و آنرا کنبهک گویند و بعد از آن در همان قدر سه حرف گفتن دم آهسته
آهسته بیرون بگذارد آنرا ریچک گویند و چون باینطور ورزش عادت گیرد و آن را آن طریق
آسان شود باید که فرصت شش حرف را منظور دارد که هم در دم فرو کشیدن و هم نگاه داشتن
و هم در بیرون دادن فرصت شش حرف گفتن معمول باشد و همچنان بعد از کامل گردانیدن
آن مرتبه باز آن عدد را دو چندان سازد و این ورزش رساند تا آنجا که تواند رساند

۲
بونم
و رنت
و عقل و نوم ...
راه حفظ نفس کردن
بنوعی که نزد همه اندر دل ...
در بر ... میا ...
نشستی و دیر ...
ن و مردن
کفر ...

چون تا بوتهٔ کیمیای او بکمال رسیدن تن او خاصیت جان بگیرد و در بلندی و پستی هر جا که خواهد رسد اگر خواهد
مانند جانوران پرنده پرد و اگر خواهد بزمین دررود و او را هیچ چیز مانع نتوانند شد و او اگر اکسیر
چون ورزش بوتهٔ کیمیای را به نهایت رسانیدن تن او از لطافت چون جان گردید و مقصود او
حاصل شد در اول حال دم و یاد او چون دم و یاد شاه بر جانداران بود با آنکه ورزش آن بکمال
رسانید بغایت سودمند آمد و او را مانند کیمیاگر دید که مس وجود او بسبب آن زر شد و او این
هر پنج حواس را از بون خود ساخته بنوعی مضبوط ساخت که فیلبان را بزنجیرها محکم بندند که
بهیچ جا نتوانند رفت و او آن پنج باد را که در تن او جا داشت هر کدام را بجایهٔ خود جدا جدا چنید
ساخت که هر یکی بجایهٔ خود بود در جای دیگر باد نتوانند در آمد و راه خود در اگذاشته براه دیگر
نتوانند گذر نمود و نامهای آن بادها اینست پران اپان سمان اودان بیان و محل هر کدام را شنو
که میگوییم پران در سینه جا دارد و اپان در محل پایان سمان در ناف می باشد اودان در گلو جا
میدارد و بیان در تمام تن سراپا جا دارد و منفذ رفت و آمد هر منفذ را که در تن باشد بنوعی بسته
که هیچ باد از هیچ منفذ نتوانند بیرون رفت و او در آن کول آسن بنوعی راست و درست نشسته
بود که یکسر موی او نمی جنبید و هر دو کتف او چون کوه برجایش حرکت نداشت و او خاطر و من را
از بیرون شدن باز داشته در سینه خود بنحوی در دل خود که مانند الماس است نگاه داشت چنانکه
صیاد فیلان فیل پر زور را بحیله و تدبیر از بند کوه و جنگل آن کوه بدست آورده ببندهای
محکم ببندد که از آنجا نتوانند بجای دیگر رفت همچنان او خاطر خود را جمع کرده مضبوط ساخت
و بعد از آن خاطر او بی آلایش گردید و هیچ غل و غش در و نماند و چون زر کامل عیار گردید
گردید یعنی آلودگی آرزو و خواهش از خاطر او دور شد و چون خاطر او و جوهر او خالص شد ناگاه
اگر هوای نفس بخاطر او راه میکرد او همان خاطر پاک و صاف این علوه نفس را از خود

دور میکرد

اداک

دور میکرد و بهر رنگ مردی شمشیر زن که بشمشیر خود شمشیر خصم جنگ آور را ببرد او اگر چون دل خود را از هواهای
نفس نگاه داشت و آرزوهای جسمانی پاک ساخت و هیچگونه خواهش در دو راه نمیکرد و با وجود آن در همه حال درون خود شد
و دل خود را از تیرگی غفلت هم از او برطرف شد و او در درون خود را از روشنی و تابان یافت بعد از آن صورت
گران روشنی و صفا از دل خود دور ساز و بجز آن الهی و شهود را که مقتضای خود در جای حق داشت آرام
از خود دور کردن ضرور است که مرتبه فنا در فنا که نهایت مطلب عارفان آگاه است او را میسر گردد آن
روشنی و صفا را هم که حاصل شده بود برطرف ساخت و بعد از آن او را حالتی دست داد که از آن حالت
عبارت نتوان کرد و بگر توان گفت که او خود را در طراب امن و آسایش یافت که پا شعور و آگاهی گردید
و بعد از آن آن حالت بخواب گران هم از او دور گردید یعنی او را هیچ نسبت و نشان نماند و او از صفات
خود مطلق و فانی گشته بجای حق باقی گردید و از او نشان نماند و مانند قطره در ذات دریا محو گشت
و بکمال ذوق و سرور ابدی یافت و کمال آرام و تسکین حاصل کرده که گویی حق گشت و او بی نام و نشان
چون ذات بر هم شد و سراو را از نقطه وحدت در رنگ دایره شد که آغاز نقطه رجوع بجای اصل
خود کرد و از آنجا که برآمده بود بهمانجا سوی شد گردید و از ذات بر هم مراتب وجود سیر کرده آخر
بوحدت ذات رجوع نمود در رنگ الطوق و پاره که آن را از طلای خالص سازند و نام و نشان و صورت
و رنگ پیدا کرده باز چون آن صورتها را بهم زنند و در هم کوبند همان طلای خالص گردد و هیچ تعیینی
و صورتی در میان نماند و جنت او چون صفا یافت و از خواهشها و آرزوها باز ماند آخر همان حقیقت
او جنت بر هم نام یافت و بمرتبه کمال رسید در رنگ توده گل که گلال چون او را اجمل در آورد و
بر چرخ نشانده کوزه بسازد گل مرتبه کمال یابد و جنت او بعد از رسیدن بمرتبه کمال شعور و زینت غم
و عزیمت را گذاشت و محو ذات بر هم گردیده بوحدت اصلی خود رسید و از شمار دو یی باز ماند و کلی
سرور و شادی که لازم ذات برهم است گشته او را چه صفت و دیدن و چه دیده شدن هیچ نماند

یعنی بهشت بیت چون بینای تمام شده و نوبت حظها گرفتن و ذوق کردن بهشت بیا بید و از
نصیبه خود برگیرید اوالک دیگر بسوی ایشان جنبید و تعظیم و حرمت داشت ایشان نموده و بجا
کرده اصلا تفاوت در او پیدا نشد و بجانب تختهای روان و محافهای و آنچه ها که بهشت که
حاضر آورده بودند اصلا نگاه نکرد و ندانست که این چیزها مطلوب همه است یا مکروه و همچنان
بپا پر ولید شود به با ایشان گفت خاطر مرا که بسوی ذوق گرفتن و بهره برداشتن از بهشت
مایل نمیکند خاطر همه را خیال کرده اید لطف نمایید حالا خود بجاهای خود بروید هرگاه مرا میل
این چیزها خواهد بود متوجه شده بهره خواهیم برداشت این نگفت و مشغول دهیان خود کردید
دیوتا و بیدهان چون دیدند که او را اصلا میل بذوق گرفتن و بهره برداشتن نیست هر کدام
از آنجا بر آمده راه خود پیش گرفتند و رجوع بجاهای خود نمودند و رفتند و او چون مکت شد
و بیقید گردیده بهر جا سیر میکرد و میگشت و گاهی که دهیان میکرد هیچ ماه یا شش ماه در دهیان
خود میماند و یکسال و دو سال دران مشغول میکرد نمایید و چون حیث خود در آغوشی باد دهیان
برهم داد و غالب اوقات در دهیان صادمی بود حیث او روشن شد بلکه خود را ذات برهم
دید که تمام عالم را ابلی ظهور ذات خود یافت و در هرچه نظر میکرد خود را میدید بشنید
گفت ای راجه اوالک بعد از آن که حیث خود را مشغول دهیان برهم داشت و حیث او
دران مشغول خالص گردید ذات او در آن ورزش شناسا مان گردید راجه گفت
ای بشنت در حقیقت آنکه را شناخت حق را که مانند روز است تو گویا حضرت خورشید
آن روز است که آن روز بذات نور روشنایی تمام میدارد و دران سوختن خس و خاشاک شهید
نادانی و اگیان مرا توجه تو چون آتش سوزنده است و برای طرف ساختن سوز حسرت
مرا چون نور روشنایی ماه چهاردهم هستی حالا باز بگو که شناسا مان چه معنی دارد و مرتبه

و دران مرتبه آرام گرفت و آن اوالک دیگر بعد از رسیدن بمرتبه برهم خلاصه روشنی ماه چهارده شد
که سراسر نور و صفا گردید و تمام چون شعله چراغ در حالت بی وزیدن باد شد گویا مانند ابری که بعد از
باریدن که بسیار در کمال آرام و خوار گردید که هیچ غرش و برق در او نبود و او را از صفای درون
این حالت دست داده که با وجود آنکه او بر زمین نشسته میبود سیر دیوتا و روحانیان و کاملان
که بر افلاک واقع میشد میدید و بر آمدن و رفتن ایشان اطلاع می یافت و با وجود آنکه ایشان را
بر آسمان میدید لیکن در نظر او ایشان اعتبار نداشتند و ایشان را [illegible] بود که از خود خیال
نمیکرد و میدانست و نظر بر ذات برهم داشته بسوی بزرگها و [illegible] دیوتا و بیدهان
نگاه نمیکرد الکی کوبر که از دیوتا و روحانیان و بیدهان بمجلس بزرگ [illegible] او و ایشان را
بنظر در نمی آرد جواب آنست که او صفت جیون مکت یافته بود و تمام دیوتا و روحانیان و سدهان
آرزومند مرتبه جیون مکت باشند پس او که جیون مکت باشد چرا اینها را اعتبار نهد و ایشان را
در نظر او قدر و مقدار چه باشد و او دایم در دهیان برهم می بود گاهی چهار ماه از دهیان بیرون
نمی آمد و گاهی تا پنجاه و شش ماه هم مستغرق دهیان میماند یا بود مشغول دهیان شده و مدت شش ماه
در دهیان باند دران اثنا تمام بیدهان دیده باد هر آن [illegible] کنند هر یک اقسام [illegible] تا باشند
جمع شدند و با زنان خود همراه آمده در پیش او ایستاده و منتظر بر آمدن او از دهیان
ماندند چون بعد از شش ماه دهیان او آخر رسید و او در شعور آمد بیکبار عرض کردند
که ای قبله دیوتا ما همه آرزومند و مشتاق ملازمت تو بیم و آمده و ایستاده ایم که بنظر عنایت
در ما نگر و این تختهای روان و انواع محافها که آورده ایم مدعای ما آنست که حالا سلوک
شما تمام شده و مرتبه کمال یافته اید بر این تختها روان و محافها سوار شده عروج بر آسمان
نمایید و بعالم بالا خرام فرمایید که بجای ذوق گرفتن و حظ یافتن جایی برابر بهشت و عالم بالا

شناسا مانا صحبت چشنه مبادا کرد که ای رانجبه بعد از انکه سالک را این حالت دست دهد که هر چه
ببیند آن را فانی و هیچ داند و عین یا جهه تصور کرده در همه چیز و همه جا یک نور را جلوه گر ببیند
و غیر ذات حق را موجود نداند و نظر او در همه چیز برابر بوده و ران ادراک و دانش ارام
و قرار نکرده و او موجودات را بر هم محو دیده و تعلق بهستی مطلق کرده خود را چون مرده داند
و حواس خمس پنجگانه را بیکار ببیند و در گویایی و شنوایی و غیره تصرف حق ظاهر داند بدانکه این
حالت را شناسامان گویند تا انکه سالک را این صفت میسر نشده باشد که مانند سنگ پشت که
او دست و پا و سر خود را در خود کشد همچنان او تمام حواس خمس را جمع کرده نظر او بر هیچ چیز نیفتد
و هیچ چیز و هیچکس را موجود نداند و یک نور کامل را تصور تصور نکند او را این مرتبه حاصل نگردد
ای کار رانجبه مرد را چون حالت شناسامانی دست دهد او چون ملک شود و نشانی چون
ملک انست که زیستن و مردن برای او یکسان باشد و هیچ تفاوت نداشته باشد و چون جان او
محو شده در حق شده در نظر او غیر ذات بر هم هیچ نماند مرتبه سوم را یافتی چونانکه فتی نزد او
برابر بشد ای رانجبه مثل مار کهیسران و سالکان و مانند مار و شیران یعنی دا اهلان و کاملان
و برهمان و بشن و مهادیو و جمیع دیوتا از سبب این حالت و این ملک کفته شد چون ملک
گردیده ایم و محو جمال مطلق می باشیم ای رانجبه او انکه کهیسران مرتبه کمال را یافته و با
ذات حق آرام گرفته در گوشه خلوت خود می بود و ملاپا و حق و شبه هستی مطلق او تمام
میکرد رانید و بعد از انکه مدتی مدید باین نوع زندگانی کرد او را بخاطر رسید که حالا باید که
من این تن ظاهر را بگذارم و موجه را یافته و محو تجلی حق گردیده کلی باقی باشم او انکه
خود را برابن قرار داد آورده و دست خود را انجا که تعلق میکرده باز داشته و منفذ را
بسته و بادها را ضبط کرده و چشمها را بسته و زبان خود را بر گردانیده

بکلام

اداک

بکام چسپانیده و دندانها را دندان دور داشته خاطر خود را باد است بر هم مشغول کرد و ذات حق آرام
گرفت و خود را این حالت بنا کرد و جان خود را از تن برآورده و محو هستی حق گردیده و بمرتبه
وصول یافته و از جمیع شعورها و خواهشها فانی گشته مانند صورت تصویر گشت که مقصود آنرا ابکار ده
و در آن استغراق مشاهده و محویت فانی مطلق گردیده و چون شدت و بجای سرک از این
بر کردن ایام رسید شده دیگر بار با راجه بهجت گفت که ای رانجبه مقصود من از حکایت اداک
کهیسر این بود که از سبب یاد و ذکر خود حق کت الهیاس یعنی از بسیاری شغول راه حق و کثرت ذکر
و مراقبه و هستی مطلق خاطر و جمعیت از پریشانی باز میماند و جمعیت خاطر میسر میگردد و ناچار
صاحب سلوک مرتبه کمال را حاصل مینماید که بالاتر از آن مرتبه نباشد و باید دانست که کسی
از واسطه جمعیت و از پریشانی باز ماندن چون مرتبه صفت چون ملک را در می یابد
و صفت چون ملک موقوف بر جمعیت خاطر و دور شدن پریشانی ذهنی و جمعیت حالا می

حکایت برده

حکایت برده را که برده ابا کهیان عبارت از آنست میگویم که این حکایت معلوم خواهد
شد که مدار صفت چون ملک بر حاصل کردن جمعیت خاطر است ای رانجبه معلوم گردد که اوداک
کهیسر در این عالم سلوک در راه حق نموده و در آزادی خود از گرفتاری عالم کوشیده و تهذیب اخلاق
داده و صاف کرده درون و بیرون خود را موافق روش پسندیده در راست ساخته زندگانی
کرد باید که تو هم بهمان طور کوشش کنی و در بهبود عاقبت کار خود سعی نمایی و از صفت بشریت
جدا گردد و با تجلی حق ارام گیری ای رانجبه اصل کار اینست که اول فرموده استاد را
پیش نظر داشته و موافق راه نموده استاد و مرشد خود راست گرفته و کلیات و جزئیات
خود را روشن ساخته باید در دهیان بر هم مبالغه نمود و چون کسی دهیان کامل را
بدست آرد و شناخت حق را حاصل نموده محو تجلی حق گردد و باید دانست که سالک

و طالب راه حق را از پا و گرفتن مکرها بسیار است و از ابلیس کیان و بر فرموده استاد عمل کردن و از
تهذیب اخلاق نمودن مقصود یافتن شناخت حق است و مددکار است ایستادن بر راه راست
که آنچه کار او را از آن گرفتاری عالم باز رهاند و چون درین همه مراتب ثبت طالب این امر جز ناش
ناچار او مدعای خاطر خود را دریابد و مقصود او حاصل گردد را مجمد باشنیده بنیاد کرد که ای
مرشد کامل مرا از تو چیزی ببرسم باید که پرسیده مرا بخاطر آورده جواب نیکو بگوید که خاطر
نشان من شود و آن آنست که مردی از سلوک راه حق و حاصل کردن کیان کامل این مرتبه
دارد که او از صفای درون خود و خوشی خاطر از آنچه گذشته و از آنچه آینده است و خواهد
گذشت اطلاع دارد و هیچ از دانستن او بیرون نیست و با وجود این حال در کار و بار
که دارد بآن مشغول میباشد و دقایق آن را رعایت نموده نمیگذارد که خللی و فتوری در آن
واقع شود بظاهر حال چون سایر کدخدایان در میان مردم زندگانی مینماید و لیکن دیگری
او مرتبه کمال یافته و او بمشاهده هستی مطلق میباشد و مردی دیگر که عقل او روشن شده
کیان کامل نصیب او گشته از خلق کناره میکرد و گوشه اختیار نموده به بیابان بر هم میباشند
و با مردم عالم ترک آشنایی نموده جدا میشود و با کسی نشست و خواست نمی نماید و چنانچه
از روی باطن و درون با حق آرام گرفته از روی ظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده و
جدایی اختیار کرده در گوشه بی تنها بسر می برد ما که فرق در میان این دو مرد چیست و
کدام یک بهتر از دیگری میباشد شیخ آغاز کرد که ای را مجمد اصل کار اینست که کسی بظاهر
هرچه و هر کرا موجود می بیند آن را اصلا اعتبار نکند و بود و وجود باو نسبت ننماید
و از درون دل خود را با حق آشنایی داده و بود و وجود باو نسبت کرده و جا و
پایند که او را پیش چشم داشته خاطر خود جای دیگر نگذارد و که بهیچ چیز تعلق کند و بهیچ جا

توجه نماید

توجه نماید باید دانست که این حال را کاره که بیند کسی که این حالت را حاصل کند او صاحب کمال کرد ای را مجمد
چون درون با یاد حق آرام گیرد و مستغرق مشاهده حق و آنچه بنظر درمی آمده باشد ازان هیچ و فانی
دانسته هیچ وجود را باو نسبت نکند و خود را آزاد و بی قید ساخته همچون طراحی و آرزوی
ننماید این نوع کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از کار و بار دنیا و مشغولی بهات
این جهان کناره کرده و در گوشه خلوت با بی پایان برسیم و با ذوق حق بسر برد او را هیچ تفاوت
نکند و همیشه با سرور بی پایان و شادی و ذوق سرمدی و او را هیچ مشغولی و هیچ کار ظاهر و
هیچ زیان ندارد ای را مجمد کمال سالک همین است که درون او از آرزوهای دنیوی
و خواهشهای جهان خالی شده و رنج و راحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را
تفاوت نکند و در نهایت آرام و تسکین ای را مجمد باید که همین طریق و همین روش
را پیش چشم داشته از او مطلق گردیده با شناخت حق و مشهود جمال مطلق آرام گیری
و درون خود را بجز یاد حق بهیچ چیز و هیچ ذوق راحت متوجه نسازی و حساب کار و بار خود را
خود میکرده باشی و چون انچنین شوی و دل و درون تو صاف و روشن شود ترا هر چند که کار
و بار ملک و ادارو مشغول باشی هیچ زیانی ندارد ای را مجمد این سخن و چیز عجب پریشانی
درون کار و بی آرامی است که هر زمان بجایی دود و هر لحظه بچیزی متعلق گردد و نهایت
کار در چون کم که اهل ایس یعنی در سلوک راه حق اینست که چون کمان سالکان درین حیلو شوند
که چیز خود را بی آلایش و بی تعلق ساخته و همت خود را در او بدست برهم می بندد
و جمعیت خاطر و اطمینان بدست در آمدن را کمال سلوک راه حق اعتقاد دارند باید که
تو خاطر خود را از پریشان شدن و بهر سو دویدن جمع ساخته دل خود را متوجه
درگاه حق گردانی و با شناخت هستی مطلق آرام گیری ای را مجمد ای سخن و آن معنی

که او از آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی باز ماند و تعلق او از دنیا و تعلقهای دنیوی دور شود
نگاه مبادا یعنی نظر و بینش با یک نور مطلق او را میسر باشد و هرچه ماسوا است یعنی آرام گرفتن بیاد
حق که بجای دیگر نرود و او را حاصل گردیده که از روشنی درونش در تمام تعینات و جملگی موجودات
عالم جلوهٔ جمال حق ببیند و غیر هستی مطلق را موجود نداند و آن نفسی که از تعلقات و جملگی
خطهای جسمانی باز ماند هر که بکمال این مطلب او گردد ما حصل یعنی آنست که آدمی از گرفتاری آرزوهای
نفسانی و خواهشهای جسمانی محنت و عذاب الیم در میابد بعد از آنکه خود را از هواها و آرزوها
نگهدارد و بی تعلق شود بنهایت ذوق و سرور رسد ای طالب راه حق چون تو جمیع موجودات
را بینش ظهور نور حق مستهلک یعنی و غیر حق را موجود ندانستی و از هواهای نفسانی باز ماندی
یقین تو باشد که بهر نوع که زندگانی کنی پسندیده بود خواه بامور ملکی و مهمات جهان مشغول
باشی و خواه ترک مشاغل دنیوی نموده و رفته در کوه و جنگلی با تنها باشی و در باخت بگذرانی هر دو
برابر باشد و ترا بهر رنگ که تو باشی زیان نکند و کسی که از هواها باز مانده جمعیت خاطر
بدست آورده باشد و مقید بدوستی و دشمنی اینجهان نبود او هرچند که با زن و فرزند
و خویش و تبار زندگانی میکرده باشد و بمهمات کار و بار مشغول بود او سالک کامل
و بیننده و اصل حق است و گویا بی تعلق گردیده و در کوه و جنگل است ای طالب همانا چه مردمانی
که از جمیع تعلقها و آرزوها گذشته و آزاد گردیده جا در مغاره کوه و جنگل میکنند و با هیچ کس
آشنایی و ارتباط ندارند همچنان باید که تو هرچند در آبادانی شهر و ولایت زندگانی کنی
با هیچکس اختلاط و ارتباط ننمایی و آشنا نشوی و در رنگ راه گذری باشی که از کوفت راه
ماندگی زمانی در سایه درختی آرام گیرد و در آنجا دل نبندد و عمارت نبیند شد و کسی که دل و
درون او از تعلقات گذشته بیاد حق آرام گرفته باشد ناچار او را آبادانی و ویرانه

تفاوت

تفاوت نکند و همیشه با دل جمع بسر برد و آنکس که در دل او ذکر حق در میان نیاید برهم بخورد و هر دم چیزی دیگر
ذوات برهم زده مشاهده کند و غیر نور مطلق را در مظاهر موجودات ببیند و چون درون او
پریشانی داشته باشد هرگز جمعیت نیابد و در زیر بار کثرت و گرفتاری رنج و تعب بسر برد و باید
درست که مردی که دل او روشن شده و یگانه گردیده تمام جانداران را در آزار و زحمت
تن خود خیال کند و راحت و غم ایشان را راحت خود و غم خود تصور نماید و حقیقت دیگر این است چون سنگ
هیچ نفع داند و آزار از بهر گرفتن دور خیال نماید این نوع کس که این نسبت درست کرده جمعیت خاطر
بدست آورده باشد او خواه پیر و جوان از پی او در آید و خواه او سالهای دراز زندگانی
کند و در این جهان باشد در ذات او تفاوت پیدا نشود و در رنگ طلای خالص در هر جا افتد
هرچند در زمین افتاده با خاک یکسان باشد هیچگونه آلایش در او پیدا نشود و تفاوت از
ذات او دور باشد ای عزیز همانا تو اصل کار را بگویم باید که بگوش جان بشنوی و در دل
خود جا دهی و آن اینست که خویشتن را از مظاهر موجودات گذرانیده و بی هوا و هوس گردیده
دل خود را در هستی مطلق که او بیحد و نهایت و ازلی و ابدی و بی تغیر و انقلاب است ببندی و نور غیب را
از همه چیز و از هر کس در نظر داشته باشی که نهایت سلوک و کمال راه حق همین است ای عزیز من
درین باب با تو حکایت سردار قوم بهیل سرده نام میگویم گوش بمن دار و بشنو که در گوشهٔ کیلاس
نام کوهی است و در دامن آن کوه طایفه بهیلان می باشند و آن طایفه را سرده نام سرداری بود
در نهایت قوت و زور و کمال ضبط و فرمان روایی آن طایفه را بحکم محکم خود داشت و حکومت
و سلطنت میراند و یکبار برای خود تخت و انعام بهکر دو کار و بار سرداری را روان میساخت
روزی بخاطر او رسید و با خود در گفتگو آمده گفت من چرا خود را مقید حکومت این طایفه کرده ام
و برای چه یکی را میگیرانم و مصادره میزنم یعنی مال کسی را میگیرم و دیگری را در بند میکنم و بکبات

بر سیاهم و ایشان بجان و دل از من در آزاری باشند و من عجب از این کار و بار بسبب از اصل کار خود غافل شده ام
و بر خود برین هم اگر در آزار این طایفه شود در اکتفا دیگر هم و از سیاست نمودن و بند فرمودن باز آیم و حاکم
را به باشم نیز نشاید بجهت آنکه حکومت و سلطنت بی آزار و رنجانیدن نمیشود مرا رابه میگفته باشند
و هر چون جوگیان از آزار و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم نسق و نظام کار ملک هم
برهم میخورد و خلل و فتور در مهمات راه می یابد در این اثنا که او این گفتگو میکرد و این اندیشه در دل او
راه داشت ناگاه ماه مذنب نام رکهیسری معروف و مشهور بسر وقت او رسید و بمنزل او قدم نهاد
سرو ده بدیدن آن رکهیسر شادمان گردیده و مقدم او عزیز و محترم داشته بجا و پرستش او قیام
نموده و شرایط خدمت بواجبی بجا آورده و بعد از آن زبان بثنای او گشوده با انواع اوصاف بزرگ داشت
او را بستود آنگاه گفت که ای رکهیسر کامل آمدن شما من سرافراز گردیدم و عنایت شما ممتاز شده
چون سایر اهل عزت در حساب آمدم این بزرگی مقدار طالع من بود که قدم شما در خانه من رسید
و معنی چند گاه است که گرفتار فکری عجیب و اندیشه دشوار گردیده ام و آن فکر و اندیشه روز و شب
در سینه من مجلد امید وارم که مرا از حقیقت حال واقف گردانید و این مشکل مرا حل سازید و اینی
بزرگ را از رای صواب خود که مانند طلوع حضرت نیر اعظم است از پیش دل من برطرف کنید و بعبور مرا
بر من روشن گردانید که کجا بود و خداشناسان چار شیوه را از یابی دل مردم غافل سوزند و آتش
خود بیرون میکنند و بعد از این سخنان ماه مذنب رکهیسر با سرو ده آغاز کرد که سخنی خوب گفتی معلوم
میشود که جذبه عالم غیب گریبان جان ترا گرفته کشیده است حالا بشنو که مردم عاقبت اندیشی
و بهبود طلب را لازم است بر صواب خود برسند و اندوه از دل خود دور سازند چنانچه برطرف
از طلوع نیر اعظم نابود میشود ای سرو ده چون کسی در فکر شود و این اندیشه را جو در راه
که من کیستم و چه میکنم و کی بودم و کجا آمده ام و کجا خواهم رفت همین فکر و همین اندیشه دل

ادوا

او را از جوانی شاد و او را بر راه راست آورده بر بهبود کار او کمر بندد و حاصل سخن این است که کسی چون
بجوانی سخنی کار میکرده باشد از جوسیان حساب با بیرون نمیشود و همیشه گرفتار باشد و چندگاه مشغول او را
زیان گردد و تابی گرداند چون خود را بر خلاف نفس قرار بدهد و بر مراد او نرود و گشایشی در کار او پیدا شود
و هرگز گرفتاری ندیده نشود و چون سالک طالب حق شود بهبود و معرفت کند باید که خود را از نظر
و هم آن نگهدارد و در آموزش گرداند و نفس خود را طبیعت خود بسازد و گره و غفلت از دل او دور
گردد و بیک ذات برهم و یک نور مطلق بپیوندد آنگاه در نظر او جز هستی حق نماند کار او تمام شده باشد
و به راه نابود باشد و باید اعتقاد کرد که تا آنکه مرا او را بهیچ وجه از دست نهند و از هر چیز بگذرد
آن یک نور کامل را در بیابد و آن هستی مطلق از آن او نشود چون کسی از همه چیز خود را بگذراند و دل
در هیچ ذوق و لذت و مراد و دنیوی نبندد تا جار او را جز ذات برهم و هستی مطلق تعلق نماند
و غیر حق هیچ چیز در نظر حقیقت بین او در نیاید بیدائی پیدا کرده بپای شناخت حاصل کرده حق باید
که در اسباب دنیوی را انگشت بازند و همت در ذات حق بندد و از آن او شود و بعد از که شنیدی
هرکه چه در دنیا است و زرگی از آن ما سوی حق که در دوره زوال و فنا دارد و آنچه باقی و پاینده است
و بجا صفت ذات اوست برهم است حق را باید قبله همت خود ساخت و دل در او باید بست و در شکری
و بند که او بر خود لازم باید گرفت ماه مذنب رکهیسر بعد از گفتن این نوع سخنان و ترتیب ارشاد
سرو ده را وداع نموده متوجه جای بود خود شد و سرو ده بهمان ذات برهم و مراقبه و حق
نموده و سرو ده از که سخنان ماه مذنب در دل کار کرده بود و در وی اثر نموده و حق گرداند بعد از
بهمت خود را از مشغول مهمات سلطنت کنار انید و فکر و بهبود و آخر کار را اندیشه همت او
بگوشه خلوت در رفت و در آنجا قرار گرفته در اندیشه شد و با خود گفتن گرفت که در تن جاندار
انکه و آنچه این است بخود میابد و میگوید که منم آن کیست و حقیقت میدانم که دوست و گوشت

در استخوان و عروق و پیه و رگها داین حالت نیست که خود گفت که این هم و نیز سر و پا و هیچ عضو از اعضا اله
او از او جدا نیست [illegible] این نسبت سزاوار نباشد و ندیده و در بابد هم جو و که سر این جنس [illegible] اختیاری
و استقلالی نداد و پس صاحب این نسبت نماید مگر بحق و تحقیق و اتمان و وجود خود را با اتفاق و راستی
مطلق بطلب نسبت و سیاست بحقیقت و که چنانچه درباره ارسیان و در حفظ و نظم دارد همچنان آن انسان
و صفتی مطلق و هر وجود را ترتیب و نظام [illegible] خود و در جلالت خود داشت و زمان و بعضی
زمان و بعض خود و بینی سکت [illegible] قدرت و نصرت کامل آن خلاصه ذات کامل حق میکو [illegible] جهت
و هر که است همه از او پیدا میشود و وجود میگیرد و از وست که ذات او و وجه او از وحدت ذاتی
او پاینده و بی زوال است و او را خلومی و غروبی نباشد و او از جمیع نسبتها بی نام و نشان [illegible] سروده
از این لطیفه کرده و ذات حق را قبله همت خود ساخته و در میان ذات بر اهم تخصص محو [illegible] جلال
مستغرق شده باشد و سلوک [illegible] کامل [illegible] و نیز یافت و شناخت [illegible] حق
حاصل [illegible] و چون کسی در خواب گران [illegible] باشد یعنی در کمال آرام و قرار و آسایش که در آن
خواب کردن هیچ خواب هم نه بیند همچنان سروده کیان یافته و محو تماشای حق گردیده و در کمال آرام
و سکینه باشد و خاصیتهای نفسی و لوازم تن از او دور شده بوده و دوستی و دشمنی جهانیان فارغ
گردیده و از گرفتن و گذشتن و ماندن و بردن کینه و غضب و مهر و محبت ظاهر آزاد شده و از صفات
متقابله یعنی رنج و راحت و انعام و دشنام تمام بگذشت و او را تعلق نماند مگر با ذات حق بشنو
بار انجمن کنون که ای راجه چند سروده را بعد از شدن کیان حاصل حالتی داد و در رنگ حالت برنا
و در کمیدهر آن حالت با تو شرح سازم و حکایت غریبی با تو بگویم گوش بمن دار و بشنو که ولایتی
است در جانب مغرب که آنرا باربک گویند و آن ولایت را حاکمی در اعدل بود که نام راجه
طالب [illegible] که در رسم جهانبانی و آیین ملک داری ثانی خود نداشت و در شجاعت و دلیری

بپا نظر به

بپا نظر بود اتفاقا او را با این سروده سردار بهیلان که ولایت او در سرحد ولایت راجه برکه واقع بود رابطه
مودت پیدا شد و آیین یکجهتی و یک دلی در میان آمد عجب که روشی فلکی [illegible] در ولایت راجه برکه خشکسالی
پیدا شد و باران نیامده راجه برکه چون دید که از سبب کم طاقت مردم ولایت او در بحث افتادند
و به بالکان مردن گرفتند او را بر آن مردم دل بسوخت و غمناک و اندوهگین شده با خود قرار داد
خاطر خود ترک حکومت و سلطنت کرده و رفته در جنگل مشغول عبادت گردید و ریاضتهای مشکل کشیدن گرفت
و خوردن و خفتن و آرام گرفتن را بالتمام بگذاشت چنانچه اگر از گرسنگی بجان میرسید برگهای خشک
شده را جمع کرده و در هم بیامیخت و آرد ساخته فرو می برد و [illegible] و از سبب خوردن
برگهای درختان نام او برناد شد یعنی برگ را گویند و او خورش باشد یعنی برگ خوار بعد از آن
که تخلیه از ولایت او بر طرف هم شد و آرزوی سرداری و سلطنت نکرد و همچنان در [illegible] خود
بماند تا آنکه مدت یکهزار سال بریاضت و تپسیا بگذرانید و از سبب صفای درون او را حالتی دست داد
که کدورت تن از او دور شد و لطیف و خاطر گرداند که در این هر سه عالم بهر جا میخواست در لحظه
میرسید و باز می آمد و نظر بینش او روشن شده و دیده و دو بینی از پیش او برطرف شد
و جز یک نور کامل در چشم شهود نماند و در آن جنگل میبود روزی سروده بقصد ملاقات برناد متوجه
شده بجای او رسید برناد چون یار خود را بعد از مدت مدید بدید از جا برخواست و هر دو بشوق
تمام یکدیگر را کنار گرفتند و پرسش احوال همدیگر می نمودند و برناد گفت ای سروده بدیدار خود
چشم مرا روشن ساختی و از دیدن تو [illegible] خوشحالی تمام [illegible] آنچه [illegible]
و [illegible] بودم [illegible] دیدار چون تو یار وفادار را یافتم میدانم که [illegible]
و [illegible] که [illegible] خاطر [illegible] بعد از آن گفت که ای سروده
چه [illegible] و چه حال داری [illegible] و انده [illegible]

از آرزوها و هوسها و دنیوی پاک گردیده چیزی نمیخواهد و پریشان نمیگردد و با من بگو و نیز بگو که به سبیا و ریاضت
مشغول میشود چنانچه تب و صبح و خلاف فتوری دران راه نمیدانند و بآرام و قرار هستی و ساده داری
منت خیر باشد خوبه و رفاهیت داری سروه با او گفت که از عنایت تو صحبت هستم و خاطر من بهیچ چیز
میل نمیکند و در تنهایی مرا هیچ فتوری دست نداده لیکن تو از من پرسیدی که ساده داری یا من معنی
ساده را بگو که چیست و از برناو بنیاد کرد که معنی ساده اینست که آدمی هر چند مشغول معاملات
دنیوی باشد و قیود و علایق کار و بار خود را فرو نگذارد و باید که از روی دل و جان مشغول
یاد حق باشد و بزم ایشان و هستی مطلق را قبله همت خود گردانیده لحظه و لمحه غفلت نکند و
درون و دل خود را بچیزهای دنیوی نه دهد و چون جمیع خواهشها و مرادها و امیدها و آرزوها
را چون خس در آتش گیان خود بسوزد و نابود گرداند یعنی او را هیچ هوایی و هوسی و خواهشی نماند
آنرا ساده گویند و نیز چون کسی را مشغول دل و درون با یاد حق و دهیان برهم بجدی دست دهد
که بهیچ سبب و هیچ واسطه از آن حالت لغزشی پیدا نشود و آهنکار در او نمانده و دوید و دو کاهلی
و کثرت از نظر او برخیزد و جز یکی مطلق کامل را نه بیند و خاطر بهیچ نکشد آنرا ساده گویند
سروه گفت ای برناو کسی که طالب حق شده و او را گیان نصیب گردیده و دانش و ادراک را
یافته ناچار دل و درون او با یاد حق و دهیان برهم بود و او را خللی در مشغولی واقع نشود
و جز با حق آرامش و آرام نگیرد پس باید دانست که این نوع طالبان حق و سعادتمندان
همیشه با ساده باشند برناو گفت ای سروه از سخنان تو من بنهایت خوشحال گشتم و
دل من که حالت خواب آلودگی داشت گویا بیدار گردید و خاطر من روشن گردید و درون
من کمال سردی و آرام یافت و هر چه از آلایش آهنکار و خودبینی با من بود سراسر برطرف
شد و از تأثیر صحبت تو من بنهایت ذوق و خوشحالی یافتم و ای سروه من با تو از سلوک

راه حق

راه حق و دهیان حقایق همین قدر میگویم که بعد از آنکه خاطر و جهت کسی از خواهش باز ماند و آرزو و امید
از او دور شد بنهایت ذوق و سرور نصیب او میگردد و کمال حال سالک همین است که خاطر او از دویدن
بهر سو باز ماند سروه و برناو بعد از ین گفت و گوی هر کدام بجاهای خود رفتند و مشغول کار خود گشتند
سروه ابا کهیان نام هست و هفتم سرگ از اینهم بر کرن با تمام رسید بهای و جلبسنته رکهیسر میفرماید که بالاتر
گفته شد که جمعیت خاطر بر جا ماندن جهت دولتی بزرگ و مقدمه حالت پیوند ملک است و حالا گفته می آید
که از سبب پریشانی خاطر که جمعیت نصیب نشده باشد و جهت بهر چه تعلق میکرده باشد محنت بسیار
رو میدهد و چه نا سعادتمند است آنکه خاطر او برجا نباشد و جهت او بهر جا میدوید باشد ای رامچند
بدانکه این جیوآتمان که عبارت از جان جاندار است در حقیقت جان برهم آتما نست و او را با عالم
لطافت و ذات برهم نسبتی خاص است و از او فیضی میابد و از او دوری ندارد ولیکن بسبب گرفتاری
جهت و رو نمودن او بکالبد بستی و آلودگی او با خاصیت آب و گل او در محنت می افتد و سرا سر عذاب
او بر آن است که جیوآتمان مرغ است که در دام هوا و هوس و امید افتاده است و از گرفتاری جهود
او در مانده بلاها و محنتها میکشد و ای جیوآتمان جیوانه چهار پایست که بیاره بهای و ششهای پنداری
گویا پشتهای گزنده اوست که از هر طرف بروی نشسته میگزد و نیز هوا و هوس گویا اره است
که جیو را او را پاره میسازد و عذاب میدهد و نیز گویا این جیوآتمان گاو است که از سبب حرص
خود که بآب خوردن وارد بگلاب اعمال زشت در افتاده و پایهای او در گل فرو رفته و درمانده
شده و نیز این جیوآتمان جانوری وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف میگردد و جایی که در
آرام و آسایش باشد نمی یابد و پریشان می باشد ای رامچند چنانچه صاحب آن گاو که
بطمع آب خوردن در مانده گل و لای گردیده باشد خبر کرده او را از آن گل و لای
بیرون میکشد مرو باید که روح و جان خود را گرفتار اعمال زشت و درمانده گرداند

تدبیر باید نمود از آن درمانده که برهانند و او را از گرفتاری خلاص سازد و ای رامچند من با تو تدبیر خلاص جان و کشتی
از دریای دنیا با تو بگویم بشنو آن تدبیر و آن علاج آنست که مرد باید که کوشش نموده و سعی کرده خود را بجهت
مرد خدای رساند و دامن کاملی را بگیرد که ملازمت خدادانان و عارفان کشتی است که کسی بطفیل آن کشتی او
لذات دریای خوفناک جهان بسلامت بگذرد و مرد خدای ملاح گذرشناس و راه دانست که مردم را
بر کشتی خود جای داده از دریا بگذراند ای رامچند این جهان که شهرهای آبادان او بصورت کوههای
پر درخت است پس باید تفحص نمود در هر کوهی که از آن شهرها که درخت سایه‌دار و میوه‌دار مرد
خدای باشد لحظه در آنجا نباید قرار کرد و زودتر باید از آنجا گذشت ای رامچند آن کسی که چون گاو گرفتار
گل و لای هوا و حرص اینجهان گشته یقین باید کرد که نه هیچ برادر و نه خویش او و نه هیچ یار مهربان او
او را از آن درمانده که تواند برآورد و خلاص تواند ساخت و نه مال و نه اسباب او را از آن
گرفتاری رهاند بغیر از حق او و بجز نفس او و مددکاری او نتواند نمود و اگر برآید بهیچ مدد و سعی
تواند برآمد و بس ای رامچند بدانکه تا آنکه مردی پرور باشد و آسایش خود را خواهد از
عالم لطافت بوی نیز باغ او نرسد و چون از جمیع حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد
و تن خود را چون سنگ و چوب و خاک تصور کند ناچار او را عالم تجرد شناسا میسر گردد
و به برهم انسان رسد و ای رامچند آن کس را که این مرتبه میسر گردد و او از همه چیز بگذرد و آزاد
مطلق گردیده محو جهان برهم شود و ذات او دریایی باشد بی ساحل که گوهرهای او بجز زبان وصف
او نتوان کرد و او را بچه تشبیه توان نمود او از عالم چنان رنگی گرفته که دیگر هرگز بی‌رنگ شود
و بزرگی و کمال او را نقصان لاحق نگردد همچنان قدر توان و حق او توان گفت که او از
واصلان درگاه حق گردیده و محو مرتبه برهم شده و بصفات کمال برهم انسان متصف گشته عالم
بزرگی و بیچونی و چگونگی را دریافته و مانند الماس شده که از کمال بزرگی و بی‌نام و نشان شود همچنان را

و همه چیز را او گرد و شامل بود ای رامچند کسی که اضطراب او برطرف شده و خاطر او روشن او را هیچ گونه تعلق
و تفرقه نمانده باشد و جمعیت باطنی را یافته باشد یقین بدان که او بمرتبه کمال رسید که هیچ مرتبه بالاتر از آن
نباشد بلکه ذات او همگی حق شده و بصفات کمال برهم متصف گردیده که هیچ زبان وصف او نتواند
کرد و هیچکس از او نشان نتواند داد که او را رسوم و عادات گذاشته است مگر از راه دل و درون
به جمال او توان برد و او را توان شناخت ای رامچند آن سعادتمند که ذات برهم را که تصرف
او در همه چیز و همه کس هست شناخت و از صفات تنداری برخواست او را اگر از دیوتا بگویید
سزاوار است و او را قبله توجه خود نمای بسیار بجاست و یقین بدانکه چون دل کسی بذات برهم بسته شود
و توجه او بعالم تجا بیند گردد دیگر او را روی این دنیا و چیزهای دنیا نماند و جز خطها و قدمای نفسانی
خاطر او نگذرد و بعد از آن که خواهش و آرزو از کسی دور شود او را هیچ هوا و هوس نماند او مرد
خدای شود و او را صفا و نور حاصل گردد و ما شد صفا و نور حضرت برهم اعظم که از کمال عظمت و
بزرگواری بر او شود آن در او نگاه کرد و او را بعد از حاصل کردن این حالت سمتا رو دهد همی
سمتا آنست که در نظر او همه چیز و همه کس برابر باشند و او آن یکسو کامل را در همه جا و همه چیز ظاهر
ببیند و نظر او بر مظهر نیفتد ای رامچند اصل تجلی آنست که گرفتاری دنیا سراسر محنت و رنج بار
بما آرد و مرد چون دل خود را از اسباب جهانی فارغ کرد باید از راه درون بجانب برهم
مشغول شود و برهم انسان را قبله همت خود سازد و از محنتها و غمهای جهان خلاص شود و هیچ
رنگ و کلفت گرد او نگردد ای رامچند من درین باب با تو حکایتی از ایام گذشته میگویم تو
باید که گوش بمن داری و آن حکایت آنست که در زمان پیشین بهاس و بلاس نام دو کس با هم آشنا
بودند و محبت و دوستی ارتباط داشتند و از جانب جنوب کوه مشهور که بر بالای زمین است نامهای
آن کوهها اینست مدر اندر نکی ستی ستکمیت و چترت چنده باربار شجه نام کوهها است

حکایت بهاس و بلاس

و وصف آن کوه را چه توانم گفت در بلندی بجایی که سر او با آسمان رسیده و بیخ او به تحت الثری در رفته جانب شمال
بر خورده آن کوه از نام الکیسری جا داشت و آن کوه قابل بودن تهیبان و بهمه کیمیا است و در آنجا دو بیستی
آمده جا کرده و با زنان خود می بودند و این دو بیستی مانند دو ستاره روشن بودند بعد از آن
بعد آن دو بیستی را دو فرزند شد یکی را بهاس نام کردند و دیگری را بلاس و این هر دو پسر از ساعت
که حالت طفلی بجوانی رسیدند و کلان شدند و باهم کمال ارتباط و اختلاط پیدا کردند و یکی این بودند
و از اتحاد و یکانگی گویا ایشان هر دو یک ذات بودند و پدران این هر دو باجل خود مردند و ایشان
بفوت پدران زاری کردند و رسوم مرده سوزی و ماتم بجای آوردند و از شرایط آن فارغ گردیدند
و چون دیدند که دنیا جای بودن نیست و هر که بجهان آمده است او را مردن لازم است که البته
خواهد مرد و حسرت و غم را با خود همراه خواهد برد این هر دو از احوال دنیا دل برگرفته کرده از
خانهای خود برآمدند و هر کدام رفته بجایی در گوشه جا ساختند و به تپیا مشغول گشتند و ریاضتهای
مشکل کشیدن گرفتند و باد لها فارغ از کار جهان جهانیان می بودند و مدتهای مدید آن مشغوله گذرانیدند
و از جاهای مشغولی خود برآمده سیر و گشت عالم بیشتر کردند و بهر جا می رسیدند اتفاقا در آن سیر و گشت
باهم رسیدند و باهم ملاقات کردند و پرسش احوال یکدیگر نمودند اول بلاس با بهاس گفت که من ترا بمنزله
جان عزیز دوست میدارم حالا بعد از مدتی دراز ترا دیدم باز بگو که چه حال داری و چه وضع در این مدت
کار ریاضت و تپیا کردی و آسایش و رنج کشیدن تو را نتیجه دارد و تو بهره مند گشتی و از اعمال
و کردار خود با من بگو که باری هیچ ثمر و الم و کلفتی نداری در عمل تو بر جا است و چون مقصود از
تپیا و ریاضت و مشقت کشیدن آنهم گیان و دریافت شناخت پروردگار است بگو که آیا تو
گیان یافته و شناخت مبداء حاصل کرده و کسی و خبر است داری بهاس در جواب بلاس گفت که
ای کامل بهایت بسیار رنج این راه کشیدم و تو دیدی و بتو رسیدم و ترا دیدم که سال همین است و الا کسل

از کجا و مرا از کجا و ای کامل تا آنکه آنچه دانستنی است ندانسته ام و از آنچه ناگزیر است تا آن رفته خالی از او
شده ایم و از این دریای بی حد خوار کرفتاری دنیا تا آن کنار نرسیده ام کسل از کجا شده و ای کامل تا آنکه عقد آرزو
و امید را نبریده ایم و در زنگ بریدن نفس که بداس درو کنند و نبرند کسل از کجا میسر شود و ای کامل تا آنکه
ما را گیان حاصل نشده و دل خود را بر ذات برهم بسته به چیز و همه کس را بیک نظر ندیده ایم و در او
مظاهر تعینات و بجای موجود است آن یک نور را مشاهده ننموده ایم کسل از کجا باشد و ای کامل
تا آنکه گرفتاری این دنیا و مشغولی زن و فرزند و اسباب جهان که علت بسو و بیماری بد هضمی کشنده است
برای دفع این علت معالجه حاصل کردن اتمکیان بکار نبرده ایم کسل از کجا بود ای کامل ما در رنگ آن
برگهای درختانیم که از درخت آکاس خشک گردیده بر زمین افتاده ایم که با دحوادث و وقایع
ما را بهر گوشه می اندازد و بهر سو غلطان و افتان میبردیم و بهر در زمان کهنه و فرسوده میگردیم و
با خاک یکسان میشویم ای کامل جاندار تا آنکه زاده شده بدین دنیا می آید و بمحنت و غم گرفتار
میگردد و بیاد بهاو و ره میکشد و بار سر شده میمیرد و دوباره دو اورا گرفتاری این آمد و رفت آزاد
نمیگردد و کسل کجاست بهاس بلاس را با گیانیان بنشستی است سرکار از این پرکرانتمام

حکایت دوم

بنشسته بار اجند چنین گفت که من بالا اثر حکایت بهاس و بلاس که با تو گفتم ایشان چون گیانی و صاحب
عرفان بودند چون اجل ایشان رسید از این عالم رفتند و بموجب رسیدند پس باید دانست که کسی
تا آنکه گیان حاصل نکند از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجب نرسد ای کار اجند الکسی را که دعوی شناخت
حق باشد و او خود را گیانی بگوید و مشغول گرفتاری اسباب جهان بجهد در مانده هوا و هوس نفس بعد
و در دعوی خود کاذب و نارست باشد و تا آنکه کسی خود را از مشغولهای این جهان نگذارد و جمعیت
خاطر بدست نیارد و وحشت آواز پریشانی بازنماند گیانی و عارف نباشد و بموجب نرسد و اصل سخن
آنست که مرد را چون دل او درون از هوا و هوس نفسانی پاک نباشد و بار و دکار خود نسبت درست ننموده

بظاهر هر چند مشغول کار و بار دنیا باشد معتبر نیست اعتبار دل او درون است راجچند باز شنیده آغاز کرد که ای
راجچند مرشد کامل فرموده که درین عالم آمدن و گرفتار مشغولی زن و فرزند شدن سراسر محنت و عذاب است و این
مشغولی جهان در معنی علت بسیار مهلکست که علاجی ندارد مگر گیان و شناخت مبداء علاج است حالا
عنایت نموده با من بگو احوال گرفتاری دنیا را شرح بگویید و خود زبان او را باز نماید و باز سوی
گیان و شناخت مبداء رهنمون گردید و حقیقت حاصل کردن موجب هم بگویید که بچه نوع توان بآن رسید
بشنو بعد یاد کرد که ای راجچند چیزی خوب پرسیدی حالا جواب آن را با تو بگویم بشنو که این تن مرکب
از آب گل خانه روح که آن را جان گویند است و جان از عالم صفا و لطافت است و ازین تن که همگی
رو به پستی دارد و گرفتاری لازم است که سراسر محنت است بدانکه از جنس آب خاک و لوازم است
مثل زن و فرزند و مال و اسباب دنیا همه موجب گرفتاری است مرد باید که پرورش تن را قبله همت
نمود نسازد و پرورش جان را پیش نظر داشته در آن کوشد که او را هیچ هوا و هوس نماند و آزاد و
مطلق گردد و جمعیت خاطر بدست او در آید و حرص او هیچ جا پریشان نشود و رشته امید او
گسسته گردد و مرد را بعد از آنکه رشته امید از همه کس و همه سو بریده گردد باید که او را در جمیع
مظاهر موجودات و جمال تعینات عالم جز کمنور کامل را مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه کس
و همه چیز جز بر جمال برهم نیفتد و تفاوت از پیش چشم او برداشته شود و چون او را این مرتب
حاصل گردد در معنی بدان که او چون ملک شده و موجب نجات او است و نشان چیون ملک
آنست که آهنکار از او برخیزد و خود را در میان نه بیند و جمیع احوال و حرکات و سکنات را
حواله بذات حق نموده فارغ گردد و بوی از خودی با او نماند و عمل و کردار و بیکاری هیچ
معتبر ندارد و آنچه از اعمال خیر و ثواب از او واقع شود نتیجه و ثمره آن را چشم ندارد و بدل
نجوید و باید که هیچ مراد و آرزو چه از این عالم و چه از آن عالم بخیال او نگذرد و از آثار

نداری

نصیحت

نداری فارغ شده از او مطلق گردد و اینست نشان آزادی و اینست صفت بیقیدی و بی‌تعلقی و بدان ای
راجچند که مشغولی این جهان و اسباب جهان بیماری عظیم است و علاج دفع این بیماری آنست که مرد باید که از دل و
درون هیچ چیز را نخواهد و محبت زن و فرزند از دل غالب نشود و هر چند بظاهر مشغول کار و بار باشد چون
از دل بی‌تعلق و آزاد بود علاج دفع این بیماری کرده خود را صحیح البدن و تندرست ساخته بشنو
ای راجچند این جاندار را که از دریای حقیقت امواج و تاب پرتو حضرت برابر اعظم هستند و نمودارهای
بی حد دارند و هر کدام از اینها گاهی بصورت آدمی و گاهی بشکل حیوانات پرنده و چرنده و انواع و اجناس
گرنها ظاهر میگردد و هر بار بمی آید و میرود و این کارخانه در گردش باشد بدانکه اینهمه از کجاست
و این آمد و رفت چیست از من بشنو که خدای تعالی را قدرتی کاملست که آن قدرت و تصرف هر جاندار
را هر زمان بصورتی مینماید و بشکلی ظاهر میسازد و در رنگ شعبده و مقلد که این نمودن و ظاهر کردن او
بیحد و بی نهایت است بدانکه آن قدرت و آن تصرف ایزدی نسبت به بعضی برهمنها تعالا از
شرح این بشنو که برهمنها و امثال اینها چه حق دارند و برهمنها عقیم و نازا او و امثال اینها و الده میزانید
زاینده پس باید دانست که آن قدرت ایزدی در معنی مادر موجودات است آنانکه از هوا و هوس
باز مانده گیان و دریافت حقیقت حاصل مینمایند و ایشان را روی این عالم نمی‌ماند نسبت بایشان
آن مادر نازا میگردد که ایشان را باز باین عالم در نمی‌آرد و مردمی که غافل و نادانند و همت
ایشان وابسته مشغولی زن و فرزندی باشد و گرفتار هوا و هوس نفسانی هستند نسبت بایشان
زاینده می‌باشد که هر بار ایشان را باین دنیا می‌آرد و می‌برد و بدانکه آن قدرت و تصرف
ایزدی را اندازه قوتست که صاحب هر سه عالم را که ایشر باشد باین دنیا آورده بود و او با آن
کمالات ذات خود درین عالم زاده شده بود و جمیع دیوتاهای بزرگ که بسبب آن قدرت و تصرف
کامل باین عالم می‌آیند و زاده میشوند و این هر دو جست که در رنگ آفتاب از هوا بطلوع طلوع بر زمین

می آید میمانند و هر بار زاده میگردد و همه از تصرف آن قدرت است و جانداری که گرفتار انواع درکات دوزخ
و درمانده ترک میکرد و بغیر از سبب آن قدرت و تصرفت ای عزیز چند کسی که از هوا و هوس بازمانده محو مشاهدهٔ
جمال مطلق گردیده و این گرفتاریهای عالم را هیچ دانسته خود را آزاد و فارغ گردانیده او از آن این
قدرت باز ماند و هر جا که بغیر چون ملکت شده باشد و از این عالم رفته و موجه راه دریافته دیگر باین
عالم هرگز نیاید ای عزیز چند سخن از مشغول عالم مطلق منع نمیکنم و نمیگویم که کسی شناسایی گرد و دو جهان برهم
کند میگویم که کسی هر چند مشغول کار و بار جهان شده باشد و در معامله داد و ستد به جهد باید که دل
خود را بچیزهای دنیوی نبندد و از لطیف و خسیس ببندد و بت فارغ گردیده خاطر خود را مشغول یاد
حق دارد و نگذارد که هیچگونه آرزویی و هوسی بدل او بگذرد و از همه چیزها و مرادها بذوق گذشته از
یاد حق لذت گیرد و بذکر نام او زبان و کام خود را شیرین گرداند و چون جز حق چیزی پیش نظر
همت او نماند و او همگی از آن حق شود یقین باید کرد که آن حیوانان بصفت ذات برهم برآید
و جز او هم چیزی نباشد و بعد از آنکه او را این نسبت حاصل شود مشغول کار و بار ظاهر او را هم
هیچ زیان نکند و اعمال جزو کردارهای زشت همه از او محو شود و از هیچ بند آزاد باشد بهر رنگ که
باشد از هیچ چیز بلکه حق بجز ای عزیز چند مرد و هر چند دل خود را بر آن حق خالی نتواند کرد و همت او در هستی
مطلق نبندد نتواند شد باید که در آن کوشد که درون خود را و خاطر خود را از ذوق گرفتن
چیزهای دنیوی باز دارد و با مشغول کار و بار جهان آرام نگیرد الحق که جان مشغولی دنیا
و اسباب دنیاست چون دل خود را کسی از چرک محبت مال و منال باز رهاند ذات او چون
گوهر نورانی و یا طلای کامل عیار بشر ای عزیز چند مردم کامل و واصلان درگاه حق بظاهر مانند
خس و خاشاک بی اعتبار باشند لیکن از درون چون کوه پا برجا باشد که بهیچ وجه نجنبد و نلغزد
ای عزیز چند مردمی که درون و دل ایشان بچیزهای دنیوی که بنظر در آید بند نشود و بیاد حق باشد

بدانکه ایشان را در شناخت و معرفت ذات حق کمال آرام و تسکین حاصل شده باشد مانند کسی که
در خواب سکهٔ بغیر که در آن خواب گردن خواب بسم نه بیند و چون این حالت او را دست دهد که سکهٔ
گو بیند و او درین حالت قرار گیرد و مستحکم گردد البته او را حالت تریا میسر گردد و هر با حالتی که بنده
از صفات خود برخیزد و محو تجلی حق گردد و چون حالت تریا را دریابد همگی حق شود و دریای ذوق
و سرور ابدی و بعد از تغیر و تبدیل فراغ داشته بغیر وصفات و کمال حق او را ثابت شود و موجب نصیب
او شود که مرتبه برهم را یابد و مرد چون باین مرتبه کمال رسد و از شعور و ادراک بجز دباز ماند و فانی
مطلق شود و در بیان قید جسمها از گردن جان او بریده گردد یقین بدانکه ذات او چون نمکی به
که در انواع شورشها و صور دنیا بهره از او یافته شود و حظ از او گرفته آید یعنی از صفات بشریت
برخواسته بذات حق باقی باشد و تمام موجودات و تعینات را مظهر جمال و کمال خود داند و خود صور اند
همه چیزها و هر کسی ظاهر میبیند ای عزیز چون در حقیقت یک ذات کامل است که چندین رنگها
مینماید و یکسو است که در چندین جاها دیده میشود و مردم کوتاه بینی را این صورتها پرده و حجابات
حجاب گفته میشود و منی و تویی در میان آورده و در گرفت … افتند و کاملان تو
کاملان را از چندین آینه ها چون یک روی مینماید و از تفرقه و شمار دوری مانده و تعطیل
جمال صورت و کثرت در بر مدار یکسانی … ای عزیز آنچه دیده میشود و بنظر در می آید
چیز دیگر از چیزهای عالم ظاهر گرفتاریهای تخیل ماندن و استعمال از این ناکردن قید ذات
و این صورت را دیده به حقیقت بر ده معنی او دریافتن کار بزرگ و حصه و بهره ایست از
عالم لطافت و ملکیست که از آن نظر موجب حاصل شود ای عزیز چند بر همه همت آنان و هستی مطلق است
که همه جا ظهور او دست لیکن از آنان هیچ نشان نتوان داد و از او عبارت نتوان کرد
بجهت آنکه ذات آنان را ظاهر توان گفت و نه باطن که اگر ظاهر گوییم پس دست بان و بغیر رسد

بدریان حقیقت ایشان

و او را نتوان دید و اگر باطن گوییم پس این ظهور از کجا باشد و نه او را حضور توان گفت و نه بزرگ زیرا که او
از حد و نهایت بیرون است و آن اثبات را نه با شعور توانم گفت و نه بی شعور بجهت آنکه اگر با شعور گویم
پس این شعورها و ادراکها و دانشها که دیده و دانسته میشود همه از اوست و او بی شعور چون
چگونه باشد و اگر شعور باو نسبت کنم شعور و علم او در خور ذات او خواهد بود و جمیع اهل شعور
که باشند همه بطفیل او چیزی در می یابند پس اثبات را چه توان گفت در حق او مگر آنکه
او برتر و بالاتر است از علمها و دانائیها و عبارتها و اشارتها و از چگونگی و کیفیت
بیرون است ای راجحند چون حقیقت اثبات را شرح گفتیم حالا از موجب سخن کنیم بدانکه موجب مرتبه ایست
که اگر طلب آن بر آسمان و مرگ روند نیابند و اگر در پاتال و تحت الثری در روند هم نتوان
یافت و اگر بر روی زمین از او نشانها جویند کس نشان ندهد مگر چون کسی امید و آرزوی
نفس را از خود دور کند و بی خواهش و مراد گردد و مشاهده نور مطلق گردد و
موجب را یابد و یافتن موجب از امید و آرزو باز ماندن باشد ای راجحند هرچند کسی
از مرتبه موجب دور باشد و خواهان و طالبان موجب باشند و در دل او آرزوی مرتبه موجب بود
این طلب و خواهش هم نشان بزرگ است برای وصول حالت موجب که از این معلوم
میشود که آخر موجب نصیب شده است او را و همچنین ای راجحند مردم هر چند از مراد و آرزوی
خاطر دور باشد و از حظ نفس چیزی در میان نداشته باشد لیکن چون خاطر او حظ اهل آن
حظهای جسمانی باشد و آرزوی بهره گرفتن از لذت بخاطر او باشد بیقین بدان که او
درمانده بنده و مشوش است و ریسمان گرفتاری اسباب جهان در گلوی او محکم است
ای راجحند مردی که جمعیت خاطر بدست آورده باشد و جز وجه او از هر چیز باز مانده باشد
و هیچ چیز تعلق نمیکرده باشد و این عالم را طلسم لهو و کلالات خود تصور کند که چشم ذات بهم

که چنین

که چنین شکلها و صورتها بر آمده ام و جز مرا وجود و وجودی نیست این نوع کسی از قید و بند جهان
و از موجب و وارستگی فارغست او را چه موجب و چه بند و گرفتاری مشغول اسباب دنیا ای راجحند
آنکس که دل او را ذات برهم و سوز هستی مطلق بسته شده از جمیع قیدها وارسته گردیده او را هیچ
مراد و آرزو نمانده باشد و او را هیچ در بایست و مراد در میان نبود و اینطور کسی آتش
تعلقات نفس را از خود نشسته و از دوستی و دشمنی این جهان گذشته بود دیگر بدانکه او را
از در ماند که بجه خونخوار جهان گذشته و بآن کنار رسیده است و هیچ ترسی و وهمی در راه
او نمانده است باید دانست که صاحب این حالت بمرتبه رسیده که همه کس جویای آن مرتبه
هستند و گوهر قیمتی نایاب نصیب او شده و بر صاحب این حالت گذشتن از این دریای بیکنار
جهان در نهایت آسانی باشد در رنگ آنکه مردی بر ملکی زر اثبات آن گوی که از شان سلطه گاو
در راه او شده و آب روان او را بر کرده باشد بگذرد و بداند که از جای مشکلی گذشته
و رنجی در آن گذشتن کشیده باشد ای راجحند آنکس که امید و آرزوی را از خود دور کرده باشد
مانند طوطی بود بیمقدار و حاصلات هر سه عالم پیش او هیچ نیرزد ای راجحند مردم کیانی و اهل
معرفت که با حق آشنا یافته باشند ایشان تن و وجود خود را دوست نمیدارند و
آسایش و ذوق تنها را نمیخواهند پس ایشان زر و مال عالم را که همه از برای آسایش و ذوق
تن است چه کنند و دیگر چیزها که بطفیل تن کس میخواهد ایشان نخواهند ای راجحند
سعادتمندی که درون او با یاد حق آرام گرفته از چیزهای دنیوی و امیدهای و آرزوهای
گذشته باشد هیچ کس هیچ چیز او را نتواند فریبید و بجانب لذات دنیوی گردد و در رنگ کسی که
طعم شکر را بعد از خوردن دریافته باشد و هر چند در ادراک و دانش او قصوری هم واقع شده باشد
و اگر بر او فریب او هر چند گویند که مزه شکر تلخ است او هرگز از آنچه از لذت و طعم شکر دریافته

باشد و هر چند در ادراک وو دانش او نگذرد و ملعوبه و بازی نخورد و برجهان عقیده خود برود
و نیز چنانچه زنی جوان که با مرد بیگانه آشنائی نموده محبت او را در دل خود جای داده باشد
خاطر او متعلق آن مرد بود و از شوهر و اسباب خانه از راه دل بیگانه باشد همچنان اگر کسی که
دل خود درون خود را با بر هم متعلق ساخته آرام داده باشد و غیر بر هم و هستی مطلق را در
دل خود جا ندهد و با همه بیگانه و آزاد و بی تعلق باشد و هر چند بظاهر مشغول کار و با جهان
بیهوده باشند هر دم ربطی در دل او رسته و تعلقات نباید لیکن لذات او از محبت حق باشد و
آرام و قرار درون او با یاد هستی مطلق بوده باشد و در همه حال چه در خواب و چه در بیداری
و چه در نشستن و چه در خواستن و چه در آمدن و چه در رفتن و در جهان اندیشه و جهان خیال
نوبه بیننده ای رامچند مرد کرا که وبال اعمال و کردارهای زشت او دور شده باشد او را
این حالت نصیب میگردد و اگر کسی را که صاحب این حالت شده خواه جان او در تن او باشد
و خواه بر آید او موجه را یافته باشد و صفت موجه از اوست و ای رامچند کسی که از محبت چیزهای
دنیوی و تعلق کردن خاطر او ملذات ترنج گذشته باشد و او را هیچ مراد و آرزو
و تعلق نمانده باشد و این حالت زنده کاملا کند صفت چون ملکت او را حاصل شده و چون
ملکت او را کفتن لایق باشد و غیر او را سزد و هر دی که بی محبت و تعلق شده در این
جهان زنده باشد او چون ملکت باشد و آزاد بود و کسی که با تعلق خاطر زید و در رواو
بر از هواها و هوسهای دنیوی باشد او گرفتار و بسته قیدها باشد ای رامچند مرد را
چون این حالت دست دهد که هر چه نصیب او شود و باور رسد با آن بسازد و قانع گردیده
زیاده طلبی ننماید و مرادی که او را حاصل نیست خواهش و آرزوی آن نکند و بر آنچه
از او تلف شده باشد افسوس نخورد و با مردم بمهر و شفقت آشنائی نماید و با خود رخورد

وکلان

وکلان کلان شود و چون او را کسی تیغ و مجنون پیش آید او متواضع زیاده گردد و فنون را نمایند و بخورد و غم و بکلی
درو مند و عکس شود و خیر خواه همه بود و نخواهد که مردم از او آزرده باشد الغرض مرد بدین آماده موجبات
و بزودی بموجب رسد و کسی که حال چون ملکت داشته باشد او را رنج و راحت و انعام و دشنام برابر باشد
و تفاوت نکند ای رامچند چنانکه موج و حباب از دریا بجز و و جنبنده بصورت آنرا او بدیده و حقیقی او را
مشاهده نموده علیحده دانند و جهت وجود جدا از آب دریا تصور کنند و در حقیقت آن موج و حباب را
هیچ بد و وجود نباشد مگر دریا همچنان این عالم و تعینات عالم هر چه و هر که باشد از جنبش بر هم وجود
میگردد و بنظر در می آید و مرد کوتاه بین آنرا بد و وجود پندارد لیکن در حقیقت وجود وجود
بر هم و جز بود هستی مطلق نیست و این نمودها و تعینهای عالم همچو موج و حباب باشد نسبت
بوجود دریا ای رامچند با شرح پیدا کرده که این مرشد کامل با من حقیقت حال من و خاطر را بیان فرمائید
و بهر چیز متعلق کردن او را و چه خاطر دیدن او را شرح نمائید و طرز علاج و تدبیر جمعیت خاطر او برجا
مانند نفحت بگوئید که چطور باید کرد که خاطر برجا ماند و جمعیت پریشان نشود بشر گوئید ای رامچند
خاطر جمعیت پریشان و بیهوده و خیال آن با هم پیوستگی دارد و جدائی در میان نبود دو رنگ
سفیدی با برف که صفت ذاتی اوست همچنان صفت ذاتی جمعیت خاطر بیهوده دیدن و بهر چیز
متعلق کردن که جمعیت پریشان و جمعیت با هم باشند و چنانچه میل با کجا باشد پریشان با جمعیت پریشان
و بیهوده دیدن جمعیت وقتی دور شود که جمعیت نابود کرد و دور با ساختن نابود کردن و معدوم ساختن جمعیت
را که بغیر از آن کار کرده و سالکان راه رفته طریقت و چیز قرار داده اند یکی از آن جوک یا باشد
و دوم گیان بود ای رامچند پرسید که ای مرشد معنی جوک را و معنی گیان را بیان فرمائید که به حقیقت
جوک و گیان برم بشت گوید ای رامچند معنی جوک متوجه خود را ابند ساختن باشد با آنکه
التفات نباید گذاشت که جمعیت بیهوده و بیهوده رود و بچیزی تعلق کند و مقید شدن با آنکه عقلی از آنها داشت

جهت واقع شود و بعضی گفته اند اندیشه کردن باشد در کمالات و ذات پروردگار و فکر خود را صرف نمودن در صفات
کمال حق بود و چون اندیشه او منقطع نگردد بتماشای حق ناچار خود را در جنب تماشای حق غائب و نابود خواهد
دید و جز حق هیچ کس و هیچ چیز را وجود و بقا نسبت نخواهد نمود و عارفان درگاه خداوندی و سالکان
طریقت حبس بران را یعنی آن باد و دم را که عبارت از جان است گفته اند و کسی چون آن باد
و آن دم را بنوعی که جوکیان مقرر کرده اند در گرفتن و نگه داشتن و فرو گذاشتن مراقبت و
محافظت کند و ورزش آن نسبت را بکمال رساند ناچار مالک نفس خود شود و جمعیت خاطر
او را میسر گردد و نفس خود را نابود گرداند و چون جهت معدوم شود و از او اثری نماند آمدن و
رفتن این جهان از او برطرف شود و دیگر زاده نشود و نمیرد چنانچه چون حضرت شیخ اعظم
بسراپرده متوجه در رو و آمدن و رفتن مردم مسافر او را که در بن طرف شود و از آمدن
و رفتن باز مانند را چند گفت ای مرشد کامل شاه فرموده که چه عبارت از جنبش باد
بران است و این بادیست که تن خانه و منزل اوست که می آید و میرود و تا تن زنده است
این بران آمد و رفت دارد و گرفتن این بران و ضبط نمودن این چه نوع باشد و تدبیر
ضبط چه بود و بسته بلنیا و کرده این را چند مقرر است که کسی که در مقام جوگ ابهیاس شود خواهد
که ضبط و محافظت بران نماید اول باید که آن شاسترها که در آن طریق جوگ ابهیاس را
بیان کرده اند بشنود و مضمون آن را بجان و دل جا کند و از دنیا دل گرفته گردیده این
جهان را فانی و ناپاینده داند و مراد این جهان و نام آوری را اعتبار ننهد و از
خواستن و ناخواستن آرزو و کوشش کرده و دل خود را با آنچه ناگزیر است ببندد و
خاطر خود را بر جوگ ابهیاس آورده غفلت نکند و این طریق مددکار جوگ ابهیاس است
و محافظت و مراقبت بران از این روش بدست در آید و جنبش از بران برطرف شود

وطریق

وطریق پورک را که عبارت از کشیدن دم باشد و کنبهک که عبارت از نگه داشتن دم باشد و در ون و ریچک
که آن فرو گذاشتن باد و دم باشد از راه بینی بیرون بترتیبی و قاعده که فرموده اند رعایت کنند و در خلوت نشسته
مشغول به بیان بر بهم کرده و دل خود را یکجا کرده و اشلوکها که جوکیان آن فرموده شده بخوانند و هوش خود را
بلند ... و که بهیچ سو میل کند آن زمان و ورزش آن نسبت بکمال رسد و حبس بران دور شود و طریق ضبط کردن
بران این است که سیر باد بران را در آمدن و برآمدن دوازده انگشت مسافت پیش بینی مقرر کرده اند
جوکی باید که وقت دم بیرون کشیدن این رعایت کند که تا آنکه دوازده حرف بر زبان رانده آید آهسته
آهسته دم را بیرون کشد این را پورک نامند و همین نوع تا مدت دوازده حرف گفتن اندام را بدرون
نگه دارد و آن را کنبهک گویند و در گذاشتن دم هم تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته دم را
فرو گذارد و این را ریچک گویند و باید که مربع نشیند و کف دست راست را در زیر ناف بر کف دست
چپ باشد و در و میان بوده سر زبان را در آینده بران سوراخ که در کام است بنهد و آن را ابپوشد
و در تن بعضی که راه باد راست کنند و آن را ابراه پیکلا و سکهمنا گویند از جانب چپ پیکلا جانب
راست و سکهمنا در میان است که باد پران جهت از آن راه می آید و میرود و این باد از پایان
براه سکهمنا رفته در سوج ... دایره که بر بالای ... که گفته اند جا میکند و می باشد
باید جوکی آن باد بران را در میان سوراخ بسوج ... نگه دارد و نگذارد که از راه بالای تارک
بیرون رود و نگذارد که پایان آید و نگذارد که از هیچ راه منفذ بیرون شود و او هیچ منافذ سوراخهای
بالا و پایان را که در تن باشد محکم کرده و محافظت نماید که اصل باد بیرون نتواند رفت و در وقت
محافظت و ضبط باید که دل خود را جمع داشته خاطر را متعلق هیچ اندیشه و هیچ طرف نسازد و هیچ
آرزو نکند چون این نوع کند یقین داند که باین ترتیب ضبط باد بران میسر گردد و مقصود حصول
پیوندد این است بیان و این طریق را شنیده و از جوکیان کار کرده ضبط باد بران را حاصل نمود

شوم که ایشان راه نمایند بران عمل نماید که ضبط باد بران بدست آید و چون این برا نمایم را که عبارت از
ورزش این نیست است نماید باد بران از جنبش بماند و همین که باد بران از جنبش باز ماند من و جب
از پرش باز رهد و چون طلای خالص کامل عیار گردد و غل و غش او معدوم و نابود گردد و بعد از
معدوم و نابود شدن من و جب کسی که از کاملان درگاه حق گردد و بمرتبه رسد که از ان بالاتر
هیچ مرتبه نباشد راجهٔ بابشست عرضه نمود که ای مرشد کامل ندیر جمعیت خاطر و هرجا ماندن
من و جب را از پریشانی بامن شرح نمودی و بامن حقیقت حال من و جب را گفتی حال التماس من
آنست که گیان کامل را بمن گویید و مرا از بهمونه کتی تاب که گیان کامل را ور بایم بشست فرمود که
ای راجهٔ تو از ان حقیقت گیان کامل را میخواهی خلاصه گیان و دریافت حقیقت آنست
که تو هرچه می بینی از هر گونه موجود است و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور کامل اعتقاد کنی
بلکه یقین خود سازی که وجود و بود جز حق را نیست و آن ذات بر هم که او را حد و نهایت
نیست و از نامها و نشانها منزه و مبرا است وجود و جلوه کلی که در او راه نبود بای صورتها
و این رنگهای مختلف ظاهر میشود و کمالات خود را ظاهر میسازد و در رنگ طلای کامل عیار که صورت
طوق و یاره و خلخال و انگشتری غیر طلا را بود و وجودی نبود و آنچه از زیورها نمود و داد هیچ وجود
و بس آن را بهره از وجود نباشد ای راجهٔ چون همگی ظهور آسمان و هستی مطلق باشند و غیر ذات
بر هم و هستی مطلق را وجود و نمود نباشد از این میان کرا باقی و پاینده و کرا فانی و نیست
ثبات گویم و اگر گویم که این هست است و اگر بگویم که این نیست بود و چون هرچه دیده میشود
و آنچه می بیند همه ذات بر هم است پس بگو که کدام یک را بوجه نسبت کنم و کدام یک را بگویم
که در مانده اند یعنی چند است ای راجهٔ ذات بر هم که بزرگتر و بالاتر و بیچون و نهایت باشد
و ظهور او چه در کوه و چه قیمتی و چه در خرمهره و چه در آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در

بیان حقیقت گیان کامل

کلوخ و چه در خس و خاشاک برابر است باید که تو از هرچه می بینی و هرچه دانی ذات او را پیش نظر آورده و نمود
او را منظور داشته همگی بر هم کردی و اول و ابتدا او بالا و پست را ظهور کمال خود منظور کنی و هیچ چیز را از
خود جدا نبینی کسی که نظر پیش او چنین روشن شده و او بمرتبه کمال رسیده باشد او حق شده هرگز دیگر او را
لذات دنیوی کجا میتواند بخود متوجه ساخت و او را بر گرفتاری عالم کجا نظر افتد او آزاد و مطلق است
و یافتنی را یافته و رستنی را رسته و آنچه مقصود از پیدایش او بوده او بدان رسیده و بدانکه اگر کسی
که دل او بعالم مبتلا بسته شده و او را قبله همت ذات بر هم شده او را آرزوهای شنیع و لذات جسمانی
اصلا نتوانند بخود متوجه گردانید و نتوانند از ان حال لغزانید و او چون کوه پابرجا بود که بهیچ باد
صرصر نجنبد و نلغزد و چون از روی کوتاه بینی در عالم نظر کرده شود منی و تویی و دویی و دوگانگی
بنظر در آید و چون بنظر گیان دیده آید این همه موجود است و نگار رنگ و تعینات گوناگون جز
جلوه یک ذات کامل نباشد و یقین باید کرد که کسی را که این گیان و این نظر پیدا شود او آماده
موجود است دریافت کامل نصیب او است چون سخن باینجا رسید بشست با راجهٔ بنیاد کرد که ای راجهٔ
من در باب فایده آموز کار تو حکایتی از حکایات زمان پیش تو بگویم تو آن را گوش دار و ذخیره دل
خود بکن که چنانچه سهت نام رکهیسر در باب یافتن گیان کوشش نمود و خود را ابر راه راست گرفت
و گیان نصیب او شد باید که تو هم بهمان طریق عمل کنی که گیان کامل یابی و آن حکایت اینست که
در جنگل کوه بند سهت نام رکهیسری می بود و روزان و شبان ریاضت میکشید و تپسیا میکرد
لیکن گیان و معرفت حق در نمی یافت آخر حیران و دلگیر گردیده ترک جای بودن خود کرد و با خود
می گفت که مدتیست که من در اینجا برای یافتن گیان ریاضتها کشیدم و تپسیاها کردم لیکن مراد تستی
حاصل نشده و گیان که مقصود از ریاضت و تپسیت حاصل نشد حالا بروم و در گوشه باشم و آنجا
مشقت کشم و ریاضت کشم آخر رفته در گوشه جنگلی قرار گرفت و برای خود جای بودن قرار داده

حکایت بست و دوم

پوست آهو را در نه بیند اخت بر بالای او هیچ مشت و جمیع اندیشهها و فکرهای خود را از خود دور کرده
در مقام این شد که جیب خود را از پریشانی باز آورد و با خود اندیشه کرد که این من و جیب چون
ابریست که از سبب باد بیقرار باشد و یکجا نتواند ایستاد و یا چون سایهٔ درخت باشد من این جیب
و این جیب را چه گونه از هر سو دویدن و بهر جا تعلق کردن نگهدارم و عنان او را بدست آرم این
جیب و من که هر زمان بهر سو دود و گاهی از راه زبان پریشان شود و گاهی از راه چشم و گاهی از
راه گوش و همچنین از هر راه و هر سو پریشان شود و بهر جا بند شود این من و جیب چنین فیلی مست است
که بهر سو بدود و بهر جا رسد و هر چیز را بگیرد و هیچ کس نتواند او را ضبط کرد و پس مرا باید فایده فکرها
کرد و تدبیری باید نمود که از آن تدبیر و از آن فکر گیان کامل یابم این آهنکار و من و دریافت
و شعور و تعلق نفس بچیزهای دنیوی هر کدام جدا جدا است و من که میگویم که این آهنکار از من و این من
از من و این دریافت و شعور از من و این آرزوی من هم از روی اگیان و نادانیست من حالا در تمیز آیم
و غفلت و نادانی را بگذارم و چون دریافت و تمیز را یابم این کدورت اگیان و غفلت از من دور
شود چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم تاریکی شب دور میشود و من بعد از یافتن تمیز و گیان بمحو ذات
هستی مطلق شوم و آرام و قرار یابم و من اینقدر یافته ام که ذات برهم و هستی مطلق را هم از راه
آهنکار و هم از تعین من و هم از شعور و دریافت و هم از حواس خمسه جلوهٔ ظهور است و
در این مراتب غیر او را وجود و ظهور نیست پس باید که من دل خود را در ذات برهم و
هستی مطلق بسته از آهنکار و من و شعور و حواس خمس کناره کنم و از اینها دوری جویم این نکبت
و آرزو و هوسها را از خود دور ساخته از درون مشغولی دنیا برهم گردیده و من و جیب او
نابود کرد و چو او با دو جمع و خاطر بر جا بجو تبار حق گشته بودن گرفت و بنوعی که آتش هیزم نهاده را
در گرفته و سوخته آو خود هم سرد گردد و همچنان جمیع پریشانیهای او در گذشته هستی او هم در تجلی

حق مانند گشت و ذات او مستغرق در حیات برهم مانند آن صورت گشت که آنرا در سنگ نگارند و بی جنبش
و حرکت بر قرار باشد و بمحو تجلی در حیات گشته تا مدت سیصد سال بماند و این سیصد سال بر او گویا ساعتی
بود که گذشت و در این سیصد سال از مرور زمان او گذشتن اوقات و باریدن بارانها زمین زیاده شد
بحدی که او جا و در آنجا نشسته بود همچنان بماند و خاک زمین تا بتارک سر او بر آمده بود و بعد از مدت
سیصد سال تجلیات او تمام شد و او بهوش خود آمد و از خواب ایشان بیدار شد و بعد از هشیار شدن
خواست که ورت و یار را جمع کرده خود را بجنباند و از آنجا برخیزد از اتفاقات تقدیر ایزدی این
واقع شد که او جمیع شهرهای تن خود را مضبوط کرده بود که باد بیرون نرود و موافق خواهش او
خاک زمین هم بمدد کار او را دید و منافذ او را مسدود کرد دانید که باد بیرون نرفت و او را
بجهت درستی این نسبت دهیان و کمال گیان درون و دل روشن گردید و از عالم خیال بخاطر او چنان
افتاد که من این تن را گذاشته حالا بجای رفته جسم گیرم و وجود رفته ظاهر کردم خود را دید که در دامن
کیلاس کوه رفت و آنجا بسر کنان رسید در سایه درخت کذب و آنجا رفته یکی از قسم دیوتها که ایشان را
جد باد بهر گو بند شد و مدت یکصد سال بدیا دهر ... آو از آن تن لطیف بر آمد و بعد از مدت مذکور
بر آسمان و بر بالای سرگ رفته اند دیوتا شد تا مدت پنج جگ اندر شده ماند و بعد از آن تا
مدت پنج تمام شد تا عمر دنیا و بهار ... خواست شدن سر جنگ بهاو شد و بخدمت او قیام نمود
بمنصب از روی جوت جنبیا حاصل کرد از روشنی و نور زده در عالم خیال این مراتب وجود را سیر کردن
و طی نمودن گرفت و او را آنجا بخاطر رسید که من مراتب جنمهای سابق خود را ببینم که کجا ظاهر
شده ام و کجا رفته ام اول خود را کهیسر بودم و بعد از آن بدیا دهر شدم و بعد از آن سر جنگ بهاو
دیوتا گردیدم و آن تنها و وجودهای من همه نابود و شده معدوم گردیدم لیکن یک تن من که کهیسر
بودم هنوز بر جاست و در میان خاک و گل مانده او را غیرت آمده که چو آن تن من که در ملو غبیان

و ریاضت کرده بودم چوا انجیق در خاک و گل مانده نمی کنم که از ابرم و در فکر آن شد که چه تدبیر آن
تن در گل مانده از گل بیرآید باید که او رسید که من با پرستش حضرت نیر اعظم کنم و ملازمت درگاه
او نمایم که از غلبات او تن من از آن در ماند که خلاص شود و در آن اندیشه این تصور کرد که بنگل نام
سرهنگی و خاوجیت که حضرت خورشید را آدمی تواند تن مرا از خاک برآورد و خود را بابی قرار
داده و بیرنگ باد گردیده در حضرت خورشید رسید و مانند دمی که از دیده برآمده بکوره آهنگران
درآید همچنان در خل چو امام عظمت خورشید کرد اسید و حضرت خورشید را که روشن ضمیر است
معلوم شد که جان تهیب بکایت تن آمده و نخواهد که مشکل خود را آسان کنم در حال بنگل را
اشارت فرمود که او را در باب مدد کردن آنچه مدعای او باشد او را سرانجام بخش بنگل همراه
جان تهیب بر موده حضرت نیر اعظم فرود آمده روان شد و مقصود او را دریافته خود را
بصورت فیل سفید ساخته رسید در دامن کوه بنده و بآنجا که تن تهیب ته خاک و گل پوشیده
گردیده بود درآمد و دندان خود را کار فرموده و خاک را شکافته تن تهیب را از آن خاک و
گل بیرون کشید و بعد از برآمدن تن او از ته آن خاک بنگل جان او حرمودی در غار قدیم خود درآمد
و بنگل از مهمان او مراجعت کرده بخدمت حضرت خورشید رسید و تهیب که بعد از آنجا انتقال نموده
متوجه بمل نام حوضی در آمده غسل نمود و از آنجا برآمده بر کنار آن حوض نشسته جب یعنی تسبیح
کردن بلند آواز نمود و بجای پرستش حضرت خورشید کرد و بعد از آن با تنی درست و دست
و با سلامت می بود و اوقات بیکدر اسید و با دل روشن و گیان کامل از جمیع قیدهای دنیوی
آزاد می بود و بعد از مدت دراز باز بخاطر او رسید که مرا از روشنی باطن احوال جنمهای گذشته
و حال آینده خود بخوبی معلوم گردیده بود و من هر پنج حواس خود را جمع کرده و از بر هما نیز
بازده گذشته کار سلوک راه حق را تمام کرده ام حال باز ریاضت و تپسیا را از سر گیرم و آنچه باین

بوی از نشان و عزت و آثار گذشت ببد چشم آنرا العضو و دور سازم و دل خود را در ذات برهم بسته مانند
کوهی پا برجا کردم که هیچ با دیگیتم و من در سلوک گم کردم و ریاضت بنیاد کردم و ورزش و دهیان و مشغول ایا
حق را باتمام رسانیدم و بر رنگ اختری که طالع شده بودم و بعد از آن غارب شدم یعنی برآمده بودم آخر
فرو رفتم حالا دیگر نوبت طلوع نیست که برآیم و از روشنی باطن و درون خود بر حال خود پرتو اندازم
و من در اول نوبت سلوک که بیدار شده بودم و کار و بار کرده راه حق طی نمودم و گیان و معرفت یافته
صاحب حال بهجت شدم یعنی آرام و قرار یافتم تا یاد حق مانند آنکه کسی بخواب رود و در آن خواب
رفتن هیچ خواب هم نه بیند و مقصود آنکه یکی از واصلان شدم و عالم تمکین و تسکین نصیب من شد
حالا میخواهم که باز بیدار گردم یعنی راه سلوک راه حق را از سر گیرم تا آنکه ورزش و دهیان و مراقبه نموده
بشناخت مبدا او رسم و بآن مرتبه رسیده حالت نرباکه عبارت از محو شدن در تجلی حق که از سالک
نشانی نماند و فنا در فنا حاصل گردد یعنی چنان در تجلی حق فانی شوم که از فنای خود هم هیچ شعور و ادراک
نداشته باشم این قرارداد و بعد از آن شروع در دهیان نمود و دهیان کرده کرده روز بروز مستغرق
دهیان بنوعی شد که تا مدت شش هزار دهیان خود نیاید هفتم روز از دهیان برآمد و هوشیار
شد و چون بار ریاضت و تپسیا آشنایی تمام داشت و راه خدا را بطی بنهایت رسانیده بود
این مرتبه باید که شغل دشمن کشی در کار او پیدا شد و چون ملکت گردید و او با صفت
چون ملکت درین دنیا بیان گرفت و هر سو سیر و گشت مینمود و مدت مدید ذلک با کی بود و او را
این حال روی داد که بهرچه میرسید قانع بود و اگر چیزی میرسید خوشحال نمی شد و اگر چیزی فوت
میشد هیچ غم نمیخورد و هیچ مراد و مقصود نداشت نه با کسی دوستی میکرد و نه دشمنی و نه از
رنج رنجیده میشد و نه از راحت آسوده میگشت و در او خلا از تن داری و نفسانیت اثری
نمانده بود که گویا مرده بود که هیچ خواهش و آرزو نداشت روزی رسید در زیر کوه بنده در کناره آن کوه

در آمد و دیدم ایشان بهشت یعنی ربع نشسته برقرار باشد و از زبان حقیقت خود با صفات تن در سخن
در آمد و گفتن گرفت که ای صفت دوستی و دشمنی وای صفت ذوق و حظ گرفتن حس وای صفت بیداد شما
مرا اگر جدا شما بریده ام و از شما گم بریده ام اسپ شما دنبال مرا نمیگذارید و بهانه با من همراهی دارید
در رنگ آن سگ شکاری که همراه سوار باشد و بهرجا که سوار رسد همراهی کند و جدا نشود و چون
از مدتهای دراز با من همراه بوده اید و مرا غمخواری کرده اید و محفوظ داشته اید حالا باید که مرا
بگذارید و معذور دارید جدا شدن از شما لازم شده وای صفت راحت و شادی تو هم برو
و مرا بگذار که از سبب صحبت تو من بسیار مدت از موجب محروم مانده ام و از عالم صفا و لطافت
دوری کرده ام حالا من راه خود را یافته ام و بآن راه میروم و باصفت حرص و آز بنیاد کرد که ای حرص
تو مدتهای مدید چون مادران پرورش من نمودی و با من بوده حالا براه خود میروم و نشان از مقصود
خود یافته در پی آن می شتابم باید که تو نیز از من فراموشی گزینی و مرا هرگز یاد نکنی که من از دست تو
بزبان زده گشته ام من ترا تعظیم میکنم و سر فرود آورده و پای تورا می بوسم که زنهار زنهار یاد من نمائی
بعد از ان با حظ نفس و مراد خاطر بنیاد کرد که ای حظ نفس وای شهوت تن مدتهای بسیار مرا مشغول خود
ساختی و با من می بودی با جمعیت خود که هم اوصاف بشریت باشند حالا مرا تنهایی خوشی می آید و از جهتهای
دل گرفته گشته ام و با یاران همراهان ترا عذر خواهی نموده وداع کرده ام باید که تو نیز ترک من
و همراهی صحبت دیرینه کرده یکبار هرگز یاد من ننمائی اینک خاکبوسی میکنم و تعظیم داری نموده از تو وداع
میشوم این بگفت و حظ نفس و شهوت را بدرود کرد بعد از ان با اعمال خیر و کردارهای نیک بسخن
در آمد و گفت ای اعمال پسندیده و کردارهای گزیده از نیکوییهای شما چه گویم که بسیار مددکاری من
کرده اید و مرا از درکات دوزخ و گرفتاری ترک خلاص داده و بر بالای بهشت و آسمان
برده اید حالا عزلت گوشه گزیده ام و از جمیع یاران و همراهان کناره نموده ام شما هم ترک

مزدهید

مزدهید و بروید و بعد از ان هر کدام از یاران و همراهان را وداع نموده با همه بنیاد نهاد که ای جمیع یاران
وای تمام مصاحبان من شمار اخیر باد کردم شما بروید که من هم موافق اجل خود از این قالب خاکی بیرون
میکنم و ترک این خانه آب و گل مینمایم بعد از ان متوجه انتقال از این عالم گردیده و افسون که بوقت
مردن میخوانند خوانده از جمیع آرزوها گذشته و خیالهای درون را گذاشته حزم و عنفوان
از تن برآمد و بسوی عالم قدس و ملک لطافت و صفا بجز امید و هیچ چیز گیرا او نشد و در رنگ باد گرد
بور اگذاشته بگذرد و او بگذشت و بعد از برآمدن این قالب خاکی بعالم بالا رفته از غل و غش
پاک شده بماند و او آثار دستداری و صفات جنس از کرد داده در عالم بقا قرار گرفت در رنگ
بادی روز ضره کم وزند که وجنبش و حرکت خود را بگذارد و او را در عالم صفا و بقا حالت سکینت
حاصل شده و مانند کوهی بلند که هیچ صرصر نجنبد قرار گرفت و او بمرتبه رسید که بالاتر از آن
مرتبه نباشد و روشنائی و صفائی یافت که هیچ زبان وصف آن حال نتواند نمود و باید دانست
که جمیع از اهل مذاهب از صاحبان دانش و عرفان که در شناخت ذات حق موافق اعتقاد
خود سخن کرده اند آنچه در دست و یا ازده قرار گرفته اند که او یگانه و بیهمتا و بیحد و نهایت
است و بچونی و یگانگی در او راه ندارد و در وحدت او متفق گشته اند و آن رهیر این قالب
خاکی وارسته شده برفته بیتای آن حیطه باقی گشت و بجود ذات او گردیده و او بمرتبه
واصل شد که دران مرتبه اول و آخر وحد و نهایت و زیستن و مردن گنجایش ندارد
غرض که ذات برهم شد نیست واحد مرگ از ایشان برگرفت با تمام رسید بالاتر
در باب جمعیت خاطر و برجا ماندن بیت و سنگ اتباک یعنی ترک صحبت و ضبط کردن دم
تو باد بران و ورزش بیت مساوه یعنی خزیت خود چه بیان کرده ام حالا حقیقت باد فتن
سخن چون ملک که با کاس نمرود سبب آن را شرح خواهم گفت و در آنچه جمعیت خاطر

حاصل شود و حیات نابود گردد و خواهم بیان نمود انچند از نشت پرسید که ای راهنمای مرشد کامل بازم
فرمایید که مرد چون ملکت چرا با آکاس بپرد و نشت جنباد کرد که ای راجپند بر آکاس رفتن و سیر عالم بالا
نمودن چندان کاری بزرگ نیست بجهت آنکه کسی هرچند پرم اتمان و هستی مطلق را شناخته و صاحب
موجب شده میتواند بر آکاس رفت و بر آکاس برآمدن بچند چیز میسر میگردد یکی آنکه مهره سیماب را
بکمال میرساند آن خاصیت پیدا میکند که چون کسی در دهان گیرد بر هوا برآید و هر جا خواهد از راه هوا
برسد و دویم مردی که صاحب افسون را میورزند بجایی میرسانند که بر هوای برآیند و سیوم از بوتک
انهیاس کردن و بکمال رسانیدن آن نسبت بهوای برند و بر آسمان میروند و چهارم کمال سنکهت
یعنی بحسب وقت و بقیه زمان از ریاضت و تنها از ریاضت و تنها او را حالتی دست دهد که اگر
خواهد بر فلک برآید میتواند برآمدن و مثل این و ای راجپند کسی که اتمگیان را یافت یعنی هستی
مطلق را بشناخت و در زمین و جهان را بهم رسانید او را بر آسمان رفتن چه قدر کار است
هرگاه او بنیای حق باقی گردیده و ذات او دست برهم گشت بر آکاس بار رفتن او را چه زیان
دارد و چه نقصان میکند و نیز مردی که صاحب گیان کامل گشت او را از بریدن و از دور رفتن هوا
اعتبار است که این کار نزد یک عقلا آن چندان مقدار و اعتبار ندارد و ای که اتمگیان نصیب
شده و محو مشاهده هستی مطلق گشته او را غیر از جهان ذات برهم هیچ چیز خوش نیاید و او جز
دهیان برهم نخواهد و هر گیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات مثل پوجا و پرستش و غسل
و حب و تسبیح و برت و روزه واشتنی گذشته است و او هرگز مقید این نوع چیزها نگردد
و مردی که صاحب اتمگیان شود و اگر بعد از آن خواهد که او را اشت شده یعنی هشت قدرت
و تصرف میسر گردد میتواند بدست آورد و اشت شده بجای خود مذکور خواهد شد و حال صاحب
اشت شده بجملا آنست که اگر خواهد در جثه قد کلان تر شود دی شود و اگر خواهد خود در

شود نیز میسر گردد و اگر خواهد بهوا برآید یا در کشت الهزی رود و هم میتواند و اگر خواهد چون کوه گران
گردد یا چون خس سبکتر شود و حاصل که دو سه شدن اتمگیان را زیان ندارد و هر چهار چیز که اول آن
مرد بر آید بهوا و بر آسمان رود و چیزهای است که سده می بخشد یعنی قدرت و تصرف و لیکن در جنب
یافت مرتبه نجابنجای ذات حق اینها را اعتبار نباشد و نسبت بوصال درگاه خداوندی چیزی نیستند
مردم اتمگیان و صاحب عرفان از خواهش و مراد دنیوی دور باشند و آن مردم که خواهش
و آرزو پیدا داشته باشند باید که سده را بمعنی تصرف و قدرت برانچه از دنیوی حاصل خواهند
شوند بجهت آنکه هنوز با اتمگیان نرسیده اند و تا آن زمانی که خواهش مراد و اولم دور
نشود با اتمگیان نرسد و بعد از آنکه کسی اتمگیان را بیابد دیگر سده را چکنند و سده برای
چه خواهد چون سخن باینجا رسید باز راجپند از نشت پرسید که ای رهبر کامل بازم بگو که
جوگیان که مدتهای دراز می زیند از چه سبب است حقیقت این حال را بمن شرح فرمایید نشت
جنباد کرد که ای راجپند کسی که بدل و جان راه جوگ گرفت و ریاضت و شغل پیشه کرد بمن
و جهت او بحویه و نیکو بی آنکه او کوشش در آن کند بکاهد و ناتوان شده معدوم گردد
و چون من و جهت که دشمن قوی و راه زنی پر زور است از راه برخاست ناچار آنچه اول او و صفات
و خاصیتهای سزاواری او بود همه بر رو کو پیهنند و زیبا پیدا کنند در رنگ آنکه در موسم
بهار درخت را هر شاخ او از نو برگها و گلها و زیبا بدید باید عمر او هم دراز شود و چون حرص
نابود میشود و مرد بی عیب و نقصان میگردد و ذات او چون آینه مصقل بی زنگ میشود و او
بهتر او چون ملک شود مرد بی عیب بدین معنی با وجود سزاواری خاصیتهای بی ازالی
و دور میشود و آن چیز و آن بعلتی در بدن نفس که از سبب آن در این جهان آمده گرفتار
اسباب جهان میگشت از او دور میگردد و بعد از آنکه من و جهت که تخم درخت تن نیز

معدوم گشت جمیع خاصیتها و آثار نفس انسانیت از او نابود گردد و او بی رنگ و صورت شود و نه چیز در او
ماند و نه عیب و نه علم و نه جنگ و نه کردار زشت و نه در او اقبال ماند و نه ادبار و نه طمع و نه بی طمعی و نه
طلوع و نه غروب و نه عزت و نه ... و نه مراد و نه نامرادی و نه روشنایی و نه تاریکی و نه
صباح و نه شام و دل او تعلق کند بمرتبه که آن مرتبه بالاتر باشد هر که بآن رسد دیگر بازین جهان
هرگز نیاید و همچنین نوع مردمی که جهت ایشان فانی و معدوم میگردد و باعتبار آن مرتبه حاصل میشود
که در آن مرتبه هیچ درد و غم و گرفتاری نباشد و هیچگونه تعلق بجهان و اسباب جهان نبود چون
سخن باینجا رسید آنچه باشد الغایة گر تو که ای درویش چند مرشد کامل این جهان که شاخ درخت
انگور باشد این بگو که آن کدام تخم است که تخم آن تخم و تخم تخم آن تخم جهت بسته آغاز
کرد ای درویش چنانچه هر درخت که اول از زمین میروید تا دو برگ از خاک بر می آید همچنان این
تخم از در مقابل آن دو برگ نیکی و بدی او است که از خلقت ذاته و سرشت طبیعی خود آن نیکی و بدی
را از زمین آفرینش با خود همراه می آرد و همین تن تخم پیدایش درخت عالم است و چون معلوم
کردی که تخم درخت عالم این تن مرکب از عناصر است حالا بشنو که تخم این تخم درخت تن من و جهت
است که بواسطه این تخم من و جهت این تن موجود میگردد و این من و جهت خزانه وجود و عدم است
و نیز این من و جهت جوهر عنصرها و در دهان ای درویش وجود و عدم و نیک و بد از این من
و جهت پدید می آید و دیگر پرسیدی که تخم تخم این تخم چیست بدانکه این تخم تخم را یعنی من را
دو تخم است که یکی از آن جنبش و حرکت باد پران باشد و دویم نسبت تعلق در دنیا
که از جنبشهای سابق همراهی دارد و درخت جهت و من از این دو تخم موجود میگردد و بدانکه
یکصد و یک رگ است و در تن که بیخ آن رگها در دل است چون باد پران من و جهت باد دریافت
و گیان پیدا آید و جنبش این باد پران من و جهت و عقل را بهوش می آرد و پیدا میسازد

وجت را چون کسی نابود سازد مقصود بحصول پیوندد و نهایت مرتبه کمال که مطلوب طالبان درگاه است
میگردد و بعد از این ای درویش که این من و جهت که باد دریافت پیدا میکرده و گرد آورنده هر چیز
میشود چون کسی او را نابود کند خلاصی میشود و آن از تمام می باید از گرفتاری بها و اگر من و جهت
باد دریافت خود بسلامت باشد خزانه عملهای بی نهایت گردد و همه او گرفتار بر آسیب شود و بعد آنکه آن
مرتبه کمال که مطلوب جمیع سالکان درگاه باشد از خواب گردن عقل میسر گردد و چون کسی عقل و دریافت
خود را در خواب سازد یقین کن که او بآن رسیده باشد و خواب کردن عقل عبارت از آنست که
جمعیت خاطر بهم رسد چون مرتبه هیچ جا نرود البته عقل در خواب بیند ای درویش چون دو شی که
جنبش باد پران که عبارت از من باشد و باشان که عبارت از تعلق در تو نقش میدهد بچیزهای دنیوی
چاندار زبان دارد و باعث جنبشها میگردد باید که تو این هر دو را که آرزو و تعلق در تو نهاد دور کنی
و من را نابود سازی که ریسمان جسم گرفتن بریده گردد و گرفتاری عالم بر رود ای درویش باعث پریشانی
و گرفتاری همین است دریافت و شعور عقل و تعلق کردن بهر دو و پیش بهر چیز چون کسی دریافت خود را
گرد و من و جهت را از چیزهای دنیوی رو گردان نسازد و پریشانی و گرفتاری همین مرد و در رنگ
شاخهای درختان جنگل دراز شود و مسافتهای را فرو گیرد و بعد از آنکه کسی این هر دو را کور
آورد از انواع محنتهای خلاص گردد ای درویش مردم طالب چون که بر آن نابود کردن من و جهت را جنبش
باد پران را دور میسازند و آنرا گردن میسازند که آن جنبش باد پران درخت است هر درخت را
چون بیخ بریده گردد ناچار درخت خشک و نابود گردد و مرد ترخی بر امام که عبارت از گرد آوردن
و ضبط کردن باد پران باشد بر آن این من میکنند و یقین باید کرد که از ضبط باد پران من و جهت
چون مرغ بی پر میگردد و هیچ جا نمیتواند رفت و نهایت آرام و کمال تسکین از ضبط کردن باد
پران بدست می آید و عارفان این نسبت را و در حقیقت همین که گفته شد یافته اند ای درویش

سبب پیدایش موجودات را که بالا گفتیم شنیدی حالا حقیقت باستان را یعنی تعلق و درون نفس را از شرح بشنو که چون بطلب خواهش بکلی چیزی از چیزهای دنیوی را چه آنکه شخ و زبان او را است

بگو و حق و بتصور کند بی‌درون خود جا دهد این را باستان گویند و بعد آنکه هر که عبارت از نفس ناطقه باشد چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا بحکم نماید بعینه همان چیز گردد و حکم آن گیرد یعنی که چون

جسم گیرد همان چیز شده بظهور کند و صورت شده و رنگ جسم سابق را بگذارد و بهمان رنگ صورت گیرد که با آن تعلق کرده باشد و داشتن عقل فانی را باقی و ناخوب زشت را خوب پسندیده

و بسته شدن بهمت در پرورش تن و رو دادن غفلت از آمان و هستی مطلق و بریدن رسیدن و باز داشتن را جهت گویند و از آن باستان یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که بجلی باشد جهت

پیدا میشود و این جهت سبب جسم گرفتن و موجود شدن و برگردیدن و بسیار پیدا و در و اکشیدن و مردن جاندار میگردد و حالا تدبیر و علاج نمای جهت را بشنو که مرد چون از کشش ملک این

حال که این کنم و آن گیرم و این مرا باشد و آن نباشد برآید و خود را از خواهش و مراد باز دارد و ناچار جهت معدوم گردد و از او اثر نماند مرد چون از گیر و دار و کشش بکشش فارغ

شود و او را هوا و هوس نفس نماند آنزمان او را انفنا حال شود یعنی فنای جهت و معدوم شدن او حال گردد و این انفنا بخشند کمال آرام و قرار با آنچه مقصود از آفرینش او بود میگردد

یعنی شناخت پروردگار را امید بهر وجه تمام عالم و اسباب عالم را هیچ و فانی و ناپاینده داند و او را هیچ گونه خواهش و آرزو نماند ناچار جهت معدوم گردد نماند شود این را بجهت

چیزهای دنیوی را که فانی و بی ثبات است چیزی معتبر داشتن و ریسمان را مار تصور نمودن و بدل خود جا دادن صورت جهت و بعد آنکه آن مرد که از چیزهای دنیوی و لذات نفس خود دل را

بردارد و آنرا هیچ داند و گفتار او و زبان از توصیف و ترغیب آن مرد عاجز است مگر هیچ

عذر و رحق آن نتوان گفت که در وصف کیفیت و بیان کوشش است از آنکه این در کمال صفا و لطافت و کرای عالم و عالمیان و اسباب دنیوی را هیچ و فانی دانست بعد از آن همین انفنا در او و در دل خود جا داده و حکم کرده و آنچه باقی و پاینده و ناگزیر است دل در او بست از آن جهت بشود یعنی جهت او معدوم گردد و مردی که صفات او ناپسندیده و نفس از غضب و کینه و حسد و حرص و آز و هوا بگذارد و دو آهستگی و وقار و مهربانی را شعار خود ساز و او است که جهت او معدوم شده و او است بکمال آرام و تسکین رسیده

این را بجد جزوی که باستان یعنی خواهش و روغن با چیزهای دنیوی که آن باستان باعث جسم گرفتن و زاده شدن و مردن باشد از خود دور ساز و از هواهای نفسانی خارج گردد و او چون ملک میشود و از آثار و صفات تن پاک میشود و در رنگ چراغ گلان که تا در گردش باشد از او انواع ظروف و اوانی از کاسه و قدح و کوزه و جز آن ساخت و بعد از آنکه از گردش خود باز ماند و آرام و قرار گیرد و تمام این صنعتها و کارها از پیدا شدن باز میماند همچنان بعد از چون ملک شدن مرد لوازم تنداری از او دور میگردد و نیز مردی که خواهش در وی او که باعث جسمها میگردد و چون تخم بریان کرده که دیگر نروید او چون ملک باشد که بعد از آن او را بزاده شدن و پیری و ضعیف شدن و مردن متعلق نماند این را بجد جزوی که از بهوکی که عبارت از صفت حیوانیت و بیماریها باشد و از رجوکی که عبارت از صفت انسانیت مرتبه بگذرند و در ستکی یعنی صفت فرشته و دیوتا و قرار گرفته دل خود را بذات برهم بسته‌اند ایشانند که کیانی کامل یافته بحقیقت رسیده‌اند و ایشانند که از جهت گذشته‌اند یعنی دور از صفت جهت شده‌اند و ایشان بصفت برهم کامل برآمده‌اند این را بجد جزو بالا گفته‌ام که تخم جهت دو چیز باشد یکی جنبش باد پران دوم باستان که خواهش قدرونی باشد بدانکه چون یکی از این دو تخم معدوم و نابود گردد یقین بدان که هر دو معدوم گردند و باعث نابود شدن جهت شوند

ای رامچند از سبب تعلق با بستان جنبش باد و باران بهم میرسد و بعد از جنبش باد و باران باز با بستان پیدا
میشود و در رنگ آنکه درخت از تخم پیدا میشود باز از درخت تخم پیدا می آید و یکجا شدن این
جنبش باد و باران و بابستان را جیو یعنی جان گویند و دریافت چیزهای دنیوی از جان بهم میرسد
که آنرا جت گویند و بعد از آنکه کسی تعلق چیزهای دنیوی را از خود دور سازد و این تعلق
گویا بیخ من و جت است چون بیخ بریده گردد ناچار درخت که عبارت از من باشد خشک
گردد ای رامچند آنچه از چیزهای دنیوی دیده میشود و بنظر در می آید از یکجا شدن عقل من
و جت دیده میشود و بنظر در می آید چون کسی دریافت عقل و تعلق کردن من را دور سازد
و ناچار چیزی بنظر در نیاید و دریافت چیزی میسر نگردد و این دریافت عقل بهمراهی من
گویا بیخ تعلق کردن چیزهای این جهانست هرگاه بیخ بریده گردد و تعلق هم دور شود
این یکجا شدن را بزبان هندی سنسد گویند و تعلق کردن ادراک و دریافت چیز را
سیند نامیده و آنکه دریافت عقل با همراهی نفس صورت نگیرد و تعلق دریافت هیچ چیز نشود
و بدانکه عقل را نتوان گفت که بیدرون جا دارد و نتوان گفت که بیرونست و این تعلق
دریافت عقل بهمراهی نفس بچیزهای دنیوی معتبر نیست در رنگ آنکه شخصی بخواب رفته
و در آن خواب گردن خواب ببیند و بخیال او رسد که من بر آسمان رفته ام و باد در تحت
الثری جا کرده ام و چون بیدار گردد معلوم او شود که او وجودی نداشت و نفس الامر
نبود همچنان این تعلق ادراک عقل بمدد نفس هم چیزی نباشد و مانند خواب و خیال بود
ای رامچند آدمی چیزی از چیزهای دنیوی را که سابق دیده باشد و آن چیز در دل او
نشسته باشد و تا او را اندیشه باشد و بخاطر او نگذرد و باید که نگذارد که باد آن
چیز دیگر بخاطر رسد که همین تعلق که عبارت از گذرانیدن خود بیافت چیزی بخاطر است

علت

علت جنم گرفتن و سبب از موجود شدن باشد چون هر چیز را نگذارد که بدل او گذرد و آزاد و
فارغ شود ناچار موجب بضیاع شود تعلق کردن دریافت عقل بمدد نفس با چیزی از چیزهای مرغوب
سبب پیدایش انواع غمها و محنتها باشد و فراموشی از دریافت چیزها موجب راحتهای بی نهایت
سبب نازاده شدن و ناجنم گرفتن میگردد ای رامچند باید که تو غافل و اگیان نشوی و دریافت
چیزهای مرغوب را فراموشی سازی و بدل راه ندهی و دو تهای دنیوی آنچه از راه هر پنج
حواس بجاه بشر بهمه را دور کنی که آزاد مطلق گردیده بمرتبه برهم رسی و موجبات هستی مطلق
شوی باشست بار رامچند گفت که ای رامچند باید که تو غفلت و نادانی را بخود در راه ندهی پلید طبع
و گند ذهن نشوی و بزبان هندی گفت که اجت نشوی و صاحب دریافت رسمی بشوی و دریافت
خود را بعالم دیگر متعلق سازی و بزبان هندی گفت که انسلبت نشوی رامچند گفت که ای باشست
با سر بوزنگه از این دو عبارت چه خواسته با معنی شرح فرما باشست فرمود که اجد این معنی دارد
که مردی که چیزهای خانه را فانی داند و بقا و ثبات را با او نسبت نکند در چیزی دل نبندد
و جای قرار نگیرد و از دل چیزی را نخواهد او را اجد گویند و اوست که غفلت و نادانی
و کوته اندیشی وارسته شده و نیز آنکه هر چند بکار و بار خود مشغول باشد و چون مردم
رسمی در داد و ستد بود و لیکن از این مشغولها و از این کار و بار خود چیزی بدل او
جا نکند او اجد بود مردی که چنان بود که چیزهای دنیوی او را بخود نکشد و آنچه به بیند
بهره نشود و دل او نرود و او چون ملکت باشد و اجد است را ایک مضمون اوست
و هر چون از تعلق و خواهش درونی آزاد شود و او را هیچ گونه آرزو و خواهش
نماند و از همه تعلق و ساده دلی مانند طفلی و یا چون مردی بی زبان و گنگ باشد یقین کنی
که او از همه تعلقهای درونی و بیرونی آزاد مطلق گردیده و فارغ شده ای رامچند

که او از خواهش و آرزو گذشته و از مراد او هواهای نفس یک کناره گشته یکیان کامل
باید که وحدت حق تعالی در نظر او جلوه نماید و این تعینات و موجودات رنگارنگ اصلا در
نظر او در نیاید و او همان یک نور کامل را مشاهده میکرده باشد و بدانکه جمال غیب ذات برهم
در دل او بنوعی جلوه کند که آن کس همه جا را و همه چیزها را شامل و در گیرنده است و هیچ چیز
و هیچ کس از احاطه او بیرون نبود مردی که از روی ورزش نسبت جوگ عمل او خالص
گردد و از شعور رسمی برخیزد و او را در یافت جزا نماند و دل او در ذات برهم بسته گردد
و شعور وار که از این طرف در بسته باشد ناچار تعلق بعالم قدس کند و آن جو که از صفات خود
نامانده شده و بانند بیتای جمی گردیده مانند قطره که در دریا افتد و در نشستن و خواستن
و در صورت بیداری و راه رفتن و در خسپیدن در جمیع احوال و اوقات از این شعور رسمی
گذشته در یافت خود را بکمال عیبکار فرماید و همگی حق شود و مستغرق دریای شادی
و سرور ابدی باشد و مردی که یکیان کامل یافته او بنظر مشاهده نور غیب یافته و از دریای
مقصد بان کنار رفته و دریای کمال شعور و دانایی و هنرمندی و خوبی غوطه زده و هیچ
غم و محنت گرد او نگردد ای ارجن جیو حرفها تو یک سخن میگویم که آن سود مندست و آن است
که تو از جمیع صورتها و رنگها که از تعینات و موجودات عالم بنظر در آید بگذری و اصلا
بخاطر خود راه مده و دل خود را در ذات برهم و هستی مطلق که بیحد و نهایت است و بیچون
و بیچگونه و بی رنگ و صورت و بی نام و نشان ببند و اگر کسی گوید که موجد روشنی دل ارجن
این رنگها و صورتهای گوناگون را از نظر خود بسیار دید جواب آن جمال غیب ذات که این رنگها و
صورتها جلوه اوست در مجالی موجودات و مرایای تعینات شاهد و ناظر شده
جمال حسن وحدت حق را در این صورتها که کثرت مینمایند میبود جواب آن است که هر چند

موجود را

موجود را از این کثرت بیننده بود جواب آنست که هر چند موجود را از این کثرت و از این تعینات مشهود همان
یکی بود در نظر باشد لیکن همچون گرفتار فرق و شمار کثرت و دوگانگی بود و چه بهتر در حاصل کردن این نظر و این حالت
و در این مرتبه که کسی از این قید و شمار گذشته آن نور یگانه را فقط در اینجو ساز دیگر نگرد و چون او را شمار وجود
که نقصان داره در میان باشد ناچار او بمرتبه ناقص از آن مرتبه هیچ دیگر یکی و یگانگی رسانیدن ای ارجن جیو آن
آن ذات پاک را که باقی و پاینده و بی‌زوال و تغیر است باقی و پاینده دانی و بحو مشاهده او گردی و آنچه بغیر
او بغیر آن را فانی و بی ثبات تعیین کنی ناچار ذات تو هم از صفات خود خاسته و فانی گردیده بجای حق باقی گردد
و آن مرتبه هیچ که ذات برهم را باشد ترا میسر گردد و در همه چیز و همه کس همه جا جلوه خود بینی و غرق دریای
سرور و شادی باشی بدانکه آن نور پاک و آن شاهد غیب که بقا و ثبات صفت ذات اوست و از زوال
و فنا منزه است و همه چیز و همه کس از او پیدا می‌آید و او از کسی پیدا نمیگردد و یک گوشه و یک جلوه که او میکشد
این همه غوغا از او موجود میگردد و این عالم پیدا میشود و بی بود و نمود منسوب باو و بغیر او رابطه وجود
نبود و آن ذات پاک که عالم بانی بزرگی و عظمت و تربیت و نشو پیدایی از او و در بخشش بزرگی و
بزرگوار از این عالم چیزی در حساب نباشد و او را باین موجودات هیچ احتیاج نباشد و او
بهمان مرتبه بزرگی خود بود و از او این همه موجود آمده باشد و او علت و سبب پیدایی این
عالم باشد و پیدایش و وجود او را هیچ چیز و هیچ کس علت و سبب نتوانند شد بلکه او
و حقیقت او خلاصه هر چیز است و این صورتها و رنگها از او نمود دارد و او برتر و بالاتر
و بزرگتر است که همه بزرگیها و کلانیها در پیش بزرگی او بی مقدار و پست باشد و بدانکه
جمیع علتهای پیدایش و تمام آفرینش را ذات پاک او آینه است که عکس اینها در او نمایان
میگردد و بود و در رنگ خوبی که در اطراف خود گرد خشان در افشانده باشد و عکس این درخشان در آب
آن خوبی نماید همچنان تمامی علتهای وجود و سببهای آفرینش در او منعکس و نمایان میگردد و کسی

گرآن ذات کامل را قبله همت خود سازد و ناچار او و دیگر این جهان نیاید و هرگز زاده شده
نیز و ای راجه چون تو دل خود را باینطور بر دی که او را پیری و ضعیف شدن و مردن نباشد
ببندی ناچار همه را اینچه راجه ما بشست بنیاد کرد که ای استاد کامل و ای مرشد راهنما سرا پا
علتها و اسباب پیدایش عالم را و وجود و تن را که مثل تخم باشد و درخت را امکان مشروح
گفتی و اسباب فنای عالم و نابود شدن وجود را هم بیان فرمودی حالا التماس آنست که مرا
از مرتبه وصال درگاه حق و از نهایت کمال انسان زود خبر دهی که به چه نوع وصول بآن مرتبه
میسر گردد که بر فرموده تو عمل کنم و خود را بر راه نموده تو راست گردم و منزل بمنزل بآنچه مقصود از
پیدایش من است برسم بار راجه گفت که ای راجه گفت ای راجه آن چیزها که جاندار را باعث غم و
محنت بیشمار گردد و من با تو مشرح گفته ام باید که تو از آن چیزها پرهیز کنی و یکی را از آنها
بخود راه ندهی و چون اینچنین کنی ناچار تو بمرتبه کمال رسی و یکی از واصلان گردی که دیگر باین
جهان نیایی ای راجه چون تو از کمال مردانگی و شعور خود تعلق خواهش درونه خود را که
بزبان سنسکرت باسنان گویند از خود دور سازی و دل و درونه خود را بذات برهم
و پرم اتمان که بی نقش و صورت و بیحد و نهایت است ببندی و محو ذات او شوی ترا این مرتبه
بهم میسر گردد و تو هم همچنان محیط شامل هر چیز و همه کس گردی و عالم را مظهر جمال و کمال خود بینی
ای راجه آن ذات حق و آن پرم اتمان که باقی و پاینده است و در همه جا و همه چیز و همه کس جلوه
ظهور او برابر است چون تو دل خود را باو ببندی و او را قبله همت خود سازی و دست در دوزده
از صفات خود و هر چیزی و بیتابی حق بانه گردی یعنی تو باشد که تو نیز حق شوی و مانند قطره بدریای
ذات پرم اتمان گردی و ای راجه ذات برهم و آن پرم آتمان که نتیجه گیان و دهیان کاملان
باشد و مقصود از آفرینش شناخت او باشد چون هکی از او شوی خود را باو سپرده عزا او را

در بیان وصال
درگاه حق از نهایه

به و وجود منتهی او نه موجبات او شوی و از تو اثر نماند و کمالات ذات او را در خود ظاهر ببینی
ای راجه این تعلق شعور و ادراک و هستی چیزهای دنیوی که باعث جنمها و وجود و آفرینشها میگردد و زنهار و هزار
زنهار که این ادراک و این شعور خود را از خود دور سازی و در یافت و شعور خود را متوجه هستی مطلق
و ذات حق کنی که از جنم گرفتن و بدنیا آمدن باز مانی و باسنان را اشتباک کنی یعنی خواهش درونه را
ترک دهی ای راجه نیز که با تو پیشتر از حقیقت گیان گفته ام و ترا ایجاب دهیان و مراقبه یاد حق و مجموع
مجموعه سلوک این راه را بر تو روشن ساخته ام بدانکه مدار گیان و دهیان بر دوری از باسنان
یعنی آنکه کسی تعلق خواهش درونه نفس را از خود دور نکند او هیچ کار نکرده است و باسنان ترک
نمودن یعنی ترک تعلق درونه نفس کردن نهایت مشکل است بجهت آنکه باسنان را از خود دور ساختن
وقتی میسر گردد که من و بت نابود گردد و چون من و بت نابود و معدوم گردد ناچار باسنان هم دور
شود و باید دانست که باسنان و من این هر دو زبان کار یند و دست در گردن یکدیگر دارند و هر دو
پناه یکدیگرند چنانچه از نابود شدن من باسنان نیز معدوم و فانی گردد و نیز باید دانست که گیان کامل
یعنی بسته شدن دل بذات حق تا کسی را میسر نگردد من او نابود نشود و تا کسی من را نابود و معدوم نسازد
او را گیان کامل حاصل نشود پس معلوم شد که گیان کامل یافتن و نابود شدن من و بت شرط یکدیگر
و لازم یکدیگر است که از گیان کامل فنای من و بت بهم میرسد و از فنای من و بت گیان کامل پیدا می آید
و نیز یافتن گیان کامل از ترک تعلق خواهش نفس همین نسبت دارد که تا ترک باسنان یعنی خواهش
نفس نشود گیان کامل بدست نیاید و تا گیان کامل میسر نشود ترک خواهش نفس حاصل نگردد حالا
دانسته شد که گیان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من و بت هر سه لازم و ملزوم اند که
از حاصل شدن یکی دیگر بهم رسد هر گاه کسی را دست برای هر سه شود و آن مرتبه و آن کمال که
جمع سالکان در گمیهر آن خواهان آن باشند میسر گردد ای راجه لذتهای تنغ از خود دور ساخته

نعت

نفاذ را

دران کوشش و سعی باید نمود که گیان کامل و نابود شدن منی و جهت و ترک خواهش نفس میسر گردد ای
راه‌جوی تا آنکه در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل و یکرو شده بجد نشوی و همگی خود را بر درست ساختن
این نسبت نگماری مقصود اصلی بحصول نرسد و آنچه مدعا از آفرینش باشد بدست نیاید و باید که یقین کرد که
از حاصل شدن این هر سه نسبت مرتبه بالاتر بدست نمی آید ای راه‌جوی اگر بر این حاصل کردن این هر سه نسبت
مرتبه بالاتر بدست می آید ای راه‌جوی کسی اگر بر این حاصل کردن این هر سه دولت جدا جدا از دو کمند و کوشش
نماید مدتها دراز باید که از عهده این مرتبه برآید باید که بجهت حاصل کردن این هر سه نسبت یکباره بکوشد
و سعی نماید که این هر سه حالت باهم بزودی حاصل گردد ای راه‌جوی چون کسی را این هر سه مراد حاصل شود و
او مالک این هر سه گردد در وی اوصاف و بخشش شود و قید ناخوشی هرچه در دل او بود همه بریده گردد
در رنگ آنکه چون کسی بیخ نیلوفر که بهندی بس گویند از ته گل برآورده بشکند ازان رشته و آن
رگ در وی که نال باشد نیز گسسته گردد و همچنان چون کسی جهت را نابود سازد خواهش او نیز برطرف شود
و ناخوشی و ناچیز اند او سراسر ازو دور گردد ای راه‌جوی بدانکه این تعلق و خواهش نفس که با انسان باشد
چون از هزار و هزاره لک و لک و کرور کرور جنم جنم با جان جاندار آمیختگی و رابطه دارد و در سرشت
او بیخ فرو برده است و در ساختن آن باسانی میسر نگردد چنانچه کسی که در منزلی و خانه جا گرفته باشد و مدتهای
مدید در آنجا سکونت نموده بیخ او را بزودی نتوان از آنجا برآورد و چون مدتهای دراز کسی کوشش
در حاصل این هر سه حالت نماید و از جان و دل خود را بران دارد و آخر بپای مراد رسد و از رسیدن
بپای مقصود و این مراد آنچه مدعا از آفرینش او بود نیز بدست آید ای راه‌جوی من حقیقت حاصل کردن
گیان کامل و فنای منی و جهت و ترک تعلق خواهش نفس و ضبط کردن باد بران که شرح آن بالا کرده شده
با تو بیان نمودم و خاطر نشان تو کردم و راه بهبود آخر کار هم تو نمودم حالا تو اهل و دانش و صاحب
ادراک کاملی در آنچه بهتر است و آخر کار شود و بهبود خود را دران دانی عمل کنی از من گفتن بود و بس

دادن و بجا آوردن آن کوشد تعلق دارد ای راه‌جوی تعظیم استاد خود نموده و ستایش او را بر زبان آورده باز
سخن دیگر آمده که ای مرشد کامل و ای استاد دانا تو هرچه بمن فرمودی همه بهبود من در آنست و در عمل کردن
بر فرموده تو سعی نمایم لیکن میخواهم که چیزی دیگر از این قسم مواعظ فرماید و مرا ارشاد کنی مرشد گفت ای
راه‌جوی هر بار سلوک خود را در ورزش پرانایام میدانی باید که خود در ورزش پرانایام میدانم باید که تو در ورزش نسبت
پرانایام را که عبارت از حبس انفاس و ضبط دم و باد است کنی و سعی و کوشش دران نمائی که ترا
پرانایام ملکه شود و بعد ازان نسبت فنا در سلوک و آخر الکلام رسی طریق آنست که اول بدل و جان خود را
بر ورزش آن نسبت آوری و بعد ازان در صورت آن ملاحظه کنی و کم خوری و کم خواب و اشتغال خود بیاد حق
و شروع در پرانایام بنوعی که جوگیان و دیگران کرده اند و گفته اند کنی و هر هیچ و تعلیم آن کس شده
وضو و را بجنبش و حرکت در وقتی و بیرون رفتن ساخته و خاطر را جمع ساخته مشغول پرانایام کردن و هم شروع
این پرانایام بالا کرده ام و در آخر این کتاب هم مفصل و مشرح خواهم گفت ای راه‌جوی باید که سالک
راه حق و طالب کمال را صحبت و اختلاط با مردم گریزان بیشتر و علاقه کشتن و ماست نشاید که در صحبت زناشت
و مشغول بیاد حق را از صحبت آفت رسد و خلل در ان پیوندد و هیچ چیز بجهاد او دست ندارد و
دل او در ان نجنبد و حق خود را آغاز و ایل داند که دم بدم ثابت باشد و چون ابتدای سلوک
نماید و بر این قرار باشد چنین باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او از چیزهای دنیوی برطرف گردد
و چون خواهش و تعلق برطرف شود جهت او فنا یابد و معدوم و نابود گردد و در رنگ آنکه چون
دیده که هرگاه از سبب آن گرد و غبار برخیزد و هوا تیره گردد و حجاب صفای آسمان گردد و چون
باران هوا صاف نماید و حجاب پرده آن کس دور شود همچنان خواهش در وی غبار تعلق از کسی دور گردد
جهت او هم معدوم و نابود شود که جنبش و حرکت او دران جنبش که عبارت از جان باشد و جنبش
جهت بهم بوجود باز بسته و لازم و ملزوم است که با جنبش باد بر آن جنبش جهت و اصل نخ

معنی آنست که تا آنکه مرد بی اراده در موجه نشود و موجه را بنا بدارا بر پشت شاه و همه سود و بدین جهت خلاص
نکرد چنانچه قبل ازین است را یک لک نتوان ضبط کرد همچنان مزوجت را یک موجه نتوان نابود کرد الی
رالمجد طالامر در باب نادر شدن بر جهت و زبون کردن و نابود ساختن او و قدر پر حاصل کردن
موجه با تو چیزی میگویم باید که تو آنرا بشنوی حاوق از هر حرف اکبر و موافق آن عمل نمائی ای رالمجد
حاصل کردن موجه و دور ساختن تفرقه من و جهت و پریشانی او موقوفست بر چهار چیز یکی از آن
آنست که طالب اهتمام سازد در ابعی آن کتاب اکه مضمون آن سلوک راه حق و محو شدن
بجهان ذات حق باشد بخواند دوم صحبت مردان خدا را بر خود لازم گیرد که از طاعت و
ملازمت ایشان گشایش در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه گر گردد و سیم خواهش نفس و در
نفس را ترک کردن و چهارم ضبط کردن باد بران که عبارت از جان نفس است چون کسی این هر چهار
چیز را پیش گیرد و چنانچه گفته شد عمل کند و آنرا بکمال رساند تا جان محو نابود گردد و موجه
موجه بحصول پیوندد و در رنگ آنکه چون باران ببارد حوضها پر شود و زمین سبز گردد
و مردمی که این چهار چیز را گذاشته و عمل کردن از آن معتبر نداشته در باب نابود کردن جهت
دست بچیزهای دیگر زنند و از راههای دیگر در آیند بعینه چنان باشد که کسی خواهد که تاریکی
شب را دور کند او بجای چراغ افروختن بگرد دود آتش را در بر آید و بادم بکوبید و اگر کند که
این تاریکی را از پیش من دور سازید نمی باید کرد که چنانچه بی عمل کردن باین چهار چیز نابود
کردن جهت میسر نگردد همچنان تاریکی شب بی آتش افروختن و چراغ روشن کردن دور نشود
و آنانکه بی سلوک نمودن باین چهار طریق خواهند که حق را در قید خود آرند و زبون سازند
بعینه چنان باشد که کسی آب در شبه و آن نان که از میان نخ بیلوفر برآید و در نهایت سستی
چون در علیت هر خواهد که آن فیل مست را به بند و در قید آرد ای رالمجد در بنی عالم از

اهل

اهل عالم در باب حاصل کردن موجه و نابود کردن جهت که مقصود اصلی است هر کسی یک چیز فراوان داده است
یکی گفته که ضبط نفس است که حبس باید کرد و یکی گفته که حرکت باید کرد و بعضی گفته که چیزی باید داد که ازینها بحصول پیوندد
و آن رالمجد ای اتلاه پیشها و تدبیرها مانند تارهای عنکبوت بهم چون بر لعاب درخت که آنرا که تنها
خود خود و سوراخ سوراخ کرده باشند ای رالمجد خود را از این سخنهای پریشان یکسو
آورده و خاطر خود را جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغله دنیا بر دار و همت
و قصد خود را در ذات حق ببند و ای رالمجد آن ذات حق را و هستی مطلق را که بیچون
و چگونه و بی حد و نهایت و بی زوال و تغیر است و بالاتر و خوبتر و نازکتر همه اوست و این همه
عالم و عالمیان جلوه کمال اوست دل خود را محل تجلی جمال با کمال او دانسته و هیکلی از او شده
تو همت را او را او ببند از این چیزهای پریشان و از این راههای مختصر کردن خاطر خود را یکسو
کن و پریشانی خاطر را از خود دور سازی ای رالمجد در این نشا و وجود و جسم چون کسی
یک لحظه در مقام تمیز در آمده خاطر خود را جمع ساخته دل را در ذات حق ببندد و آن
لحظه را بیاد حق و جمعیت خاطر گذراند حاصل تمام عمر و زندگانی او در همین یک لحظه و یک دم
حاصل شود پس باید دانست که آنکس که عمرها مشغول به حق و جمعیت خاطر بگذراند اندیشه باشد
فرق از حق و باطل کرده خود را یگانه هستی مطلق گردانیده باشد چه قدر بلند و چه مقدار
ثواب و چه خوبیها نصیب آنکس گردد و بچه مرتبه و چه درجه رسد و نیز آنکه بگذرم تو را در تمیز حق
از باطل و فکر در ذات حق گذرانیده باشد آن بکدام برادر تمیز در عوض خزانه باشد
پر از نقد ها که کسی را تا مدت هزار سال از آن خزانه و از آن نقد خرج کردن و فنا کند
و کمی نکند و او مستغنی و بی نیاز از همه چیز و همه کس باشد ای رالمجد این تمیز و فرق کردن
میان حق و باطل و نیک و بد و فکر در ذات حق گویا درختی است بار دار اگر کسی در باغ دل

بیان مخصوص مردم غافل

کاشته و میوه آورده و سبز و خرم و ضرر این درخت حرص و هوا است و چون آن کس را حرص و هوا پیدا شود و این درخت را
بجنباند تمام بار و برگ او بر خاک افتد و ضایع گردد و ای راجه باید که آرزو و هوای این شخص را بجز در راه
نه هر آینه ای راجه کسی که در نشست و خاست و رفتن و آمدن و در بیداری و خواب یکدم دل با خدا نباشد
و او غافل از صفت بد او گویا مرده است که جان ندارد ای راجه کمال کیانی همین است که کسی بر خود
ادبهای تمام بسازد و موافق منسوبه طالبان راه حق و کاملان درگاه حق را بجوید و در بین فکر و اندیشه
مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کار و بار است و این ظهور از کجاست و آخر کار چه شود و چه
اینجا بدم که هستم و چیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم و این کردار من و این عمل من مرا چه نتیجه دهد و آخر
کار من بچه قرار یابد آیا جای پسندیده و محل نیک نصیب من گردد و یا جای ناخوش و ناپسندیده
یابم و آن کسی که این طور کیان و دریافت کند باید گفت که او دانستنی را دانسته و دریافتنی را یافته
و آنچه مقصود از آفرینش او بود او را حاصل شده و مردی که این طریق کیان نه نماید و این روش
شعار خود نسازد و آن هستی مطلق را از آنجا غیب بجوید و نهایت است و چه نام و نشان است
او منزه و مستغنی است از همه چیز و از همه کس و آن کسی که در کار او رشوه نشاند و در آنچه او را چیزی
دهد و در آنچه او را برای او دارد و ترس و بیم او را راه نباشد و در کار او واسطه و سبب نگنجد
متوجه حال او شود و عنایت خود را شامل حال سازد و او را برگزیده و خاص درگاه خود سازد
و باید دانست که کسی که مرد خدا شد و همگی خود را بحق سپرده همه چیز را حواله ذات حق نموده
او را نجات و زهر یکی شود و پاکی و ناپاکی برابر یکسان شود و بد و نیک را پیش او فرق نماند
بجهت آنکه او همه چیز را حق و جمال غیب دانسته بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته
ای راجه احوال و صفات مردم کیانی و عارفان درگاه را با تو شرح کردم و دانستی حالا
احوال مردم غافل و کیانی را بطریق تمثیل بر تو روشن کنم بدانکه مردم کیانی و غافلان

غافل

از حقیقت

احوال مردم غافل

از حقیقت کار این هیچ حواس او را آگاهی نابود میسازد و آن نوع فرو میبرد که آهوی وحشی آن سبزه تر
و تازه را از زمین بکند و برگیرد و بخاید و فرو برد راجه از بشنه پرسید که ای مرشد کامل این آگاهی
غفلت که فرمودی بچه سبب پیدا میشود و از کجا بهم میرسد بشنه فرمود که ای راجه این غفلت و نادانی
از صحبت بدان بهم میرسد و از اختلاط به نیک و بد پیدا می آید که اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بینند
و هم زادان و هم کاران را مشغول بنا شایست بنظر در می آرد و ناچار گرفتار میگردد و چنان
مستغرق میشود که سر بر نمیدارد و آنرا سرمایه زندگانی خود میدانند و این آگاهی از مادر و پدر
و قرابت و برادران کسب مینماید چون دانستی که از این سنگ و از این صحبت آرزو و امید در
کسی پیدا شود و انواع غم و محنت بهم رسد پس باید که ترک سنگ و صحبت بگیری و خود را بخلوت
و گوشه خوی دهی که متوجه را اینجا پای و باز بعالم نیاید و زاده نشده بیزری ای راجه آنچه در این
دنیا می بینی و با آنچه با آنکه می باشی همه را ترک بده و بدل و جان از همه جدا آید بکن که مقصود
اصلی حاصل گردد راجه گفت ای استاد و ای مرشد ذات تو بران دور ساختن کوههای
برف غفلت و نادانی چون باران چرچر است که آنرا نابود میسازد باید که شبهه دل مرا دور
سازی و مرا بحقیقت کار رهنمونی کنی باید که فرمایی که آن صحبت زنان کار چیست و حقیقت آن چه چیز
بشنه فرمود که ای راجه سنگ و صحبت زنان کار همین چیز که تعلق کنی باسباب جهان که برسیدن
چیزی خوب و حاصل کردن مطلوب خوشحال و خوشوقت گردی و بتلف شدن چیزی از خود
دلگیر و غمگین شوی و از زاده شدن فرزند مراد و دانه و از مردن برادر زاری نمایی
همین است صحبت بد و همین است میان با بستان یعنی تعلق نفس بچیزهای پست و مکدر که آن
از قسم دنیا و چیست باید که ترک این صحبت دهی و این تعلق را دور سازی ای راجه کسی که
باین صفت شود که بتلف شدن چیزی غمگین نشود و بیافت مرادی خوشحال نشود او را چون

اکیان
یعنی غفلت

ملکت بدان وکسی که چیون ملکت کرده در این جهان زاده شود و بمیرد این حالت را سدها باشان
گویند یعنی متعلق نفس بعالم بقا و صفا مردمی که بخلاف صفت چیون ملکت باشد و گرفتار اسباب دنیا
کردند صفت ایشان از من بشنو که ایشان با خلق در فروتنی و ملایمت باشند و لابه کنند
بجهت مراد از مرادهای نفسانی و گرفتار این فکر باشند که چون باشیم و زنده که ما چون شود
و ما را این باشد و آن نباشد و درمانده کشاکش رنج و راحت بوند ای رامچند چون از دوستی
و دشمنی و جمیع صفات نفسانه آزاد گردی و هیچ از اسباب بسوی را بخاطر راه ندهی و بی آرزو
و مراد شوی و بیم و امید را دور کنی و از رنج و راحت بی تفاوت باشی و مال داری و ناداری
بر تو یکسان گردد و عزت و خواری یکرنگ شود و بهر چه رو دهد بسازی و بطلب نشوی و زیاده
خواهی نکنی آن زمان اسنک یعنی تارک صحبت باشی ای رامچند ز بهار ز چیزهای اینجهان شدرا
که فانی و بی ثباتست بدل خود راه ندهی و به احوال و اوصاف احوال الحق بخود هرچه کنی از
سرنوشت سابق و صوالح خود از تقدیر ایزدی دانی و خود را چیزی ندانی و در حساب نیاری
و تکرار از همه چیز و همه کس تصور کنی و در همه حالات دل خود در اب یاد حق سپرده و تفاوت
از نظر برداشته آزاد و فارغ باشی و محو تماشای هستی مطلق گردی و نظر تو جز بر جمال غیب
نیفتد و غرض حق را موجود ندانی و نه بینی که همیشه با سرور ابدی و ذوق سرمدی خواهد بود
آنکاسی کت آیها پروین نام که سرکت بیست و هشتم از اپشم پرکرن باشد باتمام رسید
در بیان علم جوک و شرح دقایق آن که مدار آن بر شناختن راه‌ها در آمد و بر آمد آن بادست
که نفس حق جاندار است و در زیش لست با بی انفاس و جمیع ساختن خاطر از پریشانی که آنرا
می‌گویند
بزبان سنسکرت بزبان پرکرن گویند حالا چون اپشم پرکرن تمام شد شروع در بزبان
پرکرن کرده میشود و گفته می‌آید که این بزبان پرکرن مشتمل بر پانزده حکایت است

باکهیان
حکایت بهیند

بر این تفصیل ۱ بهیند اپاکهیان ۲ بهیچ جا اپاکهیان ۳ بل بهل اپاکهیان ۴ منل اپاکهیان ۵
ارجن اپاکهیان ۶ شتربود اپاکهیان ۷ جتیبال اپاکهیان ۸ بهیاگیرتها اپاکهیان ۹
کرات لوا اپاکهیان ۱۰ سکهید بیج اپاکهیان ۱۱ کچ اپاکهیان ۱۲ بهرنگی اپاکهیان
۱۳ اجوک اپاکهیان ۱۴ پیاده اپاکهیان ۱۵ بهونگ اپاکهیان حکایت بهیند اپاکهیان
بشنو در علم جوک معلوم کردن اقتران باد و شناختن راهها در آمد و بر آمد باد که قوام و بقای
جاندار بدانست و برقرار ماندن جیت یعنی خاطر بر یکجا ماندن و پریشان نشدن را از زبان
گویند و این زبان را در ضمن حکایت بهیند نام را این شرح داده می‌آید ای رامچند در بیان حقیقت
و حسب حال عارفان و خداشناسان کچ نام پسر شتری که بهتر از این عارف و بیان کامل بعد
عبارت گفته و سخن اد الموه و آن اینست که او وقتی در و بیابان خوش بود آواز بس که مودهایی
برهم گشته بود و مستغرق بر اقرباد حق شده بود گفت که بنظر حقیقت بین مرحالا کجا بود و سید
که غیر ذات برهم و پرم آتمان را موجود نمی‌بینم و این عالم از تجلیات عالم سبب عقد ظهور جمال برهم
و تجلی جمال برهم آتمان از نظر من پوشیده شده چنانچه چون بر او میشود و موجودات عالم شود و
نابود میگردد و این زمین سراسر در ته آب پنهان میگردد و در هر طرف بجز از آب چیزی نمود
نمیدارد همچنان ظهور برهم و تجلی پرم آتمان را می‌بینم و این عالم و آنچه در عالم است بنظر من در نمی‌آید
و نمی‌بینم پس مرا که این حال داده‌ام به چه چیز دو بین دنیا دل دهم و از چه چیز خاطر خود را پر کنم و بکجا روم
و چه کار کنم که در درون و بیرون و بالا و پایان و جمیع اطراف ظهور برم آتمان است و آن آتمان
منم و هیچ جا نیست که بی من باشد و هیچ چیز در عالم نبود که در من نبود پس چون در همه جا و همه
چیز و همه کس ظهور برهم است و نور او ظاهر است پس بهتر آنست که دهیان برهم کنم و محو خیال
برهم باشم و جز برهم به هیچ چیز دل نبندم ای رامچند مردی که دهیان برهم داشته باشند

درجمیع احوال مشغول بیاد حق شدن و حضور ... [illegible]

وعزا و را بدل و درون خود جا نداده باشند همان مردم کیانند و کامل و هنرمند باشند و همان مردم اند
که صاحب اقبال و دولت اند که روز کار ایشان در ترقی باشد و رونق باشند صاحب دولتان این جهان اند
که در نقصان و کمی و کاستی هستند و نیز ایشان اند سبب بهتان خود بی آلایش باشند چون آن کاس
که هرگز غم و اندوه گرد ایشان نگردد و بر ایشان حال نشود مانند گل نیلوفر که آن را از زر ساخته
باشند و او همیشه شکفته و خرم باشد بخلاف گلهای دیگر که در دنیا است که او در عین
شکفتگی و ناز که است چون شب میشود همان گل غنچه میگردد و شکفتگی او بر جا نمی ماند پس مردم کیانند
را الم و غم و الم و هیچ ایشان را تفاوت نکند و متغیر و پریشان خاطر نگردانند و ایشان هیچ
جز مطلوب که او است ایشان را فایده نکنند و روی بهیچ کار ندارند و بجنبند و همیشه مستغنی و بی نیاز باشند
از دنیا و اهل دنیا بجهت آنکه چون جمیع مطلوبات و مرادات را کسی از حق می یابد و او است در
حقیقت عطا کننده همه چیزها و همه مرادها و هرگاه ایشان بحق رسیده اند و او را یافتند ایشان را
دیگر بهیچ چیز و بهیچ کس احتیاج نماند و هیچ خطرشان را هرگز بخاطر نرسد که فلان چیز ما را نیست و آن
چیز ما را هم می باید با وجود آنکه بجهت اعمال و کردار و ریاضتهای نکو هیچ بایشان رسد که مردم را
دلگیر و گرفته خاطر میگرداند و آن کدورت و غم هرگز دل ایشان را متغیر نسازد و مانند
ماه چهارده که قرص او سراسر سردی و خوشی آمیخته دارد و دل ایشان از آن جمعیت و آرام
نگذرد و بر حالت جمعیت و آرام و قرار خود باشند و آن مردم کیانند را و اهل حرفت که از
ریاضتها و عملهای نیک باطنهای ایشان صاف شده با خلاق پسندیده و اوصاف گزیده
آراسته گردیده اند و از غضب و حسد و کینه و آزار وارسته اند و بمرتبه رسیده اند که هر کس را
و همه چیز را بنظر مهر و شفقت می بینند و آرام گرفته اند بشناخت حق و این روش طبیعی
ایشان و خوی ایشان شده و بی تکلف و بی خواهش بدان وضع و بدان حال می باشند

دلتنود

اندرونی گزیدگان

نشود و صفات و حمیده و خصال اند چه حاجت که کسی ایشان را بستاید که ایشان ستوده و پسندیده حق اند
و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت باشند و مدام خوشحال و صاحب ذوق بوند و با کسی ستیزه و خلاف
نکنند و سازگار باشند و نیکخواه و نیک اندیش زیند و از صفای دل و روشنی باطن و لطافت درونه
مانند دریا شده باشند که هرچند سیلابها شود و باران ها بارد و عالم سیلها و آبهای روان در او درآیند
از حد خود تجاوز نکند همچنان ایشان از حد خود نگذرند و وسیع حوصله و بار بردار و روشن
خاطر باشند ای رانجید البحتی گزیدگان که این مرتبه حاصل کرده باشند انقلاب ادوار و گردش
روزگار در ایشان تاثیر نکند و از آن غمها و اندوهها که اهل عالم دلگیر و مکدر شوند غمگین و پریشان
خاطر نشوند و مانند دریا از حد خود نگذرند و متغیر نگردند ای رانجید ادور مدت حیات خود چنانچه در بند
این هستی که چرک و آلودگی تن را آلوده و بی نور نکرده اند و همیشه تن خود را شوئی و غسل میکنی و جامها
را سفید کرده میپوشی باید که همیشه در فکر این باشی که آلودگی عالم و گرفتاری او دل تو را آلوده و چرکین
نسازد و اگر اندک غباری از هوای نفس و چیزی که از آرزوهای جهان بدل تو نشیند آن را با آب
فکر و صابون یاد حقیقت بدرست کوشش بشوئی و دور گردانی و دایم در این اندیشه باشی که
من چیستم و کیستم و چه میکنم و از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت و کدام کار و چه چیز و چه عمل مرا در پیش خواهد بند
بعد و چه چیز و چه کار مرا در انتظار باشد و همیشه راه راست و روش پسندیده از مردم حقانی و راه
روان راه خدا که باطن ایشان صاف شده و سلوک گزیده در پیش گرفته اند و براه آزادگی
و کم آزاری میروند بگیری و با ایشان صحبت داری و همنشینی و محبت ایشان را در دل خود جا دهی
و از مردم طالب دنیا و گرفتاران هواهای نفسانی ناعاقبت اندیش گریزان باشی و خود را از
صحبت و همنشینی این طایفه دور داری و کارهای ناپسندیده نکنی و روشی که آن را نپسندیده اند
پیش نگیری و ترک را کجدا کننده و دستان و تفرقه افکن خانمانها است و بر هر جانداری غالب است

وهر کس وهر چیز لیکو دان اوست همیشه یاد میکرده باشی و در تصور آن باشی که گویا مرگ موی سپید شده افتد
بدست دارد و در لحظه و در ساعتی مرا بجوید خواهد کشید و نابود کرد اینید واین تن فانی شدنی را که از
استخوان و گوشت و پوست و خون ترکیب دارد و دل از این بر داشته و این را هیچ انگاشته خاطر
خود را متوجه ذات برهم کردانید و حقیقت هستی را که مانند ریسمانی است مهره های تنهای موجودات
در او کشیده شده و آن رشته هستی را که نظام این مهره های وجودهای مرکب از عناصر و ارکان است همیشه
منظور دل خود داری و همان حقیقت را موجود دانی و غیر او را وجود ننهی و از او خاطر جمع شده و یقین
دانی که آن نور محض و صفای حقیقی که ذات برهم است که الک بی و حضرت پر اعظم مظهر اوست و در
هر سه عالم ظهور او برابر است و در مخلوقات ناحی که منسوب بصفت تام اند یعنی دیوتها و طیور
و چارپایان از چرنده و پرنده و مار و مور و موجودات راجی که منسوب بصفت راجس اند یعنی نوع
آدمی و در آفرینش ساتگی که بصفت ساتگ منسوبند و بعض از آدمیان نیز بسبب اخلاق پسندیده
و اوصاف گزیده و اعمال و کردار نیک بعالم دیوتا میرسند و داخل ساتگی میشوند تفوق او و جلوه
کمال اوست این روش پسندیده پیش باید گرفت و کارهای نیک باید کرد که کسی چون دیوتا شود
و مقصود اصلی که محو شدن در ذات برهم است حاصل کرد و بعد از این سخنان بششته ار اجیند
گفت که آنچه شرح دادم و با تو بیان کردم این فرموده بالمیک کبیر است که بجهت میسر شدن
موجب بیان نموده بود اکنون بر این تمام شد شروع در برهان پرکرن میشود فصل حالا
بششته ار اجیند میگوید که من برهان پرکرن را میگویم که جامع پانزده حکایت است و شرح آن
اینست برهان اپاکهیان آنست که چون مرد طالب مجرد راههای درآمد و برآمد باد و تفوق
او که در تن آدمی است بداند و آنرا مالک شده و بدست آورده و قدرت بر ورزش این نسبت
یافته خاطر خود را جمع سازد و از سبب کمال رسانیدن آن حال محو ذات برهم کردد

واین

واین برهان اپاکهیان را در ضمن حکایت زاغ که نام او بهشنده گوته میشود و بیان بسبب آن حکایت را
بهشنده اپاکهیان گویند بدانکه این حکایت سعادتمند برای که طالب موجه باشد بغیر ورق بشنید نخورت
بششت رامچند که دهیان اینچنین باید نمود که ذات برهم که بیچون و بیچگونه است که هیچ نشان
و هیچ عبارت را بدو راه نیست و منزه است از جمیع صفتها و نسبتها و او بیحد و نهایت است
که اول و آخر او را نتوان دانست و او را زوال و انقلاب نیست و مقید بهیچ وقتی نیست
یعنی در وقتی نبود و وقتی دیگر شود همچنین و او را مقید بهیچ جای نتوان گفت و هر کس و هر جایی
ظهور اوست و با و نمود و بود دارد و آن برهم بآن صفات که مذکور شد منم و تمام مظهر عالم
کمال و جمال منست و بهر جا و بهر رنگی و هر صورتی من بر آیم و تجلی میکنم و هیچ جزو هیچ کس از من بیرون نیست
این طور دهیان نموده و محو شده یعنی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و جوارح از چشم و گوش
و زبان و دست و پا را باز داشته و محو ذات برهم گردیده و همیشه مایه ذوق و شادی و
سرور شده باش و فارغ باشی و غیری را در میان مبین و این حالت را جیون مکت گویند که
در حالت زندگی موجب حاصل شود و یقین بدان ای رامچند که تا آنکه ترا و این دهیان پیدا نشود
و این نسبت بهم نرسد فرق نادانی و غفلت است و در کشاکش رنج و راحت و مقید بمنی و تویی
و فرق نیک و بد و رسوم عالم گرفتار مانده که زاده میشود و میمیرد و می آید و میرود و گردن جان
او بسته ریسمان جهلها میشود و خلاص ندارد و پریشان این حالات چون خسی در گرداب افتاده
میماند و جان خود را از برهم بیگانه میداند و بدان ای رامچند که نه جهت جزئیت جدا و نه جهانی
و نه غفلت و اگیان او و این اعتبارها و شمارها اصلی ندارد و همان ذات پاک برهم است که
بهر رنگی ظهور میکند و تجلی مینماید و این اصول که جابذاران را پیش می آید تمام تجلیات ظهور اوست
و اطوار و رنگها و نمود او و آن ذات برهم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد همچون دریاست

که تجلیات و تعینات بسیار و بیشمار بصورت موج و بخار و ابر و باران و حباب ازاو پیدا میکرده و ظهور
مینماید و بدان از واجب تا آنکه آدمی را نظر بر خود و غیر خود می افتد و در تفرقه و پریشانی باشد که
این منم و او دیگر است و این جز از منست و آن جز از وست و او خود را که مظهر ذات برهم است
و یکی از تجلیات ظهور او بلکه او جز نیست بلکه همان برهم است که باین صورت و رنگ ظهور کرده است
گذاشته و از این حال غافل شده صورتی را که از سنگ و غیره که آدمی تراشیده و درست
کرده باشد قبله همت خود سازد و دل در آن بندد که از پرستش آن مرا فایده شود و او
گرفتار قید نام است و در پریشانی و سرگردانی بی نهایت درمانده از این اکیان خلاصی
نیابد و باین نظر کوتاه و کج بینی خود همیشه در محنت و دوری از مبداء باشد و بدانکه این پریشانی
خاطر و توهم جهت وقتی از هر دو رشود که هر سه عالم را ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را در این
هر سه عالم موجود نداند و ذات خود را ذات برهم اعتقاد کند و تصور نماید و داند که منم همه جا
و همه چیز و همه کس در هر سه عالم ظهور منست و منم که بهر رنگی و بهر صورتی بر آمده ام و می برآیم از این تصور
و از این طور و بیان که از دل و جان کند گویا آن شخص در آتش تصور برهم همه صور تها مظاهر
و موجودات هر سه عالم را مانند خس و خاشه چوبه بطریق هوم انداخته و سوخته و با تش دهیان
برهم وجودها و تعینهای هر سه عالم را نابود ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی نمانده
چون کسی این تصور کرده داند که آن ذات برهم را آن صفات کمال بیچون و بیچگونه منم که مرا و
اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم و بهرچه و هر جا و هر صورت و هر رنگ بر می آیم پس مرا
با این بزرگی و کمالات ذات خود را کم نباید دید و بهمتی نباید کرد که بچیزهای اندک و فانی
تعلق باید نمود و دل در هوای نفسانی و آرزوهای جسمانی نباید بست و از روی بزرگی که خود چیزی را
بنظر نباید آورد و گرفتار زوال و نیست همان و پس نظر آن نباید کرد که بهر چیز گرفتار باید شد

پس مرد باید که از همه کس و همه چیز بگذرد و کدورت اندیشه و کم همتی از خود دور دارد و عالیهمت و بلند نظر و بلند
و سلوک بر همه و هر کار و مرد باین اندیشه و تصور رسد دوست و دشمن را بیک نظر بیند و بلکه بنوع حق کسی را
در میان نه بیند اگر رنج رسد و اگر راحت همه را از حق داند و کسی که سبب رنج و راحت شده باشد
و این رتبه حاصل کرده باشد او دست صاحب نظر بلند و اوست مرد شناسای و اوست از رسیدگان
درگاه حق و او کسی که نهال دوستی و دشمنی مردم را از دل خود بر کند و از بیخ بر اندازد و چنانچه دریای
روان که در وقت طغیان آب درختان کنار را از بیخ بر کند و آب روان و جوا اوست که مالک
دل خود شده و عنان نفس خود بدست آورده که بر شهرت و کرمی غضب و کینه و برد ذوق و شادی
نرمی و آشتی و آشنایی و محبت غالب نبود این صفات نیک نبود است که نه از گرمی غضب و
کینه کسی را آزار دهد و نه از نرمی ملایمت و آشنایی و محبت مغرور گردد و مشغول این را چنانکه کسی گوید
که نا آنکه کسی هوای نفسانی دارد و کمی جان خود و حرص و هوای او آزار دو کنند این حالت او را دست
ندهد و بجا او در ساختن این صفات هر چند کسی بیان کند او آنچه نه بهوا این معنی او راست
و مطابق واقع است پس حالا بشنو که تدبیر و علاج دور کردن حرص و هوا از خود دانست
که ساستر که بیان حقیقت و آتم بجار در او مذکور است شنیدن و بجان و دل گوش کردن
آنچه در او نوشته اند و بر آن اعتقاد بودن او گویا افسون است که از آن افسون مار گزیده
حرص و هوا را زهر از تن دور شود و تاثیر حرص و هوا از و بر طرف گردد و شنیدن سخنان بیان
و حقیقت گویا ترکیب دارویست که از خوردن آن علت سوختگی حرص و هوا
کسی برود و او صحیح المزاج گردد و این حرص و هوا از و بنوعی برود و زایل گردد که خاصیت گرمی
و تاثیر گرمی دو ماه جهر و ابان از عالم برود که در این دو ماه که از ابتدای اگهن و کاتک گویند
هوا معتدل میشود که نه گرمی آزار دهد و نه سردی و در شنیدن او هماتم ساستر که بیان

حقیقت درویست شرط آنست که دل از دنیا برداشته در صحبت اهل‌الله بنشیند و از حرص و آز و هواهای
نفسانی دور بود از چنین کسی شنیدن بیان سالک خوبست که مؤثر شود و نتیجه بخشد که حرص و هوای
شنونده دور شود و بیان کننده ادهیاتم ساستر چون از هوا و حرص بیزار شده و وارسته باشد
و اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده حاصل کرده باشد و بیان آنکسان از روی تحقیق دل کند
ناچار بیان او زود در خاطر مستمع و شنونده در رود و در دل او کار کند چنانچه قطرات آب
در ریگ تفیده و زمین گرم در رود و بیان کننده ادهیاتم ساستر اگر از این حال نداشته
باشد و آنکسان بی شناخت حق را از مرشد کامل و استاد ماهر و دانا نگرفته باشد سخن
او در دل سامع کار نکند و خاطر تسلی نشود و شبهه او دور نشود و پس فردی که بیان آتم گیان
و شرح و حقیقت را از استاد و مرشد کامل فرا نگرفته باشند و خود بحقیقت نرسیده باشند
چنانچه باید و شاید تحقیق نکرده باشند بیان و شرح ایشان اصلی نداشته و محکم نبود و شبهه از آن
برخیزد و مانند خس بود که باندک بادی بجنبد و از جا برود و محکم برجا نبود و آنان که از روی شناخت
تمام و دریافت نیک سخن حقیقت از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشند و از روی تحقیق
بیان کرده باشند سخنان ایشان مانند کوه پا برجا بود که از هزار باد صرصر نجنبد و [illegible]
را بجنبد اگر گویند که چون همه کس مظهر ذات برهم است عقل و فهم همه از حق است و کسی از
خود چیزی ندارد و پس این تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکی بکمال است و عقل آن
دیگری ناقص از غیر بشنو آری هرچه گفتند درست است که تمام جانها مظهر چیدروپ و تجلی برهم است
اما حقیقت تفاوت عقلها و دانشهای مردم را بگویم تفاوت را سبب آنست که هر چند جانها
را اصل یکیست و اینجا بموجب بودن [illegible] اما انها که از روی سرنوشت خود شناخت بر دارد کار
حاصل کرده اند و گیان چیدروپ با خبر ایشان شده از روی آن گیان عقل ایشان بیشتر گشت

و گیان ذکر دیدند و دانسته شناخت آفریدگار حاصل نکردند و گیان نصیب ایشان نشد در تاریکی غفلت و اگیان
ماندند و بحقیقت و اثر نرسیده و بدان سبب گفته ایشان مدار و اصل نمیدارند و بیان ایشان خالی از
شبهه نبود و باید که کسی از مردم اگیانی و غافل گرفتار حرص و هوا گیان چشم ندارد و سخن ایشان عمل ننماید
بجهت آنکه چون ایشان خود در بیابان غفلت و اگیانی سرگردان مانده اند و اسیر چاه حرص و هوا
گردیده اند دیگر را سخن ایشان کجا رهاند از عیب اگیان و در دل سامع تاثیر نموده فایده چنان
دهد و جنبش و آواز بیان غافلان و اگیانیان محض از برای زیانکاری شنونده است مانند
حرکت و آواز نکان که از آن جز آزار و زیان آنکه در برابر باشد نیابد ماحصل آنکه شرح و بیان
گیان و حقیقت که مردم اگیانی و غافل و حریص نمایند ناسودمند افتد و چنانچه خود گم راه و کج
رو افتاده اند از ایشان کسی براه راست نیفتد رجوع بمردم اگیانی و غافل که دعوی گیان
دارند نمودن و سخن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا اند گوش کردن بعینه چون کر و آمدن
بر هنگامه کر و سخن او شنیدن است که سراسر باطل و ناسودمند و بیفایده خواهد بود و آنچه کسی باین
قسم مردم بدهد گویا تخمی در شوره زمین افگند که هرگز نروید و ثمره ندهد بدانکه سرمایه سرگردانی
و پریشانی جیوها و گرفتاری به بست زادن و مردن و هدف تیر راحت و رنج شدن درین دنیا.
همین از حرص و هوا و دیدن و اگیان و غافل بودن است تا آنکه کسی گیان کامل حاصل نکند و
تمام عالم و اسباب آن را فانی و نمود بی بود ندانسته و در دل جا نداده همگی همت خود را بر برهم
نبندد و محو او نگردد و از گرفتاری زادن و مردن در رنج و راحت دنیا کشیدن آزاد
نگردد و از گرفتاری زادن و مردن در رنج و راحت دنیا کشیدن آزاد نگردد و خلاص
نیابد بدانکه غفلت و نادانی منزل تمام محنتهای دنیاست و چه عذابها و بلاهای گوناگون
و محنتها از حد و نهایت افزون که وابسته جان اگیانی نیست مثل آنکه مدتی در رحم مادر ماندن

و خون خوردن و زاده شدن و در آن حالت ضعف و ناتوانی و انواع آلایش دیدن و باز بزرگ دیدن
و رنج و ضعف هرم کشیدن و خوف و زبون گشتن و در مدت طفلی تا پیری دردهای بیماری و رنجوری دیدن
و از مرگ آشنایان و دوستان و خویشاوندان آزرده بودن و در آخر حال بلای جان کندن و بدنها
و هزار هزار از این گونه محنتها و بلاهاست که این همه از سبب غفلت و اکیانه بکسی رو میدهد و در اصل
این عالم پر از مشغله و گفتگوی انواع داد و ستد و آمد و رفت است که خانه و منزل اکیانیان و غافلان
و مجمع اهل غفلت و نادانی که هر کسی از روی غفلت و نادانی خود در این عالم می آید و میباید و این کارخانه
دنیا که جای آمد و رفت است از غافلان و اکیانیان پر بلا و پر غوغاست و سبب حقیقت و رونق این
زندان ایشان شد که بجزا و سزای اعمال و کردار خود گرفتار این منزل فانی میشوند و این عالم و احوال
این عالم نزدیک دریافت و عقل اکیانیان نخشانی تمثیل چاه پایی است که در کل فرو رفته باشد و در جمله
کوی شده باشد و در آن کو آب باران جمع شده بود که هر کسی از بالای آن گذرد و او را هیچ التفات
بر آن نباشد و پندارد و پندارند که از بالای آب گذشته است و بر اکیانیان دریای عمیق و بیغور
و کنار بود که گذشتن از آن دریا ممکن نبود مگر کشتی کیانی بهم رسانند آنزمان توانند از این
دریا گذشت ما حصل از این گفتار آنست که بیان حقیقت و تلقین و ارشاد اکملیان اول از زبان
مردم کیانی کامل باید گرفت و بآن اعتقاد درست باید نمود و بعد از آن دهیان نموده بر سر ورزش
آن باید آمد که نتیجه و بهره و سودمند افتد و بمردم اکیانی و حریص دنیا که بهت این معنی رجوع نباید کرد
و گفته ایشان از او در دل جا نباید و از این قسم مردم پرهیز کردن خوبست بعد از آن بهشت
گفت که آن هستی و حقیقت که منزه و پاک از آنچه بصورت و رنگ بنظر میشود در می آید و بر یک
قرار است و تغیر و تبدیل را با و راه نیست و حد و نهایت ندارد و نیز هیچ جز و هیچ کس با او وجود
ندارد و بزرگ که او همه را در گرو شامل است و چیزی از او جدا و دور نیست و با این حال او متعدد و وا ست

رنگ و صورت نیست آن هستی و آن حقیقت که همیشه با ذوق و راحت و سرور دایمی است بر هم است و این
نادانی و غفلت و اکیانه هم از این چنین ذاتی کامل پیدا میگردد و در میان می آید و این غفلت و نادانی که مایه
گرفتاری و صورت بند و قید است موجب گرفتاری و قید اهل عالم میگردد و بر سه قسم است یکی از آن بغایت باریک
و نازکست و دویم میانه است و سیم پر بغایت و تیره آن غفلت و نادانی قسم اول که بغایت نازکست و
ضعیف است نام آن ست است که خاصه دیوتهاست و نادانی و غفلت میانه را نام رج است که خاص
آدمی است و نادانی و غفلت قسم سیم را که بغایت پر و غلیظ و تیره است تم گویند و آن خاص جونی
و طیور و سایر چهارپایان است و یکجا شدن این سه صفت را پرکرت گویند که علت و سبب پیدایش
انواع موجودات گردیده باصطلاح و قرار داد همین است پرکرت را کلا گویند که مایه غفلت و
نادانی و اصل سرمایه وجودهای اصناف مخلوقات گردیده گویا دریاییست در میان که کنار ابتدا ...
آن دریا موج است که هر کسی که بآن کنار رسد موجه یافت و موجودات برهم گردید و این هر سه قسم که
ست و رج و تم باشد هر کدام از اینها سه مرتبه دارد و از اعلی و اوسط و ادنی پس بدین اعتبار
این هر سه قسم نه قسم میگردد یعنی این غفلت و نادانی نه قسم میشود و حالا بشنو که خلقی که بمقتضای ست
بوجود آیند و از روی صفت ستگن پیدا گردند و آن خلق را از کهیسران و منی سده و ناگ و بر
باد رهی و بسر گویند این غفلت و این ارشت ساتکی بجز از آنجاست خلقت دیوتا که عبارت از مهادیو
و بیشن و برهما باشد از خالص ستگن و به آمیزش صفتی دیگر پیدا نشود و خلقت کهیسران و منی
و سده از روی ستگن که رجوگن هم داخل و شریک شده باشد یعنی از آمیزش این هر دو صفت
که ست و رج باشد کهیسران و منی پیدا آمدند و خلقت جنس ماران که گفته شد نیز از قسم مارانند
که در دنیا باشند و خلقت بدباد هر که از جمله آن جموت گیت است و میگویند که از جمله خاصهها
بدبادهران آنست که صورت ... که هر چون در چشم کنند ... پنهان شوند ... اکثر ... خوانده ...

اینها هر دو که پاک و بد باد و هوا باشند که از روی سکین که نموکی با آن یار شده باشد پیدا آمده است بشنو سکونی
از سنگی خلاصه را آید با منوانی کنند ملک بد یا نیکی چون این سنگی باعث خلقت و پیدایش گردیده بدان واسطه
این را نیز آید با گفته شد چنانکه خلقت این هر قسم سنگی را بیان کرده شد خلقت رجوکی و نموکی هم
هر کدام سه قسم میشود مثلا خلقت آدمی از روی رجوکی است و از آمیزش ستکی و رجوکی از آدمیان
برهمن نیکوکار پیدا می آید و از خلاصه رجوکی کهتری تیغ زن پیدا می آید و از آمیزش نموکی در رجوکی
مثل قوم بیس مزه که بر راه و روش راست خود باشند پیدا می آیند و از روی نموکی خلقت حیوانات
و پرنده و چرنده و غیره است و چون در نموکی رجوکی هم شریک گردد قوم سود که میانه رو باشند
پیدا می آید و از روی نموکی غلیظ و تیره درختان و گیاه درو بند که دیگر پیدا می آید بسبب اعمال و کردار
زشت و ناکردنیها و بد راهیها و نهایت غفلت و بابسیار باین مرتبه میرسند بعد از آن راجیو از بشست پرسید
که ای بشست شنا که فرمودید که نادانی و غفلت و اکیان و دوری از حق چون بنهایت رسیده باشد و ظرف
بدیها پر شده بوقت تغیر رساند که کسی درخت و گیاه و حتی عزه شده ظاهر میگردد و بر زمین در یکجا بیخ فرو برده
میماند که آن خلقت را استهاور گویند حالا بامن شرح آن فرمایید که آن هستی و خلقت که منزه است
از هیچ نشانها و نامها و نشانها بچه نوع بصورت استهاور ظهور مینماید و بچه رنگ در این مظهر معتبر مینماید
بشست فرمود که ای راجیو آن هستی و آن وجود پاک منزه در هر وجود و هر تن که ظهور میکند
بیشوار خصوصا کلگی از صفحه [illegible] را میسازد و هر در قرار داده و خطره اندیشه جان دار را گویند که
این کلمه وا انجا وم و آنرا اچت هم گویند و در اصل جان جان است که باعتبار اندیشه‌های پریشان
و خطرات هر گونه این اسامی بر او اطلاق میکنند و این هر در حواس جسمی تصرف میکنند و در هر وجود
تصرف اوست نه در وجود سنگ و جماد که آن تن نمیدارد و در وجود درخت و ابنظاهر دیده
نمیشود که [illegible] باشند مثل آدمی و غیره و این هم نمی تواند که [illegible] نداد و بجهت آنکه از

آب

آب دادن سبز و خرم می شود و از سبب باد و سرما خشک و پژمرده میگردد و این احوال نشان من و بست است
پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجود درخت که آنرا استهاور گویند بهر حال که کسی او را گوید که من دانشمند
باشد و باید انشته باشد صورت غفلت و رنگ اکیان و نادانی از غفلت ظهور مینماید و سیر مینماید
باز راجیو بنیاد کرد با بشست که چون خود فرمودید که جایی که غفلت بود نادانی بهم رسد از موجب
دوریست و معذور است که سالکان و مرتاضان و تپسیان بعد از آنکه از تصرف من خلاص میشوند و از
بر نغ خطرات نشانی باز میمانند بموجب میرسند پس باین بخشت هر این چنین گو فرمودید که استهاور را
از تصور من دور است باید که بموجب نزدیک رسیده باشند در این باب چه میفرمایید بشست گفت
ای راجیو بدانکه هستی مطلق و ذات حق را چنانچه در وجود آدمی ظهور است و در آدمی نیز بوده و آنگاه
من و پنج حواس که این [illegible] را اهل هند [illegible] گویند بکمالات و تصرف [illegible] و خاطر را او
معذور است لیکن آدمی در حالتی که در خواب است با آسایش که در وسط آب هم نه می بیند و آن حالت
را اهل هند سکهبت گویند و در آن حالت سکهبت اگر چه من در کار خود و پنج حواس و [illegible] شغلی شود اما
موجب ذات همان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت خیال کن و یا آنکه چنانچه ظهور هستی حق را در
آدمی که کور و کر و گنگ گشته و چون سنگ و کلوخ گردیده تصور میکنی و در این درخت تصور کن باز راجیو
با بشست بنیاد کرد که چون استهاور را این حالت گفتند که من و را او تصرف ندارد و پس ثابت شد
که او درین عالم از منی و تویی باز رسته و معذور است که کسی از حساب منی و تویی باز ماند او بمکت رسد
این استهاور هم داخل اهل مکت باشد بشست فرمود که ای راجیو مکت کسی را وقتی میسر گردد که او
اول بعقل خود تمیز نیک و بد نموده و شمار منی و تویی کرده باشد و حقیقت تمام موجودات را دریافته و اصل
تعینات را معلوم کرده از روی دانش و دریافت کامل خود قرار داده باشد که در این مظاهر رنگارنگ
و تعینات گوناگون بجز یک ذات کامل را نمود قرار داده بجز ظهور او وجود نیست بلکه جهان حقیقت

که خود را بصورتهای مختلف ظاهر میسازد و هر چه او را وجه صوری هست آن زمان بمرتبه ملکیت را دریابد
و نیز بدریافت نیک دریابد که آنچه او را از مبدا او و در انتهای او و صفت و حال آن نگهدارد و مالایعنی را
ترک دهد و در آنچه ناگزیر است آویزد و دل در آن نبندد و اول خود را بر شنیدن سخنان طالبان
حق آرد و صحبت ایشان را لازم گیرد و سخنانشان که در آن حقیقت سلوک راه مبدا و انتها گفته و تحقیق کرده
باشند و از زبان ایشان سخنان نیک بشنود و طریق سلوک و روش را پیش گیرد و بعد از آن که سخنان
را از زبان راه روان راه طریقت بشنود و [illegible] و ورزش آن روش و طریق کند و بطوری
در میان آن نسبت نماید که حال او و خوی او بشود و بعد از آن لایق موجه گردد و بدان اشارت کند که درخت
را آن نسبت هست که از [illegible] مانده باشد و تمام موجودات را مظهر یک نور تصور کرده باشد
چه آنکه هوا و هوس او و پریشان اندیشه او در او پنهان مانده است گویا در خوابست که در وقت
کار شود و بیدار خواهد شد و عمل خواهد کرد و در رنگ صورت برگ و بر شاخ و تنه درخت
در تخم او وقتی که آن تخم کاشته شود و آب خورد و هوا مددکار گردد و تمام آنچه در او پنهان
بود ظاهر شود و صورتهای خود را بتدریج بنماید و در اصل همان هوا و هوس است که هر یک باز باعث آن
میگردد که او در این دنیا میآید و میرود تا آنکه کسی که هوا و هوس باز نماند و اندیشهای پریشان از او
برود و او از موجه دور باشد باز اشارت کند بشت را گفت که چون خود فرو دید که هوا و هوس او را در دو
خوابست با آسایش که در آن خواب هم نه بیند پس هر خاطر او از عمل کردن باز مانده و زبون
و نابود شده باشد و در این صورت هم موجب را مهیا و آماده شده باشند [illegible] و سالکان راه را
چون هر خاطر از کار کردن و پریشان شدن باز ماند و هوا و هوس دور گردد [illegible] بهشت
زمین که [illegible] کشتی یکی بانعم بشود که چنانچه هوا و هوس و آرزو [illegible] او در صورت درختی او [illegible]
غفلت مانده همچنان هر خاطر او هم بسبب اعمال و کردار زشت که در نشاء سابق از او واقع شده در دل است

او پنهان

او پنهان مانده است و کردار زشت و اعمال ناشایست او از آن که تو تو بر هم نشسته موقوف وقتی است
که آن هواها و آرزوها را در آن وقت از او بظهور خواهد آمد یعنی که تا او را در جسمهای بسیار بجذبی
صورتها و شکلهای رنگارنگ باید ظهور کرد و در این دنیا باید آمد و رفت کرد و محنت بسیار کشید
تا آنکه بعد از چندین نشاءهای ظهور در جسمهای مختلف کار او باصلاح آید و او از آن دوری خلاص یابد
موجه گردد و در حقیقت آن هوا و هوسهای او که در او پنهان مانده بعینه چون معامله داد و ستد و
خرید و فروخت سوداگریست که از جایی بار خود بسته و راه میرود تا در وقت سودا و معامله آن را اجمل
خواهد در آورد و خرید و فروخت خواهد نمود و بعینه نشاءهای ظهور در حقیقت درختی مانند صورت
برگ و گل است که در تخم درخت پنهان باشد و نتوان دانست که این تخم را بعد از کاشتن گل و برگ و شاخها
بظهور خواهد آمد و با آنکه آن حقیقت درختی او بعینه چون توده گل الالست که هنوز صورت ظروف
و اوندها نگرفته است اما توان دانست که از این گل صورتهای مختلف بظهور خواهد آمد پس نشاءهای ظهور جسمهای
او بسیار بسیار در پیش است که او را باید ظهور نمود و آمد و رفت کرد پس این را گفت که آن هوا و هوس
و آرزوها که در اصل درختی بخواب سکیت پنهان مانده است تا آنکه با آن هواها و هوسها تخم است که آن
تخم باعث چندین نشاءهای ظهور او گردد و آن خواب مانند هواها و هوسها او را هیچ فایده نه دهد مگر
آنکه در نشاءهای ظهور او گردد و آن خواب مانند هواها و هوسها او را هیچ فایده نه دهد مگر آنکه
در نشاءهای ظهور مختلف آید و رفت بسیار نماید و چون تخم او نابود گردد و اصل ترش او صفی شود
آن زمان از نشاءهای متنوع خلاص یابد لایق موجه گردد و بدان اشارت کند که هوا و هوس او آتش
را و ترش و دشمنی را و زهر را و آلت را ایک حکم است که تا آنکه ذره از او باقی مانده بجز از او
ایمن نتوان بود که از اندک بیش میگردد و این بیشی و افزونی او را نهایت نباشد بعد از آنکه
ظهور کند پس بهتر آنست که هوا و هوس را از بیخ باید که بر کند که دیگر نیز ابد و جابدار را ور بلاها

نمیکنند و کسی که هوا و هوس از او دور شود و تمام موجودات را بیک چشم به بیند و همه جا بطرف برهم روپ
ملاحظه نماید او مرد موحد است و اینچنین کس چه در حالت زندگی و چه در حالت مرگ هیچ کلفت نه بیند
و غم عالم از او دور و خوش شود و باز راجه جنک از بشست پرسید که شما ابدیا را چه میگوئید و آن ابدیا چیست
بشست فرمود که ای راجه جنک آن ذات پاک و منزه را چون آرزو و اندیشه عارض میشود و خیال ظهور
رو میدهد او بسبب همان آرزو و اندیشه خود آمده هر بار درین عالم ظهور مینماید و آمد و رفت از
راه جنمها میکند و مردی که خود را از آرزوها و اندیشه ها بکذرانده و در خیال و اندیشه آن ذات پاک
باشد و عالم را مظاهر او بیند و تعینات عالم را تجلی نور او داند او از ابدیا فارغ شده و بموجب
رسیده باشد و کسی که این نسبت حاصل نکند و در آرزوها و هواها در ماند او غرق دریای غفلت
و نادانی است و بعد آنکه از ظهور ابدیا یعنی از سبب حاصل کردن یاد حقیقت و معرفت ذات حق آید یا
و غفلت را دور نتوان کرد ان ابدیا که عبارت از غفلت و دوری حق است بواسطه بدیا دور کرد و بعد از ان
بدیا هم که عبارت از کردار نیک و عمل خوب است نابود شود چنانچه آتش چون در هیزم افتد اکر انا بود
کند و بعد از آن هیزم نابود و معدوم شود و آتش هم بمیرد و نابود شود و موجب حاصل کردد و تا آنکه
کسی از کردار نیک و کردار زشت فارغ نشود و از نود و هرم و پاپ خالی نمیکردد و از جنمهای
باز نمیماند و از آمد و رفت خلاصی نمی یابد ای راجه جنک ابدیا آنست که مرد تا بدیدن و خیال
کردن هر چیز و هر کسی که از موجودات است بدیده برهم چون است و نور پاک حق نبرده و در شناخت
دل نیافته و در ابدیا است و چون بدیده دل و دانش کامل از دیدن و دانستن هر چیز و هر کس
ذات حق را مشاهده کند که هر چیز و هر کس مظهر ذات حق است و منی و توئی از او برخیزد
و آن زمان از ابدیا خلاصی شود و بمقصود اصلی برسد که معرفت و شناخت حق است بشست
گفت ای راجه جنک حالا من ترا دعا میکنم و در حق تو از خدا میخواهم که بواسطه دریافت نسبتی

که مهادیو

که مهادیو چه کی اختیار کرده و ورزش و دهیان بکمال رسید و بران حالت قرار کرفته بود و نارد که اول بکیرانت
بریاضت کامل بحقیقت رسیده و دل او بران نسبت آرام یافته بود آن حالت و آن نسبت تمام نصیب تو
باد و دل تو بران یابد و بر آن مشاهده قرار کیرد راجه جنک کفت که ای بشست در باب چه حالت و مرتبه
مهادیو و نارد که خود است حالا باز آن نسبت و آن حالت و قرار و آرام دل ایشان بران حال
بیان کن و بشرح خاطرنشان من فرما بشست با راجه جنک بنیاد کرد که ایشان بحقیقت رسیدند و واصلان
درگاه حق شدند بدانکه ایشان بای سبب رسیدند کاملان حق شدند که بعد از آنکه ریاضت تمام
کشیدند و تپها کردند و ورزش نسبت و دهیان بکمال رسانیدند تمام مظاهر موجودات عالم را مظهر
یک نور و یک حقیقت دیدند و آن نور ذات پاک برهم است بلکه در این موجودات غیر برهم را
موجود ندیدند تو هم ریاضت و تپ و مشقت را بکمال برسان و اقسام دهیان و ورزش ذکر و یاد حق
را مشغولی دل را بنوعی کوشش کن که ایشان کرده و آن ترقی یافته اند بکنی و بدهیان کامل تمام مظاهر
موجودات و تعینات عالم را مظهر یک ذات حق و تجلی نور برهم ببینی بلکه غیر برهم را وجود
مبین که موجب نصیب تو گردد و از کاملان درگاه حق کردی ای راجه جنک ان چیز که نورانی است
مثل حضرت نیر اعظم و ماه و غیره که برآمدن و طالع شدن آن چیزها بنظر در آید آن جوهر
نورانی را و آن چیزها که بدان دیده میشود و بنظر در می آید و همه را ذات پاک
حق بدان و بدل خود یقین کن که غیر برهم را وجود و ظهور نیست که صفت چون ملکت را
دریابد راجه جنک کفت که چون میفرمایید که تمام این موجودات و تعینات بجز مظهر یک ذات
و یک نور نیست بلکه یک ذات کامل است که چندین ذات اینها بدیسی این تفاوت چون
باشد که یکی غمناک و دیگری شاد است و یکی بیمار نالان است و دیگری تن درست بشست
فرمود که شادی و غمی و رنج و راحت وابسته بیاد اینست یعنی تا آنکه دانش و کمال و کمان

نیکبهم نرسیده آدمی در رنج و راحت متردد و درمانده است و بعد از آنکه کس دانش بهم رسانید و کیان
و دریافت پیدا کرد او از آن صفات متقابل و اوصاف که ضد یکدیگر است مثل رنج و راحت و دشنام
و انعام وارسته میباشد و برو یکسان میشود و از روی دریافت کامل و کیان حق همیشه در راحت
و آرام میباشد و عالم را مظهر یک نور کامل می بیند و تعینات عالم از او پوشیده میشود و چنانچه کسی
نابینا شده باشد و چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را تاریک خیال میکند و آنکسی که چشم روشن
دارد عالم را روشن می بیند و هر چیز را بنظر تمیز ملاحظه مینماید رامچند باشست گفت که بعد از آنکه
مرد تمام عالم و موجودات عالم را مظهر یک نور ذات حق ببیند و بداند فایده همین باشد که چون تمام
عالم را کسی ظهور یک ذات حق بدید و دانست ذات خود را حق دید که آن ذات کامل حق همیشه
او باقی و پاینده گردد چنانچه کسی که آب حیات خورد زنده ابدی شود و بصفت دیوتا بر آید و
بدان ای رامچند که آنچه درین عالم دیده میشود و موجودات در آن همه ظهور ذات حق است
و هر چیز و هر کس مظهر اوست و از اوست و او را با وجود این حال و این نسبت با هیچ چیز تعلقی و با هیچ کس
آمیختگی نیست و او پاک و منزه است از همه چیز و از همه کس و او ذاتیست که قوت و قدرت جمیع ذاتها
و ادراک و دریافت جمیع جانداران با اوست همان ذات کامل را ذات حق و برهم و جیدو ب
بدان مثلا شخصی با شخصی در ایام گذشته آشنایی داشته و مدتها شده که از هم جدا شده اند
و یکی از آن دو شخص براهی میرود و در آن راه رفتن خاطر او مشغول بچیزهای که او را پیش می آید
هست ناگاه آن آشنای قدیم بی آنکه در خیال و خاطر و اندیشه او بوده باشد بنظر او در آید و بدین
او یقین کند که این شخص همان آشنای قدیم منست این یقین را حق در دل او می اندازد و او را
بدین وا میدارد و می آرد که این شخص همان آشنای قدیم است و بدان ای رامچند که جمیع مرادهای
خاطر و مطلوبهای دل را بخشنده همو است و آنچه چیزهای نورانی است نور بخشند آن چیزها اوست

ان حیه بشست فرمود
فایده صح

ویم

و جمیع خطرها و آسایشهای ظاهری و باطنی که آدمی را در می یابد بالاتر از این خطرها و آسایشها حظ و آسایشی
شناخت ذات پاک اوست بعد از آنکه او را شناخت او را دریافت دیگر در دل او هیچ حظ و آسایشی
برابر نکند و ای رامچند آن کاملان که آرزوی دهیان کامل شناخت حق و حضور رب جلیل
کردند و از جمیع آسایشها و گرفتاریهای ظاهر و باطنی خلاصی گردیدند و بمرتبه رسیدند که همیشه
در ذوق و آسایش بودند و محو ذکر و مشاهده نور مطلق عزوجل اند صفات متقابله و اضداد او
در گذشته مثل رنج و راحت و دعا و دشنام بر ایشان یکرنگ شده و زیستن و مردن
بر ایشان برابر گردیده که نه از مردن غمگین گردند و نه از زیستن شاد باشند
رامچند گفت که ای بشست تو که مرا ارشاد فرمودی و بدهیان کامل رهنمودی نمودی و براه راست که
رکهیسران سابق بدان راه رفته اند داشتی بعنایت تو و بطفیل فرموده و ارشاد تو من از
گرفتاریها باز رستم و چشم دل من روشن گردید که چنانچه سالک و سالکان و سنیاسی و سالکان بودکه
مراتب حیوان ملکت یافته بودند من هم مرتبه حیوان ملکت یافتم و حالات دیدند که موجب تعجب شده
که کسی را بعد از گذشتن میسر میشود و من این دولت را بعون سلطنت یافتم نمیدانم که شکر الطاف تو
را بچه نوع بجا آرم و ما للاطف بکرم تو در ذوق و آسایش و این هستم بجهت آنکه چون کسی
مقرون با بریاضت و مشقت بسوی که ابهیاس آورده و بنوعی که فرموده اند مشغول نماید و هوا
و هوس او نابود گردد و پریشانی خاطر از او برطرف شود و جان او بمشاهده و دهیان
نور ذات حق مستغرق گردد حظ تام و ذوق و شادمانی ابدی نصیب او شود و وهم و اندیشه
دنیا هرگز او را تشویش ندهد و بگرد خاطر او بر نیاید بشست گفت که ای رامچند حقیقت بسوی
ابهیاس آنست که کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بکشد و بچیزهای دیگری که مردم بهوا و هوس
گرفتار آن میگردند دل ندهد و اصل در این سلوک الکیان ابهیاس آنست که بنوعی که رکهیسران سابق

سالکان این راه کرده‌اند بهمان روش ریاضت و تب نمایند و طغیان دل خود بدست آرد و ورزش بهشت
ذکر ظاهر و باطن بجایی رساند که حواس درون و بیرون او پریشان نشود و بهیچ چیز و هیچ لذت و
آرزو میل نکند و جهان او بجایی رسد که بجز برم روپ هیچ چیز در دل او جا نیابد و این احوال این بزرگ
ابهیاس را که با تو بدو طریق گفتم این از مهادیو نقل کرده‌اند و این ابهیاس بسیار کاری نازک و باریک
از دست کسی آید که رعایت این نسبت را او ورزش بنوعی کند که رکهیسران سابق کرده‌اند و عوام اند
والا از هر کسی برنیاید حالا از من در این باب حکایتی بشنو که من وقتی بربالای آسمان پیش اندر رفته
بودم و آنجا در مجلس اندر نارد که اولین رکهیسر است و رکهیسران نامی دیگر نیز حاضر شده بودند
و در آن مجلس از رکهیسران بزرگ که زنده ابدی گردیده‌اند حکایت میکردند و من در آنجا
حکایتی از زبان سناتن رکهیسر شنیده بودم و بعد از آنکه از سناتن نشان گرفته با آنجا
که او گفته بود خود رسیدم آن شنیده را بچشم خود دیدم و بخاطر هست این حکایت را پیش تو
میگویم از من بشنو که او گفت که بجز این زمین نزدیک بکوه سمیر در طرفی که میانه مشرق و شمال
آن کوه هست در زمین که آنجا جوهر هیچ رنگ جواهر سوم رنگ جواهر دیگر پیدا میشود و درختی
از میان همه رنگ برآمده و آن درخت را کلپ برکه گویند و در تنه آن درخت سوراخیست
و در آن سوراخ بهسند نام زاغی آشیان نموده و بسر میبرد و حالا صفت آن زاغ بگویم که آزاد
و فارغ از هیچ چیز و بندی دل بستگی ندارد و نور در دل او بغیر برهم و حقیقت حق را جا نیست و کسی
بر باطن او و اسرار او اطلاع ندارد و او زنده جاوید است که آن زاغ حاصل عمر هر کس هیچ
از دو جوتار آن میسر نشد و بخواهش خود اگر او را زنده ابد گویند سزاست و اگر بجا الاشی
و بی قید ابد گراهیت و بی حیلی نیز گویند رواست و او عقل کامل و دانش شامل دارد و
آنچه در هر عالم واقع شده و میشود و بخواهش او را از آن اطلاع و وقوف ثابت است

دکهیر

بهسند نام زاغ

دکهیر چون این اوصاف بهسند را بیان کرد من آن را شنیدم بعد از ساعتی که رکهیسران و دیوتا از مجلس
برخاسته و جدا شدند بجاهای خود رفتند من هم از پیش اندر برآمدم و مرا آرزو کرد که حالا آن زاغ را که
من این اوصاف از او شنیده بودم رفته ببینم با این خواهش متوجه بجای بهسند شدم و از اشتیاق
دیدار بهسند شتابان تمام روان شدم و در چشم زدنی نزدیک بکوه سمیر در حوالی کلپ برکه رسیدم و آنجا
انواع جانوران پرنده چه برکوه و چه در درختها و چه در شاخها و چه در شاخسار بسیار دیدم که مرا خم
میکردند و شغیر میزدند و باهم در بازی و لعب بودند از آنجمله بچه‌های هنسان که آن موج دیوان
برمها را میشنیدند و هر جایی پرندهای پرا زند دیدم که میخواندند و هر طرف میکردند و طوطیها را
دیدم در آنجا پیدا میخواندند حاصل که بهر سو که نظر من می افتد هر نوع از جانوران غریب و کلان از
پرندهای عجب میدیدم و چون در زیر درخت کلپ برکه که آشیان بهسند در او بود رسیدم
ناگاه فوجی از زاغان را دیدم که باهم نشسته بودند خوشحالی داشتند و از کسی ترسی و وهمی در دل
نداشتند و با خاطر فارغ باهم بودند و بهسند در میان ایشان جا کرده بود و از کلان و دانشی
و بزرگی و شانه و مرتبه که داشت بدیدن معلوم میشد که او عزیز و بزرگ و کامل است و خاطر او
برقرار و تسکینی که پیدانان و کاملان راه حق را باید آمده و آنچه کسی را باید دانست او دانسته
و بمرتبه عرفان و شناخت حق که بالاتر از آن مرتبه نباشد او رسیده باشد و در شمار عقل او
خورد و کلان برابر شده و نور و روشنایی از روی آن تا آنجا منزلیکه آن مجمع رسیدم
و خود را نزدیک ایشان رسانیدم مرا که ناگه دیدند حیران ماندند که این کیست و از کجا
پیدا شده و چون بهسند مرا شناخت و از میان آنجماعت برای حرمت داشتن من با وقار
تمام برخاست و در رنگ ابری که از کوه برخیزد بطریق مهربانی روبمن آمده بزبان مهر و دوستی
و نرمی و ملایمت بپرسش آغاز کرد که ای رشد [؟] کامل ای رسیده حق عاقبت داری و تندرستی [؟]

وامن هستی و مکروهی بکو و خاطر خود را ه مده و بگو که چه حال داری و چه پیشه و تراز کجا پرسم چنانچه دوستی
با دوستی بمهر و محبت تملق و لطف کند همچنان بهمنشد با من پیش آمد و نهایت خاطر جوییها و مهربانیها
نمود و همین که بخاطر خود رسانید که زکیهری بعد اینجا رسیده و بسر وقت من افتاده این را بوجا باید نمود
کلها از غیب و رهنمای او ظاهر گردید و خود و شد بهمنشد آن کلها را هشت هشت مبارک و برمن
نثار میکرد و در رنگ ابر بسیار کهکلهای زرین بجا بر دو بعد از ان اب کردند بای مرا بشست و بنوعی
که بوجاری و پاکنند بوجای من بجا آورد و شرایط رسوم آنرا رعایت نمود و مرا جای نشستن بر
برگهای سبزه و تازه از درخت کل بتر معین کرد و من بر آنجا بنشستم بعد از ان روبروی من نشسته
از روی برزش و ملایمت آغاز کرد که من دیدار شما را دیدم گویا که من و این کل بتر هم هر دو از
آب حیات سیراب گردیدیم و فیض تمام یافتیم حالا بگویید که شما اینجا قدم رنجه فرمودید سبب چه بود
و مقصود از این آمدن چیست و چه مدعا دارید و اگر خدمتی و دیده و کاری داشته باشید بایستی مرا
اشارت میکرد و دید که قدم از سر ساخته بعقدیم من رسانیدم و فرموده بجامی آورم حالا التفات
نمایید و سبب آمدن ایجان فرمایید مرا بخت و دولت [illegible] که شما یاد من کردید و مرا بخاطر
شریف آوردید و نیز از دیدن شما اطلاع یافت کردم و دیدار شما را دیدم اگرچه از روی
آن علم و دانش خداداد که مرا است از گذشته و آینده و حال چیزی بر من پنهان نیست و
سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان از زبان مبارک شما بشنوم و مشرف گردم
و با شما هم سخن باشم بدان واسطه از شما التماس مینمایم که حقیقت حال ایجابیان فرمایید و خود
بگویید که چون آمده اید من با بهمنشد آغاز کردم که ای در بزرگ و هشیاری بهترین و خوبترین
پرندهای در دانش و معرفت حق بالاتر از جمیع عارفان و ای دراز زندگانی از صحبتی
خود مرا امیدیست که شوق دیدار شما بودم حالا که این دولت را دریافته ام و شما را دیدم

بسیار خوشحال شدم و بمراد و دیرینه خود رسیدیم الکنون التماس من اینست که مرا از حال خود آگاه گردانید
و این مشرح فرمایید که این کمال و ذوق معرفت و این دانش از کجا یافتید و بچه ریاضت و چه
مشقت و چه کار بمرتبه شناخت پروردگار رسیدید و کدام چشم و کدام سرشت و نشوه شما را باین
کرامت و بزرگی رسانید و در کدام خاندان ظهور نمودید و در چه قوم پیدا شدید که این دانش
بکمال و این مرتبه بلند شما را میسر شده و نیز فرمایید که عمر شما چند است و تا کی زنده خواهید بود
و در این جا و در این مسکن که آشیان دارید چه کس شما را انجینن جامعین نموده و از کی باد در
اینجا خواهید بود بهمنشد چون این نوع سخنان از من شنید بطریق آهستگی و وقار که
روش مردم پردانش و کمال است با من آغاز کرد که ای [illegible] دل من بنوعی مشغول یاد پروردگار
خود است که مرا خوش نمی آید که بذکر احوال سرگذشت اوقات صرف کنم اما چون شما بزرگ
هستید و امر میفرمایید که احوال خود را بگو بنا بر آن بضرورت پاره از سرگذشت خود را بیان
باید نمود بعد از این سخنان چنین یاد کرد که بشنو که مهادیو دیوتر بزرگ است که نام دیوتها او را
بزرگ دانسته با و سر فرود می آرند و بوجای او میکنند و در بزرگی و عظمت و قوت و حشمت
و شوکت از دیوتها برابر او نیست و مرا و او را سرهنگان و خدمتگاران بسیار و اقسام اند
از آنجمله بعضی اند که چنگ و ناخن در سر دارند و بعضی اند که مانند درندها رسمی از شیر و گرگ
چنگ و ناخن در دست و پا دارند و بعضی اند که دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند که
دندان و دهان در شکم دارند و بعضی اند که روهای ایشان مثل روهای شتر و ب و
دندان و پشک چون شتر دارند و بعضی سر چون خرس و بعضی سر چون سر فیل و دندان
چون دندان فیل دارند و این سرهنگان را ماورا اند در شکل و صورت چون ایشان
و جماعت از ایشان در هوا مسکن دارند و بعضی بر سر قلهای کوه و بعضی در کنار حوضهای

وکولابهای و بعضی در لور و دریا و کوه او رضها و مغارهای کوه و بعضی در کنار آبها که مردمان را می سوزند می باشند
و همیشه در لهو و لعب و بازی و رقص و سرود و گویه مشغول می باشند و از جمله زنانی که زاسیده این [illegible]
باشند هشت زن است که ایشان معتبر و نامدار جنس خودند که یکی حیا و دوم بحیا و سیم حسنی و چهارم
ابراحیا و پنجم سدا و ششم دکتا و هفتم البتا و هشتم ابتلا نام دارند و از این جمله این هشت زن
البتا بزرگتر و اعتبار بیشتر دارد و این البتا مرکبی دارد که بر او سوار میشود و چند نام زاغی که
استخوان و نوک از فولاد دارد و در بزرگی تن و عظمت جثه چون کوهی کلان باشد چنانچه کوه برک
بشنوی سکت نام زاغ بشن است همچنان مرکب این البتا چند زاغ است وقتی اوقات تمام زنان
دیوتا مثل زن برهمان وغیره بطریق سیر و گشت در هوا سیر میکردند و میگشتند یکجا در جایی که مرغزار
نیک بود همه فرود آمدند و در آنجا مجمعی و مجلسی ترتیب دادند و سرود میگفتند و رقص و بازی میکردند
و از هر جنس تکلفات در میان بود محظوظ بودند و ذوق میکردند چنانچه رسم است که همه سواره چون
به جایی رسند و فرود آمده زمانی توقف نمایند مرکبهای خود را بجهت چرا در آن صحرا گذارند
و همچنان زنان دیوتا هر کدام مرکبهای خود را سر گذار بجهت چرا در آن صحرا گذاشته بودند از
آنجمله هنسیان که مرکب زن برهمان بودند و بهل او را میگشتند و چند زاغ مرکب البتا هم
سرگذار بودند و در آن جا میگشتند ناگاه چند زاغ را شهوت نفسی در کار شد چنانچه تو نسل ماده
است بود بر هنسان بدوید و هنسیان نیز تن در دادند با هم جمع شدند و در این جمع شدن
نطفه چند زاغ در شکم هنسیان قرار گرفت و روز بروز حمل ایشان زیاده میگشت روزی
هنسیان زن برهمان را بر داشته میبردند بجهت بار حمل آن چستی و چالاکی و سبک رفتاری
در ایشان نمانده بود بگرانی و آهستگی راه میرفتند زن برهمان پرسید که این چه حالت است
که همچو جاهلها راه بروید و چستی و چالاکی ندارید آخر هنسیان اقرار کردند و گفتند که آن روز

کر سیر

که سیر و گشت برآمده بودیم میان ما و چند زاغ صحبت واقع شد و با هم جمع شدیم و از آن زمان ما از او
بار گرفته ایم و این گرانی خود رفتن ما بدان سبب است زن برهمان را بر حال هنسیان رحم آمد که چون
گران بار حمل شده اند حالا بردن و کشتن سهول بر ایشان دشوار است و فرمود که شما و چند از جنس پرنده
هستند الی دیگر اتفاق صحبت واقع شده باشد و دو [illegible] اما حالا چون بار در گشته آید روا نمیدارم
که بهل برا بکشید و بر شما شفقت افتاد صوب بروید هر جا که خواهید باشید و آشیان کرده بیضها
گذارید اما آنکه بچها را بر آرید و پرورش نموده ایشان را پرنده سازید بجای ملحق آیید و این
هنسیان بر رخصت زن برهمان از پیش او بر آمده متوجه برهم سرور یعنی حوض برهم شدند
و چون آنجا رسیدند بر کنار برهم سرور بر درختان آشیان ساخته بیست و یک بیضه نهادند و مدتی
پرورش بیضهای نمودند و بعد از مدت معهود در بیضها بچها پیدا شد و از آن بیضها بیست و یک بچه
بر آمده که از آنجمله یکی منم و برادران ما که قریه بیدا وند و می پروردند تا آنکه پر بر آوردیم
و قوت گرفتیم و رفته رفته بر پرواز رسیدیم بعد از آن مادران ما را پیش پدران به تعلیم دادند
از آنجا علمها آموختیم و دانش بهم رسانیدیم و آن زن برهمان که صاحبه و مخدومه مادران ما بود
بعد از رخصت فرمودن مادران ما مشغول به بیان خود مقوم بود و مستغرق در بیان گشته
بود و بهیچ چیز و هیچ کس و هیچ کار نمی پرداخت مادران ما انتظار می بردند که مخدومه و صاحبه
ما کی از دهیان بر آید تا آنکه بعد از مدتی مدید از دهیان بر آمد مادران ما ما را همراه
گرفته در پیش او حاضر شدند و سلام نمودند و رسم زمین بوسی تازه کردند و ما را نیز خاکبوسی
فرمودند و ما با پدران خود بنظار دست بسته در حضور ایستادیم مخدومه و صاحبه ما بشاشت
و مهربانی تمام توجه بنظر فرموده بنظر شفقت و رحمت در ما دید و احوال یک یک را می پرسید
ما مارا دهمو نتم بگیانی و شناخت پروردگار مستغرق و ما از ملازمت او اوید بسی گیان و ارشاد

یافتیم و بعد از آن از ما پرسید که ای پسران حالا چه مدعا دارید و چه میخواهید هم برادران سر بر زمین
نهاده معروض رسانیدیم که دیدار محبوب و وصال نعمت خود دیدیم و بدولت ابدی رسیدیم حالا التماس
مینماییم که ما را رخصت فرمایید که رفته پدر را هم ببینیم فرمود که خوش باشد بروید و پدر خود را هم ببینید
از جنس بر هم اسپ برآمده متوجه مقام ماوای پدر شدیم و سراغ گرفته و نشان یافته بجای ماوای پدر رسیدیم پدر
دولت سرای السنان آبیده نشان ارشد رضوان جستیم و آخر پدر را هم دیدیم در آنجا ملازمت نمودیم پدر ما کیان
بکیان را در کنار گرفت و شفقت و مرحمت پدرانه کار فرمود و بعد از آن پرسید که ای فرزندان درین
مدت چیزی از کیان و دانش بر هم حاصل کردید گفتیم آری در خدمت زن برهمای که محبوب و دولت
نعمت ماست امید بس کیان یافتیم از آن سبب دنیا و مشغولیه اسباب دنیا بر دل ما تلخ شده و خاطر ما
ما از احوال این عالم رمیده و حالا مدعای ما اینست که برویم و در گوشه جا گرفته بیاد پروردگار خود
مشغول باشیم که در آنجا کسی ما را تشویش ندهد و خلل در کیان ما نیفگند ما را جای معین کنید که پدر گفت
که کیان باشد چند گفت که بروید و نزدیک جلاب پرجا بگیرید هم آنجا باشید که هیچ تشویش اغیار
نشوید و آن کلب بر بر درختی است که هرگز ماه آدمی و پرنده خاطر نزدیک آن نمی آید و هیچ تشویش
و محنت کرده و هوای آن ملک زود و پدر ما که کیان کامل بود و هیچ چیز از گذشته و آینده و حال ایشان
پنهان بر او نبود و چون ما را رخصت نمود و شفقت وداع کرد ما هم بندگی نمودیم و پای او
بوسیده روان شدیم و خود را بآنجا رسانیدیم و از آن زمان در سایه آن درخت جا گرفته ایم
و می باشیم و هیچ باعث و پریشانی خاطر ما را در اینجا تشویش نمیدهد و خلل در کیان ما نمی افگند
ای بشتشت سرگذشت خود را در جیل تو بیان نمودم حالا کمال نتیجه تپسیا و ریاضت ما این
بود که دیدار مبارک شما را دیدیم و امروز باین ملک دولت رسیدیم و این دیدار شما
خداپرستان و کاملان راه مانند ماه شب چهارده است که بطلوع آن همگونه تاریکی

ظلمات و لحظه بر جا نمی ماند و روشنایه دیدار مقربان درگاه ذوالجلال خداشناسی چیزیست که
هیچ کلفت و اندوه را بخاطر نمیگذارد و آنها که مشرف باین دولت شوند ایشان را خوشحال
و خرم دارد و هیچ نوع و اندیشه را بخاطر و بدل نگذارد و حالا ما بدیدن دولت شما شرف
و نیکوییه بزرگ یافتیم و همراه دل غم رسیدیم و ای بشتشت شما که موافق رسم اهل عالم از ما میپرسید
که بوبیند و عافیت دارید و کلفت و غم ندارید کدام عافیت و کدام خوشحالی و آرام خاطر برابر
این خواهد بود که شما منزل ما را بآمدن خود مشرف کردید و اینجا رسیده دیدار بخشیدید
و ما را مسرور و خوشحال گردانیدید و ای بشتشت هر چند که من آنکیان حاصل نموده از جمیع
الایشهای دنیوی و کلفت و غفلت و پرده دوری پاک شده ام امیدوارم که حالا شما را دیدم
و بشما هم سخن و هم مجلس شدم بالکل از جمیع بیماریها و محنتها رستگاری وارسته گردیدم و مرا
همچگونه غم و اندیشه نمانده که صحبت پاکان این اثری بخشد بعد از این سخنان بهمند برخاست نموده
و آب آورده و دست پرآشتو پاشند و بخور بسوخت و بوجایی من چنانکه می باشد و شاید
نمود و از میوه‌های جنگل چیزی آورده و پیش من نهاد و مرا خدمت بواجبی بجا آورد من از او
پرسیدم که ای بهمند تو که گفتی ما شصت و یک برادر بر خدمت پدر خود آمده در اینجا جا کردیم
و به تپسیا مشغول نمودیم حالا من ترا در اینجا تنها می بینم و هیچ از برادران خود نمیگویی که کجا اند
و چه شدند و چه حال دارند باز از احوال ایشان نیز بگوی بهمند آغاز کرد که ای بشتشت بدانکه
که در اینجا آمدیم برادران ما بدولت تپسیا و ریاضت خود بدن را گذاشته و موجه حاصل
کردند و بحق ذات برهم گردیدند و من در دنیا و مشغول حق هنوز زنده مانده ام و چندین
جگها و روزها و هفته‌ها و ماهها و سالها گذرانیده ام و چندین برهما گذشته که هستم و ای
بشتشت درین عالم هر چند کسی زنده بماند و عمر دراز یابد آخر دنیا را باید گذاشت

و این مرگ زبردستی است که هیچ عالمی و عارف و مؤدب درگاه از دست او رها نمی‌دارد و از او خلاصی
نتوانند شد و همه کس را و همه چیز را آخر زبون او شدنست من گفتم که ای بهسند تو که صد کلپ که مراد چندین
جگها و پرلها گذشته که در اینجا هستم عجب در نیست که چون پرلو شود و آفتاب بسیار گرم میکرد که هیچ جانوار
نمی‌ماند و همه چیز بسوزد و بارانها ببارد که تمام زمین در ته آب پنهان کرده و آتشها در جهان بسوزند
که هیچ چیز را ناسوخته نگذارد و با این حال تو به چه نوع سلامت مانده و سوخته و غرق نشده نگردیده حالا
باز حقیقت حال خود را بگو بهسند آغاز کرد که ای بشست چون پرلو میشود و در آن عالم [illegible] و درین عالم
چیزی از خلقت سابق بر جای نمی‌ماند و این پرلو پنهانی دور میسازد و آثار عالم را که مرد ناحق شناس [illegible]
محسی خود را در لحظه از ناحق شناسی خود [illegible] می‌نهد آن زمان من نوبت گیان خود را در اکاس رفته
می‌باشم چنانچه خاطر مرد گیانی رفته و محو ذات برهم شده می‌ماند بشست گفت که چون مهاپرلو میشود
نیر اعظم بسیار می‌تابد که هرچه بر زمین می‌باشد میسوزد و بادی تند میوزد که خاکستر را هم رو رفته
می‌برد و ابر اینهای [illegible] که تمام زمین و خاک زمین در آب محو و نابود میکرد و بهسند گفت که چون
حضرت نیر اعظم می‌تابد من بصورت برن کرده [illegible] عالم آتش گرفته می‌باشم و چون باران‌ها می‌بارد
و عالم را آب میگیرد من بصورت باد رفته در رفته و [illegible] و آن طرف چنانچه کسی در خواب
سکهپت آسایش میدارد من نیز همان خود همچنان می‌باشم بعد از آنکه برهما خلقت نو میکند
و عالم باز از نو ایجاد میکند و این کارخانه بگردش در می‌آید و کوه سمیر جا میگیرد و درخت کلپ‌تر
بهنگام خود سبز [illegible] بنا بدر من آمده در همین جای خود قرار میگیرم و به تنهای خود مشغول میکنم
باز بشست پرسید که ای بهسند بصورت بودن خود را در وقت مهاپرلو گفتی که چه نوع می‌باشی
حالا باز بگو که تو بطور دیگر در آن وقت می‌باشی آیا دیگر جوگیان و گیانیان هم می‌باشند و
میتوانند بود یا نه بهسند گفت که ای بشست هر سرنوشتی که در باب هر کسی از برهم شده هیچ کسی از آن تجاوز نمیتواند

بود

بود از آن مانده بود که مؤثر شده میتوانند گذشت من بود آنچه حال من بود شرح با تو گفتم چه عجب اگر
دیگران هم می‌باشند که عالم [illegible] بار بشست با بهسند گفت که ای کامل راه خدا و ای جوکیسر که ترا
هر دو گیان که یکی از آن گیان نیست که تدبیر موجه از دور شود و از این گرفتاری دنیا خلاص میسر گردد
و دویم گیان این که از این گیان که محو شدن در ذات برهم است حاصل است تو از [illegible] و در دوشی
که پیدا کرده حالت من و خاطر دست داده که در یک لحظه گرد عالم برآید و هر جا خواهی بچشم زدن
بروی و بیایی و درین وادی جوکی نظر خود نداری آنچه درین هر سه عالم چیزی عجیب دیده و شنیده
با من بگو و شرح حال آن چیز را بنما بهسند آغاز کرد که عجایب و غرایب کارخانه خدا را نهایت نیست اما شنو
که یک مرتبه از مراتب [illegible] تو این زمین را دیدم که همین کوه‌ها و درختها بود و چیزی دیگر نبود و مرتبه
دیگر نبود و مرتبه دیگر دیدم که نه کوه داشت و نه درخت و مرتبه دیگر بر این زمین غیر خاکستر چیزی
دیگر ندیدیم و مدت یازده هزار سال این خاکستر بود و مرتبه دیگر تا چهار جگ دیدم که درختان
روی زمین را گرفته بودند که غیر درخت در این زمین جا نبود و مرتبه دیگر تا چهار جگ این زمین
کوه‌ها دیدم که هیچ جای که کوه نبود و خلق دیگر از جانداران نبود و مرتبه دیگر تا چهار جگ دیدم
که روی زمین را همین سبزه [illegible] گرفته بود و غیر از کوه سبزه هیچ کوهی بر زمین نبود و ستاره
اگست نبود که مشهور به سهیل است و مرتبه دیگر در چهار جگ روی زمین را آبادان دیدم
که جانداران از آدمی و غیره بود و شهرها و قصبه‌ها و دهها معمور بود و مرتبه دیگر دیدم
که برهمنان از ایشان گرفته بودند و مرتبه دیگر دیدم که زنان مستی و [illegible] و عورات
عفیفه و پارسا عفت و پارسایی دست خود را گذاشته و حیا و شرم از روی برداشته هر جا
خاطرشان میخواست میرفتند و با کارهای ناشایان مشغول میشدند و فساد و زنا میکردند
و ای بشست من عمر دراز دارم و چیزها دیده‌ام که کسی ندیده و این [illegible] که مشهور و معروف‌اند

بهسند [illegible]
بهسند م
[illegible] م
که برهمنان کار [illegible] کردند و [illegible] و قوم [illegible]

زاده شدن ایشان را بخاطر دارم که هرکدام بچه وقت از شکم مادر جدا شده بر روی زمین آمده اند و اگر آن

و اندر و اینده و بشن وغیره و نیز یاد دارم که وقتی هر نابه و نبات بنوعی قوی میشده چنانکه تمام دنیا را

دست انداز کرده و از جا کنده و بر داشته به بعد از آن بر میر او تا ریار لو بوده خود را بالای دنیا بصورت

خوک ظاهر ساخته بزنابه را بکشت و آن زمین را از ته بر آورده باز بجای خود بدستوری که بود

محکم ساخت و کارخانهای عالم روان کردید و من چندین منتر را دیده ام و گذرانیده ام و چون هفتاد و یک

جک بگذرد یک منتر شود پس من چندین منتر را دیدم و چندین اندرهای عظیم الشان و عالم کبیر که در منترها

گذشته اند یاد دارم و نیز یاد دارم که یک مرتبه که بر لوشد بعد از میان کم گردید آخر پرمیسر

بصورت ماهی که بار پیدا از سر نو باز پیدا شد و عمل بوقوع آن در میان اهل عالم بظهور آمد و یک مرتبه

یاد دارم که صور کوه را او بتها محکم بر میسر از جا بکندند و در دریا بردند و چون میل ایستاد گشته

و سپکه ناگ را آورده چون دوال در میان در گرد آن گردانیده میکشیدند و کوه در میان

بگردش در می آمد و چنانچه از دوغ جک زدن مسکه بر می آید از آن دریا هر سیزده جوهر مشهور

و معروف بر آوردند و یکمرتبه گرد را بچه بر ونده بودم بعد از مدتی مدید او را پرها ازتن بریده

و در آمده بود و آن دریای بچه آب را که ساکنان کوهند بحضور رسیدن چون حوض کنده اند و پیدا

گردیده و بعد از آنکه در آن این چیزها و وقایع که گفتم چیز بسیار و حوادث بیشمار دیده ام

که از شرح و بیان بیرون است و اینکه شمار کهیران پیدا شده اند گویا دوروزه سخن است

نسبت بانچه دیده ام که طفلی هم با بر داشته بهم و در سنجک پیدا شده اند و بعد از چند

شمار کهیران دیگر پیدا شدند مثل هر دواج و سبت و اتر دمارد و برخ دست کار د

سرگ بعد از آن و تبیان مثل گوزن و سرستی و لچهی و کاتری و انواع و بیان پیدا شدند

و بعد از آن خلقها با نواع که پیدا شده همه را به نوع توانم گفت و این بهشت هفت چشم

پیش گذشته نیز او دیدم و یاد دارم این چشم که دار هشتم چشم است تراکه می بینم و این هفت

~~هفت چشم پیش گذشته نیز او دیده ام و یاد دارم این چشم که دار هشتم چشم است تراکه~~

می بینم و این بهشت بعد از مهاپرلو این زمین گاهی از کاسی پیدا شده و گاه از آب بوجود

آمده و گاهی از کوه خلق گردیده و گاهی از آتش پیدا گشته و من یاد دارم که سه مرتبه این

زمین را بعد از تکرار سب مهاپرلو نابود گردیده سنگ و خشت و چوب خلقت از ته آب بیشتر

شده و گریت بر آورده است و عجب انقلاب او و از انقلاب بچشم خود دیده ام و بخاطر

دارم که دوازده مرتبه دریا را شور انیده اند و بر هم زده اند در رنگ خم و کوزه

جهرات که بجهت مسکه بر آوردن جک شور انیدند و در حضور من هر ناجه و نیست سه مرتبه

این زمین را دزدیده و در تحت الثری و عالم پایان برده و مرا بخاطر هست که چند

مرتبه بر هرام از رتنگار زاده شده و بوجود آمده و یاد دارم که صد مرتبه گل جگ

شده و چند بار دیده ام که تیر بر و نبات را بها و بوسوخته و چند مرتبه و چه بر جا بت

گرده بود و مهادیو آبرا بر طرف ساخته بوده میدانم که ادم اند رایک بیک بوقت خود

پیدا شدند هر کدام را بجوع عمر ایشان تمام شد نابود گردیدند و در هر جگ از جگها

جگها که در عمر من گذشته موافق هر وقت و هر عصر آنچه عقلها میرسید تا آن و دانایان

را از روی داده بید ها را نمیده ام که در وها هر جان کرفتند و بجهت دانش و در بافت

حرفه تفاوت در و کرده اند و بید هر جک موافق آن جک ظهور میکرد ببر آنها را دیدم که

در هر جک بازار و وش و بار دگر ظاهر شدن دیدم که تمام بر آنها را یک مضمون

و یک حکم بوده و گاهی چنانکه هر بر آنچه مضمون دیگر و حکم دیگر بوده در امایین و اتهاس

بر این را یاد دارم که یک بیک خلوتی بر پا بوده و انشد و بعد از آن از روی زمین گردید

زمان دیگر آورد و بسیار تفاوت شود و یاد دارم که زمانی از زبان مالملیک و غیره دوازده مرتبه درین دنیا بهم رسید
بعد از آن به گذشتن ماهها و سالها نابود گردید و یاد دارم که سیاسی خود بتجسم گرفته و بهار بهارها گذشته
هر روز و دیوها گذشتن سنین و شهور آن نوشته او از صفحه روزگار محو شده و از خاطرها رفته و سیاسی
هر بار جسم گرفت و بدنیا آمده و آنرا باز از سر نوشته و این بهارها است که عالم حالا در سیاست از زمان
سیاسی هفتم بهار بهارها است که نوشته او ده بار را هنوز از آن گذشتن ترکستان درین دنیا
جسم گرفته و آمده ایشان را تمام کرده و هنوز هرده بار را بخاطر دارم و حالا باز را هنوز از آن
گذشتن ترکستان جسم خواهد گرفت و این بار هم جسم خواهد گرفت و بعد از آن هنوز در خانه باشد تو گشتن
اوتار خواهد شد که گشتن درین عالم آمده زمین را از ظلم ظالمان خلاص خواهد ساخت و این
گشتن اوتار شاید دهم اوتار خواهد بود از جمله اوتارها که بعد از بهار بوده یاد دارم و این است چون بهار تو
میشود و هیچ موجود مخلوقه در عالم نمیماند مگر ذات پاک برهم و چون بخود میخواهد باز خواهش و اراده آفرینش
میکند باز این عالم بوجود می آید و این اوتارها و جسمها در درک حباب از روی دریا بصورت پیدا و نابود
میشود و این صورت گرفتن و همچنین اوتارها چون برآمدن و نابود شدن حباب است اندر دریا
و این عالم و مظاهر تعینات عالم که بنظر در می آید نمود بیست که اصلی ندارد و اعتبار ندارد و
وجود وهمی بیش نیست مثال آنست که از دریا بوزیدن باد موجها میخیزد که یکی از پس یکی دیگری در نظر
در می آید اما همین میباید و محو و نابود میگردد این را هیچ مدار و اعتبار نیست و حالا مشهور است که کوه
سمیر بجانب شمال است و بعد از چهار جوگ احوال آفرینش تغیر میباید و طول دنیا دیگر گون میگردد و باز
از روی خواهش و اراده برهم خلق جدید در عالم جلوه می آید بسیار جانان و اوج میشود که سمیر جای
خود را گذاشته بجای دیگر نصیب میشود و اطراف و جوانب هم تغیر می یابد و طلوع و غروب
ستارها و عقدهای فلکی نیز که ها هم متغیر گشته ابنیا و جاهای خود را گذاشته بجاهای دیگر مقرر میگردد

و بسیار

و بسیار دیده شد که آثار و خاصیتها کلک در سنگ پیدا شده و بسیار بر عکس آن هم شده و همچنین
خاصیت دوا بر در تر جاها ظاهر شده و خاصیت تریاق در دوا بر بشنید باز انجه گفت کرم بعد از شنیدن
این سخنان از بهشت بهشت را بستودم و ستایش نمودم که ای سردار پرندها و ای در انجمن کاملان جانوران
و این دانا و کیان از جمله بر داران حالا من چیزی را از تو می پرسم باید جواب آنرا خاطرنشان من
سازی و آن اینست که بگو که کدام عمل و کدام روش و چه چیز است که جاندار به آن از مرگ خلاص شود و
از مردن فارغ گردد و عمر دراز یابد او گفت که ای بشنو کسی که خاصه درگاه حق گشت او را صفت همه چیز
معلوم میگردد و بر او هیچ حال پنهان نمی ماند اگرچه میدانم که تو آنچه از من می پرسی مراد درین گفتگو آنرا
بر او جمیع میدانی و دیده و دانسته از من می پرسی و مراد این گفتگو می اندازی و در این گفت و گو دو نفع
دارد یکی چون اطلاع بر بزرگان واجب است بنابران بر فرموده شما آنچه می پرسید آنرا شرح بگویم
و خاطرنشان نمایم حالا گوش بمن دار ای بشنو که کسی معرفت و شناسایی خالق کرده باشد و در گیان و
دانش او عقل و عشق و شک نباشد یعنی بجایی رسیده باشد که عقل او همه یک چیز و همه کس را برابر
ببیند و از اندیشه ها و هم وارسته و خاطر او از حظ و ذوق دنیاوی باز مانده بهر فراملکی است
که مرگ پیرامون او نگردد و او زنده جاوید شود و کسی که در هوا و هوس دنیا گرفتار بجز
و در معامله داد و ستد بود و مشغول رسوم عالم باشد و پریشان خاطر از او دور شود و نشده
و این معرفت و این گیان او را میسر شود او علف مرگ و لقمه مردن بود و همیشه پامال آمد
و رفت جهان رفتار میکند باشد و یقین بدان ای بشنو کسی که از تعلقات دنیاوی رسته شد و از
هوا و هوس دل او فارغ گردید و از آنچه مردم دنیاوی خوشحال و رنجیده گردند او نه از رنج
رنجیده شود و نه از راحت خوشحال گردد اوست که مرگ گرد او نتواند گشت و زنده ابدی
آنکس میشود که این صفات داشته باشد و کسی که پریشانی خاطر را از خود دور نکرده باشد و خاطر او

هر لحظه بچیزی تعلق میگرفته بجز آن پریشان شده دل او را به یکجا تعلق گرفتن نمیدهد و نمیگذارد که جمعیت دل
او را دست دهد به این طور کسی که بانچه دست موت است و از سبب هوا و هوس گرفتار دوام مرگ می باشد
و کسی که هوا و حرص با خود داشته باشد و از قید تعلقات نفس و آرزوهای بیجا نه بر آمده باشد گویا تن
او و وجود او درختی است که ماران سراسر تنه آن را و شاخها را پیچیده اند و آن درخت از
سبب ماران که در او پیچیده باشند ترساننده بینندها میگردد و نیز بدانکه حرص و هوا مادریست که بنده
از هر دوستی و دشمنی سراسر پر زهر کسی که او را مار حرص و هوا نگزد او از مرگ فارغ است و کسی که آتش کبر
و غضب از دریای تن او شعله نزده باشد نیز و کیان با تمام صفات بسیار دیده او و نگهبان او را میوجهه
و تابی میکرده باشد چنانچه آن آتش که بقدرت حق تعالی درمیان دریا جا دارد و این آبهای روان و سیلها
که از هر طرف در دریا میریزد و رو برو آن آتش میسوزد و تابی میکرداند و اگر چنین نشود در دریا طغیانی
کند و قید خود در الگذاشته تمام عالم را غرق گرداند ما حصل آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود
از مرگ امان نیابد و نیز کسی که شهوت نفس خود را زبون و مغلوب سازد از مردن خلاص می یابد
و نیز مردی که از سبب کیان کامل و دانش پاک پریشانیها از او دور شده و دل او بشناهده
نور حق و تجلی برهم روپ مستغرق گردیده اوست که از مرگ آزاد است این هوا و حرص و آز و غضب
و کبر و منی و حسد و غیره که لازم وجود خاکیست گویا همه علتهای بیماری مرادست و سبب گرفتاری
همین اخلاق ذمیمه مرد گرفتار رنجها می باشد و بعد از آنکه کسی خود را از این اوصاف ذمیمه برهاند
و از اخلاق رذیله خلاص شود مرگ پیرامون حال او نگردد و این علتهای بیماری که از خاطر
پیدا میشود و این بلاهای دنیاوی و قیدها و گرفتاریها که مرد را از سبب این وجود ذهنی و خیالی
رو میدهد که میگوید که این فرزند من و این زن من و این اسباب خانه من و این دوست من و آن دشمن من دور شدنی
این از نمود بنای خیال است و بلکی چون مرد برهم روپ نور هستی مطلق باقید دل رسته از جمیع جهتها و از تمام نسبتها و از همه

شده این علتهای بیماری و مرگ و این دردهای گرفتاری که در حال او نگردد و آنکه کسی که از مشغول حق باز دارد
و بر دل او میشود او را زبان نکند و او را او را نگیرد و بدانکه مرگ که عبارت از خاطر بهمه سود و مندرست
و هم نابکار و هر چه از شک نیک و بد هر کسی را پیش می آید از سبب همین امر پیش می آید پس اینچنین خاطر را
و اینچنین منی را که هر دو طرف دارد و بچیزی باید متعلق ساخت و بچیزی باید سپرد که نا گزیر است و گرنه
کنده و چاره نیابد شد و بدانکه آنچنانکه گزیر همه است آن ذات پاک برهم است که همه را باز گشت باوست
و آن برهم مرتبه است که خیالات و همی وجود فانی آنجا هیچ اعتبار ندارد و گرفتار بهار دنیا گردان
رنجه نمیگردد و آنجا حز ذوق و راحت و آسایش دایمی و سرور ابدی نمی باشد و آن برهم مرتبه کمالی است
که نسبت به یکتائی و فردیت و وحدت ذات پاک او مراتب کیان شمار بشن و مهیس و مهادیو
و دیگر کار اعتبار نیست و همه محو ذات پاک او میشوند و کوه هیچ معتبر نمیشوند پس دل خود را باد با هیچ
واد و غیر او را از دل خود دور کرد این تشنه کیان و دریافت کامل و شناخت حق و برهم روپ
چنانکه باید و شاید شما را حاصلست و این شناسایی و معرفت در شما آرام و قرار گرفته و حال
شما گردیده و شما کاملان مسلم آن نسبت شده اید ما که در نهایت نادانی و کیانی هستیم
و شناخت ما نقصان دارد در مرتبه کمال شناخت حق و معرفت ذات پاک برهم کجا رسیم
و بدانکه مرتبه شناخت برهم مرتبه ایست که تمام اعتبارات وهمی و خیالی را در او راه نیست و
گرفتار بهار دنیا از آن مرتبه دور است و آنجا همه ذوق و آسایش و راحت است پس کسی که باینچنین
مرتبه دل بنهد بلکه بدیدهد و یکی شود و بدانکه جوگ به ابهیاس و ورزش نسبت کیان و دریافت
چیزیست که جمع اندوهها و دردها را نابود و دور میسازد و کسی را چون این نسبت بهم رسید
و بیخ جوگ ابهیاس در دل او محکم شد از زمان از مرگ آزاد میگردد و نمی میرد و بعد از این
سخنان بهند گفت که ای تشنه حقیقت باد و دم که در تن جاندار در می آید و بیرون میرود و سبب

اینهاب این شهاب جانداران میکرد و حالا من با تو مشرح میکویم که مدار حرکت بران است کوش
همی دار و بشنو که دو باد است که در تن آدمی راه دارد یکی را پران نام است و دوم اپان و
شناسایان و دانایان در میانه سینه صورت گل نیلوفر اعتبار کرده اند که این پران در میان
آن گل نیلوفر می باشد و اپان در پایان آن گل می باشد و کسی که طریق حبس و نگاهداشت این باد
ورزش فرو گذاشت او که مدار حرکت و ابهیاس است بر انست بعمل در آورد او عمر دراز می یابد و
سبب همچنین ورزش که بکمال رسانیده بودم این دو کارها در از زیسته ام و حرکت پر امون حال
نکشته است و از این هر دو باد که گفتیم پران صفت گرمی دارد و اپان صفت سردی و همین
دو باد است که تن هر کسی بدو پایدار و قایم است و اگاهی که در تن جاندار هست راه آمدن و
رفتن این هر دو باد است و اینها را اگاهی سینه بلکه هر دو صفت سردی و گرمی در رنگ
حضرت نیر اعظم و ماه باشند در اگاهی بالا و این هر دو باد چه در حالت بیداری و چه در حالت
خواب کردن که آدمی در ان خواب بیند و چه در حالت خواب سکینت که در آسایش تمام
باشد و اصلا خیال و خواب کرد او نگردد در تن جاندار بیک رنگ باشد و تفاوت از سبب این
سه حالت در حال این هر دو باد پیدا نشود و اگرچه آن هر دو باد در تن هست لیکن بغایت نازک
و باریکتر هست که حرکت و جنبش نبض این هر دو باد را مانند نازکی و باریکی رگیست که در میان
بیخ نیلوفر بنظر در می آید و از تار مو بغایت باریکتر می باشد و آن رگ بعینه چون تار و رشته ابریشم
که در کاو اگر کلک قلم بود که هیچکس جنبش نظم این بادها را نتواند دریافت و این پران همیشه
در آمدن و رفتن باشد که در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ بینی درون رود و در وقت
بر آمدن هم تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی بیرون آید و جاندار که زندگی دارد
و در حرکت و سکون زندگانی میباید سبب همین بادها باقی میماند و چون این باد و دم منقطع شود

رسالت ... در اوقات دم

واز آمدن و رفتن باز ماند آن تن و اصل مرده گردد و اپان نیز همچون پران در حرکت و جنبش باشد
و میدان جولان او از سینه تا پایان بدن و در پنهان تن مانند پران است که چون از حرکت و جنبش
باز ماند آن تن از مردها شمرده شود و بشنوای نشسته مرد باید که در وقت خواب و بیداری این دم را
بنوعی که گفته اند رعایت کند و آنرا پرانایام گویند و این ورزش بغایت الغایت سود مند است
و پرانایام بر سه نوع است یکی را پورک گویند و پورک آنست که در وقتی که کسی دوازده حرف را بر
زبان تواند آورد دم خود را از راه سوراخ چپ جانب بینی درون کشد یعنی دم را آهسته
آهسته تا تمام شدن دوازده حرف بر زبان آوردن حبس کند و در درون نگه دارد و آن نگاهداشت
کنبهک گویند و این کنبهک نوع دوم است از پرانایام و نوع سیم را ریچک گویند نام است و
ریچک آنست که همان دم محبوس و نگاهداشته شده را از راه سوراخ جانب راست بینی تا مدت
دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون میگذارد و مرد باید که چون درین مقام در آید که دم را
بنوعی که گفته شد بگیرد و نگه دارد و بگذارد و ورزش این کنبهک را بجا و قرار دهد و درین
مشغول خاطر را هیچ جا پریشان نکند که اگر دل او هر جا رود و این مشغولی او را نتیجه ندهد و سود مند
نشود و چون این ورزش را بنوعی و بطوری که رهبران و سالکان راه کرده اند بکمال رساند
در اندک فرصت مرتبه که آرزوی دل سالکان است بیابد و مقصود او حاصل گردد و مردی که
مشغول بحرکت ابهیاس خواهد شد و در گرفتن دم و نگاهداشتن و فرو گذاشتن تاکید خواهد نمود
البته او را ملکه بهم خواهد رسید و او را در اکثر روی خواهد نمود که در گرفتن دم و نگاهداشت
و فرو گذاشت آن چون دم آهنگران خواهد بود که بهمان قدر باد که اندرون گیرد باز بگذارد و
و این باد را راه غلط نیفتد در در آمدن و بر آمدن و اگر او حاضر دم نباشد و غفلت ورزد دم
او را غلط افتد و بعد از آنکه در گرفتن دم و نگاهداشتن تفاوت واقع شود یعنی در وقت گرفتن دم تا مدت

بهشتند ... نوع

دوازده حرف بدرون برد و بعد از درون کشیدن دم همگی همان دم را تا مدت ...

دوازده حرف گفتنی باید که نظر او بدل و جان بر نیره بینی که جایی ورآید دم است کوه بیرون جای دیگر
نه بیند و همچنان در وقت مدت نگهداشتن هم نظر را بجای دیگر نکند و دل خود را بر جای دارد و همچنان
در وقت فروگذاشتن دم هم رعایت این نسبت و چون پریشانی بخاطر او راه نیابد او را فایده تمام بود
و بغایت سودمند افتد و باید که مردی که جوگ ابهیاس داشته باشد هر چه در وقت بیداری و چه
در وقت خواب کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خاستن این جوگ ابهیاس
و این مشغولی از دل او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبله همت او این جوگ ابهیاس
بود که او را فایده بخشد و بدانکه این باد دوم که پران نام دارد از کل بلو که در میان
سینه اعتبار نموده اند بر نخیزد و تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی که سیرگاه اوست
می آید و چون فاصله بیشتر رفت نابود و معدوم میگردد و اپان باد از دوازده انگشت پایان تر از
کل بلو بر نخیزد تا کل بلو سینه بر می آید و نابود میگردد و سیرگاه او دوازده انگشت پایان
تر از کل بلو مذکور است و بدانکه این هر دو باد پران و اپان در تن آدمی خاصیت حضرت نیر
اعظم آن بهره و آن فیض را در تن آدمی پخته میگرداند و هضم میسازد که بجای نشیند و حاصل
آنکه کسی سیرانی هر دو باد یعنی پران و اپان را بشناسد و بر حقیقت و انکه از کجا میخیزد
و تا بکی سیر نموده و چه رنگ در آمد و بر آمد دارد مطلع شود و سر رشته این کار ابدیت آرد
که ازان کجاست و مبدا او چه و وابستگی و نسبت دارند و او را قدرت بر حاصل کردن این در رس
شود اوست که از جنمهای گوناگون و از گرفتاریها بیحد و نهایت خلاص شده است و از زادن
و مردن خلاص گردیده و بدانکه در حقیقت همین یک باد است که باعتبار سیر بالا در در تن
آمدن و بر آمدن خاصیت نیر اعظم پیدا کرده و باعتبار سیر پایان بخاصیت ماه منسوب
شده کسی که حقیقت این حال را داند اوست که کمال حاصل کرده از جنمهای دنیوی وارسته

حضرت نیر اعظم و ماه دارد
که اپان چون ماه بتمام [illegible]
در تنها فیض رسانیده بهره ور
[illegible]

شده و

شده و بدانکه نیر اعظم اثر بیت میبینی که از کجا تا کجا برخیزد و همچنین اپان را هم همین حال است و پران هم
بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز است و اپان هم بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز پس در انجا
که سیرگاه و حد است ان معدوم و نابود است و آنجا که سیرگاه و حد ان است آن نابود است و در
میانه هوای هر دو مقامی بزرگ و مرتبه والاست که یافت آن مرتبه جوگیان دانا و ماهر را بکمال
میرساند که بالاتر از آن مقام و مرتبه در تصور کسی نیامده و آن مرتبه جای ظهور و تجلی هستی مطلق
و جداتمان است آزاد همیان نموده و محو و مستغرق آن مرتبه گشته باید بود این نسبت من هستی من
و جدا روسته ام که پران و اپان هر دو از اوست و در دوست و در تجلی او محو اند قبله همت خود ساخته
و دست در او زده او منظور می بودم که این همه دراز عمر رسیده ام و مرگ پیرامون حال من نگشته است
و این نسبت من در بر تمام کردن یعنی پران را از اول سیر او تا آخر بعمل در آوردن و اپان را
نیز از کجا که میخیزد و تا انجا که سیر دارد کار فرمودن جهت خود را و دل خود را جمع کردن برین فروش
در گشته ام و اصلا خاطر من بجایی دیگر نمیرود و جهت پریشان نمیگردد بدان سبب این عمر دراز
یافته ام و زنده مانده ام و این نسبت هم که ذات کامل است و از جمیع نسبتها و چگونگیها مبرا و منزه است
و در او هیچگونه آلایش نیست او با آن بیچونی و بزرگی خود جیواتمان شده و به مایا و آثار کثرت
مقید گردیده و در این عالم از راه جنمها آمد و رفت دارد و با وجود این حالات جنمها و
کثرت تعینات او بذات پاک خود منزه و لطیف است و آلایش و گرفتاری در او راه ندارد
و همچنان بزرگی خود و بیچونی و بیچگونگی است و اقسام دانستنها و گیانها و دریافتنها او راست
و هر چه شده و میشود و خواهد شد در دانستن او حاضر است و علم او را تفاوت نیست
و کمی و بیشی در او راه نمی یابد و غیبت و حضور بر او یکسان است پس آن ذات کامل او همان
[illegible] دانستها دیگرم او [illegible] در رسیده ام و این زندگی که دراز یافته ام و این نسبت

این حالت مرا که می بینی که دل من بغیر ذات بر هم وصستی می آیچ چیز تعلق نمیگیرد و بجای و بکار بند نمیشود و من دل خود را
برا و بسته و خود را محو مشاهده ذات او ساخته این مرتبه یافته ام و این صفت حاصل کرده ام و برای آن
حال چیزی که گذشته و از من فوت شده و برای آنچه پیش آمده نه بخود دل خود را پریشان نمیدارم و در آنچه
هستم و حالی که دارم و بدانچه بدست منست خود را اقرار داده ام با آرام و سکون هستم و خاطر را
مطلقا پریشان نمیسازم که این مرتبه و حالت یافته ام و بهیچ چیز مقید نیستم که نه از تلف و کم شدن چیزی
مرغوب غم میخورم و این نه بحاصل شدن چیزی مرغوب غم میخورم و نه بحاصل شدن چیزی قیمتی و
خاطرخواه خوشحال میشوم و دل خود را در بر هم بسته ام و جان خود را بقبضه ارادت او سپرده ام
و سر تسلیم و رضا در پیش دارم بهرچه کند و بحال که بخشد راضیم و عزا و را اصلا بخاطر راه نداده ام
بدان سبب این رتبه حاصل کرده ام و ای بشنه من هرگز از کسی را مدح گفته و ستوده ام و نه کسی را ذم
نموده و بد گفته ام و با بد و نیک کسان کاری ندارم که نه از انعام کسی خوش شوم و نه از دشنام مردم
غضب کنم و نه از شوخی برنجم و نه از رنج و راحت و نه از شادی شاد شوم بدان سبب باین مرتبه رسیده ام
وای بشنه در آنچه مردم بهبود خود دانسته و خیال هر روز بند کانه خود دانستهٔ مفصل دست در او میزنند
و بر این بند کانه خویش تدبیر منها نبند و راهها پیدا میسازند من دست از آن برداشته دل در یراک
و زکی بسته ام که کسی تا پیراک نگرفته و از چیزهای بیاورده اند گذشت یعنی من طلب شناخت حق را
قبله همت خود ساخته و دل در بر هم بسته از جمیع ذوقها و حظهای نفسانی گذشته ام وای بشنه من
پریشانی خاطر را از خود دور کرده ام که هر زمان چیزی خواهم و طلب چیزی کنم و مدعای من این باشد
که این خورم و آن بپوشم و این بکنم و آنجا روم یعنی اینهمه خطرات پریشان را که خاصیت من و جبلت است
از خود بشسته ام و دل خود را جمع کرده و در حق بسته ام بدین سبب این رتبه یافته ام ای بشنه این نسبت
از من رفته است که این برادر و خویش منست و او بیگانه است و یا این از منست و آن از نو

بیشی من خویش و بیگانه و دوست و دشمن یکرنگ شده است و تفاوت برخواسته است و عالمی برقرار
و بی تغییر بر وادی است که خود را برابر می بینم و در همه بسط مهر و شفقت میکنم وای بشنه امید واری و
آرزو را که داشتم خاطر او می است در دل خود را منقبض و این بند را از خود بریده ام وای بشنه مردی
که باین مرتبه رسد که من رسیده ام و او را کمال من حاصل شده باشد که همه چیز و همه کس اصول را از حق
به بیند اگر جب بموجب غم و الم و اندوهی او را پیش آید باید که خود را پریشان و دلگیر نکند و در
محنت و اندوه چون کوه پا برجا بود که اصلا بجا نشود و تحمل کند و مردانه بگذراند و اگر او را دولت اسمال
رو دهد یعنی صاحب مال و منال کرد و باید که تنها خور نشود و یاران و دوستان را بهره در آن
دولت و پریشانان و امید واران خود را از شرکت دولت خود در شته بهره فیض رسانند و از آنچه نصیب
او شده بهره ها بهمه رسانند و بهیچ حال تکبر نکنند ای گشت نسب پرستش شاکه سیده و کامل رسیده و کامل
درگاه حق رسید این همه مانند و یکی کاملان و اطلاق و اوصاف پسندیده خاصان درگاه کرد که
آن دیر زندگانه میشود مشرح گفتم والا پیش شما این احوال و اوصاف ایشان کردن و طریق
سلوک راه حق را مشرح ساختن کمال فضول و گستاخی بود چون حال من امینست و من بدین سبب
عمر دراز یافته ام و دریای حق مستوفی شاهد و نور او مسکین رانم اندوار و واقع و تقی اللامر بیان
نمودم بعد از آن بشنه گفت که من با لهبند گفتم که ای لهبند تو با من آنچه گفتی حق و درست است
کم بهمین طریق و بهمین روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق و راه چند مذکور است و مرا بسیار
خوشحال و محظوظ ساختی که این سخنان عزیز و این نشر بیان احوال کاملان که بغیر از زبان و اطلال
درگاه حق نتوان شنید عنایت نمودی و کرم و موجود من شمار التصدیع دادم که شما را از دریای
نظر نمانی باز داشتم و بخود مشغول کردم حالا برو ید دولت و سعادت بسر شاخ و یا مغار کوه
که جای شماست و بدانجا روید و مشغول بخود باشید که من هم اکنون برخصت شما بر آن مشغول کردن پیامم

گمان او بود که گویند مردم درختی بعد از گفتن این سخن هوا ابکر شد و چون بر بنا بالا بر آمده عالم قدس متوجه
گردیدیم و دیدیم که او هم از عقب من شتابید و تعظیم من بجهت من درآمده همراهی نمود و مرا اکنون بیاد
بایستاد و تا مسافت چهار کروه با من همراه آمده بعد از آن من هم رضای بسیار نموده و تاکید کرده او را
بجا نگاه داشتم و از او رخصت شده شبانه تمام متوجه عالم بالا گردیدیم و در فتح ای رام چنانچه شنیده ای
در اول سلوک درآمده سلوک دیده بودم که با من ازین سخنان گفته بود و حالا که در جهان بر تیار تو ظهور
کرده و هم گرفته درین نزدیکی باقی مانده ازو در مکان جای قدیم او بدیدیم بهمان وضع و بهمان طور که اول
دیده بودم و هیچ تفاوت در او پیدا نشده و بر یک حال مانده حالا مرا با تو عهد بالا ابتدا شرح
بگفتم و بیان نمودم باید که تو بواجبی درین سخنان در رفته و تامل نموده در آنچه بطبع بر خود دانی
کنی و بنوعی که ازین کار سزاوار باشد عمل نمایی و آن دوشی را پیش گیری حکایت بعهد کرده ایست و نهم سرگ
از زبان برگزیدن تمام شد بشنو باز آنچه جنیا داده که بشنوای رام آنچه بالا گذشت
که هر که ازان و ایان را بنوعی که کسانی سالکان راه و رهبران مراقبت نموده اند نگاه داشت و
نگاه داشت ترتیب برپا تمام کرده و بعمل درآمده اند و آن لذت را از هوش بکمال رسانیده
آماده و موید شده اند و مرتبه موید از جهت نسبت یافته اند همچنان هر که پرستش ... اسرائیلی
و روسی که قرار یافته ور کهبران و سالکان راه ... از خلافت این رسوم ... باطل کرده و نجم
یافته اند بکنند و پرستش دیوتا را چنانچه باید و شاید بجا آرد و در آن پرستش و پوجا دل او بجای
دیگر نرود و همت او بر جای البته بموجب برسد و مقصود و اصلی او حاصل شود ای رام آنچه اصل کار اینست
که کسی این تن فانی را اعتبار ننهد و این تن را نمودی خیالی دانسته در پرورش تن و رفاهیت و ذوق
او را هوای ... نباشد و چون ترا دادن این پوست را دانست خود را بر بافت آن جا آورد و هر که
بالین نهایت دور ... منور کرد و همت خود را صرف بر دیدن تن ... حفظ از ...

کند

کند از نجابت از ورنا رضی موجه دور است و عملی که موجه رسانند از او دور باشد بعد از آنکه این تن چیزی
نیست نمود و شبه است در رنگ سراب باید که کسی این تن را اعتبار ننهد و بگوید که این تن تن منست
و این دست و پا از من کار نمودم و این چیز که موجود هستم او غلط میکند که پیش ازین تن او نبوده و بعد از
موجود شدن نابود شدنیست پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که همت او متعلق این تن فانی
است او از موجه بهره نیابد و بعد از آنکه این تن مرکب است و سرشته است از گوشت و پوست
و خون و استخوان و رگ و پی که بعد از مردن خاک و خاکستر میگردد پس صاحب اینچنین تن گوید که این منم
و این و آن من میکنم این خیال او هرزه و باطل است بجهت آنکه هزاران اینچنین تنها را جان او
گرفته و باز گذاشته و هزاران تنها را بجهت اعمال و کردار خواهد گرفت و خواهد گذاشت پس
مدار برین تن نهادن و این تن فانی را چیزی دانستن نیک نیست ای رام چند که تو این تن گرفته
و انواع ذوق و راحت و سیون بسبب او میاری و او را انباز و نعمت می پروری و نگهداشت او
مینمایی هیچ میدانی که آخر جای این تن کجاست و بر چه حال قرار می یابد و قرارگاه و منزل تو کجاست
تو در همین تن اگر در خیال خود گذرانی که فلان جا رفتم و فلان ولایت را گرفتم و این کردم و
آن فرمودم و سلطنت و حکومت راندم و با آنکه ترا وهمی شود و چیزی را چیزی و دیگر دانی
مثلا قلعه را نتره دانی و با صحیح با ضوابط بینی که بجا ... و سیر باغات کرده و انواع ...
گرفته و حکومتها و سلطنتها رانده در حالت بیداری بدانی که آن همه خیالات خواب بیهوده
هیچ نبوده و وجود نداشته و همچنان چون بخود ملاحظه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال خود از
حکومت و سلطنت و سیر و گشت گذرانیده بودم چیزی نبوده و همچنان چون آن دهم که خواب
آن چیز را از آن چیز دانسته بودی برطرف کرده دانی که وهمی پیش نبوده و فی نفس الامر نداشت
همچنان آنچه بظاهر میکنی و آنچه مینمایی و کارها ... و ... تو منسوب است اگر بدیده تحقیق در بینی

چیزی نیست و اعتباری ندارد و قرار خود داده تو در حالت خواب بدن و یا در حالت وهم و یا آن نقشهای
که بر صفحهٔ خیال خود کشیده باشی و مانند تصورات که آن هر سه حالت هرزه و یاوه و بی‌معنی است این حال سلطنت
راندن و کامرانی نمودن و بهره یافتن نیز هرزه و یاوه و بی‌اعتبار است و چیزی نیست و هیچ بود است
و بقایی ندارد و هر کس ورای آنچه من گفتم خیال کند و این عالم را چیزی داند و مداری بر او نهد او غلط کرده است
و براه بیرون رفته او را زیان میکند ای راهجو چون این دانستی و معنی است که هر که محجوب شده و تن گرفته
او را ناچار باید برد و تن را باید گذاشت پس بران ای نجیب [illegible] خانه که خود را در نعمتها انداز و همیشه
در محو داری این [illegible] خانه ناپاینده باشد و چه اوقات خود را که بی بدل است در طلب شناخت حق [illegible] است
و آن کار با اوست چرا اوقات نکند و کوشش در طلب مخصوص مرتبهٔ شناخت و دریافت او را در نیابد که
در ذوق و راحت ابدی بنشیند و از کشاکش جهیدها و محنتها آزاد [illegible] و مرد [illegible] خلاص یابد و بدانکه
چون جسم کسی نحیف میشود و میخواهد که راحت و آسایش برساند در رنج و محنت هم می‌افکند پس در آن
صورت که کسی در جسم خود و بدولت و مراد رسد و کامران شود باید که از سبب دریافت مراد
مطلوب مغرور نگردد و آنرا اعتبار ننهد و در آن صورت با نامرادی که سبب رنج و کلفت است
رسد نیز باید که از وسط نامرادی و بی‌نوایی و رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان نسازد
و خاطر را بر جا دارد ای راهجوی حقیقت و اصل این عالم ذات حق است و هستی برهم است که یک
ذات کامل و یکپذیری ذاتها و صورتهای [illegible] باید که از این موجودات گوناگون و از این تعینات
از حد بیرون که می‌بینی در [illegible] شمار نیفتی و منی و تویی و اینی و آنی را گذاشته تمام آنچه می‌بینی
مظهر یک نور بینی بلکه جهان یک نور را موجود بینی و غیر او را وجود ننهی و موجود ندانی و آنچه
تعینات عالم بینی آنرا از سایه و عکس و پرتو خیال نکنی که سایه و عکس و پرتو را وجود از خود
نمی‌باشد ای راهجو تو که بزرگ و صاحب کمال و از عیب و عار مبرا هستی پس در اصل این عالم نمودی

هیچ بود است

نعت

هیچ بوده است و در این عالم هیچ مدار و هیچ اعتبار خود بینی و حرص و آز و غضب و حسد و کم همتی و دل بستگی در هیچ
نابود عیبی و عاری بزرگ و نقصانی تمام است بلکه عیب در عیب و نقصان در نقصانست مثل تو کسی که برگزیده
و سعادتمندی باید که چنانچه از عیب ظاهری پاک است از این عیبها و نقصانها هم بگذرد و دل خود را
از همه گذشته به یکی دهد و در یکی بیند که آخر کار با اوست و آن یگانه و بی‌همتا ذات پاک
حق است و بدان ای راهجو که صفت دوستی که یکی را دوست گیری و صفت دشمنی که دیگری
را دشمن دانی این هر دو صفت گویا دو مار گزنده و زهردار است که آمده در خاطر و منی
تو جا کرده است و این خاطر و منزوجت تو برای این ماران آشیان ماران خانه برآری و از آن
سوراخ دور کنی و همین منزوجت را که خانه ماران شده جای یاد حق و مقام [illegible] برهم
کنی که کمال مرتبه شناخت او را دریابی بدان ای راهجو اینها که علم [illegible] خوانده اند و
سخنان خداشناسان را یاد گرفته اند تا آنکه حرص و آز و غضب و کبر و کینه و صفت دوستی
و دشمنی مردم را از خود دور نکنند یقین بدانی که ایشان را بهره از این علم و دانش [illegible] است
که چون [illegible] که [illegible] دفاتر [illegible] بر [illegible] کرده باشند و جا بجا می‌برده باشند
افسوس از علم و دانایی ایشان و دریغ از [illegible] و دانش ایشان که شناخت حق و [illegible]
برهم و برهم آنان حاصل نکرده اند و خود را از [illegible] گرفتاری و آلوده که دنیا نگذرانیده اند و بدانکه
دایره دور و چرخ و گردش جهان گوناگون را امداد و مرکزی و جهت است که همین منزوجت
ثابت میشود که کسی هر بار آمده درین دنیا جسم میگیرد و می‌آید و میرود و دوزاده میشود و میمیرد
چنانچه مدار چرخ کلال و کوزه‌گر بران میخ است که مرکز آن چرخ شده و بقوت آن میخ
دور و گردش مینماید که اگر آن میخ در میان نباشد گردش آن چرخ برافتد و از دورها
باز ماند همچنان کسی که خواهد جسم نگیرد و آمد و رفت خود را از خیالها بیهوده نگه دارد و از

* مار [illegible] شده است که در این خانه [illegible] باید که تو [illegible]

* و از زبانی علم [illegible] باید [illegible]

پرشانی بازنواود و او مشغول و دهیان برهم و یاد حق دارد و که از پریشانی بازماند گویا او هیچ دور و هیچ
وگردش جسمها را برگیند و چون دانسته که همین مرز و جت باعث جسمهاست و از سبب آن هر بار جسم گرفته
می شود تا آنکه مرز و جت پریشان باشند پریشانی جسمها از کسی نرود باید که کمال مردانگی را کار
فرموده و همت را متوجه گردانیده دران سعی و کوشش کند که مرز و خاطر از آلودگی و پریشانی
صاف شود و بجایی نرود و از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی گذشته بیاد حق و دهیان برهم
گیرد و آنجا قرار یابد که دیگر از جسم بازماند بدان ای راجپند کسی که از این چهار چیز بمقصود خود رسید
و شناخت پروردگار حاصل کرده اند دیگر از چه چیز و از کجا براو خواهد رسید و چه نوع از و اصلان
درگاه حق خواهد شد از آن چهار یکی عقل کاملست که از آن عقل کسی در نیک و بد فرق کند و سود را از
زیان باز داند و فکر آن کارها بد دویم رعایت سم و دم و دهیان و دهارنا نمودن یعنی از دوستی
زیستن و در تمامی موجودات یک نور دیدن و ضبط حواس نمودن و دهیان برهم نمودن و آنچه بدو جان
او رسیده باشد خود را بران داشتن سیم از ساسترها گیان ایسر و دریافت حق حاصل کردن
و موافق عقیده رکهیسران و کاملان راه بودن و چهارم همت را کار فرمودن و بریاضت و مشقت
بودن و عملهای پسندیده و کردارهای گزیده بجای آوردن و یقین دانستن که رسیدن بکمال و
شناخت پروردگار حاصل کردن و چون کاملان شدن در این چهار قسم منحصر است یعنی از این
هر چهار بیرون نیست کسی که در رعایت این اقسام و ورزش این نسبتها مقصود حاصل نکرد از کجا
حاصل کند و او بهره شناخت از چه چیز یابد و بدان ای راجپند که مرز و جت چون راکهی و پساج است
که صفات راکسان دارد یعنی چنانکه راکسی مردم را بترساند و بو هما بند و در وهم افکند این مرز
و جت هم آدمی را در ترس و در بیم می اندازد و چنانچه کسی از راکسی بهره نیکی و خوبی و آزار
نه بینند همچنان از این مرز هم خوبی و آزاری نباید و نیکویی نه بینی پس تو این مرز را که چون

راکی

راکجی بهر جا رود و چون پساج بجاهای مکروه قرار گیرد و قوت دهد و او را زبون بساز و از بوند او در است
که موافق هوا و هوس او کاری نکنی و او را بخود بگذاری و چون تو همراه و همنشین بد را گذاشتی و از
خود دور گردانیدی دیگر بهر وصفی و بهر حالی که داری باشی که ترا زیانی ندارد و بدان ای راجپند
که مدار کمال و نقصان آدمی بر همین جت است که اگر چنانچه شان جت را کسی نگذارد و که جت او
پریشان نشود و بهر جا نرود و همچنین اثر کسی دایم ساسترها و بیدها باطلاع آورده فایده و بهره
از نامشروعها باز آورد و رنه بصحبت ملکوهانی و یاران او و نه ترغیب ارشاد و استاد و مرشد
و پیر او را دستگیری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد که او در خلاب آرزوهای نفسانی و گل
و لای شهوات جسمانی در مانده و او و دیده اگر حیوانی در گل و لای پر ستید او را بانکی زور
و قوت تواند از خود بیرون آورد و الکی جت او را در مانده بهواهای نفسانی و شهوتهای جسمانی
گرد دیده و در خلاب حرص و آز انداخته باشد هیچ کس او را نتواند بر آورد و نه پیر طالبی او را نتواند
نمود ای راجپند ترا باید که مراد و نامرادی خود را بیک گوشه نهاده از روی عقل خود نیک
و بنگر پیش بینی خود ملاحظه نماید که ترا قرارگاه کجاست و ترا چه چیز با آخر شود و سند بود بعد از آن
از آنچه ناگزیر و مقصود اصلی نیست که آن ذات حق و هستی برهم است و دست در او زن
و دهیان کامل منحصر بحواذات او شوی حالا ای راجپند در باب آنکه دل تو از گرفتاری
دنیا خلاص گردد و نظر بینش تو روشن شود از تو حکایتی بشنو که آن را مهادیو با جن گفته است
والنجان این که پیش از این گذر من بکیلاس افتاد و کیلاس کوهی است که در او برف همیشه میبارد
و آن کیلاس از سبب سفیدی برف مانند هزار ماهتاب روشن است و آن کوه منزل و خانه
مهادیو است من بیدار رسیدم بکیلاس بقصد زیارت و بوجای مهادیو منتظر در کنار آب گنگ
بجهت تنها و ریاضت نزدیک جای معبود مهادیو قرار گرفتم و آنجا جای تنها نشستم آنجا

ودیدم که بنیان جیده‌ها و برانها در پیش خود دارند و اسباب جنبها از گلها و برگها وغیره همه برهم ریخته
بر بنیای خود و مشغول‌اند من هم در گوشه به تنهایی و ریاضت مشغول شدم و مدتی مدید در آنجا بعبادت
و تنهایی بسر بردم روزها و شبها بشغول گذرانیدم و در نیمه آخر ماه ساون که شبها بنهایت تاریک
بود در شب اشتمی که شبی بنهایت تاریک بود و تاریکی آن شب تمام اطراف آن کوه را فرو گرفته
بود و مرغ و ماهی در آرام بود و جانداران تمام خفته جز از میان خود بر آمدم و چشم بگشادم
و نظر بر جانب پیش کردم ناگاه چشم من بر روشنائی عظیم افتاد که برابر هزار ماهتاب تابان
و درخشان بود و دیدم که اطراف از پرتو آن نور اشک کرد دیده متحیر ماندم و از نهایت تعجب
در فکر فرو شدم که آیا این نور و این تاب چیا شد آخر بعقل من رسید که چون این گوشه
منزل و مقام مهادیو است و در هیئت که مهادیو ظاهر شده هر نوانی نور و صفا اثر آن و از این
نیکو فکر شدم و دیدم که مهادیو جمال با کمال خود را بر من ظاهر کرده رو بمن متوجه است و می‌آید این
بطریق که دست پاربتی را در دست خود دارد و با مهابت و بزرگی و عظمت هر دو روان
می‌آیند و تنها تمام از دیوتا که سرهنگ مهادیو است چوب بدست گرفته پیش پیش می‌آید و دو
تزک و اهتمام کنان می‌آید من بعد از مشاهده این حال فی الحال برخاستم و شاگردان و
مستفیدان خود را که در همیان بودند حاضر ساختم و از مشغولی برآورده بدست بعضی
ظرف پر آب پاشوی و بدست بعضی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا داده از پیش در آمدم
و به تعظیم تمام گلها را نثار پای مهادیو نمودم و ادای شرایط پوجا آوردم و دست
کرده زمین بوسی نمودم و دست بسینه بایستادم و نظر بر پشت پای خود دوختم مهادیو
بنظر شفقت و مرحمت در من نگاه کرد و التفات نمود که من دریافتم که بآن نظر و مهربانی
و عنایت مراد من حاصل شد و تا دیری نظر بر حال من داشت و بعد از آن آن ذات کامل
که احوال

که احوال هر سه عالم بر او چون کف دست خود روشن است هر فرشی گلها جای گرد و دست من باز رسم پوجا
از سر گرفتم و گلهای درخت پارجات که در باغ اندر ناب شد نثار او کردم و زمانه به ستایش و مدح او
که در شاستر ما مذکور است کشاده زبان استوده دم و بنوعی که پوجا مهادیو مخصوص بود پوجای پاربتی که گیران
و همراه ان کرد بر کرد او جا کرده بودند نمودم و بعد از آن پوجای سرهنگان و کارکنان
و خادمان لازمان درگاه او نمودم و چون از لوازم پوجا و پرستشگری فارغ شدم آن مهادیو که بهی
از ماه بدر در پیشانی او ظاهر است بسخنان دلاویز و ادای موزون با من بطرف در آمد و اول
شفقت تمام پرسید که ای خسته عمل تو بر جای هست و به تنهای خود بخاطر جمع مشغول هستی و را کسی و
و سوزشی آمده خلل در ریاضت و عبادت تو نمی‌اندازد و نور ایمنی تر ساندم من بعد از آن
با مهادیو که سبب آفرینش عالم است از دل ادب و حرمت بلحنی در آمدم و عرضه نمودم که ای
بزرگ کرده خدا شما که کمال مرحمت شفقت باد من نامراد کرده‌اید و اینجا تشریف آورده خود را بر من
ظاهر ساختید من از این عنایت شما خیریت خود پیدا یافتم و بمراد دل رسیدم و مرا بعد از این
از هیچ کس و هیچ چیز وهمی و ترسی در دل نبود که دیدار شما را بدیدم و نظر لطف شما بر من افتاد
هر کسی که در همیان شما باید و خدمت شما بجا آرد او مخدوم دیگران گردد و همه آمده سر و پا فرود
آرند و تعظیم و حرمت او بجا آرند هیچ بزرگی و کمال نماند که من نیافتم و مرا حاصل نشد و هزار
آفرین بر آن کوه و جنگل و صحرا و ایران جا و مقام که یکی از خاصان شما و مخلصان درگاه شما
آمده آنجا جای گیرد و بارها چه جای تشریف بزرگ و سعادت جاید که شما خود بدولت در آنجا
تشریف آورید و آنجا گذر فرمایید ای مهادیو کسی که در همیان شما کند و خدمت و پوجای
شما نماید در سه محل و سه جا سعادت و بخت او و نیکی او ظاهر میکار و دیکی کسی را که دولت
شما و پوجای شما او را میسر شده باشد یعنی دانسته میشود که او در جنم سابق و نشاءه

پیش کارهای نیک کرده بود که حالا باین دولت رسیده و دیگر آنکه معلوم میکردد که برکت این دیدار و لقای بوجا
که حالا نصیب او شده از دوری درین جهان جز کارهای نیک از وی نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم میکردد که برکت این
لطیفه و این بزرگ که در چشم اینده هم از او جز نیکی و نیکو کاری هیچ نوع نخواهد آمد ای مهادیو یاد شما و دیدار
شما گویا کوزه ایست پر از آب حیات شعور و دانش و نیز یاد و دیدار شما ماهیست که پرتو آن ماه تجلی
و راحت در دل یاد کننده شما افتد و درون او را روشن گرداند و نیز یاد شما در واقع شهر موجب آن
که مردی که بشهر موجب خواهند رسید این شهر از دروازه در آمد آن شهر بغرار باد شاهیست ای
مهادیو انکه عنایت نموده از من پرسید که احوال تو بخیر هست و مشغولی و مشغولی تو بجا است
و هیچ رنج و کسی و دشمنی باعث خلل در ریاضت تو نیست احوال من چون بخیر بود و کارهای من بر مراد
من نباشد در کی و خشش که تواند خلل در مشغولی و ریاضت من انداخت که من گوهر چشناس
که هر کس که آنرا با خود دارد او را کارها بر مراد بود و از دشمنان ظاهری و باطنی در امان باشد
با خود دارم و آن گوهر چشناس یاد شما است که با من است بعد از این سخنان چون مهادیو
با من در کمال شفقت و مهربانی دیدم عرضه نمودم که ای مهادیو بدیدن و دیدار شما تمام مرادهای
دل من حاصل شد حالا چیزی از شما می پرسم عنایت نموده آنرا شرح بمن فرمایید و مرا
بحقیقت آنچه می پرسم رهنمونی کنید و آن اینست که طالب و مرید بکدام پوجا و پرستش بحق
نزدیک شود و هرکدام نوع پوجا که نتیجه ده گردد آن طریق پوجا و پرستش را این شرح
فرمایید و نیز بگویید که طالب سالک حق را و برم ایسر را چه نوع خیال کند و چه تصور نموده پوجا
بجا آرد مهادیو فرمود که ای بشنه چون از پوجای حق و برم ایسر از من پرسیدی و شرح
طریق بجا آوردن آن از من طلب نمودی بنابر آن ترا بتو نهایت طریق پوجا را که زیاده
از آن هیچ نوع نبود میگویم گوش بمن دار که مردم بشن را که میان همه به تبلو چشم مو وقت

دیو گویند و باهم مهادیو را که سه چشم دارد دیو گویند و باهم مهاران که تن لطیف دارد دیو گویند ایشان
دیو حقیقی را ایسر نمیشناسند بجهت آنکه دیو حقیقی آنست که در وجود و ظهور کسی بالاتر از او نبود و کسی
او را پیدا نکرده باشد و سبب پیدایش او نشده باشد و در همه چیز ظهور او پیدا باشد و اول و آخر او نشده باشد
و او را حد و نهایت نبود این طور ذات را که محض هستی و چدروپ و برهم روپ باشد دیو توان
گفت و پوجا کردن این دیوتاهای دیگر انکس را باید که از او دهیان برهم میسر نگردد و چون هنوز
خام بود ناچار در دهیان کردن برهم روپ حیران باشد بجهت آنکه ذاتیکه اول و آخر و حد و نهایت
ندارد شده باشد و هیچ نشانه و نامی او را نبود و هر کس نمیتواند دهیان او نمود چنانچه کسی که او را
قوت یک فرسخ راه رفتن نباشد او را یک کوه راه رود معتبر و در حساب است که او کاری کرده
است و نیز کسی که او را لیاقت و استعداد و قرب پادشاه نبود بار اول او را کوشش
باید نمود که با نزدیکان پادشاه آشنا گردد که شاید بوسیله آشنایی ایشان پیش پادشاه
هم برسد و ذاتی که اول و آخر و حد و نهایت ندارد شده باشد و در پر تو که تمام وجودهای موجودات
و دیوتاها فانی و معدوم گردند و محو ذات او شوند بغیر از ذات او کسی نماند و او دیو حقیقی است
که او را دیو توان گفت نه غیر او را و ای بشست میان مردم رسم پوجا بگلها و برگها و غیره
خوان یافته لیکن پوجا اصل و پوجای حقیقی است که من خواهم گفت و کسی این پوجا تواند بجا آورد که
او را آن کیان حاصل شده باشد یعنی جز برهم روپ قبله دل او نمانده باشد و تمام عالم
و مظاهر عالم را تجلی یک نور ذات حق و برهم روپ ببیند و تفاوت کم و بیش و نیک و بد از
پیش دیده او برخیزد و از شمار غیر و بیگانه باز مانده و در دهیان و تصور او پر نشانی
او خلل راه نیابد پس کسی که بکمال این نظر و این جمعیت دل پوجای برم ایسر کند
او سزاوار پوجا گردیده است و ای بشست لایق پوجا و پرستش همان ذات دیو جا که با تجلی کلها

کنند همان بوجا معتبر است والا آنوجا این رسمی که مسودمان هستی و نمشا ایمان زر و برنج و سنگ را
کنند چیزی نیست آن دیو که کسی او را پیدا نکرده است و او را اول و آخر و حد و نهایت و زوال و انقلاب
نبوده او را مثل و شبه نباشد و از این بوجای رسمی جز او بی‌نیاز باشد کسی که او را پرستش و بوجا کند
آن بوجا و پرستش این طور بغایت ذات ستوده‌مند و نافع آید بدانکه در تحقیق آن عقل خالص و کامل
را گویند که آثار و خاصیتهای تن که از چار عنصر و آکاس مرکب میشود در وی هیچ نبود و چیزی را از احوال
گذشته و آینده و حال بر وی پنهان نبود و تمام مراتب وجود را باز گشت با وی باشد و چیزی و کسی
از او بیرون نبود او را تغیر و زوال و انقلاب نامی و نشانی و حد و نهایت نباشد و با این حال
از همه چیز و همه کس مستغنی و بی‌نیاز باشد و آن علم یکرو ذات پاک برهم و همان عقل خالص چون
از روی خواهش و اندیشه خود در روی پستی نهد و تنزل کند و آثار خاصیت وجود ظاهری گیرد و در منی
و تولید عالم تمیز و فرق در آید و بسبب پرده تیرگی غفلت که پیش او را گرفتنی پیدا شود محسوس
گردد و بنظر در آید و مقید وقت و ظرف شود و در فلان وقت موجود شود و او را پیش و پس و چپ
و راست و بالا و پایان در شمار آید همان عقل خالص با آن صفات و از سبب غفلت خود اول
نام در کان گردد که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معاش گیرد و بعد از آن صفت آهنکار
پیدا کند و بعد از آن ~~صورت عقل معاش گیرد و بعد از آن صفت آهنکار پیدا کند~~ و بعد از آن
صفت من و تست پاید و همین که من و تو شد از اهل عالم ظاهر گردد و من او را رهنمون کرده
گاهی بگاندان شرف و بزرگی برد و گاهی در قوم رذل ظاهر سازد و حاصل کردار برحق است
چون در آخر وقت شریف و بزرگ شود و چون بچیزی معتقد شود و طریق زشتی
پیش گیرد در جنم دیگر خسیسی در کسل کمینه ظاهر شود و چنانچه برهمن پسری را بواسطه خلافی
روزگار و تنزل قبل و نهار از مادر و پدر و از شهر خود جدا افتاد اتفاقی یکی از

جبذالان

جبذالان او را چون بیکس و یتیم و خوار و بی ترتیب بدید و او را گرفته بخانه خود برد و آن کودک
چون تاب تیمان خانه جبذال پرورش یافت و بصحبت آن قوم بزرگ گردید و خوی و بوی ایشان گرفت
و او را طریق آن قوم بغایت خوش آمد و آخر یکی از ایشان شد هر چند برهمن پسر بود ماحصل
آنکه صحبت را اثر تمام است و تو بودن کار کرده میگردد و این من چون از آرزوهای نفسانی و خواهشهای
جسمانی بچیزی مقید میشود و در طلب آن میکوشد چون آن را بیابد چیزی دیگر را بخواهد آن رام که بجای بد
همچنان چیزی دیگر بخواهد و درین زیاده طلبی هرگز بسر نشود و درین غفلت و نادانی او بیفزاید
و در پریشانی ابدی ماند و بسبب اعمال و کردار خود در پایال جنمها مبتلا شده بمیرد و هر بار زاده شود و بمیرد
و این تیز رود و گرفتاری او را نهایت نیست و همین من چون بجانب طلب کیان و شناخت حق
بیاید و خود را از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی نگاهدارد و در قدم رفته کیان کامل و معرفت
حق جل جلاله نصیب او شود و دل او صاف و روشن گردد و از این جنمها گوناگون و زادن و مردن
خلاص شود و بر کنار باشد و از ورزش نسبت کیان و رعایت روش و طریق سالکان و رهبران
آگاهی محو ذات برهم و مستغرق مشاهده نور حق شود بدانکه ظهور این عالم و تعینات او را خواهش
و اندیشه کسی پیدا و پیش آید و هر که درین عالم زاده میشود از اول زادن تا آخر مردن گرفتار
انواع محنتها و غمها میگردد و هر چند کسی جنبهای این عالم را راحت میداند در بهای او را
رنج میشمارد و رنج نمود رنج است لیکن اگر کسی چو اهلی در رو و حساب و امنی کند راحتهای
این عالم همه رنج است و شادیهای این دنیا غم و درد است پس مرد دانا باید که از تمیز
و دانش خود حساب خود کرده و اول و آخر را ملاحظه نموده دل خود را از این عالم برگیرد
و تمام راحتها و نوبهار و شادی و راحتهای این دنیا را کم دانسته خود را از گرداب گرفتاری بر آرد
و همت خود را در ذات برهم صرف کرده و بکیان کامل محو نور شود و برهم گردد می باید که آنکه

۲ تخم است در گرفتاری جنمهای
این دنیا زر سبب خواهش دانسته

چرک و آلوده که خواهشها و آرزوها نفسها بر این خاطر و سر کسی نشسته خاطر و سر او را چرکین و آلوده
ساخته باشد آنرا آب کیان خالص شسته و دور ساخته و پاکیزه و بی‌چرک کرده و از محنتها و
اندوهان عالم خلاص شده محو نور ذات برهم گردد و همیشه در ذوق و سرور و خوشی ابدی دایمی و شادی
ابدی بود و هرگز هیچ غم و الم او را تشویش ندهد و بدانکه آن هستی حق و آن ذات برهم و برم
آتمان که قدرت و کمال فنا در آن عالم و اهل کمال این جهان در قدرت و کمال بی زوال او محو است
که قدرت محو کمال و کمال او انچنین ذاتی که بیچون و بیگونه میگردد و بی حد و نهایت و بی زوال و انقلاب
بوده بغیر در مقام خواهش در آمده و قدرت خود را اظهار آورده عالم را پیدا میکند و تجلی مینماید و بذات
خود بچندین صورتها و رنگها ظاهر میشود و تماشای ظهور خود مینماید و باز چنانچه پیدا کرده بغیر خود آنرا نابود
و معدوم میسازد حالا بشنو ای شنونده که من قدرت او را پیش تو از آنچه دانم شرح کنم و کمالات ذات
او را بیان نمایم و یکی از اسباب آفرینش که بذات عالم را پیدا میکند نام نهادم با تو بگویم بدانکه
آن هستی حق او برهم روپ و برم آتمان که هستی محض نور پاک است و در جمیع تعینات و وجودها که بنظر
در آید ظهور او برابر بغیر او از قدرتها و کمالها بی حد و نهایت است از آنجمله یکی خواهش است که میان آن قدرت آفرینش
نمود که قدرت و کمال خود را اظهار کند چون خواهش او باعث ظهور و سبب پیدایش عالم گردید پس
آفرینش عالم را و اسباب عالم را خواهش او سبب گشته و دیگر قدرت کمال او از راه اکاس ظهور
دارد که آن اکاس بر همه چیز و همه کس شامل و در گرفته است و هیچ چیز از او بیرون نیست و دیگر
قدرت زمانه دارد که از راه زمان گذشته و حاضر و حال و آینده ظهور مینماید و دیگر قدرت
سببی دارد که قدرت او علت و سبب میگردد که از آن علت و سبب چیزی پیدا میگردد و
قدرت غالبی دارد که همه جا ظهور برابر دارد و چیزی از قدرت او بیرون نیست و قدرت دانست
دارد که هیچ چیز و هیچکس از علم و دانست او بیرون نیست و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن

قدرت اوست

ونابود

و نابود و پنهان ساختن نیز در برابر دارد و قدرتهای او را حد و نهایت نباشد که بیک خواهش
و بیک اراده اجزای پیدایش او عالمی بظهور آید و خلق پیدا گردد و چون از آن خواهش و اراده
خود را باز آرد و علم و هستی خود را باز گیرد هر چه صورت پیدایش و ظهور داشته بهمه نابود و
معدوم گردد و پس این طور ذات یک ایسر که اینهمه قدرتها و کمالها دارد او را دیان نمودن
و ذکر و یاد او کرده محو ذات حق شدن بوجای تمام است و آن بوجای ظاهری که برای دیوتا بکلاو
بوهای رنگ بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتبر نیست بغیر از ایسر که بیچون و بیچگونه است و حد و نهایت
ندارد و فنا در بر کمال و دیو حقیقی اوست دیوتای دیگر فنا دارد و وجود کرنده دیوتا نیست و بوجای
بر کمال جهان اوست بدانکه آن ایسر و دیو حقیقی بی نام و نشان است او را کسی چه تصور
کند و چه نوع بخاطر آرد که نور و کمال او از نور و کمال حضرت نیر اعظم بسیار بسیار هزار باده بیش و
این همه نورها و روشناییها اثر نور و روشنایی بر کمال اوست و در اندرون هر کسی هر روشنایی از
هر گونه و آنکه خاطر هر کسی را بجا کشد و قوت و قدرت بر هر کار و هر مهم و حیثی و ترددی اثر نور
او و قدرت و قوت بر کمال بی زوال اوست و نشان تعرف و نهایت عظمت و بزرگی و بزرگواری
و کمال کسی که بدل گذرانند و تصور کنند اوراست و از او و رای او بیرون او نیست که این اکاس که برتر و
بالاتر و شامل و در گیر همه چیز و همه کس است نسبت به بالاتری و برتری او پست و زبون از بون آن است
و در جنب قد و بالای بزرگی او تصور توان کرد که اکاس کف اوست و آکاس چیزی در نه زمین است
آن کف پای عظمت و بزرگی و بزرگواری اوست یعنی هیچ چیز را در هیچ صفت نسبت با وجز کمی و
کمتری نیست و میتوان تعقل کرد که اطراف جهت و راست و پیش و پس با آن همه وسعت و فراخی
بازوهای بزرگ و نشان او کوته و زبردست است و این هر هفت طبقه آسمانها
و هر هفت طبقه زمینها که همه چهارده طبقه میشود همه فانهار قدرت اوست که از هر طبقه رنگی

وطریق کار را روان میسازد و اسباب کار کردن او همه جا هست و او این طور قادر حکیمی است که در
هر گوشه و در هر کنج علم او موجود است و دانایی او که در باطن اوست انواع اختراعها و ابداعها عالم از هر گونه
پنهانست که اگر در روزگار این عالم و این همه را به اسباب [illegible] پیدا آورده و موجود ساخته
و با آنکه اکاسی های عظمت و بزرگی که دارد با این عالم و موجودات عالم نسبت به بزرگی و عظمت
ذات او چنان حقیر و کم است که ذره گرد که از خاک برخیزد نسبت با کاسی ناچیز و کمتر است و او ذاتی
است که احاطه شمول او جمیع اطراف را برابر است که نسبت هیچ جانب او را کمی و زیادتی ندارد
و او این طور ذاتی بزرگوار است که تمام دیوهای عقل اندر و برهان و [illegible] و جز
چون سراب مورهای تاریک که بر تن باشد نسبت به بزرگی و بزرگواری او باشند یعنی پیش
بزرگی و عظمت و کمال او هیچ اند و هیچ بزرگی و کمال ندارند و او این نوع بزرگ و صاحب قدرت و
کمال است که همه عالم وابسته قدرت و حکمت بر کمالات اوست و این همه کارخانه با رونق و روشنی
در روانی از اوست و ای تشنه اینطور دیوی که این همه صفات کامل دارد و با این بزرگی و عظمت
لایق پرستش و پوجا و سزاوار بندگی کردن است او را پرستش و پوجا باید نمود و دل را در او
بسته غیر او را قبله همت نباید ساخت که جمیع رهبران و سالکان راه گیان کامل و عقل
خالص خود همواره قبله همت ساخته پرستش و پوجا نموده اند و این دیوتاهای دیگر را زبون قدرت
و محو کمال او دانسته همگی خود را با او داده اند و متوجه او باشند و او با وجود آنکه بیچون و بیچگونه است
و منزه و لطیف است از کمال بزرگی و احاطه خود در جمیع جانداران سیر مینماید و همه جا
ظهور مینماید و هیچ چیز و هیچکس از جلوه کمال او بیرون نیست و نمود و بود از او دارد و او اینطور
بیحد و نهایت که هم آثار [illegible] استظهار و تکیه با اوست که از قدرت کمال او همه جا و بهر رنگ ظهور
مینماید و وقت و زمان که تمام موجودات وابسته او در تمام عالم لطف اوست که هیچ چیز و هیچکس

ازو بیرون نیست و آن بیرم آسمان گویا با این [illegible] شور در باطن است برو [illegible] آن ذات و آن
ذات پاک از کمال قدرت می بیناید و نهایت صفت شنوایی در هر چیز و همه کس می بیند و هر آواز و
صوت را می شنود و بعوض [illegible] بزرگی و کمال او هیچ حال و هیچ کیفیت از او پنهان نیست و در یافتن او بیرون
نیست چنانکه کسی از راه حواس جنس [illegible] در یافت [illegible] هیچ چیز راه نمی برد و به واسطه و به سبب در می یابد
و می داند ای تشنه آن ذات پاک را با این صفات و کمالات باید اعتقاد نمود بعد از آن
[illegible] که در [illegible] پوجا و پرستش او را اقرار داده اند چنان نوع باید پوجا و پرستش او را بجا آورد و
و بدانکه پوجای آن ذات پاک منزه را نه بگلها و برگها و بوهای خوشی و بخور سوختنها که در رسم
پوجای دیوتا است قرار داده اند بلکه پوجای او را بخلاصه گیان و دهیان پاک یعنی مراقبه حضوری
بی آلایش فرموده اند و آن گیان و اندیشه و فکر در بزرگی ذات او و صفات او چیزیست که در
پیدا کردن او و سامان نمودن آن مشقت نباید کشید چنانچه کسی در گل چیدن و سامان و اسباب پوجای
ظاهری نمودن مشقت کشیدن و آن اندیشه و گیان بر دل طالب نجات گوارا و خوشی آینده
و سودمند است چون آب حیات و او را چون گلها و بوها [illegible] زوال و انقلاب نابودی و کم
شود که نیست و همیشه همه جا با طالب و ذاکر باشد و غایب نشود پس باینطور اسباب پوجای او
باید نمود و آن ذات پاک را در دل آوردن و اندیشه و گیان او نمودن بهترین پرستش
و بهترین دهیان و گیانست یعنی هیچ پوجا بالای این پوجا نرسد و ای تشنه باید که کسی دهیان [illegible]
و اندیشه ذات حق را باور کنند و ورزش و مشغولی و ذکر و فکر او را بجای رسانید که همگی
خود را آن [illegible] و بودن او [illegible] پر نماید و در هر حال چه در بیداری و چه در خواب و چه در آمدن
و رفتن و چه در نشستن و خاستن از او غافل نشود هر چند در [illegible] و معامله و مشغولی
بکار و بار نظر او بچیزی باشد و [illegible] آن چیز [illegible] باید که دل او جانب حق باشد و بدنبال

نشنود و نزود و همچنین اگر چه آواز بگوش او نرسد باید که دل او از چه آواز شنود و مثل این
از هر حس که دریافت چیزی کنند از ذایقه زبان و بایشامه گوش و دماغ و بالتمسایق دست باید
که دل او از مشغولی حق باز نیاید و فتوری و خللی در ذکر و دهیان او نیفتد و بدانکه اشنان را که
عبارت از هستی حق و ذات برهم است از مشغولی باطنی و ورزش و دهیان و اندیشه
کامل توان یافت و تا دهیان نکنند و بدل اندیشه او ننمایند هیچ چیز و هیچ کس پوجا باو نرسد
و شناسایی او را حاصل نماید و چنانچه رسم است که هر کسی نوعی از تحفه و خدمتی برای خوشحال
کردن مهمان اشنان را هیچ تحفه و هیچ خدمتی برابر دهیان در حضور نیفتد و نیز هیچ چیزی و هیچ ثوابی
بدهیان نرسد و برابر دهیان نبود که گفته اند که اگر کسی ساعت تا مدت سیزده بار بهم رسیدن
پلک چشم در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بنشیند ثواب دادن یک لک ماده گاو که در راه
خدا [illegible] داده باشد بیابد و اگر کسی تا مدت صد بار پلک چشم بهم رسیدن در دهیان برهم
و مشغولی ذکر حق بود او را ثواب یک جگ اسمیده حاصل [illegible] و بیابد و اگر
کسی تا مدت پنج ساعت دهیان و مشغولی یاد حق کند او را ثواب و نتیجه هزار جگ
اسمیده کردن باشد و اگر کسی تا مدت یک ساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جگ
راجسوی حاصل گردد و اگر کسی تا مدت دو پاس بدهیان مشغول حق باشد او را
ثواب یک لک جگ اسمیده کردن بود و آنکه تمام یک روز یک شب بدهیان باشد
او واصل درگاه حق شود و محو ذات پاک گردیده بجایی رسد که بالاتر از آن
مرتبه نباشد و این قسم پوجای دهیان برترین و بهترین پوجا است و نهایت مرتبه
پوجا همین است که گفتم و باز نمودم و کمال پوجا مدت و با و کوشش خود بجا آورند این
پوجا [illegible] در سخن پوجای ظاهری و رسمی را بیان کردم که در پوجای که پوجا کننده

نسخه غیر [illegible] که
در یک [illegible]

و پوجا

و پوجا کرده شده در حساب آید گویا آن پوجا هم همچو پوجای رسمی و ظاهری است حالا میخواهم که
پوجای باطنی را شرح دهم و اقسام آنرا بیان نمایم و این پوجای باطنی دو نوع است اول آنکه
دهیان نور پاک حق محویت و منظور خود [illegible] بود و طریق آن اینست که بنوعی دهیان کنند که در
بیداری و خواب و نشست و خاست و خوردن و آشامیدن و درآمدن و رفتن و گفتن و شنیدن
و در جمیع احوال دهیان او برجا باشد و فتوری و خللی در آن مشغولی راه نیابد و بغیر از
هستی پاک و نور منزه چیزی بنظر او در نیاید و راه او را نگیرد یک نوع پوجا اینست که
باید که مرد در دهیان کردن آن نور پاک هستی مطلق را که ذات حق است منظور دیده
دل خود دارد و همگی همت خود را متوجه آن هستی مطلق و نور پاک که در نهایت
قدرت و قوت و در نهایت صفا و نور اینست ظهور او از راه تعین من و جیت است و این من
و جیت یکی از جلوه‌های کمال اوست و ظهور بزرگی او از راه دل و صفای او از راه روزنه چشم
و جمال و کمال قدرت و تصرف او از راه شنوایی گوش و لذت شناسی زبان و تمیز نرم و درشت
دست و سایر قوای ظاهری و باطنی است دارد و محو آن هستی و مستغرق آن نور پاک گردیده خاطر
خود را هیچ جا پریشان شدن ندهد و چنان تصور کند که آن ذات حق و برهم انسان را گویا
و بینا و شنوا و صاف و محض قدرت و کمال در حضور ذات پاک اوست و هیچ کس بجز او نباشد
و همان ذات و قبله و تکیه گاه این پنج حواس است و این حواس مظهر قدرت و کمال اوست المختصر
ذاتی که گفتم دهیان او باید نمود و در تصور و مشاهده او باید بود و این من و جیت که احوال
هر سه عالم را بداند و از او هم این عالمها توان برد و گویا بر در بزرگی و کمال آن ذات
کامل در پایه نسبت خدمتگار و چنانچه [illegible] اندیشه گویا آن زن دربانست و این زن را
دریا فهما با رنگ تمیز و ذوق کردن های نازک گویا زیور دست و پا و گلوی آدمیست ولی

داشت [illegible] دیده
که شود در حساب [illegible]

دانی نیز حواس هر کدام در دریچها مثبت که آن هستی مطلق و ذات پاک او در دریچها بر آمده دریافت
هر چیز میکند مثلا از دریچه چشم بر آمده سفید و سیاه و غیره را درمی یابد و از دریچه گوش بر آمده آوازها
را تمیز مینماید و از دریچه سوراخ بینی بوها را در می یابد و همین طور از دریچهای دیگر تا آنچه خاصه اوست
پی می برد و درمی یابد یکنوع بوجا اینست که بداند و بیابد که آن ذات و تصور کمال و بزرگی که
همه جا ظهور اوست و هیچ جا نیست که ظهور او نباشد و در همه چیز و همه کس ظهور او یکسانست
و پرتو و عکس نور او بر همه یکسان تافته و او را کمی و زیادتی نیست و پاکی و دوستی و دشمنی ندارد
و اعتقاد کند و بداند که آن ذات کامل نیز یکنوع بوجا اینست که مرد باید که همیشه او مخبر
و مشغول باو کرده دل خود را بهیچ چیز ندهد و او را قبله همت سازد و نیز داند که هر قدرت
و کمال و هر بزرگی و هر چه هست همه باو راجع است از اوست و هر کار که میکنیم و هر جا که میرویم و
هر چه بظاهر مشغولیم همه برای او میکنیم و باو مشغولیم و چون سخنی این نوع دلخواه و خوش آینده
از زبان بر آید و اندکی ستایش او میکنیم و مدح او میگوییم و خوردن و آشامیدن و خفتن و
آمدن و رفتن و غیره آنچه از احوال بخود و همه باو واند و داند و رنج و راحت و محنت و آسایش
هر چه رود و همه را از او داند و اقبال و ادبار و دولت و مراد و نامرادی و بسیو اینها و هر چه او
در آنست همه باو نسبت کند و خود را در آن میان نبیند و از اعمال و کردار پسندیده و افعال
و آثار زشت هر چه از و بر وقوع آید همه باو حواله کند و سود و زیان از و داند بلکه او را داند
و یکنوع بوجا اینست که باید که هر که و هر چه بیند و داند بدل یقین کند که حقیقت اصل آن
همه ذات پاک حق و ستة برهم است و درین یقین کردن اصلا شبهه و شک را بخاطر راه
نیابد و در یقین خود صادق باشد و آنچه مطبوع و دلکش ببیند و ناپاکیزه و ناپسندیده
و با چیزها در رسد که او را خوش آید و طالب صحبت او و با چیزی که از او گریزان و متنفر خاطر

بود و نصیب او شود باید که این هستیها و هر دو طرف را بحق نسبت کند و بحق ببیند این هر دو عالم را از برهم
داند و چیزی را دخل ندهد و از آنچه ذوق گیرد و بهره بردارد و که خاطر از آن بیاساید آن ذوق و بهره را
هم از او داند یکنوع بوجا اینست که باید که در حفظ کردن و بهره دادن و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن
و غیره حزاران و طالب نباشد و کوشش ناید و بدانچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس قانع
باشد و آنرا از حق داند و درین صفت قناعت خود را چون دریا سازد که در دریا از آبهای
روان و سیلها میریزد و دریا آنرا بجا نشسته قبول میکند و بگردد برای گرفتن بهره از آبهای روان
و غیره جای خود را نگذارد و قدم پیش ننهد یکنوع بوجا اینست که باید که در نظر کردن بجانب مردی
مقبول و صاحب دولت و بجانب مردی فقیر و نادار برابر بیند که نه از دیدن دنیادار و دولتمند
در دل او شکوهی آید و عزت او منظور گردد و نه از دیدن فقیر و بینوا تنگی و حقارت بخاطر او
رسد و دنیادار را بجهت مال و اسباب او حرمت داشت نکند و فقیر را بنظر کم نه بیند و در برابر
بینی باید که چون الماس باشد چنانچه الماس شامل سنگ و بد و در گرفته باشد و بست است او از
همه چیز و همه کس بالاتر و بلندتر و شاملتر است و در پیش بزرگی او کمی و بیشی و بلندی و پستی موجودات
یکسانست و یکنوع از بوجای ایشان اینست که در آشنایی و معامله مردم که یکی دوست است و دیگری دشمنی
و یکی خوش و غمخوار است و دیگری بیگانه و یکی نافع است و دیگری زیانکار با همه یکرنگ باشد و همه را
بنظر مهر و محبت ببیند و شفقت و ملاطفت پیش آید و بر اختلاف صفات مردم نظر نبیند از
و جمیع ضدها و اختلافها از پیش دیده بصیرت بردارد چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای
ترش و شیرین و زمخت و تیز را یک لذت و یک چاشنی یافته است که اینهمه برای او شیرین
و خوش آینده شده و تفاوت را از خود دور دارد و همه کس را بیک چشم ببیند و بمهر و محبت
و ملایمت و سلوک و رندکانا کند و با همه سخن نرمی و رفق گوید و چنان زید که بر همه کلان

نه خار خلنده بعضی را بهم خوش برآید و موجب آزار خاطر کسی نگردد و بعد از آنکه این زندگانی شد آن برهم
چون آب سحاب شیرین و گوارا و خوش آینده گردد و در رنگ آن فیض و سروری که از فوق بدر از
آسمان با اهل زمین رسد و از سبب این برابر بینی و معاشی به تفاوت ذات او چون فوج نور
با هم یکسان تابد به همه کس او را دو جهت دارد و محبت او را در دل گیرد و مجموع از روحانی
آنان اینست که کسی او را ازین نسبت بهم رسد و این حالت میسر گردد که هستی حق و ذات پاک
برهم را قبلهٔ همت خود ساخته و دل را در او بسته و از آرزوها و اندیشهای پریشان وارسته
گردیده و از خطها و بهرها که کسی را از راه پنج حواس رسد باز مانده به خوشی و بدحالی نه حکم
سنگ پیدا کند که با همجنسان هیچ چیز کاری و باری نداشته باشد و کمی و زیادتی در او راه نکند
و حساب نیک و بد از او برخیزد و رنج و راحت و شادی و غمی اوقات مختلف و جاهای متعدده
که نصیب او شود همه را حواله بتحقیق حق نموده و با دو (دارد) و در او وابسته خود را فارغ و آزاد
دارد و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلق خود را و فعل کار خود را در میان
نبیند و بدان ای تشنه که مرد باید که بقوت ابدیای کیان و دانش ابدیای آگنده راو ماده الخ
را دور سازد و در رنگ گازر که بواسطهٔ پشک شستن و پس افکنده او چرک و آلوده که جامه چرکین
را دور میسازد و ابدیا عبارت از غفلت و چیزی را غیر آن چیز دانستن است که سالک هستی
حق ذات مطلق را بواسطهٔ تعلق بتعینات موجودات و بسبب تجلی و تلبس او بچندین
صورتها و شکلها غیر حق دانسته و کیان دانش را که ابدیا گفت بدین سبب گفت که در این
نشأه تعلق و تقید پیدا شد و دیگر در نظر است بدانکه تن عنصری و وجود مرکب سراسر
نتیجهٔ غفلت و نادانیست در این نشأه آنچه دانش و کیان پیدا شده باشد و نیز داخل
همان نسبت غفلت و نادانیست حقیقت آنست که چون مرشدی کامل و رهنمای

واصل

مهادیو

واصل کسی را تلقین و ارشاد نموده براه حق در آرد و بقوت آن ارشاد و همین تلقین حق تعالی
که جمیع موجودات مظهر جمال و کمال اوست او را دانش و کیانی بخشد که از آن دانش و کیان
از آن راه حق برا و کشاده و او بکام دل رسد و البته چون این چنین مرشد و اینچنین رهنما بوجود
و شاگرد خود ارشاد و تلقین کند به برکت توجه او حق تعالی او را براه راست آرد و دانش و کیان
نصیب او کند و ای تشنه حقیق اینست که دانش و کیان نه موقوف بر ارشاد و مرشد و نه بر
ساستر شنیدن بلکه این عطیه ایست الهی و بخشش خداوندی که چون درحق بنده خود نیکی خواهد
و خواهد که او را براه راست دارد در دل او کیان و دانش پیدا آورد و او را کوشش بخشد که
همگی اوقات خود را صرف آن نسبت کند و دایم دریاد حق لحظه خود را لحظه غافل و عاطل نسازد
و رفته رفته ترقی کند و یکی از واصلان درگاه گردد و نیز باید دانست که سعادتمندی را چون
بخاطر رسد که سبب شناخت حق و رسیدن بمعرفت و شناسایی آنان ارشاد و مرشد
کامل و شنیدن ساسترهاست همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد و خود را به این
خیال آرد حق تعالی و انان عنایت خود را متوجه حال او داشته کیان خود بخشد و او را یکی از
واصلان درگاه گرداند و نیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد و استاد رسد
و ارشاد و تربیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را رو براه ساخته بکمال
رساند چنانچه چون روزی شود کارسنا اهل عالم بهم میرسد و هرکس رو براه کار و بار
خود آورد و بدانچه همت او بسته گشته مشغول میگردد و از آن نتیجه برمیدارد و بعد از این
سخنان مهادیو فرمود که ای تشنه بنوعی که من بوجارنی بو تحقیق را کنم چون کسی بکار آرد و
پرستش بشرایط کند آخر او را این نتیجه دهد تا آنجا که منزل من و بشن و مهیست در
درگاه خداوندی و تا آنجا که ما برسیم او نیز میرسد و آن مقام او را میسر گردد که او

در میان ما جا کنند ای بشنو آن هر سه عالم که هست بدان که هر کدام از این هر سه عالم کارخانه بزرگ
است و این همه کثرت و نمودارها بی نهایت نمودی بی بود است و چیزی نیست و جا و مدار مدار و بعینه
چون سایه چیزی و پرتو و اعیت که بذات خود او وجودی ندارد و چیزی نیست و هر چه هست حق است
و چیز دیگر را وجود نیست و آنچه مینماید و چیزی که در نظر می آید نمود بی بود است هر عقلی و دریافتی
که کسی بدان هستی حق را او ذات بر هم اشتباه شد و در یابد همان عقل و همان دریافت است
و باقی بطالت و گمراهی و بدانکه آن ذات منزه و آن هستی مطلق که از نام بردن بر زبان آوردن
بی پایان بر ده اند و از لفظ بر هم آن معنی فهمیده شود و آن ذات و آن هستی مثل خالص بی بیچون و
بیچگونه و نام و نشان و بی آلایش و بی آمیزش همین قدر که آن هستی مطلق خود را الوجود در خود
دید و دانست که ای منم آن عقل خالص و آن هستی مطلق را ابای دریافت خود و چون
انسان نام شد از روی تنزل و از مرتبه اطلاق و بیچونی و بی چندی که حالت سکهیت داشت
یعنی پیش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب کرده باشد آسایش نمیخ
کرده از خواب کردن خواب هم نه بیند بعد از انکه او خود را الوجود در خود دید و دانست
و متوجه ظهور شد گویا او خود لیه دید و این خواب دیدن او عبارت از تصور کمالات
ذات خود را در عالم غیب بطریق اجمال بی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید یکبار
بی تعینی و تمیز یکی از دیگری و بعد از ان عقل از جراف و آن حالت بیچونی باز ماند و او را
برده بتر که در میان آمد و دریافت چیزها بهم رسید وقت و زمان و مکان و عمل و کار
را دریافت و از بی دریافت حس و حیث پیدا شد و این حس و حیث را انواع خواهشها
و آرزوها بهم رسیده قوت و قدرت ظهور پیدا گرد و چون این حس پیدا شد همین
علت و سبب پیدایش کثرت عالم شد و همین مرکوز گویا تخم درخت آفرینش گردید بعد از آن

از من و بث تعینها پدید آمده و هر شخص ازین لطف و بی ترکیب پیدا آمده که آن تن را در عرف حکما هندوان
بابک گویند پس این من که سبب پیدایش همه کثرت عالم گشت و چندین تعینات بیحد و نهایت
پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوهای بسیار که اصل و بیخ همان من خواهشها و اندیشها باطل
از کسی بر طرف نشود و مقصود بحصول نپیوندد و لیاقت موجه بهم نرسد و از راه مرد عاقل که گرفتار
منی و توی مانده که این عالم را که بعینه چون سراب نمودی بی بود است چیزی اعتبار نموده و مدار
بران نهاده افسوس و دریغ برادر اکه و دانش او و او قابل صد هزار افسوس است که از حقیقت
و نفس الامر دور مانده هیچ دست در نکالی و ناپاینده زده این نوع کسی لایق ارشاد و تربیت
نشود و کوشش و سعی مرشد و استاد در باب او سود مند نیفتد و باید دانست که بیدلان
و انا و مرشدان را اینها در مقام تربیت کسی میشوند که او را تمیز و دریافت حق از باطل
و نیک و بد باشد و فرق کند در سود و زیان خود انکس که او گرفتار هواهای نفسانی و آرزوهای
جسمانی چون طفل نادان بود که هر زمان هوسی کند و هر لحظه چیزی اندیشد او را ارشاد نکنند
و متوجه تربیت او نمیشوند و آن مرشد و آن استاد که مردی گرفتار آثار طبیعت را
و نادان و اکیاه را ارشاد کنند و او را ایجاب کنان و مراقبه رهنمون نماید چنان بنز کسی
دختر که پر از حسن و جمال را و آراسته را که بظاهر موجود نیست بامردی که در عالم خواب
و خیال او را دیده و در عالم ظاهر نبوده و وجود ندارد و بر نه بد هد و میان این دختر
و آن مرد محض آفریده خیال و وهم عقد بندد و چنانکه میان این دو تن بهم پیوستگی
و صحبت و اختلاط ممکن نیست همچنان مرد نادان و گرفتار آثار طبیعت از تلقین و ارشاد
مرشد بهره نگیرد و در دل او سخنان راه نیابد و هر جا بکنند چون از این سخنان و این شرح و بیان
حالی مهاتما بتو هم فرمود که ای رگهبیر کامل هر چه از من پرسیدی جواب آن را با تو گفتم و

وصیت را خاطرنشان تو ساختم حالا تو را وداع میکنم و متوجه کار خود میشوم چون من این سخن
از مهادیو شنیدم زمین ادب ببوسیدم و عذرخواهی نمودم که مرا نو بخشیدید و از کمال مرحمت
بهره مند ساختید اگر هزار زبان داشته باشم شکر الطاف شما نمیتوانم بجا آورد مهادیو روی
بپاربتی نموده گفت بیا تا حالا متوجه جای و منزل خود گردیم بعد از آن دست پاربتی را
بدست خود گرفت و هر دو همراه متوجه شدند من دویدم و کلمات مرحمت بار حیات را
که جز در باغ اندر نمی بخشید گرفته در پای مهادیو پاربتی فشاندم و نثار کردم
بعد از آن ایشان با توابع و لواحق و خادمان و مخصصان درگاه خود بهوا بر آمدند
و بعالم بالا رفتند ای رامچند از آن روز باز که مرا مهادیو بپوجای پرم اتمان و پرستش
حق رهنمون کرده و طریق آن را بمن آموخته من همان نوع و بهمان روش با آن پوجا مشغول
هستم و در پوجا و پرستش من فتور و خللی واقع نیست و چنانچه مردم دیگر در پوجا رسمی گلها و
برگها و دیگر اسباب پوجا بهم رسانیده با آن پوجای خود را باتمام رسانند من بهمان طریقی
و همان نوع که مهادیو در پوجای دیو حقیقی فرموده استقلال و برگ و اسباب پوجا از دهیان
برهم و یاد حق ساخته ام و همه وقت به پوجا و پرستش خود مشغول میکنم و در پوجای من
اصلا خللی و فتوری واقع نیست چون در این پوجا و پرستش هستی حق و ذات بی همتا را جمله
همت ساخته و دل خود را از دنیا و اسباب آن همیشه برداشته و بی تعلق شده
بگوش و چشم در هیچ چیز تو نگاه نمیکنم و هرگز بخاطر نمیگذرانم که غیر ذات حق و هستی
برهم چیزی دیگر موجود هست ای رامچند تمام جانداران از آدمی تا وحوش و طیور همه مجبول
بر این اند و طبیعی و خوی ایشان است که از آنچه ایشان را پیش می آید از آنجمله هر چیز
که سودمند خود خیال میکنند و بآن حاجتمند اند دست در آن میزنند و آن را ابرار خود

اختیار

اختیار نماید و بحرص و میل تمام آن را بکار می برند و صرف حاجت خود می نمایند ولیکن طالبان
راه حق و جوکیان پرستش کار دیوتا کنندگان نوع مطلق را که نوعی از پوجا اینست که
همیشه در ملاحظه و در فکر و اندیشه این می باشند که مبادا چیزی راه ایشان را گیرد و خلل
در پوجا و پرستش ایشان اندازد و پرده کار ایشان گردد و در سر مشغولیه و هر کار از این
اندیشه بگذرند و خود را همگی بذکر و فکر حق داده از او باشند و ای رامچند من تو را که
با تو گفتم و طریق مشغولی حق و روشی و مانند و این سالکان را بیان نمودم باید که این
روش و این طریق را پیشوای راه خود ساخته سلوک نماید و دایم با حق یگانه بوده و دل
خود را با او داده با کسی هم خانه و همراه نباشی که مبادا اثر شائبه دل او در تو تاثیر کند
هر چند که بضرورت از روی ظاهر با مردم همنشین و هم صحبت باشی اما بدل و جان
با یاد حق باشی و هیچ کس را هم صحبت و همراه خود خیال نکنی و یقین دانی که غیر حق دیگر
ذات برهم هر چه و هر که باشد صحبت او ترا زیان دارد و اگر از راه دل و جان
با این روش خواهی بود ترا هیچ زیان نخواهد کرد بعد از آن رامچند با بشست آغاز
کرد که ای مرشد کامل و ای مرشد خانه مرا از ارشاد تو و آن سخنان حقیقت بیان
غبار شبهه از خاطر دور شد و تسکین تمام یافتم و یقین کردم که هر چه دانستنی بود بواقعی
دانستم و دل من بر آن دانش آرام و قرار گرفت و ای بشست این طریق حق را سلوک
کردن و از اسباب دنیا گذشتن و خود را از لذت نفس گذرانیدن گویا در
جنگگاه و جای نبرد با دشمن در آویخته نموده او را شکست دادن است که مردم
بسیار بجنگگاه حاضر میشوند و بفوج دشمن مقابله مینمایند لیکن کسانی که دل ایشان
بر جا بود و نهراسند کم اند و مردان مشهور و دلیر که در جنگ با فیل مست بشمشیر و نیزه و تیر

برابر میشود و او را مغلوب میسازد و لیکن کسی که با دشمن نفس بجنگ درآید و او را زبون سازد کم است
و برای جنگ دشمنان جبه و زره می باید پوشید و جنگ کرده زخم بر دشمن باید زد و خود هم زخمی شد لیکن من
بهمت بخشش تو و دل دادن تو در حرب جنگ کردن با دشمن نفس خود مردانه پا بستادم و دل من اصلا هراسیده
و گریزگاه بجانب هیچ آرزویی و هیچ هوسی بخاطر راه ندادم و هیچ زره و جبه نپوشیدم و هیچ شمشیر و نیزه بدست
نگرفتم و فیل همت آرزوی نفس و دشمن هوای جسمانی را زخم زدم و از پیش خود بگریزانیدم و هیچ زخم
بمن نرسید و ای بشنه از این ارشاد و تلقین تو دل من روشن گردید و هیچ طلبی و آرزویی در دل من
نماند و هیچ خواهش و هیچ مراد راه نمیگیرد و بغیر یاد حق مشغول ذات برهم را چیزی در دل نیست
تمام همت خود را در برهم بستم و از جمیع فعلها و تعلقهای دنیوی وارستم ای مرشد کامل ام از زبان
پرکرن که عبارت از دید پوجها باگهانست تمام شد   بشنه بار دیگر گفت که ای رامچند من با تو
حقیقت پوجهای و حقیقت را که کم کسی آنرا داند بجا آر و گفتم و بیان طریق آن را نمودم و نتیجه که
بعد از بجا آوردن این طور پوجها حاصل شود نیز شرح کردم حالا در باب شناخت هستی حضرت حق
و معرفت ذات برهم که آن یگانه و بی همتا منزه است از جمیع شبهها و نامها و نشانها سخن میکنیم و نسبت
وحدت و یگانگی ذات او را و آن ذات یگانه را بمجرد خواهش خود چندین رنگها نمودن و رخنی
حکایت بر درخت بیل که مانند میوه زهندی می باشد خاطرنشان تو خواهم نمود بعد از آن رامچند با
بشنه آغاز کرد که ای شه و ای مرشد کامل و ای بردهندار(؟) تو هر چه میگویی حقیقت میگویی
و سخن که میفرمایی دل نشین میگردد و هر چند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق مینمایی مرا طلب
شنیدن آن سخن بیشتر میشود و مانند مستسقی از نوشامیدن دریا سیر نمیگردم و هر زمان می افزاید
بدان سبب میخواهم که بس نکنی و بیان دیگر از هستی حق و حقیقت برهم بکنی بشنه گفت که
ای رامچند اینهمه ارشاد و تلقین که کردم و سخنان شناخت برهم که گفتم و راهنمونی نمودم

که نمودم متوانی سخنان و حقیقت این بیان آنست که تو کوشش در آن نمایی که خود را بی خواهش کنی و همچون
مرده کنی و آرزوها را بخاطر راه ندهی و اصلا در چیزی رغبت نکنی بشنو و بدانکه هر کس در هوا و هوس
پا نهاد و معتقد آرزوهای نفسانی شد این هوا و هوس هرگز دور نگردد و روز بروز زیاده میشده
باشد بطریقی که چون مردی چیزی ندارد همت در فلسی می بندد و بعد از آنکه یک فلس یافت طالب
دو فلس میشود و چون دو فلس را یابد سه فلس را خواهان میشود و همین طور رفته رفته حرص او زیاده
میشود و چون به لکها و کرورها میرسد و هرگز سیر نمیگردد و بس نمیکند و بدین سبب دست خوش
مرگ و زندگانی میگردد و مردن و زیستن جنبهای بی نهایت او بار بار میکرده باشد پس
تو چون میخواهی که بموجب رسی و از این گرفتاریها و دنیا و مرگ و زیست جنبها خلاص گردی باید که خواهشها
و آرزوها را از خود دور کنی و خاطر و من خود را بیکار و بی مشغله سازی که او از عمل و کار خود
که هر زمان بجایی رود و هر لحظه خواهشی کند و هر دم چیزی را خواهد باز ماند آن زمان که بی خواهشی
و بی اراده شوی و هیچ امیدی و آرزویی ترا نماند و آزاد مطلق گردی هر چند حواس پنجگانه تو
بذوقها و لذتها تعلق کنند و تو بظاهر از آن تعلق بهره گیری اما چون آن بی آلایش و بی تعلق
خواهی بود مانند آکاس که هر چند در عالم گرد و خاک پیدا شود و غبار روی هوا را بگیرد آکاس
مطلق گرد آلود نگردد و پاک و منزه باشد از آن گرد و غبار ~~همچنین ... آکاس مطلق~~
~~گرد آلود نگردد و پاک و منزه باشد~~ و آلوده که [illegible] پس ای رامچند چون تو از
آرزوهای نفسانی باز مانی و خاطر خود را از پریشانی باز آری و از تفرقه برآیی و به ورزش نسبت
پران و اپان مشغول نمایی و [illegible] جاری [illegible] بسبب آنکه آنچه باعث
جنبهای گوناگون میگردد و جاندار را در جنبهای بودن و زیستن و تشویشها میدارد و اندازه می اندازد
همین اندیشه‌های خاطر است و خیالهای بیهوده من و جهت که چون من و جهت باز بسته در می آید و خیالات

سوا ونی آرزوهای بیخ مینماید در همهای گرفتاری می آید و بعد از انکه کسی من و جهت را از پریشانی باز میدارد
از اندیشها و خیالهای بیهوده باز میماند از جهم خلاصی میکرده و از آمد و رفت زادن و مردن بر کنار
می ماند این را بجهت این من و جهت چون رو بخواهش و آرزو کند عمل و کردار کسی را پیش می آید چنانچه
چون از خواهش و آرزو باز ماند عمل و کردار دور میشود چیزی که سبب گرفتاری کسی است و چیزی که سبب
خلاصی کس شود همین من و خاطر است پس لازم است که تو این من و خاطر خود را از پریشانی او باز دار
و او را از دویدن بهر سو و تعلق کردن بهر مقصد و مقصود جدا نگهدار بعد از انکه این کار کنی کوشش
را از عمل و بیکار کنی موجه زادن باید که این من چون حق را گذاشته و از برهم غافل شده و بچیزها
و شادی و آرزوهای بیخ بند شود و کسی در بلای زاده شدن و مردن بیفتد و چون از این تعلقات
و از این تردد و بهر سو باز ماند مرتبه نهایت موجه را حاصل کند باید که در حصول و وصول این مرتبه کمال
سعی نماید حقیقت اینست که کسی چون من و خاطر خود را که بهر چیز و بهر سوی تعلق میکند و در پی هر مقصد
آواره میگردد جمع آورده بیاد حق و دهیان ایسر متوجه سازد و چندانکه مشغول آن من و خاطر بذکر
و یاد حق و دهیان ایسر محکم شود و از واسطه مشغولی او بذکر حق پریشانی او برطرف گردد و جمیع
اطراف را گذاشته جانب حق گردد و آماده شود و چون کسی از توجه بجانب حق دهاربا و غیره
مشغول بذکر حق این نسبت پیدا میشود که هر ذوقی و آسایشی که او از چیزهای خانه و اسباب دنیوی
می یافت آن ذوق و آن راحت از دهیان ایسر یابد ناچار پریشانی خاطر او و تعلق گرفتن
من و جهت او بهر چیز برطرف گردد و او بیخاطر و اندیشه و ترمنه گردد و البته موجه را یابد و چون
ترمنه گردد بعد انکه کسی چرا خاطر خود را و جهت خود را متوجه حق و مشغول به دهیان ایسر
نکند که خاطر و جهت چون بر دهیان برهم و مراقبه ذکر حق قرار گیرد و دیر او محو ذات
حق بهره شد در مشاهده نور مطلق باشد و خاطر او به پریشانی رو نکند و جمع گردیده و برقرار

وآرام

وآرام آمده از فنا باز رهد و بجنی پایی گرده و از زادن و مردن خلاصی شود و اگر کسی گوید که شما گفتید که
من و جهت را بذکر حق و دهیان ایسر مشغول ساختن محو ذات برهم باید کرد و بعد فنا مطلق باید شد
که دیگر من و جهت را ظلمت و غیره پیدا نباشد بسیار عارفان درگاه و گیانیان اهل دانش مشغول اند
و سالک شدن هستند که با این مرتبه تن مرتبه جیون مکت یافته اند و نور برهم را بدیده دیده اند و یقین
منور او را رسیده باید دانست که سخن در ایشان جهت که ایشان باوجود جیبی و تن خود که دارند
در حقیقت از صفات خود فانی شده اند و ذات حق و نور برهم باقی گشته اند و ایشان از من
و جهت نمانده است سخن در کسی است که من و جهت داشته باشد ایشان از خلاصی تن و من و جهت
خلاص شده اند محو هستی حق و ذات برهم شده اند که شمار تن و بعد از ایشان بر خاسته است
و تمیز منی و تویی نه دارند و قبله ایشان بجز بکذات حق نمانده بلکه همگی حق شده اند در رنگ آن
مس که بسبب اکسیر زر خالص گردید و عیوب صفت مسی از ذات او دور شود و حقیقت من و جهت
اینست که چون عالم رو به پیدا شدن می آرد من و جهت برهم بجمال در می آید و بکار خود مشغول
میگردد و که چندین هزاران هزار و کرور کرور تعینات موجودات پیدا میشود و غوغای دنیا بوجود
می آید بعد از انکه وقت آن میرسد که عالم ناپیدا میشود و غوغای دنیا بوجود می آید بعد از انکه
وقت آن میرسد که عالم ناپیدا شود و فانی گردد قوت و قدرت من و جهت برهم برطرف
میشود و از کار کردن باز میماند و بی عمل و بیکار شدن من و جهت او سبب فنای عالم میگردد
و این کارخانه عالم پنهان و پوشیده میگردد و گویا من و جهت در آن حالت در خواب خوش
می افتد و این غوغای عالم را فراموش میکند و همچنان چون کسی هستی حق و ذات برهم
را بعد از انکه از سالکان و زبان سالکان راه حق شنید و آن شنیده را بعقیده و
اخلاص تمام در دل جا داده خود را بر دهیان آرد و به دهیان و مراقبه محفوظ بجایی میرسد که غیر

هستی حق و ذات برهم چیزی دور و ل او نماند و محو ذات حق شده هیچ وجهت از بر شیخ باز مانده و حالا
آن را هیچند جز از بران فایده نو که دل تو بجانب حق شود حکایتی نادر بگویم که در اصل حکایتی غریب است
و از شنیدن آن بر شاخ دل برود و جمعیت خاطر بدست آید و شناسایی حقیقت ترا میسر گردد
گوش بمن دار بشنو که در اندک عبارت مقصود را ادا نمایم و آن این است که درخت بیل الکبر ...
میشود چون جوز هندی و جز از بر درخت بیلی حکایت میکنم که آن را نیز زبان هندی بیل گویند
که آن درخت نهایت [illegible] است و در عرض و طول و در مسافت هزاران کروه دارد و این
برهای رسمی بیل از جوز هندی زیاده میشود و نیز بعد از مدتها کهنه و فرسوده میگردد و این برکات
که یک شاخ چندین هزار جلها اصلا کهنه و فرسوده نمیگردد و از هم نمی ریزد و دایم تر و تازه
می باشد مانند ماه نو خوش آینده و فیض بخش و راحت دهنده و در پاینده که و بقا بحدیست
که هر هزار بهار لوم بود او را از جا نشو اند برد و تغیری در او راه نیابد و او بیحد و
نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین کروه مسافت عرض و طول و دور او باشد و
او اصل بیدایه عالم و بیخ آغاز بینش است و آن بیل در درازی و کلانی و بزرگی بحدیست که توان
گفت که این برهمند بعضی زمان و آسمان و اهل آن و هزاران برهمند مثل این برهمند که می بینی
سبب آن بیل چون دانه های خردل بود که افتاده باشد در کوه کلان و چون رسم است که هر بری
که پخته شد و رسیده گشت از شاخ خود میریزد و این بر را آن نسبت نیست که پخته گردد و
از درخت جدا شود افتد اگرچه آن بر که گفتم پخته و رسیده باشد لیکن با پختگی و رسیدگی او
فرسودگی و پژمردگی و خامی نشده همراه بیضه که هرگز پژمرده و فرسوده نگردد
و بهترین نتایج مقصود دل و خوشترین میوه های باغ آرزوی خاطر که تصور توان نمود
آن بر او است بالاتر از آن مقصدی و مقصودی و مرادی نباشد و هر بر که بجز [illegible] دور آن بر

پر از بشره شیرین و باز رس و باز تحت به و آنکه بر او است که جشو آن و درون آن سراسر از هستی و کمال قدرت
پر هم پر است بگویم که آن هستی حق و محض عقل خالص را که مغز آن بر درخت بیل تشبیه کرده شد و ناگاه بر شود ظهور
کرد و خود را دید و دریافت با آن کمال و قدرت و روشنایی خود را از آن دیدن و دریافتن او خود را
سبب بیدایه عالم گردید و از آن وحدت و یگانگی این کثرت بهم رسید و حالا این لباس که با لطافت و نزاکت
و به نقش و نگار و صورت و رنگ است و این صورتها و رنگها از هر گونه که در این عالم می بینند و این حقوقهای
عالم و نمود تعینات و مظاهر موجودات آمد و رفت و داد و ستد و این قوتها و قدرتها و روشناییها
که هست از هر قسم و از هر رنگ تمام جشو و مغز آن بر درخت بیل است را هیچند با بشر آغاز کرد که ای
سالک کامل شما بر کشف و ملکوتی هستی حق را در ضمن حکایت بر درخت بیل بیان نمودید و کمال قدرت
و ظهور حق و برهم روب را که چندین صورتها و رنگها ظاهر میشود و تجلی مینماید و در این تمثیل خاطر
نشان ساختید یقین من شد که مقصود شما از بر درخت بیل همان هستی محض و عقل خالص بود نه چیزی
دیگر و یگانگی آن هستی مطلق و حقیقت را که تمام این عالم با تعینات موجودات در او پنهان است
با بر درخت بیل و مغز و جشو آن تشبیه کردید خوب گفتید که این عالم که این همه را برهمند
گویند چون خردبه و یا کدو بیست بر از مغز و جشو کوه سمیر و کوههای دیگر همچنین این بر درخت
بیل را که نمونه هستی و حقیقت حق ساختید نهایت پسندیده واقع شده و حالا دانسته شد
که جان این عالم و عالمیان آن جشو قایم و در پاینده پرورش از او دارند حالا آن حکایت
سی و یکم از بران برکن که عبارت از بل و بیل است تمام شد   بعد از آن بشته
بارا هیچند بنیاد کرد که ای را هیچند چنانچه نسبت وحدت ذات حق و یگانگی برهم روب و بیدایه
کثرت خلق عالم از وی در ضمن حکایت بل بهل یعنی بر درخت بیل بیان کردم حالا بیان
شرح حال وحدت و کثرت را در ضمن حکایت بهل که عبارت از تخته سنگ کلان بزرگ با تو

بیان خواهم کرد ای راجپند آن حکایت پل که با تو گفتم میخواهم بگویم حکایتی است عجیب و روایتی است
بغایت عجیب که چون آنرا خواهی شنید متعجب خواهی ماند و با خود خواهی گفت که هرگز اینچنین حکایت
نشنیده ام و چون بواجبی مقصود آنرا خواهی دریافت بسیار بسیار محظوظ و بهره مند خواهی گردید حالا بشنو
که آن پل و آن تخته سنگ موجود و پیداست و بغایت صاف و روشن و مصفا و بر همه عیانست
و مصفایی و صفا و روشنی او از حد وصف بیرونست و کلانی او را عرض و طول و نهایت پیدا نیست
و در آن تخته سنگ بهیچوجه ناهمواری و پستی و بلندی و سوراخی و گوی پیدا نیست که چیزی دیگر در آن
در رود و جا گیرد و در اینچنین پل و تخته سنگ صفات او را بیان نمودم و گلهای نیلوفر که در گولاب
و حوض شکفته می باشد است در رنگ آن گل نیلوفر که در گولاب و حوض شکفته می باشد و عجب تر اینست
که بر کنار آن گلها در یکدیگر آغشته و پیوسته می بودند و نیز جدا جدا هم باشند که یکی را با دیگری هیچگونه
پیوستگی و در هم یافتگی نبوده و نیز آن گلها بعضی بلند و بعضی پست باشند و بعضی ظاهر و پیدا و بعضی
پنهان و بعضی از آن گلها بیخ بالا دارند و شاخ و برگ پایان و بعضی از آن اصلا بیخ ندارند
ای راجپند اینچنین گلهای نیلوفر که بیان نمودم در وصف آن تخته سنگ کلان اند و شکفته
و خرم اند و نزدیک آن گلها که گفتم هزاران هزار بلکه بیرونست از شمار جوهرهای کلانست
که هرجا نیلوفر سبز جوهره هم سبز و نیز در اینجا جاهاست یعنی ایراست که هرجا نیلوفر سبز
جاها هم سبز و راجپند بعد از شنیدن این سخنان گفت که ای باشنده اینچنین پل و تخته سنگ
کلان که باین اوصاف بیان کردی بنما شند که عبارت از هستی ذات حق و ذات برهم گفته
گفت ای راجپند شکر بخاطر تو رسید و خوب دریافتی کردی که مقصود از این پل و تخته سنگ
هستی حق و ذات برهم دارم که تمام عالم و عالمیان در آن هستند و می باشند که من این اوصاف
که آن پل نسبت کردم که حد و نهایت ندارد و گاوکی و سوراخی در او واقع نیست و هم کسی هم چیزها را

ورد

شامل و در گیرنده هست این اوصاف جز ذات پاک حق تعالی و هستی برهم را نشاید ای راجپند چون ترا امکان
کامل نصیب شد و همه چیز و همه کس را برابر بینی و ظهور نور حق را در جمیع موجودات و اجابات تعینات بی
تفاوت ببینی کنی آن زمان که پل عبارت از ذات حق است بر تو در مقام عنایت شود و ترا از خودی
دور سازی و بدیگری نگذارد و تو بدیده تعین ببینی که در اینچنین پل و در اینچنین تخته سنگ کلان
که در کمال صفا و ملسائی و روشنی است و در و رخنه و سوراخی نیست این عالم و عالمیان جا دارند و مانند نقش
ایشان در آنست و این تمام موجودات از کوهها و جنگلها و صحراها و دریاها و افلاک و هر گونه موجود در زمین
و آسمانست و آسمانها و زمینها در آن پل و در آن تخته سنگ می باشند و با وجود این در آن هیچ رخنه
و سوراخی نیست و بدانکه چنانچه استاد نقش بند و صورت از آدمی و فیل و شتر و اسب و شیر و گرگ
و غیرهم در سنگ نگارد و هر کدام از تعین آن صورت را نام علیحده بخشد و این صورتها و نقشها را
جدا از آن سنگ وجود نبود و هیچ چیز بغیر از سنگ آنجا نبود و همچنان تمام این تعینات و
موجودات گوناگون در آن پل و تخته سنگ که عبارت از ذات حق و هستی برهم باشند هستند
و جدا از وی وجود ندارد و بدانکه چنانچه در پاره آهن هم از صورت از کارد و هم صورت
خنجر و هم صورت شمشیر و شکل استره و ناخن بر پر دالات و دیگر بالقوه هست یعنی بالفعل نیست
و بوقت خود موافق اراده و خواهش استاد یکی از این صورتها موجود گردد و پیدا آید
همچنان در آن پل و در آن تخته سنگ که عبارت از ذات حق و برهم و هستی ابی هم موجودات
و تعینات گوناگون هست و هر تعینی خاصیت و صفت خود همراه دارد و چنانچه تعین فلفل
کرده صفت تیزی و تعین حنظل صفت تلخی و تعین لیمو صفت ترشی و خربزه و شیرینی دارد
صفت و خاصیت تعین از او جدا نبود و دیگر چنانچه در رحم زن حامله بچه می باشد
و چنانچه در بر درخت پیل مغز او می باشد همچنان تمام این موجودات و تعینات خلق در

هستی حق و ذات برهم مندرج میباشد بعینه چون تعیین کارد و تعیین دیگدان و غیره در آهن و چون
در تعیین صورتها و نقشهای بر جا مهر و غیره در سنگ بالقوه مندرج چون اراده و خواهش
استاد بموافقت وقت در کار آمدن این صورتها و این تعینات پیدا آمد همچنان تعینات
عالم و عالمیان در هستی حق و ذات برهم مندرج است بطوری که کسی در حالت خواب گران
سکهوپت یعنی خواب گران آسایش که در آن هیچ خوابها هم نه بینند و آرام باشند و هر کدام
از موجود است و اهل عالم موافق وقت و زمان باراده استاد ازل بوجود می آید سل اپاکهیان
از زبان برکرن شاگرد سی و دوم سرگ پنجم باتمام رسید سرگ ۳۳ باز راجه با بشت آغاز کرد که
ای گهبیر کامل وای مرشد دانا شرح و بیان حقیقت بسیار خوب نمودی و در راه نمودن من
دقیقه نامرعی نگذاشتی و از سعی و کوشش تو چشم بینش من روشن گردید و دانستم که آنچه دانستنی
بود دانستم و آنچه دیدنی بود بچشم بینش بدیدم لیکن چون تو از حافظان درگاه الهی هستی و نزد در
شناخت حق پرده و حجاب نماند و هر زمان بیان حقیقت را بنوعی دیگر می نمایی و بعبارات خوب
و دلایل روشن نور دل و افزایی بنابر آن التماس بعرض می آید و از حقیقت جان پرسیده میشود
با من بیان فرما و آن اینست که تا حالا تو بیان برجشنک کرده اید و از اعتبارات از من و بدن
و آهنکار و پنج حواس بعرض آمد حالا میخواهم که باز بیان حقیقت برجشنک نمایی که آن بر
جشنک چه حال و چه صورت دارد که این عالم و عالمیان در آن چون صورتها در آینه بنظر
نشسته بیدبیاد گرد که ای راجه بشنو هستی حق و ذات برهم که بیچون و بیچگونه و بیحد و نهایت
و بینام و نشانست و بیخ و بن آفرینش عالم و علت پیدایش جهان ذات اوست انجیلی
ذاتی از سبب خواهش ظهور شود و چون از مرتبه اطلاق و بیعقدی تنزل میفرماید او را جان
میگویند و بعد از آنکه تعین جان میابد ناچار این جان باعث تعین تن لطیف میشود و این

جان

جان بهمراه این تن لطیف شده و مقید با تاریخی میگردد و در حرکت و جنبش در می آید و از این جان اهنکار
او را این وجب پیدا میشود و از این جزوجب او را شعور و دریافت بامور متعلقه تن دویی پیدا
و این شعور و دریافت متعلقه تن روی پیدا بود و این شعور و دریافت را بهدی بده گویند و
از این بده او را پنج حواس بهم میرسد و از این پنج حواس او را تن مرکب از عناصر و الکاس
پیدا میشود و پس تو این را بجهت که همان ذات برهم و همان برم اتمان که سی است چون
بطوری که مذکور شد از اطلاق و بیعقدی خود تنزل نموده مرتبه بمرتبه فرود آمده در این
اطوار و وجوه ظهور مینماید و تجلی میکند آن ظهور و تجلی ذات او را برجشنک گویند و این
نام برجشنک وقتی بر آن ذات اطلاق میکنند که جابدار بخود داند و دریابد که این منم و
این را من دانم و از این امور من بهره میگیرم و بعد از کمال ظهور او در این عالم شهود و
بجهان ظاهری برای دریافت او جزها و کارها را از این راهها برجشنک قادر شده بهم میرسد
این راجه کسی را که و بیان کامل میسر گردد و بر این برجشنک قادر شده یعنی او را از بودن
خود ساخته یعنی ادراک و دریافت او بحقیقت رسیده و جمعیت دل بدست او در آمده یعنی
و این عالم و تمام اسباب این عالم را باطل و بیهوده داند و مشغولی این عالم را بی بود و بی اعتبار
مثل خواب بیند که در دیگر بخواب دیده فرض کند شمارد یعنی آنچه در اصل بخواب دیده شود
معاری و اعتبار ندارد و آن خواب دیده فرض کند شمارد یعنی آنچه در اصل بخواب
دیده شود بمعاری و اعتبار ندارد و آن خواب دیدنی دیگر که در خواب بعدی تصور
کنند بنا بحا باطل بر باطل خواهد بود و حالا ای راجه از من بشنو که حکایتی از زمان
آینده با تو بگویم و آن اینست که بنده نام راجه در این عالم بوجود خواهد آمد او را
وزیری ارجن نام خواهد بود و این ارجن در ریاضت و تپسیا بیبی و سالک خواهد بود و

یعنی تصور را بنی کرم ای
منم ار را پیدا میگردد
در زبان آهنکار رهم

حکایت ارجن

ابتدای حکایت ارجن

این ارجمن آن کار عرفان و کیهان حقیقت حاصل کرده موجود الخواهد بود دریافت مرآن عرفان و کیهان را باتو
شرح میسازم و طریق آن از او امیدواریم را بخبد گفت که ارشد حالا این بزماکه آن ارجمن در چه وقت و کدام
زمان درین عالم پیدا خواهد شد و آن کیهان کامل چه چیز بجز بود از عنایات حق نقی خواهد بخشد پیشتر جنیاد
کرده که این را بخبید مدا انکه در این عالم بسیار واقع شده که هم اهریمن آن فرشته دوجا و آن دیوتا که جهت
قبض روح کردن جان جانداران و برانیدن ایشان از درگاه حق بیجا مقرر است بعد از آنکه تا مدت مدید قبض جانها
کرده باشد از این امر دلگیر گردیده با من گفته بود که من کسی بسیار و خلق بیشمار را بیجان کرده ام و وبال ایشان
جانداران بگردن خود گرفته ام حالا امر اینست که بریاضت و تنبیا در آمده چندین سال در خود شغول
گذرانیده و از قبض جانها دست باز داشته و درین مدت خلق بسیار از دیوتا و دیو در کیهان
خبیث و دیگر جانداران که نمرده بود گذشته درین عالم بهم رسیده و کسی که از زیادی بسبب دیوتا جمع شده و
اتفاق کرده بر سر جمیع رسیده باو گفته اند که عالم پر شده و کسی از بسیاری خلق گرانبار گردیده و دیوتان و جنبیان
خبیث ظلم و تعدی بنیاد کرده اند تو را بکار خود باید در آمد که این تهم از درگاه ازل جلاله بنام تو مقرر
گردیده و در عهده تست و بعد از آن از تاکید و کوشش بسیار او را بر سر کار آورده که [illegible] کیتی را در کیهان
اند و بقبض کردن جانها مشغول شده و کار و بار عالم نسق و نظام پیدا کرده و این بیچ که با تو گفته بسیاری
از جهان بیرون رونمایان قابض جانها بارها از قبض کردن جانها پشیمان شده کار خود را باز گذاشته
اند و بیکار گشته اند و باز بتحریک و تاکید دیوتا بر سر کار خود آمده اند و این جم که حالا بیکار و بار خود
مشغول است سه بیست نام دارد و بعد از آنکه چند یک کار خود را روان کرده باز از این عمل پشیمان خواهد شد
و با خود خواهد گفت که من بسیار جانداران را بیجان کرده ام و وبال خلق را بر سر خود گرفته ام حالا از آن
این عمل کرده بریاضت کنم تا کار آن ریاضت در جهت آن [illegible] مرا کفایت کند و کفارت
و بدل آنچه کرده ام شود و وبال کشتن اینهمه جانداران از گردن من دور گردد این اندیشه کرده از عمل

وکار

و کار خود باز خواهد ایستاد و تا مدت دوازده سال در ریاضت و تنبیا خواهد گذرانید و چون تا دوازده سال
هیچ جان قبض نخواهد کرد و کسی نخواهد مرد تا جای خلق بسیار خواهد شد و کثرت جانداران از حد زیاده خواهد شد
و کار به نخواهد رسید که گیتی از گرانی و زمین از بار جانداران به درگاه باری استغاثه خواهد کرد و
فریاد خواهد نمود که از هجوم خلق گرانبار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار نمانده و عاجزی بسیاری
اظهار خواهد نمود تا این فریاد او را شنیده در مقام دادخواهی در آمده و بذات پاک خود که بیهمتا
و بی شریکست وجود گرفته و دو تن پیدا کرده یعنی در دو جا ظهور خواهد کرد که از آن دو جا یکی خانه بسدیو است
پسر بسدیو شده و باسدیو نام یافته ظهور خواهد نمود و جای دوم خانه نند است که پسر او شده و ارجن
نام یافته پیدا خواهد شد و این ارجن را با اولاد تر اشت که جد هر کلانتر یکی فرزندان او
خواهد بود و بسو اعمام او خواهند بود جنگ و نزاع واقع خواهد شد و قتال و جدال و کشتی خواهد
[illegible] این ارجن از دوری و [illegible] و عاقبت اندیشی با خود خواهد گفت که [illegible] چه وقت [illegible]
دفع ایشان دارم و بجنگ و قتال با ایشان پیش آیم اما بجهت معامله دنیوی [illegible] زادهای خود
چگونه شمشیر کشم و با ایشان چه نوع جنگ کنم و بعد از آنکه ستیزه واقع شود کسی بسیار را باید کشت
مروت کی این کار روا دارد که من این کار کنم در این اندیشه افتاده و این فکر کرده خود را از
جنگ باز خواهد داشت و شمشیر انتقام در نیام خواهد کرد و چون باسدیو این حال خواهد دید که ارجن
جنگ نمیکند و از کشتن [illegible] خود را الکنار میکشد با خود خواهد گفت که من خود را
دور کردن گرانباری جهان بجهان آمده ام و صورت گرفته محض از بهر سبک ساختن جهان و دور کردن
گرانی خلق در آن [illegible] ظهور کرده ام و این ارجن که یکی از دو تجلی ظهور منست جنگ نمیکند و [illegible] قتال
خلق از جهان نمیرود و این چون [illegible] باسدیو بعد از این اندیشه [illegible] شده [illegible] دانش
کرده و در مقام [illegible] شده ارجن بنیاد کرد [illegible] آنکه آن هستی مطلق [illegible] است

وصیفت چه هیچ بخش واورا ابتدا و نهایت نباشد و از او نشاید نشوان داد و عبارت نشوان کرد و
از جنم و مردن و زیستن و آمدن و رفتن بر او منزه است و با این اطلاق و بیقیدی تمام عالم ظهور تجلی
اوست و در آنچه هست و میاید غیر او موجود نیست و آنچه کشف میشود و ظهور میکند همین است نه
صفت جهان پس چون همه اوست حکمت که کسی را کشد و کیست که کسی را بزاید و جان دهد تو تمام
احوال و اطوار را ابتدا الی الغایه و هیچ آنچه واقع میشود بذات برهم باز گذاشته و همه از او دیده خود را
در میان مبین و هیچ فعل را و هیچ کار را بخود نسبت مکن و در هر چه میشود حکم کشته کار و عمل خود در آن کم
بران و هر ساعتی که تا به جهان در جهان آمده ایم و بعد از آنکه تو تمام احوال را حواله ایسر کنی و از او دانی
و دیگری را نه بوجود منهی و هیچ چیز و هیچ کار را بخود نسبت کنی همگی ایسر خواهی گردید و تو تو
نخواهد ماند و این ارجن بهوتر وجهت خود را بدست آورده از پریشان شدن و هر جا دوید ...
که ذار و هیچ ارزو و هیچ خواهش را بخود راه نده و جمعیت دل را حاصل کرده باش و همه آرام بیاد حق کرده
و مشغول برهم تسکین یابنده شناسی باش که همه چیز و همه کس را ثابت و نابود دانسته همه را برابر بینی و غیر
برهم حقیقت حق را در دل خود راه مده و ملک را آماده باشی و ای ارجن سنک اتیاک بگذر و برهم
ارپن نما و ایسر آرپن بجا آر و شناسی و جوک ابهیاسی بکن بعد از آن ارجن از ما بسدیو که لطایف
بخصوص از شرح این الفاظ کنید و تحقیق این عبارت را نماسید که سنک اتیاک چه چیز است و
برهم آرپن و ایسر ارپن چه چیز را خواهند گفت و شناس و جوک و گیان چیست چون اینها خاطرنشان
من ونمایید تا دانم و غفلت از من برود و مرا گیان حقیقت و دریافت حق حاصل گردد و تعقل من روشن
شود و ما بسدیو بینیاد کرد که بشنو هستی حق و ذات برهم که بیحد و نهایت و بی نام و نشان است
و جدا از جمیع نسبتها و چگونگیها است چون مرد از جمیع خواهشها و اندیشها و آرزوها باز مانده
دل خود را با او دهد و دریافت گیان او حاصل کند این حالت را جوک گویند و برهم ارپن آنست

که همه و تمام موجودات را مظهر یک ذات حق دیده و دانسته همه را حواله برهم کند و از او داند و غیر او را دخل ندهد
و شناس آنست که هر چه از اعمال نیک کند و هر چه از خیر و صواب از او بوجود آید عوض او را از درگاه حق
جل و علا طلب نکند و دل آنرا چشم ندارد و سنک اتیاک آنست که جمیع آرزوها و خواهشها را گذاشتن
و بی خواهش و اندیشه شدن را سنک اتیاک گویند و ایسر آرپن آنست که تمام تعینات را از نظر
دور کرده و تمیز منی و تویی را گذاشته و از جمیع آرزو مندیها و مطلوبهای نوع بگوشه شده نور حق را
منظور خود سازد و بغیر برهم دل را بجز حق بند و بشنو ای ارجن تا تو در کون و مکان این عالم خواهی ماند
و تمیز و فرق از پیش نظر تو نخواهد برخواست و در دست جهتهای الجاهان گرفتار خواهی ماند و چون
از تمیز و فرق منی و تویی برخیزی همه موجودات را مظهر یک نور بینی و از دار و اعمال خود را همه
حواله حق کنی که آن حق منم و آن مرتبه اطلاق بنت و نیک و بد را از حق بینی و غیر ترا بجز از ذات
حق وجود منهی و مردن و زیستن همه از حق بینی ترا بجز از ذات و کننده حقیقی حق را دانی آن
زمان رو دهد و اصل ایستی حق گردی و بمحو تجلی ذات حق شوی و دیار از راه جنم و تناسخ باین دنیا نیاید
و ای ارجن اگر تو بمن گویی که ای باسدیو تو خود را حق میگویی و مرتبه برهم را نسبت بخود میکنی و حال
آنکه تو دست و پا و سر و دیگر اعضا و جوارح داری و متحیز بوده ... و خواب میکنی و بیدار میشوی و آنچه
از آثار تن دیگر جانداران دارند تو داری و این حالت و این آثار منزه از حق و برهم و پرم آتمان
چگونه تو اینم گفت بدان ای ارجن که برهم را دو مرتبه است که یکی از آن مرتبه اطلاق و تنزیه و بیچون
و بیچگونگی است و دیگر مرتبه تقیید و تعین و مرتبه این دو مرتبه کمال و ظهور دارم از روی صفت
اطلاق و بی قیدی بیچون و بیچگونه و بی نشان و بی تعینم که تو آنرا پرم آتمان میگویی و از روی
صفت تقیید و تعین این صورت و شکل دارم که چهار دست و دو پا و سر و باقی اعضا با من بینی و این
صورت تقیید و تعینی مرا که در نظر داری از زبان سنسکرت سامان گویند و مرتبه اطلاق

و تنزیه مر ایزد را آتمان و برهم می نامند و پیش بدان ای ارجمن که تا آنکه کیان دانش و کمال کامل را آمیخته است
باید که همین صورت و شکل مر او را به چهار دست که در یکی سنکه و در دیگری چکر و چکر اسلحه ایست مدور و مدور
بصورت دایره میان تهی که انگشت سبابه در او در آورده بچرخ در می آرند و بعد از آنکه بنهایت گردش
و دوران در می آید و در رنگ چرخ سوار که دشمن میکنند که همان طور گردان و چرخ زنان بر عضو که
مرسد می برد و دو آن میسازد و در دیگر دیگری کنند که آنرا بهندی گدا گویند و در دیگری پدم یعنی گل نیلوفر دارم
کدام شیوه و طرز هیئت و باقی اعضا که خاص تن آدمی است همان میکرده باشد و تصور این صورت
همیشه میکن و بعد از آنکه ترا کیان کامل نصیب خواهد شد دهیان و مراقبه آن مرتبه اطلاق و تنزیه که برهم
و برم اتمان عبارت از ذات خواهد کرد و تو چون این صورت و شکل مر او در دل خود جا دهی و تصور
آن کرده کرده اندیشه و خیال تو محکم شود و بخیال هم آشنا گردی بعد از آن مرتبه اطلاق و بیقیدی و بی نشانی
دهیان و مراقبه میتوانی کرد ارجمن گفت ای ماسد سودن چون دانم و چه نوع یقین کنم که بعد از آنکه
دهیان و مراقبه شما کنم کیان کامل نصیب من خواهد شد و در اطلاع مرتبه اطلاق و محو ذات برهم خواهم گردید
کشن فرمود که بعد آنکه کسی که مراقبه و دهیان حق کند و مر او در دل خود جا دهد و ذات مراقبه همت خود
سازد و البته از صفت کبر و منی و خود بینی و حرص و هوا و الاد و دوستی و دشمنی خلق وارسته خواهد شد و از
دو بینی و بر گونه وار تقابل و اضداد و رنج و راحت و شادی و غمی خلاص خواهد گردید و چون حال او
این شود و باین صفات موصوف گردد بی شبهه محو ذات حق و واصل درگاه خواهد شد و او بسبب این ادراک
و این دانش لیاقت آن خواهد داشت که تو دیگر باین دنیا نیاید و جسمهای گوناگون او را اتفاق نیفتد
و از آمدن و رفتن و زادن و مردن خلاص میشود و بعد از آنکه ای ارجمن که بیدت و کیان
و اهل دانش را گویند بیدت و کیانی و صاحب ادراک و دانش آنست که از جمیع خواهشها و آرزوهای
نفسانی و تمام حظها جسمانی وارسته شده هر چه از کردار نیک کند عوض آن ازو در درگاه حق نخواهد یافت

محض

ارجمن

محض مر رضای ایشان خواهد گشت که بغیر خدا از او خدا نخواهد شد و بغیر حق هیچ آرزو نماید و مر او را نخواهد داشت
و بغیر حق هیچ آرزو نیاید و مر او را نخواهد داشت و بعد از آنکه از اعمال و جزای اعمال خلاص گردد ناچار
رسیدن آمدن و رفتن و زادن و مردن و آزار کردن حال خود خواهد رسید و محو ذات حق
گردیده و بی تعین شده از انانیت خلاص خواهد گردید گویا آن مرد اختیاری اعمال و کرداری که
سبب جسمهای گوناگون میگردد در آتش کیان و دانش خود افکنده و سوخته نابود کرده و او را دیگر
عملی و کرداری نمانده اینچنین کس را بیدت و کیانی توان گفت ای ارجمن باید که تو از کبر و منی و از حرکات
شناخت حق
مایه و تو می باز رسته و از جمیع خواهشها و آرزوها باز مانده و ذات حق و هستی برهم را که
باقی و پاینده است و بی زوال و انقلاب است باقی دانسته و دل در او بسته قبله همت خود گرداندی
و با این صفات کمال او این ظهور میکنی و پشت بر دنیا کرده در دین و دنیا هر جا باشی محبوب دلها باشی و
اما جهان کسی و هر چه مشغولی باشید هر کس خواهد کرد ای ارجمن بدانکه فرموده
مرشد و راه نموده استاد کامل را اسیر پابند نجات خود دانسته بدل جا باید داد و به سخن و در مخالفت
و مراتب طریق ارشاد و تلقین مرشد که سخن باید نمود که مرشد از هزار پدر مهربانتر بود
و بعد از آن آن حکم از تیغ بر انداخته و زبان فرزند ساخته پریشان کند و جان وا دارد
پراکنده کرده اند و باید که کسی فرموده استاد و مرشد الاول فراموش نسازد و از آن راهی که
او نموده در او برای سازد هر گاه بیچ و کج آورد و گم کردن راه نمودن استاد و مرشد و فرزندی
ایشان طریق و روش و نهایت گمراهی و ضلالت بر سر اینجا باز می آرد و بعد از آنکه کسی از آن
طریق دور بود و آن سر رشته را گم کرد البته در بادیه غفلت و نادانی بیفتد و باین غفلت و
نادانی حرص و هوا او را بیند ابد و او در آرزوهای نفسانی و مطلوب جسمانی غرق گردیده گرفتار
جسمهای گوناگون و وابسته زمان زادن و مردن گشته هرگز از آن ورطه غرقاب خلاص نیابد و چون

کسی بخود ودها استاد و ارشاد مرشد راه رود و آنرا سرمایهٔ نیکو سعادت دانسته موافق آن عمل کند تا جاروب آنها از دل
وغفلت وارسته و از هوا و هوس گذشته از آمدن و رفتن این دنیا خلاص گردد و بخود داشته برهم زند سعادت انکه
حاکم و والی حقیقتی هر سه عالم که عالم الا و عالم میانه و عالم طبیعی است بمقتضای این چنین سخنان خواهد فرمود
و ترتیب ارشاد او خواهد نمود ارجی تبعات و دریافت ذوق آن فرموده و آن ملحق و ارشاد و لطف
سالک خواهد گردید و در آن حفظ گرفتن و در آن بهره یافتن زمانی در صحو و خود شد و باز بیخودی خواهد
در آمد و باصاحب قبله خود در گفت و شنید خواهد شد در رنگ خانهٔ آن زنبور و آن کلبه که در گل نیلوفر در آمده
شربت لذایذ مشاهده و چندانکه آن شربت در او تاثیر کند سالک و بر جا بخود و چندان تا باز بخود در آید
و این بار گشتن خود خواهد نمود که ای کسی از خود مرده تو و تلقین و تعلیم و رهنمونی تو تمام گرد و رها و عهد او
ساحت سینه ام روشنه گردید و زنگ غفلت و نادانی از آینهٔ دل من رفت و قلوب من بنهایت روشنی
و صفا یافت و تازه و خرم گردید و در رنگ آن گل نیلوفر که تمام شب از سرما زرد گردیده و پژمرده شده بود
همین که حضرت نیر اعظم طلوع نماید بکمال شکفتگی و خوبی در او پیدا آمد ارجی اما کهیان کرسی و سیم سرگی از زبان
برکرن مهر نام شیر سرکه ۳۲ باز نشسته باراجه چند آغاز کرد که ای راجه چند مردی که صاحب عقل کامل چنانکه
سرمایهٔ دانش و تمیز اند خاطر ایشان کجا در جمعیت حال کرده که در حالت جنگ و قتال هم از تفرقه و پریشانی
باطل دور میباشد و جهت انکه ایشان بحقیقت رسیده اند و در پردهٔ غفلت و نادانی از بینش
بینش ایشان بر خواست و بواجبی میدانند و یقینی میدارند که هرچه واقع شده و میشود همه
بارادهٔ و قضای حق دانسته است و غرض در میان هیچ نیست که کسی را ایشان کشند و هیچکس از دست کسی
کشته نگردد و کشتن و کشته شدن در شمار اهل کارخانهٔ آن راجه چند این زیستن و مردن که از روی
جهنهار گوناگون پیش می آید همه مرتب بر خیالی و اندیشه است و نفس ناطقه را خیالات و اندیشهای
او و خواهشها و آرزوهای گوناگون بهر طرف میبرد و می آرد و بجز انکه تا ترا تحقیق این حال شود حکایت

سپهر و رایا که هیان کلامی با تو میگویم گوش بمن دار که مردی شناسی لباسی و گدایی در یوزه گری در ایام گذشته
بود و او همیشه در وضع تلاش و بوله اقیه بحق می بود و بسوختن که در عالم هذا الطلبی مشغول بود و او فکر و ادراک داده الله
و طالبان جهان روشن می شد او مشغول میشد و روز و شب آن حال میکرد اینک و چنانچه گفته اند
که باید که کسی در مراقبه و ذکر و فکر حقتعالی بکوشد که از سبب آن مشغولی دل او در جمعیت و آرام
حیوانی در باید کرد و بر وقار که اصلاح و یاری نو زنده بخشد و از بسیاری و حیات و نهایت مراقبه دل خود را
بجمعیت رسانیده و بخود گمانی مردم و بانفس خود اتفاق افتاد و در آن حالت بیکبار حال در وی پیدا گشت
و سپید بر او رسیده و خاطر او از مشغولی و جهان خود بطرف شغل و یاد آن مرد خواب برده
افعال هیچ اینچنان شد که کجایی سبزه که بر کنار دریا بود ناگاه از تندی آن کنار و سپس تمام
بیخ و برگ و شاخ از جان خود کنده شده و بهمراه آن آب رفته بجای دیگر بیخ گیرد و آنجا شاخ
و برگ کند هم چنان خاطر آن سنیاسی از جهان خود کنده شده بخیال آن مرد که او را از روی
وهم و خیال خود در رویه و ضمیر خود مصور کرده بود بتعلق گردید بنوعی که سنیاسی خود را تصور
کرد که گویا آن مرد با آن کردار که بخیال خود آورده بود و صورت تمام او بود منم و خود را صورت
تصور کرده و در جهان عالم خیال خواب دید که گویا بشهر جگنید و در آن سیر و گشت او را شهر آبادی
پیش آمده و در آن کوچها میکرد و رفته رفته ناگاه بخانه در آمده و شراب خورده و مست شده
خواب کرده و در آن خواب از آن خواب دیگر دیده که او برهمن شده و علوم حاصل کرده
و بندات و هر منک کامل گشته و در همان حالت خواب دیده که گویا او کهتری سپاهی شمشیر
زن شده و بکار و بار خود مشغول بوده و آب و طعام خورده و آسایش نموده و در آن خواب
دیده که راجه عالیشان گردیده که تمام روی زمین را بضبط خود آورده و سلطنت را انداخته
و کامرانیها نموده و چون شب بر بستر خواب استراحت کرده خواب دید که او گویا از ملک شده

ادرده لطیفه برقرار دستکی
و آرام تحقیق لطف رجبه
جیبی را نسخه که بحجب سر
نوشت خاطری ز سر

اندر زمان دیوتا و با شوهر خود انواع اختلاط نموده و روز کار گذرانیده شب که خواب کرده در آن
خواب دیده که او ماده آهو پیدا شده در کمال زیبایی و خوبی و سیر صحرا می‌نموده و سبزها چریده
باز که خواب کرده خواب دیده که گویا او شاخ سبز شده باید دانه که انواع جانوران آمده
بر آن نشسته و میوه میخورند و چند گاه آن شاخ سبز در پاشنه و آگاه گذرانیده و باز خواب
دیده که گویا او زنبوری و کلبو پیدا شده که سیر در گلهای نیلوفر می‌نموده ناگاه او را با یکی از آن
گلها محبت پیدا شده که از دور گرد می‌گشته و در آن حالت خواب دیده که گویا فیل مست
از جانب کوه روان گردیده و از نیلوفر نیز آمده و خواهش نموده گلها را از بیخ و بن بر کشیده و میخورد
آخر خرامان کنان رسیده تا آن گل که آن کلبو را با آن گل محبت بوده او را نیز از بیخ
بر کنده و از یک طرف خورده می‌آید و فرو می‌برد و آن وقت را دم آخر حیات خیال کرده
در آن دم آخر که فیل مست بخیال او در آمده و خواب دیده که به سبب آن تصور دم آخر فیل مست گردیده
و با کمال قدرت و قوت سیر می‌نموده و خواب دیده که ناگاه او در گل و لای بزرگی افتاده و
و بیرون نمی‌تواند آمد دیده که راجه صاحب دولت را آنجا گذر افتاد او دید که فیل مست در
او در گل و لای بند شده فرمود که لشکریان بحیله‌های عجیب او را از آنجا بر آورده برده‌اند تا
راجه آن فیل را انعامات و سندادارشده و غم خواری و تیمار او زیاده از حد زیاده می‌نموده
و آن فیل در درگاه راجه داشت در آن حالت خواب دیده که آن راجه را با راجه دیگر جنگ
واقع شده و بعد از مقابل شدن طرفین آن فیل در میدان جوب در آمده و کسی بسیاری
از فوج دشمنان کشته و کارها بسیار کرده آخر از تفنگ و تیر و حربه زن زخمی شده بر زمین افتاد
در وقت افتادن زنبور آن رسید که لازم بوی مستی او بود و بر سر او می‌پریدند و یکبار آواز
گرد نیز و در دم آخر که آن آواز زنبوران بگوش او رسیده و بدل او جا کرده از دور آه

تصور

تصور و آن خیال دم آخر خواب دیده که باز زنبوری شده و کلبوی شده و رفته در کوه لاله میان گلهای
نیلوفر زندگانی گذرانیده رفته و دیده که شبی در میان یکی از آن گلها جای داشته در آن اثنا فیلی مست
آمده در آن حوض و در آن که لب آب سیر زده او با آن گل نیلوفر در پای فیل آمده و مرده و در آن
دم آخر که آواز جرس بگوش او رسیده بدان سبب دید که او همی شده از جنس همسان خود ده
و در همان خاطر او افتاده که آیا نوبت شود که همنی کلام شوم آخر کار از آن بد تصور و از آن اندیشه
از آن بسیار شد که تخت روان برهمنان بر کتف خود میبرد و آن همنی شده مدتی در خدمت
برهمنان گذرانیده بعد از آن خواب دیده که در کیلاس که جای مهادیو است رفته و در آنجا مهادیو را
ملازمت نموده و بخاطر او جا کرده که چه شود که مهادیو شوم آخر از آن تصور و از آن اندیشه مهادیو شده
مدتی در شهر سوخته بوده و توابع و خادمان او با او بودند بعد از آنکه مهادیو را ملازمت نموده و
بخاطر او جا کرده که شود که مهادیو شوم آخر از آن تصور و از آن اندیشه مهادیو شده مدتی
در شهر خود بوده و توابع و خادمان او با او بودند بعد از آنکه او مهادیو شد دید که او را
گیان کامل نصیب شد و دریافت که شهد را یافت و از این گیان و از این دریافت
تمام مراتب جنمها که او را در خواب و در عالم خیال روی داده بود بخاطر آمده بود دانست که
سیندین جا ظهور یافته و چندین تعینات صورت گرفته که آنرا بواجبی دریافته بخود در
تعقل و تصور شد که این عالم عجب خوددار بوده و اراده و بسیار ناپایدار و فانی است در
رنگ سراب که در دیدن چیزی نماید لکن چون تحقیق کرده شود معلوم شود که چیزی نبوده عز
اولا برهمنی حیوت نام شدم و بعد از آن برهمن بیدت کیاپا کردیدم بعد از آن راجه ولایتی
شدم و باز در حوض بر از گلهای نیلوفر هش کشتم و باز در صوامه بنده کوه فیلی مست شدم و
همچنین چندین جنمها کشته مهادیو شدم و درین دوره وجود که روح و جان مرا اسیر افتاد

وهمچنین جابجا هر صورتی ظاهر کردیدم چندین هزار سال برمن کذشت حالا بروم و به بینم که از آنجا که
من دراین تردد و سیر در آمده بودم و اینهمه اطوار وجود را اکر دیدم آن پایه اول من چه مظهر و چه صورتی
بود مهادیو روان شد و رسید بر سر آن سناسی که اینچنین خواب کرده و دید که آن سناسی در خواب
فراغت است آواز داد و بیدار کرد و بعد از آن که او بیدار کشت با خود در تعقل و تصور شد
که من عجب خوابی دیدم که در آن خواب وجود مرا در اطوار وجود سیر افتاد که چندین جا ظهور
کردم و آخر مهادیو شدم هرچند آن سناسی را کیان نصیب شده بود اما وجود آن کیان
و آن دریافت در تعجب ماند و حیران بماند و بعد از آن مهادیو سناسی را همراه گرفته روان شد
هر دو رفتند بر سر آن حوت نام و آن حوت را در کوشه عالم جدا الکاس که در دولت یافتند
و نیز همراه ایشان نموده سه کس شدند مهادیو و سناسی و حوت بعد از آن این هر سه روان
شده رسیدند پیش آن برهمن بندت کیانی او را نیز یافتند در کوشه جدا الکاس که در
عالم دولت بعد از آن مهادیو و سناسی و حوت و آن برهمن بندت هر کدام مظهر کمال
مهادیو کردیده و هر یکی تجلی از تجلیات ظهور او یافته و مهادیو بر آمده در جاها و مقامهای مهادیو
رفته قرار کرفتند و نیز آن حسن و آن فیل و آن کاس وغیره که در خواب وجود کرفته بودند
تمامی آنرا از برکت فیض مهادیو شدند و بجاهای دیو رفته آرام کرفتند بعد از آن بشست
بار اچند بنیاد کرد که ای راچند این عالم چیست جز عجب طلسمیت وسیع که در هیچ عالم
جز او توان یافت حال که هرچه خیال و آن اندیشه را همان ایشان کردیده رسانیده
با آنچه اندیشه باشند بجهت آنکه این عالم مناوبت در اصل پرتو حقیقت حق و عکس
هستی بر هم است و هیچ جز از و بیرون نیست و هرچه شده از و شده و آنچه میشود از این
میشود   ای برادر تو همی اندیشه   مابقی تو استخوان و ریشه   کر کلست اندیشه تو کلشنی   ور بود خاری تو هیمه کلخنی

بلی

پس باید دانست که من خاطر حق حقیق پرتو عکس ذات هستی بر هم است هرچه بجان دارد کذرد
و آنچه از رنج و راحت و شادی و غمی و نیک و بد باو رسد خواه آن حالت از روی ظاهر باشد و خواه
از روی خیال و تصور همه آن در به حساب اوست بسختی و سستی و حالتی که می آید او را پیش
می آید او را پیش می آید و برو بکذرد و البته آن حالت یا در عالم اندیشه و خیال پیش او آید و برو
بکذرد و بدانکه آنچه اندیشه بدان تعلق کند و چیزی را بدل خواهند بآن رسند و دیگر کیان و دانست
کامل که بجهت کمال نفس ناطقه و روح رسیدن بمبدا کنند این دریافت و کیانی و ذکر و فکر وقتی
نتیجه دهد که خود را بظاهر و باطن بذکر و فکر کیان صیقلی دهند و بجان و دل بکوشند و همگی ذکر
و فکر وقتی ~~نتیجه دهد که خود را بظاهر و باطن~~ وکیان کردند تا آنکه چنین نکنند کیان نتیجه ندهد و ثمره
نبخشد و مردم فدای طالبان حق که ذکر و فکر مراقبه کرده کروه این نسبت را بکمال رسانیده اند
و محو حقیقت و مستغرق مشاهده نور حق کشته اند و میکردند سبب همین است که بظاهر و باطن
یک رو و یک جهت شده اند و میشوند و آنچنین در رفتن و تاکید غرق اندیشه شدند کسی در راه
فرو رود و اندیشه آن کند و آخر آنرا دریابد و بمقصد او رسیده نشانه کاه مقصود
اوست و باید دانست که تا آنکه کسی بجان و دل چیزی را نخواهد هرکز آنرا در نیابد مثلا
هر عملی و هنری و کاری و پیشه که کسی خواهد چون اول اندیشه آن کند و آن اندیشه در دل او
محکم شود و بعد از آن سعی و کوشش در تدبیر و تحصیل آن هنر و کار نماید آخر کار آنچه
خواهش و طلب او تعلق کرده باشد و همگی خود را طلب آن داده برسد و آنرا بیابد
و به تاکید و طلب مشقت هیچ چیز نرسد چنانچه آن سناسی که اینچنین اندیشه کرد که مهادیو
شود و خود را بجان و دل بران آورد که بزرکی مهادیو بیابد اکرچه آن خواهش
و آن اندیشه و آرزوی خواب و خیال بود که در آن خواب دید چندین جا یقین شد و بهر تنی

اورا جای دیگر نقش بست و آخر هر اینها که خواهش نمودند و اندیشه کردند که ما در رودر مهادیو میشویم
و دهیان رودر و مهادیو شوند و آن کیان
و دهیان مهادیو چلکی اشانرا و همگی آن تعینات مهادیو و رودر ساخت که هر کدام از آن
تعینات جدا جدا مهادیو شدند و آخر قرار گرفتند و بمنزل و مقام مهادیو عرض که هر چه بخواهی
رسد از روی خواهش و اندیشه او بشود و چیزی را که کسی بجان و دل خواهد و آرزوی آن کند از اینها بدو
این خواهش و آرزو و عمل و کار بس عجب است و این مرد عجب و خاطر هر کس عکس اوی تو دانست
برهم است بعد از آن راجه با بششت گفت که شنا[ختم] و معلوم شد که این کرامات بیشتر از یک شخص پیش
شده از روی خواهش و اندیشه که در عالم خواب خیال کرد بچندین تعین در چندین جا ظهور کرد
و هر تعینی را جان دیگر پیدا شد و هر جانی را معنی و جثی بهم رسید و باز هر جان را آن خواهش
و آن اندیشه روی داد که هر کدام در رودر مهادیو شود و آخر از آن اندیشه و خیال هر کدام ایشان
رودر و مهادیو شدند جای تعجب است که این خواهش و این آرزوی عالم خواب خیال چه نتیجه
پیدا کرد که هر کدام در رودر مهادیو شدند بششت بجواب گفت که ای راجه بدانکه هستی حق و ذات
برهم که یک است کامل منزه و مبرا از جمیع نسبتها و نامها و بعد از آنکه خود بخود در شود و خواهش نمود
و خواست که یک ذات چندین ذاتها شود و آرزوی همان خواهش و همان اندیشه خود بعینی
تعینات و جانها بوجود آمده و این غوغای عالم بهم رسید و این جانها هر کدام چون خواهش
بنمایند و طالب میگردند و بذکر و فکر و دهیان و گیان ذات حق در می آیند و آخر بسبب
آن دهیان و گیان و خواهش و آرزوی خود محو ذات حق میشوند و مستغرق مشاهده
هستی برهم میگردند بلکه همان ذات حق میشوند و غیر غیریت از میان بر میخیزد همچنان
آن یک هستی که اینچه از روی خواهش و اندیشه خود چندین تعینات ظهور کرده هر

تعینی را جای دیگر بهم رسید و همین اندیشه و آرزو باین رسانید که آن همه جانها هر کدام رودر و مها
دیو شدند سی و چهارم سرگ از پران برکرن ستر درو پاکهیان نام تمام شد ۳۵ بششت باز چنین
آغاز کرد که ای راجه چون اینهمه جهانهای گوناگون و آمد و رفت درین عالم که واقع میشود
همه موافق خیال و اندیشه جانداران است که از روی خواهش و اندیشه او در چشم آیند ظهور میشود
و مدار این جهانها و آمد و رفتها همه مترتب بر اندیشه و خیال است مر بجهت خاطر نشان کردن
تو این ستر درو پاکهیان را با تو گفتم حالا برای خاطر نشان کردن تو از حقیقت حال چیزی میگویم
ای راجه چون دانستی که این پریشانی جهانهای هر گونه از روی خواهش و اندیشه خاطر است پس
باید که تو دل خود را جمع کرده و خاطر خود را از دویدن بهر سو نگه داشته و هستی حق و ذات
مطلق برهم را قبله همت خود سازی و سکهپت مون را شعار خود کنی یعنی دل خود را از ذکر و فکر
حق و دهیان برهم سپرده و جمعیت باطنی حاصل کرده درین دنیا بنوعی باشی که گویا در خواب
کردن سکهپت هستی که در آن خواب باسایش تمام باشی و بخواب هم نه بینی و هیچ چیز
و هیچ کس را بخاطر راه ندهی و هیچ اندیشه نکنی و دل تو هیچ آرزو نکند گویا بحساب تو دنیا موجود نیست
و غیر حق را موجود ندانی و بغیر یاد حق و دهیان برهم بهیچ مشغول نباشی راجه گفت که ای
بششت و ای رهبر کامل حالا برای من بگو که در یاد خود و دهیان برهم سکهپت مون را
شعور کلی و مون بزبان هندی زبان کرد آوردن و خاموش بودن و از پریشانی
و بر آنکه یکبار بازماندنست یک مون آنست که زبان را از سخن کردن باز دارند و سخن
نکنند و دوم مون آنست
که چون کعب حرز که در طاس بگردد اشارت و شمار دارد که هیچ نگوید بلکی قمار بازان اشارت را
از و واگیرند و سیوم مون آنکه چون چوب کنده بودنست که از او هیچ اشارت و هیچ عبارت

برسیاید من این هر سه صوت را میدانم و سکهت صوت را که فرمودی نمیدانم حالا آن سکهت صوت را بعین
شرح فرمایند و مرا بحقیقت حال آن راه نمایند شیخ فرمود بنیاد کرد که این را بجهد اول از من بشنو
که سی عبارت از مردی صاحب ریاضت و مجاهده و هستی است و آن دو نوع است یکی را الکاته هستی
گویند و دویم را چون ملکت گویند آن من که آنرا الکاته هستی گویند آنست که هر پنج حواس
را زبون ساخته باشد و آنچه از عمل جزو ریاضت کند عوض آن را جدا کند و عوض و بدل
نخواهد و در ریاضت و سلوک خود محکم باشد و دل بجزی نبندد و بغیر حق مشغول نداشته
باشد بعد از آنکه کسی این صفات پیدا کند او را الکاته هستی گویند و آن من که چون ملکت
باشد آنست که تمام عالم و آفرینش را بنوعی که از وحدت و یگانگی ذات و صفت کثرت
گرفته و پیدا شده بداند و بحقیقت رسیده همیشه محو ذکر و دهیان حق بوده باشد و هیچ کس
و هیچ چیز را بغیر از حق موجود نداند و منی و توئی را در میان نه بیند و خود را حق داند
و ذات برهم تصور کند بدان این را بجهد که چون مقصد و مقصود این هر دو سالک که یکی کاته هستی
و دوم چون ملکت بود یکیست و هر دو نظر بحقیقت دارند و قبله همت ایشان محو شدن
در ذات حق است این نوع هستی در کهیسر را می گویند یعنی آنکه صوت حاصل کرده باشد
و اول مرتبه صوت زبان گرد آوردنست و دویم مرتبه آن با وجود شعور و ادراک بجزها
حواس خمسه را زبون ساختن و در یاد حق محو شدن و سیم مرتبه اعلی است و آن آنست که
هستی را مانند کنده چوب از جمیع حسها و ادراکها گذشتن و ترک ماسوی و غیر حق کردن
و محو مشاهده حق شدنست و در اصل من مردی را گویند که او را اشتغال ذکر و فکر مبدا
و از دهیان و گیان و آفرینش عالم را بنوعی که شده و از وحدت و یگانگی ذات برهم
رو بکثرت و شمار آورده با تمامی مراتب تنزلات دانسته و خاطرنشان خود کرده با مشاهده

نور

نور حق و استغراق جمال مطلق آرام گرفته باشد و صوت صفت من است و مرد سالک راه حق در کهیسر ابجد از
شناخت حق و دریافت حقیقت عالم که بچه نوع پیدا شده و از وحدت بسوی کثرت چه طور رو نهاده این
رو میدهد
صفت صوت حق است و مرد سالک راه حق در کهیسر ابجد از شناخت حق و دریافت حقیقت
عالم که بچه نوع پیدا شده و از وحدت بسوی کثرت چه طور رو نهاده این صفت صوت رو میدهد حاصل
میکرد و معنی صوت آرام گرفتن بشناخت حق است که خاطر از راه حواس خمس پریشان نشود و رو
بجمعیت آورده هیچ جا نرود و هر پنج حواس زبون قدرت آن در کهیسر شده باشد و از این هر سه صوت
یکی صوت زبانست یعنی زبان را از سخن کردن باز داشتن و دوم صوت کهب تر است یعنی باوجود آنکه
شعور و ادراک داشته باشد ولیکن عبارت و اشارت بیرون ندهد و سیم [ترن] چوب کنده است یعنی سالک چون
چوب کنده شده باشد از سبب گرد آوردن حواس پنجگانه و حاصل کردن جمعیت خاطر و این حالت صوت سیم
برترین مراتب صوتست و آن هر دو صوت فروتر و اصل این صوت جامع است حالا سکهپت صوت را
باز تشریح میسازم بشنو و آن سکهپت صوت آنست که از دهیان ابهر مکه یعنی دهیان کردن ذات
برهم را با صفت اطلاق و تنزیه و یکتائی بیچونی بلاول و در ونه حاف و از دهیان ابهر مکه یعنی دهیان
ذات برهم بصفت تقیید و تشبیه که صفات مقدار و نسبت با او تصور کنند و بیرون از این هر دو دهیان
بالاتر است بجهت آنکه این دو دهیان سکهپت را بنیاد کرده [illegible] و آنجا او در دو نباشد و آن دهیان از
دوی بتکلف نبود [illegible] که بقوت ادراک و شعور خود دهیان کنند و خود را در میان نه بینند بلکه
آن دهیان از نزد او بنوعی واقع شود که دهیان کننده در دهیان محو شود بخواب سکهپت که در آن خواب
کردن خواب دیدن هم نباشد و در دهیان او نه ظرف و خیالات بود و نه از آن طرف جهت و
از تکلیف و اختیار مطلق یکی نداشته باشد در کهیسر و سالکی که نظر بینش او بکمال رسیده باشد
وحدت
و او در مقام حق و یگانگی ذات برهم را قبله همت خود سازد و از فکر صانع و اندیشه خالص

یاد در آن شعور و ادراک نبود
بعینه چنان باشد که کسی
دهیان کننده

او بینش عالم را بنوعی که وجود گرفته و ظهور یافته خاطرنشان خود کرده و تحقیق او شده باشد که این مظاهر
موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون که بنظر در می آید محض نمود است نه بود که اصلا وجود ندارد و
نمایش بیش نیست و آنچه حق و حقیقت و اصل است همان ذات حق و هستی بی ابهام است که خود را در
مظاهر موجودات و مجالی تعینات ظاهر میسازد و او همیشه محو این اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد
و او را سکهت دهیان میسر است و او همیشه در سکهت دهیان باشد و در کهیر ناکه شناسای حق شده
باشد که تمام موجودات را ظهور نور حق بیند و غیر را وجود ننهد و آگاهی را که به نقش و نگار و رنگ
و صورتست تجلی کمال حق داند و محو و مستغرق مشاهده نور مطلق بود آن را کهیر در سکهت دهیان ا
و این را محیط از جمله انواع جوگیان دو نوع جوگ که بهترین انواع است که سکهت دهیان را می توانند یافت
یکی از آن را سانکهه جوگ ابی گویند و دویم را جوگ ۲ ابی ... است که جوگی که ... ریاضت
کشند و سلوک طریق جوگ نماید او را جذبه و کشش از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه و کشش
صاحب جوگ شود و جوگی جوگ آبی ابهی دارد که جوگی که بعد از اتمام سلوک طریق جوگ و بجا آوردن
آنچه اصل کار است در جوگ صاحب جوگ شود و حاصل ابدا آنکه کسی که او از عقل کامل خویش از روی عنایت
حق دریافت و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری و وجودی نیست حاصل کرده باشد و در تمامی
موجودات و مجالی تعینات جلوه ذات حق دیده غیر او را مطلق وجود و ظهور نسبت نکند و
دایم محو و مستغرق مشاهده جمال مطلق بود او سانکهه جوگی ابی باشد و کسی که او بنوعی که در جوگ
آبهیاس یعنی طریق کردن جوگ قرار داده اند مراقبت و محافظت دم نماید و در آمد و بر آمد
باد پران و اپان را بنوعی که مقرر کرده اند حاضر باشد و ورزش آن نسبت کرده شناسای
حقیقت شده باشد و در ورزه او بر معرفت حق قرار گرفته تسکینی و آرام تمام بر آن دریافت
حاصل کرده باشد او را جوگی جوگ آبی گویند و بدانکه سر رشته این هر دو جوگی که سانکهه جوگ

جوگ ابی یعنی هند سانکه
جوگ ...

آبی

آبی جوگ و جوگ ابی باشد یکیست و آن مرتبه و مقام که بسبب یکی از آن دو جوگ حاصل کرده از دوم نیز همان
مرتبه و مقام میسر شود و بگویم شرح آن مرتبه و مقام که از این هر دو نوع جوگ حاصل شود بشنو که آن مرتبه
نهایت مراتب کمال است که هیچگونه خواهش و آرزو و بند و امید را ... مرتبه وجود نبود دوم و خاطر
جمله و جان را در آنجا گذر نبود و جهت آنکه چون خواهش و آرزو و جانا چیز کرده من هم معدوم و ناچیز
گردد و بدانکه حالت من و خاطر جز پی معتبر نیست و نفس الامر و حقیقت ندارد و اگر چه نامی و تعینی
دارد و در شمار می آید لیکن هیچ وجود و وجه ندارد و در رنگ آن حالتی که بخواب دیده میشود
که در آن زمان صاحب خواب آن را واقع و نفس الامر میداند لیکن در وقت بیداری چون
ملاحظه کرده میشود آن حالت را هیچ وقوع و وجود نبوده و بدانکه موجب وقتی حاصل شود که
طالب سالک را از بسیاری ... همانا هستی حق و حقیقت برهم ... روشن شود و
موانع راه از میان برخیزد و خواهشها و آرزوها ناپدید گردد و بدان سبب من و خاطر را او
هم فانی و معدوم شود و پران آنکه عبارت از باد است که جان بطفیل آن در تن جای دار
می باشد فانی و هیچ گردد و این حال را موجب گویند و موجب عبارت از این حالت است و بدانکه
چون طالب سالک مرا یکی از این سه مقام دست داد که یکی از آن دهیان هستی حق است
و دویم پران را که عبارت از جانست با رام و قرار آوردن و سیم نابود کردن من و جیب وازه
آن دو مقام دیگر هم حاصل شود که این هر سه مراتب کمال دست در گردن هم دارند
و حقیقت آن هر سه یکیست و فرق باقی میان هر سه آن نسبت است که از یک طرف شدن
یکی دیگری هم دور شود و این من و پران باهم چون گل و بوی او و یا هیچو کنجد و روغن
او استند که از هم جدائی ندارند و تا آن زمان که من و پران باتفاق هر دو پریشان
میشوند و بهر سو میدوند از موجب دور است و بعد از آنکه نابود گردیدند هیچ نابود شدن ...

و پران

اثبات حاصل شدن موجب است و نابود شدن منی و جهت موقوف برین که وهمیان اسیر و مراقبه و
ذکر حقیقت منی و هستی برهم را الحدی رسانند که از بسیاری وهمیان و مشغولی بذکر و فکر این جز
وجه و مشاهده منی کردد و بجز اسیر و برهم چیزی نماند ناچار موجب حاصل کردد که از آمدن و رفتن
باین عالم کی باز ماند و در اینجا هیچ مشکل نیست بجهت آنکه چون مرد از شمار بد و نیک و تمیز پاپ و
ثواب باز ماند بجز حق مشغولی او نباشد ناچار از کثرت و مشغولی حق و یاد برهم هیچ چیزی
در شمار او نخواهد آمد و قیامت او برهم خواهد بود آخر تو نور حق خواهد کشت تو ماننی در
راه او نخواهد بود و بعد از این سخنان بشست باز آمد گفت که در همین باب از پدر مال حکایتی پیش
تو میگویم گوش بمن دار و آن حکایت اینست که نزدیک بکوه بنده جنگلیست در ان جنگل جیتالی
سه رنگی بی آزار و آدمی صورت با قدرت و قوت تمام می بود و اوقات میگذرانید وقتی از
اوقات آن جیتال بجهت آزار جانداران بهم رسانیدن خوراک خود و کذر بولایتی نموده
رفته در قصبه که مردم آن خوب کردار و راستکار بودند و براه در دشتی سبزی دیده
زنده کانی میکردند جا کرد و آن مردم چون دیدند که جیتال آمده در اینجا جا کرفته اکثری به نیاز
و تواضع تمام پیش آمدند و پیشکش آوردند و هر روز خوراک او را بهم میرسانند و مطیع
و منقاد او را کشته همکی صرف رضاجویی و هواخواهی او نمودند و او نیز با آن مردم از
روی شفقت تمام معاش میکرد و بدین یکبار خونریزی نمود و هلاک کسی الا که میدید که پا و سر
فرو نمی آرد و آمده تعظیم و بجای او بجا نمی آورد و به بهانه خطایی و لغزشی در می انداخته
و او را میکرفت و در زمان میکشت و کوشت او را میخورد و بجز سرکشی و خطا کار را نمیکشت
تا آنکه رفته رفته تمام ساکنان آنجا سر بر خاک در او نهادند و اطاعت امر او بر خود لازم کردند
و بو جای او را بو اجبی بجا می آوردند و پیشکشها و تحفها آوردند پیش او می نهادند او

چون آدم بخار اهلی مطیع و منقاد خود یافت و هواخواه و رضاجوی خود دید با خود و کلان آنجا آشنا شد
و از هر کدام حق خدمتی در ذمه خود دید اکثر و آزار و کشتن را بیک کوشه نهاد و خود را بکم
آزاری قرار داده اوقات میگذرانید و آخر روزی او را اشتها و کرسنگی بهم رسید و کم آزاری را
مطلق فراموش کرده بر کشتن و آزار کردن آمد و با خود گفت که مردم این قصبه همه با من آشنا
شده اند و حق نوجه و خدمت بر من ثابت کرده اند چه لایق تر من که یکی از ایشان را بیازارم
و بکشم و بخورم و بهتر آنست که از اینجا انتقال نمایم و بجای دیگر روم و قوت خود را که کوشت بنی
بهم رسانیده بخورم خود را بانی قرار داد و از آنجا بر آمده و متوجه آبادانی دیگر کردیده
تا آنکه رفته رفته بشهری رسید و شب واقع شده بود ناگاه راجه آن شهر که بجهت ضرورتی
تنها بر آمده بود و شتابان میرفت با جیتال دچار شده و در برابر او پیش آمده واز او
خود را جیتال دید که شخص از پیش پیدا شده و می آید بخود گفت که اینک قوت و اینک روزی من
بعد از آن بهیبت تمام آواز سهمناکی آورده خطاب کرد که ای آدم خون کرفته وای اجل
رسیده بدانکه من جیتالم و قوت خود را از جسم غذای تو در بن کرسنگی که دارم بهم رسانید
که ترا بکشم و بدرم و بخورم حالا یقین تو بدان که از جمله کشتگان شدی اگر هزار جان داشته
باشی یکی را از دست من سلامت نبری بار نام و نشان خود بگو که کیستی و چه نام داری
تا ما و دانسته کشته باشی راجه که ناگاه این طور آواز شنید و این حال بدید حیران ماند
ناچار خود را بقبضه قضا و قدر زبون دیده آواز داد که ای جیتال من یکی از بندگان و
از بندهای خدایم و سلطنت این شهر مراست و مرا راجه اینجا میگویند بجهت ضرورتی
و بسبب حادثه که روی داده بود تنها بر آمده بمقصد خود میرفتم حالا تو پیدا شده
و میگویی که ترا میکشم من تا خود را یاد دارم هرگز جانداران را بناحق شکار نزده ام و کسی را

نکشته ام و گناهی و خطائی از من بوجود نیامده از بیگناه و بیجهت مرا بکشی بحقیقی دل که تیغ غضب آلهی از
غیب حواله تو شود و سر ترا ابر زمین افکند بیتال از این سخن آهسته شد و شتاب کاری بگوشه نهاده
با راجه گفت که چون گفتی که من راجه این شهرم راجه را باید که چون سرور خلق شده علم و هر دم باو
رجوع دارند و هر حاجتمند که پیش او بیاید و عرض حال خود کند حاجت خود را روا سازد و تسلی
او نماید و حالا من یکی از جمله حاجتمندان هستم و رجوع بتو آورده ام که گوشت تن تو قوت
من شود و از تو محروم نگردم لایق تو آنست که حاجت من برآری و مرا بمقصود رسانی و چون
گفتی که اگر مرا بیگناه و بیجهت بکشی بسزا رسی صواب گفتی حالا من از تو چیزی می پرسم و شبهه
که در دل دارم آنرا از تو سوال میکنم باید که شبهه مرا دور کنی و تسلی خاطر من سازی اگر
جواب شبهه من بصواب گفتی از آزار من برستی و اگر جواب سوال من بواجبی ندهی و شبهه خاطر من
دور نسازی بحقیقی دانی که کشتنی شده باشی ناچار من ترا بکشم و گوشت ترا قوت خود کنم راجه
گفت هر چه خواهی از من بپرس بیتال گفت که ای راجه بامن بگوی که آن کدام خورشید و کدام حضرت
نیر اعظم است که این برهمندها و این عالمهای رو به وهر کدام کمترین تابه از تاب بزرگی
اوست و آن کدام با دهر هست که این آسمانها هر کدام کمترین ذره گردی و ریزه خاکی
دران هر هر بهر طرف پر است و آن کدام ذاتی بزرگیست که هر چند خواب در خواب
برود آن کمالات و آن حسن و خوبیه که داشته باشد او را اصلا دران غفلت نیفتد و
یک جلوه را از جلوهای بی نهایت فراموش نسازد و او را غلط نیفتد و آن کدام
نشاه و کدام ظهور است چون تنه درخت مورکه او را برگ و برگ باشد که یکی از پی دیگری
ظاهر گردد و آن چه نور و آن چه لطافت که این آسمانها و اطراف و کوه سمیر و کوههای
دیگر ذرات نمودار روشنایی روزن کمال و هستند و آن چه ذاتی لطیف منزه

درکمال

درکمال صفا و لطافت و باریکی باشند که این ششه عالم هر کدام بر مثال بیش ذره خاک و ریشه
رگ او است و آن چه پرده ایست بس کمترین حصه که او را حصه توان گفت از اجتماع هر فرد و جزو اجزا
که بنده و پیدا است که هر شش ده را دازاد و جدا ازانست و دروی که عمری که از و خبر دادن برایم چون بیتال این سوالات
بشکوه در راجه پرسید ورشیح مضمون اندر کوالت را بجز جسم که از آن جسم ترکیب نشد ضمان او
چون برق بر خورشید از دیدن تمام ارشن گفت ای بیتال آنکه پرسیدی که آن خورشید
کدام است که این برهمندهای بی نهایت یعنی عالمهای بیحد کمترین تابی و ذره نموده از روشنی اوست
بدانکه آن خورشید و آن حضرت نیر اعظم جواهش حق و حقیقت برهم است که در چراغان یعنی در هر خاندار
ظهور او نموده روشنی و تاب بی نهایت و این برهمندهای بیحد و عالمهای ناگزیر کمترین نمودی از نمود اوست
روشنست و آنکه پرسیدی آن کدام جوهر تنها ست که این آسمانها چون کمترین ذره گردی و ریزه خاکی دران
جوهر بهر سو کمانست بدانکه آن با و جوهر محض است حق و حقیقت برهم است که قوت و قدرت وقت
ورزش او بر همه کسی و همه چیز شامل و برگزیده است و قدرت و قوت الهی در سیر از چیزی و قدرت احاطه دور
ترا شی رسانی ایر است از دست این آسمانها چون ذره گردی دران جوهر بهر طرف کمانست و آنکه پرسیدی
که آن کدام ذات بزرگست که در ذات بر است که هر چند خواب بعد از خواب رود انقلاب دران خود بخود جلال اول خود را
فراموش نسازد و جلوه ظهور او را غلط نیفتد دان ذات کامل ذات حق و حقیقت برهم است که هر چند این کار
خانه آفرینش را به پرده گاه عدم فرستد و باز ظاهر سازد و هر دو یکی بخانه وحدت بی
بیکانگی جا دارد و از آن ظهور که ذات حق را از روشنی زر و جلوه ظهور که ذات حق را از روشنی نسازد
و در تجلیات و جلوه او را غلط نیفتد بخلاف دیگران و آنکه پرسیدی که کدام نشه و کدام ظهور است
که چون تنه درخت بزرگ که بهندی کیله گویند او را برگ در برگ نهان باشد که یکی بعد از
دیگری ظهور را رسد و بیرون آید و بدانکه این نیز جلوه حقیقت حق و حقیقت برهم است که این همه برهمندها

در این عالمها بر اسم چون برگهای درخت موز از زاد و پیدای ایم و دانکه پرسیدی که آن چه نور محض
و چه حقیقی مطلق است که این آسمانها و این افراد روشن و کوه سپرد و که بهها دیگر است جز نور
و کمال عظمت او چون ذرات روشنایی روزن خانه اند نگر آن نور محض و آن حقایق کمال جان برم
انسان و حقیقت حق است که آسمانها و افراد و کوه سپرد و موجودات دیگر از چه باشند در جنب بزرگی
و کمال او همچون دریای اند که در او زمین همی دریای ایم و دانکه پرسیدی که آن چه ذات منزه در کمال صفا و لطافت
باشد که این هر سه عالم نسبت به بزرگواری او چون پیدان بعضی ذره ناچیز که در گرد باشند بدانکه آن ذات
حق و هستی بر اسم است که هر سه عالم و موجودات هر سه عالم در پیش و جهاد و چون دریای که و خاک
و باد و جهاد ... ذات بر اسم او هستی حقیقی او از روی انکه مطلق و منزه و همچون
و چه گونه و به نام ... است ... فهم کسی ... چون ... بعضی ذره که ...
... دانکه هیچ کس ... است ... در قید ... کسی
... از روی ... انکه ... است ...
است و جهاد ... چون ... دانکه در پیش بزرگی او ... جز
... ذات ... حق ... صورت و نقش ... و اعضا و صفات
... کف ... منزه ... هیچ ... کسی ... و ...
... صورت ... نقش ... اعضا و صفات ... دارد ... از
... حقیقت ... است و انکه پرسیدی ... چه ... که این
هر سه عالم ... چون ... درخت ... ذات بر اسم است که ...
... هر سه عالم ... چون ... پیدا ...
... شنید ...

الی

جوشش و شورش ... خود ... و خبر خواسته و
... شهرها و در جنگلها قرار
گرفت و ... مشغول ... همیشه در مراقبه ... د
... بکمال رسید و موجودات بر اسم
... کهکشان تمام شد سرگذشت ششم

حکایت راجه بهاگیرت

... کهکشان ... از حکایت ... کهکشان ...
در حقیقت ... ظاهر ... حاصل ... جمعیت خاطر ...
... حکایت راجه بهاگیرت را باز میگویم
که اصل کار و رسول ... حق و حاصل ... جمعیت خاطر است ... جمعیت خاطر است
... از پریشانی ... جمع ...
... سینه ... از ...
... ذات حق ... تسلیم و رضا
... از ...
... دل ... عقل ... روشن شده باشد
... کار ... که ...
... کرده ... حال ...
بسته از ... راجه بهاگیرت که ... صفات ...

پیش گرفت اسم و رسم او بعد از سلطان زاده و رسم کارانی باب تخت و بخت نی و داعی یافت که در
بارگاه را از عالم بالا با جمیع اهل هر اداره را نجبد با نسبت عشق آنکه حالا احوال بهیکرت را
باید شرح کرد سیدوان کاردان منقولست که گنگ را بان کار را از بالا به پاین او ردیبان فرما
سید تفت اغراق آنکه پیش از این در روی زمین راجه ایک بهیکرت نام صاحب فرمان و حاکم جهان
که راجهای دیگر اطاعت او میکردند و او را اسپ فرزندی او درو نشر داده در جهان گیری و ملک ستانی بی نظیر و
عدیل او بود در انصاف و داد گستری چون او دیگری نبود در بخت یاوری و بخت و خداوی آن با ذات فرخنده
بخشش و عدل آن چنین راجهای عالم گشته بود در سی و چهار کجا بود که بر جا چشمند ابرده که پیش
دو پادشاه صاحب او را در داد میکرد در زیاده از فراشش سایل سایل بخشید و بخشکار از درگاه او محروم
و مایوس نگشت و او را هیچ صفتی برابر این باشه که در عالم معنی بدید که از آن بید بر آب گنگ را از
عالم بالا بر روی زمین در آورده بود چنانچه پیش افتاده و در راه میرفت که به ... خاک و خا
کستر استخوانهای آبا و اجداد او بود آن خاک و خاکستر با آب گنگ سرشته و سیراب گردیده سبب
آن شد که تمامی ارواح آبا و اجداد او که در اثر راه ... و معطل ماند بودند بالا رفتند و
بمراد رسیدند آب گنگ نزد بهن کهید که آبا و اجداد او در دوزخ افتاده و بر اعلی بهشت بالا در
آمده و ایشان نیز برسیدند کهیر دان راجه کامران روزی در خلوت نشسته بود که ناگاه پی طراد
راه یافت و در باب آن پیش تاند که هیچ احوال عالم را بقا و پایداری نیست و هر چه هستی و در گذر است
روز میگذرد و شب می آید و شب میرود و روز میآید و یکی در عیش و راحت است و دیگری در رنج و محنت یکی
زاده میشود و یکی جانی میدهد و دیگری میبرد آن دنیا ... هیچ ثبات و قرار و کام و ... بی وفا
رفت و بود جهان ... هر چند مراد دل باید که کامران ... هیچ سرانجامی ... پسندیده کی نمیکند
و از ... مگر این جهان دل ... به خاطر او نمی رسد که هر دو دفع ... که

راجه بهکرت

که هست آخر کار آن بیهوده که هست و اگر هزار بار از لذت بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده همون نمیگوید که
بس کنم پس ای طلبداران دنیا و گرفتاران آمدن و رفتن این جهان مانند کرمهای اند که در مرداری افتند و مجوشند
وزیر و بالا میگردند راجه بهکرت را در چنین موسم جوانی و ایام شباب که قوای جسمانی در کمال قوت بود این اندیشه
روی داد و این گمان و تمیز پیدا شد و رفته رفته این خیال در دل او محکم شده و با خود در گفت و گو آمد که
باید که آدمی شرم کند از کاری که بارها کرده و آخر کار هیچ فایده نیافته لایق آنست که دیگر بر سر بیهوده کار نرود
و خود را از مشغولی دنیا باز آرد و همت به کاری بندد و عملی و کرداری پیش گیرد که از آن عمل و کردار
و از آن گرفتاریهای دنیوی و از آمد و رفت جنمها باز رهد و دیگر باین دنیا نیاید و در و باین نکند و بعد از
آنکه آن راجه سعادتمند دل از این دنیا گرفته شد و لذات نفسانی و آرزوهای جسمانی بر او تلخ گردید
اخر او را استادی و مرشدی بود ترتیل نام رو باو آورد و آمده در پیش او عرض نمود که ای استاد دل من
از این عالم گرفته شده که هیچ چیز این دنیا را ثبات و پایندگی نمی بینم و یقین من شده که جنمهای این عالم و آمد و رفت
سراسر موجب کلفت و اندوه است و بویه از راحت و آسودگی درین جنمها بشام نمیرسد که اول که کسی در شکم
مادر وجود میگیرد مدت نه ماه در آن جای تنگ و تاریک میباشد و چون خوراک میدارد و بعد از آنکه زاده میشود
در نهایت ضعف و ناتوانی ... آلوده که و ناخوشی گذرانده و بعد از آنکه بجوانی میرسد در فکرهای
بی پایان و اندیشههای پریشان می افتد و چون نوبت به پیری میرسد بسیار ناتوان و ضعیف میشود
و از زمان شعور و کمال عقل تا آخر دم چه المها و دردها از رنجها و بیماریها و اندوهها و غمها از حوادث
و وقایع دوران از فوت اولاد و اخوان و مرگ خویشان و تلف اموال مثل این امور که نصیب او
میگردد با آنکه عمر باین حال گذرانیده بهر آخر اجل او میرسد و میمیرد و او را جان مهربانان که اول بهزار ناز
و نوش پرورش نموده بر آورده بودند بدست خود با آتش در آورده میسوزند و چوب بدست گرفته
یک یک استخوانهای او را میشکنند و خاکستر میگردانند و این چه حال و چه زندگی خواهد بود

که از اول تا آخر گرفتار محنتها و دردهای بی نهایت باید بود و چندین عذابها باید کشید آیا هیچ تدبیری بدست
آید که کسی ازین محنتها و دردها خلاص گردد و چاره توان نمود که ازین غمها و المهای بی نهایت توان رست ترتیل
بعد از آنکه این سخنان را از راجه بهیکارت شنید و این دلگرفتگی او از دنیا و اسباب دنیا معلوم کرد دانست که
جذبه و کشش آن عالم لطیف گریبان گیر او گشته و سعادت ازل بکار در آمده بنیاد کرد و گفت ای راجه آنچه گفتی
همه صدقست و راست که دنیا جای راحت و آسایش نیست اگر یک شربت نوش بکام میرسد در برابر آن
صد تلخی زهر بیشی باید چشید و هزار درد پیش باید کشید و کسی تا زنده است همیشه هدف ناوکهای حوادث
دوران و نشانه گاه انواع آفات زمان میشود و پایمال هجوم لشکرهای غم و اندوه و بیچاره گاه میگردد این
چه زندگانی و چه عیش است که جاندار را درین جهان پیش می آید مردی که دانا و عاقل بخرد باید که دل خود را
بجلوهای عروس دنیا ندهد و از مشغولیهای جهان و اسباب جهان بگریزد و در آنچه ناگزیر و ناچار است آویزد که
آخر کار با وست ای راجه چاره خلاص ازین محنتها و تدبیر وارستن ازین دردها و غمها جز این نباشد که
دهیان اصل و حقیقت که آن هستی حق و ذات برهم است باید نمود و در ذکر و فکر و مبدا و دهیان
برهم بجد باید کوشید و همت در برهم بسته مداومت و مواظبت نسبت ذکر و یاد حق بجدی باید نمود
که خاطر از جمیع مطالب و مقاصد و آرزوهای دنیوی گسسته شود و در هستی حق آویزد و تو همگی دهیان
کردن و مستغرق مشاهده نور حق شوی و هیچ چیز و هیچ مانعی راه ترا نگیرد و دل ترا هیچ مقصد جز ذات
حق و هستی برهم نماند و غیر ذات او را با تو پاینده نداند آن زمان رسیمان جنمهای و بند آمدن
و رفتنها که در گردن جان تو بوده بریده گردد که از زادن و مردن بازرهی و از آمدن و رفتن
درین دنیا باز مانی و یقین تو باید که همین هوا و اشتها و آرزوهای نفسانی جاندار را باین دنیا
می آرد و می برد و بعد از آنکه این حال پیدا کنی که ترا هیچ مطلبی و مقصدی جز ذات حق نماند البته
رشته عمل و کردار تو از تو منقطع خواهد شد و تو محو هستی حق و مستغرق مشاهده نور مطلق گردیده

از تو ما و من و نشانه نماند و گرد وجود بر چهره جان تو ننشیند و ای راجه آنچه اصل و حقیقت است و از آن کسی را اعاده
و گذر نیست آن هستی حق و وجود انسان است که این تعینات عالم مجال جلوه کمال اوست و هیچ جزو و هیچ کلی
بی او وجود و بود ندارد و هیچ جایی نیست که آن انسان در آنجا نبود و با وجود این حال او را با این عالم و تعینات
عالم هیچگونه تعلق نباشد که او بی حد و نهایت و بی تمیز و انقلابست و او را طلوع و غروب نیست
راجه گفت که ای استاد و ای مرشد آنکه گفتی که هستی حق و انسان بی رنگ و صورت است و هر چیز
و هر که نمود و بود دارد از اوست و تغییر و تبدیل را در او راه داده نیست و از طلوع و غروب دور است
و در همه جا ظهور اوست و این ظهور بی تعلق و بی نسبت است من هم اینقدر میدانم که هر چه هست همان
انسان است و باین صفات مذکوره متصف است لیکن از تو این التماس میکنم که مرا بنوعی بدهیان آن انسان
رهنمونی کنی و مرا بران دار که گیان و دریافت نصیب من گردد و چشم من روشن شود که این معنی را
مشاهده بکنم و ثمره و نتیجه گیان کامل آنچه گفته بمن رسد ترتیل بنیاد کرد که ای راجه حقیقت آنست که
چون جان کسی که در حقیقت عکسی حق و پرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل او از مرتبه کمال چون انسان لم
یافته جدا مانده و در یافت او بهر چیز تعلق میکند و بهر طرف میرود و پریشان میگردد و بعد از آن که جان
جیو آتمان ذکر و فکر هستی حق را پیش نهاد همت خود ساخته و مستغرق دهیان برهم را گردیده غیر
حق را بخود راه نداده و جز گیان برهم چیزی نخواهد شد و خاطر او از پریشان شدن و از آویختن و تعلق
گرفتن بهر چیز باز ماند و آرزوهای مختلف و کششهای جسمانی از او برود و بجدی و ورزش این نسبت
ذکر و فکر و دهیان و مراقبه نماید که از پستی باز رهد و بمرتبه اعلی که مقام محمود است حق گردد و دیگر او را
بدو باین دنیا نباشد و از قید زادن و مردن خلاص گردد و این است گیان کامل چون انسان
محو مبدا و اصل و حقیقت میگردد و علامت آن گیان کامل را مشرح فرمایید ترتیل گفت معنی
گیان کامل آنست که خاطر از آرزوهای نفسانی باز ماند و در بی مطلوبات جسمانی آواره و پریشان نگردد

و بجهت ذاتی که فرشته ممتد راه او نشود و در نظر خویش و بیگانه و دوست و دشمن برابر کرده و نه از رنج
کشیدن رنجیده گردد و نه از راحت آسوده و خوشحال گردد و دل کتاب گوشه و خلوت میل کند و ملال از صحبت
آسوده و خوشحال گردد و دل کتاب گوشه و جمعیت و تنزه گرداند بود و چون ذات بزرگ از کار زدست قبلم
همت بیاشد و در ... این صفات که مذکور شد هر چه برد و هر چه شود و هر کاری که ربط همه و قبل الکاف
و نفرت و ناوانی است و بشنو ای راجه که این کیمیان وقتی میسر گردد که آهنکار از کسی دور شود و خاصیت
این کیمیان آنست که او را با کسی دوستی و دشمنی نمیشود و این کیمیان گویا ترکیبی است و معجونی است
که از آن ترکیب و از آن معجون تشویشها و دردها و بیماریها و گرفتاری این عالم از هر دو دور گردد
و مزاج با استقامت و اعتدال خود بیاید راجه بهیکرت بار دیگر گفت که ای استاد دوای هوشمند
آنکه گفتی که این کیمیان وقتی میسر گردد که آهنکار دور گردد و دور شدن آهنکار از آدمی بغایت
مشکل می‌نماید بجهت آنکه این آهنکار در جان بنوعی بیخ فرو برده و جا گرفته محکم شده که بر
کندن و دور ساختن آن از قوت و قدرت خود دور می‌نماید مانند درختی که در
زمین سخت رویده و بیخ و ریشه کرده و جا گرفته و قوی و تنومند شده باشد هر چند
کسی خواهد که آن را از بیخ بر کند و بر اندازد و نتواند همچنان آهنکار دیرسیست
که در دل رویده و بیخ او محکم شده و ریشه او در تمام اعضا و بدن او دویده
او را به چه نوع از خود دور توان کرد و باز دست آهنکار به چه حیله و چه تدبیر توان رست
نرتبل گفت که راست گفتی که آهنکار به چه حیله و چه تدبیر توان رست عجب علتی و بیماری است
و بر بینه که بظاهر دور ساختن آن مشکل می‌نماید لیکن مرد اگر همت بلند دارد و خود را بذکر و فکر الهی
برهم بند بود و غیر برهم راه ... دهند و بکوشند و سعی‌ها کنند که از راه لذتها و ذوقها که از راه
پنج حواس باو میرسد بر خود ببندد و هیچ مراد و کام دنیا و را چون زهر کشند و زبان نگاه خود

شمرد

راجه بهیکرت

شمرد و قیدها و تعلقهای آرزوها و هواها را ببرد و بعد از آنکه این حالت نصیب کسی شود ناچار آهنکار از او
دور شود و تا آنکه مرد همت درین کار نبندد و جوان مردی را کار فرموده خود را از آرزوها و لذتها
نگذراند آهنکار دور نشود و مشهور است که هر کس تا آنکه از نام و ننگ و ناموس و رسوم عادات که
در اهل عالم مشهور است نگذرد و خود را از متعلقات نگذراند از آهنکار خلاصی نشود و چون کسی
از کبر و حسد و کینه بگذشت و خودبینی را دور کرد آهنکار نابود و معدوم گردید ای راجه بهیکرت
چون تو این صفات و این احوال را که بنجره و اشیانه مرغ آهنکار است شکستی ناچار مرغ آهنکار
خود خواهد پرید و خواهد پرید و خواهد رفت و بعد از آنکه آهنکار فکر ناز بون تو شده و ترا
به پستی انداخته از تو دور شود و البته بالا بری و مرتبه کمال و علو را که بالاتر از آن مرتبه
نبود و ابیابه و از آمد و رفت این جهان خلاصی یابی ای راجه نباید که تو این صفات بزرگی
خود را که باین از دیگر خلقی ممتاز و زیادتی تنزه و می‌نمایی مثل آنکه من از فلان خاندان ام و از
فلان قوم و قبیله ام و این طور راجه عالی شانم و این قدر خزانه و این فیلان و این طویله‌های
اسپان دارم و این طور مردانه و دلیرم و این همه لشکر و توابع دارم از خود دور کنی و خود را
بهیچ بزرگی و هیچ کمال از دیگران ممتاز ندانی و هیچ چیز را بخود نسبت نکنی و هیچ آرزو را بخاطر راه ندهی
و به قید و تعلق کردن و خود را بواد مرگ شمری و از دوستی و دشمنی فارغ کردن و بجهت
مال و منال و جاه و دنیوی با کسی ستیزه و نزاع ننمایی و بغیر خدا را باقی و پاینده ندانی و اگر
دشمنی بر آن مال و اسباب عزه با تو ستیزه کند زنهار بجهت چیزهای فانی جنگ نکنی و
ستیزه ننمایی و در آنچه او ستیزد با او گذاری و به کبر و کینه و حسد کردن و همه چیز و همه حالت را برابر
حوالت کنی و فارغ شوی و بعد از آنکه کبر و منیت و خودی و خودبینی از تو برود و چنانچه
به آهنکار و به عزت کردن که بجهت عزت و قوت لا بدین خود نزد جهان دشمن و بد خواه که

که با تو ستیزه و نزاع در میان داشت بروی و حاجت خود را از او درخواهی و از تمامی نسبتها بجنب
و از جملی قیدها بجدی بیقید شوی و رشته تعلق را از همه بنوعی ببری که من که استاد و مرشد توام هیچ
التفات نکنی و ترا باکسی هیچگونه رابطه نماند و همگی از قید آسوده و صاف گردی چون این نسبت حاصل کنی
و اینچنین بی تعلق گردی بمرتبه عالی برسی که بالاتر از آن مرتبه نباشد شنوده بار راجه آغاز کرد
که این راجه بعد از آنکه ترتیل راجه بهسکرت را ارشاد و تلقین نمود و اید چنین بیان کرد راجه بهسکرت
سخنان ترتیل را در دل جا کرده منزوی او شد و هر چند بظاهر بر سر مهمات و سلطنت خود آمد
و بکار و بار ملک مشغول میشد ولیکن دل او از سخنان ترتیل گردید و فرموده استاد در درون او
نشست و ملک رانی و جهانداری بر دل او سرد گردید و خود را بران آورد که فرموده مرشد و
استاد را بعمل آورد و کاری و بابی دیگر پیش گیرد اولا بخاطر او رسید که چون این مال و اسباب
دنیوی قید بزرگیست که آدمی را در بند کشیده حجاب راه حقیقت میشود و او را از سلوک طریق حق باز
میدارد کاری باید کرد که این مال و اسباب تلف شود و این خار از راه بر خیزد و در آن اثنا جگ را
که نوبر را بنیاد کرد که تمام اموال را صرف آن سازد و همگی اسباب را در آتش بیندازد و
و هوم کند که بسوزد و معنی و مضمون جگ کهنوتر همین است که صاحب این جگ باید که همگی مال
و اسباب خود را دنیوی خرج این جگ سازد و چیزی باقی نگذارد و راجه بهسکرت بعد از شروع این جگ
تمامی مال و اسباب خود را بفقرا و مساکین و برهمنان و محتاجان میداد و در رسانیدن آنها بهر کس هیچ ملاحظه
نکرد و منفید بیشد که این مختی است و آنرا الحاق چیزی داد بنسبت حاصل که هر چه داشت تا آنکه در بساط
راجه چیزی نماند مگر آن جامه که تن خود را بآن پوشیده داشت چون راجه بهسکرت این کار کرد و که تمام مال
و اسباب خود را در راه خدا انداد و خزانه او خالی ماند خدمتکاران و چاکران خود را رخصت بکرد
وزرا و وکلا و کارگذاران مهمات ملکی خود را عذر خواهی نمود و از هجوم ایشان استعفا طلبید و حکومت

و سلطنت خود را بآن راجه دیگر که در سرحد ولایت او بود و همیشه بجهت ولایت در میان طرفین خصومت و نزاع
واقع بود گذاشت و پای خود را بیرون کشید و از کار و بار ملک کردن خود را سبک گردانید و بچشم
خود دید که دشمنان ملک او هم باختیار او در آمده ملک را متصرف شدند و خانها و قصرهای او را
فرو گرفتند و حکومت و سلطنت بنیاد نهادند و این راجه بهسکرت باختیار و رضا خود از سلطنت و کار
گذشته بود و تمام لذت و دولتهای نفسانی را بر خود چون زهر قاتل گردانیده بود در اندک روزی این ریاضت
او ثمره داد که او را هیچ مقصدی و مقصودی بظاهر نماند و همان خاطر بهست او در آمده هیچ آرزو و هیچ هوس
بدل او نگذشت و بی خواهش و بی مراد گردید همگی جهان گردید و هستی حق ذات او هم جز این
چیزهم همت او نماند و بی قید و بی تعلق گردیده بهر جا میرفت و بهر زمین بار که میرسید در
و در تمامی او خللی واقع نمی شد تا آنکه اطراف عالم را گشته سیر کنان رسید بهمان ولایت و شهر خود
که سابقا او در آنجا سلطنت راند و حکومت نموده بود این مرتبه دید که دشمنان و بیگانگان بر سرحد ولایت
او شهر او و ولایت او را فرو گرفته اند و بجای او حکومت کنند و در قصرها و خانهای او جا کرده اند و او را
و بدیدن این حال هیچ تغیر نکرد و از آن معلوم کردن هیچ غیرت بدل او نرسید شب که واقع میشد در
یکی از دکانهای بازار آن شهر چون سناسیان که اینجا مقیم میبود و روز که او را گرسنگی تشویش
میداد و بر رسم دریوزه و گدایی بخانه هر کدام از وزرا و وکلا و رعایا و محترمان آن شهر میرسید همگی
او را می شناختند و بجا می آوردند که مرد گدا ایستاده همان راجه بهسکرت است و نشان و داده اند از
هر خانه چیزی باو میدادند و از جنس خوردنی در ظرف کدو که گدائیه او بطریق خود ثواب میدادند
تا آنکه روزی رسید بدر خانه یکی از وزرای خود و گدایی نمود ناگاه یکی از خادمان او چون آن سناسی
را با راجه بهسکرت مشابهت تمام دید هر بار در او میدید و راجه را بخاطر می آورد و چون نیک نگاه کرد
و در اطوار او ملاحظه نمود شناخت که این مرد گدا همان راجه بهسکرت است و در حال دوید و بسر

شود در او در پای راجه افتاد رخصت و عنایت و نیاز مندی نموده گریه آغاز کرد خوشا بر کسی که آن وزیر و تمام برادران و
خویشان و خورد و کلان که سالها پرورده و برآورده او بودند یک یک می آمدند و پای راجه را بوسه می
بجای می آوردند و تمام مردم آن شهر جمع شدند و از هر طرف دویده آمده در گرد راجه حلقه می بستند و هر کدام هر چه
دست رس داشت از اقسام جواهر و نقد و نوشیدنی آورده در پیش راجه می نهادند و هواخواهی و رضاجوئی
او می کردند و به هر حال برای راجه رخصت می نمودند و در گریه می بودند تا آنکه تمام اهل شهر شنیدند که راجه
بهیکرت بای بی حال و این وضع بیرون شهر در آمده همه رو به راجه می آمدند و آن راجه که راجه بهیکرت
سلطنت خود را باو گذاشته بود و نیز خبردار گردیده شتابان تمام و نیاز مندی کنان و تواضع
نمایان پیش راجه آمد و راجه او را دریافت و حرمت داشت بسیار نمود بعد از آن نهاد
نمود که ای راجه جز تا غایت بطریق امانت سلطنت تو را نگاه داشتم و نگاه داشتم که خللی در قواعد
و ارکان آن راه نیابد حالا بیا بدولت و اقبال راجه ولایت و شهر خود باش و ملک را نگاه دار و
جهانداری را پیش گیر که من اینک بدر می روم و کلید های دروازه شهر و خزائن را طلبید
و در پیش راجه بر زمین انداخت راجه بهیکرت بنرمی و آهستگی با آن راجه گفت که من از این
سلطنت گریخته و از ملکی بدر آمده ام و مرا با این کار و بار رجوع نباشد این حکومت و سلطنت
شما را مبارک باد این سخن بگفت و از آن خورد و نیها که حاضر آورده بودند اندکی بخورد که
گرسنگی او را شکست و دست از همه افشاند و مردم را عذرخواهی نموده از آنجا بشتابی تمام
برآمد هر گاه که مردم راجه را میدیدند برو گرد می آمدند بعضی افسوس میکردند که دریغ از این راجه
کامران که با اختیار و رضای خود سلطنت را گذاشته و از عزت سلطنت گذشته خوار و زار
گدا شده و تنها به پیکی برآمده کجا آن کامرانی مراد و کجا این گدائی و بینوائی و بعضی کم
کیان و اشقیا با هم میگفتند که راجه نیک بخت و سعادتمند بود که بعد از آنکه احوال دنیا را

معلوم

راجه بهیکرت

معلوم نمود که بقا ندارد و مشغولی این جهان از انجام نیک نمی بخشد و کامرانی و مراد این جهان بسر برده
راه حقیقت است و آدمی را از خدا دور می اندازد و بدو افتادن سبب سلطنت ظاهری دو روزه را ترک داد و
بعالم فنا آورده در آنچه ناگزیر است دست زده و بکاری که آخر کار او را نافع و سودمند بود مشغول بنیاد آخر
راجه از آن شهر و از آن ولایت برآمد و سیر و گشت کنان رسید و در آنجا که ترتیل بدیدن راجه
خوشحال گردید و بهر مهر و آهستگی از احوال او پرسید و گفت که خوش آمدی بعد از آن راجه در پیش ترتیل
قرار گرفت و با او می بود و مشغولی بجهان برهم و ذکر و فکر می بود و استاد و شاگرد هر دو یکجا او
تپسیا و ریاضت میگذرانیدند و چنان مستغرق مشغولی بخدا بودند که نه دریغ تنی را یاد می بودند و نه
راحت را آرامی میدانستند و با هم می بودند و چون نظر بیش هر دو روشن شده بود در هیچ چیز
و هیچکس بکجی و پیشی نگاه نمیکردند و با همه بمهر و محبت پیش می آمدند و مشفق و مهربان بودند آدمی مردم
کامل که از خواهش تن گذشته باشند و کسب اخلاق حمیده نموده و از او نام نیک کوشش شده
باشند دعا و دشنام هر دو بایشان برابر باشد و مردن و زیستن در ایشان تفاوت پیدا
نکند و جز نیکی و نیکوکاری و نیکوخواهی از ایشان نیاید راجه بعد از چندگاه از استاد و مرشد
خود رخصت گرفته متوجه طرفی گردیده و رفته رفته بشهری رسید که راجه آن شهر را اجل رسیده
بود و لقمه مرگ شده بود و او را پسری و وارثی ملکی نمانده بود و تمام وزرا و وکلای او
باهم یکی شده یکجا نشسته قرار داده بودند که باید که راجه این شهر کسی باشد که در او نشانی که جامع
کمال اقبال و دولت و وجاهت و نیک بختی بوده باشد و او لیاقت سلطنت و حکومت
داشته باشد باین اندیشه و این خیال در روی هر کسی از آشنا و بیگانه و شهری و غریب میدیدند
و نگاه میکردند و از وضع و شریف هر کسی پیدا میشدند در او ملاحظه مینمودند که آیا کسی بود که
در او آن سی و دو نشانه نیکی جابجا شود درین اثنا ناگاه راجه بهیکرت را با آن جماعت گذر

افتاد که بطریق دریوزه میگشت رابه اگرچه ژنده فقیری و جامه کهنه گدایانه در بر و برکتف داشت و گرد آلود و
خاکسار بود لیکن از چهره حال او آثار اقبال عیان بود و اختر بخت از پیشانی او می تافت چون نظر
ایشان بر رابه افتاد و آن نور و تاب در چهره رابه معاینه کردند و آثار نیکبختی هم در او دیدند باتفاق
رو بر رابه آوردند و او را تکلیف سلطنت و جهانداری نمودند رابه از آنحال حیران ماند و چون خیال
ایشان او دریافت از سخنان ایشان رو گردانید و قبول ننمود و بدیدند که او کم حوصله است و این
دولت بزرگ که در ظرف او بالفعل نمیگنجد و دست در رابه زدند و گفتند که این دولت است که ناگاه
بتو رو آورده آنچه خود این را خواهی و اسن چون لذت را خواهی یافت خواهی نخواهی قشقه
حکومت و سلطنت آن ولایت بر پیشانی رابه کشیدند و رسم معیار کیا و بجا آورده هم سر در
پای او نهادند و فیل تخت را حاضر آوردند و او را بر آن فیل سوار کردند چتر را زده کردند و کشادند
و بر سر او گردانیدند و تمام نشانهای سلطنت و اعلام دولت را آورده گرد او داشتند و سپاه و لشکر
از هر طرف و جا آورده یک یک سجده تعظیم میکردند و صف بصف در گرد وی ایستادند و آواز
نقیبان از هر طرف می آمد بدین عظمت و این جلال و این جاه بزرگ رابه را در بارگاه آوردند ناگاه
او را هم بهر حال بر تخت دولت جا کرد و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت هر کدام بجاهای
خود قرار گرفتند و امور جهانداری را پیش گرفتند و آن ملک و آن سلطنت بر رابه قرار
گرفت و حال او بعینه چنان نمود که حوضی و کوله که در تابستان آب او چون خشک شود و بی رونق
گردد و یک جانور آنجا در کنار او جا نکند و هیچ مرغ و ماهی در او خود دار نشود و یکبار که باران
بباید و در لحظه حوضی پر شود و در رونق او باز بجا آید جانوران و مرغابیان از هر سو جمع
شو کنند همچنان رابه بهسکرت را بعد از گدایی و بی نوایی و شکستگی و نامرادی که اقبال او تازه
شده و وزرا و امرا و کارگزاران درگاه باز باو رجوع کردند و در او درگاه او را

راجه بهسکرت

جمعیتی و خزینه پیدا شد باید دانست که مردی که صاحب دولت و طالع او نیک است هر چند بحسب نوبت
نکبتی بادی میرسد و شکستگی در کار او پیدا شود و از گردش اختر بخت بی نوا گردد و آخر کار باز فلک چشم
مهر در او نظاره کند و کار او رواج و رونق از سر گیرد و چون رابه بهسکرت بر تخت جهانبانی نشست
در رسوم عدل و داد و رعیت پروری را تازه گردانید آوازه سلطنت او در اطراف عالم منتشر گردید
که رابه بهسکرت را سلطنت فلان ولایت میسر گردید و رسم جهانبانی او را شهرت تازه شد ناگاه در آن
دنزدیک آن رابه که بجای رابه بهسکرت بر تخت سلطنت جا کرده بود عمر او گرگ اجل و برباد در ربود بعد
از مرگ رابه جمیع وزرا و وکلا و کارگذاران و تربیت و ارکان ولایت او که از قدیم پرورده نعمت
رابه بهسکرت بودند این خبر را شنیده شدند که رابه باز بملک ثانی توجه نمود و اشتغال جهانبانی را پیشی
گرفته شادمان و خندان و امیدوار گردیدند و باتفاق متوجه جانب رابه بهسکرت شدند که آمده
تهنیت هر دو ملک رسانیدند و سکه و خطبه ولایت قدیم را بنام او از سر تازه گردانند بجد شده
... گردیدند و دو منزل را یکی کرده در اندک فرصتی خود را بخدمت رابه بهسکرت رسانیدند
و جبهه حاضر کشته سر بر خاک نهادند و مدار اشکها گفتند و غرایب و عجایب را پیشکش کردند
رابه بر ایشان را یکجا جدا درباره و بیکیک را التفات و هم را نوازش نمود و خلعت
بهرایه و هر کدام بجایهای او سرافراز گردانیده بیک زبان عرض نمودند که ای رابه در زمانه
که صلاح ملک خود در این دیده بودند که جهانبانی را ترک کرده اند و از اشتغال دنیوی گوشه گرفتند
با منشای و رضای خود خوشی را بر سلطنت و کامرانی گزیده بجد برآمده هیچکس ملازمان آن
نداشت که مانع تواند شد و عنان عزم ملوکانه را تواند گرفت حالا که ریاضت و تبیان کرده
و نسبت و بیان ... و ذکر و فکر را بکمال رسانیدند کار رابجهان پسا چنید و کمال کامل نصیب آمده
باز از عالم غیب بشغل جهانداری رجوع الهی آورده اند و قرعه اقبال جهانداری بنام رابه زدند هر چند

خواهش و اختیار راجه را دید و چاره نبود لیکن بحسب سرنوشت سابق پیش آید و راجه ناچار بر سریر سلطنت
آن ولایت جا کرد و وزرای دولت و ارکان سلطنت قدیم که چندگاه به صاحب [illegible] ولی نعمت شده
بود متفق رو بدرگاه راجه آوردند آن ولایت نیز که به جهانبانان [illegible] دیده و تمام رعایا و سکنه
اینجا هم امیدوار راه التفات راجه و [illegible] منتظر [illegible] حالا بر ذمه همت راجه لازم است که ولایت موروثی
خود را بی صاحب نگذارد و بندگان قدیم الخدمت را در سایه رافت خویش جا دهد که دولت جاودانی
خویش رو بهانه درگاه آورده راجه ناچار التماس ایشان را قبول نمود که بهمان منوال او هم بعد از عنوان
سابق را آورده [illegible] سلطنت قدیم نیز [illegible] راجه کشیدند و رسم اجلاس بر سریر آراید و بجا آوردند
و مبارکبادها گفتند و راجه داور و حاکم هر دو ولایت گردیده رسم جهانبانی و جهانگیری را پیش نهاد
همت خود کرده که در هر [illegible] دیگر به حیطه ضبط او در می آمد و سکه مملکت علیحده بنام او
[illegible] گرفت تا آنکه رفته رفته سلطنت او عالم را فرو گرفت و از دریا تا دریای دیگر متصرف او در آمده چنانچه
[illegible] متصرف نگذاشت و [illegible] او راجه نماند و این بهگیرت راجه صاحب دولت و سعادت
بود که [illegible] دولت نمود و سلطنت [illegible] جهان [illegible] اخلاق حمیده و صفات
پسندیده [illegible] و سیاست و صورت [illegible] چنانچه در زمان [illegible] زمان
[illegible] آورده [illegible] و [illegible] گرفته [illegible] و حیوان
همه آرام یافته بود که هیچ [illegible] او [illegible] سلطنت و حکومت
نیز [illegible] از زبان او بیرون نمی آمد و با سلطنت و حکومت
هیچ [illegible] و تغیری در او راه نمی یافت و در ذکر و فکر و دهیان نمی آمد و مراقبه
او خلل راه نمیداشت و در هیچ کار از هیچ کس تنگ نگرفت و کار [illegible] بقانون عدالت بنوعی
راست ساخته بود که [illegible] آزار [illegible] و قوی بر ضعیف [illegible]

رعایای [illegible] و لشکری خوشحال بود و چون مدت دراز بایین نوع سلطنت و حکومت کرد و بطریقی که گذشته ملک
را [illegible] باز جذبه غیب گریبان گیر جان او گشت و ترک سلطنت عالم کرد و لباس [illegible] پوشیده تجرد اختیار
نمود و مدت یکهزار سال تپسیا و ریاضت کرد و بعد از آنکه دید که ریاضت او بکمال رسیده و تب [illegible]
گردیده که هر چه خواهد و هر اراده که کند او را میسر گردد و با خود اندیشید که حالا کار من تمام شد و ریاضت
و تپسیای من بحد کمال رسید من مراد خود رسیدم لیکن چه فایده و کدام خوشحالی و خورسندی از آن که شصت
هزار کس از آبا و اجداد من که در پاتال و تحت الثری از غضب [illegible] سوخته و نابود گردیده
بودند همه در دوزخ مانده اند و گرفتار ترک گردیده و خلاص ارواح و جانهای ایشان از ترک موقوفست
بر آنکه آب گنگ که در سرگشت یعنی از آسمان چون بر زمین آید و در پاتال و تحت الثری بر ریزد و استخوان
و خاک و خاکستر ایشان را تر سازد و جانهای ایشان از ترک و دوزخ خلاص یابد و آن وقتی میسر گردد
که هر ورن که ورت و ریاضت کامل شده باشد و کیان حاصل نموده هر چه خواهش کند و فرود آمدن آب گنگ
التماس نماید و من که تپسی کامل شده ام و صاحب گیان [illegible] باشد که این التماس نموده آب
گنگ را بر زمین بیارم و جانهای آبا و اجداد خود را از گرفتار درکات و دوزخ و ترک گذارم راجه
بهگیرت بهمین قصد و همین اندیشه بر بالای [illegible] و این آرزوی خود را با آب گنگ در میان آورد
آب گنگ [illegible] راجه را قبول نمود و حاجت راجه بر آورد و راجه پیش در آمد و آب گنگ از پس او
روان شده بر زمین رسیدند و آب گنگ موافق مدعا و مراد و خاطر راجه بهگیرت در تحت الثری
بریخت و خاک و خاکستر و استخوانهای آبا و اجداد راجه را تر ساخت و سیراب گردانید که ارواح
و جانهای همه از گرفتاری ترک خلاص شدند و از دوزخ وارستند و آن آب گنگ که از
آسمان بسوی زمین راه کرد و در پاتال بریخت گویا آوازه نکوئی راجه راه روانه خود
پیدا ساخته بود که از آن راه روان شده در همه عالم منتشر و پراکنده گردید و بهمه جا رسید

والی که نیکی و نیکنامی راجه بهبسکرت در عالم باقی باند که سبب ریاضت و تپسیای خود شصت هزار کس از اسلاف و اجداد او را
از گرفتاری دوزخ و در ماندگی از زنگ نجات داد و آزاد کرده رسید و همین نوع است طبیعت عالم که ناگاه یکی
از قوم و خاندان سر به نیکی کشد و عزت پیدا کند که تمام قوم و قبیله او در طفیل او در روزگار پیدا شود و بنوا رسند
شعر
یک خلف از دو دو پسی سرور کشد • بر سر صد هیچ کس افسر کشد • سی هشتم سرگ از زبانها پران با تمام رسید
و حکایت راجه بهبسکرت تمام شد • باز بشت باز راجچند آغاز کرد که ای راجچند چون جمعیت خاطر و بجا آمدن
جهت بسیاری کاری و امر ناور است لیکن تدبیر آن آنست که بجان و دل کوشش می باید نمود و ان که کسی از
آرزوها بگذرد و به اهل نشان از زنگ و بهر و درد جهان و کیان خود بگذرد و یک رو بهر آن زمان جمعیت
خاطر و آرام جهت میسر آورد چنانچه راجه بهبسکرت را حاصل شده بود و من حکایت راجه بهبسکرت که جهت
خاطر تو این سخن با تو گفتم ای راجچند تا آنکه آثار پستی و او بجنگی خاطر بجز های خانه و نابا بندد و سوی
و عنایت آلایش اعمال و کردار گوید تن مخصوص است از کسی دور تنفس او خود آزاد نسازد و انکیان و
شناخت حق میسر نگردد و بعد از آنکه ریاضت بسیار و تپسیا بشکل کشد آن ریاضت و آن تپسیا آلودگی
گرفتاری را بر طرف سازد انکیان و معرفت و شناخت حق حاصل گردد و مفید بری برای انکیان غیر این
نیست مگر استاد دانا و مرشد کامل صاحب تصرف متوجه حال مرید و شاگرد گردد و لطف و رحمت از جهت
او بر مرید اندکه آلودگی اعمال و کردار او را معدوم و نابود ساخته مستعد و قابل انکیان گرداند و
با آسانی حاصل او شود حالا من برای تمثیل این معنی حکایت راجه سکهدیج را با تو میگویم که او از ارشاد
و ترتیب مرشد کامل چگونه صاحب شناخت انان گردیده بود و همچنان ای راجچند تو خود را به دل
و جان از گرفتاری دنیا و اسباب دنیا گذرانیده و از قید جاه و تجمل و اتباع سلطنت سلطنت
و کامرانی گذشته و مرغ خاطر و جهت خود از بریدن و بهر سو پریشان گشتن نگهداشته و در حجره
دهیان محبوس ساخته مشغول انکیان باشی و با ذکر و فکر و دهیان برهم آرام بگیر که هیچ راجه

سکهدیج

سکهدیج خواهی شد راجچند از ششم پرسید که ای مرشد حالا با من احوال سکهدیج را شرح فرمایید و
بیان کنید که او کجا بود و حال او چه بود و بعد از سلطنت انکیان را چه نوع حاصل کرده بود پیشتر بنیاد کرد
که ای راجچند در جگ معظم آنکه مدت سلطنت من گذشته بود در ولایت مالوه سکهدیج نام
راجه پیدا شده بود باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند قرار داده اند که در آسمان راجه میشود
که خطاب او اندر میباشد و مدت سلطنت او هفتاد و یک جگ مقرر است و در برابر آن در زمین هم
هم راجه میشود که مخاطب به منو باشد و زمان سلطنت او نیز هفتاد و یک جگ بعد از تمام شدن
هر هفتاد و یک جگ هم در آسمان اندر دیگر راجه میگردد و هم در زمین منو دیگر راجه میشود تا چهارده اندر
و چهارده منو دوره تمام میشود و بعد از آن بنیاد دور دیگر میشود و این سکهدیج در جگ دواپر
که داخل سلطنت منو هشتم بود پیشتر راجه شده بود و راجه بود با عدل و داد و رعیت پروری
و نیکو نام و نیکو کار و عاقبت اندیش و خدا ترس و بر خلق خدا مهربان و شفیق که در زمان او قوی بر
ضعیف زور نمیتوانست کرد و سپاهی و رعیت از او شاکر و راضی بودند و بهر جهت دولت
بود و در شجاعت و دلیری و جهانداری و جهانبانی نظیر خود نداشت آن راجه سکهدیج رانی داشت
چوراله که دختر راجه سورت بود و این رانی چوراله در حسن صورت و خوبی سیرت چون ماه
چهارده بود و عفت و پارسایی بکمال داشت و بهوا خواه و رضاجوی راجه و بسیار بود که همگی عشرت

او بود و مزاج دانی راجه بنوعی حاصل کرده بود که در نشستن و آرام و نشست و خاست بنوعی
معاش می نمود که برابر طبع و موافق طبع راجه می افتاد که او از بس دل راجه را بدست
آورده بود راجه نیز از جمیع رانیها و حرمها دست بر داشته بود به جانب چوراله آمده بود
و اسیر دام محبت و ولای او گشته بود و این راجه و رانی را گویا در دو تن یک جان بود
و این هر دو با هم جمیع هنرمندیها و کمالات گشته بودند که هیچ علم و هیچ دانش و نکته دا

وباریک بینی از ایشان پنهان نمانده بود و توان گفت که هر شش جهت و چهار نوع نکته دانی و خورده بینی
را حاصل کرده بودند و هیچ حقیقت و هیچ نفس الامر از ایشان پوشیده نمانده بود و این راجه و رانی در کمال
محبت و دوستداری بهم آمیخته سازگار کرده عیش و نشاط میکردند و چون شیر و شکر بهم راست آمده
ایام عمر را بخوشحالی و ایمنی میگذرانیدند تا آنکه ایشان را در کمال عیش و نشاط و کامرانی روزگاری
دراز گذشت موسم جوانی و تازه رویی ایشان بآخر رسید نوبت ضعف و پیری شد و آن جوشش و خروش
جوانی فرو نشست مانند کوزه سفالین که پر آب کرده نگهداشته باشند و بعد از ساعتی و زمانی آن
آب تری از وی برود و خشک شود و کوزه خالی باشد و بعد از آنکه ایام پیری رسید و آن خوشحالی
و راحت بغم و پریشانی بدل شد چون سعادتمند و دانش و صاحب ادراک بودند عاقبت اندیشی
و فکر بهبود آخر کار بدلهای ایشان راه یافت هر دو می اندیشیدند و باهم دیگر میگفتند که هیچ حال
و هیچ چیز این جهان را بقایی و پایندگی نیست و لذتهای دنیوی را مزه نمی ماند بلکه نوش او پر از نیشی است
و یک عیش او هزار رنج و طفیل اول که کسی زاده میشود طفل است در کمال ناتوانی و نهایت آلوده که
و چون عمر یافت و از طفلی گذشت مراهق میشود و نمو اعضای او قوی میشود و بعد از ان چون
پیر و جوان میشود و تمام قواها و حسها در نهایت قوت و زور می شود که از راه هیچ حواس انواع
حظ میگیرد و بهره مند میگردد و خود را صرف لذات دنیوی و آرزوهای نفس میسازد و چون
نمیرد بکهولت میرسد یعنی میان جوانی و پیری و بهیات میگردد و قواها رو بضعف می آرند
و چون نمیرد پیر و ضعیف میشود که تمام قواها رو بکمی می آرد و شادی او بدل بغم میشود و بعد از
راحتها رنج میکشد و از طفلی تا بآن پیری چه غمها و چه محنتها از فوت خویشان و اقربا
و برادران و فرزندان و تلف اموال و اسباب که پیش می آید میگردد و آخرها ناچار باید مرد و
خاک شدن و خاکستر باید گردید و در رنگ میوه درخت که اول گل و بعد از ان بار و بر

میوه

میوه و رفته رفته چون پخته میگردد از شاخ خود میریزد و پایمال و فرسوده میشود و یا چون گل
نیلوفر که بعد از شگفتگی و تازگی که از آفت دی پژمرده و خشک گردد حاصل که هیچ چیز و هیچ حال
این دنیا را آن مقدار نیست که دل را با بید بر او بست و دوست باید داشت بجهت آنکه همه
باشند آخر کار نابود و فانی شدنیست و عجب تر آنکه هرچند آدمی زاد پیر و ضعیف گردد و قواها
و قوتهای او رو بکمی آرد حرص و هوای نفسانی و آرزوهای جسمانی او روز بروز جوان و پر زور
میگردد و می بالد که در رنگ درخت و بیار کدو که مسافت بسیار را فرو گیرد و دوباره این عمر
و ایام زندگانی چون آب روان همیشه در روانیست و هیچ جا قرار نمیگیرد و روز بروز عیشی
و خوشی از شخص میرود و میگریزد و در رنگ تیری که از کمان بگریزد و بر نمیگردد و چیزهای دنیوی
و احوال آن بعینه چون تنه درخت موز بی بقا و سست و بی مدار است و هیچ کار از کارها و هیچ حالی در این
دنیا بنظر در نمی آید که بسبب آن کسی بمقصود رسد و از آمد و رفت این جهان و محنت زادن و مردن
خلاص گردد و آنچه بنظر در می آید و پیش میرسد بغیر از دوام گرفتاری زادن و مردن چیزها نبود
و سراسر محنت و غم و هزار گونه رنج و آه از آن بر سرها بنداران می آید بعد از ان که راجه و رانی

دایم

این اندیشه کردند و در فکر عاقبت افتادند و بهبود آخر کار تصور نمودند باهم گفتند که این جهان
و اسباب جهان و گرفتاری فرزند زن و فرزند و مال و جاه گویا بیماریست و درد یست عظیم که جاندار از آن
مبتلا میگردد و در باب دفع این بیماری و برای دور ساختن این درد و این گرفتاری تدبیر و دارو
دیگر باید کرد و فکر و علاجی باید کرد و یقینی است که آن دارو و معجون که دور کننده این رنجور بیماری
و این درد باشد جز در او هیاتم ساستر نباشد و تا کسی او هیاتم ساستر را نخواند و بر آن
عمل نکند دفع آن بیماری و آن درد نتواند نمود و ادهیاتم ساستر کتابیست که در آن کتاب
شرح راه حق و بیان طریق شناخت نور مطلق است و این اتمگیان و شناخت هستی حق

افسوس نیست که اما آن افسوس علت بیوجکا و بیماری عظیم یعنی مو جعفری که گشنده مردست بر طرف شود و بیمار از آن
خلاص یابد و آن بیوجکا و موجعفری جز گرفتاری زن و فرزند و مال و اسباب این جهان نبود و غرضی که کسی چون
شناخت حق و یکتائی حقیقت حاصل کند از گرفتاری اسباب دنیا و قید آرزوهای ناخوش و اندیشهای بیهوده
جسمانه خلاص یابد و از آمدن و رفتن این دنیا که از راه تناسخ و جنم می باشد و از رسته میگردند و محو
حقیقت شده دیگر در این جهان نیکند چون راجه ورانند را این حقیقت خاطر نشان شد که عالم
چیزی نیست و هر چه هست حق است پس شناخت حق و یکتائی حقیقت باید حاصل نمود که از سبب حصول
این معرفت و این شناخت الا آنکه و رفت جنم خلاص کردیم او دو همت خود را در کسب این نسبت
بستند و بجان و دل قرار داد ند که جز در آنکه یکتائی کوشش نکنند و کاری بجز شناخت پروردگار پیشه
نسازند و بعد از آن در ورزش این نسبت حاصل کردن آنکه یکتائی بجد شده اند و همگی مشغولی خود را
با آنکه یکتائی آوردند و آرام و دل ایشان جز در ذکر و فکر و مراقبه و دو جای بر هم نبودی و در آمدن و رفتن
و نشست و خاست و خوردن و خفتن بنوعی صرف این حالت نمودند که در چشم زدنی از این کار
غافل نمیشدند و تدبیر آنکه یکتائی و چاره شناخت حق نزد ایشان از جان عزیزتر بود و هر
مشغولی و کاری که جز آنکه یکتائی بود از دل خود دور کردند و لذات این جهان را بر سر بر خود
چون زهر قاتل و زنبار کار شمردند صد هزار حمد الله که راند نازنین بود و بنوعی در تحصیل آنکه یکتائی
و شناخت حق قدم نهاد که زیاده از آن نباشد اول سخنان بیان حقیقت و طریق تلقین و ارشاد
را از زبان مردمی که او بیان تمام حساستر در الفوت بهید آنشنند و قواعد سلوک راه حق را نیکو
ورزیده بود پند بگرفت و در عمل آوردن و کار فرمودن آن بطوری بجد بود و کوشش
میکرد که لحظه لحظه غافل نمیشد و در بیان و مراقبه اوقات میگذرانید آخر راند
سوال ها را در این مشغولی این معنی بخاطر رسید که آیا اینکه من خود را میگویم که این منم گوینده این عبارت

و نسبت

اینچنین بیت ... آنکه روزی رام که آن ...
... کنند ... جان
...

و نسبت کننده این منی را بخود همین تن ظاهر است که با دو دست و پا و باقی اعضاست این خود غلط محض است
بجهة آنکه تن مانند سنگ و کلوخ است او را با این که بایدی و این نسبت چکار باشد و اگر گویم صاحب این گفتن
پنج حواس کار گذار تن است این هم چیزی نیست بجهت آنکه این پنج حواس ظاهر هم حکم تن دارد و در
زمانی که جان از تن بیرون میرود و اینها هم بیکار و معطل میمانند و مانند سنگ و کلوخ بی حس
و حرکت میشود و اگر نیز گویم که صاحب این گوبایی و این نسبت پنج حواس درونی است این هم بجا
نیست برای آنکه پنج باطنی هم بخود چیزی نیستند که عملی و کاری را بایشان نسبت کنند باید دانست که هر
ده حواس برونی و درونی خود مستقل نیستند که چیزی را بایشان حواله کنم که اصلا بخود کاری
نمیکردند و در حقیقت کار گذار تن من است و اینها اسباب کار او هستند که کار میفرماید و این هر دو
چون سنگ ریزهای خورد و با خس و خاشاک باشند که بقوت جاروب من و جهت در جنبش
و حرکت در می آیند و جمع و متفرق و یکجا و جدا میگردند و نیز بتحقیق کارمن و خاطر ملاحظه
کرده میشود معلوم میگردد که حز و خاطر هم بخود چیزی نیست که کار گذار باشند و او مانند کلوخی
باشد که عقل آنرا در قلاب اندیشه و خواهش انداخته بهر طرف روانه میگرداند و این حز و خاطر
صورت خواهش و اندیشه عقل است و چون بواجبی اندیشه مینمایم و بنظر تحقیق نگاه میکنیم عقل
هم بخود چیزی نیست و استقلال ندارد بجهت آنکه عقل را آهنکار کار میفرماید و عقل از آهنکار وجودی
وجود گرفته مانند جوی که از دریای کلان بکنند و بر آرند و از آن دریا پاره آب بقدر حوصله
بر داشت جوی بطرفی روان گردد و در اصل آهنکار هم چیزی مستقل نبود که آهنکار از جان آدمی
پیدا میشود و در رنگ آن طفل خورد سال که سیاهی بنظر در آورده و یا چیزی را قرار دهد
و بیند که این زنگی و عفریت است و در حقیقت وجود آن زنگی و آن عفریت جز در وهم و تصور آن
طفل خورد سال نیست و چون نیکو می اندیشم و ملاحظه مینمایم جان نیز چیزی جدا و مستقل نیست و از خود

وجود ندارد چنانکه ما از آن آن حقیقت قرار میدهیم که این جان او است نه تن او را از حق مینامیم و او را جان جمله نام
می نهیم و الا چیزی علیحده و جدا از آن و حقیقت هست و استقلالی ندارد و نیز اینقدر میدانیم که این جان
بدست قدرت زبون است و آن قدرت بر و حاکم و متصرف و آن قدرت دلطف از هستی حق و حقیقت
برهم است و چون هستی حق و ذات پاک برهم عکس خود در آینه وجودی انداز(د) آن عکس جان است
و جسم و همه او وابسته ذات برهم است و عکس و سایه شخص الوجود و جسم و استقلال نبود و حرکت و سکون
که در عکس و سایه دیده میشود همه از آن شخص است که عکس و سایه از اوست همچنان جان از قدرت حق
و خواهش برهم کار میفرماید و او را هم پیدا و پنهان میسازد و در رنگ باد که بوی گلهای بهار را
همراه آورده بهر جا رساند یا چنانچه از دریای روان و از کولاب بزرگ جوی بکنند و آبی از آن دریا
و از آن کول بقدر گنجایش جوی در آن جوی روان شود و آن آب را آورده بباغها و کشتها رساند
و همچنان آن هستی و آن جدروپ یعنی نور حق محض از عالم اطلاق و بیقیدی و بی اندازگی خود فرود
آمده در تعینات این عالم مقید و بند میگردد و اگرچه آن هستی حق و آن نور مطلق از عالم اطلاق تنزل
مینماید و پایان آمده مقید و معین میشود لیکن نمیتوان از او نشان داد و نمیتوان از او عبارت کرد
که این رنگ و این شکل و این صورت دارد و چنین و چنان است در رنگ آن حصه آتش که در دریای
کلان باشد و بنظر کسی در نیاید حالا دانسته گردید که این آدمی میگوید که این منم گوینده عبارت و نسبت
کننده بخود تن او نیست و حواس نیست و من و خاطر نیست و بده نیست و آهنکار نیست و جان نیست
که از اینها هیچ کدام را بخود استقلال نیست آخر این عبارت و این نسبت منتهی میشود بهستی حق و مسلم
شد بذات پاک برهم و قرار یافت که در حقیقت اوست که گوید که این منم و چیز را بخود نسبت کند و
اینها که در میان مذکور شد از کار گذاران تن و حواس ظاهر و باطن و من و خاطر و بده و آهنکار و جان
همراه او در کار می آیند و با او می چسپند پس معلوم است که جان هستی حق و ذات برهم است که ظهور او همه جا است

وانها

وانها همه تعینات او شده و او قایم میشوند و غیر او را بود و وجود نیست [illegible] آغاز کرد که ای دل چند صورت
را نه بیرون و بیان و ذکر و فکر و گذشت بر این کار او بجایی برسید که از آرزوهای نفسانی و صفتهای جسمانی در گذشت
و در روح او با یاد حق و دهیان برهم قرار گرفته بجز برهم قبله همت او نماند و غیر برهم از دل او دور کرد
و با یاد حق آرام و قرار گرفت و در مقام تسلیم و رضا آمده گوشه گرفت و همه را [illegible] کرده نه هیچ
خواهش میکرد و نه چیزی رنج است و نزد دل او بجز حق آرام میگرفت روز بروز کار او بالا گرفت
و باطن او روشن گردیده رسید بمنزلی که رکهیسران کامل رسند و او صفا و روشنی و خوبی پیدا کرد که هیچ
خوبی و جمال تاب برابری نکند روزی جورالی(؟) پیش راجه نشسته بود همچو حاضر آمد راجه چون جمال با کمال را دید
راجه حیران ماند و با او آغاز کرد که ای جورالی امروز که بنظر در می آید بسیار از آنچه بودی خوبتر
و با حسن و زیب تمام مینمایی این زیب جمال تو بجز آن جمال و خوبی است که آدمی زاد را باشد گویا که تو آب
حیات خورده که سراسر لطافت و کمال گشته و سر تا پای زیبا شده بگو که این خوبی تو از کجاست و این لطف
و جمال تو از چه چیز است و نیز از چهره تو معلوم میگردد که دل تو روشن شده و خاطر تو از تفرقه آرزوهای بیحاصل
باز رسته و ترا جمعیت باطنی که رکهیسران کامل را میسر گردد حاصل گشته راجه گفت ای راجه هیچ اسباب
[illegible] و نه هیچ چیز [illegible] ام مگر آنکه عملی بهمت خود [illegible] و ذات برهم بسته ام و دهیان و مراقبه خود را
بحق مصروف [illegible] ساخته ام [illegible] هیچ آرزو [illegible] هیچ
مرادی از این جهان در دل نمانده و خاطر خود را از جمیع خطرها و ذوق ظاهری برداشته همت خود را در
برهم بسته ام و با یاد حق آرام گرفته ام و بمرتبه قرار و تسکین رسیده ام که از تغیر و تبدیل خلاص شده ام
نه به جوانی و ضعف پیری پیش من برابر است و این جهان را از آنچه چیزی معتبر نتوانم گفت که [illegible] برای او توان نهاد
و نه غیر معتبر هم توانم گفت بجهت آنکه اگر معتبر گویم پس معتبر چگونه باشد که می بینیم که فانی میشود و بقا و پایندگی
ندارد و غیر معتبر هم نتوانم گفت بجهت آنکه در نظر هست و این همه کار و بار و معاملات [illegible]

وحیاتست و آن حقیقت و آن اصل که سرمایه پیدایی این جهان است شناخته ام و بعد از شناخت تمام آنرا
در دل خود جا کرده ام و دست در وی زده ام و غیر او را نمیدانم و نمی‌شناسم و نمیخواهم و
و نمیخواهم او است که قبله همت منست و من این جهان را که بیقرار و فانی و ناپایدار است هیچ دانسته آن
حق و حقیقت و اصل را که سرمایه ثبات بخش و پاینده و او است که عرض و مدعای من است بخش و محتاج هر و
بالوجود پاینده که بنیاد ذات خود بخود نمود و ظهور نموده خود را بدین صورتها و شکلهای ناپاینده و فانی
مینماید قبله همت خود ساخته ام و دست در وی زده ام و او را شناخته ام و در دل خود جا کرده غیر او را لحاظ
نمیکنم دانم اینکه مرا بادیدن جمال او هر چه می بینی سبب آنست و این را آن نور حق و آن ذات مطلق که باقی
و پاینده است از عجایب کمالات و صفات او دیده میشود و دانسته میشود که هر چه و هر کس که هست مظهر
ذات او است و زمین و آسمان و آنچه در و است جلوه گاه جمال با کمال او است و از عجایب پیدایی
ذات او نظر کرده می آید هر اندازه که می بینند و حیرانی بیش نمی آید و در دریافت آن عاجز دیده
می شود و آن هستی حق و ذات مطلق شنو که تجلی میفرماید و ظاهر شده در میان می آید و بشنو که
اراده و ضرامش پنهان شدن مینماید و این تعینات را بهم میزند و ناپیدا میگرداند بو اجبی
شناخته و یقین خود کرده دل در او بسته ام و غیر او را در حساب شمار نمی‌آرم و اگر خوبیها و جمال
در من پیدا شده بدان واسطه خواهد بود ای راجه بر تو آنچه مراد است اینجا و آرزوهای
نفسانی بخشی از دل خود سرد کرده ام و به هیچ ذوق و هیچ حظ خاطر خرم نمیگردد و اگر تمام آرزوهای
و مرادهای دنیوی در کنار من نهند و با آنچه از اسباب دنیوی در اختیار باشم از من بازگیرند پیش من
برابر است و مرا تفاوت نمیکند اگر چه در ظاهر شده باین سبب خواهد بود ای راجه چون
دل من از غل و غش آرزوها و مرادهای جهانی پاک شده و بعینه چون آئینه صاف بی نقش و رنگ
و زنگار گردیده در آن تجلی دل صاف ذات برهم را جا داده ام و ساحت سینه را از خس و خاشاک

غیر حق رفته ام اگر خوبیها دارم از بهر آن خواهد بود ای راجه من از بس که دهیان و مراقبه یاد برهم و ذات
حق که بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان است کرده ام و از بس که محو و مستغرق مشاهده نور مطلق گردیده ام
همگی نور مطلق شده ام و در خود می یابم که همه جا ظهور منست و منم که مظاهر و تعینات عالم جلوه ظهور منست و
و بغیر از من کسی نیست حسن و خوبیها که مراست بغیر از این سبب نخواهد بود ای راجه چون سبب شناخت حق و
گیان ذات برهم عقل من کامل شده و نهایت روشنی و صفا پیدا کرده و کسب اوصاف پسندیده و اخلاق
گزیده کرده ام و این عقل کامل و روشن و این اوصاف حمیده گویا همزادان و همسالان منند و این همزادان
و همسالان مرا با هیچ کسی دوستی و دشمنی نباشد من با اینها در عین روشنی که موافق حکم شاستر باشد
بیابانی و [illegible] اوقات میگذرانم و خاطر من هیچ جا متفرق و پریشان نمیشود و اگر در نظر با جمال و خوبیها در
آمده ام آنرا سببی غیر از این نخواهد بود ای راجه آنچه جاندار را از راه پنج حواس دیده و دریافته میشود
من دیده و دریافت خود را از آن باز داشته ام و آن نور حقیقت که بچشم کسی در نیابد و دریافته نگردد
و چشم من همیشه ناظر آن نور و آن حقیقت است یقین دان که حسن و خوبیها من از آن هم خواهد
بود بعد از آن شنوها آنچه آغاز کرد که ای راجه جنک را نه چوراله هر چند این نوع سخنان با راجه سلبه هیچ
نگفت و این طور حقایق و دقایق بیان نمود راجه را چون سخن دل حاصل نشد چه مضمون گفته او
نبرده و سخنان او را نفهمیده بر روی چوراله از روی شکفتگی و انبساط سخن شیرین گفتن گرفت و
بجهت آنکه نظر راجه از این عالم ظاهر نگذشته بود و غرق لذات جسمانی و گرفتار هواهای نفسانی بود
با چوراله گفت که ای چوراله سخنان دور از کار و ناسازگار گفتی در واقع هیچ عاقل این پسند نمیکند
که آنچه ظاهر است و دیده میشود و دست بآن میرسد و بالفعل لذت و ذوق و حظ از آن توان گرفت
چه توان برداشت آنرا گذارند و قطع نظر از آن نموده دل بچیزی بندد که هیچ ظاهر و پیدا نشود و دست
بآن نرسد و بواسطه آن عالم موهوم و معقول که در اندیشه بخیزد و ظاهر نشود از این عالم محسوس و پیدا

نگذشته

که نام معیشت و آرام و آسایش تن آن وابسته است دل بر دارند و حظها و آسایشها را ترک دهند ولی
رای جورالله اکنون که لذت گرفتن و بهره برداشتن و هیچ ذوق و حظ گرفتن از چیزهای این جهان پیش من
برابر شده در واقع کسی را که خورشتهای چرب شیرین خوردن و از میوه‌ها لذت یافتن و شربتهای
گوارا و خوش آینده را نوش کردن میسر نشود و نفس و تن او باین چیزها آرزومند و عادت گیرنده او
این همه را ترک دهد و خود را چه ذوق و چه بهره سازد پس خود انصاف بده که در میان این طور کسی
و آن شخص که از بدبختی و مدبری دست رس بر خوردنیهای مرغوب شربتهای مطلوب نداشته باشد
چه فرق بود این نوع کسی که با وجود دست رس بر نعمتهای دنیوی از بهره گرفتن محروم و دور باشد
گویا مدبر و بدبخت است راجه جند گفت که ای بشنه زاهد جورالله که با راجه سکهدیو گفت که من
ترک لذات این جهان گرفته ام و راه پنج حواس را که بهره و ذوق از آن راه بجان دار میرسد
بر خود بسته ام و خود را از آنچه نفس من خواهان و آرزومند بود باز داشته ام بدان سبب باطن
من روشن گردیده و ترقی در شناخت پروردگار حاصل کرده ام آیا واقع و نفس الامر چه باشد
بشنه گفت ای راجه جند همچنانست که زاهد جورالله گفت و او راست گفت بجهت آنکه مدار شناخت
پروردگار بر ترک لذتهای جهان و خلاف نفس کردنست ای راجه جند کسی که خواهد که بجوگ
ابهیاس درآید و در عالم شناخت پروردگار ترقی کند باید که اول خوراک را بتدریج کم
سازد و کم کرده بآن مقدار بس کند که زنده باشد و بر زمین بخسپد و از خوردن نجاسات محترز
و گریزان باشد و بعد از آن بنوعی که در ساسترها در وادی جوگ ابهیاس مقرر کرده و محافظت
و نگاه داشتن نسبت باد و دم فرموده اند همان نوع عمل نماید و رعایت پرانایام نموده باد و دم را
در گرفتن و نگه داشتن و فرو گذاشتن تاکید کند که از آن قرار و روش نگذرد و کم و زیاده نگذارد
و باد را درآمدن و برآمدن غلط واقع نشود و بطوری که فرموده اند بدان طریق و بدان آئین

نش

نصیحت

نشسته و در ورزش نسبت پرانایام باشد و صحبت مردمی که جوگ ابهیاس خوی ایشان شده و روش ایشان
لازم گیرد و با آن مردم نشست و خاست کند و ترک جمیع لذتها و مرادها و آرزوهای نفس نموده خود را
وارهد و به که از آنچه طبیعی مرد است که در آنچه نفع خود دانند آویزند و از آنچه زیانکار و ناسودمند
باشد بگریزند خود را دور دارد و آن زمان آن باد که پران نام دارد بحکم او شود و با او
آشنایی کند و از حاصل شدن پران اشت سده یعنی هر هشت نوع تصرفات که بالاتر از آن
تصرفی در ظاهر نباشد او را میسر گردد و موجه را هم دریابد و مقرر است که کسی را که پران میسر گردد
~~و موجه را هم دریابد و مقرر است که کسی~~ او صاحب کمال شد که هرچه خواهد کند بشنه گفت ای راجه جند
جا و مقام پران با تو بگویم آن پران جان در تن آدمی در رگیست که آن رگ را ایزنجش نام است
و آن رگ در گرد ناف چون مار حلقه زده می باشد و صد رگ دیگر که در تن آدمی باشد وابسته بآن
رگ باشد که فیض از آن رگ بهر صد رگ میرسد و شعور آدمی از آن رگ بر می خیزد و بعد از آن بشنه
گفت که ای راجه جند چون کسی باد و دم را بنوعی که فرموده اند و طریق مراتب آن مقرر است محافظت
و مراقبت نماید و ورزش این نسبت را بکمال رساند او از کاملان راه جوگ شود و تن او را
لطافتی و صفایی رو دهد و گرانی از او دور گردد و اگر خواهد مانند مرغان به پرش درآید و هر جا که
خواهد برسد و طی راه نشیب و فراز او را تفاوت نکند حالا ای راجه جند در ضمن حکایت راجه سکهدیو
با تو حقیقت باد و پران که بچه نوع باید شروع در این نسبت نمود و در وقت گرفتن دم و
زبان فرو گذاشتن آن بچه نوع باید بود و چه چیزها را رعایت باید نمود در حالت فرو
گذاشتن آن چه کار باید کرد و چون باید بود تمام طریق آن را شرح میسازم و نسبت
ورزش آن بیان مینمایم گوش بمن دار ای راجه جند آن انتر چشت نام که با تو گفتم گرد مرکز ناف
چون ماری پیچیده و در گرد ما شوره بافته می باشد و باد در صورت چون گرد شهلاب روان

نصیحت

کرد شهار

تیز و جلد خلق شدن او بود و آن نبض و آن رگ سبب بادی که در او جا کرده باشد جنبان و حرکت
کنان بود و آن باد پایدنه نام دارد و قوت و قدرت آن باد پایدنه بتمام اعضای تن و درونه اعضا
و قوتها باید که در تن آدمی و جانداران بود نبض برساند و درونه آن بیض بغایت نرم و نازک بیخ بوده
و در زمانی که آن نبض باد را بخود دم میکشد و دم میکرد و پر و آکنده میکرد و چون دم را فرو میگذارد
باریک میشود و در رنگ آن مار ساده که در وقت غضب و جوش خود زمان زمان پر از باد و دم
کرد و باز خالی شود و چنبان آن نبض بجانب بالاست و مدار حرکت و جنبش تن بر آن رگست
و تمامی رگها و نبضها را بیخ و اصل اوست و همان رگ نبض را کندنی نام نیز هست و چون
شعور و دانایی و کیان از او پیدا میشود داد پر کلاد و کلتا گویند و سبب آنکه چست و دریافت
از او بود او را چست هم میگویند و بجهت آنکه مایه جانداران حیات از اوست او را جیوم
گویند و چون همه چیزها را قرار میدهد از دوستی و دشمنی و نیک و بد بدان سبب او را من
گویند و چون سنکلپ یعنی خواهش از او سر میزند او را سنکلپ گویند و چون بدهی یعنی تمیز و
فرق در نیک و بد از او بود او را بده گویند و بنابر آنکه آهنکار هم از او خیزد آهنکار
سروپنی گویند و چون پرچشک یعنی حواس پنج و من و بده و آهنکار را مدار بر اوست
پرچشک سروپنی هم نام اوست و همان کندلنی چون جا بر او بسته خود دارد او را جیوشکت
هم گویند و بدانکه مدار هر دو باد پران و اپان بر اوست که بالا آمدن دم و پایان رفتن او بقوت
و قدرت اوست و قرار و بنای ~~جان~~ جان در تن جانداران از کندلنی است و چون
جان از تن بیرون میرود هم از سبب او پران میرود پس ای راهجو کسی که جوک ابهیاس
را مشغول کند و خواهد شروع دران کند اول باید که متحمل شده آسن بنشیند و مرسنده
آسن آنست که بنوعی بنشیند که راههای درآمد و برآمد باد را که در سر است از سوراخ

گوش

سروپنی

دیچنان

گوش و چشم و بینی و دهان و دو منفذ پایان را ضبط کند و محکم بندد که مطلقا باد بدر نرود و بعد از آن
هر سه مراتب دم و باد را که پورک و کنبهک و ریچک یعنی دم گرفتن و نگهداشتن و باز گذاشتن بنحو
بطوری که گفته شد و در جوک ابهیاس مقرر کرده اند رعایت کند و این مراتب را پرانایام گویند
و چون نسبت پرانایام را درست سازد و ورزش کرده بجایی رساند که بر دم و باد قادر شود و دم
و باد در تن او قرار گیرد و چون عنان آن نسبت بدست او درآید مراد دل او حاصل شود و جمیع نقصانهای
او بکمال بدل گردد و داشته شده بیابد راهجو با تشنه گفت که ای تشنه آن چه چیز است که از آن
آده و بیاده مر و زیاده شود آده یعنی اندوه و غم که تعلق بجان و دل دارد و بیاده یعنی
نقصان و بیماری تن و آن چه عمل و آن چه چیز است که از آن آده و بیاده دور گردد و برطرف
شود تشنه بفیادار گفت ای راهجو جانداران را هم آده یعنی آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی
که باعث غمهای بسیار گردد و آن سبب دلتنگی و اندوه جانست که از نقصان شناخت پروردگار
و دوری از یعنی پیدا آید و هم بیاده یعنی بیماریها و دردها که لازم تن عنصری است از غفلت و حجاب
معصیت و جهل گردد و کسی که حقیقت را شناخت و ناگزیر خود را چنانچه باید دریافت او از جسم
باز می ماند و از آده و بیاده خلاص می یابد ای راهجو یعنی بدان که کسی که پروردگار خود را
نشناخت و به اصل خود نبرد بر پنج حواس قادر نشد و آنرا بضبط درنیاورد و از آرزوها
بضبط درنیاورد و از آرزوهای نفسانی باز نماند و از صفت دوستی و دشمنی خود را فارغ نساخت
و همیشه در آده و بیاده گرفتار خواهد ماند و روز بروز آده و بیاده او در افزایش خواهد
بود و این سرمایه آده و بیاده است که نفس هر زمان چیزی خواهد و هر لحظه آرزویی کند
و چون خواهش و آرزوی نفسانی در جان بیخ محکم کنند از آن بیخ شاخ در شاخ بر شاخ
خواهشها بروید و حرص و آز و هوا تو بتو بر دل او نشیند و غلیظ تر گردد که کسی در ته آن

پایمال و زبون بماند و غرق دریای غفلت و نادانی گردد و باید که کسی مشغول چوک اپهیاس شود و در همه چیز
و همه کار ملاحظه را کار فرماید و خود را از آنچه ناشایان و زیانکار است بر حذر دارد و خصوصاً از
خوردنی و طعامی که از ناجایز و عمل ناپسندیده بهم رسیده شود نزدیک نباید و آنرا نخورد و بجای
نارفتنی نرود و نباشد خصوصاً در آنجا که مردها را بسوزانند نرود و از انجا گذار هم ننماید و نیز
در این دو وقت باید که چیزی نخورد یکی از آن وقتی که حضرت نیر اعظم طلوع میفرماید و بر آید و
دیگر در وقت غروب که خسرو ستارگان در سراپرده غروب برود و باید که نزدیک مرده
نرود و نعش او را بر دوش نکشد و نزدیک به شخصی که حیض ... بیرون ... و آنکه گردار ... و انواع آن
ننشیند و با او صحبت ندارد که علت او در او سرایت نکند و باید که غضب و کینه و حسد و
خود بینی را از خود دور کند و باید که بسیار مشقت نکشد و بر خود زور نکند و بتکلف کاری را
از پیش نگیرد که تن ضعیف شود و نبضها سست گردد چنانچه بسیار فربهی و تن آسانی زیان دارد
بسیار سستی و ضعیف هم بیماری می آرد و باید که در ورزش دم و نگاه داشت و فرو گذاشت
آن حد اعتدال و میانه روی را رعایت کند و افراط و تفریط نکند چیزی بسیار زیاده
کند و نه بسیار کمی که این هر دو طرف او را زیان دارد و بیماری آرد و هیچ اندوه نکند و
اندیشه و غم را بخود راه ندهد و با سستی و ... مشکل ننشیند بلکه بطریقی که آسان باشد
و طبیعت کوب نباشد در مشغوله پرانایام بنشیند و بعد آنکه اگر کسی بر گفته نرود و
بخلاف آن عمل کند آن خلاف کردن آن موجب بیاده شود و سبب بیماری تن شود و
باید دانست که بیاده و بیماری تن بر دو نوع است یکی آنکه آنست که از روی عمل کردار
جنم سابق و نشاه گذشته آدمی را عارض شود و تشویش دهد و دوم آنکه در همین
نشاه که جنم دارد پیدا شود یا از روی بی ملاحظگی که در خوردن و ... معتاد

که زیاده از

که زیاده از اشتها خورد و یا چیزی ناسازگار و مخالف مزاج خود خورد و با محافظت و نگهداشت
خود نباشد و بخلاف آنچه گفته شد عمل کند و دیگر نیکو باید دانست که هر کس هر چه عمل کند از
نیک و بد اثر آن عمل و کردار در تن ظاهر گردد و اگر کردار نیک و عمل پسندیده از کسی بوقوع
آمده باشد اثر آن تندرستی و خوشحالی و آسایش ظاهر گردد و اگر کردار زشت و عمل ناخوب
بوجود آید اثر آن بیماری و رنج و الم در تن پیدا آید چنانچه چون بالا تر و جانب کوه بارانها
بارد و جویها و دریاهای روان خشک گردد بعد از این بشست گفت ای رامچند اوده و بیاده
یعنی جنم و اندوه و این بیماری خواهش ... و خود مرکب از آکاس و عناصر را رو میدهد و آن
تخم آوده و بیاده در این گشت میرود و لازم نشاه جنم است و از آن چاره و گذر نیست و حالا
علاج آن آوده و بیاده و دارویی که دفع آن کنند از من بشنو و خاطر نشان خود ساز که
من با تو مشرح میگویم که این بیاد را چه چیز دور کند و چه پذیرد و چه علاج از این علت خلاصی
توان شد بشنو که اوده و بیاده که عبارت از جنم گرفتن و گرفتار آمدن و رفتن در این
دنیا گردیدن است بر دو قسم است یکی را سامان نامند و دوم را سار نامند سامان
آنست که کسی در این دنیا آمده و جنم گرفته بزن و فرزند و روزگار خود مشغول باشد
و معامله داد و ستد و معاش و زندگانی با نیک و بد را برابر دارد و لیکن گاه گاه در
خاطر او این اندیشه هم میگذشته باشد که دنیا جای بودن کسی نیست و زن و فرزند
و اسباب دنیوی را بقا و پایداری نیست و این تن آخر نابود شدنی و گذر رشتنی است
آنکه پاینده و باثبات حضرت که پیدا کننده و آفریننده هر چیز و هر کس اوست پس این
بیماری که سامان نام دارد گویا بیماری و تشویشی است که بر تن عارض شده بسبب دارو
خوردن و یا افسون نمودن این بر طرف میشود و دو بیماری دوم سار آنست که کسی جنم گرفته

بر شده هر رگی در بدن چون ماری شود که در وقت غضب دم و باد و در اندرون کشند و پرده الگی دو بعد از
پر شدن رگها آن باد رو بجانب بالا کنند و چون مرد نسبت کشش را حاصل کند او را حالتی شود که مانند
مرغ شود و بپرد و بهر جا خواهد برسد و کسی که مرتبه فرو گذاشتن دم را که در یک کوشید بدست آرد و بعد از آنکه
داشتن دم را بجد رسانید که قرار یافته رعایت کند
~~بعد از آنکه نگاه داشتن دم را بجایی که قرار یافته رعایت کند~~
و بعد از آن آن دم را آهسته آهسته بشرطی که مذکور شد فرو گذارد او را طاقتی میسر گردد که تا خواهد از آنکه
بالا رود و برتر از همه چیز تواند گشت و اعضای او در نظر او باشند و انچه با نسبت گفت که مشاهده نموده
که مرد چون پرانایام را بکمال رسانیده و در نتیجه این نسبت دم را هر جا که باید نگاه دارد و او صاحب
قدرت شود و داشت سده مبنی باشد مراتب تصرف او را حاصل گردد که از آن جمله یکی آنست که
اگر خواهد خود را بغایت خورد و ساخته بناید میتوانند که چون مور خرد شود و دوم آنست که چون خواهش
کند که عظیم الجثه و بغایت کلان شود و نیز خوانده شنو که چون کوه کلان گردد و بلکه کلانتر شود که در هیچ
جا نگنجد بدن آدمی خود همین است که دیده میشود و به نظر در می آید آن دو حالت را که مقابل یکدیگر است
یکدیگر است چه نوع پیدا میکنند با نسبت بار اجند جباد گرد که این را جند من مشکلتر احل کنم و بطریق
تمثیل خاطر نشان تو سازم بشنو که هستی حق و ذات برهم که بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان است
چون خواهش ظهور میکند و میخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد و همان یک ذات اول حیوان
میشود و همت در تن می بندد و بر این خود مظهری میخواهد که در پرده آن ظاهر شود آخر از
خواهش او تن بهم میرسد و او از مظهر تن پیدا میگردد پس یک ذات برهم را دو نسبت پیدا شد
و یکی خورد و باریکی و دیگر کلانی و کرانی همچنان تن رکهیسر را چون ریاضت کشد و ترک کند و پرانایام
را بکمال رساند این نسبت پیدا میشود که اگر خواهد خورد شود میتوانند و اگر خواهد کلان شود میتوانند
این را جند مردمی که کمال حاصل کرده اند ایشان را قدرتی بهم میرسد و تعریف بدست می که اگر زهر را آب حیات

سازند میتوانند ساخت زهر که کشنده است از تصرف ایشان خاصیت آب حیات دارد زهر را سازند نیز
میتوانند که خاصیت آب حیات بدل میشود و بخاصیت زهر همچنان تن خود را اگر خورد و خواهند در
کمال خوردی شود و اگر کلان خواهند در کمال کلانی شود ای راجند نسبت جوگ ابهیاس را که اول زرشتی
آن و سبب کمال گردانیدن آن حاصل شده حاصل میشود و کسی از سبب آن بر جهت طریق تصرف و
قدرت دست باید مرا با شرایط و قواعد بجا آوردن آن بیان کردم و شرح ساختم و بدانکه راجه
جیور الله از سبب ورزش این نسبت و بواسطه کمال رسانیدن جوگ ابهیاس هر دست نوع تصرف بجا
یافت و صاحب قدرت گردید و از کمال صفا و لطافت که بواسطه این جوگ ابهیاس او را حاصل
گردید چنان شد که اگر خواهد در آکاس رود و در حال همچون آب گنگ در آکاس رود و بیاید و اگر
خواهد تخت الثری یعنی در زیر زمین رود و باینجا رسد و باز آید و از مشرق تا مغرب در چشم زدن
سیر کند و آمد و رفت نماید و از اشراف صفا حاصل شده بود که هر کس هر چه در خاطر گذراند
خیال او را در یابد بعد از آنکه راجه جیور الله این نوع صاحب کمال شد و اتکیان را یافت زن او که چوپله
راجه میبود و اصلا بر راجه سلوک هیچ ظاهر نمیکرد که او را این نسبت بهم رسیده روزی بخاطر خود گذرانید
که من خود اتکیان یافتم و صاحب کمال شدم ولیکن چه فایده که شوهر من هیچ بهره از این نسبت نیافته و
نیکخواهی من او را هیچ نفع نرسانید من خود را از صحبت و اختلاط راجه آنچه نهایت ذوق و
باعث خوشحالی است مکرر گرفته ام و از حظهای دنیوی بهره ور گردیده ام باید که راجه را هم
از صحبت من از آن عالم لطافت بهره گیرد و صاحب اتکیان گردد با خود این قرار داده در
ترغیب راجه در آمد و از روی نیکخواهی او را ارشاد و تلقین کرد و بتاکید تمام ایدیس گیان
نمود لیکن هرچند کوشش نمود که راجه صاحب اتکیان شود سعی او در آن باب هیچ فایده
نمیکرد و سخنان حقایق بیان او اصلا در دل راجه جاگیر نمیشد و در رنگ دانه در زمین هموار و کرد

که در طاس قرار نگیرد و برجا نه ایستد و راجه کمال را از خور اله را بی‌ثانی یافت و با اعتقاد خالص توجه بگفته او می‌نمود
مانند طفل نادان که قدر علم و دانش را نداند و راجه خور اله هم مرتبه و مقدار خود در آنکه در علم صفا
یافته بود و صاحب کمال شده بود و از راجه پنهان میداشت چنانکه رسم و طریق جوگ کردن را از
قوم سود و پنهان داشتن در ساسته فرموده اند و منع کرده اند از آنکه کسی قواعد جوگ را بجماعت
سود بیاموزد در این اثنا رام چند باشت آغاز کرد که ای مرشد کامل هرگاه راجه خور اله که صاحب
کمال شده است حاصل کرده بود راجه سکهدهج را از تربیت و ارشاد خود از ورطه غفلت و
نادانی نتوانست برآورد و وعظ و موعظه او در دل راجه تاثیر نمیکرد که از آنکسان دور ماند دیگری که بهیچ
که ارشاد و تلقین نموده مرید و شاگرد خود را از گرفتاری ورطه غفلت برآورد و او را صاحب
انکیان سازد باشت و نمود که ای رام چند از مرشد و استاد تلقین و ارشاد کردن است لیکن
مرید را تاثیر آن دانستن عنایت الهی است که مرید را تا آنکه از سعادت ازلی عقل و روشنی
پیدا نکند و عنایت خداوندی مددکار نگردد تربیت و ارشاد استاد مرشد در دل او تاثیر
نتواند کرد و صاحب انکیان نشود رام چند باشت گفت که چون وجود دیدگه تاثیر ارشاد مرشد
و تعلیم استاد در خاطر شاگرد و مرید را وابسته بلطیفه غیبی است پس این نسبت پیری و مریدی
و افاده و استفاده استادی و شاگردی را چه فایده خواهد بود این تعلیم و تلقین از آن چه در
میان می آید باید که کمال و استکمال را حواله بسر نوشت سابق نموده از راه مریدی و مرشدی
و شاگردی در نیایند و کوشش و سعی را بکنار گذاشته نظر بلطیفه غیب و عنایت ازلی
دارند و بعد از شنیدن این سخنان باز باشت آغاز کرد که ای رام چند جواب این سوال
ترا در ضمن حکایتی خاطرنشان تو مینمایم و مشکل ترا به بیان افسانه حل میکنم بشنو که پیش
از این در دامن کوه بند هیا شخصی بود از جمله قوم بهیل که در روزگار با او مساعد بود و زمانه

موافق

که از اسباب دنیوی آنچه مردم ده باشی و دهقانرا باشد و بآن بر دیگران از اقران تفاخر کنند او را
میسر بود و لیکن بالطبع ممسک و بخیل واقع شده و اوقات را به بطالت و خساست میگذرانید روزی
در نواحی آن کوه بمهمی رفت و راه او بر زمینی افتاد که پر از خس و خاشاک و خاک بود ناگاه از جمله نقدی که
در کره خود داشت یک کوده یعنی خرمهره که از دست او بر زمین افتاد و او بسبب آن کوده راه رفتن خود را موقوف
ساخته در مقام تفحص شد و در جستن آن کوده نهایت سعی و کوشش بجا آورد و تا مدت سه روز خاک و خس و خاشاک
آن خانه بهت و بیخ لند و او کم شده او پیدا نشد و او همچنان در پیدا کردن کوده می کوشید و باز نمی ایستاد

نصیحت

ناگاه در آن خس و خاشاک بجای آن خرمهره گوهر چنتامن را یافت و گوهر چنتامن را خاصیت آنست
که هر کس آنرا داشته باشد بهرچه خاطر او میل کند و هرچه خواهد در زمان میسر گردد و چنان غنی گردد که هرگز
محتاج نشود ای رام چند حال مرید و شاگرد و اندیس گیان و ارشاد و تلقین و مرشد و استاد نسبت باو همینست
چون حال آن شخص که در جستن کوده گوهر چنتامن را یافت یقین بدان که طلب ارشاد و التماس تلقین از مرشد
و کوشش در اندیس گیان آن مرتبه را خاصیت است که طالب و سعی کننده را ببرادر رساند که باید کاننده
جوینده گان مرید و شاگرد در جستن ارشاد و طلب اندیس گیان بشر که ناگاه گیان کامل که چون
گوهر چنتامن است او را حاصل گردد که بظاهر اگر چه مانند سهل بود بچشم بلکه یک چیز بی قیمتی و
نایاب را بیابد پس گویا دریافت گوهر معرفت و شناخت حق را اندیس گیان و ارشاد مرشد سبب
است که بواسطه ارشاد مرشد و اندیس گیان او مرید و طالب شناخت حق و گیان حقیقت را
بیابد کریت ایا گیهان که در ضمن حکایات راجه خور اله بود باتمام رسید   باز باشت بنیاد کرد
که ای رام چند چون اندیس گیان و ارشاد و تلقین راجه خور اله در راجه سکهدهج هیچ تاثیر نکرد و
سخنان او در دل راجه هیچ جا نساخت راجه گرفتار تاریکی غفلت و تیرگی انگیان ماند و هیچ ترقی
در روشنی و صفا او را حاصل نشد لیکن اگرچه نزدیکی راجه گیان رونمای نشود و او در جوگ ابهیاس

در نیابد اما دل او از سلطنت و حکومت سرد شده و تمامی لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و تجمل بر خاطر
او ناخوش نمود و او را مشغولی کار و بار ملک را نه چنان ناساز کار و ناخوش افتاد که کسی را شعله
آتش ناخوش و سوزنده نماید و چنانچه همگی همت او را به امور دنیوی و جاه و بزرگی بود آن وابستگی
و آن تعلق نماند و از ذوقها و حظهای نفسانی دل او بگرفت و آخر کار خود را جز گرفتاری ندید و هر چیز
این دنیا را بی‌وفا و ناپاینده دانسته دل خود را از شغل سلطنت و لوازم آن بر داشت و اندیشید
که چون سرمایه گرفتاری و بنا مال و اسباب است اول آن را باید تلف کرد و بخشش آغاز کرد و از آنچه در خزاین
جمع کرده بود و بمستحقان و مسکینان و برهمنان دادن گرفت و در اندک روزگار هر چه داشت همه را تلف
نمود و بر نشانه ساخت و دل او بصحبت نیکان و نیکوکاران و خاصان درگاه حق مایل گردید
هر جا زاهدی و صاحب ریاضتی می‌شنید و روزه داشتن و برت کردن و زیارت تیرتهها و عبادتگاهها
پیش گرفت اگر چه راجه را دل از مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شده بود و بعالم لطافت مایل
گردیده بود لیکن چون از دیرباز مشغولی اسباب دنیا و محبت مال و جاه درون و بیرون او را فرو
گرفته و طبیعت او بحظهای دنیوی و ذوقهای نفسانی از راه تتبع هوای خود گرفته و پرورده شده بود
هر چند راجه بجانب وارستگی می‌آمد و جذب و کشش آن عالم گریبان جان او را گرفته بعالم لطافت
و صفا میکشید و او از صحبت زاهدان و مردان خدا و از زیارت معابد و تیرتهها ذوق
می‌یافت باوجود آن پریشانی خاطر بر راجه لحظه لحظه زور می‌آورد و زمان زمان دل او را در یاد
حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی می‌انداخت و دل از آنچه عادت گرفته بود و سالها
بشغل آن گذرانیده بود نمی‌توانست کند و رانی چوداله هم بر حال راجه اطلاع یافته بود و هیچ
نمیگفت و منتظر وقت بود که راجه همت دو تا بآن عالم کند و خود را از مشغولیهای دنیوی
بکند روزی راجه و رانی در خلوت نشسته بودند ناگاه راجه در اثنای سخنان دلاویز با رانی

پیش او در رفته ملاقات نمی‌کنم
و سخن حقیقت در میان
... از وی شنیده

چوداله

چوداله چنین گفت که ای چوداله مرا دل از سلطنت سیر گشته و از کامرانیها
بهره بسیار گرفتم بکدام چیز از همه مرادات دنیوی چیزی نمانده که مرا میسر نشده باشد و هیچ لذتی
و کامی نمانده که استیفای آن نکرده باشم و بهره از آن نگرفته باشم حالا دل من از سلطنت و
کامرانی گرفته شده و از این اوضاع مکرر چه سان که روزها و شبها و ماهها و سالها
بر یک نسق و ترتیب بگذرد خاطر من گریزان شده و چون احوال که اینها ناپاینده
و فانی است بر من تلخ گردیده میخواهم که خود را از این مشغولیهای بیهوده بکنارم
و گوشه رفته خلوت گزینم و به تپسیا و ریاضت و یاد حق باشم و در کار رستگاری نفس
شوم و بعضی مرا گفته‌اند بسیار رفاه و خلوت و گوشه نشده‌ام و میخواهم بجنگلی تپسیا کنم
ای رانی اگر تو همراه من شوی چون بمقصود تپسیا در ریاضت باشم چرا بجنگلی رفت همین جا
در همین قصر یکجا رفته نشسته برای ریاضت و تپسیا مشغول باشد ای رانی اگر چه ریاضت
و تپسیا در هر جا میتوان کرد لیکن جنگل برای این مشغولیها لایق‌تر است که جمیع تپسیان
و رکهیسران همه برای ریاضت کشیدن و تپ کردن جنگلها و مغاره و کوهها اختیار
کرده‌اند و بیشتر ترتیب در این کارها همان جا یافته‌اند و جنگل و کوه جای خاص تپسیان است
و در جنگل ایشان را ملازمت توان نمود و از صحبت ایشان فایده‌ها توان گرفت و دیگر
چون هر نهایت میرسد در این نقد و حالی کامرانی کرده‌ایم و داد عیش و عشرت داده‌ایم اکنون
به تپسیا و ریاضت مشغول باشیم بهار تقرب این نقد در پی و از این همه محل آن عیشها
و فرزندها بی‌طاقت و هر یک تقرب و خاطرخواه در روی که بجنگل میروند و رانی ریاضت میکشند
و تپسیا میکنند ... از ذوق رانی با کسی کار ... دادرسی داشته باشند ...

از این هم

استوار بیمن و خاصیت گوشه گرفتن و بجنگل رفتن این است که خاطر بهیچ چیز دنیوی نکشد
و نه از حاصل شدن هیچ مرادی و مطلوبی خوشحالی آید و نه از فوت مقصودی غم و الم
رو دهد پس گوشه نشینان و جنگل گزینان را ذوق وارستگی و بی قیدی زیاده از شوق
ملک رانی و سلطنت این جهانی باشد در تجردی و در گوشه و خلوت عیش و سروری که آن
عیش و سرور در هفت عالم یافته نشود و نه در صحبت زن دست دهد و نه در دولت بی حد میسر شود
ای رانی چوراله حالا که من اندیشه کرده ام و این چنین در تجرد و گوشه گزینی دیده ام و در عیسی
بیرون آمدن و بجنگل رفتن و به ریاضت مشغول گردیدن مصمم قرار داده ام تا هرکه تو بخلاف اراده
خاطر من سخنی مگو که از این داعیه مانع من نگردد و در آنچه رضای منست موافق باش که زنان نیکو خاص
شوهر دوست بوده اند از راه رضای جهت شوهر بیرون نروند و بخلاف رضای شوهر هم نشنیده
در عالم خواب و خیال هم قدم از دایره امر خدای در رضا جوی شوهر بیرون نگذارند رانی
چوراله چون حرف شنید ... گفت ای ... تمام ... را تحمل ... نمائی
گیان حاصل کرده صاحب شناخت مبدا و حقیقت گرسم شده بود و راجه سکهدیو هیچ نرسیده
بود سلوک حق و شناخت بر در کار رسیده بود در فکر که راجه هم صاحب گیان کا
مل گردد ... این حال که در این ... است
است ... راجه سکهدیو هیچ حیاتی که ... و اندیشه کرد ... بسیار ... کاملی
لیکن هر کاری وقت خود ... و نیستند بوده ... مثلا هر ... که درخت
... وقت ... و ... است اگر ... میوه در
... و ... ... در ... ... است ... اکثر کسی در آن سیم

جوانی که زنان

عیش و عشرت و کام رانی است ترک آن لازم گردد و به ریاضت مشغولی نماید
بکار من چه دانی تفصیل گفته باشد راجه را چون این داعیه از دل سر زده بود و جنگل
همت او در البته مشغولی بود حرف شنید بگفت ای رانی چوراله از جنگل رفتن
شیخی ... رضای من سخن مگو که این اصل همت و تصدیق ... من از طرف آمده ام و جز
آن ... از گشته ام فعلی ... که هیچ وجه ... اکنون مرا از این
خیال ... و در دل ... عیش ... که حالا ... هیچ نوعی در این
ترک و تجرد ... شده ام و همت ... و در ... ریاضت بسته ام کم ...
من این تصدیق ... سر از جنگل و صحرا ... که ... در ... و ... و جنگل ... از
... چون ... که ... حالا ... بر ... مشغول ... و تو
در خانه بنشینی و مطلق این خیال مکن که بهمراه من بیائی که تو را نه صاحب جمال و جوان هستی
و لایق حال من نباشد که زن جوان خوب رو همراه خود بجنگل برم که اینجا موجب تفرقه خاطر زاده
باید که تو بجای خود باشی و جای مرا نگهداری و از امور ملک خبردار بوده کارگذاران را بمهمات واداری
و خدمتگاران و وزیر و دستار اول آسا و استمالت نموده نگذاری که تفرقه و پریشان حالی بایشان راه
یابد و وظایف و مواجب هرکدام برقرار داشته باشی کمی و کاستی را کار نفرمائی که در رسم
زنان است برناه بهوا ... شوهر است که بیرون شوهر ... سفر کند و از وطن انتقال
نماید از خانه و لوازم خانه داری خبردار بوده خورد و کلان را عزیزداری کنند و در غیبت او کار و بار
خود را منتظم و بارونق نگه دارند و مطلق کاهلی و سستی ننماید که خللی در مهمات او راه یابد
در این گفت و شنید چون نیم روز شد راجه سکهدیو از جای خود برخاست و رفته غسل کرد و
لوازم غسل را بجا آورد و متوجه شد که طعام پخته کردید بعد از آن خورد و طعام را بخورد و اندک

استراحت نمود و بر بستر بخواب رفت و باز بیدار گردیده بر سر مهمات خود آمد و بدانچه مقرر داشت تا آنکه شام شد
و شب آمد شبی در نهایت صفا و رعنایی چون زنی با حسن و جمال آراسته با حلی و حلل بنظر در آمد و راجه و رانی
اول شب را بسخنان دلاویز گذرانیدند و بعد از آن که پاسی از شب گذشت هر دو بر بستر راحت بیاسودند
و راجه را چون دل بخیال خود گرد دیده خوابش نمی آمد تا آنکه نیم شب بگذشت راجه دانست که رانی
در خواب شده آهسته آهسته خود را از پهلوی رانی جدا کرد و آمد و در را بگذاشت و متوجه جانب
بیرون گردید نیزه داران و پاسبانان نوبت که در پیش دروازه حاضر بودند همه پیش دویدند
و رسم خدمت بجا آوردند راجه ایشان را باشارت دست باز داشت که بجاهای خود حاضر باشید
و همه دانستند که راجه بموافقت رسم ملوک و راجهای بزرگ که گاه گاه تنها از خانه برآیند
گشت کوچها و سیر اطراف شهر کنند تا از نیک و بد امور ملک خود بواجبی خبردار
گردند برآمده است و میرود تا شهر را بگردد و اگر بیدادی و یا رسمی در رعایا خاطر نشان
شود صباح از آن حال باز پرس نموده تدارک نماید هم بجاهای خود ایستاده بماندند و راجه
بشتابی تمام از ایشان بگذشت و رو به بیابان و جنگل نموده روان گردید و تا صباح راه و بیراهه
را دوان و پویان قطع میکرد و میرفت چون مسافتی راه برفت و حضرت نیر اعظم طلوع نمود
راجه در کنار چشمه قرار گرفت و در آب در آمده غسل کرد و پوجا و پرستش که در آن دم کنند بجا
آورد و بعد از فراغ باز راه را پیش گرفت و روان شد و همین طور تا ده شبانه روز در آن جنگل
راه میرفت و هیچ نمی آسود و چون گرسنه میشد برگ درختان و بیخ گیاهان میخورد و سد رمق
میکرد و چون مدت ده روز و شب قطع بیابان و جنگل نموده از حد ملک خود دورتر رفت
و رسید بجوانب کوهی که مشهور بمندر است و دید که در آنجا درختان سایه دار و میوه
دارند و چشمهای آب بهر سو روانست و جوانب چشمها سراسر سبز و خرم است و در دامن

آن کوه

آن کوه بسیاری از رکهیسران از هر جا آمده و کلبها و جای بودن ساخته به تپسیا و ریاضت مشغول اند
راجه از آن جمله یک کلبه را که خالی و ویران افتاده بود برای خود اختیار نمود آنرا از سر صفا
داده و روغنه و حصیرها آورده برای نشستن خود بگسترد و چیزهای ضروری که در پرستش و فقر
و درویشی لازم باشد بهم رسانیده و از آنجمله یک کهنه پوست آهو آورد که در آن خانه
ببندد از دو یک طرف سفالینی که ظرفها و برگها برای پوجا و ضروریات دیگر در آن مینهاده بنی
پیدا ساخت و سه گز عبایه که در ته بندد و بیلاسی قناعت نمود و چوب دستی نیز که سنیاسیان میدارند آورده
نگه داشت و به تپ و ریاضت مشغول نمود و در هر سه وقت یکی در زمان طلوع حضرت نیر اعظم و دوم در
وقت استوا و نیم روز و سیوم در زمان غروب شام بطوری که مقرر کرده اند و به قاعده که فرموده اند غسل
بجا آورده و پوجا و پاس مینمود و بغیر ذکر میکرد و روزه میداشت و در رسوم و قواعد آن هیچ تفاوت
نمیکرد و چون گرسنه میشد برگ درختان و سبزیها و بیخ گیاهان دیگر بهم رسانیده میخورد و سد
رمق مینمود وسشت با رامچند گفت که بعد از آنکه راجه سکهدیج ترک سلطنت نمود و از خانه برآمده
در آن گوشه تنها و ریاضت مشغولی پیش گرفت حالی که رانی چوداله را در جدایی راجه روی
داد و غمی که او را پیش آمد با تو میگویم ای رامچند چون راجه سکهدیج از پهلوی او برخاست و
عزم بیرون کرد و بعد از زمانی رانی نیز بیدار شد و دید که راجه بر جای خود نیست و بستر
خالیست و بدانست که راجه را کشش و جذبه آن عالم گریبان گیر او شده از نشاطها و عیشهای
این جهانی دلگیر ساخته عنان او را بجانب گوشه خلوت کشیده که راجه سلطنت و کامرانی را پشت
پا زده برآمد و رو به تپسیا و ریاضت نمود اگرچه رانی چوداله گیان حاصل کرده و حق شناخت
برو در کار خود شده بود و میخواست که راجه را هم این نسبت حاصل شود و در آن باب جد کشید
لیکن از دوری رابطه زناشوهری و مواست و محبت سالها تاب جدایی کو یکایک واقع شد نیاورد

و بسیار مضطرب و بی‌طاقت شده غم زده و حیران گردید و آن حال مینوا به و برشرده کی و غمخانه او همچو
مانند شد بحال گلبنی که بعد از شکفتگی و خرمی آنرا آفت سرمار سیده رونق تازگی او را برده باشد و بعد
از رفتن راجه سکهدیو زنده کانه و عیش بر رانی جورالله تلخ گردید و جدا از راجه خود را در ان
قصر گویا در آتش میدید با خود و جنبا دکرد که حالا من بچه نوع درین قصر توانم بود و بی راجه این
جاها نشست و خاست او را چه چشم توانم دید خاک بر سر من اگر بی راجه درین جا بودن قرار دهم
این اندیشید و چون صاحب کیان کامل شده بود در حال تن آتشناک بهم رسانید و از راه
روزن قصر چون مرغ به پرنش در آمد و بهوا رفته قصد کرد که تا بجا که راجه سکهدیو است
خود را رساند بهمین خیال از راه هوا روان گردیده رسید بهمان مقام که راجه سکهدیو در جنگل
نزدیک بکوه قرار گرفته بود از بالا نگاه بهو کرد دید که راجه در آنجا در تاریکی شب بآرای
چون ماه تابان است و از بزرگی سلطنت و کامرانی و از دست تسلط نوبت برآورده است چهارچند در روی هیچ
منور و نقصان نبدایست مانند گل شگوفه و خرم بکار ریاضت و تپسیا رو دارد رانی جورالله از آمدن
خود بر راجه هیچ ظاهر نکرد که مبادا از دیدن من و از ملاقات من دل او را پریشان زود بهم
خاطر او از قرار و آرام خود برگردد و از همانجا که در هوا قرار گرفته بود این و درین اندیشه شد
که آیا راجه که این قدر رنجیده شده به جنسا در آمده هیچ توان دانست که سرانجام او چه شود و این
مشقت و ریاضت که خود را بآن قرار داده او را چه ثمره و چه نتیجه بخشد و چون روشن ضمیر
بودم معلوم او شد که آخر کیان کامل نصیب راجه خواهد شد و موجه را بر راجه ظاهر کرده
برگشت و از همان راه هوا روان شده بمنزل خود رسید و با خود قرار داد که راجه
چون ترک سلطنت و همه چیز نموده به تپسیا و ریاضت بجد در آمده جهت و پرت میکند و رسوم
تو جا دیر شش راه رعایت مینماید صلاح است که من دیگر درین بزود آن بکار نبرم و او را آنچه

مبادا از دیدن من آن آتش و الفت قدیم راه او را بگیرد و خللی و فتوری در کار او افتد این اندیشه
کرده و بر بستر خواب با دراز نموده بخوابید و چون شب بگذشت صباح شد مردم راجه و ملازمان
خاص که بخدمات نزدیک مخصوص بودند چون راجه را ندیدند حیران ماندند و ساعتی انتظار
کردند که شاید راجه پیدا شود و بعد از آنکه معین ایشان شد که راجه در قصر دولت خود
نیست همه بشور بیدند و پریشان خاطر گردیده میخواستند که بر تجسس راجه هر سو شتابند رانی
جورالله یک یک از وزرا و وکلا و کارگذاران درگاه حاضر طلبیده فرمود که شما خاطر جمع
داشته اضطراب نکنید و غم نخورید که راجه بجهت مصلحت خود قصد سفر کرده و رو بمجردی
نموده برآمده در جنگل قرار گرفته به تپسیا و ریاضت مشغول شده او زنده و سلامت است
و چند گاه آنجا خواهد بود شما هر کدام بمهمات متعلقه و کارهای معین خود مشغول باشید
و در کفایت و دولتخواهی تقصیر نکنید و از وظایف و مواجب خود خاطرجمع دارند که قصور
و کمی باو راه نخواهد یافت و بدستور سابق خواهد رسید همین نهج یکیک را تسلی و دلاسا
نموده بکار و بار خود واداشت و خود نیز بطوری که راجه ملک را الله و زنده کانی میکرد
مشغول گردید و مهمات ملکی را سرانجام می نمود و از امور کلی و جزوی خبر داری
نموده هیچ قاعده قانون قدیم را تغیر نمیداد تا آنکه مدت هجده سال برآمد که راجه
در ان جنگل بریاضت و تپسیا مشغول بود و رانی قاعده ملک داری بهمانجا
را در غیبت راجه نهجی که باید و شاید مرعی داشت که هیچکس را یارای آن نشد که
بر حرف او انگشت اعتراض نهد مفسدان ملک مجال او نیافتند که قدم در حد و د
ولایت او نهند بعد از گذشتن مدت مذکور رانی جورالله شبی قرار داد که برود
و از احوال راجه خبری بگیرد چنانچه بیشتر از آن از راه روزن قصر بهوا برآمده بیشتر

راجه رفته بود همچنان از آن راه بیرون جست و بهوا بر شده روان گردید و رسید بجائی که در آن
سکهدیج بود و دید که راجه در میان نمسان (?) دیگر ریاضت و تپسیا مشغول میکند و از سبب
سختی که میکشند تن او کاهیده و بغایت لاغر گردیده و رنگ پوست تن او که از فربهی
و آسایش روشن و تابان بود بسیاهی بدل شده و گردن و گوش و بر و بازو که از
جواهر و زر و زیور خالی مانده و بحدی تغییر در او راه کرده که گویا این تن نه آن تن است
که پیش از آن بود و از زمره تپسیان زار و نزار و ممتاز نیست رانی بنظر دل و شناخت
کامل دریافت که این شخص تحقیق راجه سکهدیج است و با خود قرار داد که چون راجه ریاضت
و تپسیا بسیار کرده و محنت و مشقت کشیده حالا باید که من او را بنوعی رهنمونی کنم و بطریق تلقین
و تعلیم نمایم که از حاصل شدن آن گیان و آن شناخت هم موجه را یابد و هم از دنیا برخوردار
گردد و بعد از آن بخاطر او گذشت که من اگر با این صورت و این حال که دارم خود را بر راجه ظاهر کنم
مبادا خاطر او بمحبت من گراید و در تپسیا کشیدن سستی کند و در ریاضت او خلل افتد و بر تقدیری
که بر دیدن من باین شکل و این صورت تغیری در احوال او راه نیابد بگفتن چون اپدیس گیان
کنم و تلقین ذکر نمایم او باور گفته من و رهنمونی من عقیده نخواهد شد و با خود خواهد اندیشید
که این همان رانی چوراله زن منست او را رتبه این قدر کجاست که سخن او موثر افتد و راهنمونی
او درست آید صلاح اینست که صورت خود را تغیر دهم چنانکه او مطلقا مرا نشناسد و بر حال من
مطلع نشود آنگاه از فوق و قوت ندکه (?) می ... او را بخشیده بود در حال غلبه زد و خود را بصورت
برهمن پسری گیانی و تپسی بر آورد که در کمال صفا و لطافت تن او چون ماه چهارده روشن
و عقد مروارید در گلو و زنار سفید در حمایل افکنده و لنگ سفید تا شالنگ در ته بسته و چادر
دیگر در نهایت سفیدی بحمایل در کتف انداخته و ماله و تسبیحی بدست گرفته نزدیک راجه آمده

درمقابل

در مقابل ایستاده و چنانکه از صفا و لطافت ذات او هر دو کف پای او یک گز از زمین بالاتر و معلق
در هوا مینماید راجه دریافت که برهمن پسری گیانی کامل و تپسی عارف را خدا بی وقت می رساند
و مقدم او مبارک و سود مند است باضطراب تمام از جای خود برخاست و نعلین چوبین خود در پای
ناکرده در پیش بدوید و هر دو کف دست بهم آورده به پیشانی نهاد و رسم نمسکار و نیاز
مندی بجا آورد و سلام کرد رانی چوراله چون دید که راجه که شوهر اوست او را اینطور
حرمت داشت نمود با خود گفت که بر من لازم است که او را تعظیم کنم با راجه گفت که شما که
راجه بزرگ و تپسی هستید مرا که خورد و سال سالم این نوع بزرگ داشتن نباید و حرمت
مدارید بر من تعظیم خود لازم گردید و بعد از آن برسم تعظیم و نمسکار را نسبت
براجه بجا آورد و نیاز مندی بیشتر کرد بعد از آن راجه بدوید و عقد گلها که بجهت
پوجای دیوتا بهم رسانیده بود حاضر آورد و در گلوی او انداخت و گلهای دیگر هم
بدست گرفته بر رو بیفشاند و گفت که ای برهمن پسر مرا بنواختی و در حق من عنایت فرمودی
که اینجا آمدی و چشم گیال (?) با کمال خود روشن کردی که این خوشی دولتی بود که نصیب من شد
و بخت یاوری کرد که مثل شما کسی بر من بیاید این بگفت و اشاره کرد که بر تکیه گاه و نشستنی
جایی که از تنهای بافته شده بود به نشیند برهمن پسر باشارت راجه بر آنجا نشست
و راجه باز پوجا نمود و گلها را بر او نثار کرد و آب پاشوی حاضر آورد و وازجنس
خوردنی آنچه بر آن وقت رسید و در دست آورده در پیش او بنهاد و بعینه چنانچه
دیوتا را پوجا کرد و در پیش او بنشست بعد از آن برهمن پسر با راجه اظهار عذر خواهی
نمود این راجه این همه تعظیم من که کردی و این طور پوجا که نمودی به زیاده و را کار فرمودی
من هم در برابر آن ترا دعا بکنم که این ریاضت و تپسیای تو ترا ثمره و نتیجه بخشی شود

۲ نشاینده او را پوجا هم

و کیان کامل ترا یافته و بر زندگانی کردن و در یک رکهیسران کامل که عمل ایشان داده‌اند ای راجه مرا از
چهره تو در یافته‌ام و از حال کامل طاهر شده پی برده‌ام که درون تو صاف شده و تیره که از آرزوهای بی فرغ
و کدورت هواهای جسمانی از تو دور شده و هیچ خواهشی و مرادی ترا نمانده و بی تعلق و قید شده
و میدانم که کارها و عملهای که لهو بهر تو نیک بساز و از تو بوجه آمده و تو آماده هو جه و رستگاری
را دیده و در واقع فقط و قرار داد تو هو در ابر تپسیای مشکل و ریاضت سخت عجب قرار داده‌ای و در است
که از راه رفتن بر دم شمشیر دشوار تر است و چون دشوار تر نباشد که از سلطنت و کلاه و راحت
و دنیوی که از جان شیرین و گوارا تر باشد باختیار خود گذشته و بلکه امری واقع شود و از
در میان آید در برخی از ریاضت و این مشقت که قرار داده چیت پوت میکنی یعنی ام
خداوا بر زبان و اشتهار و آوازه میداری راجه سکهدهج یعنی ام خداوا بر زبان و اشتهار و آوازه میداری
راجه سکهدهج را ازین سخنان او معلوم شد که او از روحانیان و از قسم دیوتا هست و تا دیوتای
روشن ضمیر منی از کجا داند که من راجه‌ام و ترک سلطنت نموده و بر ریاضت و تپسیا آورده‌ام
و با دو بنیاد کرد و گفت ای برهمن پسر جزم است که شما دیوتا هستید که این نور و صفا و این الطاف که
در شما دیده میشود جز دیوتا را نباشد و دیگر آنست که جمیع احوال عالم بر ضمیر شما روشن است و هیچ چیز
و هیچ حال بر شما پوشیده و پنهان نیست و اینکه در حق من دعای خیر کرده اید مرا یقین شده که
البته حوط را هم خواهم دریافت و آرام میدانم که از جمله دیوتا هستید با وجود آن باید پرسید
که پسر کیستید و از کجا آمده‌اید و در اینجا بچه نوع آمده اید امید که مرا بر احوال خود اطلاع بخشید
برهمن پسر آغاز کرد که ای راجه آنچه پرسیدی آنرا باید بگویم و احوال خود را بیکم و بیش بیان
نمایم که واجبست که چون مردی صادق و رستگار از کسی چیزی پرسد جواب آنرا باید گفت
و خاطرنشان او باید ساخت حالا بشنو که نارد که یکی از رکهیسران کاملست جای بودن او

درکوه

در گوشه از کوه سمیر معین است و او در آنجا بکنار گنگ به تنهایی در ریاضت خود مشغول می‌بود و بیش از این
وقتی از اوقات این نارد در همان گوشه در دهیان خود بود ناگاه آواز خلخال و خروش زنگوله‌ها
که زیور پای زنان باشد بگوش او رسید و او از آن آواز و از آن خروش از دهیان خود برآمد
و دل او متوجه گردید که آیا این چه خواهد بود و در این اثنا که چشم او بسمت آن آواز جانب
آن خروش باز شد دید که جمعی از زنان روحانی که ایشان را اپچهرا گویند و در حسن و جمال زیاده
از حد بیشتر از هوا فرود آمده جامه‌های خود را در کنار گنگ بیرون کشیده‌اند و در آب در آمده
بآب بازی و غسل مشغول شده‌اند اگر چه او مردی کامل و مرتاض بود و جمعیت دل و کمال داشت
میل بشری در او کار کرد و رگ رجولیت بجنبید و کرشمه و حرکات موزون آن پارها خاطر
او را بخود مایل کرد و او را حالتی روی داد که چنانچه کسی در خواب محتلم شود و آب منی از او
جدا گردد همچنان آب منی آن رکهیسر از آن خیال بیرون ریخت راجه گفت ای برهمن پسر و ای
دیوتا بر این حالت عجبست که از ایشان رکهیسری کامل و تیبی شناسای حقیقت که از جمیع
خاصیتهای تن و وجود وارسته شده و خود را از آثار آب و خاک پاک گردانیده مستغرق
دهیان برهم و مشغول ذکر و مراقبه حق تعالی بشد برهمن پسر گفت که ای راجه سکهدهج بدانکه
ذات پاک برهم که از جمیع نسبتها و ناهمواریها مبرا و از تمامی قیدها منزه و پاکست
چه نیاز از استغنای ذاتی او این تقاضا دارد که هر چند کسی دهیان او را بکمال رسانیده
باشد چون لحظه غفلت در میان آید و چشم زدنی از یاد او دور افتد و بهر بیگانه مشغول
و در حجاب بیرنگ ماند آن رکهیسر را همان که نظر میل بر آن پری‌ها افتاد در نسبت او
خلل پیدا شد و کوتاهی شد ای راجه رنج و راحت که تعلق به تن دارد و جان وابسته این هر دو
قید است که از رنج تن رنجیده میگردد و از راحت آن خوشحال میشود و آدمی هر چند

بیان

تعب و ریاضت کشیده شود و از آثار بشریت و خاصیت آب و گل بر آورده بی آلایش شده باز
چون در اصل نفس او را میل به پستیهاست و سرشت آب و گل او گرفتاری میخواهد تا کمان اگر بر
هوای نفس نه و آرزوهای جسمانی او را نظر توجه افتد در زمان خاطر او مانند جنیست که
بیکبار در تن آدمی در آید و تمام اعضا و قوای او را مغلوب و تصرف خود کند و وی گرد بآن
مطلوب مراد تعلق کند و بمیل و خواهش تمام در آن آویزد و بدان که این رنج و راحت
که نصیب آدمی میشود گویا ریسمانهاست در گردن جانور که همان ریسمان جانور الیوی
جنبهای گوناگون میکشد این ریسمان وقتی بریده میگردد و جانور را خلاصی زمانی میسر شود
که کسی همکیان را دریابد و شناخت مبداء حاصل کند و بعد از آنکه او را شناخت حق
میسر شود این قید و بند او بریده گردد و او از آمدن و رفتن خلاص یابد و دیگر این
حیوانات یعنی جانوران حقیقت اینست که آن هستی منزه و ذات پاک حق را بسبب تنزل
او از مرتبه اطلاق و از واسطه توجه نمودن او بجانب حیوانات نام شده و در کثرت
و پریشانی افتاده گرفتار منی و تویی شده و حیوانات و وی از این دوری خلاصی که در
ما حصل خود میشود که از همه چیز بگذرد و او را نظر بینش روشن گردد که تعینات عالم
را حق مظهر بیند و ظهور او در همه جا بتفاوت داند و جمیع موجودات را محو و مستهلک
تجلی کمال او شناسد بلکه هر چه بیند حق بیند که او را زوال و انقلاب نباشد و او را هیچ چیز
و تعلق نماند و حال او بعینه چون حال چراغی بود که تیل او تمام شده باشد و روغن او کم کند و
شعله او نماند و دیگر این عالم که پیدا شده از توجه خواهش حق و تنزل آنان موجود
گردیده و همان آنان بعد از موجود شدن گرفتار منی و تویی گردیده و در داد و ستد
معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی و آرزوها و هواها قرار گرفته و

منزل

منزل او این شده و در بند کردار نیک و بد افتاده چون کسی از آرزوها و خواهشها باز ماند
و از قید این از منی و آن از تویی خلاصی گردد ناچار از عمل و کردار نیک و بد باز خواهد ماند
و همین قدر که از کردار و عمل باز رست از جسم و تناسخ آزاد خواهد گردید بعد از آن
راجه بسکهرد بچ آغاز کرد که ای برهمن پسر و ای چو تو نیز سخنان عجیب گفتی و مرا باصل
کار رهبری کردی و کشف حقایق و بیان دقایق بنوعی نمودی که گویا کسی تمام مراتب سلوک
راه حق را طی کرده و حال خود ساخته و بعد از این عبارت خوشی آن مضمون را خاطر
نشان و یاری کند و مرا مثل عبادت و ادای رنگین تو بنوعی خوش تخیل گردانیده که کسی آب
آبحیات را خورده سیراب گردد و دل او آرام و تسلی تمام یابد حالا این بگو که بعد از
آنکه نارد در کمیبر را بدیدن آن دریا با آب منی برجست ناره و چکار کرد و او را چه حال
پیش آمد برهمن پسر گفت که ای راجه نارد را بعد از جدا شدن آن آب منی بشیانی رو
داد و چنانچه کسی از خواب بیدار گردد و از آن حالت بهوش آمده خاطر و جمع خود دانکه
در حقیقت فعل بست است بر تجز عقل خالص و دانش کامل رفته آورده و از غفلت باز داشت
دید که آب منی از او جدا شده در حال همان آب منی خود را جمع کرده در کوزه از
مرمر که در آنجا حاضر بود بکرد و سر کوزه را محکم بست و در گوشه نگاه داشت بدولت الهه
تعالی و موافق اراده و خواهش او آن آب منی بنوعی که در رحم زن ترتیب یابد
و بتدریج صورت آدمی گیرد صورت پسری گرفت و روز بروز چون ماه نو که قالب او
بر شده پدر میشود آن پسر در مدت نه ماه کمال یافت بعد از آن که نارد آن کوزه را
را گوبند و رسومی که در مولود و زاده شدن پسر بجا ارند بجا آورد و بعد از آن آن پسر
را بکنار گرفت و در مقام تربیت شد و بدان ارزانه که آن پسر هم و مرا و را اندک روزگار

بشکست و آن پسر را بر آورد
و کنبهج نام نهاد و معنی
کنبهج زاده کوزه هـ

جهان تربیت نمود که روز بروز بیالیدم و بزرگ شدم و شعور و ادراک پیدا کردم و چون
دانش و ادراک حاصل نمودم مرا جمیع علمهای خوب بیاموخت و برهمه و انشتها دانا گردانید و ان
تاره و منوی کتب فضایل اخلاق نمودم که هر چه منظور خود عطا او بود همه در ظرف استعداد من
بریخت و چیزی باقی نماند که مرا یاد باید گرفت بعد از آن تار و مرا همراه گرفته پیش پدر خود
که برهمان باشد برد و مرا در پای صدق افکند و گفت ای پدر بزرگوار این طفل که می بینی
زاده من است که پیر تو ام و من از نظر برهمان فیض تمام یافتم و بکمال رسیدم و از رسی که
دریای علم و دانش گردیدم گویا چهار بید برادران منند و کتابی که افسون بید است
خالوی همین است و سرمشق تا در من و این چنین علم و دانش یافته و کیانی گشته و در این
عالم سیر میکنم و هر جا میخواهم میرسم راجه سکهد هیچ مجلس در مقام نیاز مندی در آمده
و گفت که امروز دولتی عجیب نصیب من شد و سعادتی بزرگ یافتم که روی چون تو کاملی
را دیدم و کدام مراد و آرزو و کام از این زیاده که ملازمت تو نمودم
و پای بوسی تو دریافتم بهره از حیات خود در این دم گرفتم که ترا ببرم که اتفاق افتاد و حالا
کمال خوشنودی از بخت و طالع خود دارم نمیدانم که شکر لطفهای ترا بچه زبان ادا
نمایم و سخنان تو که چون آب حیات جان بخش است روح را تازه کرد و از سر نو
زندگانی بخشید بعد از آن گفت که ای راجه اگرچه از علم و دانشی که دارم احوال
تو مرا روشن است اما میخواهم که با من بگوید که تو کیستی و از کجا یی و در این جنگل
و کوه به چه مدعا و آرزو آمده جا کرده تمام احوال خود را با من مشرح بگو راجه
بنیاد کرد که ای برهمن پسر چون لطف نمودی از من می پرسیدی ناچار حقیقت حال
خود را باید گفت بدانکه من سکهد هیچ نام دارم و مرا سلطنت و حکومت ملکی

میسر شد و راجه کامران ولایت خود بودم و مدتی ملک داری نمودم و از راه هیچ خواهش بهره گرفتم و از چیزهای
دنیوی محظوظ شدم آخر مرا در دل افتاد که عمر چون آب روان روز و شب در گذر است و در هیچ حال این
جهان جاوید پاینده که دیده میشود و تعلقات سلطنت و جاه و تجمل و تیمور زن و فرزند همه زیانکار است و در یک
نوش این جهان صد نیش و در یک راحت آن هزار رنج است رفته رفته این خیال در دل من محکم شد و
این اندیشه در درون من بیخ فرو برد دل از مشغولیها سلطنت برگرفتم و لشکر و خزاین و آثار
حکومت و بزرگی را بر جا بگذاشتم و مجرد و تنها از شهر برآمده راه صحرا و جنگل پیش گرفتم و
و خود را بر بینوایی و نامرادی قرار داده جمیع هوسها و آرزوها از دل خود دور کردم و ریاضت
و تپسیا و ذکر و فکر را همراه خود داشته درین گوشه رسیدم و مدتیست که ریاضت میکشم
و تپ میمایم و درین مشغولی من او تپ جاپ و پرستش من قوزی و تعطیلی واقع نمیشود و مقصود من است که
بموجب رسم و از آمدن ان جهان خلاص گردم برهمن پسر با سکهد هیچ آغاز کرد که ای راجه ازین
که ترک سلطنت کردی و آمده به تپ و ریاضت مشغول نمودی و اسباب تپ جاپ بهم رسانیده ومثید
بآن هستی خوب کرده لیکن بدان که این تپ جاپ و پرستش رسمی ثمره این دهد که کسی براه‌های سرگ
و عالم بالا و ذوقها و حظهایی که در سرگ موجود است برسد و عیش و سرور نصیب او میکرد و تمام
آرزو و امید نفسی او را میسر میشود و بعد از آنکه مدت عیش او تمام میگردد ناچار از سرگ و عالم
بالا افتاده در دنیا زاده میشود و تناسخ و وجود می یابد و از این طور مشغولیها و از این
تپ جاپ و پرستش کسی بموجب که منتهای مطالب خدا الطالبانست نمیرسد و بدانکه موجب وقتی میسر گردد
که دهیان کرده ذکر و فکر و مراقبه هستی مطلق نموده خواهشهای نفس و هواهای جسمانی بر طرف
کرده و ذات برهم و هستی حق فلا محبت او شود و او را گیان کامل نصیب گردد و شناخت
حق را چنانچه باید و شاید حاصل کند و این آرزوهای نفس و هواهای جسمانی گویا ریسمان گردن

جان جانداران است تا آنکه این ریسمان بریده نگردد از جنم گرفتن و از آمدن و رفتن باین جهان خلاص
میسر نگردد و این رابطه گرفتاری که جان جاندار را پیش می آید از سبب همین خواهش و آرزوی
اوست و جان از واسطه خواهش خود نشاء جنم میگیرد و باین دنیا می آید و چون کسی خواهش
و آرزو را از جان خود دور سازد و بی خواهش و بی مراد نگردد از ثمره و نتیجه آن که جنم است
خلاص گردد چنانچه هر میوه وابسته بموسم خود و درخت خود است که بی موسم موجود نگردد و
همچنان چون خواهش و مراد کسی دور گردد آنچه از سبب آن خواهش و آن مراد میرسد باو نرسد
پس باید که دران کوشی که هوا و هوس از خاطر تو دور گردد و تو بی آرزو و خواهش گردی
و بعد از انکه این کار کرده باشی یقین دانی که از جنم گرفتن خلاص گردی و دیگر ترا باین دنیا آمدن
و رفتن و زاده شدن و مردن نماند این است هر کار نیکی و امر ثوابی که نزدیک همه پسندیده است
چون بکنی و بجا آری باید که جزای آن نخواهی و عوض آن نجویی و بدل را بخاطر راه ندهی و با خود
نگویی که من این غسل بتیرتهوا این پوجا و این پرستش که میکنم در برابر آن این مراد بیابم بهتر آنست که
در اعمال خیر و کردار نیک که میکنند البته ثمره و نتیجه آن میخواهد و تا جنم نگیرند و بدنیا باز نیایند
ثمره و نتیجه چه نوع رسد و چون نشاء جنم در میان می آید هزاران هزار محنت و رنج در ضمن آن
بکسی میرسد و بدانکه این عمل و کردار بی غرض تو بعینه چون این نی بی که ازان اصلا میوه نشود و بدان
این را هم که بی غرضی و بی خواهش شدن کسی را میسر شود که او را بینش حاصل شده باشد و
دریافت کامل بغیب او گشته یعنی که او بآن بینش و بآن مظهر روشن تمام موجودات عالم را مظهر
جمال و کمال حق میبیند و غیر بهم را وجود ننهند و بوزیب شود ازین جهات فریفته نشود و
دل بر آن نبندد و سراب را آب خیال نکند اینطور کسی بی غرضی و بی خواهش میتواند بود
و مردم از شانتی گیان و علامت دریافت کمال اینست که بی غرضی و بی خواهش شود و بدان

که او را غرضی و خواهش نماند و دیگر باین دنیا آمد و رفت نکند و از نشاء جنم خلاص شود که نه زاده گردد
و نه پیر و ضعیف شود و بمیرد و نهایت اگیان و نادانی آنست که کسی را غرضی و خواهشی نیز و این
هر دو صفت را از خود دور نتواند ساخت و همیشه گرفتار نشاء این جنم بجهت هر بار باین دنیا
بیاید و برود و زاده شود و بمیرد و معنی گیان آنست که آن گوهر مقصود که اصل و حقیقت و
دانستنی آن ناچار است بشناسد و بعد از انکه تا گوهر خود را دریافت و باو رسید و شناخت
آنرا حاصل کرده دیگر او را باین دنیا هیچ کاری نماند و از راه نشاء جنم باین جا نیاید تو خود ای راجه
این دیوتاهای بزرگ که بشن و رودره و بهیس همین گیان را قدر و مقدار نهاده اند و مدار
ایشان بر گیان است که آنچه از آمدن درین جهان مقصود است گیانست باید که همگی همت دران
بندند که گیانرا حاصل نمایند که همین گیانست که مرد را بموجب برساند و جان بسبب این گیان
از گرفتاری آمد و رفت جهان خلاص شود و ای راجه تو چون اگیانیان و کوته همتان نادان
برای حصول این پوجا و پرستش خورسند شده و دل خود را بر آوردن این پوجا رسمی بیش باید که
تو این اندیشه کنی و این سخن‌ها که با خود بگویی که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده‌ام و چه میکنم
و این عالم و کثرت عالم و از کجا پیدا شده که آدمی باین عالم و اسباب این عالم گرفتار میگردد
و دل دران می بندد و در پی این شوی که بچه حیله و چه تدبیر از گرفتاری این عالم رسته و
بعالم حقیقت گرد شود و سعی و کوشش نموده چاره خلاصی ازین عالم بدست آری و مثل آن
عارفان و شناسایان شوی که حقیقت هر دو گنا را این دولابی عالم بر ایشان ظاهر شده که
چگونه این عالم و پیدایش این جهان از کجا از وحدت و یگانگی ذات حق بچه طور و بکثرت می آید
و پیدا میشود و بازیچه رنگ فانوس را پیدا میگرداند و رو بعدم آباد آورده پنهان میشود
بواجبی دانسته اند و حقیقت حال را بخاطر نشان خود ساخته و بمرتبه و مقامی که ایشان

رسیده اند برسی و اگر بگوید ای راجه که این چگونه شناخت و دریافت آن کاملان حاصل کنم و از
کدام راه و از چه طریق آیم که بمرتبه آن مردم رسم من با تو ظاهر بگویم و ترا رهنمونی آن طریق کنم
بدان ای راجه که اول باید که تو طلب کنی و کوشش نمایی که دیدار خاصگان درگاه حق ترا
میسر گردد و بصحبت ایشان برسی و از زبان ایشان حقایق بشنوی و راه و روش و پیمایش
و ذکر و فکر و مراقبه را از ایشان بگیری که ایشان به پای کوشش و اهتمام راه سلوک را از اول
تا باخر طی نموده بکمال رسیده اند بواجبی شناخته ناچار برکت صحبت ایشان در تو تاثیر
خواهد کرد و ترا بجایی رهنمونی خواهند نمود که از گرفتاری این عالم خلاص شده بموطن برسی
بشنو باز اجیذ بنیاد کرد که ای راجه بعد از آنکه راجه جورالله بجهت تربیت شوهر خود که
راجه سنکهدهج بود در آن صورت برهمن پسر تبتی و دیو بتر برآورده گوش او سرایت در
دل راجه جای کرد و فرمود او خاطر نشین گردید راجه را سرور و خوشحالی تمام روی
داده و اشک شادمانی بر چهره زعفرانی او روان گردید و در مقام شکر گذاری او
درآمده گفت که ای دیو بتر عجب سخنان دلاویز گفتی و مرا از راه حق رهنمونی کردی که
زنگ از دل من دور شد و درون من بیشتر روشن گشت و نادانی و اگیانی
از من برفت و یقین من شد که مثل تو شخصی که عنایت نموده درین گوشه بسر وقت
من رسیده مرا ارشاد و تربیت نمود ابدیس گیان نمود که هیچ آلایش غفلتی و
پرده نادانی در میان نمانده طالع من مدد کرد و بخت مساعدت و یاوری نمود که
دیدار ترا یافتم و ابدیس گیان از تو حاصل کردم حالا استاد و پیر من و مرشد من
تویی و اگر ترا پیر خود بگویم و پایه ات در جهان بخوانم نیز سزاست که کدام
استاد و مرشد مرید و شاگرد خود را چنین براه درآورد و کدام بودای

شنفت ۱۱

شنفت انچه از و کدام برادران مدد کاری وای دست گیری تواند نمود ای دیو بتر چون من ترا
استاد و مرشد خود گرفتم و دست بدامان تو زدم حالا می باید که مرا بنوعی ارشاد و تربیت نمایی
و ابدیس اگیان کنی که انچه دانستنی است بدانم که از آن دریافت و از آن ذوات دیگر در دل
من هیچگونه شبهه نماند و آن نسبت که حاصل کردن آن ضروری و ناچار است مرا میسر گردد و مرا
در راه شناخت حق و صفات حق و رستگی تمام بدست آید و براهم گیان را دریابم و بمرتبه موجه
برسم که نهایت مطالب عارفان آگاه آنست و آن مقام که خاصان را بلا خطر حاصل شده
نشده باشد مرا حاصل شود دیو بتر بنیاد کرد که ای راجه چون دریافتم که ترا اشتیاق تربیت
و ارشاد و ارادت صادق در میان آورده التماس ارشاد و ابدیس گیان از جان
و دل میکنی ناچار بر من لازم است که ترا بر آنچه بهبود تو در آنست بدارم و بسوی گیان کامل
رهنمونی کنم و یقین که کوشش من در حق تو سود مند افتد و گیان کامل را البته دریابی بدانکه تربیت
و ارشاد کردن کسی را که ارادت صادق نداشته باشد بجان و دل خواهان آن نبود هیچ
سود ندهد و نافع نیفتد در رنگ کعب نرد در تاریکی انداختن که نقش آن اصلا خوانده
نشود راجه سنکهدهج آغاز کرد که ای برهمن پسر وای دیو بتر از این عنایت و از این توجه که تو
در حق من فرمودی معلوم شد که تو نهایت بهبود من میخواهی و مرا بانچه خیریت من در آنست
و آخر کار مرا سود مند افتد دلالت مینمایی حالا هرچه فرمایی بجان و دل قبول کنم و فرموده ترا
بعقیده تمام در درون خود جا دهم و برگفته تو چنان بکردم و دل بندم که مردم فرموده پیر را
بیقین صادق کاربند شده و بعمل درآرند و ذره تجاوز نکنند هرچه فرمایی چنان کنم و براهی
که رهنمونی کنی بسر آن راه دار روم برهمن پسر گفت که ای راجه من از برای فایده آخر کار تو
با تو حکایتی میگویم تو آن حکایت را بدل خود جا خواهی داد در رنگ طفل خورد سالی که فرموده

بزرگ مهر با نزا بتقلید قبول کند و در این باب حجت و دلیل نجوید بشنو که در زمان پیشین مردی بود
مال دار که آنچه مردم صاحب دولت و اهل سامانرا حاصل باشد او را میسر بود و از اسباب
دنیوی از خزاین زر و جواهر متاعهای و قماشها که دنیاداران بآن مفاخرت نمایند
هیچ کمی نداشت گویا ذات آن شخص منزل و مقام دولت و اقبال بود و با این سامان
و مالداری ساسترها و بیدها را هم خوانده بود و حکمهای بید را بواجبی بقید ضبط در آورده
ماهر و دانا بود و موافق فرموده بید عمل میکرد و لیکن از گیان و دریافت آنچه بموجب رساله
محروم بود و از حاصل نمودن آن بسبب بی بهره مانده بود باوجود آنکه صاحب دولت
و غنی بود از بس که حرص داشت بخاطر او افتاد که کاری باید کرد و تدبیری باید اندیشید
که از آن کار و از آن تدبیر گوهر چنتامن بدست آید و بعد از آنکه گوهر چنتامن
حاصل کنم و آن باعث بشود هر مرادی و کامی که بدل گذرانم مرا میسر گردد هرچه خواهم از جنس مال
و متاع و اسباب در زمان پیش من حاضر گردد و باامیدواری یافتن آن مقصود تپ کردن
بنیاد کرد و ریاضت تمام پیش گرفت و در طلب گوهر چنتامن که حاصل شدن آن نزدیک
بمحال است چنان بجد شد که آن آتش باد و هوا کی نام که در دریا جا دارد و میکوشد که
آب دریا را تمام بسوزد و چون در طلب آن گوهر نهایت کوشش و سعی بجا آورد و همگی
همت را در تحصیل آن بست آخر از برکت کوشش طالع کثرت ریاضت و تپ آن نوع چیز
حاصل کردن آن از امکان دور بود بیافت و از غیب در پیش چشم او نمودار گردید
و در رنگ طلوع ماه که از پس کوه شود در حضور او پیدا آمد و از اینجا توان دانست
که در هر چه همت بندند و در طلب جستن آن بجان بکوشند هرچند یافتن آن بسیار
دور باشد بیابند که یابند کاملند جویندگان و چون آن گوهر را یافت بشلاه بخاطر خود

راه داد

راه داد که این گوهر که برمن پیدا آمده میدانم که آن گوهر چنتامن نیست بجهت آنکه شنیده ام که در طلب
آن گوهر که هرچند مردم عمرها صرف کرده اند و جانها کنده اند و کسی آنرا نیافته پس اینچنان چیزی چگونه
باین اندک مدت مشقت بدست من در آید و من این چیزی نورانی که در پیش خود می بینم حقیقت
ندارد و مانند آنست که کودکی چوبی سر سوخته را بدست گیرد و بگرداند و از آن اندک التفتی
که در سر آن طرف چوب باشد از دور گردش دایره چوب آتش بنماید و در حقیقت آن دایره
آتش نبود و یا در رنگ کسی که چشم او نقصان پیدا کند و یک ماه را دو ماه بیند همچنان این جرم
نورانی آن گوهر چنتامن اصل نبود و اگر هر چند ببرخ بعد از آنکه دست بسوی او دراز کنم ناپیدا
گردد مرا از کجا بخت و آن طالع که در این زودی این قدر بی رنج و ریاضت آن گوهر نایاب
حاصل شود آن مردم کامل که از سعی و تدبیر خود آن گوهر را بدست آورده بودند مردم صاحب طالع
و بخت خواهند بود من از کجا لایق آنم که آن گوهر مرا میسر گردد آخر بسبب همین طور خیالات
بیهوده و اندیشهای باطل که از روی نادانی و کم بختی او بود او را دل نداد که بآن گوهر دست کند
و او را از خاک بردارد از اینچنان چیزی نفیس و اعلی که ناگاه حاصل شده بود محروم ماند و چون
قدر آن گوهر را ندانست و متوجه آن جرم عدیم المثال نگردید در زمان آن گوهر از پیش نظر
او غایب گردید همچنان این زاهد چون کسی قدر مردم کامل و رسیده را نداند و عزت و حرمت
ایشانرا بواجبی نگه ندارد و حضور ایشانرا غنیمت نشمارد ناچار ایشان فیض خود را از او
دور دارند و او را تربیت نکنند چون آن مردم کم بخت از آن گوهر محروم شد و اینچنان
دولتی را از سبب نادانی و کم طالعی خود از دست بداد تپسیان دیگر که در رهسا یکی کلبه ریاضت
و تجربت و منت او جا داشتند و او را با ایشان نشست و خاست بود معلوم کردند که آن
گوهر او را میسر شده بود لیکن چون قدر او را ندانسته و خیالات فاسد و فکرهای بیهوده او را

ازان دولت بی نصیب ساخته در مقام آن شدند که او را فریب دهند و بفسوس و تمسخر بر وی خنده کنند او را
گفتند که یقین بدان که گوهر چینتامنی بجهت آزمایش همت تو یکی از توابع و زیردستان خود را بر تو
فرستاده بود چون تو دست بر آن نکردی و از خاکش برنگرفتی حالا البته گوهر چینتامنی خود پیش تو
خواهد آمد و بعد از ان مهره مینا را پیدا کرده و آورده در جای تمسیای او انداخته که او را بدید
و فی الحال دست بآن دراز کرد و بر در رشته درکرده محکم ببست و دانست که مراد او حاصل شده و
از آنجا بخانه خود آمد و با خود گفت که حالا آن گوهر مرا بدست می آید هر آنچه از منال و مال دارم چه
احتیاج بخشش همه را بمردم بداد و برزودی تلف کرد و از وطن خود نیز انتقال نموده جدا شد که
بگوشه روم و آنجا هر مرادی که خواهم حاصل گردد بعد از آنکه نادار گردیده ترک وطن کرده بود چند
آن مهره مینا را در پیش خود جدا داشت و از او مرادی طلب میداشت هیچ نمی یافت و دانست که
آن گوهر بدست او در نیاید و بدانچه دسترس داشت هم از او برفت خالی او از ان وامانده و
از این مانده شد محروم و زیان زده گردید ای راجه مبادا که تو در گفته مرا اندازی و بنادانی از
دست دهی و مثل آن جوانی که از سلطنت و مرادات این جهان دور افتاده از گیهان هم دور
و محروم ماند چینتامنی ابا گیهان باتمام رسید باز برهمن پسر با راجه سکهدیو آغاز کرد
و گفت ای راجه من حکایتی دیگر در باب فایده تو باتو میگویم گوش بمن دار و بشنو که در زمان
پیش فیلی بود بزرگ جثه و قوی هیکل که در قوت و بلندی قد هیچ فیل چون او نبود گویا در صورت
کوهی بود از آهن که دندان از فولاد داشت و آن فیل نزدیک به بنده کوه در جنگلی می بود
ناگاه یکی از مردم بیلگانز روشد کرد که آن فیل را به بند در آورد و بکار دارد حیله کرد و آن
فیل را بگرفت و باستونی بزنجیرهای محکم ببست و او را در ریاضت بداشت تا رام شود فیل
اندیشید که تا آنکه قوت من با من است و ناتوان نشده ام کاری کنم که خود را از بند او برهانم

تمام

تمام قوت و زور خود را بکار فرموده جهدی بکرد که آن ستون کنده شد و بعد از ان بند و زنجیر را
نیز یک یک بگسیخت و از آنجا خلاص شده رو بجنگل آورد و بیرون صیاد خبردار شد که فیل ستون را
برکنده و زنجیرها را بگسسته میرود از عقب او بدوید و از راهی دیگر پیشتر آمده بر درختی که برگذر آن
فیل واقع بود بر آمده و پنهان شده بنشست که هرگاه فیل از نزد بگذرد او خود را از بالای درخت
برگردن فیل بگیرد بعد از لحظه چون فیل در زیر آن درخت رسید صیاد دید که فیل از نزد او میگذرد
از آن درخت بجست که خود را برگردن فیل جا کند ناگاه قیاس او راست نیامد و خطا نموده
در پیش فیل بیفتاد فیل بزرگ که خود را بکار فرموده با خود گفت که او دشمن منست لیکن حالا بنهایت
زبون در زیر پای من افتاده لایق نیست که او را بکشم این خیال کرد و از سر او در گذشت
و بگذشت صیاد چون دید که فیل متوجه او نا شده راه خود را گرفته میرود از آنجا برخاست
و خود را و اعضای خود را بعد از افتادن آنچنان بسلامت یافت باز اندیشید که اینچنین
فیلی بزرگ را که گرفته بودم از قید من بر آمده میرود تا جان دارم در گرفتن او تقصیر نکنم و
بهر حال که بشد باز او را بدست آورم از پس فیل روان شد تا آنکه فیل رفته در آنجا که
جای او بود قرار گرفت صیاد بر سر حیله گری خود آمده در رهگذرهای فیل در چند جا چاههای
عمیق بکند و کوهای پر غور راست ساخت و خس پوش کرد اتفاقا روزی ان فیل در یکی از
چاههای بیفتاد و باز بدست او گرفتار آمد این مرتبه صیاد او را از آنجا بر آورده بستونی
قوی تر و بر بندی و زنجیر محکم تر ببست که امکان گسستن نماند و آن فیل مانند راجه بلی که از
غفلت خود در تحت الثری و عالم پایان هنوز گرفتار بند است در بند بماند و اگر همان
زمان که بر دشمن خود دست یافته میکشت هرگز این حال او را پیش نیامدی همچنان ای راجه
تو اگر بر دشمن و هوای خود که دشمن تست دست یابی و نکشی و از بیخ برنکنی آخر پشیمانی

ستوری و گرفتار قید او گردی که دیگر خلاصی از دست او ممکن نباشد لهذا ایاکبیان تمام شد
بعد از ان راجه سکهند بیج با بیونتر آغاز کرد که حکایت آن مرد حریص طالب گوهر جنبیامن و
حکایتی که با من تو گفتی روشن تر بگو که حال مرا با حال آن مرد طالب گوهر چگونه مناسبت است
و بیونتر گفت ای راجه چنانچه آن مرد طالب گوهر که علم ساستر را و بید را نیکو میدانست ولیکن از
دریافت حق و حقیقت خبر نداشت چیزی را که بایستی کوشش نموده بدست آورد آن را بگذاشت
و چیزی را که بایستی گذاشت و ترک او نمود او دست آن در زد همچنان تو هم ای راجه آنچه باید
ترک آن داد و دست در ان زده و آنچه بدست باید آورد آن را گذاشته با تو ظاهر تر بگویم که
تو ترک سلطنت و حکومت نموده از زن و مال و جاه و جلال و تمام اسباب دنیوی جدا گردیده
و خود را از آن دور داشته بپوجای رحمی دل بسته و بر جنگ پربت یعنی جبل کوه تسخیر نمودن و او را
در شتن خود سنیدن نموده بی حساب خود کاری که خوبتر و بالاتر از آن هیچ مشغولی و هیچ کاری نباشد
کرده و میکنی و میدانی که اصل کار همین است که از دست من آمده راهی و روشی در سلوک بهتر از این
نباشد که من داوم ای راجه تو تا انکه در کن و مکن در مانده یعنی با خود بگوئی که این کنم و این کرم
و آن کنم و کرد آن چیز لازم در پرده دوری جنجال هستی و این خیالات و اندیشها در پیش روی
دل تو حجاب بود مانند ابر تیره که گاهی روی آفتاب را بگیرد و تیره و نتیجه این بست و ریاضت و پوجا
و پرستش سهل و کمتر نیست مثل [illegible] در سرک بودن و انجا انواع ذوق و حظ و تنعم یافتن و باد در رنگ
انکه یکی خود را بدست خود هلاک میکند و گلوی خود را می برد و این درد و محنت بر خود می پسندد
برای آنکه تا در شاه جنم دیگر سبب تناسخ او را دوره بود راجه و حاکم ولایتی شود و مرادات
دنیوی خانه او را حاصل گردد و رستگاری لذات تناسخ کند غرض که این طور شغلها و ریاضتها را
جز او نتیجه مثل آمد [illegible] ای راجه اصل کار رو از جمیع قیدها و تعلقها و هستی گذشتن است و خود را

محو دهیان برهم ساختن است پس کسی که خود را از جمیع قیدها و تعلقها نگذارند و از هواها و آرزوها گذشته خود را
محو و فانی در نور حق نگرداند و وقت را باین چیزها بندد و اوقات خود را صرف ست و تپ و ریاضت
و پوجا گرداند گویا او گوهر چیتامن را قدر نداشته از دست داده بخزف دل در مهره مینای بسته
اوقات را ضایع و مهمل گذاشته بخزف مقصود من از شرح این حکایت در پیش تو این است که
همت خود را بلند ساخته دل در برهم بندی و هر چیز جز برهم بهر اندازه قید داده و بریده مقصود خود
دانی ای راجه این که در خاطر تو وارد گرفته که من سلطنت دنیاوی را گذاشته و این تپ و ریاضت
پیش گرفته ام کاری بزرگ کرده ام این خیال را از خاطر خود دور کن و هیچ چیز را قید راه خود مساز
و باید که نظر همت تو بر غیر ذات برهم نیفتد و همگی برهم را باشی و غیر او را اصلا به دل راه ندهی
و چون دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها گذشتنی گوهر چیتامن است و برت و پوجا و ریاضت
قرار گرفتن و دل در ان بستن مهره مینا باشد زینهار که از گوهر چیتامن گذشته و آن را از
دست داده مهره مینا را بدست نگیری و وقت را در ان بندی و مناسب حکایت فیل با حال تو
آنست که آن فیل یعنی ذات تست و دو دندان آن فیل در تو دو صفت که یکی از آن
تعلق کردن بهر چیز و مقید شدن بآن بخشد و دیگری ترک قید و تعلق و وارستگی از همه چیز
و ان صیاد که فیل را بسته و در بند زنجیر کرده بود آن غفلت و نادانی تست که بسبب آن
بسته قیدهای دنیوی میشوی و آن بند و زنجیر حرص و هوا و آرزوهای نفس تست
و بدانکه آن بند و زنجیر چون زنگ گیرد و کهنه و سوده گردد ناتوانی و سستی پیدا کند
لیکن این حرص و هواهای نفس تو روز بروز بر زور و محکم گردد و نیز بشنو چنانچه
آن فیل بند و زنجیر را زور کرده گسسته و خود را از قید بر آورد و بعد همچنان تو ترک
سلطنت و کامرانی نموده از قید جاه و بزرگی خود بر آمده و آزاد شده بودی چنانچه

الغرض آن صیاد باز بقصد گرفتن فیل بر درخت برآمده خود را از بالای درخت پایان انداخته و زار و
زبون شده در پیش پای فیل افتاده بود همچنان نادانی و الکیانی نفس تو که قصد بند کردن تو داشت
چند از ترک سلطنت و بهانه‌ها تو بی قوت و زار و زبون شده در پیش تو بر خاک افتاده بود
اگر در آن دم آن دشمن را میکشتی و نابود میساختی کار تو تمام شده بود ای راجه بدان
که چون مردی سعادتمندی خود را فرا رسید بهر که ترک لذات دنیوی نماید و از آرزوهای نفس
برآید یعنی او دعوی صفت نادانی و الکیانی او بسبب این اندیشه او بلرزه در می‌آید و مثل آن
جن خبیث که در درختی که جا کرده باشد چون یکی تبر بر دست گرفته می‌آید که من این درخت را برای
صفت کاری و مصلحتی میبرم هنوز تبر نینداخته و در بریدن آن شروع ناکرده بهر که آن جن
خبیث بترسد و بلرزد و چون نیکبختی و سعادتمندی ترک هوا و حرص نماید و خود را از قید دنیا و
بر آرزوی نادانی و الکیانی او در زمان بگریزد ای راجه چنانچه آن فیل که چون آن صیاد
دشمن خود را در پیش پای خود زبون و زار افتاده یافته بود او را نکشت و او را زنده گذاشت
بچنگل در آمد آخر در بند و دام او افتاد و اسیر دشمن خود گردید همچنان تو نیز بادشاهی که ترک سلطنت
نموده و از قید مال و جاه برآمده از هواهای نفس گذشته بودی غفلت و نادانی نفس تو
که دشمن جانی تو بود زبون و زار شده در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود نکردی
و خاطر خود را از طرف او جمع ناکرده در این جنگل ریاضت پیش گرفتی همان الکیانی
و نفس تو باز ترا بسته قید تپسیا و مقید به بند ریاضت ساخت که در مانده این قیدها
گردیدی و همچنانکه آن فیل که اسیر چاه عمیق گردیده بود و بعد از افتادن خود در آن
چاه هشتاد فیلان که هر جا که پا بستند زمین را با پازده و بناخنها کنده کنده خاک
آن را بخرطوم بر گیرند و بر خود افشانند و آن چاه و آن گور را کنده کنده عمیق‌تر و کورتر

در روایت ان جن که بعد از
بریدن ان درخت
که منزل و مقام او بود
گریزد

ساخته

ساخته بود و فروتر رفته بود بعد از آنکه در قید ریاضت افتاده بسبب ریاضت بسیار
کرده کرده قید و بند خود را محکم‌تر ساختی و بسته‌تر گردیدی و چنانچه آن صیاد حیله برای
بدست آوردن آن فیل و گرفتاری او هر طرف چاهها کنده بود همچنان خبث تو و اندیشه
خبث تو بهر سو و وقتی بانواع قرارها داد که این ست کنم تا آن ثمره یابم و فلان ریاضت کنم
که چنین نتیجه کنم و تو بانواع تنها مقید شدی و بهر رنگ ریاضتها کشیدی و چنانچه آن
چاه فریب بخسها و شاخهای درختان روپوش شده بود و احوال درون آن معلوم
نمیشد همچنان تو تپسیان ظاهر پرست را که بیرون ایشان آراسته و درون تاریک
و خراب بود دیدی پسندیدی و به باطن درون ایشان نبرده تپسیا و ریاضت تقلید نمودی
و پیروی ایشان بر خود لازم کردی و گرفتار تر گشتی و حقیقی بدان ای راجه که تو در
چاه و گور عمیق تپسیا افتاده گرفتار مانده در رنگ راجه فیل که از سبب نادانی و الکیانی
خود در تحت الثری مقید به بند شده هیچ بر نیامد تمام شد باز برهمن پسر با راجه
سخن هیچ آغاز کرد که ای راجه در آن وقت که بجای و مقام خود بودی و امور سلطنت
و مهمات ملکی قیام می‌نمودی راینجور الله نتر او لالت بر کیان نموده بر داشته بود دران
زمان چرا فرموده او را کار بستی و گفته او را سهل پنداشتی ظاهرا بخاطر تو رسید همین
که این حرف زن هست و راه ملکیت راه نمود و او را چه قدر خاصیت خواهد بود و اندیش کنان
وارشاد و تلقین او را که همیشه در خانه من با من بود و از یک دیگر کام دل گرفته ایم
و از حظهای نفس بهره ور گشته ایم چه اثر خواهد بخشید و ای راجه تو او را بچشم کم دیدی
و رتبه و مقدار او را نشناخته قیاس حال او را بر سایر تمام زنان کردی و اگر بر فرموده
او اعتقاد می‌آوردی و گفته او را کار می‌بستی تو در آن زودی یکی از کاملان میگشتی

واز جمله کیانیان مسبودی و یقین بدان که رانیچور اله از عنایت حق کیان کامل یافته و یکی از
بدها و عارفان کامل است که هرچه در دل او دارد بر زبان می آرد و گفته او موافق عمل
و کردار اوست و محض زبان و تقلیدی نیست او آنچه خود بعمل در آورده و آنرا موثر دیده
بعد ازان با تو در میان نهاده و ترا گفته که این بکن و آن مکن و این طور باش ای راجه آنچه
مطلوب تست و چیز زیرا که تو میخواهی و جمیع طالبان راه حق خواسته اند موقوفست بر حاصل کردن
کیان و ای راجه تا غایت که بر گفته رانیچور اله تو رفتی و فرموده او کار بستی اوقات خود را
ضایع مکن مگسی تا بار سلام کار را باش و سرب اتیاگ بکن یعنی ترک همه چیز بکن و در راه حق
هیچ چیز و هیچ مراد و مقصود را بند و قید خود مساز که مقصود تو حاصل شود راجه گفت که
ای دیو تیر وای برهمنی پسر من خود سرب اتیاگ را بجا آورده ام که از سلطنت و ملک را نیز
و جاه و مال گذشته ام ترک زن و فرزند و ولایت آبادان نموده و تنها و مجرد گشته از قدر دولت
خود بر آمده درین گوشه بسر می برم اما در سرب اتیاگ دقیقه مانده بیشتر که آنرا رعایت باید کرد
کسیهج دیو تیر آغاز کرد که ای راجه الکه گفتی که من سلطنت خود را و ملک و مال و دولت خود را
و شهر و ولایت و اسبان و فیلان خود را و امرا و وزرا و ارکان دولت و مال خود گذاشته
و جمعیت خود را گذاشته ام و از عهده سرب اتیاگ بر آمده ام ای راجه غلط فهمیدی آنچه
از سلطنت و دولت و ملک و مال و اسبان و فیلان و جمعیت که شمردی ایجاد ام از این چیزها
خاصه تو و از آن تو نبوده بجهت الکه این همه اسباب ملک داری و لوازم سلطنت و حکومت
است که هر کس که بر تخت نشیند و سلطنت و ملک را بنا در اپیش گیرد اینها همه توابع و لوازم
آنست و از آن بیرون تا الکه راجه و حاکم باشد و خاص ذات کسی نیست تو حالا باید که هرچه از تو و خاصه
تست از سر آن بگذری تا سرب اتیاگ بکرده باشی تا راجه چند گفت که چون دیو تیر این سخن

گذارش

٢ دهان را بگذارد

بار راجه سکهد هیچ گفت و ترک سلطنت و ملک و الارو گذشتن او از سر مال و جاه و اسباب دنیوی را
هیچ شمرد و در حساب نیاورد راجه سکهد هیچ زمانی در حضور فرو رفت و با خود در گفت که آمده که
من با وجود الکه از سلطنت و ملکداری و شهر بیعلق شده آمده درین گوشه بابی مال می باشم
ای دیو تیر من خود ترک همه چیز نموده و از آبادانی بر آمده و مجرد و تنها شده گوشه و جنگل را
اختیار کرده ام حالا آنچه من آن تعلق داشته باشم این جنگل و این درختان و برگ درختان و ملکهاست
که جای بود و باش و اسباب بود و باش و پرستش منست و این زنده فرو سنیاسی و این کلبه و یرانه که در سرما
و گرما پناه با آن برم و این آنچه شمردم چیزی دیگر نزد من نیست که مرا با آن تعلق باشد و قید راه من
شود و اگر فرماید اینها را هم بگذارم ٢ دیو تیر بار راجه آغاز کرد که ای راجه از اینها نیز آنچه شمردی
هیچ چیز خاصه تو و از آن تو نیست که ترا با آن تعلق بگویم بر آن الکه هر کس بهدعای تپ و ریاضت
درین جا بیاید و نیت بود و باش کند اینها همه از وست که در اینجا باشد و درین جنگل بسر کند
و بانی برگها و کلها بوجا نماید و به تپسیا و ریاضت مشغول باشد باز راجه سکهد هیچ با دیو تیر آغاز
کرد چون مرا گفتی که آنچه از جنگل و درختان و جا و مقام و غیر هم که بر شمردی خاصه تو نیست
که دل نو را با آن تعلق و وابستگی باید باشد مگر بخواهی که این اسباب سنیاسی از الکه که بر بسته ام
و ظرف آب خوردن و ... که چوب و سنگی باشد و پوست آهو و ماله که با آن جپ میکنم و بدست دارم
و ... ساده یعنی تکیه گاه که از جنس ... یافته شده و آنچه باسی ... باشد ترک دهم و اینها را
بگذارم که سرب اتیاگ کرده باشم راجه سکهد هیچ بعد از این سخن که گفت آن همه اسباب
را جمع کرد و آتشی در آن زد و در حضور دیو تیر خاکستر گردانیده با خود گفت که حالا
این که کردم و اسباب سنیاسی و درویشی را که با من بود از خود دور کردم نیک کردم
که اگرچه این اسباب مقداری نداشت و چیزی معتبر نبود لیکن اینقدر تعلق خاطر با آن داشتم

٢ دز که این مقام بکریم
درختها و سنگهای را سبب
بر جا راهم بگذارم

که بود میلی نشست که مبادا اسالا هرگز کم شود لنگ مرا او قید جدا گنی نیز او بار این تعلق و بگذارد خاطرم هم دور باشد
ای دیو تر عجب مرتبه شری کامل است که تعلیل او این اندک تعلق خاطر من هم برطرف گردید و از او مطلق
گشتم بعد از آن باز دیو تر آغاز کرد که ای دیو تر من بیهوده شما از این دور قید باهم برآمده و آزاد
مطلق گردیده و کمتر شدم یعنی شناسی برهنه که اطراف عالم را جامه پوشش تصور مطلق کنند و بظاهر
پوشش نداشته باشند حالا خود سرب اتیاک کرده باشم که بیفند مطلق گردیده ام و خاطر
مرا با هیچ چیزی که ترسم تعلق نمانده دیو تر آغاز کرد که ای راجه آنچه کردی خوب کردی که بظاهر از
همه قیدها رسته و لیکن هنوز از عهده سرب اتیاک نکرده راجه گفت ای گنبهج چیزی نمانده که مرا با آن
تعلق خاطر بوده باشد و قید راه من شود حالا آنچه دارم این پوست و استخوان و گوشت و پی و رگ
و این پنج حواس ظاهر است اگر فرمایید که اینها بود و از تن [illegible] و تلف ساختن این صورت عنصری
سرب اتیاک میشود بروم خود را از بالای کوه بلند در پایان اندازم و هلاک شوم و بگیرم که سرب
اتیاک کرده باشم این بگفت و بدوید و بر بلندی [illegible] که در آن نزدیک بود برآمده قصد کرد که
خود را بیندازد دیو تر برخورد منع کرد که ای راجه قصد هلاک خود مکن و خود را از زور مکش
که سرب اتیاک کشتن خود نیست این قصد در رنگ آن گست که [illegible] گاو [illegible] سته شود و بچه خود را
بشاخ بزند زینهار از این قصد باز آی و دست از هلاک خود باز دار که مقصود تو
از این حاصل نمیشود ای راجه تو آن چیز را که این تن بسبب آن در پریشانی می افتد و آن
چیز باعث رنجهای جنم میگردد و کردار و عمل پیش می آرد و آن را بگذار داده
خود را از او خلاص ساز که سرب اتیاک کرده باشی راجه سکهد بیج آغاز کرد که ای
دیو تر حالا باز بگوی که آن چه چیز است که تن جاندار بواسطه آن در [illegible] و محنت
می افتد و آن چیز تخم جنم و عمل و کردار کی میگردد گنبهج گفت ای راجه از من بشنو که آن چیز

کتی

کرتی و حواس خمس از سبب او در پریشانی می افتد و اهالی چیز تخم جنم و عمل و کردار او میگردد و آن من
و چیت است که بواسطه آن حواس خمس بچیزها تعلق میگیرند و تن بسبب او در محنت و بلای افتد و آن
من و چیت این تن را بنوعی در حرکت می آرد و بهر جا می برد که با وجود خس و خاشاک را باد در خود
از جا بکند و برداشته بهر جا اندازد و قدرت و توقف او ظاهر است و از آنچه جزی بر جا مانده
و چون سنگ و کلوخ بیحس و حرکت توان گفت و نه چیزی روان و بهر سو گردان و نه او را
زیرک و تیز فهم توان گفت و نه کند ذهن و پلید و طبع ملکی بشنو از بلایه دگر فتاری که جاندار
را پیش می آید از دست و جان از دست او سرگردان و پریشان میگردد و از دور ساختن او
کسی آزاده و خلاص میگردد و از تفرقه بسیار و تمیز من و تو بیرون می آید که در اصل دشمن
جان جاندار من و چیت است که جانرا از اصل خود دور می اندازد و بهر جا پریشان میگرداند
و تو چون من و چیت را بگذاری و از خود دور کنی سرب اتیاک کرده باشی در ذوق دایمی و
سرور ابدی افتی و از جنم گرفتن و رستن و مردن خلاص شوی و مانند آگاس بی نقش و صورت
و بی رنگ خواهی شد از آن زمان راجه سکهد بیج آغاز کرد که ای گنبهج فرمودی که سرب اتیاک
وقتی کرده باشی که من و چیت را بگذاری خوب فرمودی مرا با اصل کار رهنمونی کردی لیکن
اول بگو که این من و چیت را بگذارم چه چیز است و مال او چیست و نشان و نقش و صورت
او بمن بگوی که بعد از آن که او را بشناسم همت را بر طرف ساختن آن ببندم و سعی تمام و کوشش
کرده او را از خود دور سازم بعد از آن گنبهج باز راجه گفت که ای راجه میخواهی که حقیقت من
و چیت را بدانی حقیقت او و اصل او همان تعلق است بچیزهای دنیوی که جاندار را اندیشه
بند میشود و آرزو و خواهش او تعین بدان که بهمین سبب کسی در محنتهای گوناگون
می افتد و عمل و کردار نیک و بد پیش می آید و این چیت و من گویا نامی علیحده است برای

ان اندیشه و آن خود هستی چشم ساقی و آن خیال و آن دریافت عز و امع زا که بخان همراه داشت می باشد
مثلا اگر در بستان بیشه را از خیال کند و داند بدان ای راجه باشک آدمی بگوید خود را خود داند
همین و دانستن او خود را اگر با اطراف و جمیع اسباب دوری از مبداء و خانه حجاب پرده غفلت و نادانی
است و همین خودی را تخم درخت می وجت بدان و این تخم چون در زمین گذشت و دو ماه کاشته
میگردد و اوایل سر کشیدن و سبز شدن آن تخم درخت را ابده یعنی عقل بدان و باید دانست
که این عقل تخم خودبینی را آن سبزه است که او را از زمین سر بیرون کشیده و سبز شده و هنوز
برگ و شاخ و بیخ پیدا نکرده باشد و بعد از آنکه سبزه بالیده شود و تنه پیدا کند آن را اهنکار می وجت
بدان ای راجه اینچنین درخت خبیث و سبزه زهرناک را که سبب انواع رنجها و محنتها میگردد
از بیخ بر انداختن آن به که کسی جهت خود را در ذات بر هم بندد و از پریشان شدن آن بهر جا.
باز دارد و بعد از آن که جهت در بر هم بسته گردید گویا آن درخت و آن سبزه از بیخ بر انداخته شد
که دیگر هرگز شاخ نکشد و نروید و انواع میوه رنجها و محنتها نه دهد ای راجه چون کسی جهت خود در بکوز
و اصل خود بسته از جاهای دیگر و تعلقات هر چیز نگه دارد و زبان را بسته و جمیع حسها را گرد آورده
در و هیان بر هم مشغول شود و همه بگرد دیدن در یا وحتی چنان مشغول و مستغرق بود که با هیچ کس
و هیچ چیز نپردازد و با هیچکس بر سر هیچ چیز ستیزه نکند و نزاع ننماید و کاری پیش گیرد که
آخر کار نافع و سود مند بود آن زمان یقین است که شاخهای خواهشها و آرزوهای بیخ
از او بریده گردد ای راجه اینچنین درخت زیانکار را کسی که دست شاخها در زند و قصد
کندن او کند کاری دور از اعتبار کرده باشد باید که او را از بیخ بزند و ببرد و بعد از آنکه
بیخ بریده شد ناچار شاخها خود خشک و پژمرده خواهد گردید ای راجه اینچنین درخت را
که هرچند کسی از بیخ بریده باشد باید که ملاحظه کند که مبادا از آن ریشهای او که در ته زمین

مانده

مانده باشد و باز سبز شود و سر کشد پس بعد از بریدن از بیخ آتش در بیخ او باید انداخت که
بیخهای باریک و ریشهای او هم بسوزد و کل تو هم آن نماند که باز سر کشد باز راجه از کسیهج پرسید
که این درخت می وجت که از اهنکار و خود و بینی پیدا شده و این منم گفتن نیز از آن شده
حالا تدبیر انداختن آن و سوختن از بیخ بگو که چکار کنم که بیخ و ریشه او هم بر جا نماند و نابود مطلق
گردد کسیهج آغاز کرد که سوختن بیخ و ریشه این درخت آنست که کسی بس کند و در بچار این شود و
بداند که در حقیقت گوینده منم و دانسته این مضمون کیست و بعد از آن که گوینده اصل را بشناخت
و پی برد بانکه میگوید این منم همان ذات حق است و غیر حق هیچکس نیست که این نسبت او را سزاوار
بعد بخیر همین را دانستن و یقین کردن بدیده شهود و سوختن و نابود کردن بیخ و ریشه آن
درخت می وجت است بعد از آن راجه سکهح گفت که ای کسیهج من درین وادی عور نموده ام و
در بچار دانستن حقیقت اینکه گوینده این منم کیست و حیت و بچه نهایت کوشیده ام که مرا تحقیق
شود که نسبت کننده این خودی را بخود کیست و آنکه گوید که این منم جسد این قدر یقین من شده
که گوینده این منم جهان و دنیا نبود و نسبت کننده این منی بخود تن هم نیست و گوشت و پوست
و استخوان و خون و مغز نیست و پنج حواس ظاهر نیست و پنج حواس باطن نیست و پنج حواس عقلی
روحانی هم نبود و می وجت نیست و عقل نیست و اهنکار نیست و جان نیست و گوینده این
که این منم و نسبت کننده این منی بخود و بغیر وجود حق و هستی مطلق برهم و برم آتمان نیست
و جان هستی حق و برم آتمان است و جان هستی حق و برم آتمان است که هر جا جلوه میکند
و بهر رنگی و صورتی ظاهر میشود و هر چیز در حقیقت اوست در رنگ انواع نمودهای زیور
از طوق و پاره و گوشواره و انگشتری خلخال و مانند آن اگرچه هر کدام از این اسامی را یعنی
علیحده باشد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن یک ذات طلا است که بچندین شکلها

و صورتها ظاهر میشود و در حقیقت غیر طلا را در این صورتها بود و وجود نبود همچنان هرچه در هرکه
است مظهر حق است بلکه همه حق است و غیر حق را وجود و نمود مطلقا نیست کنسهج آغاز کرد که
ای راجه اصل کار همین است که کسی بداند و پی برد بانکه این آهنکار از هستی حق وجود و ثبوت و خلاصه
ذات برهم است و چون توصیف این حال را معلوم کرده و بیقین تو رسیده که آهنکار را الحق
و برهم روب نسبت کردن سزاوار و بجاست و هیچ کس و هیچ چیز غیر حق لیاقت آن ندارد که
آهنکار بآن منسوب کرده شود پس توجوا آهنکار را بکذاری و خودبینی را از خود دور نمیسازی
که مقصود حاصل کردد راجه سکهدیو کفت ای کنسهج وای دیوتر این آهنکار که تخم درخت من
و جث است و با تن و جان آمیختکی تمام دارد من هرچند کوشش میکنم و سعی مینمایم که آهنکار
از خود دور سازم و بی نسبت و بی تعلقی کردم میسر نمیشود و این آهنکار با وجود از من دور
نمیکردد اگر لحظه بتکلف و زور از خود دور میکنم و خود را بی نسبت میسازم لحظه دیگر باز
آمده پیش من با بستد و برده راه من میکردد عجب درمانده و کرفتار شدم و در کشاکش
این خیال افتاده ام نمیدانم که چکار کنم و چه حوصله سازم که آهنکار از من دور شود ناکسهج
بنیاد کرد که ای راجه سلسله موجودات با یکدیگر وابستگی تمام دارد که یکی علت و سبب
پیدایه دیگر است و هر موجود را تا اول سبب پیدایه او در میان نیاید پیدا شدن
او ممکن نیست همچنان بکو که علت و سبب چه پیدایه آهنکار چیست و این آهنکار از چه چیز
پیدا شده سکهدیو کفت آهنکار از جث یعنی از قوت دانست و دریافت کسی از جث
یعنی دانسته شده که شعور و ادراک بآن تعلق میکیرد پیدا میشود پس علت و سبب پیدایه
آهنکار یعنی خودبینی دریافت و دریافته شده بش و شعور و دریافت کسی چون در جای
خود را جدا از من میکوید که ای چشم ای دیوتر من سبب پیدایه آهنکار با تو بیان

کردم

حاصله آنکه ... را ... که ... باشد
با ... کلان ... که ...
و ... بر ...

کردم و پرسیده تر اجواب کفتم حالا تو باین بکو که این جث و جهت که هر دو از اثمان یعنی ذات حق است
و آهنکار از او پیدا میکردد آن اثمان در کجاست که تصرف خود ظاهر میسازد کنسهج کفت ای راجه
دیده میشود که اثمان تصرف و قدرت خود را از تن جاندار ظاهر مینماید در رنک آنکه قوت وزیدن
باد و تصرف آن از جنبیدن برک درخت پیدا شود و نباید و این تن فانی و ناپاینده است
راجه سکهدیو آغاز کرد که ای کنسهج این تن فانی و بی بقا که جای تصرف و محل ظهور قدرت آن
هستی حق است و شعور و دریافت وابسته همین تن است من آن هستی حق و شعور و دریافت
وابسته همین تن است من آن هستی حق و اصل حقیقت را که پاینده و باقی است بواجبی نشناخته
ام و او را ندانسته ام بدین سبب آهنکار از من نمیرود و بعد از آنکه شناخت هستی و اصل
حقیقت را که باقیست حاصل کنم ناچار جث من نابود خواهد شد و چون جث و منی که علت و سبب
پیدایه آهنکار است نابود کردد آهنکار نابود و معدوم شود دیوتر کفت که ای سکهدیو چون
کفتی که جث و دریافت تخم آهنکار است وابسته این تن ناپاینده و فانی است حالا باین بکو که
بعد از آن که تن فانی میکردد و خاک و خاکستر میشود تعلق این جث و شعور بچه چیز متعلق میشود
و کجا میرود سکهدیو آغاز کرد که ای کنسهج هرچند این تن که این تن صورت اوست
و آن عبارت از تن آتش باهک است که لطیف و بی ترکیب آب و خاک معدوم و نابود
نمیشود و این جث و شعور با آن همراه می باشد باز کنسهج کفت که ای راجه سکهدیو بکو که
علت و پیدایه سبب این تن چیست و از کجا پیدا میکردد و باید که اصل این تن را بدانم که
تا آنکه سبب پیدایه و علت وجود چیزی وابسته نشود و دانستن چیز میسر نکردد و تو خود
تن را چیزی میکوئید و وجود آن را مدار میفهمی که این تن چیزی نیست و وجود این تن چون
وجود مار است که از دیدن ریسمان وهم شود خیالچه آن مار محض خیال و وهم بیش نبود

که از عناصر ... لطیف ...
سوای ... اصل این تن

واقع چیزی بنود همچنان این تن هم در نفس الامر چیزی نباشد و سبب پیدایه آن تن و دانسته میشود

سکهدهج گفت که ای دیوتز سبب پیدایه این تن که می بینی و تن تمام موجودات عالم برهمان است

که متعلق از او پیدا شده کنبهج گفت برهما را که سبب پیدایه و علت وجود آفرینش گفتنی نمی سزد

بجهت آنکه در مرتبه برهم روپ و هستی مطلق که دو یه را در آنجا دخل نباشد برهما را وجود

کجاست و علت کامل و سبب پیدایه بر اصل آنست که او را سبب پیدایه و علت وجود

چیزی دیگر نباشد پس برهما را علت وجود و سبب آفرینش پیدایه گفتنی سزاوار نیست راجه

سکهدهج گفت که مرا گفتنی که سبب پیدایه خلق عالم برهماست و تو را آن وجود دارد فنی برهما هم

علتی و کارن دیگر گفتنی که آن ذات برهم است پس بر جز سبب پیدایه آفرینش خلق عالم

ذات برهم است که بالاتر از او علتی و کارن دیگر نبود که او را پیدا کرده باشد کنبهج از گفت

که ای سکهدهج آن ذات برهم که هستی مطلق و بیحد و نهایت است و چون و چگونگی و نام

و نشان را با او راه نیست و از کمی و بیشی و پستی و بلندی منزه و مبراست که او سبب پیدایه

عالم میگردد که بیش او وجود و عدم برابر است از اینجا کسی نگوید که پس عالم را او کننده نباشد

و با بغیر این بحی چیزی دیگر همینو انیم گفت که آن ذات برهم و هستی مطلق را از روی کمالات

و قدرتهای و لذا او قدرتیست و تجلی خاصی است که آن قدرت و آن تجلی را نام برهماست

و این عالم از برهمان پیدا شده و وابسته باندیشه و خواهش برهم گردیده و نمود وی

از نمودارهای او شده ای راجه تو این عالم را فانی و ناپاینده و نمود بی بود دانسته

هیچ عمل و کار را بخود نسبت مکن آن ذات برهم را قبله و همت خود ساخته و در دل

خود جا داده همیشه در دهیان او باشی و مطلقا اهنکار و خودبینی را بخود راه مده

که غفلت و اکیان تو بدین سبب نیست خواهد گردید و خواهی دانست که عالم از خواهش

واندیشه چیت برهم موجود گردیده و چیزی نیست و چون آن نور و کمال که برهمان از او موجود شده در دل تو جا کند

و نور دهیان آن گفتنی تو را گیان کامل نصیب کن که از آن موجه را دریابی و دیگر تو را با این عالم و آمدن و

رفتن با این دنیا هیچ کار نمانده و محو و مستغرق و مشاهده نور حق گردی و دویه از میان برخیزد

و بصورت ذوق و سرور ادبی شوی بعد از آن راجه سکهدهج با کنبهج بنیاد کرد که ای کنبهج

وای تو بتر از این ارشاد و تربیت و از این سخنان حقایق بیان تو زنگ غفلت و نادانی از دل من

دور کرده و یقین دانستم که این عالم نمودی بی بود است و جز تجلی اندیشه و خواهش چیزی نیست و الحق و جیه

و بطفیل تو به بوم بهشتی حق و ذات برهم و دهیان آن ذات کرده و یاد حق را در دل خود جا داده

پرده غفلت و نادانی از دل من دور شد و از کشش کشش عالم و سرگردانی وادی چیمها رستم و با یاد

حق و دهیان برهم آرام گرفتم و بی تغیر و انقلاب گردیدم و میدانم که مرتبه شناخت برهم و گیان

یافته ام و مانند جز هیچ دیوتایی لطیف و روحانی موجب درگاه نیست و مرا بایاد برهم و گیان تسلی

و آرامی حاصل شده که گویا در دریای شادی بی زوال غوطه زدم و از عالم وحدت ذات

حق سر بر آورده و همه جا ظهور کمالات خود می بینم و دیگری را در صفت شریک خود نمیدانم

بعد از این گفت و شنید شتربان بجید گفت که چون ارشاد و تلقین دیوتر در راجه تاثیر کرد

تمام و از سعی و کوشش او تاریکی غفلت و نادانی از دل راجه دور شده شناخت برهم

او را حاصل گردید و گیان کامل را یافت در راجه حالت پیدا شد و حسنی پیدا کرد که نمودت

و تجلی او از حد بیرون بیرون و بعینه حال او چنان شد که گوهری در حقه آن پنهان باشد

و چون سر حقه را بکشایند نور و تاب آن گوهر برق زدن گیرد و روشنی او با طراف

رسد همچنان گوهر حقیقت راجه سکهدهج که با در حقه غفلت و نادانی پنهان بود

تجلی او که سر آن حقه که عبارت از آرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی برکشاده ورده

سده را یافتم و بمراد خود رسیدم و حالا خود را بر برترین جای و مقامی میبینیم که شکر
الطاف و عنایت ترا بچه زبان توانم ادا کرد در واقع مردم کامل و خاصان درگاه حق
همین طور غافلان در مانده را از پرده غفلت می رهانند و از فیض صحبت خود نا قصان را
کامل میکردانند از شما مردم اینها چه عجب و از کرم شما و توجه شما این تاثیر دور نبود و بعد
ازان دیو تر آغاز کرد که انچه اظهار شکر نمودی و بحسین حرف فرمودی بزرگی و کمال
خود را اکار فرمودی و مرا ازین تواضع و ازین نیاز شرمنده کردی لیکن ای راجه
سخنان مرید و ارشاد مرشدی وقتی در مرید و شاگرد تاثیر میکند که او درون خود را
از آرزوهای دنیا و هواهای جسمانی پاک کرده باشد و راه نیخواهی را بر خود می بندد
و بی غش و آلایش باشد و پاکی خود را از مراد دنیای این جهانه نگذراند و بی آرزو
و خواهش شود بمراد خود رسد و کیان نصیب او باشد و ای راجه چون وقت مساعدت
میکنند و عنایت ازلی مدد کار میکردد از ابر که پاکیزه و بی آلایش است قطرها
می بارد و از چندین مسافت دور رسیده نصیب سبزه و گل و خار میکردد و نیز میوه
درخت خوشه دو بار گشت و بوقت موسم خود پخته می شود که هر کسی ازان بهره میگیرد
همچنان چون بخت و طالع مرید و شاگرد موافقت نماید کوشش او و سعی نیز و استاد
نتیجه و ثمره می بخشد و آلودگی غفلت و نادانی از او دور میشود و کیان کامل که
مقصود اصلی است حاصل میکردد ای راجه اصل سخن اینست که علت چشم دوبینی است
تا دوبینی از کسی دور نشود بمطلوب نرسد ای راجه یقین بدان که تو کیان کامل را یافته
و چون ملکت شده چه چیت توهم که باعث جنبها میکردد از تو دور شد و از آمدن
ورفتن این عالم خلاص گشته حالا باید که تو ذات برهم و همتی مطلبی را دهیاک که

غفلت نادانند و اکیان را دور کردند جمال آن حقیقت تاب زدن آغاز کرد و خوب شناخت
و معرفت حق در او ظهور دارد کردید این را بجند راجه سکهدیو چون کیان کامل یافت و
سعی و کوشش دیو تر را در حق خود اینچنین موثر دید از ذوق آن ارشاد و تربیت او
در خود نمی گنجید و محو شکرگذاری او گردید و با خود میگفت که عجب کاری کرد که این دیوتر
که مرا از غفلت لجه و گرداب اکیان برهانید و از دولت او کیان کامل یافتم و تا مدت
دو ساعت در همین اندیشه و همین خیال بماند و بی حس و حرکت بعینه چون صورت
تراشیده از سنگ گردید و بعد از مدت دو ساعت چون راجه بخود آمد و دو چشم
خود را که از سرمه شناخت پروردگار زیب و روشنی یافته بود بکشاد دید که دیوتر
در انجا حاضر است دیو تر با راجه گفت که ای راجه من ترا بمنزله بنده کاهی و جای آرامی
کردم که دل تو بآن آرامگاه رسیده و ذوق تمام گرفته چه میگویی چه خوش حال و چه
مرتبه کمال است آن مرتبه شناخت پروردگار که من ترا بآن راه نمودم و از سعی و
کوشش خود خوب آن مرتبه شناخت پروردگار که من ترا بآن راه نمودم و
از سعی و کوشش رابر تو روشن گردانیدم ایا محظوظ گشتی و بمراد خود رسیدی و
ذوق داری که سر در نتیجه و ثمره ان همه مشقتها و ریاضتها که کشیده بودی بتو
رسید و ترا تسکین و آرام حاصل گردید و دل تو خوش شد که انچه دانستنی
بود دانستی و آنچه دیدنی بود دیدی و قید غفلت و نادانی از تو دور شد
و از جمیع گرفتاریها خلاص گردیدی راجه سکهدیو هم در مقام شکرگذاری دیوتر
آمده آغاز کرد که ای دیوتر از عنایت تو چشم من روشنی گرفت دیده و راه چون
ملکت را ابدیدیم و از سعی و کوشش تو رسیدم بمرتبه که بالاتر ازان نباشد و اکنون

ودر دل حق هیچ چیز را از هر جنس که باشد با و شریک نباشد و محو و مستغرق مشاهده نور مطلق
گردیده در ذوق و سرور ابدی باشی بعد از این سخنان راجه باد پیر گفت که این گنج راه حقیقت
را بمن نمودی و چشم مرا از حجاب روشن ساختی و از طفیل تو کیان کامل یافتم و میخواهم که
تو چنینی ملکت شده حالا باید که با من حال کاملان چون ملکت گویی آن مردم که بکمال رسیده
و محو مشاهده نور حق گردیده اند درین دنیا زندگانی مینمایند شرح بگوی که اهل چون
ملکت درین دنیا با چه نوع باشند و زندگانی ایشان و معاش با نیک و بد چه طور باشد و حال
ایشان چه بود و دیو بیر گفت که ای راجه جاندار را چیزی که باعث جنمها میگردد و
هر بار به هیچ بدنیا می آرد و می برد دو جهت است که درین جهت تعلق گرفتاری دنیا و
اسباب دنیا جمع کرده اند و دوم است او را از انواع پریشانی سرشته شده است
و این جهت را ظرفی از آرزوهای نفس و جای هواهای جسمانی تصور کن و جاندار بواسطه
همین جهت و سبب تعلق و گرفتاری او بامرادهای این جهان درین دنیا هر بار
می آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد و مردمی که چون ملکت گشته اند و تا جهت
و آثار جهت در کسی باقی نمانده بمرتبه از صفت چون ملکت بوده بشام او نرسد و بدانکه مردم چون
ملکت از جمیع خواهشها و آرزوها پاک گردیده درین دنیا چون برگ نیلوفر باشند که هر چند
در آب بوده اند آب بالا تر بود و هر گز آب او را زیر نکند همچنان ایشان را بامرادها و آرزوها
و هیچ تعلق نباشد و هیچ چیز این جهان ایشان را بخود نکشد و متوجه شود نخواهد کرد و ایشان که همیشه
وارسته باشند و این سخن را تحقیق خود کن که کسی را هیچ خواهش و آرزوی او هر بار بدنیا می
آرد و می برد ای راجه مردم چون ملکت بی غم و بی تعلق باشند نه هیچگونه مرادی اندیشند
و نه مرگ را خواهند و نه موجب را هم آرزو نمایند که آرزو و خواهش از هر گونه که باشد همه از آثار

اشارت بعد اول جهت ... و سیوم ... چون ملکت گشته اند ١٢

بهمت

جمعیت است باید که تو نیز اصلا هیچ خواهش و آرزو بیاد از هر قسم که باشد از اعلی و ادنی از دنیا و عقبی
در دل مگذاری و آزاد و بی تعلق باشی که نشان مردم چون ملکت اینست ای راجه چون تو از تیرگی
شهاد بگذری و دوئی را از خود دور کنی و یک نور کامل را همه جا بینی و دانی و غیر او را وجود و
هستی ندانی چون ملکت گردی ای راجه بسکهند هیچ او بو ستر میباد کرد که این دیو بیر را میگوید که از شمار
و دوئی بگذر و این همه کثرت و موجودات را در حساب میاور و همه چیز و همه کس را یک ذات
اعتقاد کن چون بظاهر دیده میشود و بنظر در می آید که ذات من جدا و ذات تو جدا و هر کسی بصورت
و هر چیز برنگی مینماید و آثار و نشانهای کثرت عیانست با وجود این چه طور اعتقاد باید کرد که
این همه جز یک ذات نیست و دوئی را اصلا وجود نبود گشهج گفت ای راجه اگرچه دوئی بنظر
در می آید و شمار من و تو در میانست لیکن حقیقت حال آنست که آن یک ذات کامل و
آن هستی مطلق است که هر جا برنگی مینماید و بغیر او هیچ چیز و هیچ کس را وجود و بود نیست و این
همه مظاهر و نمودارهای گوناگون در ذات او اصلا جدایی ندارد و در حقیقت جز جلوه یک ذات
نیست چنانچه این همه دریاهای روان و سیلهای و جویهای فراوان که هر کدام صورت و نقشهای
جدا دارد و لیکن در ذات دریا ان تعینات و نمودها محو و مستغرقی است و هیچ وجود و بود
ندارد و چنان یک ذات دریاست که آرزوی جنبش نمود چندین هزار هزار صورت موج و حباب
و گرداب بنماید و از روی شادی و تاب حضرت بحر اعظم در جنبش و حرکت آب او را گرد و فرو نشیند
و محو و ناپیدا میگردد و در اصل و واقع نفس الامر اینهمه نمودارهای یک ذات دریاست و در این
ثابت شدهای گونه گونه جز دریا وجود و بود نیست همچنان این عالم و نمودارهای این عالم را
که رنگ برنگ دیده میشود از روی خواهش و التفرقه قدرت جهت و الصورة اند به
بر هم ظهور و نمود دارد و آنچه گویا که هست جز مظهر او نیست و ذات برهم و هستی حق در همه

حسن و کمال لطافت که حد و نهایت ندارد و او را تغییر و انقلاب نیست و ذات که ظاهر میشود و مینماید
و غیر او را بود و وجود نیست لیکن مردم نادان و غافل از قصور فهم و کوتهی ادراک و دانش این دوئی
را در میان می‌بینند و منی و توئی را در حساب می‌آرند و کسی چون اعتقاد کند و بچشم یقین ببیند
که یک ذات برهم و هستی مطلق است که ظهور و منع دارد و دانی نمود از مایی رنگارنگ از دوی
خواهش و اندیشه برهم است که کمال او و بزرگی او درین مقام آید که کمالات خود را بهر رنگ
و هر صورت بنماید و قدرت و قوت خود را کار فرموده بچندین تعینات و مظاهر موجودات
تجلی کند این غوغای عالم بظهور رسد و منی و توئی در میان آید و غیر و غیریت دیده شود و باز چون
خواهد که این کارخانه را در نوردد و این سلسله را برهم زند که جز یک ذات او هیچکس و هیچ چیز
را بود و وجود نماند موافق خواهش و اندیشه فنای این عالم فاش و نابود گردد و این نمودها
هرگونه در پرده عدم پوشیده و پنهان شود و کثرت بوحدت بدل گردد و آنکس که تحقیق او این است
که وجود و عدم عالم از حق است او از آمدن و رفتن و زادن و مردن خلاص شود و از گرفتاری
و سفولی نجات یابد و دیگر آنکه ادراک کنه حقیقت و نشانهای تناسخ را در او نکرده و آنکس که این
عقیده پیدا نکرده و از روی تقلید خاطر نشان خود نموده همیشه گرفتار زادن و مردن و آمدن
و رفتن این عالم هست و خلاص او از جنم ممکن نباشد و مگر این شناخت پیدا کند و ای راجه این
حال و این شناخت موقوفست بر آنکه تا کسی بدل و جان در پی گیان نشود و صحبت مردان خدای
و واصلان درگاه لازم نگرفته از زبان ایشان و از فرموده سانستر او پیدا راه و روش
پسندیدگان نه پیش بگیرد و خلوت و گوشه اختیار کرده و مجرد شده کار نیکان و عمل نکوکاران
نکند و پیش خود را از آرزوهای ناخوش و کدورتها چنانه پاک نسازد او باین حال نرسد
و این اعتقاد در او همیشه نگردد و درون او مطلق روشنی نپذیرد و او همیشه در دوبی

دو بینی

و دو بینی باشد و از نادانی [illegible] که این خود بعینه چون آنکس است که از قصور دریافت و نقصان عقل ریسمان را
و دو رنگ را مار خیال کند و از او هم صورت مار ترسان بود بعد از آن گشسته گفت که ای راجه سکهدیو
من حقیقت این عالم را و منشا پیدایش او را و سبب فنای او و جنم رفتن او بنوعی که عقیده کاملان و قرار
داد درکهیسر است با تو تشریح بگفتم و راه و روش حقیقت چون ملک را بیان نمودم باید که تو موافق گفته من
اعتقاد کنی و شبها بخود راه ندهی و آن فرموده باور و درون خود جا دهی و ذخیره خود ساخته
چون ملک باشی و از ظاهر و باطن بوده کاملان نگذری که همیشه در ذوق و سرور ابدی باشی که
من ابدیس گیان نمودم و نور ارشاد و تلقین کردم و در آن هیچ دقیقه را نامرعی نگذاشتم و
خاطر من از جانب تو جمع شده حالا میخواهم که بالای آسمان بروم که بیدزن نارد با درکهیسران
در آنجا صحبت میدارد و حقایق و معارف بیان میفرماید از ملازمت او بهره بردم و از فیض صحبت
داری او محظوظ گردم و اگر از [illegible] ماند در رسیدن من بانجا تاخیری واقع شود و بجهت آنکه ترسم
مبادا که چون مرا خاطر نه بپسند او یک لو هر چند گران گردد و آن موجب زیان کاری شود
و بعد از آن راجه که نیک بخت و سعادتمند است که در استرضا و هواخواهی استاد و پیر
و پدر بزرگوار خود غفلت نورزد و خاطر او حال بجهت بعد از آن فرمود که ای راجه نهاد
و بعد این از ذات که در باب حاصل کردن مرتبه و طلب کمال نفس بنوعی که در صوک ابیاس بجهو نه کردم
و بطور رکهی حرفها و آشتی نسبت با یا نام سعی و کوشش نموده ام که چنین کنی و چنان باشی که
که آن سر رشته و الاوات بدهی و خود را بر آن روش نگهداشت بمنظر هیچ خواهش و آرزوی
را بخاطر خود نگذرانی و جمعیت باطن بدست آورده هیچگونه پریشانی را پیش نیاید که چون ملکت
خواهد بود این بگفت و در همانجا که بود از نظر راجه سکهدیو غایب گردید راجه چون این حال
بدید با خود گفت که این گشسته این تو چیز چون کیانی کامل بود که هر چه گفت و آنچه از ارشاد

وملینی که مرا از موج سراسر مفید و سودمند افتاد و گفتهٔ او در دل من جا گرفت و خاطر نشان من شد که
هر کس باین طریق و این روش رعایت نفس صورت شد کند دل او روشن گردد و باطن او بر شناخت
پروردگار خود آرام و قرار یافته مرتبهٔ جیون مکت را دریابد و مقصود دل او بحصول پیوندد و راجه
این اندیشه و این خیال کرده در جای خود قرار گرفت و در نهایت تسکین و آرام خاطر ذات او
مانند صورتی و تمثالی شد که آنرا از سنگ تراشیده باشند و یا در بلندی مرتبه و مقدار خود چون
ذروه سر قلهٔ کوه گشت که بهیچ جنبش و حرکت نشود باز نشسته بار اچند بنیاد کرد که این را چند بهدار
اکنون راجه سکهدهج ارزانی چودالا که منور الصورت دیو تر ساخته بی علتی و او شاد یافته
اید پس کیسان گرفته تسکین و آرام دل او و روشنی خاطر در آنجا یافت درانی چودالا از پیش او
بیرون آمد و در این اثنا انچه ارزانی چودالا بوجود آمد و هر کاری که او کرد میگویم گوش بمن داد
که چون رانی چودالا از نظر راجه غایب شد و در حال از آنجا بهوا بر شد و از راه هوا بر کرد دید
بشهر خود رسید و از راه همان روزن بدرون قصر در آمد و صورت و لباس دیو تر را تغییر
داد و همان صورت اصلی و لباس و پوشش که داشت خود را بر خدمتکاران و هواخواهان خود
ظاهر کرد و هر کسی از کنیزان و خدمتکاران خدمت مشغول خود را پیش گرفته در کار داد خاطر از دیده
و کارداران مهمات معین در استیاده ند و رانی چودالا بطوری که در روش راجه سکهدهج بود
در شوره و تورزدگی و قواعد ملک رانی و رسوم جهانبانی و عدالت گستری و رعیت پروری بنیاد نهاد
و تا مدت هشت سال مشغول مهمات ملک باند و بعد از آنکه هشت سال کامل گذشت باز بخاطر آورد که برود
و احوال راجه را بچشم ظاهر ببیند که چه میکند و مشغولی او بچه حد است در حال از راه روزن قصر
بهوا بر رفت و روان شده خود را بجای کوه مندر رسانید و صورت و لباس خود را تغییر داده بشکل
و لباس دیو تر آمده از پیش راجه سکهدهج حاضر گشت و دید که راجه در همانجا که بود بنوعی

بدهیان

بدهیان خود مشغول است و بطوری مستغرق ذکر و فکر است که چشم را نمی گشاید بهیچ طرف و بهیچ چیز
متوجه نمیگردد و دانست که در دهیان خود مرتبه کمال یافته و موید شده ماننده با خود گفت که او را
بیدار نمایم و در دهیان او را امتحان کنم که بچه حد است و در حال وقت و صورت شیری مهیب رسانید
و شیر گرد دیده چون رعد بخروش در آمد و غرش مهیب و هیبتی ظاهر کرد که کوه بجنبش در آمد و جانوران
صحرای آن صحرا همه بر میدند لیکن آن هیبت و صولت سهمناک اصلا در راجه تاثیری نکرد و او همچنان
چشم پوشیده باند و از آن دهیان بیرون نیامد و بغیری در او راه نیافت رانی چودالا
چون این حال بدید آن هیبت و صولت را برطرف کرده نزدیک راجه رسید و بدو دست در او آویخت
بقوت تمام راجه بجنبانید و از آنجا بکنار بنید و بیجا کرد و حرکت داد و پس بیشتر کرد راجه بهمان حالت
خود باند و از آن دهیان بیرون نیامد مطلق آگه نشد که کسی در آنجا هست یا نیست و یا چه میکند
و یا چه میگوید رانی چودالا چون مشغولی راجه را بآن حد دید و دریافت که در دهیان مرتبه عالی
یافته که موجب بهره نور مطلق گشته خوشحال شد و شکر پروردگار بجا آورد که مشق و ریاضت او بار
ثمره و نتیجه بداد و کار او تمام شد و بعد از آن با خود گفت که این مرتبه دهیان از این زیاده نیست
لیکن هنوز به بینم و دل و درون او را تحقیق کنم که اگر چنانچه بظاهر دهیان او کامل گشته و هستی
که در دهیان باید او را بهم رسیده و همچنان دل او هم مشغولی بهستی بحت نور حق و جمال
بهم برشد و خاطر او را بهستی مطلق آرامی بهم رسیده بود و مقصود او حاصل گشته و کوششش
ضایع نگردیده و آن کمالی که مراد او را انچه استم یافته و اگر در بیج دهیان تعلقی دل او
بغیر ذات حق و مشغولی او بجز هستی برهم باشد افسوس و هزار افسوس دریغ و هزار
دریغ من دیگر در این عالم چه کنم و در این دنیا برای چه باشم مرا آن بهتر باشد که ترک
این تن نموده و از این دهیان وجود فانی بر آمده تا بعالم پرواز کنم و بجای خود روم

و نیز من در شبهه ام از این حال او که مطلق در او اثر زندگی نمایان نیست تا مجلدی که سپری شدم و آمد و رفت
نفس در او معلوم نمیشود و هر التحقیق باید نمود که آیا راجه زندگانی دارد و روح او در قالب او
هست و یا بیجان شده بعد از آن در این تفحص و در این تحقیق در آمده اول چشمان راجه را ملاحظه
کرد و دید که در چشمان او نشان سرخی که چشمان را لابد باشد هست خاطر نشان او شد که
راجه زندگی دارد و اگر بیجان بسود آن نشان سرخی در چشم او نمی بود و سفید و بی نور میگشت
در این اثنا راجه چنداد شه پرسید که ای بخشه در واقع کسی اگر نسبت بعیان دست شده باشد و
او محو و مستغرق مشغولی بحق بود بهیچگونه حرکتی از او ظاهر نمیشود تا اینکه معلوم نمیشود که دم در تن او
آمد و رفت میکند یا نمیکند و بعینه حال او چون حالت مرده و تن بیجان شده بهر چه طور توان
دانست و بچه نشان معلوم توان نمود که او زنده است بشنه گفت ای راجه چند اثر زندگی پنهانی
نمیماند که تن بر قرار مانده باشد و آماس نکند و ریخته و فرسوده نگردد و اگر نه بغیر این هیچ نشان
زندگی در و نتوان یافت و بدانکه اثر زندگی که در آمد و رفت دم در دارست او که دیده
نمیشود و معلوم نمیگردد بعینه چون گل و برگ و شاخ است در تخم درخت سبز نا شده که پنهان
میباشد و بوقت خود ظهور مینماید بعد از آن بشنه گفت که ای راجه انچه از من پرسیدی جواب آن را
با تو گفتم و خاطر نشان تو ساختم حالا تتمه حکایت راجه سکهدهج را با تو گویم گوش بمن دار
که رانی چوداله را که بصورت برهمن پسر بر آمده بود هر چند کوشش نمود و خواست که راجه از
دهیان خود بر آید و او را با این عالم شعور پیدا شود کوشش او هیچ فایده نکرد و که راجه از ده
ده سال کم و بیش در دهیان خود بود و مستغرق آن مشغولی شده بود از حیلها و تدبیرهای او
مطلق بیدار نشد و شعور ظاهری بیامد رانی چوداله با خود قرار داد که بجان از قالب خود
بر آمده در تن راجه جا کند و جان او را با این عالم شناخته از آن دهیان بر آرد کوشش تن

لار

سهو ۲۷

کار خود کرده با رتن جان من در تن او رفته بجان او در آمیخته یکبارگی بطرف آورد و آخر جهان گردیده جان
خود را با جان او آمیخته کار او داده و آشنا ساخته و بعد از آن چون او را گرفته متوجه این جهان گردانید
و بار دیگر بجان خود از تن او بر آورده و در تن خود بر قرار آورد و در رنگ جانوران پرنده که بمقصد
جای بسبب آزاد آشیانه خود جا کنند و بعد از آن که جان رانی چوداله بتن خود آمده در حال بر خاست
و نشست و بهنیا و خواندن سام بید کرد با آوازی حزین بوصوتی خوش آینده در این اثنا راجه
سکهدهج را شعور پیدا شده و از آن دهیان بیرون آمده و بگوش او آواز خواندن سام
بید که مضمون آن خوبیان حقایق نیست برسید دل راجه شگفته تر از گل گردید و با خود گفت که
خوب چیزی شنیدم و چون چشم را باز کرده دید که همان برهمن پسر باز پیش او آمده بجابت
خرسندی حال شده و بنیاد عذر خواهی او نموده گفت که ای راجه این برهمن پسر عجب لطفی نموده که باز نزد من
آمدید و مرا با آمدن خود از جمیع آلایشهای ظاهری و باطنی پاک ساختید بخت و طالع مدد کرد
که با شما دولت دیدار شما را یافتم و خاطر مرا از دیدن جمال با کمال شما همچون گل شگفته شد که بطلوع
حضرت خورشید اعظم گل نیلوفر شگفته گشته بار راجه سکهدهج آغاز کرد که ای راجه خاطر مرا بنوعی
با تو کمال گرفته و محبت تو بطوری در دل من جا کرده که هر چند از تو رخصت گرفته و ترا وداع
نموده بالای سرکوه رفتم نمیتوانم آنجا قرار گرفت بیضرورت بر تو آمدم و نزدیک تو
آرام گرفتم حالا یقین بدان که مرا یار مهربان و دوست جانی و پیوند و خویش دلسوز
تو باشی و مرا در دوستی تو هیچ شریکی نیست راجه سکهدهج گفت ای دیو پسر بدان که
درخت نیکو کاری و برکت ابد و از تن من امروز بار و بر داد و ثمره و میوه بخشید
که دیدار ترا باید دیدم و از ملازمت و صحبت تو فیض تام یافتم ای کسی هیچ نوعی کم رعایت بخت
نیک بهیانی را بمن موجود بودن و مرا پرورش و کار کردن آن دانسته بودن خود را آن

۲ برایه دهانیکا رسید
باز نشست بستام مرکند
داع در شیانه صم

الف

داشته‌ام و کوشش بموجب در قواعد و شرایط آن خللی را راه نداده‌ام تا غایت منوّر در این بیت
واقع شده و بیکبار ذوق و آسایش و نهایت تسکین دل و آرام خاطر که از آن سبب یافته‌ام
یقین میدانم که در عالم هرگز هیچ کس این راحت و این آسایش نخواهد بود چنانکه کسی در
هرگز بانواع ذوق و راحت می‌باشد و آرزو از نهایت مطالب شما رب حق میدانند و من فرموده
ترا بجان جای داده و ذوق و آسایش و مشغولها ای پیش نظر همت داشته در این عالم با ذوق
و آسایش میگذرانم و با دل جمع و خاطر برجا هستم گفت شیخ باز از راجه پرسید که ای راجه راست
بگو از ارشاد و تلقین من و از سبب این بس کیان من تو از پریشانی کثرت و شمار دو به جهت
منی و تویی که سرمایه رنج و محنت بیش از داشته شده و خاطر تو از هوا و هوس و از باز مانده و دل
تو از آرزو و خواهش و مراد و مقصود خطا کرده و از آنکه ترک سلطنت بموجب داد از دوستی
جاه و مال و محبت زن و فرزند گذشته گوشه اختیار بموجب بودن از جهان و از دلتنگی و ترک
و تجرید خود و قدم محکم داری آیا گاهی خاطر تو بجانب آن کارها و مرادها و هوس میکشد
چه حال داری و چون میگذرانی راجه گفت ای شیخ بطفیل توجه تو و عنایت و رحمت تو
در دریافت و شناخت حق و رحمت جمال مطلق مرا انعام حاصل شد که کم کسی را میسر شود راه و سیر
و سلوک خود را بنهایت رسانیدم و حقیقت آفرینش و اصل مبدا عالم را بواجبی پی بردم و
بآن مقصود و بآن مطلوب که بهترین مطلوبها و خوبترین مقصودهاست رسیدم و دیگر مرا
هیچ مطلبی و مقصودی در پیش نمانده است و من از کسب کمال صفا و حاصل کردن نهایت لطافت
مانند الماس شده‌ام که هیچگونه گرد آرزو و غبار هوس خواهش و مراد بر آن تیره و مکدر
نمی‌سازد و هیچ آلایش تعلق گرد من نمیگردد و بلندی مرتبه و جاه دنیا و پستی فقر و درویشی
در نظر برابر شده و در همه چیز و همه کس جلوه یار یگانه می‌بینم و رنج و راحت و انعام و دشنام

مرا تفاوت نکند و نظر بینش من بنهایت روشنی و جلا یافته که پیدا و پنهان و نزدیک و دور در
دیدن من برابر است بعد از آن بشنو باز امجد مینا و [illegible] راجه سکهدیج و رانی
چوراله هر دو صاحب کمال شده و در شناخت پروردگار کامل و واصل گردیده با هم می‌بودند
و در آن جنگل و صحرا و دامن کوه و بر کنار چشمه‌ها و حوضها اوقات میگذرانیدند و بر بستر سبزه
استراحت میکردند و با یکدیگر بجز بیان حقایق و شرح دقایق گفت و گو نداشتند و بجان
تصوف و نکته‌های سلوک را دوستی مشغول می‌بودند و یکدم از هم جدا نمی‌بودند لیکن رانی چوراله
بر همان صورت بر همین صورت بر همین شیوه باز راجه سکهدیج بود و در میان ایشان کمال و استعداد
و محبت واقع بود و نهایت انس و الفت با هم داشتند و از جان و دل هواخواه و رضاجوی
یکدیگر بودند و در صندل بر تن مالیدن و خاک و خاکستر بر رو کشیدن همراهی مینمودند الحاصل
بیک راه و بیک روش سلوک میکردند و به بوی و به بستر و جای یکجا میگردیدند و در سیر تماشا
و زیارتگاهها باتفاق میرفتند گویا آن هر دو را یک جان در دو تن قرار گرفته بود که در حرکات
و سکنات و نشست و خواست ایشان اصلا اختلاف دیده نمیشد و با هم بوحشی و [illegible]
که گفته شد زندگانی میکردند و روز و شب با هم میگذرانیدند و در گشت گلستان رسیدند
بکنار چشمه که هر طرف آن رنگ از گلها شکفته بود و درختان میوه دار شاخ در شاخ بافته
سایه تا دور انداخته بودند و صحن زمین سراپا سبز و خرم بود در زیر آن درختان
آرام گرفتند و از آن میوه‌های شیرین و آب خوش گوار خوردند و بیاسودند و بوی گلها دماغ
ایشان را معطر و معنبر کرد و چون از مشقت گشتن بت و ریاضت صاحب کمال [illegible]
آرام گرفته و از محنت بیرون و روزه درشتی بر آمده و آسایش تمام یافته بودند و مزاجها
با اعتدال آمده بود و قوت جسمها بحال تندرستی جا گرفته بود رانی چوراله که آنچنان جای بصفا

بدید وران گوشه وخلوت خط ایام گذشته بیاد آمد وبخاطر آورد و آنکه رسانید که زن وشوهر که

یکجا باشند و طبیعتها برقرار جمع باشد اگر از صحبت یکدیگر کام حاصل نکنند و بهره برندارند قابل

نفرین باشند بعد از آنکه این خیال بخاطر او رسید راجه آگاه و میل و خواهش کرد و دید که

روی راجه مانند ماه چهارده تابان ودرخشان است ورنگ او افروخته ورونق گرفته

وبحقیقت آنکه محنت تب و ریاضت برات بدل گردیده وشفقت روزه داری و گرسنگی

از او رفته و آرام و آسایش تمام یافته جمال کمال راجه آنچه بکلی وا شده خواست که تدبیری

کند و انگیز حیله کند که از آن تدبیر و از آن حیله با راجه عیش و نشاط رانند و مقتضای زناشوهری

بکار رسانند با راجه گفت که ای راجه امروز اول تاریخ ماه چیت است که آنرا بفارسی فروردین

گویند و این تاریخ بغایت تبرک و فرخنده باشند برای زیارت کردن بزرگان و رسیدن

بملازمت استادان و مرشدان باید که مرا رخصت دهی که در سرگ بروم و آنجا رفته

ملازمت نارد که پدر حقیقت او باشد زود در برگشته بملازمت تو بیایم که مرا صحبت تو و بودن

با تو عزیزتر و دوست تر است از بودن در سرگ این بگفت و گلی بدست راجه داد که

تا آمدن من شما با این گلها و سبزه و نظاره صحرا مشغول باشید راجه چون او را الحاح دید

ناچار رخصت بداد و گفت که ای دیوتر همین که پدر خود را ملازمت نماید زود برگشته

و از ایشان مرخص گردیده پیش من بیایید که آرام دل و قرار داده خاطر من با تو

وابسته شده رانی چوراله راجه را وداع نموده هوا گرفت و بر تخت در آمده روان

گردید تا آنکه در نظر راجه بود بصورت کنسهج بود همین که از نظر راجه غایب شد آن

صورت را بگذاشت وبشکل اصل خود شده و رانی چوراله گردیده بخصوص خود رسید

و خدمتگاران و کنیزان از هر طرف پیش او دویدند و کارگذاران درگاه حاله

حاضر آمدند همه را دلاسا نمود و ایشان را که بکارها تعیین بودند باز داشته و مهمات ملک را سرانجام نموده

باز هوا گرفت و روان شده برسید بآنجا که راجه سکهدج بود و در حال بصورت کنسهج شد

بر راجه ظاهر گردید و خود را بهیئت غمگین و دلگیر در نظر راجه درآورده و راجه چون بجانب

او نگاه کرد و دید که عجب آثار کلفت در روی تو ظاهر است و مکدر خاطر و پریشانی دل می‌نماید گفت

که ای کنسهج این چه حالت که پیدا کرده و این چه نوع الم و غم است که در تو راه کرده عجب است که این

همه تغییر در حال تو بچشم در می‌آید مردمی که رستگاری حاصل کرده باشند و بحقیقت نیک و بد

وا رسیده باشند ایشان را هیچ چیز از جا نبرد و هیچگونه آشوب و کلفت در ایشان راه

نکند چه سبب خود را بدست غم داده و تیره و مکدر شده بیا و نزدیک من بنشین و حقیقت

حال مرا بگو کنسهج بگفته راجه نزدیکتر راجه بنشست و بنیاد کرد که ای راجه شادی

و غم و رنج و راحت وابسته بتن است هر کس که تن دار شد و موجود گردید از فضیه داد

آدمی و غیره جای فرود آمدن رنج و راحت و شادی و غم گردید در رسیدن شادی

و غم و در رو آوردن رنج و راحت صاحب شناخت و غافل و کیان واکیان برابر است

که بهر دو روی آرد و در هر دو اثر میکند لیکن کیانی و صاحب دانش از اینها حواله میکند و خود را

در میان نمی‌بیند و از آن فارغ میگردد و اکیانی و غافل در دست این کشاکش گرفتار

میماند که از رنج رنجیده و از راحت آسوده و خوشحال میشود راجه گفت ای دیوتر

بار سبب این کلفت که در تو دیده میشود با من بگوی و پنهان این غم را بیان فرما کنسهج

بنیاد کرد که ای راجه من بعد از آنکه از پیش تو رخصت شده بر سرگ رفتم تا بسامان

رسیدم نارد را در آنجا ملازمت نمودم و از انواع سرود و رقص و نوش و نواکه

لازمه سرگست بهره گرفتم و تماشای روحانیان کردم چون از نوحا و تعظیم نارد فارغ گشتم

واز خدمت او فیض تمام یافتم آخر از نماز ورخصت گرفته واز پیش او بر آمده همراه مرکبان واسبان
رکاب حضرت نیر اعظم براه بادشتابان گردیده ام ورو بایظرف می آمدم ودر این اثنا ناگاه دیدم
که دو بار رگهیر همراه ابرهای نیلی بجسی پیدا شد ومن نیاز مندی نمودم وتمسکار کرده تعظیم او
بجا آوردم بعد از آن بی اختیار از زبان من بر آمد که ای رگهیر سبب همراهی این ابرها
جامهای تن تو هم نیلگون مینماید ونیلی پوشی در نظر می آید دیدم که رنگ روی او برافروخت
وغضبناک شده بمن فرمود که ای بی ادب فضول مرا نیلی پوش گفتی گستاخی عجب وجرأتی
دور از حد نمودی می ترسیدی که ترا از دعای بد خاک وخاکستر گردانم خوب برو که شبها
زن خواهی بود وروزها مرد لحظه بلحظه فرو شدم ومتفکر گردیدم که از روی کم بختی من
این رگهیر که در تندی مزاجی مشهور است بر من بر آشفت ودر حق من اینچنین دعا کرد باری
بروم ودر پای او بیفتم وعذر جرأت خود بخواهم تا بخود آیم دیدم که از من گذشته و
دور تر رفته این حالت که در من بینی واین کلفت که از روی من ظاهر است از روی
دعای بد آن رگهیر است وسببی نیست دیگر از آن زمان در همین اندیشه وهمین
فکر مانده ام که فرموده آن رگهیر خود بر زمین نخواهد افتاد ومن که شبها زن شوم
چون خواهد بود وحال من چه شود راجه سکهد هیچ آغاز کرد که ای دیو نر چون در باب
تو از زبان دو بار رگهیر آن سخنی بر آمد آن وقت گذشت وگفته او دگرگون نشود
حالا فکر کردن هیچ فایده ندهد تو که گیان واهل دانش هستی اینطور بیطاقتی کنی
محل تعجب است بشنید بار اچیند گفت که ای راجه چند بعد از آنکه این گفتگو درمیان آمد
آن دیو نر وراجه سکهد هیچ گذشت روز باخر رسید وحضرت نیر اعظم بخلوت گاه سرا پرده
مغرب نمود این هر دو از آنجا برخاستند ورفته غسل شام را باهم بجا آوردند واز عبث

وزانکه وظیفه شام بود فارغ گشتند وبعد از آن دعا ودر جایی که آرامگاه شب بود قرار گرفتند
وآن دیو نر که بصورت مردی او شکل زنی تبدیل یافته بود وآثار وعلامات زنی در وی پیدا شده
بود واواز حنجره مردی او هم آواز زنی گشته بود با وجود که زنان نسبت بشوهران خود کنند با راجه
سکهد هیچ سخن بنیاد کرد وگفت که ای راجه اینک ببین که موهای سر من چگونه دراز گردیده
ودستی بیار وملاحظه کن که بر روی سینه من دو پستان چون انار رو بیده والا شک سخت نر
شده ومیان تنم بسیار باریک شده ورانها وسرین پر گوشت وار گردیده ودر من زنانه وعاجزی
پیدا شده ودر خود چون زنان اصلا قوت نمی یابم واین همه وقت بیند که باز الوانی مرد می بوده
حالا همان زن بیند چادر ترو میزدی ودر نهایت بیکسی ودرد این کم دیده که تن مرا از سر تا پای پوشیده
راجه چون آن حال بدید که گنبهیر نر دیده وآثار علامات زنانه در او پیدا شده در
اول حال مکدر شد وبا خود گفت که افسوس که آن دیو نر که موکل چه دار بود زن شد
وخاصیت زنان در او پیدا آمد آخر با گنبهیر گفت که ای گنبهیر تو صاحب دانش وگیان هستی ودر یافت
وشناخت پرور دگار جلال حاصل کرده وچیزی از تو پنهان نمانده وحقیقت هر چیز وهر حال
میرسی چون میدانی که کسی از سرنوشت چاره نبود وجز آنچه کردار وعمل است که هر جانداری را
پیش می آید وحالا غم هیچ نباید خورد وملول نباید بود وهر چه باشد سر تسلیم ورضا پیش
آورده خود را از غم خوار که آزاد باید ساخت گنبهیر هم گفت که ای راجه از آنچه قلم
تقدیر رفته دگرگون نشود هیچ کس از سرنوشت که سر بسته اند بیرون کشید چون رقم رفته بود
که شبها زن شوم وروزها بر حالت اصلی خود باشم گردن نهادم واز غم خوردن
وافسوس ودریغ کردن فایده نمی شود بعد از آن که این نوع سخنان درمیان ایشان
رفت خاموش شدند ونزدیک بهم بستها دراز کرده خفتند خواب کردند وشب بگذرانیدند

همین که صباح شد کشنهج بهمان صورت پروانه و بهمان لباس صوفی برآمده از آن نشانهای
شنیده و از او اثری نمانده همین نوع آنها بر وی و در آن جنگل می بودند و بسیار روزها و شبها
میگذرانیدند که کشنهج شبانه زن میشد و روزانه بهیات مردی خود می آمد و چون جا و پرستشی
مشغول میشد راجه سکهدهج و کشنهج ندیم در آن گوشه بسر بردند و اوقات خود گذرانیدند
و راجه سکهدهج را در حالت زنی او هیچ التفات نه روزی کشنهج نزدیک راجه سکهدهج رفته
با راجه آغاز کرد که ای راجه سخنی با تو بگویم اگر بگوش رضا بشنوی و از او رد آن خود جواب ندهی راجه
گفت مراد از سخن تو چه باشد و اگر چنین گوئی که چنین باید کرد چنان کنم کشنهج آغاز کرد که چون
تقدیر برای رفته بود که مرا این حال پیش آید حالا در شبها زن میشوم و می باشم و آن حالت من
این میخواهد که شوهر داشته باشم و ناچار زن را از شوهر چاره گذر نیست که با او عشرت و نشاط
و داشته باشد و این هر دو یکدیگر کام می بخشند و مرا چون با تو از اول انس و الفت تمام است
نمیخواهم که غیر تو او دوست و بجز از تو کسی جفت من و هم سر من باشد و باید که تو البته شوهر
من باشی و من زن تو راجه جواب داد که مرا خود تقاضا و طلب نیست و نفس من نیز خواهان
این امر نیست که اکثر عمر من در عیش و عشرت گذشته است و داد مردی و شهوت نفس
داده ام لیکن چون تو این تقاضا میکنی و این خواهش مینمائی که به جهت نفس تو این بود مرا
ضرور است که بهواخواه تو باشم و رضای ترا نگهدارم برای خاطر تو سر باین کار در آوردم
کشنهج گفت پس هم امشب که شب چهاردهم ماه ساون است که آنرا اخباردسی نیز گویند میان من
و تو زناشوهری واقع شود و این صحبت منعقد گردد که ساعت بغایت نیک و سازگار است راجه
سکهدهج و کشنهج هر دو باین اتفاق برخاستند و رفته در آب گنگ غسل کردند و تن ها را
عبیر آن بر خود را بعد از آن اجداد او را بجای پرستش نمودند و نزد کلب برچه رفتند

و در پیش او انواع جامها و لباس و زیورهای طلا و مرصع طلب داشتند و هرچه طلب داشتند کلب برچه
همه را بایشان داد و آنچه در جاهائی که می بودند قرار گرفتند و همین که شب واقع شد کشنهج زنی در
نهایت حسن و جمال گردید با راجه بنیاد کرد که ای راجه چون در میان ما زناشوهری قرار یافته بیا و مرا
که مدتها نام دارم این زیورها هر کدام را بهر جا که لایق باشد بدست خود بپوشان و بعد از آن
آتش برافروز و بحضور آتش و گواهی او در میان من و خود عقد صحبت ببند راجه همچنان کرد
زیورها در رو پوشانید و جامها در بر او کرد و آتش برافروخت و رسوم عقد را بجا آورد و میان
ایشان زناشوهری یافت و در آن شب روشن باهم جمع شدند و داد عیش و کام دادند و مراد
دل از یکدیگر حاصل کردند و محظوظ شدند و هر دو چون کامل بودند و نیز از ریاضت
بهم رسیده بودند در کمال ذوق زندگانی میکردند و اوقات بخوشحالی و ایمنی میگذرانیدند
و روزها باهم هر طرف بسر میکردند و از میوه های شیرین آن جنگل بهره می بردند و از گلهای
خوشبوی آنجا دماغ معطر میکردند و رانی چوراله بعد هر چند گاه آخر شب را متوجه شهر
و ولایت خود میشد و بر بودن آنجا می رسید و سر انجام مهمات ملک نموده و خاطر خود را جمع
ساخته باز بر بودن پیش راجه می آمد و باهم می بودند شبی چون تمام شب با هم او و کام بودند
و یکدیگر را کام بخشیدند بعد از آنکه صباح شد و رانی چوراله بصورت کشنهج گردید با خود
اندیشید که آیا راجه را دل از صحبت من سیر شده باشد یا نه امتحان کنم و او را بیازمایم
که چه حال دارد و صفت چون ملکت او چون است در زمان تصرف باطل خود را بظهور آورد
و بنظر در آمد که اندر با جماعت و جاهائی پیش راجه آمده ظاهر شد و گفت ای راجه جزای
نیکی و نیکوکاری تو از عالم بالا و از سرگ بان روی زمین کشیده که جا و مقام خود جانور
را از بالای درخت بپایان می آرد و حالا آمده ام که ترا بعالم بالا همراه ببرم که زنان

دیوتا و روحانیان مشتاق دیدار تو اند و میخواهند که جمال ترا ببینند راجه گفت ای اندر کرم کردید
و عنایت نموده اید لیکن من حالا عالمی دارم که دران عالم تفاوت بالا و پایان نیست پیش من این
روی زمین و سرگ برابر است چون یابید که و تنها در هیچ جا و هیچ حال نیست چه فایده ازانکه
کسی را بسرگ رفتن و آنجا ذوق و حظ نفس گرفتن و با سرور و شادی و کام بودن میسر گردد
آخر که مدت عمر سرگ بسر آمد و چه برات آنجا به باقی و حاصل او گردد از سرگ بر زمین بیفتد ای
اندر مرا حالتی روی داده که همه جاها را برابر می بینم و تفاوت بلندی و پستی از نظر من برخاسته است
که هر جای را برا حل حواله میکنم و جیون مکت شده زندگانی مینمایم اندر بعد ازان که این نوع سخنان
از راجه سکهدیو شنید گفت خوش باش ای راجه مرتبه بلندی یافتی و راجه را وداع نموده رفت
و راجه هم انجا بماند چون آمدن اندر و طلب داشتن راجه سکهدیو را بعالم سرگ از تصرف باطن
زاهده چوراله بود که این نوع غیب را از برای امتحان و آزمایش حال راجه کرده بود و بعد ازان
که دانست که راجه را چون کاملان جیون مکت هیچ خواهشی و آرزوی نه جا ازین عالم و چه از
عالم سرگ نمانده خوشحال گردیده و شکر حضرت پروردگار بجا آورد که راجه رسیده کامل شده
و جیون مکت گردیده از هوا و هوس و خواهش و آرزو باز مانده و بعزم پیش می آید بآن
درمیان زاهده چوراله آن روز را با راجه سکهدیو بگذرانید وقت شام از جای …
غسل کردند و رسوم غسل و پوجا و جپ و تسبیح را بجا آوردند و رفته در گوشه از جای …
… و غاران جنگل که درختان شاخ در شاخ بافته بودند و از هر طرف بوی گلها بمشام میرسید
آرام گرفتند زاهده چوراله خود را بصورت اصل خود ساخت و زاهده چوراله شده در پیش راجه حاضر گردید
راجه چون روی او را بدید حیران شد و با او بهنیاد کرد و گفت ای ماه رو و ای گل رخسار و ای
مونس عمر قدیم من تو ازکجا باز درینجا رسیده و چگونه آمده زاهده چوراله را دعا گفت

وکفت

وگفت که مدتی مدید است که در ملازمت راجه ام و در خدمت راجه بران فایده آخر کار راجه و برای
آنکه راجه کامل گردد و گیان و شناخت حق نصیب راجه شود صورت خود را تغییر داده کنبهج و دیوتر
شده بودم و دران صورت انواع ارشاد و تلقین نمودم و چون خاطر جمع کردم که راجه گیانی
کامل شده شبها بشکل زنی صاحب جمال گردیده در ملازمت میبودم راجه گفت ای چوراله
هرچند بصورت زنی و بکار بنظر در می آیدی لیکن سیرت تو برجا بود و از حرکات و سکنات
و کرشمهای شیرین و اداهای رنگین تو بخاطر میرسید که اینها خاصه چوراله است و جز از چوراله نیاید
زاهده چوراله گفت ای راجه اول دران حلقه شنیدم که تو صاحب کمال شوی و گیان بیابی و بعد ازان
که برا گیان رسیده یافتم بگفتن خواستم که لذت ذوق و حظ نفس هم نصیب گیری و بهره یابی و اگرچه کاملان
راه خدا از ذوقهای تن و حظهای حواس حسی درین صورت چون عوام الناس و سایر مردم می باشند
لیکن ذوقها و حظهای اهل کمال و گیانیان روحانی باشد نه نفسانی ای راجه من که بصورت اصلی خود
شده در پیش تو حاضرم مبادا که شبهه را بخاطر خود راه بدهی و گویی که شاید این آن چوراله
نباشد چون تو صاحب کمال و سنده گردیده و گیان نصیب تو شده که دور و نزدیک پیدا
و پنهان در نظر پیش تو روشن … شغل خالص خود را کار فرمایی و دهیان بکن که بینی من
در واقع همان چوراله هستم و با این صورت … و سیمیای … بهم رسیده و آنچه گفتم
که مدتی که با تو ام و در کمال تو بهبود و کوشش و سعی بجا آوردم راست گفته ام و نباید دروغی
بر زبان من رفته است بعد ازان راجه سکهدیو متوجه درون خویش شده و
دهیان نموده و از آن دهیان احوال چوراله از اول ترک سلطنت و آمدن بجنگل تا
آخر کشف کرده و معلوم او گشت که زاهده چوراله چکارها کرده و چه ترددها نموده که
راجه را آزادی از غفلت و دوری خلاص داده … جیون مکت و صاحب گیان گردانیده

واو بود که هر بار برای مصلحتی صورت خود را تغییر داده و بشکلی برآمده راجه را مشغول میداشت چه
لا لباس کسی بهیچ وجه از شکل آن زن صاحب جمال چون راجه را حقیقت حال براهمی معلوم گردید از
دهان حوض برآمد و دید که رانی چوراله در پیش او حاضر است خوشحال گردید و موبموی او
از ذوق و سرور برآورده و بدوید و رانی چوراله را در کنار بگرفت و بذوق تمام بغل
درکشید و ساعتی همچنان در کنار خود نگهداشت و در شکرگذاری او سخنان دلاویز میگفت
و او را می‌ستود و میگفت ای چوراله تو عجب کاری کردی و شعبده تازه نمودی که مرا از گرفتاری این
جهان خلاص ساختی و از پرده دوری و غفلت وارهانیدی و من از طفیل تو کیان کامل یافتم
و صاحب کمال گردیده‌ام و اینهمه در نیکو خواهی شوهر کوشش نمودن و خود را حرف بهبود
او گردانیدن جز از زنان نیک برنا و رضاجویه شوی و آنانکه از خاندان بزرگ اصیل
باشند نمی‌آید و در واقع این نیکی که تو در حق من کردی و این خیرخواهی که تو نسبت بمن
بجا آوردی من چه نوع از عهده شکر تو توانم برآمد که بدل و مکافات نیکیها و خوبیهای
تو تواند شد ای چوراله نمیدانم که ترا چه شکر کنم و در برابر احسان و نیکی تو چه کار و چه عمل
بجا آرم تو کاری کرده که هم از عهده تو آید و از دیگری نیاید و اگر نه ممکن نبود که من از پرده
دوری و حجاب غفلت برآیم و کیان کامل نصیب من گردد و رانی چوراله با راجه سکهدهج آغاز
کرد که ای راجه در آن زمان که تو ترک سلطنت نموده رو بتپ و ریاضت آورده بودی مرا
بغایت ناخوش و ناپسندیده می‌آمد بجهت آنکه تپ و مشقت ریاضت را ثمره و نتیجه جز مطلوبات
نفسانی و ارزوهای جسمانی نبود هرچند که آن ثمره نتیجه در سرگ حاصل گردد و ازین تپ کردن
و ریاضت کشیدن کسی از اشاه جنم باز نمی‌ماند مرا با خود میگفتم که زهی زیان زده که و زهی کوتاهی
همت که راجه با وجود آنکه از سلطنت برآمده هنوز گرفتار آرزو و هوس نفس مانده و خود را

ازین

ازاین قید و تعلق گذرانیده کیان حاصل نکند و همت در صوب بندد و حالا که راجه را کیان نصیب
شده و چون مکت گردیده مقصود من حاصل شده و بمراد دل خود رسیده‌ام ای راجه تو نیک
بخت و سعادتمندی که سخنان من در تو تاثیر کرد و در دل تو جاگیر گردید و اگرنه کسی که فهم و ادراک
نداشته باشد و مددکاری بخت در میان نباشد سخن حق و سودمند در دل او جا نکند و در او رو
اثر نتواند کرد ای راجه نصیحت و پند سعادتمند را چون زخم تیر است که اندر رگ و در تیر
انداز باشد بدرون رود و نصیحت بر دل غافل ناهوشمند چون زخم سنگ است که هر چند سنگ
اندازم بزور تمام و ضرب سخت بزنند اثر او بدرون نرود و کوفته و در دان بیرون ویرانت
نگذرد بعد از آن راجه سکهدهج با رانی چوراله آغاز کرد که ای راجه از اثر و تلقین تو و
ارشاد تو و اثر و فیض توجه تو کیان یافتم و آنچه دانستنی بود دانستم و مرا هیچ اندیشه
و هیچ آرزو و خواهش نمانده و از اختیار و اراده و عمل و کردار باز مانده‌ام و همه را
حواله با جل و علا از نسبت خود باز رسته‌ام و مانند الماس صاف و بی نقش و رنگ شده‌ام
و از صفات بشریت و آثار رنگ نیت از من دور شده و از منی و تویی و از آهنکار کناره
کرده‌ام و از کثرت و دویی بیزار گردیده‌ام و از سیری و گرسنگی و طلب خورسندی بالکلیه
بیرنگ و بی آلایش گشته‌ام و مرا او هوس اصلا گرد خاطر نمیگردد و بخوشی نهاد نور حق و فانی
و نابود در هستی مطلق گردیده‌ام دیدن من دیدن او شنیدن من شنیدن او شده و گویا
من گویا به حق و قول و عمل حق گشته چون قطره بودم بحر دریا شده‌ام و خانه و صحرا و عمارات
خرابه بر من برابر است حالا که من از عنایت و توجه تو از گرفتاری این دنیا خلاص شده‌ام
و مرا با این عالم کاری نمانده بعینه چون الماس صاف گردیده‌ام که از هر چیز و هر کس بالاتر
و منزه هستم و هیچگونه آلایش در من راه ندارد و از احاطه و درکرای خود هیچ جا نمی‌بینم

که من اینجا باشم و هیچ کس و هیچ چیز از من بیرون خود را نبیند چوراله با راجه غنیاد که دکان راجه حقیقت
حال خود را وا نمودن و از مرتبه و مقام خود که حاصل کرده خبر دادن که بعده و کامل گشته حالا از
عالم غیب بر دل تو چه می‌ریزد و که چه باید کرد و کجا باید رفت و صلاح چه می‌بینی راجه سکهدیو گفت
که من حال خود را با تو مشرح کنم که مرا هیچ خواهشی و هیچ آرزوئی و اختیاری نمانده و از تو فرق
و شمار نیک و بد برخاسته‌ام بهر چه پیش آید آن دم سازم تو هر چه اندیشی بعد آنچه قرار
دهی اندیشه و قرار من همان خواهد بود در رنگ آنچه از سیاه و سفید و سرخ و زرد در برابر آئینه و آب
وا رسد او همان نقش را فرا گیرد و خلافی در میان ندارد و رانهٔ چوراله خیاد که دکان راجه مقصود ما
حاصل شده و از خواهشها و آرزوها و از آنچه کاره و دنیا باز مانده‌ایم و صفت جیون مکت
نصیب ما شده حالا بطریق که مردم جیون مکت زندگانی کنند ما باشیم که حالا ما را خلعت سلطنت
و ژنده گدایی برابر شده و در جنگل بودن و در قصر دولت نشستن کامرانی کردن ما را تفاوت
نکند از روی تقدیر خداوندی و سرنوشت سابق چنان معلوم می‌گردد که از اینجا انتقال نموده ما را
به شهر و ولایت قدیم رفتنی است و آنجا چندگاه موافق رسم قدیم علایق رانهٔ سلطنت مشغول
بودنی است و انتظام مهمات خاص و عام باید که از ما سرانجام پذیرد و از نیک و بد ملک خبردار
بجمع زندگانی کرده شود و بطوری که پیشتر راجه و رانی بودیم حالا بظاهر هم چنان باشیم و بدل
و جان هیچ گونه با سلطنت و جاه و تجمل و آثار حکومت و سرداری تعلق نداشته باشیم و ما را
با هیچ چیز و هیچ کس دل بستگی نباشد و بعد از آن که وقت در رسد وقت از دنیا و مشغولی ظاهر
بر افتاده متوجه جای اصلی باشیم و موجه را بیابیم راجه سکهدیو گفت رانهٔ چوداله
دم سازی نموده با او گفت که ای راجه چون ما از رنج و راحت بر آمده‌ایم و از جمیع قیدها
وارسته شده آزاد گردیده‌ام ما را سلطان بودن و حکم راندن و گدایی و فقر کردن و

گدایی کردن برابر است و هیچ آرزوئی و خواهشی نداریم و بهر جا که باشیم و بهر صفت که زندگانی کنیم
این حالت جیون مکت را زیان ندارد و آنچه که بخاطر تو رسد چنان کن که من هر چه پیش آید رضا داده
خلاف نکنم رانهٔ چوراله چون دید که راجه بآن قرار داد و درین اندیشه دم ساز شده با خود گفت
که راجه حالا گویا از سر نو حاکم آن ولایت میشود و بر مسند سلطنت جا مینماید رسومی که در وقت
جلوس تخت و فرشتهٔ سلطنت بجا آرند باید بجا آورد و اول آنست که آب هفت دریای روان در
کوزه میکنند و برهمنان افسونها خوانده آن آب را بر سر راجه می‌افشانند و بآن غسل میدهند
رانهٔ صاحب کمال سده تصرف باطن کوزهٔ زرین مرصع بجواهر را از عالم غیب پر از آب هفت دریا
حاضر ساخت و افسون خوانده بان رسم قیام نمود و راجه بآن غسل کرد و بعد از آن راجه تتمهٔ آن
آب را افسونهای لازم جلوس خوانده بر چوراله هم بیفشاند و آن رسم نسبت باو که رانهٔ او بود
بجا آورد و بعد از آن باهم اندیشیدند که حالا راجه و رانی شده‌ایم ما را لشکر و تجمل نیز همراه باید
که بشهر و ولایت خود میرویم و چون هر دو سده و صاحب تصرف بودند آنچه بخاطر رسانیدند
و خواهش آن نمودند از لشکر و اسباب تجملی سلطنت و لوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور
آمده حاضر شد چه از سوار و پیاده و چه از فیلان با برگستوانها و چه از اسپان بادپای و چه
از شتران پر بار قطار قطار حاصل که ایشان از لشکری آراسته و جمعیتی غریب بهم رسیده و راجه
تاج مرصع و بازو بندهای زرین بر سر نهاده و زیورهای دیگر که راجهای صاحب جمال می‌پوشند در بر
و بازو کرده و لباسهای فاخر پوشیده و از چوده و صندل و زعفران قشقه بر پیشانی کشیده
و بوهای خوش در تن مالیده رانهٔ چوراله بر فیل گنده گج سوار شده بجانب ولایت خود روان
گردید و معنی گنده گج آنست که فیلی باشد که هر فیلی بوی او کشد از پیش او بگریزد و با او هرگز برابر
نشود باین جاه و حشمت و باین عزت و شوکت متوجه گردیده در مدت اندک بشهر و ولایت

خود رسیدند وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت و امرا و سایر سپاهیان و ساکنان
شهر و متوطنان و روسای آن نواحی چون شنیدند که راجه با این بزرگی و حشمت می آید همه جمع
شده و جمعیتی آراسته طبل شادی زنان و مبارکباد گویان استقبال کردند و از پیش رسیدند
و انواع پیشکشها حاضر ساختند و آواز طبل و غریو کوس و نفیر نای و سرنای بوق از هر دو
طرف گوش کر و دور از ساخت آفاق غرق شادی و خرمی گردید و شهر را آیین بستند و بیاراستند
و راجه و رانی بساعت نیک بمقر دولت درآمده و بهر خانه عید روی داد و آن ولایت و شهر
چون باغ خزان دیده از سر بهار تازه یافت و راجه و رانی بآیین رعیت پروری و عدالت گستری
زندگانی کردن آغاز کردند تا مدت ده هزار سال سلطنت کردند و حکومت راندند و بهره عیش و راحت
که بحسب سرنوشت باقی مانده بود باستیفا نصیب ایشان شد و بعد از آن از اوضاع این عالم
دلگیر شده رو بعالم بالا نمودند باتفاق یکدیگر ترک حیات فانی دادند و از تنهای عنصری برآمده
محو دریای حقیقت گردیدند و حال ایشان بعینه در گذاشتن اشغال این عالم مانند آمد بچراغی که
روغن او تمام ناشده شعله او فرو میرود و بعد از اتمام آن حکایت بنشست باراجهد آغاز کرد
که ای راجهد بهوج که راجه سنکهاسن بعد از انواع حظ گرفتن و بهره ور شدن از راه پنج حواس
سلطنت راندند و کامرانی کردند ترک سلطنت و اسباب سلطنت نموده خود را از همه چیز
کنده اندیده بت و ریاضت پیش گرفت و آخر گیان کامل یافت و چون مکت شد از این
دنیا رفت و موبه نصیب او شد میخواهم که تو هم در آن کوشی که گیان کامل تحصیل و چون مکت
گردیده بموجه رسی و کار تو بموجه ختم شود و محو حقیقت گردی سنکهاسن بهوج ابا کهیان نام که
حکایت کرد او حکایت حیتامن (؟) و حکایت فیل و رضی آن لعبه که سرکت (؟) سی و هشتم باشد
تمام شد والسلم   باز بنشست باراجهد بنیاد کرد که من حکایت راجه سنکهاسن بهوج را

با تو برای فایده گرفتن تو و جهت عبرت و هوشیاری تو گفتم که تو از این حکایت چه بهره [illegible]
خود و با خود تصور کنی و گویی که راجه سنکهاسن بهوج در سلطنت و کامرانی و دنیا میسر بود و از راه
پنج حواس بهرها میگرفت حظها می یافت و عمر مشغول جاه و تجمل و بزرگی و آهنگ و جود دنیا
خود بود و چون خاک یکباره بار حق و تمیز و در روز روز کار خود کرد و دانست که احوال دنیا
نپاینده نیست و همه گونه مداریها ولی موجود این ظاهری فانی شدنیست
و آخر کار از زن و فرزند و مال و اسباب این جهان جدا باید گردید و همه چیز را گذاشتن و
از اینجا با هزار درد و حسرت رفتنی است از سبب این تصور و این تیقن دل او از جهان سرد شد
و ترک اسباب دنیا کرد و بعد از آن طلب گیان کامل کرد و آخر آن نیز یافت و آنچه دانستن آن
ضرورت بود دانست و بر آن شناخت و دانش قرار گرفت و محو نور حق و مستغرق مشاهده نور
مطلق گردید همچنان ای راجهد چون در طلب گیان کامل کنی کوشش و همت خود را در شناخت
بر ور (؟) و کار بندی آخر گیان کامل نصیب تو شود و مرتبه موجه که مقصد اقصی و مطلب اعلی طالبان راه
حق است برسی و حالا حکایت پسر مشتر را که کچ نام داشت با تو میگویم نیکو بشنو که مشتر را
پسری بود متولد شد و تربیت حال آن پسر میفرمود و بعد از آن که شعور پیدا کرد او را علمهای
که ضرورت بود یاد داد و بیاموخت و در آموختن کار او سعی بلیغ نمود و بعد از آنکه کچ علمها را
حاصل کرد و اکثر مسایل علمی را ضبط نمود او طالب گیان شد که تحقیق حال گرفتاری این
عالم را بیابد و نیز دریابد و معلوم کند که بچه بند پیدا از قید نشاهای جنم توان رست روزی
از پدر خود پرسید و گفت ای پدر ما هر چون تو در این عالم می بینم و من اینقدر دانسته ام که این
عالم پنجره جانوران جانهای خلق است و جانها گرفتار پنجره گردیده همیشه در جستن و پر زدن
بجانب بالا و فرود افتادن بسوی پایان و از قید نشاهای جنم و تناسخ اصلا خلاصی ندارند

آیا هیچ حیله و تدبیر توان یافت که سبب بجا آوردن آن حیله و آن تدبیر و بکار بردن آن حیله از پی
پنجره خلاص میسر گردد مشتری آغاز کرد که ای پسران چه باز از دریای عمیق به کنار نشور کن و لازم است
که مرد دریای شیر آید و در شناسی که جانداران دریا را از او ضرر کلی رسد که بگیرد و بدرد و بخورد و
کسی که در این دریا افتد او را از آن شیر آید خطری عظیم پیش و او ناچار لقمه شیر آید گردد و هر آنکه کسی
در این دریا پا نهد اعتبار از این درنده بر کنار نیست و بعضی پا در این دریا نهادن نشاید که کسی
از هواهای جسمانی و آرزوهای نفس غافل نگردد و هیچ چیز را نخواهد و هیچ اندیشه ننماید و چون شاه
خواهش و به آرزو کرد و خود را از این دریا بر کنار بیند از خطر شیر آید در امان باشد
کچ چون این سخن از پدر خود گوش کرد در حال ترک مشغولی دنیا بداد و از جمیع کار و بار
دست باز داشته رفته و در جنگل به تپسیا و ریاضت مشغول نمود و که تا مدت هفت سال در
تپسیا و ریاضت بگذرانید و بعد از آن چون از آنجا روان شده و آمده پدر را ملازمت
نمود و رسم پوجا و تعظیم او بجا آورد و چون از پوجا و دندوت فارغ شد با پدر گفت
که ای پدر من بفرموده تو از عالم و عالمیان خود را بگوشه کشیدم و ترک جمیع مرادها و آرزوها
کرده به تپ و ریاضت مدت هشت سال بسر بردم لیکن خاطر من هنوز تسکین نیافته باید و تعلیمی
من بنما که از گرفتاری عالم خلاص شده باشم مشتری چون این آواز پسر در گوش
کرد و گفت ای پسر عمل بفرموده من چنانچه باید نکرده و آنچه با تو گفته بودم که سر اتناک
باید کرد و یعنی از سر همه چیز و آرزوها و خیالها و اندیشهها باید گذشت نگذشته تو سر
اتناک نکرده و از هیچ آرزوها و چیزها نگذشته بهر صفت اگرچه من از اسباب دنیوی گذشته
با وجود آن سر اتناک نکرده که چیزهایی که لازم فقر و سناسی باشد از کمندل که عبارت
از ظرف آب باشد بدست ادن و چوب دستی هم بر تاب نکرده و جامه سناسی در بر تست و پوست [illegible]

آهو با تست و بخشیدنها هم در دست داری اینهمه که گفتم و شمردم همه قید راه و حجاب کار تست
باید که اگر این چیزها و قیدها همه بگذاری و مجرد شوی که هیچ چیز را با خود نداری چون کچ این سخن
بشنید از لوازم سناسی و فقر بالا را بر زمین بینداخت و ترک نموده از پیش پدر چون آنکس
بی قید و بی آلایش شده برآمد و رفته رفته در سال دیگر بجست و ریاضت و تپسیا گذرانید
باز در جانب پیش پدر آمد و پوجا و دندوت نمود و تعظیم او کرد و بعد از آن با دای دردناک
و آواز حزین با پدر گفت که ای پدر هنوز فرموده ترا کار بستم و چون مار از پوست برآمدم
با وجود آن دل مرا آرامی و قراری بهم نمیرسد و در خود نمی یابم که مقصود من حاصل شده باشد
باز مشتری بنیاد کرد که آنچه از آن گذشته و دوری جسته گذاشتنی آن ضروری است بسیار
خوب کرده که ترک قیدها کرده لیکن آنچه گذاشتنی و گذشتنی از آن واجب است هنوز
نگذاشته و از آن قید ترک نشده کچ پرسید که آن چه چیز است که از گذاشتنی و گذشتنی
آن مقصود اصل حاصل شود و نجات تو باید که چت را بگذاری مشتری این قدر بگفت و از
پیش پسر غایب گردید و بجای خود برفت کچ بنابر فرموده پدر در به تحقیق حال چت شد
که اول مشخص کند و دریابد که چت چه چیز است بعد از آن چت را بگذارد و هر چند عقل
خود را کار فرموده که چت چه چیز است اصلا او را مشخص نشد و به کمال چت برد و [illegible]
از او نیافت که از آن بگذرد و خود بگذراند با خود اندیشیدن گرفت که این تن که
مرکب از چهار عنصر و آکاس خود چت نبود و هر کدام جدا جدا هم از این عناصر و آکاس
چت نیست بهتر است که من حقیقت حال چت را هم از پدر خود پرسم درین باب آنچه او
فرماید من آن را در دل گیرم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت پدر کرد و باز بخدمت او
رسید و بعد از آنکه از رسوم و عادات و آداب پوجا و ملازمت پدر فارغ شد از

او التماس نمود که ای پدر بزرگوار مرا در دریافت حقیقت وحدت حیران ساختی و در ورطه انداختی
که هر چند دست و پا میزنم کنار او را نمی یابم باری خود فرما که وحدت چه چیز است مشتری گفت که ای
پسر وحدت همین آهنگار است یعنی خود را خود دانستن تو چون تو آهنگار را بگذاری یقینی بدان
که وحدت را گذاشته باشی که عرض نمود که ای پدر یعنی فرمودی که تو آهنگار را بگذار که مدعای تو
حاصل گردد مرا هر چند ملاحظه میکنم که بنوعی نتوان کرد که از آهنگار برایم آخر بخاطر میرسد که
بهیچ وجه از آهنگار نتوان بر آمد که بسیار جوکیان صاحب ریاضت کوشیده اند و سعیها کرده اند
که از آهنگار برآیند آخر اصلا ازان میسر نشده مرا کجا میسر گردد که از آهنگار بر آیم
مشتری گفت اما پسر عجب غلطی کرده و خود را در گرداب مشکلی افکنده بدانکه ترک آهنگار
آسانترین کار است نسبت با آنکه کسی برگ گل را که بسیار نازک و لطیف است انگشتان
جمالد که صورت او را نابود سازد بجهت آنکه برگ را ظاهر ساختن او اینقدر جنبش و حرکت
هم در کار شود و با آتش و اندک توجه آهنگار را دور گردد و طریق معدوم ساختن آهنگار
آنست که هستی حق و ذات مطلق که بیحد و نهایت است و دور از انقلاب و تغیر و تبدیل
و از جمیع نسبتها و نامها و نشانها مبرا و منزه و عیان کردن آن ذات و مشغول بیاد او
نمودن و غیر او را موجود نداشتن چون میسر گردد آهنگار را بنسبت وحدت نابود
و معدوم گرداند ای پسر و عیان ذات برهم نمودن آهنگار خود را دور کن و یقین
بدان که از همین عیان کردن ذات حق را البته آهنگار نبود و در شود چنانچه
که آب آید و در زمینی که آب پاشیده شود گرد و غبار آن زمین معدوم و نابود
گردد و بدان ای پسر و هستی حق که منزه و مبرا است و هیچ طرف او نبود و هیچ
نیز نتوان گفت که او در فلان جانب هست و او مقید بهیچ جهت و هیچ جا نیست اینچنین

ذاته

ذاته را که چون و چیان کنی و در عیان او را ایکال رسد ناچار متعرف شود و در همه جا به بینی و هیچ جز خدا
از خود و جهان نبینی و چون طلب او کنی غیر خود را نیابی پس بعد از آن که هیچ اندیشه رنج و اندیشه کیان باشد
رکیشه
گرو بد و بی تعلق و آلایش گشته چون ملک شده و بدان صفت زنده کانه کردن و بی قید و بی تعلقی زیستن
کردن نشست بار اچهند گفت که ای رامچند چون تو هم از آهنگار خلاصی یابی و عقل خالص پیدا کنی که
همه چیز و همه کس را برابر بینی و ترا هیچگونه آرزو و قید نماند و چون ملک شوی و بدانکه در حقیقت
آهنگار وجودی ندارد و تعین او و صورت او در نظر پیدا است چون تو عرفه و خدا شوی و وارسته
گردی از اعتبار آهنگار رها شدی باز نشست بار اچهند گفت که ای رامچند حکایت کج ابا که پیام
که بیشتر گفته شد برای خاطرنشان ساختن حقیقت سرب اتیاک گفته شده حاصل و مدعا این بود
که اصل و سرب اتیاک چیست اتیاک است یعنی چون کسی جهت خود را پریشان شدن و هرجا تعلق کردن بخود
ناچار جهت فانی و معدوم گردد و همین که جهت از کار رهاند گویا فانی و نابود گشت و صاحب جهت در معنی
صاحب اتیاک گردد و بعد از آن که جهت اتیاک گردد از عهده سرب اتیاک بر آمده حالا ای رامچند
برای خاطرنشان حقیقت آهنگار که تمام عالم بسته بند آهنگار است و کسی بسبب این آهنگار گرفتار
انواع محنت و بلا میگردد و بدولت تناسخ با جنم و آمدن و رفتن باین دنیا در میماند و بدان که این آهنگار
وجودی و تعینی ندارد و چیزی نیست که اعتبار توان نمود و درین باب حکایت منهضا برکه یعنی شخصی
مرور که وجود تن او در وهم و خیال قرار یافته بود با تو میگویم بشنو ای رامچند نباید که از من و تو
برجز بن و از شمار و فرق کردن میان این و آن برآیی و نیز از قید یک گفتن هم جدا شوی که عدد یک
در برابر عدد دو و سه لانهایه است و از جمله شمار است پس یک گفتن هم تو باید از دو یاد شمار و آنرا
نیز ترک و دل خود را در ذات برهم ببیند و بتصور آنکه تو او را یکی گوید و قید شمار در میان
آید و چون تو برگفته من عمل کنی همت خود را در فرق ذات برهم نبینند ناچار در محنت بعد افتی

حکایت منهیاپر

وگرفتار عذاب ابد باشد و در رنگ آن شخص مزور و منهیاپر کر راچند با بشنشت گفت که ای راچند تا غایت من
هرچه از تو شنیده ام همه معانی و معارف شنیده ام و بیان حقیقت را از تو خاطرنشان کرده ام و دانسته ام
که تو یکی از کاملان درگاه حق هستی حالا که مرا گفتی که اگر تو دل خود را در غیر بر هم شدن باشند با پرکه
یعنی شخص مزور و موهوم محبت بسیار کنی و گرفتار عذاب نهایت گردی بازنمای حکایت آن مرد
مزور و موهوم را که بشنشت گفت ای راچند من چون حکایت او را با تو خواهم گفت باعث خنده تو
خواهد شد و گوش بمن دار و بشنو که آن شخص منهیاپر که موهوم و بیدانش در جایی که آنجا پیدا شد
هم محل و مقام بود و بعد از پیدا شدن خود در آکاس مانند کودکی که آن را از موهای سر پیچیده و بافته
باشند و یا مانند بافته بازی طفلان چون سراب بود از گردون گرفت و او را با آکاس محبت تمام
پیدا شد و از کمال حرص و هوا این خاطر گذرانید که من خانه در هوا بسازم و بجهت راحت کنم که آکاس را
جمع کرده در رو بنهم و نگه دارم آخر همچنان کرد در هوا خانه بساخت و آکاس را جمع کرده و در آن خانه
نهاد و چند گاه نگهبانی آن کرد و بمقتضای وقت و موافق زمانی آن خانه بیفتاد و ویران گردید و متاع و جنس
آکاس او پریشان گشت چون این حال بدید بنیاد گریه و زاری کرد و انواع نوحه و فریاد زدن شروع
و گفتن گرفت که افسوس که خانه من بیفتاد و خراب شد و متاع خانه هم برفت و بعد از اندوه
بسیار و غم خوردن بی نهایت با خود قرار داد که بعد از خراب شدن آن خانه که متاع آکاس من
ریخته و در زمین من افتاده است آنجا روم و در روی زمین چاهی بسازم که آن ریخته و پریشان
شده جمع آورده در آن چاه بیندازم و نگهدارم آخر بیامد و در زمین چاهی بکند و آکاس را که
پریشان شده و هر جا افتاده بود جمع کرده در آن چاه جا کرد و نگهداشت گردون گرفت و بعد از آن
که مدتی غم آن متاع خورد و نگهداشت کرد باز گردش وقت و زمان در کار شده آن چاه را هم
ویران ساخت و متاع آکاس پریشان گردید چون چاه را هم خراب دید بنیاد گریه و زاری

و هر آنچه که رفت و آن شخص در زوال
ز طفلی خورد و سال تا دراز باشد
و در این صفت دانش عقل
خود بچه ... که هر شکل ادام
تکرار ... دارد و ...
که ... مقدار ... آسر ادراک
... سود و در آکاس هم

بسیار نمود

منهیاپر

~~بسیار نمود و بعد از آن که مدتی غم آن متاع خورد و نگهداشت کرد باز گردش وقت و زمان در کار شده آن چاه را هم~~
~~ویران ساخت و متاع آکاس پریشان گردید چون چاه را هم خراب دید بنیاد گریه و زاری بسیار نمود~~
بعد از آن خمی پیدا کرد و آن متاع را باهم جمع کرده و در آن خم نهاد و در نگهبانی روزها بیاسود و شبها
قرار نکرد و بعد از مدتی که آن خم هم بسبب حادثه که روی نمود او بشکست و متاع او پریشان گردید
و بر بخت بد افسوس و دریغ بسیار کرد و زاریها نمود و بعد از آن کوزه بکند و متاع خود را جمع ساخت
در آن کوزه جا کرد و آنجا محافظت نمود و زمانی بیاسود و آخر بحکم گردش زمان آن کوزه هم خراب دیده ویران
شد و او را موجب اندوه بسیار گردید و زاریها نمود و گشت و باز خانه محکم تر بنیاد کرد که در آن خانه
هر چهار گوشه او بجهت عمارت شد و بعد از آن متاع را آورد و در آن حجره ها بنهاد و در نگهداشت آن
بسی رنج برد آخر آن خانه هم ویران شد و آن متاع بهر سو پریشان گردید او باز بگریه و زاری
افتاد و نوحه ها نمود آخر برفت غله دان طور جایی راست کرد و در غله دان آن متاع او بهر سو بر بخت
او محنت زده و اندوهناک شد حال که چون این همه جا ساخته آن حریص که گویا هر یکی خانه غم
و اندوه او بود خراب شد آن مرد مزور منهیاپر که به خانه و اسباب گرویده با
حسرت و اندوه بمید در آکاس و در عالم هوا باید چون محل اینجا رسید راچند با بشنشت
بگفت که این است حکایت منهیاپر که داکه از تو شنیدم و توجیه و معانی او معلوم ساختم حالا
بر من بگو که آن منهیاپر کیست و مقصود تو از این حکایت چیست بشنشت گفت ای راچند مراد من از
منهیاپر که مرد مزور موجود و هم چنین آن آنکه داشت که هر بار گرفتار رنج و محنت و نیاست و هر بلا
که منزا است از آهنگاری زاید و هر آفتی که کسی را رسد پس این آهنگار را مرد مزور گفتم و آنکه گفتم
که آن مرد بزاده شده از جا و مقامی که آنرا جا و مقام نتوان گفت اشارت است بذات حق و هستی مطلق
که چون و چگونه و بی نام و نشان است و رنگ و صورت و هیچ عبارت و هیچ اشارت راه بدان ذات

را ادراک ...
مقرر ...

وانکه گفته شد که او الکاس را جمع کرده اول در خانه که در هوا بنا کرده بود بنهاد و الکاس عبارت از انسان
و هستی مطلق است یعنی آهنگکاران انسان و هستی مطلق را با خود آورده در وجود لطیف که عبارت از
صورت علم و دانش حق است بنهاد و جا کرد و آن متاع هستی مطلق را در خانه بالا نگاه نداشت آخر
بحسب تقدیر الهی و حکم ازلی آن خانه نماند و متاع او فرو افتاد یعنی چون آهنگکار آن انسان را با خود آورده
بجای بساخت و آن از او آن جاه نگاه داشت یعنی در وجود عنصری مرکب از چهار عنصر که پست ترین مراتب
ظهور و تنزل است جا کرد و مدتی با آن حال خرسند بود و بعد از آن آن الواح خانها را پست کردن
و آن متاع را در آنجا جا کردن که هر بار که یکخانه خراب شد متاع بر کنیت خانه دیگر را پست کرد و بر خرابه
و ویرانی هر خانه افسوس و دریغ خوردن و گریه و زاری کردن عبارت است از نشاه جسم و تناسخ
و هر بار موجود شدن و فانی گردیدن و هر بار زاده شدن و مردن ای راجه بچند هشیار باش
و بدانکه این سپهیار که ناداند غفلت بر خرابه هر جا و هر خانه افسوس کرد و بر آن متاع الکاس گریه
و زاری نمود باید که خود را از این تن و وجود مرکب ساخته شده از آب و گل فارغ سازی و بر
خراب شدن این صورت و مردن غم نخوری و بدانکه آن هستی حق و آن وجود مطلق که از الکاس
هم بمراتب لطیف تر است و در قید کسی در نمی آید و دست اندیشه هیچ کس بان نرسد جای او
در رویت و هر تن کرده است جای ظهور او است بسبب خاک و خاکستر شدن تن او را هیچ تفاوت
نکند و در رنگ صورت خم و کوزه که هوا و الکاس را در وجاهت بعد از انکه آن کوزه و آن خم را
بشکنی هوا و الکاس را هیچ تفاوت نکند و هیچ تغیر و تبدیل بر جای نمی وجود بمنزله ای راجه بچند آن هستی در
حقیقت که تمام عالم مظهر او است و با او پیدا شده و او را اول و آخر و میانه نیست و نزاده
شود و نمیرد و تغیر و تبدیل در او راه نیابد این اعتقاد را نسبت با او در دل خود جا داده
با تسکین و آرام باشی و ای راجه بچند تو آهنگکار را که مایه عمرها و محنتهاست و اصلا اعتبار ندارد

وانچه

و لحوق با تو نیست و البته فانی و نابود شدنیست و در کمال بی شعوری و نادانی و بی خبری از وجود خود پیکر وجه است
از خود دور کن و وجود را از آن آهنگکار بگذران و دل خود را از آن آهنگکار بکن و آن دل خود را
در وجود آن هستی برهم که بی نیاز و لطیف و بی آهنگکار است ببند و او را قبله همت خود ساز و جهان
یکسر گشته و در این جهان بمان که هرگز هیچ شادی و غمی و الم بتو نرسد و همیشه در ذوق و سرور و شادی
ابدی باشی مثنوی پرکها با کهیان از زبان پرکرت تمام شد باز بسشت با راجه بچند بنیاد کرد
کی ای راجه بچند هر آنچه از حکایت سپهیار که با تو گفتم مقصود من از بیان این حکایت آن بود که جاندار
این است که آهنگکار گرفتار محبت دنیا و در مانده عشقهای بی حد میگردد حالا من حکایت پرکسی با کهیان را
با تو بگویم و ما حصل و مقصود من حکایت انسان خواهد بود که تا عقل و شناخت پروردگار نرسد
و کسی محو و مستغرق در شناخت حق نمیگردد و از آمد و رفت و زنده شدن و مردن این عالم
خلاصی نیابد و ای راجه بچند هیچ مقدار نیست که خلاصی این دنیا بر ما میشود و این عالم که غفلت الباد است
و بسبب شعور و آبادان مرا با شعور مدار لیا دانی این معمور و بسبب جمعیت جانداران اینجا
و هر آنچه شناخت حق و غفلت از یاد هستی مطلق است که گمان حق و دریافت بر هم زدن
حاصل گردیده بود و نمیکنند بدان سبب این جانداران هر بار بالا و اجل زاده میشوند و بر گرفتار و قید
تناسخ در مانده میگردند و میمیرند و بواسطه قصور عقل و نقصان شناخت از گرفتاری اسباب
خلاصی نمیشوند و طرفه تر انکه جمیع گرفتار شده سرمایه حیات میدانند و او را کم و در باخت
ایشان از این آب و گل [تنزل] نمیکنند و زمان بلند میشود ایشان بحکم نیستی و بدانکه نقصان
شناخت مبدا و سبب پریشانی و سرگردانی جانداران چنانچه وجود ریسمان ... و نمود او
بر خود وهم صورت مار هست و اگر نمود ریسمان بنظر کسی در نمی آید که از آن صورت گمان میشود
که این مار باشد همچنان اگر نقصان شناخت پروردگار در میان نباشد و حجاب غفلت را از راه بر دارد

اگر چه هیچ آنکه وقت هر او وجود بر طرف شود و سلسله هم گسسته گردد و بدان که اینهمه موجودات
گوناگون و این تعینات از حد شمار بیرون که بنظر در می آید همه مظاهر ذات حق و مجالی جلوه هستی
مطلق است و اصل این همه نمودها و وجودها یک ذات برهم است در رنگ آنکه از زر زیورها بجهت
وار زینت بایده و گوشواره و خلخال و انگشتری وغیره است که هر کدام صورتی و نقشی علیحده
دارد و اصل آن همه یک ذات طلا است که بعد از شکستن آن صورتها همان طلا باشد و نیز در رنگ
آنکه از طلوع حضرت نیر اعظم هزار هزار خطهای شعاعی و روشنیها و تابها دیده شود و اصل آن
همه خطها و آن تابها و روشنیهای بیحد و بی نهایت یکذات حضرت نیر اعظم است چون کسی گمان
برهم حاصل کند و شناخت ذات بکمال رساند محو شده او گردد و در ذات او فانی شود
مانند قطره که در دریا افتد دریا گردد او را آنچه چون هیچ شمار بر نیک و بد حساب نیست و بلند را
گذاشته و از جمیع مهالک قیدها گذشته در خلاصه کتاب برهم و شناخت می محو شو و هیچ
بخود راه نخواهد داد آمده و رفت این عالم برکنار باش چون تو هلاکی از او نشوی و ذات برهم
تر اخلمهمت شوی و یکی هر که باین دنیا بیاید و بحقهای وجود هیچ از وی نگردد این را بجید
بدانکه آن ذات برهم و هستی مطلق که یگانه و یکتا و منزه است و هیچ نام و نشان و رنگ
و صورت ندارد او هیچ بعد از آن که او را خواهش آفرینش پیدا شود و خود را خواهد
که کمالات خود را ظاهر سازد و بچندین صورتها و رنگها پیدا گردد و از آن ذات
بی نام و نشان را تعینی روی نمود که آن تعین را گویند و این سبب پیدایش و علت
وجود خلق جهان میگردد و همان ذات مطلق از مرتبه اطلاق و بی قیدی جلوه فرموده می آید
و بنزول نمود چندین ذره ها را دیده جلوه می نماید و عالم ظاهر و مشهود پیدا می آید و هر ذات
و هر شخصی را نسبتی علیحده پیدا می شود و بدانکه همه وجهت هر کسی اصل و بیخ همان برهم است

و چون

نصیحت

و چون این همه وجهت از جمیع خلقها و قیدها گذشته رجوع باصل خود کنند و ذات برهم را شناسند و محو شناخت او گردد
و از خاصیتهای اسباب کل بر آمده در ذات برهم فانی شود و با او باقی گردد و موج را دریابد و مقصود اصلی حاصل
شود و چنانکه انگشتری و گوشواره و جمیع زر این را بعد از شکستن صورت و دور شدن تعین طلا
میگردد و جز ذات طلا چیزی دیگر نماند این را بجید این همه تعینات عالم و این موجودات از هر رنگ
و صورت را که بنظر در می آید جز صورت خواهش و اندیشه حق مدان که همان خواهش و اندیشه
برهم بچندین صورتها و بچندین نقشها و رنگها جلوه گر میگردد و بظهور می آید و این نمودها را چیزی
بر اصل واقع نتوان گفت بجهت آنکه فانی و ناپاینده است و موجهای دریای غفلت و اگر ذات
و نیز هیچ و بی اعتبار هم نتوان گفت بجهت آنکه چرا بنظر در می آید و نمود ظهور نام دارد و حاصل
آنکه کاروبار عالم و غوغای این چنین چون خواب دیدن دور و دراز است که خواب بیننده در خواب
خود احوال را میگذرانند و مشغول بکاروبار می باشند و در آن زمان او را جزو واقع و نفس الامر
خیال میکنند و بعد از بیدار شدن معلوم میکنند که اینهمه که دیده شد و آنچه در عالم خواب روی داده
هیچ اصل و اعتباری ندارد و همچنان چون کسی شناخت برهم بکار رسد و گمان کامل پیدا کند
و محو شناخته نور حق گردد بیقین بداند که اینهمه که دیده شد و آنچه در عالم خواب روی داده هیچ
اصلی و اعتباری نداشت مراتب وجود که پیش او آمده بود و آن همه را گذرانیده هیچ چیزی
نبوده و وقوعی و نفس الامری نداشت و بدان که اصل کار محو شدن در ذات برهم است
که چون باصل خود رسد مانند قطره که در دریا افتد و محو دریا گردد مقصود بحصول پیوندد
و او را دیگر باین عالم و جنجال عالم کاری نماند و از جمیع رشته ها رسته در ذوق و سرور
بی زوال بسر برد این را بجید در بیداری و خواب نشست و برخاستن و خوردن و خفتن و
ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات همه جا ببینی و آنچه ترا پیش آید همه را از الله

بذات برهم نموده ناظر جلال و کمال او باشی و یک نور کامل را در همه جا و همه چیز ببینی و لحظه و لمحه از یاد او
غافل ننشینی و بینایی خود را بینایی او دانی و شنوایی و گویایی خود را شنوایی و گویایی او دانی و
همچنین هر فعلی و کاری که از تو آید از او دانی و خود را در همه حالات و حرکات و سکنات چون قلم در
دست کاتب بی اختیار بینی و هیچ صنعتی و هیچ کاری و عملی را بخود نسبت نکنی و وجود خود را در ذات
خود را محو و محجوب در ذات او سازی و این عالم را با این همه دبدبه و غلغله و کثرت و غوغا از
آسمانها و اختران و زمین و کوهها و دریاها و آبادانیها و جنگلها پر از حیوانات بری و بحری و وحشی
و طیور از چرنده و پرنده و انواع موجودات و مخلوقات که آن ذات پاک که عقل خالص است در
تمامی تعینات و همگی مظاهر موجودات ظهور فرموده و این عالم از روی اندیشه و خواهش وجود گرفته
و موجود گردیده و بعد از آن رامچند از بسشت پرسید که ای بشیشر در کتابها و در پرانها که مهاکرتا گفته
اند یعنی کار کننده تر که هیچ کار کننده و هیچ عامل چون او نباشد و مها بهوکتا یعنی عیش و عشرت
کننده تر و بهره و ذوق یابنده تر که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون او نبود و مها تیاگی یعنی ترک
کننده تر و بهره و ذوق یابنده تر که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون او نبود و مها تیاگی که یعنی
ترک کننده تر و گذارنده تر که هیچ تارک و اهل گذشت مانند او نباشد معنی هر سه عبارت
چیست و آنکه باین هر سه صفت موصوف باشد کیست و او چه نوع کسی بود باز بشرح فرمایند
و مضمون این را خاطر نشان من بکنند بسشت با رامچند گفت که ای رامچند آنچه تو از من
پرسیدی بهرنگیس نامی است از خدمت گذاران و سرهنگان مهادیو او بیش از این همین
التماس و همین عبارات از مهادیو پرسیده بود و مهادیو معنی این عبارتها را بنوعی که
خاطرنشان بهرنگیس ساخته بود و شبهه را از دل بر طرف کرده بود با تو بگویم بشنو که
مهادیو که روشنی ماه از جبین او نمایان است وقتی از اوقات با توابع و لواحق از خدمتکاران

وخاصان حضور خود و نیز دیگر گروه سمیر جانب شمال او نشسته بود که بهرنگیس [illegible] بخشش الله
و بهره و کیف دست جمع کرده عرض نمود که ای بزرگترین بزرگان اکبر در احوال این عالم حیران مانده ام
که چون نمودهای امواج دریا و چون لمعها و درخشهای آفتاب نیر اعظم هیچ حد و نهایت ندارد و هم چنین
و هر جلوه او بزرگی است و یک لحظه و یک لحظ باید که نماند و [illegible] و هر زمانی نوعی دیگر
در نظر می آید و هر وقت حادث می شود و [illegible] و عقل از دریافت حقیقت این حال عاجز
و درمانده می گردد و این عالم بعینه چون خانه کهنه می شود که بهر باران از همه جا بچکد و از سبب کهنگی
و فرسودگی با اشتمال انواع غم و اندوه کرده و آمیزش شود و تدبیر [illegible] آید که از این غم بیرون
از این جهان حیله از عهدهای و [illegible] ببرد که کسی در گوشه این خانه بوقت زلزله کاهی او
اوقات را تواند بایمنی گذراند شنید مهادیو در جواب بهرنگیس زبان حقایق بیان بگشاد
و فرمود که ای بهرنگیس خود را [illegible] و سینه را از خاشاک [illegible] شد و وهم پاک
گردانید و عزم جزم و قصد تمام نمود باید که درین دنیا مهاکرتا و مها بهوکتا و مها تیاگ
شوی که از همه این عالم وارسته گردی و [illegible] اند و هر کلفتی بتو رو نیارد بهرنگیس
تعظیم مهادیو کرده و فرموده او را یقین فرموده از او پرسید که ای کامل ترین کاملان
مضمون این هر سه عبارات و معنی هر سه القاب را باین مشرح فرمایند که خاطر نشان من
شود مهادیو فرمود که ای بهرنگیس مهاکرتا این معنی دارد که طالب راه خدا در هر کاری
و عملی که پیش آید باید که در آن عمل و در آن کار غرض و مدعای او دوستداری و تنفر خاطر
خود را و اختیار خود در میان نه بیند آن زمان که مهاکرتا شود و نیز باید که [illegible] شده یعنی
زبان او جمیع حسها را گرد آورده و آهنکار را گذاشته و از غضب و کینه گذشته
هر کاری که کنی آن زمان مهاکرتا شوی و نیز باید که بی خواهش و اراده شده و نتیجه و ثمره

منظور ندرشته وعوض و بدلی بخاطر نگذرانیده هر کاری که کنی مهاکرتا شوی و نیز باید که
از فوت مطلوب و مقصود غمگین نشوی و از حاصل مراد خوشحال نگردی و بتحمل خالص و
دور از شبهه حقیقت حال بنظر در آورده هر کاری که کنی و هر عمل که بجا آری مهاکرتا شوی
و نیز باید که از زاده شدن و باین دنیا آمدن و مردن و از این عالم رفتن و درین دنیا
بودن و زندگانی کردن و اعتبار یافتن و بجاه و تجمل رسیدن و بی اعتبار شدن و از پایه
قدر و عزت پایان افتادن پیش تو برابر بود هر کاری که کنی و هر عملی که پیش آید بجای آری مهاکرتا
شوی و مهابوکتا این معنی دارد که در زندگانی خود و معیشت کردن باین دنیا باز بستی
باد و ولت و مقام حسرت نخوری و حرص و هوا الحق را هیچ راه ندهی و هرگز بخاطر نگذرانی که چنان باشم
و چنین کنم و مرا از اهل دنیا چیزهای دنیا اختیار بجا شد و هر کاری و هر چیزی که پیش آید از روی
بهر نوشت نصیب خود دانسته و از عالم غیب حواله خود شمری با آن بخانه و آن چیز خوش آید
آنزمان مهاکرتا شوی و نیز حواله دهی و پیری و مرگ و زندگانی بر تو یکسان بود و عزت و
سلطنت و فرمان روایی و خواری فقر و درویشی ترا تفاوت نکند و جمیع حالات که
پیش آید یکسان گذرانی آنزمان مهابوکتا شوی و نیز چون شیرینی و ترشی و تلخی و زمخت
وغیره را لذات یکسان دانی و فرق نکنی و چیزی که طبیعتهای مردم بآن اختیار رمایل گردد
و چیزی که طبیعتهای مردم از آن گریزان و متنفر بود چیزی که از آن بهره توان داشت
و از آنچه بهره توان گرفت بر تو برابر باشد آنزمان مهابوکتا توان گفت و معنی مهاتیاگ
آنست که کسی که از نکوکاری و بدکرداری بگذرد و مردن و زیستن را بگذارد و هیچ چیز را
از خود نداند و از جمیع قیدها بگذرد و اورا مهاتیاگی توان گفت و اگر از جمیع خواهشها
و آرزوها و از آنچه وهم و ترس بخاطر رسد و از آنچه دل به اختیار بجانب او بیاید و با او میل کند

امتیاز

گذشته

زیانکار

زیانکار داند و از آنچه سودمند خود شمارد و خود را فارغ ساخته از نفع اراده و زیب تن و از
آنچه عیب و عار آرد خود را بی تفاوت و بی خبر ساخته عقل خود را از تفرقه شمارد و دور دارد و هیچ قید و جز
خود را بند نسازد و او مهاتیاگی بود چنانچه شرح بار اجنید گوی که ای راجنید چنانکه اهل بکیس از جهاد یو
این ارشاد و تلقین یافت و این نوع ایدیس گمان گرفت و بر فرموده او عمل کار کرده خود را
بران ثبت محکم نگهداشت و طریق نموده او را در پیش گرفت چشم همت داشته ذره تجاوز
نکرد باید که تو نیز موافق آن مضمون کار کنی و خود را یکجهت و یکرو گردانیده بران روش
و بران طریق زندگانی نمایی که بهبود تو دران خواهد بود ای راجنید ذات پاک بر برهم
و هستی مطلق پاک که بی نام و نشان است و صورت و رنگ و بی حد و نهایت و بی تغیر و اعلا
است و از جمیع نسبتها و قیدها منزه و مبرا و پاک و لطیف بحدیست که طلوع کمال بزرگی اورا
زوال و غروب نیست و با وجود و بود او هیچ چیز و هیچکس را وجود و بود نیست باید که قبله
همت خود سازی و در صفات کمال و قدرتهای او بی شبهه گردانیده بنوعی که کاملان و رهبران
براعتقاد و شناخت خود نهایت آرام و تسکین یافته بمشاهده جمال باکمال او میل دارند
بهمان روش و بهمان طریقه تیجونده مستغرق یاد او باشی که مرتبه موجد را که بهترین مراتب
خدا طلبانست دریابی و ای راجنید آنچه از تعینات گوناگون و موجودات از حد و شمار
بیرون و بلند و پست و سیاه و سفید و سرخ و زرد از هر نوع و هر جنسی که درین عالم
بهبینی و از آنچه بنظر تو درآید سرتاسر مظاهر جلوهای ذات حق و مجالی کمالات نور مطلق
دانسته بدل خود اعتقاد کنی که درین نمودها رنگارنگ و این نمایشهای بی حد و نهایت
غیر او را وجود و بود نیست و همان یک ذات کمال است که از هر رنگی جمال خود را مینماید
و از هر بویی کمال خود را جلوه میفرماید باین عقیده و این قرار لحجه آنقدر را از خود دور کنی

د هیچ جزء

وخود را در میان نه بینی چون به آهنکار نشوی ناچار بمرتبه موجه برسی دیگر را باین عالم کار نماند ور ریسمان قید جسم
از گردن جان تو بریده گردد و بهرکیس ابا کیهان از زبان بر آن تمام شد بازبشنه باراجیند گفت
که در این نزدیک گفته شد که کسی مهار تا و مهار پوکنا و مهاتیا که شود من وچت برجا آید وخاطر او از
بر شیاشتن باز ماند حالا از برای خاطرنشان ساختن این مضمون که کسی از فکر و عقل خود می تواند راه
بلکیان کامل را یافت تا از مرشد و استاد ادبیس گیان نماید و تلقین ارشاد نکرد بلکیان کامل نرسد و را
شناخت پروردگار کوشش مرشد و ارشاد و استاد ضرورتست حکایت راجه جهواک و امی گویم که از آن
حکایت معلوم خواهد گردید که ادبیس گیانی از مرشد کامل باید حاصل کرد که فایده کند و اثر بخشد درین
اثنا راجه بچذ ارشست برسید که ای مرشد کامل حقیقت همه چیز بر شما ظاهر است و هیچ حال بر علم و دانش
شما پوشیده نیست و پنهان هست ما هم بر ما بسید که آهنکار که با چت آمیخته است بنوعی که جدا کردن او
از جهت سخت و دشوار مینماید کسی که چت او از صفت آهنکار دور میشود و او به آهنکار او دو نشان
او چیست و چه طور توان دانست که آهنکار او نابود گردد بشنه باراجیند گفت که ای راجه بجذ جواب
ترا بگویم و نشان مردی که از آهنکار فارغ شده باشد با تو مشرح سازم هر آنکه آدمی با نواع تعلقات
دنیوی واسیر شده می باشد و بهر چیز دل میدهد و هر کسی را که می بیند بخیالکه حرص و هوا و آرزوی خواهشی
از او دیده شود و تعلق و دلبستگی با اسباب دنیا از او ظاهر نگردد و نیز معلوم کنی که چون دیگران
کسی در حصول مطالب جاه و مآرب بنوعی نمینماید نسبت تعلق او در دنیا و اسباب دنیا از زن
و فرزند و از مال و جاه وغیره بعینه چون نسبت برگ نیلوفر بود با آب که هرچند در میان آب باشد لیکن
آب او را از بر نتواند کرد و او دایم بالاتر و برتر باشد یقین دان که او از آهنکار وارسته شده باشد
و نشان دور شدن آهنکار از آدمی همان است که گفتم و نیز آنکس که آهنکار از او دور شده باشد
او از همه آلایش و تعلقهای وارسته گردیده و دایم شکفته باشد و با همه کس از برای چیزی

بسته

نستیزد

ونزاع ننماید بعد از آنکه آهنکار از کسی دور شود یا زبون گردد او از آرزوها و مرادهای دنیوی
دل باز داشتن مشکل نبود و او تعلق خاطر خود را از چیزهای این جهان تواند دور کرد مانند ریسمان که از
سبب کهنگی و فرسودگی بغایت سست و زبون شده باشد که بروز دست کردن و دست در آن زدن
گسسته شود و نیز کسی که از آهنکار جدا شده باشد صفت غضب و کینه او در نهایت زبونی بود در رنگ
آن کسی که تن او از بیماری سخت کاهیده باشد و یا فوت شده کاری از دست او نیاید و کسی که
آهنکار او سست و ضعیف شده باشد تعلق و دلبستگی او با سباب دنیا کمتر گردد و در رنگ آن سبزه
که بیخ او آب نخورد و بژمرده شده باشد او را هوا و هوس نفسانی بیکار گردد در رنگ
کسی که راه دور و دراز پیاده قطع کرده باشد و کوفته شده باشد و نتواند برخیزد و یک قدم
راه برود و نیز هر پنج حواس او سست گردد و هیچگونه میل و خواهش در میان نیاید و او از
رنج و کلفت رنجیده نگردد و از راحت و آسایش آسوده نشود و از روی دانش و عقل کامل
هر چیز و هر کس را برابر بیند و با همه بمهربانی پیش آید و از رنجی که باو رسد و از راحتی که نصیب او
گردیده باشد اصلا تفاوت در ذات او دیده نشود و کسی که خاطر او از هوسهای دنیوی و
آرزوهای بی نفع باز مانده باشد او را هیچ خواهشی و هیچ مرادی در دل نگذشته باشد و آزاد
و فارغ گردیده باشد مانند دیوتا و فرشتها و با ساکنهای عالم بالا برابر شده باشد و آرزو جویا نباشد
که در کار سالک بار این رتبه و این حال نصیب گردد و نشان آنکس این بود که او نسبت بجمیع جانداران
رحیم و مشفق باشد و از آزار تن داران آزار میکشیده باشد و در نظر بینش و ضمیر روشن او
همه برابر باشند و او بر همه مهربان و مشفق باشد در رنگ و نشانه ماه چهارده که در کمال سردی
و خوشی است که بر همه یکسان بتابد و فیض و نور بخشد و نشان دیگر او آن بود که در کمال
آهستگی و وقار و بردباری بوده باشد و در نظر همه زیبا و روشن و باجمال درآید و کسی با او لحظه نشیند

دیگر نخواهد که از بخش او برخیزد و جای دیگر رود و او از همه بالاتر و بزرگتر نماید و در دهان او مشغول
او هیچ چیز سبب غور و خلل نتواند شد و خاطر او چون دریا برقرار و برجا بود و از چیزها بی که اهل
دنیا خوشحال و غمگین کردند او خوشحال و غمگین نشود و با فتن مراد و فوت شدن مطلوب
او را تفاوت نکند و این آن کس که بعد از حاصل کردن اثار موجه و رسیدن بپای مرتبه کمال خاطر
او بمرادات دنیوی کشد و همت او بآرزوها و خواهشهای این جهان بند شود و از بلندی به پستی
افتد افسوس بر حال او دریغ بر اوقات او آن احمقند جسم گرفتن و بر نشاه تناسخ درین عالم موجود
شدن را دریای بی کنار بدان که آن دریا پر از گوهرهای انواع غمها و محنتهات و آن کشتی که به
کنار کسی آن دریا رسیده است که گاهی آنکاه بخاطر رسد که من کیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم
و انکه حالا پای کار و بار و پای مشغلها دل مشغولست و من خط میکنم و از راه هیچ خواسی لهو بر میدارم
آخر کار بثمره و نتیجه این چه باشد و حال من چه شود و مرا چه پیش آید و این عالم چه نوع از برم
آسمان و هستی مطلق پیدا شده و برم آسمان و هستی مطلق چیست چه نوع شناخت مبدا او برم آسمان
حاصل توان نمود و یقین بدان که کسی که این اندیشه و این خیال بخاطر او میرسیده باشد و درین
فکر افتاده باشد و آخر کار بجایی میرسد و کسی که آخر آرام و تسکین خواهد یافت و از گرفتاری
اسباب دنیا خلاص شده بمرتبه موجه خواهد رسید نشان او اینست ای راجه بند باتو حکایت

حکایت راجه جهواک

راجه جهواک میگویم گوش هوش دار و بشنو که پیش از این جهواک نام راجه کلانی بود و سلطنت
و ملک داری خود قیام می نمود و از رسوم جهانبانی و رعیت پروری که راجهای بزرگ بان قیام
مینمایند او بیان از اقران خود ممتاز بود روزی بخلوت نشسته بود بخاطر او رسید
که درین عالم که جان دار را محنتها و غمها پیش می آید و گرفتار انواع رنج و محنت و در دسیر گرد
در اول حال که در شکم مادر قرار میگیرد در آن جای تنگ و تاریک نه ماه روزی او چون

راجه جهواک

بود و باز که مدت حمل تمام شد و زاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی و الود و نکه بسیار حیران و
چون نو دا میگردد و عقل پیدا میکند در کشاکش این کم و آن خورم و این دارم و آن باشم و از آن دور
شوم در میماند و با یکی دوست میشود و با دیگری دشمنی پیدا میکند و چون نوبت جوانی به
پیری بدل میشود ضعیف و ناتوان میگردد و صورت و رنگ تغییر می یابد و از اول شعور
و دا ماید تا آخر انواع کلفتها و غمها از حوادث و وقایع دوران از مردن فرزندان
و خویشان و برادران و تلف اموال و فوت مرادها میکشد و چون اجل او میرسد بمیرد با
غم و حسرت ازین دنیا برود و آیا هیچ توان دانست که سبب چه گرفتن و در نشاه جسم افتادن
و بایی دنیا آمدن و گرفتار این محنتها و عذابهای گوناگون گردیدن چیست و آن چه چیز است
که جاندار بواسطه آن در عذابها و بلاهای اند راجه درین فکر افتاده هر چند دست و پا زده
و اندیشها کرد و پی بمقصود نبرد و سبب این پرشنی را در نیافت آخر بجهت تحقیق این حال
رو به برهم لوک بهشت کاید که برهما می باشند آورد و در پیش برهما رسید و بعد از بجا
آوردن رسوم پوجا و پرستش و شرایط تعظیم و حرمت در حاضران ملازمت برهما جا کرد و آنجا
دید که راجه پرجابت نام منی یعنی آنکه اعتماد و ایک تدرت سلطنت او باشد در مجلس
برهما حاضر است و از صحبت او فیض می یابد راجه جهواک رو به پرجابت نموده به نیازمندی
تمام عرض نمود که ای راجه ذات شما دریای کرم و مهربانی است سر الطف و مهربانی راجه دل
داده و دلیر ساخته که میخواهم که از شما چیزی پرسم و الا کرا یارای و قوت آنکه با راجه گستاخی
کند و جرات نموده چیزی پرسد ای راجه بر شما که کاملان هستید حقیقت هر چیز روشنست
باز فرمایید که این عالم از کجا پیدا شده و چه نوع موجود گردیده و از کجا باز این جان دارد
که یکی زاده میشود و در جهان می آید و دیگری میمیرد و از دنیا میرود و یکی خوشحال است و دیگری

فلکی و مانند این امور بسیار و بیرون از حد و شمار بنظر در می آید که عقل حیران میگردد و اینقدر
میشود که این همه آفرینش و پیدایش بی پیدا کننده نیست لیکن معلوم نمیگردد که وجود بخشنده این موجودات
رنگارنگ کیست و او را در پیدا کردن این عالم مقصود چیست و از این خدا او نماید که من در این عالم
آمده وجود گرفته ام و گرفتار این دام این جهان چون مرغک ضعیف گردیده ام در زمان زمان گرفتاری
خود را زیاده می بینم آیا هیچ حیله و تدبیری سازم که از این دام قوی و محکم بجهم و خلاص گردم راجه
بر جابت بعد از شنیدن این سخنان راجه جهواک بنیاد کرد که ای راجه جهواک از تو سوال عجیبی کردی و
حقیقت حال عالم و آفرینش جهان را پرسیدن نادر کسی در بند تحقیق این حال میشود و این سوال مینماید
ای جهواک این عالم را که می بینی و این تعینات و موجودات رنگارنگ که بنظر در می آید چیزی نیست
و وجود ندارد و نمایش بیش ندارد و در رنگ نمود کند هر بار که بعضی در وقت شام در هوا
شهرهای آبادان و قصرها و عمارتها دیده میشود و آن چیز نمودن است و حقیقت ندارد و یا در ریگ در وقت
ریگ از پرتو حرارت نیر اعظم مانند آب مینماید و آنرا سراب گویند چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که
آنچه مینمود آب نبود همچنان این جهان هم همین نمود دارد و وجود ندارد و بدانکه پیدا کننده این عالم
و وجود بخشنده این جهان ذاتی است منزه و لطیف که رنگ و صورت و نقش نام و نشان ندارد و او را بینش
و فکر و اندیشه باشندهای هر یک عالم از ادراک و دریافت کوتاه است و او بی نظیر و شبیه و بی چند
و بی تغییر و انقلاب است و از حد و نهایت بیرون و طلوع و غروب ندارد و او را پرم اتمان میگویند
که در این عالم تصرف و قدرت او ظاهر است میشود و با وجود آنکه از جمیع نسبتها و ناسبتها برتر است
هر کجا هر رنگ و هر صورت که بینی همه جلوه کمال اوست و اوست که همه جا ظهور اوست ای جهواک
منشا ابتدای عالم و سبب آفرینش جهان از آن میشود که آن پرم اتمان و هستی مطلق از روی
خواهش او در ذات او بود در صفه ظهور شد در رنگ آنکه عکس صورت شخص در آینه افتد

قدرت

راجه جهواک

قدرت موجود ساختن عالم و قوت معدوم کردن و باز به ساختن آن هم یکبار پیدا گردید و این اندیشه
و این اراده یکبارگی در ذات او بجهد از جمله کمالات ذاتی و مقدرتهای بی نهایت او یک قدرت
این آمده که وجود این عالم را که برهمند گویند پیدا گردد و قدرت دیگر این آمد که باعث تعینات جانها
گردید و آن ذات پاک آرزوی تنزل در مراتب عالم شهود جلوه گر گردید ای راجه جهواک آنچه
ذات بزرگ را بید و تعلق این عالم و موجود و از هستی از این عالم برابر است او را نه مقید بجز بی توان
گفت و نه وارسته و گذاشته و تمثیل ظهور او موج های آبست که از روشنی نیر اعظم هزار هزار آب درخشان
بنظر در می آید و در حقیقت همان یک ذات است که چندین نمودها و صورتها پیش دیده بیننده بنظر در
می آید یا مانند جوش زدن دریاست که چون دریا جوش زند آب او بخار شده و بالا گیرد و در آن
حالت او را بخار نامند و همان بخار چون غلیظ شود و متوجه نشیند آنرا ابر گویند و چون ابر شده
قطره قطره در باریدن گردد آنرا باران گویند و باران چون بر زمین آید و جمع شده و یکجا
گشته روان گردد آنرا سیل گویند و باز آن سیل چون رفته به دریا رسد دریا گردد و بدانکه در این
همه تعینات و نامها که مذکور شد چیزی غیر از آب نبود آخر چون باصل خود رسد هیچ نام و نشانی نماند
همچنان این نمودها و وجودهای رنگارنگ عالم در حقیقت همان یک ذات کامل اجل است که از او نمودار
است که چندین تعینات و نامها و نشانها ظهور مییابد و غیر او را وجود و بود نیست ای راجه باید که نظر
بیشتر بر قیدها و تعلقهای دنیا که آنرا بزبان هندی بنده گویند و خلاص از این تعلقات و قیدها که
او را موچه گویند و نیفتد و ترا واجب است که از این هر دو قید دل خود را بر داشته در یاد برهم
و دهیان پرم اتمان بندی و مشاهده نور مطلق گردیده و هیچ شبهه هم را بخاطر خود راه ندهی و موجب
پریشانی را از دل دور کنی و یکجهت شده در عالم تسکین و آرام در آمده خاطر خود را ایمن داری و قرار
سازی ای راجه آن ذات یگانه و هستی مطلق را چون نمودن صفه آن خواهش و اراده آن پیدا شد که

از حقیقت خانه غیب سراپرده ظهور در صحرای وجود زند و یک ذات خود را بجلوه‌های مختلف و نمودهای بیچون بگونه‌ی
نا انتهاء و چندین صورتها بنماید همان ذات و همان عقل خالص از قدرت و تصرف خود تعینات جانها متعین گردید
بعضی اول تعینها آنکه لطیف و مجرد باشند ظهور فرمود و باز همان جانها از روی تنزل در مراتب وجود
سیر کردن گرفت و حسب سرنوشت هر یکی موافق وقت و زمان بصورت جانداران بری و بحری ظاهر شدن
بنیاد کرد و این رنج و راحت و شادی و غم که لازم جانداران است از روی این تعینات ظاهر و اعتبار غفلت
و نادانی اوست که گرفتار با آنها گردیده و الا این رنج و راحت و غم و سایر صفتها متقابل را در مرتبه آتمان
هیچ اعتبار و شمار نیست و این همه اعتبار او شمارها رنج و خطا کوته اندیشی و نادانیست و بدانکه آن
آتمان و هستی مطلق در قید دریافت و دانستن کسی در نمی آید و فهم و ادراک هیچکس تا آن نمی رسد و چون
آتمان و آن هستی مطلق از مرتبه اطلاق صفت تنزل میفرماید و وجود تعین میگیرد و بادراک و فهم
در می آید و اعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم و نسبت او پیدا می آید و هر نوع حواس بکار
در می آید و هر کدام از این حواس اثری از اثر قدرت و کمال او ظهور مینماید لیکن او از اثر و آن قدرت او هم محجوب
نتوان دریافت و بنظر نتوان دید در رنگ عقده راس و ذنب که آنرا اهبیت راه گویند در فلک جا دارد
و در نظر کسی در نمی آید و ادراک دریافت آن نمی رسد لیکن چون قرص ماه را مستوفی شوند و در او تاثیر خود را
ظاهر میسازد همه میگویند که اینک راه ماه را گرفته و اینک قدرت راه که قرص ماه را سیاه گردانید
و نباید دانست که این وجود تعینی و هر نوع حواس را اختیاری و کاری نیست و بسر خود و استقلال چیزی
نبینند و نشنوند بلکه ظهور همه اصل اینها که ذات حق است تقاضا مینماید و خواهش چیزی میکنند و برای که ایشان را
بران میدارد بروانه در می آیند و بعمل و کار مشغول میکردند که عنان اختیار بدست هستی مطلق
و عقل کلی است ای راما که بدان آنکه این وجود و این تعینی ظاهر را که از چهار عنصر و آکاس پیدا شده مرجا
بگذارد و هیچ مقیدان نشود و دل خود را از آثار و افعال و کردار بر داشته در ذات آتمان بگذارد و در یاد

آتمان

آتمان و در جهان بر هم کند بجهه کبر مشغول در میان بکن که همگی آتمان شوی و محو مشاهده نور مطلق گردی
که از گرفتاری این عالم خلاص یابد و این رابطه آنکه پرسیده بودی که جاندار چرا در این جهان از روی نشاه‌های
جهنم می آید و میرود بسبب قید او چیست بدانکه سبب گرفتاری جهنم دنیا و آمدن و رفتن و زاده شدن
و مردن بهرا بهین است که کسی همین تن ظاهر را چیز معتبر میداند همت در خورد و خفتن و شهوت
راندن می بندد و سرمایه زندگانی و موضوع سعی مشغول بازن و فرزند و داد و ستد و معاملات دنیوی را
خیال مینماید تا آنکه باین حال بشر از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمی شود و آن
سعادتمند که در خاطر او این فکر و این اندیشه راه کند و اندکی مزه ذات خود و چیزی بیشتم و درهم
نخود و بیچ دارد جز جلوه ذات بر هم نیست و خود را تا فنا پایدار نفهمد بیاید و زن و فرزند را
حجاب پرده و حوض شمرد و قیدها را میتین کند و تجاوز نیابید که ذات حق را نسبت کرده بغیر بر هم را
متوجه بند اند و دل او از حیلها و در تعلق این جهان سیر حرف و آخرت رفته این اندیشه و
این خیال در دل او بیچ محکم کند و او را از گرفتاری عالم خلاص سازد و بجوهر رساند که محو مشاهده
نور مطلق گردد و دیگر او را باین عالم کاری نماند و از زاده شدن و مردن رهایی یابد و بدان
ای راما که ظهور ذات آتمان و هستی مطلق در همه چیز و همه کس ... را بهمه جهت ظاهر و باطن فرا گرفته
می باشد در رنگ پرتو حضرت نیر اعظم که چون در آب نگه کنی قرص او در میان آب بنظر در می آید و چون
در بیرون ملاحظه کنی بینی که قرص ذات او همچنان برتر و بالاتر و بجای خود است و جای خود را که داشته
هو آبست و زیاده است آتمان و هستی مطلق و جمال غیب او همچنان در رنگ بصورت بکن که او درون
و بیرون عالم را فرو گرفته میباشد و کمال او را بهیچ نقصان زدگی و انتقال از جا به جا باید نبود و چنانکه
یک ذات طلا را در صورتها و تعینهای گوناگون از طوق و یاره و خلخال و انگشتری و گوشواره
و غیره ظهور اوست همچنان آن آتمان را در هر عالم و در باشندهای همه عالم ظهور است و

و در جمیع موجودات از جانداران که راه و رفتار و خورد و خواب دارد و غیر از اینها هر چه از قسم درخت و سبزه
و غیره که نام وجود بر او اطلاق توان کرد و او را جز توان گفت ظهور دارد و غیر او را وجود و بقا
نیست و وقت و زمان را که عالم و اهل عالم وابسته آنست دریابید تصور کن و مرگ و فنای اهل عالم را
یاد خواهی کن آنگه دریابی جز آن آتش که همیشه در دریا بیخ و آب دریا را روز برون معدوم و فانی میکرد دانسته باش
بدان و این موجودات را که عالم بیخ چون آب روان بدان و آنان را که حق و حقیقت ستاره سهیل
که از طلوع خود آبها را خنک و نابود کرداند خیال کن باید که تو آنان را دایم و همیشه کن که از این دریا
بلند در وجود را بسلامت بکذرانی اگر خواهی که تو این تن و وجود موجودات عالم و هر چه در این عالم است
چیزی معتبر بدان که مدار بر او توان نهاد و این همه را معدوم و فانی دانسته دل خود را در آنان
نبندد که باقی و پاینده اوست و بقا و پایندگی او راست باید که بدل مشغول بدهیان حق باشی
و به جلسه ابر مشغولی بخود اطلاع مده و از همه کس حال خود را بپوشی الهکی طلب شناخت برهم کند
و در غایت حیف خواهد و ندانند که در شناسایی از او جدا نیست نه هر طرف برای او بدبد و اینجا جست و جو کند
و در رنگ آنست که زنی بچه دار که پسر دار دو پسر او در کنار او چو این شخص کرده باشد و آن زن ناگاه
از آن پسر خواب کرده غافل شود و او را در پهلو و کنار خود فراموش کرده بیخ بهر جا باید برود
که پسر مرا اینجا باشد و آنجا بود پس طالب حق و جوینده انسان که از آن داند خود نسبت قرب و نزدیکی
آنشان را اگر نداند در طلب بهر جا قدم نهد و بهر سو بدود و بعینه چون آن زن غافل از بچه خود
بیخ که او را در کنار خود فراموش کرده بهر جا در طلب شتابد و آدمی که در وقت مرگ خود عمگین شود
و افسوس و دریغ برهای خود زده سبب آنست که عمر را بغفلت گذرانیده و حق و حقیقت آنان را
که باقی و پاینده و از زوال و فنا منزه است نشناخته اگر پیش از مردن خود تحقیق حال رسیده باشد
و آنکه پاینده و باقی است او را چنانچه باید و شاید دانسته و شناخته باشد هرگز از مردن

یافت

درفتن این عالم و اکبر شود و بیدا الگیه چنانکه آب بچندین تعینات و نمودها نماید و بصورت حباب و شکل موج و بخار
بنظر در آید و در حقیقت همان یک ذات است که بنمودار کجا گوناگون گشته همچنان یک ذات برهم و هستی
مطلق است که از در بخواهش و اراده خود از تعینات و موجودات بخود صد هزاران مخلوقات
هزار هزار رنگ و اوزبر گردار رنگ مینماید یکی در این تعینات و نمودها غیر یک ذات برهم را
وجود و بقا نیست ای رام اگر خواهی که خاطر خود در صورت و جهت خود جدا اینجا هستی های هر کونه و آرزوهای
رنگ به رنگ پاک ساخته و در برهم ببیند و یک است که دیده نکذار که خاطر تو بهیچ جا برود و بجز
ذات برهم بچیزی تعلق کند و بیرون و درون همه برهم را مظهور کن یقین دانکه آخر کار سود به نصیب تو شود
و از آمد و رفت این جهان باز مانی و بجمال مطلق کرده بر هر چه نظر افکنی غیر خود نبینی ای رام تمثال حقیقت
عالم را بشنو که چنانچه طفلی خورد سال کل را بیاید و از آن کل خانها و شهرها و عمارتها بسازد و صورت
جمیع جانوران از آدمی و فیل و شتر و شیر و آهو و پلنگ و غیره بسازد و زمانی آن بازی و آن شغل متوجه بیخ
و تعینات ای چون دل او از آن تماشا و لذت نمودار سیر شود توجه خود را از آن باز گیرد و در لحظه
آن همه صورتها و آن همه نمودارها را بر هم زند و آن گل را گوید که آن تعینات و صورتها نابود کرده و همان
توده گل در پیش او باقی باشد همچنان ذات برهم بهوای اندیشه و خیال خود که در خود یافته گذاری بهر
رنگهای گوناگون و صورتها از حد و شمار بیرون پیدا کند و چون که بسازد تا آنکه خواهد این بو ظاهر را
بر پا دارد و بعد از آن همه کارخانه را در نوردد که هیچ صورت و نقش بر جا نماند بجز ذات پاک
او که منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها باقی و پاینده بر قرار و بر جا بود و بدان ای
رام بعینه آدم که جاندار که درین عالم که بوجود می آید و با زن و فرزند و مال و اسباب مقید میشود
و با یکی دوست میگردد و با دیگری دشمن و یکی را بدل بر سد که بیدا کردن و دیدن و موجود شدن او هم
بر آن ننگ و ناموس و نیز زن و فرزند و مال و اسباب و رسم و عادت زندگانی کردن و او ابد این

نقشهارا کون

نوع خیال و این اندیشه همیشه گرفتار جسمهای دنیا باشد و دیگر را نجا بخاطر می آید که این قیدهای عالم که آدمی
با خود گوید که این زن من و این فرزند من و مال من و خانه من و این منی و تویی و این عمر در نمو کانه
هرچه هست چیزی معتبر نیست که زود فنا و زوال دارد و آخر کار همه را باید مرد و از این عالم باید رفت
و این قیدها را بر جا بگذاشت باید و بسبب این اندیشه و این خیال دل او از محبت مشغولی دنیا و سیر دنیا سرد میگردد
و روی او بجانب حق میشود و هستی مطلق را او ذات برهم را باقی و پاینده دانسته همت خود را
در او می بندد و دهیان و مراقبه ذکر او می نماید و بواسطه این دهیان و این مراقبه از جسمهای این جهان
خلاصی می یابد و موجب نصیب او شود یقین دانی که این هر دو حال که جانداران را پیش می آید از قدرت
کمال هستی مطلق است و از آنچه سرنوشت هر کس مقرر است فرمود در گون نکرده و در باب یکی خواست که
این شخص بدبختی آمده و بنحو گرفته گرفتار قیدهای بی نهایت گردد و در دریای هوسهای و آرزوهای
افتاده روی او بجانب حق نشود و دایم بدست جسمهای گوناگون و شاخهای فراخ درمانده گردد
و در حق دیگری پرده غفلت از پیش چشم او برداشته گردد و حقیقت نمودار عالم که فنا و زوال است
بزودی در خاطرشان جلوه ساخته رو بسوی حق کنند و از فنا و ناپایندگی بگذرد و دست در باقی و پاینده
زنند و دهیان برهم و مراقبه یاد حق نموده در مدت چندی بموطن رسند و دیگر باین عالم نیاید حال که
این هر دو حال از او نصیب مردم میگردد و بدانی این را که مردم کوتاه بینی که آهن با تنش
را میبیند و اثر او را با آهن نسبت کنند که او آهن است و از جای دیگر نیست و با سنگ که در پرتو حضرت
نیر اعظم گرم دیده و با از تاثیر روشنی ماه سرد [illegible] این گرمی و این سردی را همه از سنگ دانند
و یا برگهای درخت دیده و یا قطرهای آب چشمه را [illegible] و آنچه از صورتهای برگ و شکلهای
قطرات نگذرد و دیده [illegible] که اهل این مردم غافلند و تعینات و آثار موجودات
عالم را می بینند و تصور ایشان از تعینات و آثار نگذرد و باید که تو دانش و بینش خود را کار فرموده

اگر

اگر آهن را از آتش بینی و سردی و گرمی سنگ را از تاثیر حضرت نیر اعظم و قرص ماه خیال کنی و از برگها و
قطرهای آب اصل نمود درخت و چشمه باشد ببری و هرچه درین عالم از صورت و معنی می بینی و در اندیشه تو راه کند
حواله بذات برهم کنی و منسوب بهستی مطلق گردانی و بدانکه این عالم مردم غافل و نادان را در محنت
می اندازد و آن کیایان و غافلان از سبب نقصان عقل و کوتهی دریافت خود که شناخت برهم را حاصل
نکرده اند همیشه گرفتار جسمهای گوناگون و مقید به پریشانی از حد و قیاس بیرون می باشند و مردم کیانی را
که بحقیقت عالم رسیده اند و معرفت و شناخت حق حاصل کرده جمیع حالات را حواله اصل نموده و تمامی [illegible]
بینش ایشان بر آید بذات حق سپرده اند موجب راحت و آسایش تام میگردد که بموطن برسند و ذات کامل
آن [illegible] بزرگ که ذات حق را ببینی که با وجود آنکه در همه جا تعینات این عالم و تمامی موجودات مظهر ذات
او باشند و هیچ جا نیست که کمال جمال او آنجا نباشد بهر رنگ سازند و بوالعجبی کارهای خود اهل عالم را چنان
مستغرق خیالات گوناگون میدارد که اصلا چیزی بر سر و ذات او را نمی شناسند و در اینجا بجز جراحت
چیزی نمی رسد بخاطر و دیگر از تیغ و تیر و نیزه دور می شود [illegible] که دشمن می زند و هوا هر زمان حواله او میگیرد
و هیچ [illegible] او را همیشه زخم خورده غفلت نگذارد [illegible] باید که [illegible] شناخت حق هرزه یافت
[illegible] ذات برهم در بر کند و از سبب این جبه و این زره زخم تا او نرسد باید که تو آهنگ را در الکذار
و از جمیع هواها و آرزوها پاک گردیده این عالم را و موجودات این عالم و جود [illegible] و دل خود را
از جمیع قیدها و تعلقها آزاد گردانیده و از سلک تمام خالی کرده همت خود را در اندیشه ذات برهم
هستی مطلق که در همه جا ظهور اوست و هیچ کس را هیچ چیز جدا از او و [illegible] و نمودی نبیند [illegible]
که هرچه هست همان هستی حق و ذات برهم است و چون این طور [illegible] و [illegible] آرایش کردی و این اعتقاد
در دل تو جا کند بموجب [illegible] و دیگر ترا باین عالم آمد و رفت نماند و یقینی بدانکه تا عقل تو در شناخت
[illegible] باشد [illegible] از خاطر تو نرود و همیشه در رنج و محنت باشی و از گشتن انواع [illegible] غمها

خلاص شاید چون عقل تو روشن شود و از تو فرق شمار من و تو به بازدهی و شناخت ذات برهم حاصل آید
و قبله همت خود ذات حق را ساخته تعینات موجودات را شمار و بیک بدرا و دو شیدا در اثنین [illegible] یکی انداخته
بسوزی و نابود گردانی و یکی را در همه جا جلوه گر بینی و در پیش آن نور روشنایی وحدت و بکار تاریکی کثرت
و شمار منی و تویی را محو و معدوم سازی در سرور و شادی ابدی باشی و هرگز هیچ گونه کلفت و غم و رنج گرد تو نگردد
و این راه باید که تو از بیخ بکنی و یکی را از خارستان جنگل کثرت و شمار را که در پیش تو آید ببری و بعد از آنکه
خارستانهای کثرت و شمار از بیخ بر کنده و بریده شود خود را از خواهش و مراد اینجا باز آری و خاطر از رنج جمع ساخته
با شناخت حق آرام گیری و چون ملکت گردیده هر جا و هر چه که باشی با ذوق و سرور در سجده باشی و این حالت
باید که عالم را از کمال و جمال ذات حق مالامال بینی و دل در برهم و هستی حق بسته و شمار دویی و کثرت را
بگوشه نهاده و خاطر خود را از آرزوهای و هواها پاک و مصفا ساخته با شناخت ذات حق همیشه
آرام بگیری و ذوق و سرور بی نهایت یابی و خود را آزاد و بی تعلق و بی الایش تصور کنی
که آسایش و آرام تمام نصیب تو شود و چون خواهش و اراده خود را در او بیاموزی و هیچ صفتی و کاری را
بخود نسبت نکنی ناچار همگی بحر تو [illegible] و مستغرق مشاهده جمال مطلق گردیده در همه جا ظهور خود بینی چون
این نوع سخنان مذکور شد و این طور ارشاد و تلقین در میان آمد باز راجه من بنیاد کرد که ای [illegible]
چون از کیان شناخت حق میرسی ترا این جوگ بهوگ [illegible] ببینی که بدان در رشتی جوگ کردن آراسته باشند بنمایم و دروازه
شناخت حق را نشان دهم که از آن دروازه در آیی و چون خواهی که راه کیان بر تو بگشاید اول این کار کنی که
تو کشش و سعی تمام نمایی که بملازمت مردم کامل و خاصان درگاه حق که [illegible] باشند برسی و از صحبت ایشان فیض بگیری
و هر چه این مردم فرمایند با آنکه حجت و دلیل طلب داری فرموده ایشان را بعمل در آری و در جان جا دهی و خود را
قرار دهی که از فرموده ایشان در نگذری و ترا با آنکه ایشان دارند خلاف آن ننمایی و در فرموده ایشان
شبهه و شک بخود راه ندهی و بعد از آن دوم جوگ بهوگ کار ترا ضرورست موافق آن عمل کردن بنمایم

ونشان

ونشان دوم آن است که دایم در حساب کار خود باشی و ترا آنچه پیش آید ملاحظه نمایی که کدام یک
سود مند است و کدام یک زیانکار و چون این ملاحظه را پیش کنی ناچار در آنچه فایده خود دانی دست آن
دراز کنی و در آنچه زیان خود در آن بینی دست از آن باز داری و [illegible] و بعد از آنکه این وضع حال تو [illegible]
و در آن محکم شوی سیم جوگ بهوگ کار را با تو بگویم و خبر [illegible] دهم که این [illegible] با خود دهی که همراه [illegible]
و از صحبت خلق [illegible] گریزان باشی که اصل کار در جوگ اینست و بعد از آن چهارم جوگ بهوگ کار را بتو خبر دهم که
خود را بتو خبر دهم که خود را بران داری که هیچ خواهشی و هیچ آرزو به تنگی و هیچ هوسی گرد خاطر تو نگردد
و دایم بی تعلق و آزاد گردیده زندگانی نمایی و پنجم جوگ بهوگ کار آنست که دل خود را برهم بسته همیشه در ذکر و دهیان
برهم و مراقبه ذات حق باشی و بر شناخت خود راه ندهی که دایم با ذوق او و سرور را ابدی خواهی بود و این کار
کسی کرا او چون ملکت گشته در این عالم چه باشد حال او همچنه چون حال مردی که او گاهی در خواب بیند و گاهی در بیداری
و معنی این عبارت است که چون از خامیها [illegible] گذشته و از آرزوها و هواها باز مانده هم احوال و احوال ذات برهم [illegible]
[illegible] گردیده از آب آسایش [illegible] و با وجود این حال چون بظاهر با مردم [illegible] و احوال عالم بنظر او [illegible] هر چند که دل او
با خدا بود با وجود آن گویا در حالت بیداریست که همه چیز را می بیند و میداند و ششم جوگ بهوگ کار آنست که
چون عقل او روشنی پیدا شود از خود و شمار بگذرد و خاطر او تعلق بذات برهم کرده هیچ چیز و هیچ کس را
بنظر در نیاید و [illegible] و یک حال [illegible] می بیند و میداند و او را حالتی دست دهد که آنرا بزبان هندی [illegible]
گویند و معنی آن آنست که در دهیان ذات برهم و یاد هستی مطلق بنوعی محو و مستغرق گردد که گویا در خواب [illegible]
و [illegible] آمدن حالت خواب یعنی بیدار را گویند و هفتم جوگ بهوگ کار آنست که او را حالت [illegible]
دست دهد و او [illegible] و [illegible] شود و [illegible] بزبان هندی و آن [illegible] دارد که صاحب این حالت
هر چیز که پیش او برابر بیند و تفاوت از نظر او برخیزد که بادشاه و غنی و گدا و فقیر و خورد و کلان پیش او
یکسان باشد و معنی [illegible] آنست که صاحب آن حالت چنان بود که مردم بودن او یقین کنند که او

با هیچکس جنگ نکند و آزار جانداران ننماید و دروغ نگوید و این حالات و صفات که مذکور شد کسی را بود
که او در ذات برهم محو شده باشد و از صفات بشری و خاصیتهای پندار بر آمده باشد و در هستی حق فانی
گردیده و بقای ابدی یافته بمرتبه موجود رسیده باشد و از حالت چون مکت مرتبه بلندتر نصیب او شده
و دیگر آورده‌اند سه حالت است که یکی را ازان بهندی جاگرت گویند یعنی بیداری و دوم ازان سپن است
یعنی بعد از خواب کردن خواب دیدن و سیم ازان سکهپت است یعنی خواب کردن با آسایش و آرام تمام
که دران خواب دیدن هم نباشد پس لازم گردید که طالب جوگ در راه سلوک باید که اول سخن آن مردم که راست
گوینده باشند و عمل ایشان موافق فرموده ساستر باشد قبول کند و در دل جا دهد و دوم حساب نیک
و بد خود را در دل نگاه داشته باشد و حاضر اوقات خود بود و سیم ترک صحبت مردم گیرد و این هر سه حالت
داخل جاگرت دانند یعنی در این هر سه حالت و هر سه عمل که باید صاحب آن بیداری و هشیاری است
و چهارم آنکه هیچ خواهشی و آرزو پیدا نشده باشد و آزاد او بی تعلق زندگانی کند چون صاحب این
حال شود گویا او از حال عالم در خواب است که در خواب کردن خواهشی و آرزو پیدا نمی باشد و پنجم آنکه
دل خود را در دهیان برهم بسته باشد و محو یاد او شده هیچکس و هیچ چیز را بخاطر نیاورد و با ذوق
و شادمانی باشد و چون این حال پیدا کند گویا در خواب سکهپت است و ششم آنست
که از شمار و تفرقه بگذرد و محو مستغرق هستی مطلق باشد گویا او در توریا است و هفتم
آنکه از او و از زبان او بکس آزار نرسد و در همه کس بمهربانی بیند و تفاوت در
نظر او نماند و مردم بدیدن او گویند که او در مقام آرام و تسکین است و او از
صفات بشریت و خاصیتهای پندار خالص گشته محو ذات برهم شده باشد که موجب
داو رابد او گویا در توریا اتیتا است و تفاوت در نظر او نماند و مردم بدیدن او گویند
که او در مقام آرام و تسکین است و از صفات بشریت و خاصیتها پندار خالص گشته است

را

راه چون این نوع سخنان از برجابت منی شنید از او التماس نمود که حقیقت جیون مکت را
شرح نماید بیان فرمایند که موجب ایشان جیون مکت است برجابت منی فرمود که ای جهو اکی مضمون او چه
شد که کسی خاطر خود را از آرزوها و خواهشها برداشته بنوعی آزاد و وارسته گردد که دیگر او را هیچ
تعلق نماند و هرگز یاد مرادی و خواهشی و آرزوی نکند و بعد از آنکه این حال پیدا کند با چارچ مشاهده جمال
مطلق کرده و او را با این دنیا و اهل دنیا هیچ تعلق و هیچ کار نماند و کسیکه مرتبه او کسیکه مرتبه را یافته
باشد نشان او آنست که او در هر لذت مراد و در هیچ آرزو داری یکسان باشد و نه برسیدن
مطلوب و مرادی خوشحال گشته و نه از فوت آرزو و مقصودی غمگین گشته در راحت و رنج را
تفاوت نکند و دیگر طالب راه خدا و مرد خدا چه که خدا برسر این دنیا که شغل با زن
و فرزند و اسباب دنیا داشته باشد و چه مجرد و وارسته باشد بباید که در هر کار و در هر شغل اگر مشغول ادا باشد
از این عقیده نگذرد و این معنی را ذخیره ملاحظه نگاه دارد و یقین کند که در دل او این حقیقت
که میگوید منم آن حقیقت و آن است از زیستن و مردن منزه و مبرا است و هیچ جای او نیست
و هیچ جا دست او و نه حد و بی نهایت و بی تغیر و تبدیل است داور را نه پیدا و آن گفت و نه
بعد از او دل خود را در هستی مطلق و ذات برهم بسته از جمیع قیدها و تعلقها بگذرد و بعد از آنکه این
حال پیدا کند و این عقیده در دل او محکم گشته باشد هر حالی که دارد چه در حال زندگانی و چه در حال
که از زندگی و چه گذشته باشد مرد خدا است او را این را اهل عالم ایچگر سه کاری و باز گشتنی نیست
نفس او است و کسیکه باین منزل و مقام رسد که عین هستی مطلق گشته و هیچ آرزو و خواهش نداشته باشد
و هیچ فکر و اندیشه گاهی نداشته و دیگر از صفت دوستی و دشمنی جدا دانسته از جمله مراد و صفات
نی آزاد مطلق داند و از جمیع قیدها و نسبتها خویش را بر کنار داند این نوع ذات را با عالم و عالمیان هیچ
کاری نماند و مستغرق دریای هستی گشته و صفتها برهم را در خود ببیند و چون این کار را محقق از آزاد

بره و از احوال عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن و زیستن و زاد تفاوت نکند و خود را زنده
ابدی دانسته در آرام و تسکین باشد و در حقیقت اینها همه چیز و همه کس برابر باشد و از پریشانی
زار و نالها دارد [illegible] و جنم و تناسخ هیچ کار را داد و رفت نباشد و چون مرد را این حال پیدا
شود که هستی مطلق و ذات براهم که ظهور او در ذره ذره هست و در کوه کلان و آسمان و زمین و اختران
[illegible] از زمین تا آسمان و تمام جانوران از بزرگ و ضعیف و بسیل نور برابر است خود را
آن هستی مطلق و ذات براهم تصور کند و داند که جلوه ظهور من در همه چیز و همه کس برابر است و منم که بهر جهت
و همه رنگ خود را ظاهر میکنم و جمال و کمال خود را جلوه گر میسازم او را ابدالآباد از هیچ اندیشه و تفکر شاد و آزاد
و فارغ [illegible] از روی حقیقت و نفس الامر [illegible] از شبهه و شک [illegible] پیدا کند
آسمان و زمین و شش جهت و اطراف در هر چیز و هر کس ظهور [illegible] برابر است و منم که بدین نقشها
در [illegible] و صورتها [illegible] این نوع [illegible] زوال [illegible] نباشد [illegible]
بر [illegible] از هر نوع [illegible] آزاد باشد و مرد راه خدا باید که هر کار و هر شغلی که او را پیش آید در
آن کار و شغل خواهش را دخل ندهد و از [illegible] حواله حق دانسته بسر برده [illegible]
و خود را از میل و خواهش و تنفر خاطر [illegible] بیرون آرد و باید که موافق رسم و عادت اهل عالم بهر کار و هر شغل پیش
نیاید [illegible] بطبع و خاطر [illegible] چند [illegible] از زمین [illegible] و رات [illegible]
و [illegible] بر [illegible] و [illegible] میل [illegible] این [illegible] خواهش [illegible]
و این [illegible] خاطر [illegible] ثمره و نتیجه [illegible] که او را در [illegible] جنم [illegible]
هر شغلی [illegible] باید که هر عمل [illegible] کار ثواب [illegible] و نتیجه [illegible] اجزا و بدل [illegible]
و بدل [illegible] در برابر این عمل ثواب [illegible] کار نیک [illegible] گرفتن [illegible]
بدل و عوض آن [illegible] آن [illegible] این دنیا [illegible] ثمره و نتیجه

تو [illegible] خواهش

راجه [illegible]

ثمره عمل و کار خود نباید گرفت و بدل و عوض آن [illegible] باشد و [illegible] کار نیک و عمل خیر را
بخواهش اجر و بدل بجا آورد گویا او تخم را بریان کرده بر زمین [illegible] کاشته
آن چنین بریان شده و مغز او سوخته که هیچ دیگر از زمین روییده [illegible] بپرسد که چرا عمل و کردار را
ثمره و بار [illegible] برای چه کار کند و مزد و ثمره آن نخواهد جواب اینست که چون کسی
در صفای [illegible] برخلاف [illegible] و بخواهش [illegible] هستی مطلق [illegible] ذات [illegible]
[illegible] باشد [illegible] عمل و ثمره کار نیک [illegible]
منسوب [illegible] هستی مطلق [illegible] ثمره و نتیجه و هستی مطلق [illegible]
نسبت و [illegible] از آمدن و رفتن و مردن و زیستن و جنم گرفتن منزه و مبرا است
پس ثمره و نتیجه [illegible] باشد و [illegible] عمل و کردار [illegible] تمثیلی گویم
بشنو [illegible] درخت سنبل است و سنبل درختی است مشهور در زمین هند که او [illegible]
و میوه ندارد که [illegible] توان گرفت و چنانچه درخت سنبل را [illegible] پیدا [illegible]
عمل و کردار [illegible] سنبل را [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] باید که [illegible] در [illegible] باید که [illegible]
مانند [illegible] ثمره و نتیجه کار خوب و زشت [illegible] در [illegible]
[illegible] راجه [illegible] گفت که [illegible] راجه [illegible] کرد [illegible] اعمال [illegible]
و ثواب که [illegible] کار کننده و صاحب عمل [illegible] ثواب باید که هیچ [illegible] خواهش [illegible]
[illegible] کار خود [illegible] چیست که کسی در عمل
و کار خود هیچ چیز [illegible] باید [illegible] گفت [illegible] خواهش [illegible]

لیکن در هر کار و هر چیز که کسی همت بندد خواه در عمل کردن و بکار بردن و خواه در ترک آن آخر
البته میسر گردد و نفس او بآن عادت گیر باشد بهر چه عادت خود گیرد و بیشتر بآن جانب رود
وآن خو وآن عادت از وی در رفتن دشوار بود از آنکه کسی هر زمان اندیشه کند که مرا فلان
چیز حاجت دارد و کردنی و چیز دیگر خواستنی زمان کار رفت یقین است که آخر بخواهش و به
[illegible] گردد و نفس او دیگر بر سر آن رود و خواهش برده و بدانکه اگر کسی دشمند که کیان
کامل در دل او پیدا گردد و لهذا بر سر آن [illegible] خاطر حق را بین شده و البته آن کیان [illegible]
گردد در فزایش و تکامل است درست آنکه مردی تخمی در زمین صالح بیفکند و آن تخم کاشته را
هر زمان آب رساند که سبز گردد و بعد از سبز شدن برگ آورده پیدا کند و در و بر و زینت ظهور
با انتها کشد تا آنکه بکمال رسیده بر دهد [illegible] ای راجه اجهرات گفته در این عالم [illegible] وجودات
که گونی و تعینات رنگی همه مظاهر جمال و کمال حق است و غیر از هستی مطلق ذات برهم را ظهور
در جهان نیست و واضح است آنکه چنانکه موجی در دریا و ابهای روان هر کدام تعینی علاحده دارد و صورت
هر یک جدا جدا است لیکن در همه که این تعینات ذات حجاب است که جلوه گر است و غیر او را
در این صورتها وجود نیست [illegible] ای راجه اجهرات [illegible] خواهش دارد در میان
است جاندار [illegible] در این عالم ظهور می کند و گرفتار رنج و راحت می گردد و بعد از آنکه کسی
از خواهش دارد و برای خاصیت جبر انسان از آزادی [illegible] می گردد و همچنین که خاصیت و اثر جبر انسان
رفت غیر از [illegible] انسان در برهم چیزی بر نماند و همچنین جبر انسان باصل خود رجوع می نماید و برهم
شان می گردد و ای راجه اجهرات [illegible] گرفتار خواهش دارد که کسی در نشأ جنم می افتد
و هر بار [illegible] در این عالم آید و میرد و در این دنیا زاده میگردد و بمیرد و [illegible] است
که [illegible] بر سان [illegible] از بالا [illegible] علامی [illegible]

چون رسیدن خواهش دارد در کسی بر پا گشته مرکب این دنیا آمد رفت او برپا گشته دیگر خارجی
رو برود و یقین بدانکه که هر کسی که نفس [illegible] او غالب شد و گرفتار [illegible] نمی گردد هر زمان می آید که
این خانه از من و این اسباب و اشیا ملک من و این را بگیرم و آنرا بخورم او غرق در این جنم و تناسخ گردیده
از خلاصی دور باشد و هر کسی که جانب روحانیت و صفات او غالب باشد و از من و تو که گذشته از هر گونه
خواهش دارد [illegible] در باجنم و آمدن در رفتن [illegible] جهان کار نمانده موجه را در باشد
موجودات می داند در زاده شدن و مردن گرفتار نگردد و آنکسی که [illegible] بینش او در روشنی شد باشد
در نگر کامل آمد در همه چیز او آن کسی جلوه گر ببیند و از ذوق و تمیز نگذرد و از خواهشهای نفس دارد [illegible]
جسته جدا گردد حال او [illegible] و اورا باید که در [illegible] جنم ها که بار نباشد و او [illegible] از جمیع قیدها
در زاد مطلق گردد ای راجه اجهرات چون عالم را جلوه جمال و کمال حق بین و دانی که جهان نور مطلق است که
بهره [illegible] دانسته یقینی و آنکه [illegible] در [illegible] و در دنیا خلاصی شد و آزاد گر
این عالم کاری نماند او ای راجه چون دل [illegible] بر هم بسته شد و از جمیع خواهشها در گذشته [illegible] هر گونه دیگر
[illegible] بلند [illegible] که بهشت و دوزخ [illegible] رتبه [illegible] بزرگ و قدر [illegible] باشد
کارهای که ایشان کرده [illegible] و در رتبه چون ایشان باشم و آن کارها را بجا آرم و دیگر بدانکه
کمالات ذات خداوند [illegible] برهم احد [illegible] غیب [illegible] نموده ذکر
[illegible] صفات او [illegible] دانش [illegible] گنجها از او [illegible] برهمن او را
[illegible] شروع [illegible] گفته ایشان اعتقاد [illegible] اصلا [illegible]
[illegible] که ظهور او در این عالم از روی خواهش در اندیشه او است و اول که [illegible] جلوه نمود
و بهر صورت جمال حق را ظاهر بینی [illegible] هر چند فکر [illegible] باشند [illegible] عالم [illegible] کمال
او عاجز است [illegible] او [illegible] هر کسی [illegible] گفته

و هر نوعی که از زادن شان داده میگیرند باید ساخت ای راجه اینچنین دانی زر کرد و جهان تمهید داد که
که خوش هدایت جلال او باید گفت که هیچ مرتبه و هیچ مقام برتر از این نباشد راجه التماس نمود
که از این باید که حقایق این مرتبه و سرور را شرح دهی که در آن غرق شده حاصل میگردد باشی بیان فرمای
می گفت ای راجه بی شادی و سرور این مرتبه با که زبان تا نام خاطر شان نمی دهد که عبارت شان بیان آن
کی اگر در این عالم چیزی مثل آن بوده باشد می توانم بطریق تمثیل از آن نشان دهم ای راجه آن ذات
مطلق را چیزی توان گفت و نمی توان گفت که او در این عالم ظاهر است بجهت آنکه بنظر در نمی آید و او را مانند
تعینات عالم از بلندی و پستی و خرد و کلان و سیاه و سفید و مثل آن قرار نتوان داد و چیزی توان گفت که
در این عالم نیست و او از این عالم جداست بجهت آنکه هر چیز از این عالم بنظر در می آید همه جلوه جمال با کمال
اوست و او را نه منزه و مطلق توان گفت و نه مقید و مشبه اما او ذات جامع جمیع کمالات منزه و تشبیه
تصور کمال نمودی بیان او باید نمود و باید او را در این عالم زنده کانه باید کرد و کسیکه باین مرتبه رسید او عقل و لذت
باین جهه کشید و خوش هدایت جلال حق لطف او در آن بر کرت و آن خاصیت که هر یک بر آن او در دون
باین دنیا و چنین گرفتن او باعث می شد از جهتم دادن باز نماند و از زاده شدن و مردن باز رسید
و مستغرق در دریای بیکران نیکی و وحدت گردید ای رام چه را او دید بر راجه گفت ای مرتبه را بمن نشان
بده و حقیقت بیان فرما می گفت ای راجه موجه نام شهری و ولایتی نیست و در تن در زمان وجود دیگر نیست
رهمو ... و بعضی علماها قرار دو که ترا نشان دهم و از او باز گویم حقیقت مرتبه است که ابدا از آفتها مخلص
فهمیدن از کسی مرتبه و از زاده و خواهش باز مانده آن خاصیت که او را بیها و آن در برکت
که بیند و آن تعلق در دنیای و جانوران است باین عالم و کار او آن است که جانوران باین عالم ... باز گرد
و بیک رنگ ... از عمل باز ماند و چه آن کس که از ... تناسخ باین عالم جنم ... گرفت در ... آید
می رفت از جنم گرفتن و آمدن در تن خلاص گفته و موجودات مطلق گفته در ... قطره که بدریا رسد

راجه جهرت

نا خبر گفته برانکه این جا ترا مرد که بیند ای راجه مردی که او را این حالت دست داده که دل او بر جا آید و خاطر
دمی بود از دیدن چهار طرف و تعلق گفتن به هر چیز باز مانده و در یاد حق بدر برسد ... باز رسید او ...
تمام است که در شب و روز ... و سرور رسیدن باز مانده و چون غرق شده هیچ گونه غم و اندیشه بخاطر او راه نکند
دار هر راجه چون کسی خاطر از هر شب باز مانده او مقید نکرده به پوشش و لباس و برای دفع سرمای گرمی
هر چه پیش آید بپوشد ان قدر بخورد که سد رمق کند یعنی جان نگاه دارد که تو غذا باشد و اگر نیاید بگردد
برای خواب گفتن بستر و فرش نرم نخواهد و هر جا که خواب آید همان جا بر زمین درشت و خاک و خس و خاشاک
خواب کند این نوع کسی اگر چه بحسب صورت گدای نماید لیکن بمعنی پادشاه کامران باشد که بحر ... محیط
بگفته و دیگر ای راجه آن سعادتمند طالب خداوندان وارسته و بی قید که از هر چهار بیرون یعنی چهار
مذهب و چهار طریق و روش مثل مذهب و طریق برهمن و کهتری و بیس و سودر برآید یعنی هر کدام اهل این مذاهب
را را و روشی ... و لباس و پوشش و عمل کهار مقرر است که از آن نتوان تجاوز کرد ... را مقید
بهیچ کدام از این مذاهب نگفته ام چنین ... هر چهار را در هم ... یعنی قرار داد طایفه برهمنان
که یکی از آنها برهمچاری است و روش و قرار داد برهمچاری آن است که در وقت ... غسل کند و جمیع اوقات
در خدمت پیر باشد و روز یکمرتبه زیاده نخورد و تجرد زندگانی کند و زن نکند دوم گرهست است که زن
کند و فرزندان داشته باشد و روز دو وقت خورد و از دگر داد ... نکند سیوم ... پرست است و قرار
داد این طایفه آن است که چون فرزندان پیدا کنند از همه جدا گذشته و زن خود را همراه بجنگل برد و از جنس غله خوردن
بپرهیزد و برگ و بیخ درختان و سبزها و آنچه در جنگل پیدا است که کاشته کسی نباشد بخورد و قوت خود سازد و چهارم
سناسی است که زن و فرزندان را گذارد و ... همه چیز بگذرد و سر تراشیده تنها بگردد و چون گرسنه
شود از خانه برهمن گدایی کند بخورد و در وقت صباح و نیم روز و در وقت شام هر روز سه بار غسل کند
و در خلوت و گوشه ... و ایشان برام ... بحق مشغول باشند و بعد از آنکه این چهار مذهب و طریق

دوزار داد طوایف بگذرد و خود را بهیچ کدام بند نسازد و بقید کفر و غیر از آنچه در [illegible] نماند
که جهان [illegible] و چنین [illegible] بلکه خود را بگذارند و مشغول و حیران برهم [illegible] هیچ چیز و هیچ شغلی را [illegible]
راه حق نرواند و غیر از ذات حق منظور و مطلوب او نبوده [illegible] از [illegible] این علام ضلالی [illegible]
و بعینه چنان [illegible] که [illegible] باشند و نگاه او [illegible] را نشکند و غلامی [illegible] به همیشه حق قرار گیرد و دیگر
از آن قید [illegible] هرگز یاد [illegible] راجه آنکس که از هوا و هوس نفس و خواهشهای جسمانی برید و آزاد
هیچ گونه خواهشی در او [illegible] نرسیده باشد و به کدام زبان تعریف آن توانم نمود که [illegible] توانم گفت
که همه قدر را از او [illegible] دارد که روی او چون ماه چهارده در تاب و روشن باشد و هر کس او را به
بیند مهر و محبت او را در دل جا دهد و [illegible] راجه آنکس که دل خود را در برهم به بندد و غیر از ذات حق هیچ
چیز مقصود و مطلوب او نبود [illegible] باشد که [illegible] صفت و [illegible]
لطافت و [illegible] که [illegible] شهر [illegible] در باب [illegible] نوشته شد و
بیان صفت [illegible] لطافت [illegible] راجه آن مرد کامل [illegible] عارف خدا [illegible]
[illegible] از عشق و محبت [illegible] شناخت حق [illegible] باشد
[illegible] از زبان هندی [illegible]
[illegible] عکس [illegible] عکس [illegible]
آلایش و تعلق نداشته باشد [illegible] گرفتار [illegible] دنیا [illegible]
و این راجه مرد خدا [illegible] دنیا باشد و با اهل دنیا اختلاط و آمیزکاری [illegible] داشته باشد [illegible]
که از ستودن و مدح و ثنا گفتن کسی خوشی [illegible] و از دشنام و ناسزا گفتن دل [illegible]
و از راحت [illegible] نگیرد و خود را [illegible] زیاده [illegible]
حقیقت خود تصور کند و چنان داند که آنچه از آزار و راحت [illegible] زیاده

رنجیدگی نشود و از راحت آسایش نگیرد و خود را [illegible] و تن خود را چون سایه و
عکس حقیقت خود تصور کند و چنان داند که آنچه از آزار و راحت رسد نسبت با آن شخص [illegible]
شخص از آن رنجیده و آسوده نگردد و دیگر مرد عارف شناسای حقیقت آنست که معتقد گردد
که یکی را بستاید و خوش آمد گوید و با نسبت بکسی چیزی بگوید که او را ناخوش آید و هرگز [illegible]
کاری کنم که مردم بمن بگروند و [illegible] کنند و با این پیشه سازد که کسی از من گران
و متنفر شود و [illegible] و در نیکو کاری چنان بجد نبود که من البته این عمل خیر و این کار نیک کرده باشم
و با خود را معتقد سازد و ناکردن کاری و خود را تسلیم حکم خدای نموده امر قضا و قدر را گردن
نهد و هر چه پیش آید با او بسازد و سرکشی ننماید و نسبت با مردم کاری کند که از او نرنجند
[illegible] و از مردم [illegible] و از [illegible] دشمنی خلق خود را باز رهاند و نیز [illegible]
بر اسم و یاد حق [illegible] کار دیگر هیچ مشغولی نداشته باشد و در مقام رضا و تسلیم [illegible]
[illegible] باشد و دیگر که دل او با خدا است [illegible]
[illegible] برابر باشد بجهت آنکه چون که دل او با خدا
[illegible] برابر باشد و دیگر مرد خدا [illegible]
[illegible] شناخت حق [illegible]
نسبت [illegible] خلاف [illegible] عکس [illegible]
[illegible] شغل حق سپرده
[illegible] راجه [illegible] آنکس که به این صفت متصف [illegible] و این صفات
[illegible] جمیع مردم [illegible] همه کس او را [illegible]
[illegible] کار [illegible] دل [illegible] شناخت [illegible] کار خود حاصل کنم

ندرد، بلکه چون این نوع کاملان را بیابد و دیدها سر در پای او اندازد و دل او را از جان بپرستد
ترا راه رود و محبت او را در دل جای دهد یقین دان که آن فیض دان خوب دان تکمیل کرده
و ملازمت این نوع کاملان میسر نگشت از جهت کمی و از ترتبها زمانی و از هر نوع اعمال خیر
[illegible] باشد، ای راجه بدانکه ای راجه [illegible] از آنکه راجه بهی راجه اجهرا کرا این نوع
تعلیق و ارشاد بهم و این [illegible] پس کیان [illegible] زبانی بزرگانست از زبان صحبت بزرگان ترجمه [illegible]
و بالا تر برفت راجه اجهرا که [illegible] در دل جای داده خویشتن را براه آورده در دین محکم گرفت
و از آن رعایت [illegible] صاحب کمال شد و یکی از [illegible] اهل [illegible] راجه اجهرا که [illegible] زبان بر کرن
باز [illegible] بار راجه [illegible] که ای راجه مقصود من از اینحکایت که باز گفتم آن بود که کیان
حقیقت و شناخت پروردگار که کار عظیم و مرتبه بس بلند است از [illegible] شده و ابد پس کیان
[illegible] نیست و نیز باید دانست که آن کسرا که کیان حقیقت میسر گشت و او را شناسای کامل دست داد
در [illegible] طریق مانند دلی در راه و روش [illegible] مانند دلی در راه و روش مردم رسمی اهل
[illegible] که اهل دنیا [illegible] در هیچ چیز چون ایشان نباشد و داد
چون همت شان در این دنیا بازمانده [illegible] ای راجه [illegible]
[illegible] احوال آنکس که چون همت شان باشد [illegible] ایشان بده که چون [illegible]
[illegible] راه و رسم باشد و در میان [illegible] و مردم عالم فرق [illegible] گفت ای راجه
[illegible] که سعادتمندی که مرتبه چون همت [illegible] ایشان [illegible] که دل او به هیچ چیز [illegible]
و خاطر او را به هیچ گونه خواهش [illegible] و در این صورت [illegible] و آرام و تسکین [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] و عقل او که از جمیع الایشهای [illegible] باشد [illegible]
[illegible] قرار [illegible] و جمال غیب [illegible] راه خواهد داد

ادمی

بمردم رسمی در فرشت و عادات و مانند ایشان اعمال و کردار بهیچگونه مناسبت و مشابهت نماند و آدمی
چون ملک بشنو که او از بس که بینا در ریاضت و تهذیب بسیار و مسافرها عمل کرده و افسوس پیدا حاصل
کرده که در حق او تو [illegible] و کار کرا آسمانها در رونه او [illegible] و [illegible] آلایش کردها او را قدرتی بهم رسیدها
و دردی قوتی پیدا آمده که اگر خواهد بر آسمان برآید و یا در تحت الثرای و پاتال در رود و یا ردی
زمین از مشرق تا بمغرب در لحظه طی کند و برود و بیاید میتواند و اینهمه بر او آسان بود و این شانها
یعنی هفت نوع تصرف که بالاتر مکرر [illegible] گشته او را حاصل [illegible] و بدان ای راجه که کسیکه کیان
کامل [illegible] و صاحب کمال کرده بود و برآنت [illegible] در شد مردم رسمی عالم را با او چگونه مناسبت باشد
و آن سعادتمندان که از هوا و هوس گذشته و از رسم و عادت برآمده و ایشان در ذات برهم و جهل
[illegible] اند و هیچ آرزوی و خواهشی راه ایشان نمی کند و ایشانرا با اسباب دنیا وابستگی و تعلق
نیست بدانکه ایشان روحانی شده اند و خاصیت آب و گل از ایشان دور شده هرگز مردم رسمی
در هیچ چیز و هیچ حال مانند ایشان نباشند و دیگر [illegible] که قبله همت او ذات برهم و حق مطلق
شدها و او را از قرار داد و روش و طریق جمیع مذهبها و ملتها که در اهل عالم قرار یافته رنگی نباشد کی
شان او بگویم و از حال او خود هم بشنو که هیچگونه هوا و هوس در راه او راه نکند و صفت [illegible]
بعینه از غضب و کبر و حرص و هوا و حسد [illegible] در و یافته نشود و جمیع خواص بشری و آثار تن
داری در وی مغلوب و معدوم باشد یقین بدان که آثار چون ملکت این است ای راجه بدانکه
آن برم آتمان و هستی مطلق که مرتبه اطلاق و بی تقیید است نهایتی خود را گذاشته فرود آمده بحکم
و اندیشه خود جیو آتمان میگردد و گرفتار رسوم و عادت عالم میشود بعینه چنان است که شخصی آزاد
باشد و براه و روش خود زندگانی میکرده باشد و مقید بطریقی نمانده بود و عمل و کردار خود
بود ناگاه بجای طرار در رسد که من [illegible] از راه و روش خود برآمده مانند ایشان در رسم و عادات [illegible]

که پیش کرم داخر [illegible] اندیشه و خیال خود آن مرتبه می‌بیند و راه و روش سزد را که داشته به پیش افتد
و عمل و کردار طایفه‌ای را پیش گیرد و بخودی خود از آنها که این خود را فرد تر انگارد و بدان از این راه چه که حکمت الهی را
این عادت و این رسم شده و در حکم خداوندی چنین رفته که هر یک از اندیشه جنبش و عالم نو جا می‌گردد و بیند و نوع بیدار
را اید که بیچی از آن جنبش است جنبش کسی را که بیند که بهر جا برود و از جای بجای انتقال کند مثل فرشتها و دیوها
و ادمی و پری و جمیع حیوانات بری و بحری از پرندها و چرندها و خزندها و هم نوع از آن است و درات و استهاد در
فرشها که بیند که از جای بجای نرود مثل کوه و درخت و رو [illegible] و گیاه و غیرها و باید دانست که در اول حال خلق
پیدا می‌آید و از عالم غیب در این عالم ظاهر می‌گردد علت پیدایش آن خلق و سبب آفرینش او همان خواهش
و اراده حق و اندیشه بر سان است که یک یک تخم تخمی آن خواهش و آن اندیشه دارد بر هم زاد و می‌باید و بعد از
آن هر یک مخلوق را عمل و کردار همان نوع و عوض سبب پیدایش و علت دیگر زائیدن او می‌شود که او بوقت
عمل و کردار نیک و بد خود که در وقت جنم سابق کرده باشد در این دنیا بار دیگر به هر چه نیک و جنم بگیرد اگر
عمل نیک و کردار پسندیده باشد در خاندان شرف و بزرگی زاده می‌گردد و اگر کردار زشت از دو واقع شده باشد
همان عمل و کردار او را در راه خیمه کرده دارد و در قوم رذیل و طایفه خسیس مثل چندال و بهیل جنم می‌دهد
و همین نوع اگر عمل بسیار خوب باشد او را از جمله فرشتها و دیوتاها می‌سازد و اگر کردار او بسیار زشت
باشد و هر بهائی او جمیع شدها و بر او نشسته باشد او را از جمله جانوران می‌کرده و در جهان و او می‌بیند که بهار
و برگ [illegible] زدای را چه چیز نام حقیقت آن جنبش و جنم گرفتن در این دنیا و سبب جنم گرفتن و علت چه چیز که
و بیرون و نیست کاری که سبب و علت باشد و کاج که منقول است اگر با رابطه علت و سبب هر چه گردد جان
بیان نمودم و تشریح کردم و حالا با تو بگویم که ادمی را چطور کدام عمل به مرتبه که بدان سبب از جنم گر
فتن و زاده گشتن و مردن خلاصی گشته و دیگر با این دنیا نیاید و علت و چه گرفتن و سبب که جه شدن او
بر طرف گردد و تهی شود که بگیر جنم گرفتن و به تناسخ در این دنیا آمدن و رفتن از کردن جان و تن

بدر رتی که ادمی تمام [illegible] حق [illegible] عمل و کردار را که سبب و علت پیدایش اوست از او برود تا چار
چون جان [illegible] سبب [illegible] برابر [illegible] دکر شد [illegible] و خاصیتهای نفسانی باز
باشد و موجودات برابر [illegible] شد نطرها [illegible] که در دریا افتد و همیشه در ذوق و سرور ابدی
مستغرق گشته و بدانکه تخم عمل و کردار همان خواهش است که جاندار را از دید [illegible] باشد
دانکه خواهش از جان جاندار برود و عمل و کردار او هم که سبب جنم گرفتن [illegible] شدن است برطرف
[illegible] از گفتار عالم [illegible] دیگر باین دنیا هرگز نیاید [illegible] بدانکه [illegible] ذات
حق و جمال غیر [illegible] خواهش پیدا [illegible] از آن خواهش عمل و کردار او [illegible] عمل و کردار
باعث جنم [illegible] که باز در این دنیا آمده برود و زاده می‌گردد و بمیرد و [illegible] جنم گرفتن بر سبب انواع رنج و راحت
می‌گردد و باید که تو خواهش را همه [illegible] و همراه [illegible] از طرف [illegible] از جنم گرفتن و آمدن و رفتن [illegible] در این
دنیا باز [illegible] را که عبارت از [illegible] شدن از صفت [illegible] شدن [illegible] است [illegible] بدانکه
[illegible] است که هر عمل و کاری که کنی در آن بخواهش [illegible] آن عمل و کردار
نیک و اعمال [illegible] که چون [illegible] عمل و کردار در میان [illegible] آن [illegible] باشم
که آن [illegible] که جزا [illegible] داد که [illegible] جزا [illegible] خواهان [illegible]
[illegible] از آنکه از خواهش [illegible] کردن عمل و کردار [illegible] این دنیا کاری [illegible] باشد
[illegible] از زاده شدن و مردن خلاصی کردن [illegible] حاصل [illegible] است که [illegible] گفتم
[illegible] است [illegible] از [illegible] زاده شدن و [illegible]
دنیا آمدن و مردن و از این عالم [illegible] خواهش نفسانیت [illegible]
[illegible] اراده خود [illegible] کسی [illegible] ذات [illegible] نظرها در دریا
افتاده [illegible] بدانکه [illegible] از [illegible] ذوق [illegible] که [illegible]

هرکدام ازاین پنج حس تعلق میکند بانچه خاصه اوست مثلا بینایی چشم است که صورت را می بیند و شنوایی
گوش است و از خوب و زشت تعلق میکند و میشنود و هم چنین حسهای دیگر بهر چیز میبینی که در ان تعلق
اگر دل متوجه است و محبت دارد و میل کند یقین دان که گرفتاری عظیم داری اگر چه ان دیدنی و شنیدنی و غیره
محبت و میل [illegible] شهوانی کمال خلاص از قید عالم داشته باشی و از بند ماسوی وابسته شده باشی در هزار بار
که در این عالم هر چه پیش تو اید اصلا دل متوجه ان نکنی و او را محبت و میل نکنی و انچه از موجودات عالم است
از دنیوی خسی و خاشاک و خرقه و لقمه و در شهوات هیچ چیز را بند نفس مکن و دل را [illegible] که ازاد و فارغ [illegible]
خواهی دارد و محبت گرفتار [illegible] دانی این را تجرید گویند [illegible] باشد البته هر بسم عادت و تعلقها پیش اول ایم
مثلا از خوردن چاره نیست و همین نوع از زر و [illegible] و ارای [illegible] بسیار چیز محتاج باشد باید که در خوردن میل و شره
نکنی و لذت چرب و شیرین و لذات دیگر [illegible] ممتاز و مرغوب [illegible] و از انچه [illegible] و رضای [illegible] کرده
و از انچه ترک ان [illegible] بگذاری [illegible] گرفتی و نگذاشتی [illegible] [illegible] باشی [illegible] [illegible]
میگیرم [illegible] میگذارم و اصلا [illegible] را در میان [illegible] که [illegible] چون [illegible] است و مرد [illegible] از [illegible]
نکرد و چیزی [illegible] در [illegible] دل نه بندد و امید دارد [illegible] هر [illegible] [illegible] [illegible]
رسد خوشی و تنگی و خاطر [illegible] حال [illegible] پیش [illegible] از روی [illegible] [illegible]
دانسته [illegible] و [illegible] باشد این را تجرید [illegible] و [illegible] دیگر [illegible]
را در [illegible] و خلق [illegible] که [illegible] را [illegible] خاطر در امیخته اند باید که این [illegible] [illegible]
[illegible] و خاطر که در ان جا دارد و دور کند و [illegible] داری که از این صفات [illegible] [illegible]
طریق [illegible] ان است که میگویم بدانکه [illegible] نفس [illegible] است [illegible] زان [illegible]
که [illegible] فرق [illegible] را از [illegible] کار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] است که [illegible] فرق کند [illegible] را از [illegible] [illegible] [illegible]

و فنا

نفحت

و فنا را [illegible] داند باید که بقوت این [illegible] این نفس که [illegible] است [illegible] و جمیع صفات زشت
را که در ان [illegible] نفس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نفس [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] در [illegible] از [illegible] [illegible] برانداز [illegible] این [illegible] ان صفتهای زشت او [illegible] ان
[illegible] که [illegible] صفات زشت [illegible] [illegible] باشد که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
جامه را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بر طرف [illegible] این را تجرید [illegible] [illegible] [illegible] کثیف [illegible] از [illegible] کل [illegible]
که از [illegible] ظاهر [illegible] لطیف است که از ترکیب [illegible] کل [illegible] [illegible] است [illegible]
[illegible] تعین لطیف [illegible] [illegible] اصل و حقیقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تعین و صورت [illegible] [illegible] و میان [illegible]
[illegible] میان حقیقت و اصل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صورت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] لطیف است [illegible]
[illegible] کل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نفس است که [illegible] [illegible] [illegible] است
و [illegible] [illegible] [illegible] و صورت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جان
و تعینی [illegible] مرتبه [illegible] [illegible] [illegible] مرتبه [illegible] تجرید است و ان مرتبه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و جمیع [illegible] و اعتبارها [illegible] ان مرتبه [illegible] است باید که [illegible] [illegible] [illegible]
جان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و صورت [illegible] کل [illegible] و صورت است [illegible] [illegible] [illegible]
را تجرید [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] حقیقت تجرید را [illegible] و از [illegible] [illegible]
[illegible] مرتبه تجرید را که نهایت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تجرید [illegible] [illegible]

را جنید ترجیح و فرشته حالی گویند که از آنچه بگوید که این که این منم و از آنچه بگوید که این منم تشنج بعضی از بغداد ثابت
با لا نه راست و از بیان و [illegible] از ره [illegible] و چشم و از [illegible] دیدار [illegible] در دنیا به هر چه می [illegible] با قیود
و نهایت بی تعیین و اطلاق که صفت ذات و اسم است اشارات ترجیح آمده و در حالت اسیری ایشان و نفی و ثبت
بلندی و پستی و کمی و بیشی مطلق دخل نباشد و نهایت آزادی ایشان و جمع نسبتها در آن برابر ایشان شخصی که در مرتبه ترجیح رسیده
باشد او را این حالت میدانی که در عقل و دانش او سمت ایشان همه چیز و همه کس را برابر بیند و او در مقام تسلیم
و رضا به کمال آرام و تسکین داشته باشد و انواع کیفیت از هر چه از شئون دنیا پیش آید در آن جمله راضی
بوده آن دل شد و بنده و او را هیچ [illegible] آید بعضی اسم در حالی زنده که از دنیا خلاصی شده باشد ای راجنید این و ثبت
ترجیح بطریق نفی از نسبت بیداری و حالت خواب گفتن و حالت سکوت بیرون است و نفی و قید او را بیش از آن خاص
دارد و مایل او در آن جا که نه داخل نباشد و محو شدن در ذات بر اسم است باشد حالت ترجیح آن است
که گفتم ای راجنید بدان که آنچه [illegible] از شخصی بر خیزد و بمیرد و دو سمت او را پیش آید بعضی آنچه
و هم کسر ابرار برابر بیند او از حقیقت است که با همه بیرون آید و ترکم دانع و سرد و راحت او را برابر بیند
و جهان همه یک دید او را ترجیح رسیده است ای راجنید هر چند تراکمان
حاصل شده می تو حکایتی بگویم که کیان تو از آن روشنی ترا فهم بشنو که پیش از این در حکایت
از اولاد [illegible] ام [illegible] سالک خدا طلب که زبان فهم او جمیع [illegible] کرده او را در شغل
و اسباب بر اسم ایشان و [illegible] آرام گرفته در گوشه نشسته ایشان [illegible] تیر انداز
از کمان جدا شده و [illegible] شده و از خبر که گفت ای مرد نشسته [illegible]
لحظه [illegible] این را [illegible] از پیش بر جسته [illegible] را از این
راه بدر رفت [illegible] که بکدام طرف رفت [illegible] از شدت [illegible] و حیران [illegible]
و [illegible] که ای مرد او دانی که بیمرت میدانی که با مردم از [illegible]

حکایت

برا ها ایم و مقرر است که در جانوران کارگر و لطف گشتها می [illegible] است که جسمها را [illegible] تعلیق
بجز [illegible] کنند و این جسمها از ادبار [illegible] جان جسم [illegible] حرارت انفس تعلیق
[illegible] چرا که [illegible] از خوب [illegible] لطف [illegible] گرفتن [illegible]
بجای [illegible] جسمها بهیچ جا نرسد و هیچ جا نقلی نکند [illegible] و هم [illegible] را این و [illegible] است
گر هیچ چیز را نه بینیم و نه هیچ آواز بشنویم بر ما حالت بیداری و خواب گفتن و حالت سکوت
برابر شود [illegible] ترجیح برابر [illegible] بهیچ رو نه بینیم و هیچ چیز [illegible] در دنیا بد و هم چیزها
همیشه برابر [illegible] و در مقام تسلیم و رضا قرار گرفته از اختلاف [illegible] خلاص شود ایم و خرمی [illegible]
در دنیا بد و جسمها [illegible] ای راجنید [illegible] چون این سخن [illegible] شنید و [illegible]
معلوم گشت [illegible] گرفت [illegible] ای راجنید [illegible] که [illegible]
شناسان از مرتبه ترجیح هیچ مرتبه بالاتر نیست چون کسی به این مرتبه رسد ایشان کمال [illegible]
[illegible] چون [illegible] در این سه حالت [illegible] باشد مثلا در بیداری [illegible] باشند
[illegible] در [illegible] نکند و در حالت خواب گفتن برقرار باشد و در حالت سکوت بیهوشی [illegible]
و چون [illegible] صفت از او گفته [illegible] قرار و آرام [illegible] اثر نماند آن مرتبه را ترجیح
جنید [illegible] ای راجنید چون [illegible] و کاملان که ریاضت کشند و محنتها بینند [illegible]
ایشان [illegible] به مرتبه ترجیح رسد که همه چیز در راستی [illegible] ایشان
برابر [illegible] گردد بعضی کمال آرام و تسکین [illegible] ایشان در مرتبه ترجیح [illegible]
کمال است ای راجنید باید که تو کوشش در آن کنی که این مرتبه [illegible] هیچ میدانی که این
مرتبه [illegible] مرتبه است که [illegible] و از [illegible] در آن دخل نباشد و جمیع نسبتها [illegible] برابر
[illegible] را باید که جمیع [illegible] ظاهر و باطن [illegible] مرتبه [illegible] که

که آگهی از آن که به این مرتبه می‌رسند در دیشان را هیچ گونه خواهش دل از زوال نمی‌ماند و از غم و
ترس و از رسته دار تمام نقش‌ها و رنگ‌ها بی نقش و رنگ شده‌اند چه ذات برهم که منزه است بیادا آگهیان
از زبان بزرگان با تمام رسید   با زنست به راگجند بیاد کنم که این راگجند بی بالاتر از این
باید گفتم که از سعادتمندان کسی که دیدن آن در پوشانی باز نماید و ذات براسم تعلق گرفته باشد
نشان او این است که او را در مشغول کار [illegible] برای ایشان در معاملات داد و ستد و نیروی مانند
مردم آسیا [illegible] نباشد و طریقه [illegible] لیک او بیرون از طریقه مردم لیک حالا [illegible] مقدسه گیان
بعض [illegible] که در حاصل گفتن گیان ضروری است که کسی اول او را بعض [illegible] در [illegible] و در [illegible] آن
[illegible] گیان [illegible] حاصل گفتن گیان مشکل باشد [illegible] بیان سازم [illegible] مقدسه گیان
در تتمه شرط گیان [illegible] از زبان هند [illegible] که [illegible] راگجند بدانکه که خلاصه [illegible]
شناختن ذات براسم است [illegible] که بیان حقایق [illegible] کسی از خواندن و عمل
گفتن بیان خودشناسی [illegible] خلاصه مضمون آن این است که [illegible] براسم [illegible]
در ذات براسم [illegible] اگرچه غیر براسم است [illegible] است بعض [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] و بعضی [illegible] غیر براسم مانند [illegible]
[illegible] که ذات براسم [illegible]
[illegible]
جمیع [illegible]
[illegible]
از او [illegible] بعض [illegible] بالاتر است [illegible]
و همه [illegible]

و حیرت

و حیرت با تمام دانش و بانست که از او [illegible] گیان [illegible] عبارت از دانش [illegible]
داد که جمیع [illegible] در مرتبه آدم است بعض [illegible] که او عقل کامل است و بعض [illegible] که بزرگ
تر است که هیچ بزرگ [illegible] در هیچ [illegible] بزرگ [illegible] بالاتر آنست که هیچ بزرگ [illegible] در هیچ [illegible] که او را
[illegible] که او را [illegible] و بعض این عقیده دارند که او بالاتر [illegible] از [illegible]
و [illegible] است [illegible] غرض که هر کس در خور فکر
و دانش [illegible] او را [illegible] راگجند [illegible]
[illegible] آنست که جمیع [illegible] و دانش [illegible] دانسته و
تمام [illegible] بعض [illegible] و
عقل خود را
جمیع [illegible] و هیچ [illegible] از زوال [illegible]
در [illegible] که اصل [illegible] از زوال [illegible]
در [illegible] مشغول براسم [illegible] خلاصه عقل که [illegible] در
این عالم [illegible] راگجند [illegible]
بعض [illegible] و عقل [illegible] هیچ [illegible]
ظاهر مشغول معاملات [illegible] از همه [illegible]
از دل و جان [illegible] راگجند [illegible]
[illegible]
[illegible] و آرام [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible] و دیگر [illegible]

شدن و مردن نباشد و هرگز با این دنیا کاری نداشته باشد و کسی که رنج رنج را در راحت راحت را
دنیا نه خالی از رنج و راحت را هم همه را از زحمت رسانیدن و بدل و جان مشغول درسیان برسم لب
تو واز دنیای رنج و راحت بر کنار باید که رنج و راحت دنیا را با هیچ کار نداند این را بگذید چون
کسان و مشغولی را بدل اکنون دکه می چه گرفتار این اسباب دنیا گشته ام چه بلاها در باطن این جهان شده ام
را با زمل باشد که من خود را از این دریای غم بر کنار افکنم و بعد از آنکه این اندیشه و این خیال در دل محکم
گشت و خاطر او از شغل دنیا سرد شد و از دل گرفته گردید با او در اوایل تعلق را از خود دور ساز
و مشغولی کار را که او دانی نزدیک گمان مثل همه ریاست شنیدن و سخن مردان خدای و طالبان راه
حق را گوش کردن و در اوقات معین غسلها بی آوردن و جپ و تسبیح نمودن و چیزی به برهمنان و فقرا
دادن پیش گیرد و از هزل و خنده و لعب و لهو دست باز کشد و [illegible] و آنچه مشغولی دنیا در کار باشد مثل زراعت
و سوداگری و غیره از ابدال گروه دارد و بجهت آنکه دروغ و فریب دادن و مکرها و حیلها که در این کارها
مطلبها لیکن لازم است که او طوق گرداب گرفتار می گردد هم چنان از آزار کردن و رنج دیدن
جانداران خود را برکنار دارد و طمع از زن و فرزند و از دل خود دور [illegible] و همه جاها این باشد که کار
را کند که یکی از او خوشنود شود و او هم [illegible] کاری در [illegible] رنج کند و از [illegible] و کردار
گردان و با مردم سخن نرمی و ملایمت کند که خوش آیندها باشد و پسندیدها پیش گیرد و از [illegible] که
دور باشد و در یاد این چنان باشد که هر کسی که کار کند [illegible] و طریق [illegible] بپسندد
و در هر وقت و در هر جا و هر کاری که [illegible] باشد از طاعت و عبادت [illegible] پرستش ایزدی
[illegible] کسی که حال او این طریقه نیکو و طریقه او این گشت [illegible] گرفت که نزد [illegible]
بجام که چه نهاده برگ با پیران نزد [illegible] برای او دکسی که چه زبان و چه بدست و یا چه بدل
طالبان راه خدا را [illegible] طریق حق را [illegible] رهبر [illegible] گشت و دل ایشان بحث

ورد دارزیده [illegible] آنچه او را به پایان کامل رسد [illegible] ان زنده ان مشغولی را
پیش گیرد و همیشه در دل او همین اندیشه و همین فکر باشد که چه تدبیر کنم و چه علاج نمایم که از گرداب
این دنیا خلاصی یابم و هر کسی که دل خود را در ان بندد که مردم کامل و در راه مردان صادق که باید
[illegible] را خواهد و دانی ان عمل که دیگر راه و روش خدا پرستی را از ایشان بگیرد و کاری که او را از مشغولی
دنیا باز دارد [illegible] راه برای کاری [illegible] حق کند پیش گیرد و مضمون [illegible] رسند
در [illegible] با هر عمل که [illegible] که بر [illegible] واجب [illegible] و حاضر [illegible]
غلط نکند و از [illegible] و دشمنی و غضب و کینه و حسد و حرص و هوا که لازم [illegible] است [illegible] که
ها را از [illegible] حق جدا کند [illegible] حال او این نیک دارد و در این فکر و در این اندیشه
باشند نیاسی باید [illegible] که از [illegible] باید نزد [illegible] که گذشته [illegible] و بعد از
آنکه کسی از [illegible] پیران نزد [illegible] او را [illegible] سیم [illegible] و
عمل تمام [illegible] رغبت رسانید [illegible] که بر بستر نرم [illegible] نهاد [illegible] آسایش بران
[illegible] و سیم [illegible] که او را [illegible] که با هیچ کس [illegible] مردم کناره
گرد و وجود [illegible] مردم [illegible] در دل جا داده [illegible] را
[illegible] پیران [illegible] سیاه [illegible] بنشیند
[illegible] حقایق [illegible] کند [illegible] نزدیک [illegible] سیاه [illegible]
کند [illegible] که از مشغولی دنیا و اسباب دنیا دل گرفته باشند و [illegible] دنیا دو [illegible]
[illegible] مشغول دنیا [illegible] باشند [illegible] دنیا و مشغولی اسباب دنیا [illegible]
[illegible] جهان [illegible] جهان [illegible] خاطر دل گرفته باشد و دل [illegible] حق [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] راه [illegible] باشند و چون خواب [illegible]

هر جا که باشند بی اسباب [illegible] و تقیید به بستر نرم و جای خوب نباشند و سایه درخت و مغاره و کوه و خرابهای
را خانه خیال کنند و بیشتر بر کنار راههای روان و موضعها ابعد باشند و مردم که ایشان را سجاده نشینند [illegible]
ایشان دو دو تجرید و تنهایی ابعد از ایشان که در میان باید و تقدیر که نه آن عیش و خلوت از ایشان بیش شناسند
داده تا خود را ضایع نکرده اند و دل خود را توجه به سخنان حقایق بیان میکرده اند و حکمهای
ساتر را در جهان جاری میدانند و هر کرداری از نیک و اعمال خیر را جزای بهتر میدانند باشند و غسل کردن
و شرایط بجا آوردن و در میان کردن آن نیت طهارت دارند و آنچه از اعمال خیر و کردار
نیک که توانند که در آن تقصیر ننمایند و یقین بدان که کسی این سیم چون که بهر مقام رسد
حال او این تخمه را به یکی کامل و صاحب شناخت باشد و هر مردی که ترک صحبت کنند و خود را
به تنهایی و تجرید قرار داده اند و نوع باشند یکی را از آن مرد نوع است این که نیند و نوع مقام را از رفت
نامند ساکنان این سخن دانند که صاحب از این حال آنکه او را در هیچ عمل و کردار جهان نه بینند و
از آنچه او راه بر گرد و نصیب او آنچه خود را در میان نه بینند و در هیچ عمل و کردار خود جنبشی و خود را
و چون خود را فاعل و کننده نه بینند و نه دانند و جمیع حالات را حواله حق ساخته و او را
فاعل و کننده حقیقی دانسته خویش را فارغ و آزاد کرده اند و آنچه او را روی دهد و پیش او
بیاید آن را از روی سرنوشت سابق و تقضای آنچه از روی نشاء جسم پیش واقع شده
باشد دانند و رنج و راحت و نیک و بد را از حق دانسته اصلا خود را و کار خود را در
میان نه بینند و معنی سرنوشت این است که مانند صاحب حال اینها ماند اگر او مجرد و تنها باشد
و این احوال و صفات که مذکور شده داشته باشد و از روی این قدر زیادتی هم داشته باشد
که چنانچه از صحبت سایر مردم گریزان بود با مردم خدا و طالبان راه خدا و شناسان
بیشتر صحبت دارد و ملازمت ایشان را غنیمت دانسته از مردمی که از خدا دور باشند

ادرا

نصیحت

نزدیک است آن زود دار بس که اعیان به رسم خود صاحب کمال خود شام عام در نظر او چنین که است او باشد
و جهان این خانه کند و آنچه از او تا خود چه او در میان به بیند ز مطلقا بر خود نظر میکند از دو چیز کارها و احوالها را حواله
به رسم خود حق را دانسته و از دو در او دور از جمیع الایشها و از شهوات این جهانی و دنیا که از آن کم و بیش به نبایل را ربطه
دل خود را او در رسم تسلیم ستقبال این شکلها و موی آنکه به نفس نیز او جمیع حسها را که بود ده و خود را چنان داند که یکجا
بنشسته کاره دو کو نه دارد و هیچ غصه راهای او کردار او ز دو بر چهره حال او خشند و هر چه از ذره زر شنیدن و مکان و دولت
ظاهر میند آن همه را هیچ دانسته ده چیز نهاده دل خود را در قدرت کمال الهی بسته دو ذاتی را که منزه و لطیف و مکمل
و نهایت تسلیم او دنیا تن را بر او راه نیست طهارت خود سازد و بغیر از او هیچ چیز بوجه نشود الغرض بر این که
جمع نیک کارها و صحبت نیکان او را با موقعیت پر از ایشان که در آن خود خیالهای آرام و تسکینی است و در آن نومی طلب و گوی
شتی طالب را اهل نیل و نیز در خیال آنکه وجهت آن ساخ نمو نیز بر الغرض آنکه که بر سر آن غنچه نیلو نیز بعد از شکفته و فار
در اطراف آن است فرا فزون و اخلاص شغل حق بود دانسته و استعداد کمال را غنیمت کامل نیز بر خیال آنکه و نهاد
بیت تمیز نیک و بد کمال زرق که او را در حق طالب راطلوع حقیقت نیز اعظم الغرض بر نحو که از سبب تیر آن غنچه کشت بهم
و کامل آنکه به کمال الغیب گفته و بر آن که بود از آن کامل حاصل آنکه دانسته از ابن رقعه از صحبت مردم دل شدن و در میان
بر ایمان بود دانست این است سیم کسی که او حق و دیگر نیز که باید بگوییم که اول چیزی که این چیز سبب پیدا شدن کیان
گفته است که باید دانست که کسی را ورثه جز آن است که او را به غیر دنیا و از فقه و چون زینک دانسته بالکه در
نامه اعمال او کرد او خبث او دو سخن آن شنوی باشد که او را از ایشان پیدا آنکه او را از ایشان یکی و بر چه او گفته تا که است
در استاد در کیمیا و در سعد او و او را ارشاد و تقیینی باید و باید یکی از ایشان کند یعنی او را براه و روشی وارد
که او بدان سبب کیان کامل باید یقینی باید یکی از آن کرد و از نیک و بد دانسته است که از دو جنس ساختی
دانسته و جهت پیشی از خبره او لیکن بسبب تقی کیان شکلها رسمی و اکتساب نیز برشد و استاد و در حق او دو تلقی که این
منش کاک تا کرد و با بد دانست که در جنگل میوه در درخت کامل رسیدگی و پخته شده و بعد از شدن آن میوه از شاخ

نصب

جنبانیدن افتادن

و گسسته گردید و مرغ ... برانند که حرکت یافتن و جنبیدن آن شاخ، گاه زاغ رسید بر آن شاخ جا گرفت
در آن زمان نیز حرکت و جنبش شاخ که از نشستن زاغ پیدا شد آن میوه از شاخ کنده شده بر زمین
افتاد و در فوت شد از جانوران زمین که آن ثمر را چنین پیدا شد کردید این حکایت مثل شد برای
این چنین محلها که هیچ از آن رفت که شاخ گردد هر میوه را اصل از سبب شده بیند که اعمال و کردار نیک که در
جنس ... و رشته و چه بیشتر از میوه وقوع احوال باشد سخن که این مثلها لعل و سخن و کشش پر شده است در حق
چون نشستن زاغ شد بر آن شاخ بس علت گمان در سبب افتادن میوه نشسته گرفتند پس گفته پسند به آنها میوه
که بوده و در که پیدا است که چون این گمان در کسی پیدا گشته در این بریه که عمل در آن گمان نیفتد و خاطر
باشد که آن سبب از دست او نرود و بعضی از آن تخم درخت حیات است که چون در زمین دل او در دیده و سبز شده
باشد و همیشه در آب دادن و پرورش نمودن آن سبزه همت بندد که جا لیه و سبزه فرو گرفته و هیچ و ... از حکم گرفته
بعضی گفته را بر آن دارد که آن سبب و رفع آن نشستن بود در بالا گفته شد که گمان او پس مطالعه را بعضی اصل گمان را فرود آید نیابد
خیال گرفته و مراتب گمان را از اعمال و اطوار و او نیز حیث پنهان زبان بی به خیال گرفته و سبکه او در هر گرفته
که او در اول یاد شد یقین نزدیکان نهد و بالا برآید بود زان قدم خود را بر آن با سبکه حکم کنند برآمدن بر پایه دوم
او در احسان گرفته هم چنین سیم و چهارم و پنجم پا به پا که ترقی باشد را بجهد بایست گفت آنرا شد کمال از
رساله و معلوم شد که تا آنکه چنین ازین سانی و کردار های نیک پسندیده و ذخیره خانه شد در نام اعمال او نوشته شود
ثبت شد یافتن گمان منظور باشد و سبکه بر پایه اعمال پیدا در داد گمان کمال برای بهر حال با منظور بسته که
کسی که از اعمال نیک و کردار پسندیده ذخیره بر داشته باشد و زاده خانه را از نیک هم نمی کند و بس اخلال
نادان و به برد ... از خنده نسبت ها هیچ بهره برداشته باشد با هیچ نه بهره علاج حق باشد که ازین چنین کس
هم از کنار این عالم خلاصی نصیب شود با جهد گفت که آنرا بجهد و به چنین شخص را با ... پسندیده گفت
دند به خلاصی او از این عالم از غم گرفتن به آنکه آنها که بر شمردن اثر و نتیجه کردار و رفتار و اعمال پسندیده

بها جنس سانی است این اعمال رفت پسندیده از نام اعمال او نوشته گرفته داد در را سوی گمان روی دار
این باشد از برای جاری شدن و مال آن اعمال رفت و کردار به او را در نهان هم نیز در جهان با به رحمت
کشید و از روی آن کردار رفت پسندیده که مقتضی سرانجام سانی گرفته و بهجا داده چنین گرفته بسیار بعد از نهال
حیوانات برای دیگری با هم برآمد و عذاب شد و به که مکافات و مال آن اعمال و کردار او گرفته و بعد از آنکه گرانی
او هم از گرفته و از آن با رابطه گرفته، گاه ملازمت رشد و دست آن کامل در راه بود با نظر بیشتر او بر رشتی
احوال دنیا ببیند و دل او از شغل دنیا گریزان گرفته دارد را بر آمدن بر پایه سه نردبان گمان آن گرفته
و شغل گمان نه در حق او در آن شاهد و این شخص که در گرفتن دنیا و در ... رود نه بر کردار رفت و اعمال
هم چون بعضی که گمان را به بر سر و بر نگه ایشان و آید پس گمان ایشان راه رود و دوستی پسندیده به بیشتر
گرد و در اول نزدبان گمان بر آمد و اعمال نیک ذخیره کنند چون اجل او در رسد و جان از تن او بر آید و در فنا بیابان
و دنیا به جهت قبولیت برای آدمی نیز تخت روان از عالم بالا دو به بالای سر که فرود در رفتند و جان او در گرد
آن تخت روان در آن کار جا گرفته ترحم عام بالا گرفته دارد به بالای آسمان در سر که ... طرف سیر می کند و باد و غنی
با سرور به نهایت بالا که فرو آید هیچ دیگر باشد و چون در سلطنت اعلی و در سر که تمام گرفته و او را
رسید نصیب ... جان او از سرکه بردن زمین اعلا از زر و آن چنین در فنا آن نیک زاده گرفته و در آن خانه آن
پرورش یافته اخر سبب ... پسندیده گرد و اثر کردار نیک که در سانی گرفته پا به جویبار آنجا بیشتر گردد
بعض از شغل دنیا دل را گرفته گرفته آخر مبتلای حرص و طمع از او دور شد به رفته همیشان بر سر دنیا در حق
حق مشغول گشته و از سبکه و بیان کنند گمان کامل النصیب گرفته دارد از آن گمان خود مستغرق شده مطلق
گفت و هر چه را در به هم و دیگران او را ببینند دنیا اندر رفت این چنین کار شود به هم دانست که چون
ذخیره اعمال نیک و اثر کردار پسندیده در نامه اعمال کسی بوده باشد هر چند که سبب سستی ذوق آن اعمال
او آن کردار در سرکه برای زمین به هم لیکن چون اثر کردار نیک و پسندیده که را همراه او شد

روزها در رضوان نیک و جمع نجند که در رضا به مردان پسندیده افعال و پاکیزه روزگار را زنده کنی و جهان را زنده
کنی بافته بکار رود به روز دنیا مشغول کنی و از بی آن پسندیدها که در روز وقت اهیان بیدار کنی که هیچ جز دنیا
دل نه بندد در آن خواهشها دارند با نیز مشغول ایشان بر هم نکند که موجودات بر هم کنی از راه جذب آری
شیر کیان بهو مکا که در اصل حالت بیداری است بعضی صاحب آن کو یا در حالت بیداری با شب بیداری است با نیز گفتم و
که آن نمودم هر کسی که در این [illegible] کیان بهو مکا بخت در است بکند و حال خود سازد و او را در این مرتبه سیر گفتند و او را
این حالت سوال و جواب کرد اگر مردان غافل در [illegible] پرده [illegible] آن دوران را ببیند و در آن شور بیدار کنی و دل الله
رکه ها بی سوال و جواب دادن الکاس دادن اشعار [illegible] آن گفته که راهیان به هم نمودن و مراقبه [illegible] کردن [illegible]
راست کنی [illegible] ماهیان و آن مراقبه او کار [illegible] به نصیب او کرد [illegible] در این حالت و این رتبه
زبان سنسکرت ارجن باشد و آن است که او را در همه کس جوان کنی و تعظیم و حرمت نگاه دارند او در باطن
و طبعی [illegible] روش [illegible] پسندیدها و مقبول الطبعها باشد و نوعی که در [illegible] از [illegible] نکند
و هیچ [illegible] از [illegible] ناشی [illegible] و [illegible] نکند که [illegible]
کرستیه [illegible] درویشی هم [illegible] از [illegible] دور دارد با [illegible] قناعت کند و موافقت [illegible]
نرم [illegible] جا که خواب ایشان [illegible] از [illegible]
تعظیم و حرمت [illegible] که او را برای [illegible] اول کیان بهو مکا [illegible] سبز شده از [illegible]
سر بار [illegible] و چون [illegible] کیان برابر [illegible]
در وقت [illegible]
در [illegible]
و تومی پسندیدها روش [illegible]
صدق طینت و لطافت [illegible]

بوجه و او در پایه و بعد از آن او در اباین عالم و عالم سرت هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق دریای سرور
و شوق باشد و گلکی با بر پایه چهارم بهو مکا باشد و در آن مرتبه محکم شود و در نظر روشن او همه جز و کس
برابر باشد و عقل او خالص گردیده و در نهایت روشنی و صفا چون ماه چهارده باشد که هر چه از احوال
گذشته و آینده و حال از هر عالم بوده باشد در نظر او چون کف دست او نمایان باشد و هیچ حالت و هیچ چیز
از او پوشیده و پنهان نمانده و مردی که او را پنجم جوگ بهو مکا حال شود و حونی شده باشد
هر چند با اهل عالم باشد و در مقابله داد و ستد نوع تمام حالات و منوی و مشغولی کار و بار بر او چون
حالت خواب دیدن باشد که چنانچه بر کسی احوال خواب و خیال بگذرد و بر او این مشغولها بگذرد
و بعد آنکه از اول پایه کیان بهو مکا تا سیم پایه کیان بهو مکا احوال عالم بر کسی حکم بیداری و
هشیاری میدارد و بعد از گذشتن از سیم پایه و رسیدن به چهارم پایه حکم خواب دیدن
میگیرد و تا آخر کسی چون به پنجم کیان بهو مکا رسد خاطر او مانند ابرهای ماه کنوار و ماه کاتک
که آنرا ابر بی شهر پور گویند و دور از تیرگی باشد و دل او و ذات بر هم بسته گردد و هیچ نسبت
من و تو یه و نشان دو یی در وی نماند و محو تماشای حق گردیده دایم در ذوق و سرور
ابدی باشد و دل او و ذات بر هم بسته گردد و هیچ نسبت من و تو یه و نشان دویی در وی
نماند و محو تماشای حق گردیده دایم در ذوق و سرور ابدی باشد و تا در دنیا چه با یاد حق و دهیان
برهم مانند کسی باشد که او را در خواب سکهپت [illegible] باشد در کمال آسایش و آرام و راحت باشد
و خواب سکهپت خوابی با آسایش [illegible] که کسی از آن خواب کردن خواب هم نبیند اگر چه
بظاهر بکار و بار ضروری مشغول باشد لیکن بدل و جان با خدا باشد و در آن یاد حق و
در آن دهیان او فتور و خللی واقع نشود و از آنکه او در دهیان برهم باشد ششم چون
مردم خواب آلوده نماید که از غلبه خواب هر زمان پلکهای چشم او بهم رسیده باشد و بعد از آن که

که کس بپنجم گیان بهومکا را بکمال برساند و به ششم گیان بهومکا رسد او را بوئی از خواهش و آرزو و ... و از بقا و فنا و جمع صفات متقابله و از ثبوت کردن چیزی یعنی قرار دادن که او هست و از نفی کردن چیزی یعنی قرار دادن که او وجود ندارد و از آهنکار و غیر اهنکار بکلی برگردد و مطلق و بی قید و بی تعلق بعین محو ذات برهم گردد و چون ملکت شده زنگار که نفع و اگر چه هنوز حباب او از بحر برآمده موج در نیافته لیکن توان گفت که او موج را دریافته و غرق دریای موج شده مانند چراغ شود که بتصویر کشند یعنی همچو شعله چراغ که آنرا مصور بنگارد و صورت شعله را بقلم بنماید که اگرچه بظاهر دیده شود که شعله هست لیکن در حقیقت آن شعله هیچ نور و تاب ندارد و جائی در وی نیست و آن روشنائی و کرمی که خاصیت شعله باشد در او نبود و چون در دل او این نقش بندد که عالم را نبود و وجود نیست هر چند بظاهر موجود بیند آنرا هیچ و بی وجود ببیند و چون درونه و دل کسی از ذات حق و هستی مطلق پر باشد و یاد برهم دل او را فرو گرفته بود بظاهر هم که نظر بگشاید عالم را الا ذات حق و تجلیات کمال او نبیند و بغیر از ذات برهم چیزی بنظر او در نیاید و حجاب دوئی و پرده کثرت از پیش او برداشته گردد و جلوه وحدت و یگانگی بر وی غلبه کند چنانچه کسی چون کوزه را بدرون دریا درآورده و پر آب ساخته برآورد و نظر چون کرده آید در بیرون دریا هم آن کوزه پر نماید و آنکس که دل او از یاد حق خالی باشد در دیگر این است که کوزه را سرنگون کرده بدریا درآورد و برآورد چنانچه در درون دریا خالی بود و این حالت گیان یافتی که گفتم چون کسی بر ششم گیان بهومکا رسد او را میسر گردد و اگر چنانچه در ششم گیان بهومکا از این حالت و از این گیان محروم ماند بعد از آنکه بهفتم گیان بهومکا رسد البته صاحب این گیان گردد و این صفت حال او شود بدانکه در که بهفتم گیان بهومکا رسد نشان

لیکن در دریا بیرون تمام خالی

او هست که هیچ صاحب بشری و هیچ از شنیدن دریافته نشود و او آزاد و فارغ بود و آن نسبت بی نامی و بی نشانی که صفت برهم است او را شود و ذات او نقطه دایره وحدت و یگانگی گردد و نسبت دوری و نزدیک و بلند و پست و حضور و غیبت بر او یکسان باشد و ماحصل آنکه مرا از گیان بهومکا چیزی نتوانم گفت و از حقیقت آن نتوانم تعبیری نمود و کمال آن در عبارت نیاید بعضی میگویند که کسی که بآن مرتبه رسد و بهفتم گیان بهومکا دریابد او بعضی گویند ذات او چون مهادیو شود و بعضی گویند که همچو بشن شود و بعضی گویند که آن اطلاق و مقیدی و بی نشان و بقا و ثبات و غیره که ذات برهم را میگویند او را باشد و بعضی گویند که ذات او مانند آکاس بی نام و نشان و بی نقش و نگار گردد و بعضی گویند که او پرکرت برگ گردد یعنی صاحب آن قدرت و آن کمال که ذات حق را باعث پیدایش عالم می باشد گردد و او بذات حق با قدوبا ... باشد و همچنان خاصان درگاه آله هر یکی او را بمرتبه منسوب میسازند که آن مرتبه و آن مقام خاص برهم انسان بعین هستی مطلق است غرض که از بیان و شرح بیرون است مردی که بهفتم گیان بهومکا رسد هر چند او را از روی تشبیه گفته شد که مانند مهادیو و یا مانند بشن باشد و یا چون ذات برهم بی نام و نشان باشد لیکن تمام عبارت و اشارات از او صف ذات او قاصر و کوتاه بود کشته بار امجد آغاز کرد که ای رامچند من با تو آن هفت بهومکا را که شرح نمودم بدان که آن کس که او را رسیدن آن آمات میسر گردد و آزاد مطلق شود و از آلودگی آثار این عالم پاک گردد و محنت و غم عالم هرگز او را نشویش ندهد و بدانکه تا آنکه مرد از خواهش و مراد خود نگذرد و از آرزو و هوا بر کنار نشود او را درین گیان بهومکا پا نهادن مشکل باشد و بدانکه در تن تو فیلی است مست پر قوت تا آنکه این فیل را زبون نسازی نتوان پا درین گیان بهومکا نهاد و بدانکه چنانچه فیل مست دارد این فیل انواع مستی در زور دارد و چنانچه فیل خرطوم را دراز کرده شاخ درختی را بگیرد و کنده بخورد و یا در جنگلگاه آدمی را زیر پا بخورد و در کشد و بکشد و نابود سازد و این فیل نیز دست در هر چیزی

زند و انواع عذاب نماید و چنانچه فیل سرکشی نماید و بهر سو که خواهد رود و این فیل هم موافق خواهش و اراده
نفس بهر سو میل کند و رود و یقین بدان که چون کسی فیل جنگ را که پیش رو فوج دشمن باشد به تیر و شمشیر کشد او لشکر
دشمن را شکست دهد و مظفر و منصور گردد و همچنان چون کسی برین فیل غالب شود و او را بکشد و یا زبون
سازد و توان گفت که او در میدان عالم مظفر و فیروز شده غالب آمده و او را ولایت هفت کیان
بهم رسد گوئی از استان شده و دیگر او را باین عالم آمد و رفت نمانده و از زاده شدن خلاص گشته
و درین اثنا راجه از بشنه رسید که ای بشنه مرا بر حقیقت آن فیل مطلع گردان تا من او را بدانم و وجودی
کو تا انکس آن فیل را بکشد و یا زبون سازد مظفر شود و [illegible] حال آن که گفتید بیان فرمایید و حقیقت او را
مشروح سازید و بگویید چه کار باید کرد که این نوع فیل بدست و سرکشی او توان گشت و به چه طور ظفر توان
یافت بشنه گفت ای راجه بدانکه خواهش نفس فیل است تن و پرزور و جنگل تن جان و از جای بودن او
که بهر طرف رو میکند و میگردد و چنانچه فیل اکثر نوع سرما و گرما و در آن جنگل گوشه معین نیست که در آنجا
بیاساید این فیل خواهش نفس درون خاطر و محبت جاندار باشد و چنانچه فیل رسمی را ماده ها و بچه ها
دو میده نباتهای درختان و سبزها خرطوم دراز کند و متحد شوند که بگیرند این فیل خواهش نفس را هر
نوع [illegible] بهر سو دود و بهر چیز تعلق کند و چنانچه فیل رسمی را دو دندان در پیش باشد و چنانچه فیل رسمی مستی
میدارد و مستی این فیل جان تعلق [illegible] و سرنوشت [illegible] که این تعلق سبب آمد و رفت
این جهان میگردد و این عالم را میدان [illegible] باید کرد و چنانچه فیل رسمی بمیدان در آید و جاندار
را کشد و در آن میدان جولان نماید و میگردد و این فیل خواهش در [illegible] سرشت جاندار
بهر طرف سیر کند و جاندار را بگیرد و بکشد و نابود سازد و چنانچه فیل رسمی بعضی را کشد و بعضی
از روی جرات و مردانگی با او برابر شده بر فرقش انداز د و او را بر زمین [illegible]
و [illegible] اند همچنان جانداران نادان و غافل از دست این فیل خواهش کشته میشوند

میشوند و مردم کیانی و اهل شناخت پروردگار از دوری همت و مردانگی رو بروی این فیل [illegible]
و یا زبون میسازند [illegible] چنانچه فیل رسمی را توان [illegible] زبون ساخت و مطیع امر خود کرد و [illegible]
فیل نفس را که غالب سرکش و پرزور است مردم کیانی و صاحبان شناخت پروردگار [illegible] همت
و قصد و [illegible] ازو زبون میسازند و مطیع و محکوم و امر و اراده خود میکنند ای راجه تا آنکه
آدم در کشاکش [illegible] این عالم [illegible] و او را بخاطر رسیده باشد که این [illegible] باشم و این بگیرم و چنان
و چنین زندگانی کنم یقین بدان که او گرفتار [illegible] سو جهان این [illegible] است که از دست او جان
بسلامت نبرد و بدانکه سرمایه گرفتاری زاده شدن و مردن این جهان که جان دارد که [illegible] آن
هر بار آمده درین [illegible] حاکم گردد و میمیرد و همین خواهش و این خواهش [illegible] آرزو [illegible]
او را باین جهان می‌آرد و [illegible] از این گرفتاری خلاصی او ممکن نباشد مگر آنکه [illegible] هوا و هوس
باز ماند و آزاد [illegible] گردد که [illegible] را [illegible] کسی که هوا و هوس [illegible] را از خود دور سازد [illegible]
او را [illegible] حاصل [illegible] یقین بدان که کسی [illegible] و نیکبختی دارد [illegible] شنیده [illegible]
و نیکبختی و اندیشه [illegible] و تاثیر کرده [illegible] و [illegible] قطره
روغن کنجد که [illegible] آب [illegible] روی آب [illegible] و تاثیر او [illegible] کسی که
غافل و نادان [illegible] و نیکبختی [illegible] اگر [illegible] کرده آید
و اندیشه [illegible] در دل او جا کند [illegible] ای راجه خواهش و
آرزو [illegible] اندک [illegible] باید آنرا [illegible] ساخته [illegible]
خود را [illegible] باید [illegible] که از خواهش و آرزو مطلقا [illegible] درخت زهر
که چون اندک سبز شود و سر کشد آنرا از رو [illegible] باید برید و از بیخ باید بر انداخت و [illegible]
متوجه باید بود که [illegible] آرزو [illegible] خواهش بخاطر رسد و آنکه گفتم که بیخ [illegible] درخت

این [illegible] درخت زهر
از [illegible]
[illegible] باید بر
انداخت صح

اگر تو هوا تابع بر سید مقصود و ما حصل آنست که خاطر را جمع کرده و بدست آورده نباید گذاشت
که بر تو هوا و هوس غالب شود و در فراموش ساختن خیال آرزو و هوس بجد تمام همیشه قاصد باید بود
که هر گز هیچ خواهش و آرزو به تو در خاطر نرسد و اصلا یاد آن هم بدل نیاید و ای رامچند
بدان که هر کسی که جان او بر از آرزو و هوا باشد اگر چه هر چند سلطنت روی زمین داشته
باشد او همیشه محتاج و نیاز مند است و اگر نادر بود و از احتیاج فروتنی باز نزند مگر چون خواهش
و آرزو را از خود دور سازد آن زمان مستغنی و بی پروا گردد و احتیاج او و گدائی او دور شود
تو صفت جوگ و ملازم راه سلوک حق همین است که دل خود را از هوا و هوس باید پاک
ساخت و خاطر خود را بدست آورده نباید گذاشت که هر گز چیزی را خواهد که مقصود از
جوگ همچو کمال همین است و کمال جوگ از خواهشها و از آرزوها بی فتنه باز ماندنست ای رامچند
باید که همیشه خود را بران داری که کلستا یعنی بی آرزو و خواهش باشی چیزی بخاطر تو راه نیابد
و خواهم و تیاگ کلستا یعنی در ترک هوا و هوس باشی و کلستا تو صاحب جوگ و تیاگ کلستا یعنی
گذشتنی از جمیع آرزوها و خواهشها کمال جوگ بغیر ما حصل آنکه اصلا بخاطر راه ندهی که فلان
چیز مرا بیاید و بغیر این مردم او آن بپوشم و دیگر یاد آرزو و مراد بخاطر گذرانیدن را از زبان
سنسکرت سنکلپ گویند و این صفت است که خاطر را باعث جهنم میگرداند و فراموش کردن
آرزو و مراد را اسنکلپ گویند و چون کسی صاحب این صفت شد یعنی از هیچ مرادی و آرزوئی
یاد هیچ نکند او از جهنم باز میماند ای رامچند از آنچه حظ گرفتند و بهره برداشتند از قسم خوردن
و پوشیدن و مباشرت و عیش با زنان کردن آن را از زبان سنسکرت انهوت گویند
و از آنچه بهره نگرفته و خیال نکرده لیکن از کسی شنیده که چنین چیزی هست تو باید که هر دو قسم را
از دل خود فراموش کنی و یاد آن را هم اصلا بخاطر راه ندهی و دور باد کردن و فراموشی آن

گنده

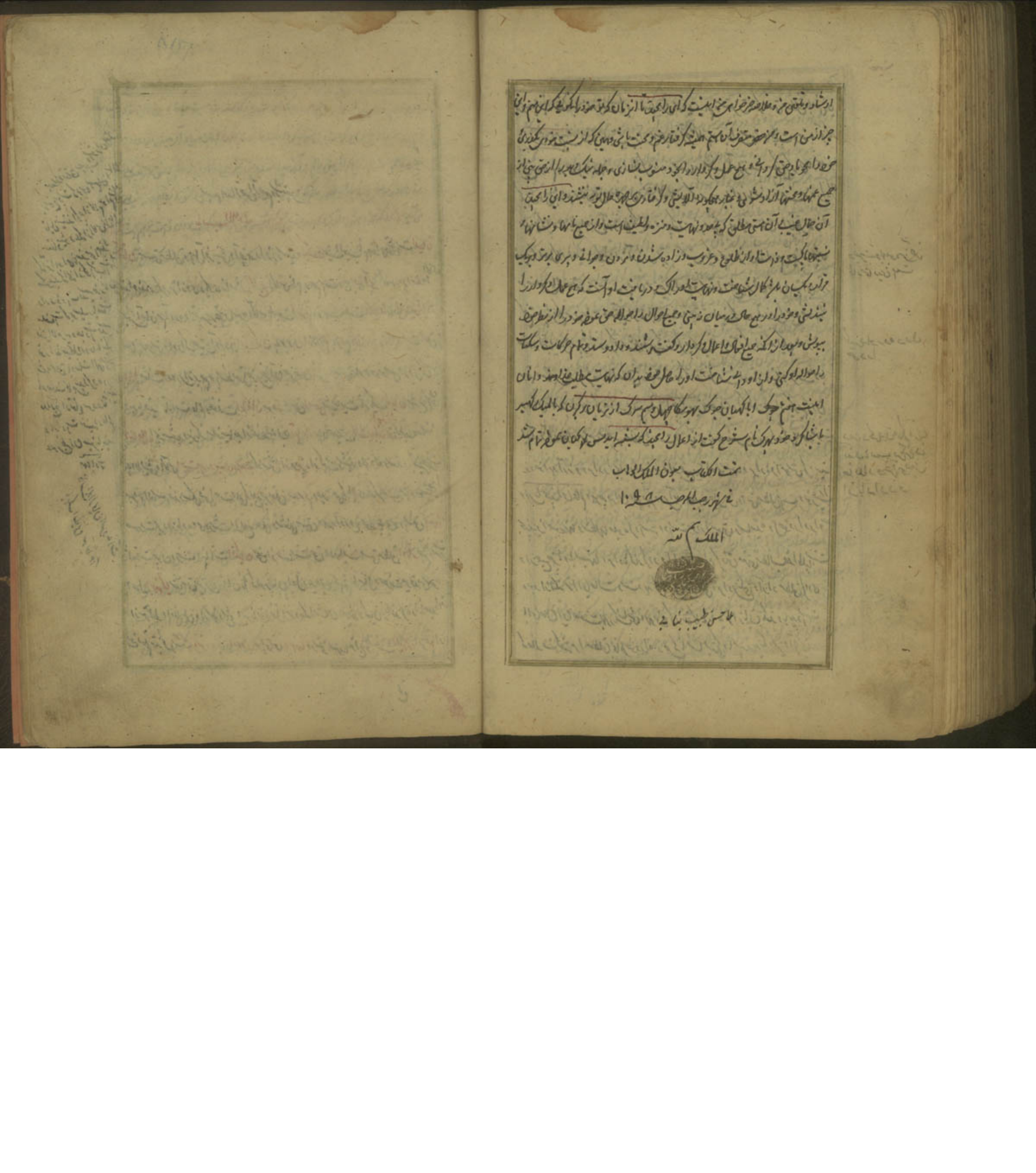
کنده چون کنده همیشه دل خود را بجدا بسیار درین کار باید بر هم و مستغرق ذکر هستی مطلق باشی ای
رامچند معنی کیفیت عاقبت و بران عیوب و آفات کار تو و بران حسن عاقبت و بهبود کار
جمیع مردم از دو بازوی خود را بالا کرده و دستها برداشته آواز بلند میگویم که ای سعادتمندان
بگوش دل بشنوید و این سخن مرا بجان خود راه دهید که هر در بهای این باشد و همت خود را در آن
مشغول کنید که اصلا یاد از آرزو نکنید و بهیچگونه خواهشی و هوا و هوسی را بخاطر خود راه
ندهید که اصل کار این است که از آرزو بگذرید و تحقیق میگویم و غرض ازین تمام و غیر از چیزی
بی خواهش عالم مقصود نیست و چون مرتبه خواهش و ستاره جمیع بیدهای خدا هستم این قدر
گفتیم بیشتر حکم بر نوشت و تقدیر از طلب باقی است و یقین دانید که سعادتمندان که جمیع خواهشهای
خود را آنجا وحق سپرده و دور گذاشته میگفت اگر چه بحسب ظاهر فقیر و گدا نماید لیکن او را
مرتبه و مقام بیش بزرگ و او را فراغی دست و هر که در نظر همت او تمام دنیا و عزت و جاه
و منال و اسباب دنیا کمتر از خس نماید و این را بحقیقت همین حضور را که گفته ام باز میگویم که این
بود آرزو و هوا و هوس موجب خلاص او است از قید و بند خصوص زنهار که هر کس بهبود و عزت
خود خواهد آرزو و مراد را بخاطر راه ندهد و از جمیع هواها و هوسها و مرادها فراموش کند
و آن را بحد این عالم و هر چه در این عالم بنظر در آید همه جلوه جمال حق و هستی مطلق است و نور غیب را
بحدی بی صورتها و شکلها جلوه گر داشته و دانست خود را بیقین رسانیده دل خود را در او ببندد
و از جمیع چیزها و بابستها و مرادها کنار کرده و با یاد حق آرام گرفتن منتهی مطالب عقلا است
و بعد از آنکه تو این حالت دست دهد که با وجود هیچ خواهشی و مرادی نکنی و آزاد مطلق از دی
با این حال این صفت بهر رنگ باشی بهر نوع که زندگانی نمائی تو را زیان نکند و باید دانست
که ملاحظه گفته مرا مطلق بخاطر خود راه ندهی که باش بستگی و ناپسندیده که بعد از آن

و فیرسته و اینها هر آخر ... نار ... دینی است

گیر ... و ده دل ... خود را

و ... دیگر ... بند ... که ... از یاد ...

انهوت ... بیند



ارشاد و تلقین مرشد و علامت مرشد خواهی مخفی است که این را هیچ یا از زمان که تو خود را ملکوتی که این فهم و این
جز از من است و مرشد حقیقی آن است همیشه گرفتار غم و محنت باشی و هیچی که از نسبت خود و یک دوئی
خود را بخواهی داد حق را و بخواهی هیچ عمل و کردار را بخود منسوب نسازی و جمله نیک و بد را از حق بینی از
جمیع عملها و حرفها آزاد شوی و غبار جلوه دو لا بینی و الا فقادی جمال تو نبینی و این را هیچ
آن جمال غیب آن هستی مطلق که بی حد و نهایت و منزه و لطیف است و از جمیع نامها و نشانها
نسبتها پاک است و ذات او از طلوع و غروب و زاده شدن و مردن و جوانی و پیری بری و یک
قرار و یکسان در کمال است صفت و نهایت ادراک و در یافت او آن است که هیچ عمل و کردار را
نسبت نفی و خود را در هیچ حال در میان نبینی و جمیع احوال را احوال حق معرفت خود را از نظر محو
بپوشی و نبود از آنکه جمیع افعال و اعمال و کردار و گفت و شنید و داد و ستد و تمام حرکات و سکنات
را اصول الهی کبری و از او دانستی و او را عامل مطلق بدان که نهایت مطلب خدا جویان
است جز این [illegible] که چهل و سه سرکه از زبان [illegible]
باشد [illegible] تمام شد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهر رجب المرجب سنه ۱۰۹۶

الملک لله

ملا حسن طبیب بنا...

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

باب الالف

آتان هستی مطلق و اصل آفرینش و آنچه همه را او در رسیده ابکت عجب العجب نام خدای تعالی است ایان
ضد او شده که برتر از وی دیگری نباشد الکاج الکاس نام برهم است و ج یعنی آنچه الکاس پیدا شده و الکاس
یعنی آسمان هم آمده و بتغسر میر قدس سره الکاس طبعیت اسرم مذهب ملت اکیانه عاقل ابدیس کیان
کسی ابرد انش و ادراک حقیقت آوردن ابت کیان بیرون از لازم بلازم اندمی ذوق در است یعنی
ابدا غفلت و دوری از برهم بواسطه تعلق جزئی غیر آن جز چون تخل بسیان مار و در موضعی از این کتاب
ابدیا قید معلقات عالم و غفلت ام کیان معرفت حق اشنمی شب غایت تاریک اکیان شرح کردن
اندر جال آنچه مشعبد و نیرنگ ساز مینماید از نمود بی بود آم جار بیان حقیقت ات بابک [اجمال از] تن لطیف و صاف و
بی آلایش و آلکاس اجیت جور و ب بی درشت گذشتن از همه چیز و از گفت و شنید و از داد و ستد و تمیز حقوق
میر ابوالقاسم فندرسکی فصاحت وهمی که هیچ چیز نقلی نپذیرد و جدا و همی که بالای همه گرفت نیز و از همه بیخ
صورت مجرد از ماده وی درشت دل هیچ عملی و شغلی نبستن و همه را دروغ نمود بی بود دانستن اسهام
نابتات چون درخت و نباتات انکیان سخن از شناخت حق و دریافت هستی مطلق اوتار جسم و صورت
اعلال ابهو کیا شناختی جزئی و زمان تا که هر زمان اول دیده بود بچشم یا خیال و حضرت میر قدس سره
از سقراط و افلاطون و ارسطو و شیخ الیونانی نقل فرموده که ایشان اهو رکیان را اندکره را نامیده اند
یعنی معلم متذکر است انزده برتا اندری مرادی ابها درشخ سهانرا ح و طبعیت الیری ازخاد از

بعد از وفاق نسبت و تنوران هند بوقوع پیوست که بوهمن اسپهان از اسان قابل نشنیدند اگرچه از کلام عوام آن مستفاد میشود بلکه از الکاس نقل آن که آنرا هو امیر ماشند میخواهند و میگویند که الکه از کواکب اسپهان وارد و ذوات الاسیم نورکیان سلطنت است که بوسیله ریاضات نفس الامریه و عبادت بدید نورانیه بیجا و دماغ بلکو شده که حق باوصاف الهی و شبیه باوصاف کاملی پیدا کرده در مدارج ارتفاع سرور را شهنه و مارا دارات شعبه در عالم علوی ظهور از میسر باشد
مهاباد

نموج و بهم زده شدن اورم عمل بیدانش اکنه آنچه شده و گذشته شد نسبت داند و خلق عالی خود در شناسا
انشم پرکن شواهیها با خاطر جمع کردن و بجمعی متوجه کردانیدن ابجت پرکن آغاز بنیاد آفرینش نمودن در موضعی فرا
پیدایه عالم اشهنه پرکن ذکر آفرینش عالم و آنچه پیدا شده جزئی بیخ دل و کار و بار عالم برونق و ترتیب رواج
شدن و در موضعی بیان پیدایه ظهور عالم که بچه نوع تا مدت عمر خود باقی میماند و رونق و نظام و ترتیب بیان
می آید آیه پاس اکنه بخواهش و آرزوی در رفته بر جهو ابهو کیستنغسر فسی بکروی و یکجهت بودن ذات برهم است آزو ملم
اسم رکایران مشهور که در سرک جادارند آتم بکار دریافت هستی مطلق آباد اولی و حیاتی است که در تن آدمی است
ابتدیا زن زاییده اشانده هشت نوع قدرت و تصرف که جز آنها را ابهم برسد ابهشنا فنای بجت و معلوم شده آه
ر بخشنده کمال آرام و قرار با آنچه مقصود از آفرینش او بود میکرد و نیز شناخت پرور دکار را امید بود اجت اکنه
بجت او معدوم شده باشد ابد از غائبی و اوسطه شدن و بر باقی آرام یافتن و نجوشدن و در موضعی
اجیدعانه را فارغ دانستن و بر چیزی دل نبستن و جای قرار گرفتن و از دل چیز را انجواستن و متغیر فی الجمله
عقل خود را از دریافت امور ذاتیه دور داشتن و خود را از بلایه آوردن آنها دور داشتن دل خود را
از شوق آنها ابست اکنه از خواهش و تعلق در رفته آزاد شود و از بی تعلقی و ساده دلی مانند طفلی
بیکار و از خود اموش چون گنگ بیخبر ادهیاتم ساستر کتاب مشتمل بر شرح راه حق و بیان شناخت در
نور مطلق محو شدن بتقاضای ذات برهم آوه اندوه و غم ذکر تعلق جان و دل اراده و آرزوی وضع و لذات
جسمانی که باعث جنمهای بسیار کرده و آن گلوی اندوه جانست که از نقصان شناخت پروردگار دوری
از حق پیدا آید اترجیش شکاری که عمل با و برابر است اباسی روزه داشتن و نام خدا بردن اجیا آنکه هر کس
خواهان او شود آریج اکنه قابل حرمت و تعظیم و بوجا است اسلقل فراموش کردن آرزو و مراد
ابهوت حظ از خوردن و پوشیدن و مباشرت زنان کردن اکی و ایشان دو روحانی از جمله است
روحانی که موکلان هشت طرف زمین اند ارک جن ابشاک ترک حجت مباشرت انا که بتوقف باطن

خود را از آنچه هست بسیار خورد و کوته نخ نماید و بتعبیر حضرت میرفنی اینها تواضع است الیسرآوین
الکه تمام تعینات را از دور کند و بتجرد تمام و توحید کند اشتد از جمیع آرزومندیها و مطلوبها نیز فارغ بگوشر شده
نور حق منظور حق ساخته و بیزار هم دل خود را بجز حق بهر و بتعبیر میرفنی الیسرآوین است که در بافت و
آرزو و عزم و عمل نتیجه را اوزک انکار او در نظر نیاورد و طالب مطلوب یکی بیخبر آنجسوا زنان روشا الهی
ماه و نهر ادوالک بتعبیر میرفنی یکی شود او یکانه و دانستن ارخی سوده انام اسیبت که در طویله اندر است
آسخکار خود بینی و آن چهار نوع است یکی خود را بسرابا دیدن و کفتن کرمای دست و پا و باقی اعضا با سعورت
و تشکل من که از پدر و مادر بوجود آمده ام و این اهنکار ندموم است دویم خود را دیدن و کفتن که مرا با همکس
و هیچ چیز وابستگی و تعلقی نیست و هیچ چیز از من نیست و از همه جدا می بینم مدام سیم خود را ظهور هستی مطلقی دیدن
و کفتن هر چه در آسمان و زمین و غیره هست همه ظهور کمالات منزه از و جمیع و بوجه چهارم خود را
دیدن و کفتن که این وجود منزه و آنچه دیده میشود در عالم همه هیچ است وجود ندارم بوصف باوفنا
و بیستی هست و این بر قسم دیگر اعلی و پسندیده است و بوجه من میرسانند براه و جلال و سکهمنان اسامی سرشنی
که راه باد است درین ایرا حاجب جب است و نکلا جانب راست و سکهمنان در میان است که باد بران ست
از ان راه می آید و میرود و این باد بران از پایان براه سکهمنان رفته در بسوع نام و اپر فکلا بالای
بارکی کفته اند از جا مکیند و می باشد ابوت آب حیات باب الی پو جا تعظیم کردن
پید کتابهای شریعت و بتعبیر حضرت میرفنی بید علم سلوک و پیداست موفت برجب و کیست از جمله رکهای تن
آدمی برن اسم روحاج از جملهٔ شت رحمانکه مولکان هشت طرف زمین دانند باد هوا اتشی که در دریا مخلوق
که آب دریا میسوزد پهنک جزی صاف چون آینه و آب که هر چه در برابر بدار ند عکس پذیر شود برجهک الکه ز بنده
فایده آو نکار نخود و بهبان کمال با شوق تمام و نماینده خود نادان کجنا الکه همت در ان بندد که از کوشش
فایده مایل برسد بجار نیم خود از زبان باز داشتن و تمیز نیک و بد کردن و سعی در تحصیل آنچه اورا از کفتار دنیا

مطلقی

خلاص کردن بسوجبا دات جنشی که دو غلبه اصلاح بیاید و بیمار را ابکشد جبرال الکه زبان را کرداورده و هیچ چیز در تشکا
نکاهدارد و از جمیع رنج و فهاها و خطرها کناره کرفته بالذی حق و دو میان هر هم تمام یافته است که هیچ چیز بنخیزی وارا ن را معنا باید مهیم روپ
و اشکال هستی مطلقی پیدا فعل خالص و در موضعی قول او باقی و شهور بید ظاهر برمان در یافت هر چیز موافق آنچه حقیقت آن چیز است
بیروی جز را بر خلاف آن کرده شد خلاف عقلی و دانستن بابر عکس برانشخص و اجساد شهوا و قوتها بر که ذوی که در تمام موجودات
ظهور دارد و بدیه شاملت بالک انچه همه را فرار رسد برهم ارندی دانستن حقیقت و اصلیت که از و دانستن آن از ین عالم و هیچ عمداء
و خلاص از انقلاب احوال هر چیز میکردد و بتعبیر حضرت میرفنی برهم ارند ذات بیرون از حد و رسم بر آنچه بالاتر مرتبه و جنبتر
از همه کس همه چیز و نیز بمعنی حق و حقیقت و نفس الامر برهم بمعنی محض عقل و مخالف ذوق و در موضعی بمعنی اول جان و در موضعی
بر ذات برهم بنده مقید شدن و چیز غیر واقع را واقع دانستن و در موضعی بنده مقید تعلقات دنیا بل آلودگی و تاریکی
بهرمکت الکه بعد از ترک بدن نفس او باز وجود کرد با تبارک راه آمدن و رفتن باد را کویند برت بهاس و بهوردم
بر بمانند تمامی و همه عالم برهما بهاس الکه ذات کامل او در همه موجودات ظاهر و مشغول آن لیع بهیل مردم صحرا نشینی
بنی دیوتا و فرشته که در صحرا و جنگل می باشند و دیوتا فرشته بهورلوک و بهیرلوک و سیرلوک هر سه عالم بدیا و هر قسمی از فرشته
برهم کیان شناخت حق بیم اسی مربع نشینی براوکر بهنرلک الکه از آرزوها وارسته بهوت سا خلاص یافتن
دوم بهرک از قیدی برومن خلل برچشک هیچ حواس ومن ضیده و آهنکار برهمند نام عالمیت که از زیر زمین
تا آسمان باشد برم اتمان مرتبه اعلا سالکان راه خدا و در موضعی الکه منزه و لطیف هیچ خواهش و هیچ صفت
پرکرن می بلکیسا الکه در و بیان و مراقبه حق او هیچ خلل نتوانند انداخت برهم الکه در همه چیز و در همه کسی
ظهور دو شته باشد باستان جناک ترک هوا و هوس نفسانی نمودن و دور کردن تعلق خود اهش و اروب کمتر هنری
و شبوی بیخ بکیان الکه برابر دانست او دانست هیچکی بینه و در یافت او بالاتر و در یا فتها باشد بلت و
پنه و بشت اسامی رکهیسران مشهور که در سرک جا دارند پراک سارش کنایت که از شنیدن آن شناخت
حق حاصل کردد و بتعبیر میرفنی بیرک ابند در علم موفت برهم است پراوت عبارت از قدرت جمال غیب و هستی مطلقی

و پرم آتمان است که واسطه است میان برهم و خلق بنابر آن آتما نیز برهم و آتمان توان گفت پاتال لوک عالم زیر زمین و
بر غم هنود آن عالم آباد است و متوجه و معمور است پرم ایسر ذات حق ر مهار و در نسخه برهمان یقینی اولست یعنی آن
هستی مطلق و صورت و حقیقت را احد کرده یعنی مظهر لطیف روح که واسطه فیض حق در میان آن نور غیب و موجودات عالم
بدهرمکت آنکه با وجود صفات بشریت فانی شده باشد و باقی به بقای حق گردیده باشد پورک دم کشیدن باندرون
بقدر معین پرانایام یعنی انفاس و ضبط دم و آن سه قسم است پورک و کنبهک و ریچک بهودرجت پریشانی خاطر بواسطه
گرفتاری و تعلقات امور دنیا پراکرت مجموع هر سه صفت یعنی یک جا یافتن آن هر سه که آن ست و رج و تم که نادانی
و سرشتها و آدمی و حیوانات است و بعضی پراکرت را کالا گویند که مایه نادانی و غفلت و اصل سرمایه وجودهای اضافی ملکوتی
گردیده پرباگرد از نیک عمل خوب پاپ عمل زشت و شر برهم جوت نور پاک حق پرن و فرشته که حاکم است پاربتی
زن مهادیو پودهکیان آنکه غیر برهم و سب را فناپذیر داند و خود نساز و همه اشیا یعنی او برابر باشند و جهان او املا
خلال بنابه بندرت گیاه و اهل دانش و او راک را گویند پرم آتمان مرتبه اطلاق حضرت وجود پدم گل نیلوفر
پاتال چون مردم خوار پران ذره خاک و در موضعی پران ذره ناچیز که در گرد باد باشد پیاده نقصان و درد
و بیماری تن عنصری که از غفلت و حجاب حقیقت وجود گیرد پادنه بادیست که در رگ جنبیده بشر و آن باد سبب آن
جنبش کند برهم لوک نام جاییست که برهمان می باشد و در موضعی برهم لوک عالم برن مذهب و طریق و رنگ پران
و بیان دو باد است که در تن آدمی بشر بندهیا ذخیره بهس نخ نیلوفر برجیت آن رکبتا از جمله رگها در تن
آدمی بشر بنجها بکمن راج عبارتست از حاکی و راجه که جمیع خلقها و فتورها و مهمات در حکم او باشد و بتعبیر صوفی
خود بینی را از غضب گذاشتن و دنیا را بیشوا ساختن بیح بهوک ترکیب عنصری ها بهیاس مشغولی
برهم یعنی از صفات مقابله گذشتن و در همه اشیا برهم را ظاهر دیدن و محو ذکر او بودن و همه تعینات را
محو و بی بو دیدن بهبسکه آنچه بالفعل موجود نیست برکه بتعبیر صوفی هیولی پرات بتعبیر صوفی صورت بیکه
بیند که مذاق تعالی پیشون موحد کامل بجال بتعبیر صوفی بی حجاب و کمال اهل بهل اراده بشوامتر بتعبیر صوفی [illegible]

بهکی

بهکی برکناره و داشتن و داشتن پرناد بزرگ است و نام خورش یعنی بزرگ خوار پران ازواج بیت برنا زن عفیفه
و برضاجوی شوی پرهکس بتعبیر صوفی عقل خالص ساج چنی که در جاهای کثیف خانه کنند مهوت قرار و آرام
یافتن با یاد حق مانند آنکه بخواب رود و در آن خواب یعنی خواب هم زجیند بدیه و در نسخه بدیه ملک آنکه
با وجود تن داری خاصیتهای تن از او دور شود و آن تعلق در و نفس که از سبب آنند درین جهان و گرفتار اسباب جهان شد از
وی دور گردد باشان عقل و دریافت چون طلب و خواهش بحکم چیزی از چیزهای دنیوی را بند آنکه نفع و زیان او را
نسبت بخود تصور و تعقل کند بیرون دل خود باد هوائی را باستان گویند و در موضعی باستان خواهش دل
بچیزهای دنیوی بان پران شناختن راههای درآمد و برآمد آن باد است که بجای تن جاندار درآمد دور
رسی نسبت بای انفاس و جمع ساختن آن از برنج پراک طلب شناخت حق تعالی را قبله همت خود ساختن
و دل بر برهم بسته از جمیع دنیا و خطهای نفس گذشتن و بتعبیر صوفی پراک باز گذاشتن غرض است بکار
بتعبیر صوفی عقل کامل فارق حق با باطل و سود و زیان برهم آرتین تمام موجودات را ظهور یک ذات حق دیدن
و دانستن و همه را حواله ذات برهم کردن و از او دانستن و غیر او را دخل ندادن و بتعبیر صوفی برهم آرتین آنست
که همه آرزوها را یک آرزو کند که آرزوی حق است پراک پرکرن آنکه جذبه عالم غیبی که جان جان او را بگیرد
و او را از اسباب دنیا و خطهای نفس بیرون آرد پران ایث دل گرفتگی از احوال دنیا بواسطه گشش عینی و
پیدا شدن شوق مبدا بهکیان دریافت حواس ظاهری و باطنی و تعقل کردن جان اشیای متقابله را
چون رنج و راحت پرم انند اسم برهم است یعنی ذوق و راحت محض پربهپا آنکه بجائی رسیده از ریاضت که گویا
وجز عرضی او وجهی ندارد که خاصیتهای جسم او از او زایل گردیده و جان او را حالتی پیدا شده که
بعد از قطع تعلق از بدنها دیگر وجود نگیرد و از محنت تن وارهد بشت آنکه در را زیون حق ساز و بتعبیر صوفی
بشت ضبط حواس بهوت آنکه بر اسباب دنیا دست اشتر نزد و بتعبیر صوفی بهوت علم که معرفت حق تعالی است پراکمال
آنکه حال کند چیز را که دست و کر باو نرسد و بتعبیر صوفی پراکام ترک حظ یعنی وقار مطلق و یا بی چیزهای [illegible]

بربست الکه بهرجا خواهد رود و بهاوان و برکرت معلی نفس جانداران باین عالم بانپرست الکه چون فرزندان
بداکند از جمیع چیزها گذاشته وزن خود را الجنگل برد و از خوبی غله خوردن پرهیز دو برگ و بیخ و
و سبزهای جنگل که کاشته کسی نبوده بخورد و بیدم سنسکرتی پشت بکار بعض مال بعض سرمایه و بتفسیر قسمی بودهی هم
دیگر جرثل و بوجهی بکر بیدم حن برمهچاری آنست که دو وقت هر روز غسل کند و جمیع اوقات در
خواندن بید باشد و روزی یکمرتبه زیاده نخورد و بجز زمین کاه نکند و زن نکند باب الثا مع الالف اتمان
بجون و چگونه بتبرید زیاد نگاه تم حقیقت حیوانات و در موضعی تم غلت بناداننی حیوانات و در موضعی
تم عصب و غلبه نرنگ در خشیدن تره وس و از دهم ماه تاسس صفت جلال که مقتضای او معدوم کردن
و برهم زدن باشد و در موضعی تاسس عبارتست از وجودی که جملی کدورت و پستی که مقتضای جلال است
صوی طبیعت او باشد و او وجود جز حیوانات غیر انسان را نباشد تریا از صفات خود بر خواستن
و محو فنا محض شدن و فنا حاصل کردن و در موضعی تریا میانه آمدن حالت خواب و رفتن است تموکنی
صفت جیو است تجاک ترک دادن چیزی تیان کلپنا ترک هوا و هوس و آرزو و خواهش ترجیک
نهایت بی نفسی و اطلاق که صفت ذات برهم است و از نفی و اثبات بالاتر است و بتفسیر قسمی ترجیل
آزادی از اهنکار و از بابسته و نابابسته و از رغبت و نفرت ترشنا الکه نوعی زندگانی کند که خواهش
و آرزوی و لذت و دلبستگی بچیزی او را نباید و آزاده و وارسته باشد و بتفسیر قسمی الکه خواهش پیدا کردن
مطلوب نداشته باشد و برفوت شده تاسف نخورد و هرچه دارد دل بدان نه بندد و بتفسیر قسمی تماشیم
دیگر نرمنه بمعنی مهاکرتا و مهابیوکتا و مهابناکه است در باب الثالوفی پیدا شد باب الجیم
جک حصه از چهار حصه دنیاست جیون مکت برابست از صفات لیسری رستن و باقی بینای
حق کشتن و در موضعی در دنیا از همه چیز وارستن و بی قید گردیدن و در موضعی الکه درین کثرت بیزار از
برهم هیچ چیز وارستن و بی قید گردیدن و در موضعی الکه درینا کثرت بیزار از برهم هیچ چیز را وجود

واعتبار

و اعتبار ننهند بلکه وجود برهم را ظاهر باین تعینات بینند و در موضعی الکه درین کثرت بغیر از برهم هیچ چیز را
وجود و اعتبار ننهند بلکه وجود برهم را ظاهر باین تعینات بینند و در موضعی الکه زیستن و مردن بر ان یکسان
بود و هیچ تفاوت نداشته و بتفسیر قسمی جیون مکت آنکه از آهنکار رست جت نفس و در موضعی جت خود بینی
و در موضعی جت یکیان کردن و دریافتن برهم خود را و در موضعی جت تن لطیف غیر مرکب و در موضعی جت یکیان
کردن و دریافتن برهم خود را و در موضعی جت یکیان کردن و دریافتن برهم خود را و در موضعی جت خود بینی و در
موضعی جت یکیان کردن و دریافتن برهم خود را و در موضعی جت خود بینی و در موضعی جت یکیان کردن
و دریافتن برهم خود را و در موضعی جت تن لطیف غیر مرکب و در موضعی جت خواهش و در موضعی جت امور
فانیه را چیزی معتبر داشتن و پریشان رما باز تصور کردن و بدل جا دادن و بتفسیر قسمی جت دهم است جسم
اسم روحانی از جمله هشت روحانی که موکلان هشت طرف زمین اند و در موضعی قابض ارواح جالک بجا آورنده جک
جلجند خانه حلقت بابسته جیوآتما روح و جان و در موضعی روح با خواهش جرم انسان روح بخواهشی
جرجانع (?) از پنج رنگ که سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز است جپ نامهای خدا را در ساختن و در روزه
داشتن جت ساکن (?) علم برهم که باو خود را در خود دارد جبت شعور با حوال و معاملات و بتفسیر قسمی آنچه وهم
بآن تعلق بپذیرد جیو یافتن برهم خود را و این مرتبه راسخ عبارت گویند و در موضعی جیو جان و در موضعی
جنبش با پران و با ستاره اجیو یعنی جان گویند جوک بهوک کیا هشت مراتب کیان را گویند بعض جای کوک جرم
وجودی که در اول مهاپرلو قیامت جان داران را ابتدا میشود یعنی همه بجا حیر رسند جدروب برهم و حقیقت
و هستی و سبب آفرینش و بتفسیر قسمی جدروب بمعنی تنه با عقل یکی است و عاقل و معقول یکی است و در موضعی
دیگر از حاشیه جد و معنی که بالای همه کثرت و روب کثرت مجرد از ماده جوک طلب چیزی که آن نیافته
باشی و در موضعی بوجه خود را بند ساختن باشد الکه نباید گذاشت که جت بهر سو رود و بچیزی تعلق نکند
و سپید شدن بالکه علتی از ملکه و اشتی جت واقع نشود و در موضعی از جمیع خواهشها و اندیشها باز ماندن

و دل خود را بهستی حق دادن و دریافت و گیان او را حاصل کردن و بتغییر قسمی جوگ را موضعی پیدا کردن چیزی و در موضعی

طلب کردن چیزی و در موضعی جوگ آنست که هر در یافتها یک دریافت شود جت سات جمعیت خاطر بدست آوردن

جوگ ابیاس بعزم درست و عمل جزم سلوک راه حق را پیش گرفتن بنوعی که فرموده اند و طالبان و در موضعی

بجا عده مکرر نشستن و دم را کشیدن و بیرون کردن و نگهداشتن جیتاسن کو بریت که وارنده آنرا کار برآورد

باشند و از دشمن ظاهری و باطنی در امان باشند جینا اندیشه جکر جوبه مدور و بتغییر جکر ابتدای عالم

معروف و در موضعی از آن بکار برده جیتان معادی شکل جاگرت بیداری جوگ جوگ ابس عبارتست از آنکه جوگ کامل بعد از

تمام سلوک طریق جوگ بجا آوردن آنچه اصل کار است در جوگ صاحب جوگ شود و بتغییر قسمی جوگ جوگ ابس

این معنی دارد که روش مراقبه و سلوک دریابد که در یافتن جوگ بجوگ بعرتبه پهلا جوگ آنچه بالای هر سلوک است

جوهر سه عالم جت اماس مرا بیخودی شعور و دانستن و آن علمی پرتو هستی حق و برهم روپ است و بتغییر قسمی جت آکاس عقل

چد آکاس جد برهم است و اینکه از چد آکاس فروتر و کلدار تر که روی بجانب خلق و آفرینش دارد و بتغییر قسمی جو آکاس

نفس و موده که برابر بتعبیر از جت آکاس و چد آکاس و آکاس بعهاد بود و بنیز و طبیعت ظاهر امیکنند جدانان

و اینکه محض نور و لطافت است جک ابیدهن آنست که در این جا لک تمام راجهای عالم را محکوم کنند که

در حکم او ایشان بجزمات قربی و داتی که لازمه آن جک است قیام نمایند جندرین برت اوست

که از اول تاریخ ماه از یک لقمه بنیاد کنند و هر روز بلیان یک لقمه افزایند تا آنکه بتاریخ چهاردهم چهارده لقمه رسد

و بعد از آن هر روز یک لقمه کم سازند تا تاریخ سلخ ماه به یک لقمه افطار کنند جدادل مرداد خوار و حبیبی حق که دم

جت برهم حق که صفا یافت و از خواهشها و آرزوها باز ماند جیدروندگ هستی مطلق که وجود

بترتیب و نظام دارد و هر چه هست از او پیدا میشود و اوست که وجود از دست و باقی و بیزوال است جنم گذرانیدن

جو به یافت چیزی بخاطر علت جسم گرفتن و سبب موجود شدن باشد و بتغییر قسمی جسم آنچه سبب یافت عقل

یا آرزو را و تعلق بهم رسد جگ امنوتر دانست که حاسانی جگ همگی اسباب صور را معرفی را جمع اکند

جز

حت ماه و روز جت ابزال ضبط حت از پرستاری و از شغلی کرفتن بهر چیز باب الحاء حبحل ولدیت بسر وگشت و رسیدن

بهر جا و آمدن باب الخاء خیکم متحرکات چون حیوانات بجیر اسیر باب الدال دهرم راج فرشته داد و معنی حاکم

و مهتر در نیک و بد دم حبس هواس بنوعی که جمعیت خاطر بهم رسد دمان برباد دادن مستقیم ماندن و در آن امیدها فتور راه نیافتن

و خود را از دشمنی دهیان در جمیع احوال مشغول بیاد حق بودن و تصور مبدا او را حاصل کردن دیس ولایت و بتغییر قسمی دیس کمان

دوایر جال بسم دهرم عمل نیک و جیز دهی ترک خواهش را بطه جان و تن و ترک خواهش زن و فرزند و اسباب پیدا کردن و

بران محکم بودن و بتغییر قسمی خواهش درونی است که در ظاهر با کام آلوده نباشد دهیان انترکه دهیان

ذات برهم با صفت اطلاق تنزیه و بچگونگی با دل و در و زمان دهیان برکه دهیان ذات برهم بصفت تقیید

و تشبیه که صفت تن دارد بشناسد و تصور کنند دند چوب دستی دهیر کسی را گویند که صفات متقابله چون رنج و راحت

و مردن و زیستن و شادی و غم او را تفاوت نکنند و در نزد او برابر باشد و با یاد حق آرام گرفته خلاف و نزاع

از او دور شده باشد دیولوک عالم بالا ورشت فکر باطل دیوروپ تن فرشته دویب اقلیم دیونهاو کپاله فرشتهای

صاحبان اطراف دنیا دردی انقدر برنج و غیره که هر دو کف دست بهم آورده بگنجد چهار انقدر را یک درون گویند اسود

بتغییر قسمی انفعالات بجمل دیوتا فرشته دهرکه با نام هر صفت دیب بتغییر قسمی باطن لعنی در باب الذال یافته شده

باب الراء راکس جنی که هر جا بود دس حقیقت آدمی و در موضعی جمعیات و نیز آدمی و در موضعی

برشتی و آمدن و افزودن روپ صورت و رنگ رت حقیقت و معنی الامر از هر چه بر زبان آید راجس حق و خوب

بجمال و جلال انسان و در موضعی راجس صفت جمال که مقتضای او پیدا کردن و رزق دادن و نگاهداشتن و متقاضی

صفت راجس بود و راجها و صاحب دولتان و سرداران باشند و در موضعی راجس آدمی راه کردن ماه در عقد

رسم و نسب ریچک دم را بیرون آهسته آهسته بیرون گذاشتن رجوگن صفات انسانیت رکهیبر شغل ابور بحان

حکما لعنی در باب الزا یافته شد باب السین سیدد پاسبان خواهش بالایش یعنی توجه دل بعالم حق و گذا

انداختن و مردن ایجان ست صفت فرشتهای و در موضعی ست عفو و داد و خوشتها و در موضعی ست رحمت در لغت سم

انکه هر چیز بخود خواهد بهمه جانداران خواهد و آنچه بخود پسندد بکس پسندد و در نزد عقل او همه چیز و همه کس برابر باشند و از
هو و هوس گذشته بذکر حق آرام یافته باشد و در موضعی سم به اشنی پاک و دیده معنی از همه چیز یکسان نگاه داشتن
و اضطراب و تصرف خود در او میان راه نداد و خاطر را بدست آوردن که بهیچ چیز نکشد سنتوکه قناعت بآنچه نصیب
کردن و زیاده نطلبیدن ساده سنگم بصحبت نیکان میل کردن و از صحبت بدان احتراز نمودن و در یافت معنی حاصل
کردن و موافق عقیده رهبران و کاملان راه بودن سرب سانت انکه صفات متقابله چون رنج و راحت در
نزد او برابر باشند یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت خوشحال نشود و هوس را که در آورده باید در حق آرام گرفته
و خلاف و نزاع از او دور باشد و در موضعی وصف برهم سانت کرده که برهم سانت است یعنی بی تغیر
و تبدیل احوال است و بتغیر مرقی سانت به برون آمدن از همه آرزوها و ثابت بودن برین حال و حفظ
نفس نشانت بیشن مجهت سنسی انکه در دریافت یک چیز در تردد و شبهه باشد مثلا قطره مرا دیده نظره
قرار نتواند داد فلی سکهپت خوابی که در آن هیچ خواب نه بینند سنسرت تعینات عالم را ذوق کردن
سنسار موجودات عالم سنرون بسرارزن نا زاد لقصور کردن سوریارک راه بر آمدن آفتاب
و ستاره های سیاره عارفان کامل و در موضعی مرتاضان صاحب تصرف و در موضعی نوعی از درخت
و در موضعی کاملان که همیشه با یاد خدا باشند و جز یاد خدا کاری نداشته باشند ساکهی وجود جانی
محتی و جانیان و در شنها که نیکو کاری که اثر صفت جلالت خویی و طبیعت انسانست سرلوک هر سه عالم سوبجل
معموره است در زیر کوه منره سابرکی متعبد سوامان ذاتی که نسبتش بهمه اشیا مساوی است سکت هوهو
هو هو بتفسیر قسمی مرفی هو هوا از جمله مبادیست چنانچه ارسطو و افلاطون از جمله مبادی که قائل و عقل و عزت
و هو هو باشد شمرده سید او از باد سبها مزاج سنجک جلک اول سدباز های هوایی که در هوا ابدا شوند
و نعمتش کنند تا از عمر فرو نیاید سوکی فکر و اندیشه درا مور دینوی و بتفسیر قسمی غم غایت خوردن سوچیتا
از کبر و حسد و کینه پاک شدن و در موضعی سوخنا انکه همه کس از دیدن او خوشحال شوند و شنوا آن کرد سون

بی رنگ و نقش و نام و نشان و صورت ستو و بیدار است بیدی دهنده و روان کننده برکت لفظ برکت جنبش است که آن نسبت ثابت
ظهور و بینم عالم بیشوبه ساناتا آرام گرفتن بیاد حق و مستقیم شدن در آن و در جمیع اشیا جلوه حق دیدن و خود هستی مطلق را
موجود ندانستن سان باد جست که در تن آدمیست سمتا انکه در نظر او همه اشیا برابر باشند و او یک نور کامل در همه اشیا ظاهر
بهم بیند و نظر او بر ظاهر نیفتد و بتغیر قسمی باکه از آن حال سنگیاباک ترک صحبت و ضبط کردن دم و با بر آن و در
موضعی همه آرزوها و خواهشها را که از ستی و بیم اشتی و اندیشه شدن و بتغیر جونت قسمی سنگ انباک
آنست که همه آرزوهای بغیر حق و عملهای متوقع بغیر حق را گذارد و سرسنی یکان و در یافت و بتغیر قسمی سرستی
یعنی سبند یکجا شدن عقل و من و جست سبند تعلق کردن ادراک و دریافت جزئی سلوکن صفت و شنها
و ملکیت نیک مهارت سل نجته سنک ساکهجوک عبارتست از آنکه جوکی انکه ریاضتی کشد او را جذبه
از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه صاحب جوک شود و بتغیر قسمی ساکهجوک این است معنی است که روش
مراقبه و سلوک راه حق را که عبارت است از جوک بعلم ساکه که طریق علم آلهی است و باصطلاح یونانی
آنرا علم هستی خوانند دریابد سرنساییال از سر همه چیز و همه آرزوها و اندیشه‌ها و خیالها گذشتن است
سپن خواب دیدنست سنکلپ آرزو و مراد بخاطر گذرانیدن و در موضعی سنکلپ خواهش مرح در
موضعی خواهشی بروغ سوجبت انکه در عقیده خود خالص و بی شبهه باشد و بتغیر قسمی سوجهتها بیده
خالص از شک سوحیا انکه مردم به دیدن او یقین کنند که با او هیچکس بدی نکند و آزار جانداران از او
نیابد و دروغ نگوید و بتغیر قسمی سوجیا من صاحب از باستان سون سکت عبارتست از لطافت
و منزه بودن از جمیع نسبتها که در آلهی است و آن از برهم است تمیز کوه طلا ستناس انکه هر عمل نیک و چیز
و سواب که از او بوجود آید عوض آن از درگاه حق عزوجل طلب نکند و بدل از او چشم ندارد و بتغیر قسمی ستناس
آنست که همه خواهشها را که اشنه یک عزم باشد و در وصول بجناب حق سنهای انست که زن و فرزند اگذارد
و از سر همه چیز بگذرد و سر تراشیده تنها باشد و چون گرسنه شود از خانه بعضی گدایی کند و بخورد و وقت صباح و نیم روز

و وقت شام هر روز غسل کند و در خلوت و گوشه نزول و فکر و دهیان برهم مشغول باشد ست انکه فارغ
باشند و نیاز نطلبد و آهستگی نماید سامان انکه در هیچ کردار و در هیچ اختیار نه بیند و هر چه نصیب او شود خود را
دران میان نه بیند و در هیچ فعلی خود را فاعل نه بیند بلکه هر چه هست فعل حق داند ترشت انکه زیاده بر
احوالی که در تفسیر سامان مذکور شد با اهل حق صحبت بدارد و از غیر اهل حق دوری گزیند و محو برهم باشد و جزاین
صفات که ذکر شد بطول انجامد ساده هستی مطلق را قبله همت خود ساختن و لحظه غفلت نورزیدن و جمیع
خواهشها و امیدها و ابی کیان سوختن و از یاد حق نلغزیدن و چیزی که کامل را شدیدن سامان نابود فانیه
دنیاوی مشغول بودن و گاه گاه بخاطر گذرانیدن که دنیا جای بودن نیست و هر چه در دنیا هست بقا
پاینده ندارد و آنچه پاینده و باقیست خداست و این بیماری سامان نسبت ترک خواهشها و حصول گیان زود
زوالست و در موضع سامان صورت مبند و مبین ساد نابود فانیه و دنیاوی مشغول شدن و تمام همت خود را
وابسته آن کردن و اصلا مردن و از این عالم رفتن بخاطر نیاورد و این بیماری ساد گویا بیماری حالت که هرگز
زوال نپذیرد مگر انکه شناخت برهم در کار رسد چنانچه باید و نباید حاصل کند و از خوف خواهشهای جهانی بگذرد سکلپ
تنی که بجهت خیال و اندیشه صاحب تن پیدا میگردد و پنهان میگردد سکلپ روپ فاتحه که از روی اندیشه و خود هستی
تحقه موجود گردد و پدید آید و پنهان گردد سکراجارج نام برهمن خاندان جهیانی است شتا سامان
انکه همه اشیا را فانی داند و هیچ بهیچ نبیند و در همه اشیا بیکیوز را تجلی گر بیند و غیر حق را موجود نداند
و نظر او در همه چیز برابری و بران ادراک و دانش آرام و قرار گیرد و در ذات برهم محو گردیده و تعلق
باستی مطلق کرده خود را چون مرده داند و حواس پنجگانه را بیکار بیند و در گویایی و شنوایی
و غیره تصرف حق را ظاهر داند سکله سنکرپ و سناتن و سکهدیو اسامی کاملان و عارفان است ساون
ماه تیر سام بید کتابی که مضمون آن بیان خدایی نیست باب الثبنی شانکهیان و هدایت و دانستن
بتقلید شنو صدرت ذوق و سرور و مراد شردها بتفسیر حضرت میر قنبی ثبات و آرام کلی تیج یافتی نشود نته

الکه

الکه از صورت خود برسر آمده و حاکم شده است که هیچکس بر او و هیچ چیز او را در بزرگ ساختن و برآوردن او دخل
نبود و در موضعی که خواهش و اندیشه خود پیدا گردد شکل سفید مهره و بتفسیر میر قنبی بوجهی بابی انفاس و منظر دم و
بوجهی سنگ اسرافیل و بوجهی بت تجار و در حروف هجا از شین و کاف الغنی نیافته باب الکاف
گیان دریافت و شناخت حق در موضعی اندیشه کردن در کلاتب ذات برهم و فکر خود در اصرف نمودن در
صفات کمال حق کندلا ظرف آب خوردن و بتفسیر حضرت میر قنبی آفتابه بوجهی گیان برگه یافت خود که این منم
و آن چیز آن چیز است که حواس با عقل کارن خارق و علت کلن تعقل و تصور چیزها بر عکس چون نقره را قلعی
دیدن کرتوت عمل و کردار کیلاس کوه نقره و در موضعی کوهیست که همیشه برف دران هست و بتفسیر قنبی کوهی
که ساکنان آن همه از منبت گویند سکت اندیشه کارج معلول کنده برپ بکر شهری از خانهای رنگین که در وقت
غروب آفتاب در هوا بنظر در می آید کال وقت و بتفسیر قنبی هم کال زمان کریا عمل و بتفسیر قنبی کریا فعل گیان اندری
یافت حواس خمس کلپ برچ درختی که حاجت از آن طلبند و بتفسیر حضرت میر قنبی کلپ آرزو و برج درخت و اینجا
مراد بهر درخت کلپ آن ذات است که محل نور است و آرزوهای کاملان باو متعلق کلپ لت درختی که در برگ و برش
کوله درخت معروف نهایت بلند گیان برهم حواس کر دونی کبهم وارسته شدن از بلا بهرداشت آنچه
بکوشش بدست آورده باشی و بتفسیر قنبی جوک پیدا کردن چیزی و کیهم حفظ کردن آن چیز پیدا کرده شده است کیلا
بر شناخت حقیقت آرام کن بدو معنی است یکی رشته دوم برزگر و هنرمند کیشیا الکه شناخت و دریافت او بیش
کی الکه تمام موجودات را ظهور یکیوز بیند و جمال وحدت در نظر او بنوعی جلوه کند که ترک هوا و
هوس گیرد که مطلوب یابد و بهر بهشتی که جان او از تن پرواز کند و بتفسیر حضرت قنبی خواهش درون
که با هنکار آلوده نباشد کینسهک دم را گویند و جیبی در اندرون ظاهر داشتن کینسو نه جهاد نظر بینش
بابیکیوز مطلق او را میسر گردد گیان کامل اعتقاد کردن که همه اشیا ظهور یک نور کاملست بلکه وجود
و بجز حق را نیست کدا ... و بتفسیر میر قنبی ضفت و بوجهی کدا میانه بیل و بوجهی آهنکار گوده خوهره کسیر

شناسی بر جهد که تمام اطراف عالم را بوشش مصور کند کیان بهو مکا مقدمه کیان و آنچه شرط کیان است ملیسا آرزو و حوا

کسل حرث کوند مرادم بحرا اشتی کشن تبغیر حقوقت بر قس کن جمع را گویند و ابن صاحب لنوار کاکه ماه شهریور

و مهر کمان روب صورت دریافت کمان آخر موفق حق ارمان الکه دریافت خود را ارکان ساخته ظاهر سازد

و تنبیر قس ترجمه کیان سکت ایست کرفوت و فعل همه چیز کجایست کمال حواس ظاهری و باطنی کدم ورخشی

که بلندترین درختان است کام دیو فرشته مشهور است کود بسته جوهریست که بالاتر از آن جوهری نیست

کول آتش بر بیع نشستن بر از ذکر کاکتانه درخت مشهور کاوه الکه چیزی ببیند یعنی وجوه باو نسبت کند و از درون

بحال اشیا کند به وجوه باو نسبت کرده بجا و پاینده اورا بیش چشم داشته خاطر و بت خود را الکه از دکه بهم چیز تعلق

کند و بیع جا بوجه نماید و تنبیر قس کاوه بمعنی نگاه داشتن کال اشکهت الکه عجب تغیر وقت و زمان از ریاضت

و تنبیا اورا حالتی دست دهد که اگر خواهد بفلک رود و تواند کالک ماه ابان کنده کج فیلی است که هر فیل که بوی کنند

از پیش او بگریزد کج بر مشتری ارمت است که زن کند و فرزند در شعر بهر روز دو وقت خود را او از عمل نیک

گردار نکند در کرد و کند و رب دو خوابها فرشته کام تبغیر قس کیانست که از غلبه هریکی دیگری مغلوب شود باب اللام

لهر موج لب لطح و حرص جلهی دانشمندی لکهان الکه در ریاضت قدرت و نفوذ در همه چیز و بر آنچه خواهد

داشته و تنبیر قس لکهان قناعت باب المیم مهابر لوتیایت موجه از صفات تنداری فانه کنند بحق باقی

گردیدن و از خواهش نفس بازماندن و در معنی وارستن از قید و رسیدن بمبداء و تنبیر ابور یکان موجه

عاقبت مهتا باستان خواهش آلوده و بت و آرزوهای نفس و لذات فانی من نفس و در معنی خاطر و شعور

که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و در معنی من کیال کردن و دریافتن برهم خود را و در معنی جز اندیشه بحقی

و تصور خاطر و در معنی جز کیال کردن و دریافتن برهم خود را و در معنی من تن لطیف عزم کرب و

در معنی من اندیشه بحقی و تصور خاطر و در معنی من کیال کردن و دریافتن برهم خود را و در معنی

من تن لطیف عزم کرب و در معنی من اندیشه آدمی که برای خود فکر کند و عیش و داد و رنج و راحت بنگ

و بدر را بجود اندیشه از آن سبب او را بن گویند و در معنی جسمها دیگران مهاد و صورت و در و حال از

جمله هست روحها ~~ازجمله هست~~ روحها که مولان طرف بین اند ماما نسبت خویشی و برادری و گرفتاری بغم

و توبه و غفلت از صیقت و در معنی ماما گرفتاری زن و فرزند و عزا اند گرفتاری عالم و در معنی مایا نمود

به ابده و در معنی مایا جلوه کثرت و تعلق کثرت مالو تسبیح منتری الکه باهم دوست باشد مشکلا جوف براست

استهلال بهان الکه بریاضت خود را از آنچه هست کلانتر و بزرگتر ساخته بنظر آرد و تنبیر قس بهان حق

خلق بهانت مثل کلام عقل اول میکه عارف راه ابرها که می آیند و میروند موه علت از مبداء و در معنی مقید

مقید شدن باسباب دنیا و در معنی مشغول بودن با یا تعلق بحب اسباب دنیا و تنبیر قس من غفلت و بیهوشی

منوی موجود داشته که بر اسرار اندیشه من خیال جز پدید آمده با موجه که صور تمامی خیال اهل عالم که در ازل در تصور

خالق در آمده موافق همان خیال آن بظهور می آرد میکر بارک راه آمد و شد ابرها و در نسخه مبارک بجا

خوارای مرتبه موجه موته حواس را معطل کردن و از اوصاف متضاده چون دوستی و دشمنی بر آمدن و از

رسوم و عادات گذشتن و ساقه سیول و خشک شدن و در معنی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و جوارح

از چشم و گوش و زبان و دست و پا باز داشتن و محو ذات بریم گردیدن و همیشه با ذوق و سرور و شادمان

بودن و در معنی موته سالک مذا الطلب تنبیر قس مونه صاحب دل مون اقسام است یکی مون زبان یعنی

یعنی زبان از سخن باز داشتن دوم مون کهب تر است یعنی باوجود آنکه شعور و ادراک داشته باشد لیکن

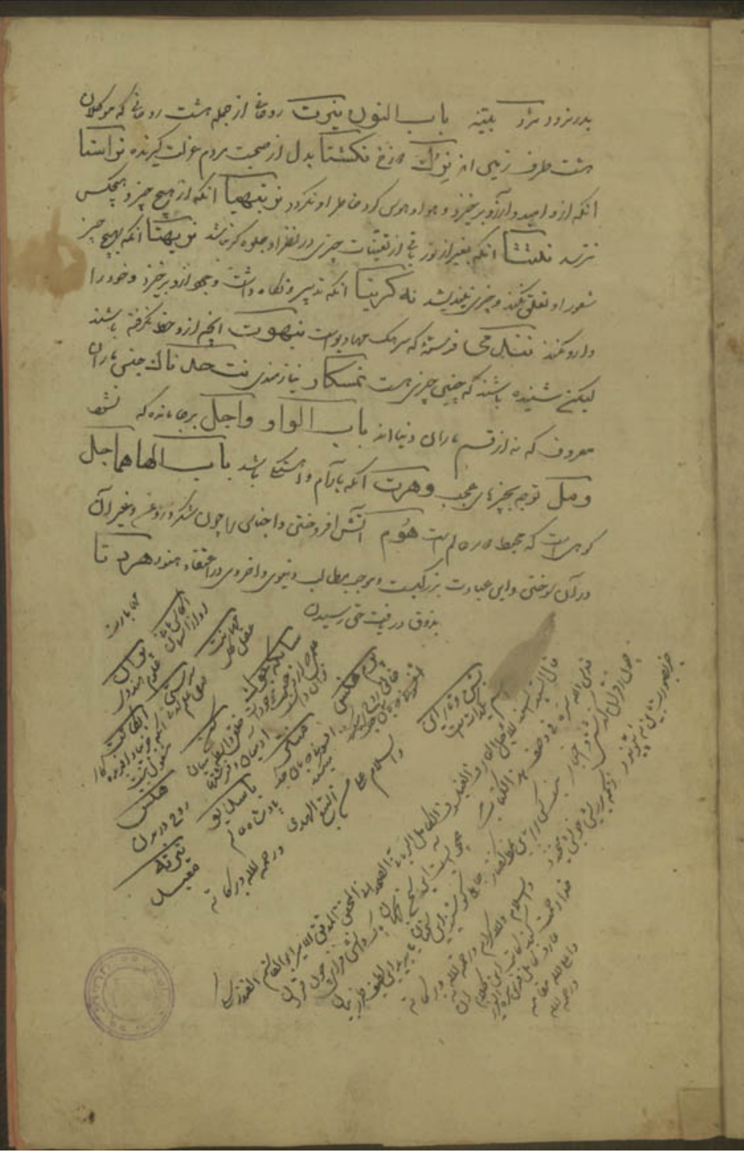
عبادتها و اشاره بیرون نه بیم مون جوب کنده باشد از سبب گرد آوری حواس بیگانه و حال

کردن جمعیت خاطر چهارم سکهیت مون یعنی در میان اندر د بنوعی واقع شود که در میان کننده را

در آن شعور و ادراک شود بعینه چنان باشد که گویا در میان کننده در میان خود بخواب سکهیت

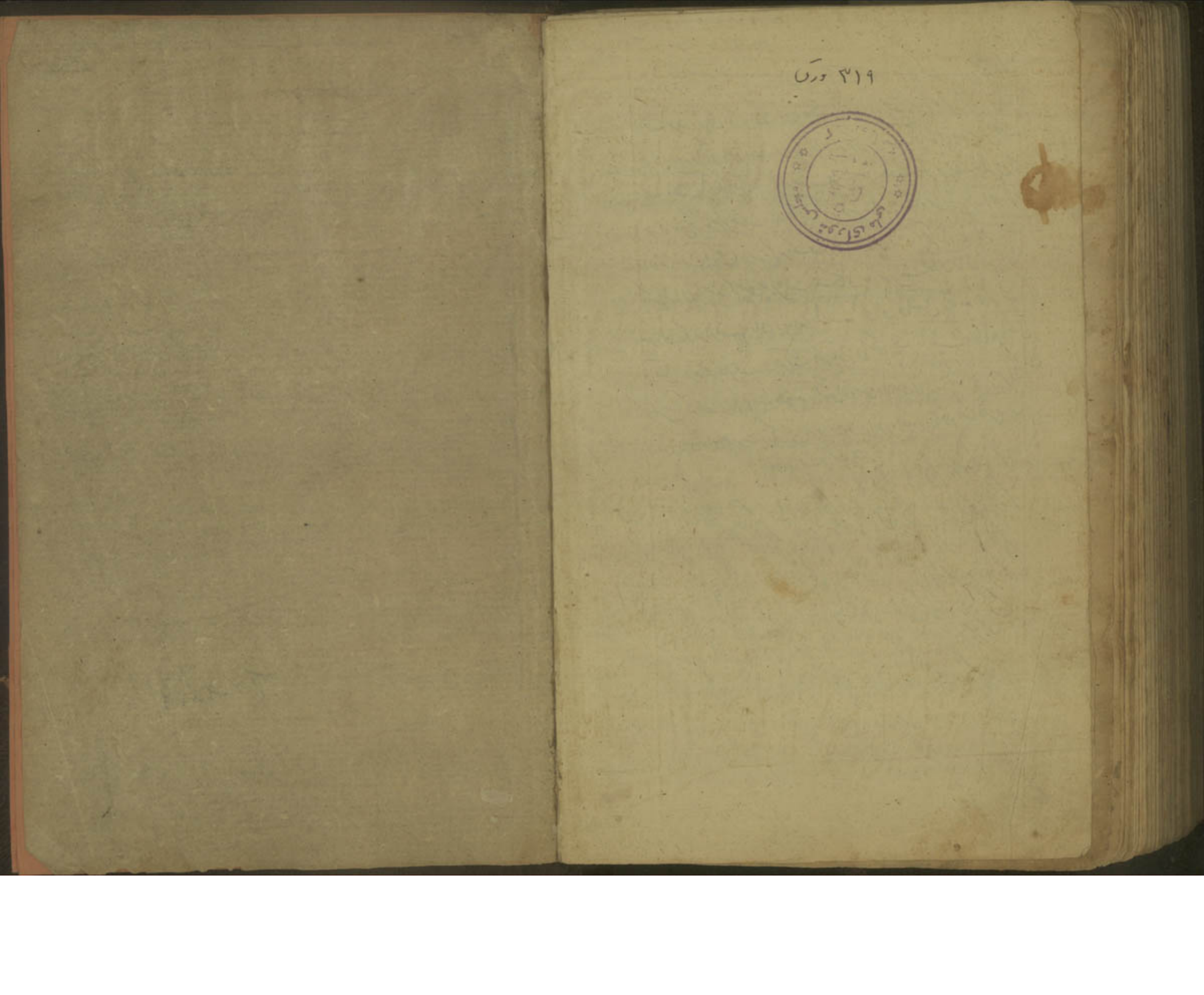
که در خواب کردن خواهش نیز نام نباشد و در میان او نه از طرف او خیال خود و نه از آن طرف و از

ملفوف و اختیار مطلق ونکی بنده شد بخود و تنبیر قس مون اول حواس را از محسوسات باز داشتن است


بدر نزود برزد بتیه باب النون نیرت روغا از جمله هشت روغا که موکلان
هشت طرف زمین اند نرنگ و زغ نکشتا بدل از صحبت مردم عزلت گیرنده نراسنا
انکه از و امید و آرزو بر خیزد و هوا و هوس گرد خاطر او نگردد نر بنهبا انکه از هیچ چیز و هیچکس
نترسد نلشتا انکه بغیر از نور باغ از تعینات جزوی در انفراد جلوه گر نشد نر بهنا انکه بهیچ چیز
شعور او تعلق نگیرد و چیزی نبیند نه کرهیا انکه تدبیر و نگاه داشت وجود از و بر خیزد و خود را
دارو کمند نتل تحی فرسته که سر سک مها دو بت نبهوت انکه از و خطا نگرفته باشند
لیکن شنیده باشند که چنین چیزی هست نمسکار نیازمندی نتحد ناک جنی از آن
باب الواو واجل برجا مانده که نشه
معروف که نه از قسم ... باب الها هاجل
وصل توجه بچیزی عجب وهرت انکه با آرام و آهسته باشد
کوهی است که محیط عالم است هوم آتش افروختن و اجناس را چون شکر و روغن و غیره آن
در آن سوختن و این عبادت بزرگیست و موجب مطالب دنیوی و اخروی در اعتقاد هنود هر دو تا
بذوق در یافت حق رسیدن

ودل از محسوسات برگرفتن است باوجود میل نفس بمحسوسات بیم گوئی هوای را از محسوسات باز داشتن است
دل از آرزوی محسوسات مانع آمدن و بیخ میل بمحسوسات از دل بر انداختن با ثبات عقل و عزم چهارم موانست
کرا آلهم سرجمع شده باشد و پیوده یعنی عقل و عزم چهارم موانست کرآن هر سر جمع شده باشد و پیوده یعنی
عقل بیره در میان نباشد و نماند و این نهایت کار است میسری و شمنی را از دل دور کردن و بر همه
گشتن مرت نام و نشر که عبارت از حرکت من ملاشو لطیف بینا شدن و یقین بر طبق آنچه از مرشد شنیده
و در موضعی محکم کردن عقیده خود و آنچه از مرشد از بیان حسنت مطلق و از ظهور حقیق شنیده
باکمه مرکب بایار که در نحو متهمت نجل آزار و هوهوم لها بهوک الکه عیش و عشرت کننده تر
وبیره و ذوق پاینده تر است که هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوق چنان نبود مها نیاک الکه ترک
کننده و گذارنده تر است که هیچ تارک و آهل گذشت چون آن نبود و من راجه که هفتاد و یک
یک مدت سلطنت او باشد در زمین چنانکه اندر اینچنین است در آسمان مهاکرتا الکه کار کننده
تر است که هیچ کار کننده چون او نباشد میز و اول کامل مرخ در کهیر مشهور که در سرک جا دارد
مورت زبان کرد آوردن و از جمیع خطها گذشتن و با یاد حق آرام گرفتن و اصلا متغیر نشدن
فغات و بوجه نصیب ساختن مروتا الکه نرم دل در جسم خاطر مرد بها کتا الکه با همه کس بحق نرمی کند
مان بنفر مثل دل مدارنگ اسرگتا که حال وحدت و کثرت در او مذکور است من صاحب ریاضت
و آن دو نوع است اول را گاهه حسی گویند و آن است که حواس را از بون ساخته آنچه از عمل کر
کنند و بدل نخواهد و در ریاضت خود محکم بود بغیر حق مشغول نشد و دوم ملکت و آن
آنست که نام عالم را بنوعی که از وحدت و کثرت گرفته پیدا شده بداند و همیشه بحق بود هیچ چیز
بغیر از حق موجود ندانند موسنده و آسن بنوعی نشستن که راههای درآمد و برآمد باد که در سر است
از سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان و دو منفذ پایان ضبط کند و چنان محکم بندد که مطلقا باد

بدرآید


۳۱۹ ورق

